



محاکماتی که جهان ما را تکان دادند

از عهد باستان تا قرن بیستم

سقراط..............ایشمن

و

دکتر محمد مصدق

ترجمه و گردآوری:

مهندس مصطفی شمسا   دکتر مهندس انوشیروان خلعتبری

محاکماتی که دنیای ما را تکان دادند

ترجمه و گردآوری:
مهندس مصطفی شمسا
دکتر مهندس انوشیروان خلعتبری

تهران ۱۳۸۸

بنام آن که جان را فکرت آموخت

سرشناسه	: رایس کورت، ۱۹۰۳م. Riess, Curt
عنوان و نام پدیدآور	: محاکماتی که دنیای ما را تکان دادند / کورت رایس: ترجمه و گردآوری از مصطفی شمسا، انوشیروان خلعتبری
مشخصات نشر	: تهران: سرمدی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۴۰ ص.: مصور.
شابک	: 978-964-2506-20-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Prozesse die unsere welt bewegten
یادداشت	: قسمتی از کتاب برگرفته از بخش کتاب «مصدق در محکمه نظامی» تحت عنوان «محاکمه مصدق» تالیف جلیل بزرگ‌مهر است.
یادداشت	: کتابنامه: ص. ۵۲۲-۵۲۸.
عنوان دیگر	: مصدق در محکمه نظامی.
موضوع	: مصدق، محمد، ۱۲۶۱-۱۳۴۵ -- محاکمه‌ها، دعاوی و غیره.
موضوع	: محاکمه‌ها.
موضوع	: محاکمه‌های سیاسی.
شناسه افزوده	: شمسا، مصطفی. ۱۳۱۵. مترجم.
شناسه افزوده	: خلعتبری، انوشیروان. ۱۳۱۵. مترجم.
شناسه افزوده	: بزرگمهر، جلیل. ۱۲۹۳. مصدق در محکمه نظامی.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۳م۹ر/K۵۴۲
رده‌بندی دیویی	: ۳۴۷/۰۷۰۱۹۳۴۲۷۷۰۱۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۶۷۹۵۹

● **نام کتاب:** محاکماتی که دنیای ما راتکان دادند

● **ترجمه و گردآوری:** مهندس مصطفی شمسا ـ دکتر مهندس انوشیروان خلعتبری

● **چاپ نخست:** ۱۳۸۸

● **قیمت:** ۸۵۰۰ تومان

● **حروف نگاری کامپیوتری:** اعظم فتحی

● **لیتوگرافی:** گلشید

● **چاپ:** هما

● **صحافی:** دلشاد

● **شمارگان:** ۱۵۰۰ نسخه

انتشارات سرمدی

تهران: خیابان آفریقا(جردن) ـ خیابان یزدان‌پناه ـ پلاک ۴۰ ـ واحد ۲۱

صندوق پستی: ۳۴۴۵-۱۹۳۹۵

تلفن: ۶۰-۸۸۶۷۹۷۵۶، نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹

وب سایت: www.sarmadipress.com

پست الکترونیکی: mts@sarmadipress.com

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۰۶-۲۰-۰ ISBN:978-964-2506-20-0

فهرست مطالب

عنوان | **صفحه**

مقدمه ۷
سخن نویسنده ۹
سقراط ۱۱
دوشیزه اورلئان ۲۶
ماریا استیوارت ۴۵
سپر بلا یود سوس ۶۲
رسوایی پاناما ۸۴
ماجرای دریفوس ۱۰۲
قتل اُسکار وایلد ۱۲۷
سروان شهر کوپنیک ۱۴۲
ساکو و وانزتی ۱۶۳
متهم آدولف هیتلر ۱۷۹
محاکمه آل‌کاپون ۲۰۸
آتش‌سوزی در مجلس آلمان ۲۲۵
ربودن نوزاد لیندن‌برگ ۲۵۱
پاکسازی‌های مسکو ۲۷۸
در محضر دادگاه ملت؛ نابودی مقاومت ۳۰۲
دادگاه نورنبرگ ۳۲۱
افشای اسرار بمب اتم ۳۵۱
محاکمهٔ دکتر محمد مصدق ۳۷۱
محاکمه آیشمن ۵۰۰
فهرست منابع و مآخذ داخلی و خارجی ۵۱۴
بخشی از کارنامهٔ مؤسسهٔ فرهنگی ـ انتشاراتی سرمدی ۵۱۹

مقدمه

کتابی که در دست مطالعه دارید دربارهٔ محاکمهٔ افراد مشهور یا کسانی است که به خاطر همین محاکمات مشهور شدند و بر اساس کتاب «محاکماتی که جهان ما را تکان دادند، از سقراط تا آیشمن» نوشتهٔ کورت رایس، نویسندهٔ آلمانی و «مصدق در محکمهٔ نظامی» تألیف سرهنگ جلیل بزرگمهر تألیف شده است.

بدون شک محاکمهٔ دکتر مصدق در دادگاه رژیم پهلوی یکی از محاکمات مهم تاریخ است و اگر کورت رایس که بسیار بی‌طرفانه و فقط بر اساس ضبط تاریخ کتابش را تألیف نموده به مدارک محاکمهٔ مصدق دسترسی می‌داشت یقیناً از آن استفاده می‌کرد اما اختناق حاکم در آن زمان و سرّی بودن محاکمهٔ مصدق مانع از انتشار اسناد و جریان آن شد. فقط یک روز از آن دادگاه علنی بود. مصدق در دادگاه متذکر شد که وی در زمان نخست وزیری از دادستان آزموده خواسته بود که در هیئت منصفهٔ دادگاهی علیه قاتلین رئیس شهربانی وقت (سرهنگ افشارطوس) شرکت کند اما آزموده در نامه‌ای به مصدق پاسخ داده بود که فاقد اطلاعات قضائی لازم برای چنین منظوری می‌باشد. آزموده در دادگاه مصدق منکر این موضوع شد. مصدق زیرکانه اظهار داشت که متأسفانه در حمله به خانه‌اش همه چیز به غارت رفته و او مدرکی در این مورد در دست ندارد و از آزموده خواست برای اطمینان خاطر حاضران به تمثال اعلیحضرت سوگند یاد کند که چنان حرفی را نگفته است. آزموده مطمئن از اینکه مصدق مدرکی ندارد با رضایت کامل قسم یاد نمود. مصدق سپس نامهٔ مورد نظر را از کیفش بیرون آورد و به دادگاه ارائه داد و او را رسوا نمود. لذا از آن به بعد محاکمهٔ مصدق غیرعلنی و هرگونه خبررسانی دربارهٔ آن ممنوع اعلام شد و لذا دسترسی به این مدارک غیرممکن گردید. این مدارک در اواسط سال‌های دههٔ چهل پس از دست‌یابی جبهه ملی اروپا به آنها تحت عنوان «دفاعیات دکتر مصدق» به چاپ رسیدند.

پس از انقلاب اسلامی زنده‌یاد سرهنگ جلیل بزرگمهر، وکیل مدافع تسخیری مصدق که در حین محاکمات با وی روابط حسنه‌ای برقرار نموده بود، از دست‌نوشته‌های خود کتابی تحت عنوان «مصدق در محکمهٔ نظامی» منتشر کرد.

با توجه به اینکه محاکمهٔ دکتر مصدق با رجوع به مستندات تاریخی موجود بسیار

گسترده می‌باشد، و نمی‌توان تمامی آن را در یک مجموعه گنجاند، با امعان نظر به بخش هفتم کتاب «مصدق در محکمهٔ نظامی» که از جلسهٔ سی و یکم دادگاه به بعد است و آخرین دفاع مصدق و رأی دادگاه را در بر دارد، شرحی از این رویداد تاریخی تحت عنوان «محاکمهٔ مصدق» در کتاب حاضر آمده و کوچک‌ترین تغییری در متن آن داده نشده است. عکس‌ها با توجه به کهنه ولی اصیل بودن تا آنجا که امکانات چاپ راهگشا بوده بازسازی گردیده‌اند. امید است که مورد توجه تاریخ‌پژوهان و علاقمندان قرار گیرد.

مهندس مصطفی شمسا

دکتر مهندس انوشیروان خلعتبری

سخن نویسنده

یک بار توماس مان[1] -در سال‌های سی که دیگر در تبعید به سر می‌برد- دربارهٔ محاکمهٔ نوزاد لیندن‌برگ پرسید. این زمان محاکمهٔ ربایننده و قاتل پسر اول چارلز لیندن‌برگ، اولین پروازکنندهٔ مشهور بر فراز اقیانوس، بود. این مرد با وجود اینکه تا آخرین لحظه اتهام را انکار می‌کرد بر اساس مدارک جرم محکوم و اعدام شد. من در آن زمان، در اوایل سال‌های سی، از این محاکمه برای پرتیراژترین روزنامهٔ فرانسه، «پاریس سوار» (عصر پاریس) گزارش تهیه می‌کردم. توماس مان مایل بود هر چه بیشتر دربارهٔ جزئیات بداند و بالاخره مرا وادار کرد بپرسم: «آیا قصد دارید در این باره کتاب بنویسید؟»

او جواب داد: «نه به هیچ وجه. اما این فکر بدی هم نیست. محاکمات جذابیت خاص خود را دارند.» من هنوز این کلمات را دقیقاً به یاد می‌آورم. «می‌توان تاریخ جهان را در قالب محاکمات مشهور نوشت. من گمان می‌کنم این حتی یک تاریخ جهان جذاب می‌شود.»

او ادامه داد: «اصلاً یک محاکمه چیست؟ یک محاکمه در مورد هر چه که باشد در وهلهٔ اول یک انفجار است... مطلبی در قالبی متمرکز روشن می‌شود که قبلاً اتفاق افتاده و دیر یا زود باعث این انفجار می‌شد.» او در واقع خیلی به خود داستان این یا آن محاکمه فکر نمی‌کرد بلکه به افشای انگیزه‌های درونی عمل یا عمل بد و یا جنایت و یا هر چه که باعث برگزاری محاکمه شده بود می‌اندیشید.

شخصی مانند فریدریش دورنمات توضیح می‌دهد که اغلب محاکمات مضمونی دراماتیک دارند. او درام‌های شیلر را با محاکمات دادگاهی مقایسه نمود: «نقش‌آفرینان حاضر هستند، نقش آنان تقسیم شده است: قاضی، دادستان، متهم، وکیل مدافع و هر یک وظیفهٔ ویژهٔ خود را در حین اجرا دارد.»

ولی برگردیم به نتیجه‌گیری‌های توماس مان: اما چرا واقعاً تاریخ جهان به شکل محاکمه نباشد؟ اینکه آن را می‌توان نوشت فقط ثابت می‌کند که محاکمات اگر تبلور

---

۱. نویسنده نامدار آلمانی

زمان خود نباشند تبلور زمان حاضر هستند، نه کمتر و نه بیشتر ـ یکی از اتفاقات زیاد یعنی نمادی از زمان واقعه در زمان حاضر. فرقی نمی‌کند که کشوری که محاکمه در آن اتفاق می‌افتد فقیر باشد یا ثروتمند. این برای افراد شرکت کننده، که بسیاری از آنها دیگر در محاکمه‌ای نبوده و فقط موضوع تفکرات هستند نیز صدق می‌کند. محاکمات در هر کشور قابل تصوری و در هر محیط قابل توجهی اتفاق می‌افتند و اینکه حق یا ناحق چیست یا جرمی که به یک نفر یا یک دسته نسبت داده شده واقعاً توسط آنها انجام شده است یا نه اهمیت کمتری دارد.

من این گفتگوی خود با توماس مان را هیچ‌گاه فراموش نکردم. همین‌طور گفتگوهای بسیار دیگری را با او در سال‌های سی و چهل. ولی خیلی بعد، در سال‌های شصت به ناشر بزرگ آکسل اشپرینگر برخوردم که به توماس مان علاقه داشت ولی هیچ‌گاه شخصاً با او آشنا نشده بود. با او در این باره به صحبت پرداختیم. او مدت مدیدی تأمل کرد و بعد حدوداً این گونه گفت که چرا من یک کتاب دربارهٔ محاکمات نمی‌نویسم.

بالاخره چیزی مانند قرارداد تدوین و بدین شکل کتاب حاضر نوشته شد. هر یک از بخش‌های آن مربوط به یک محاکمه است. هر کدام از آنها در زمان مشخصی و در کشور مشخصی و در محیط مشخصی اتفاق افتاده است. هر کدام نمادی است برای آن زمان آن کشور و آن محیط. چه محاکمهٔ سقراط در یونان باستان باشد و چه در مورد دوشیزه اورلئان و یا محاکمهٔ آدولف هیتلر جوان، همیشه وظیفهٔ مؤلف این است: بررسی مدارک تاریخی و روشن کردن حدود هر رخداد (کشور، محیط) و زمان.

ولی من از قبل به خوانندگان توصیه می‌کنم «بگذارید غافلگیر شوید». در هر صورت من مؤلف هنگام بررسی‌های لازم برای تدوین گزارش‌های محاکمات همواره غافلگیر شده‌ام. انسان گمان می‌کند داستانی را می‌داند و وقتی که مأخذ و اسناد را مطالعه می‌کند می‌فهمد که تقریباً چیزی از موضوع نمی‌دانسته. هر آنچه می‌دانسته چند نام است. و اگر به زبان شکسپیر صحبت کنیم «نام‌ها چه اهمیتی دارند؟»

سقراط

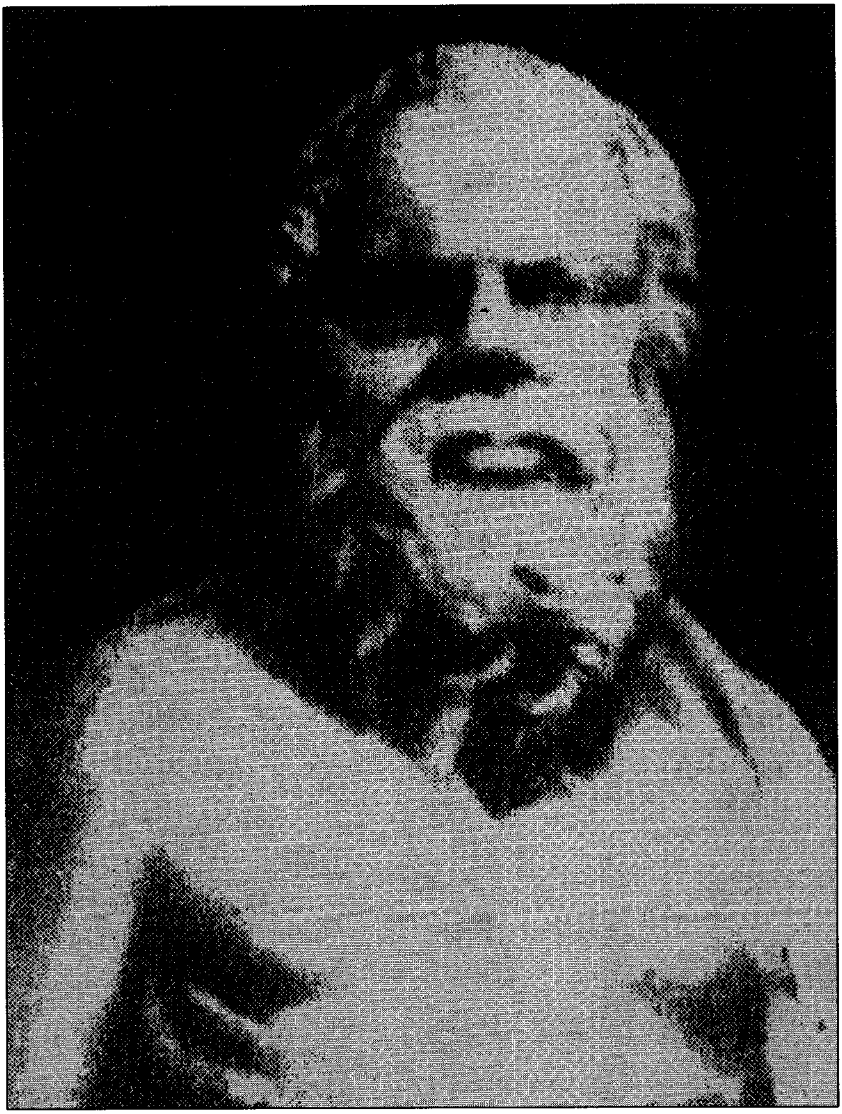
۳۹۹ سال قبل از میلاد مسیح

یک روزگرم تابستانی در آتن در سال ۳۹۹ قبل از میلاد، محاکمهٔ یک استاد و فیلسوف، یعنی سقراط می‌بایست شروع شود. محل: یکی از بزرگترین میدان‌های شهر. چنین محل بزرگی برای دادگاه‌های قضائی لازم است چون می‌بایست یک هیئت منصفهٔ پانصدویک نفری در محاکمه حاضر باشد. از سی هزار نفر اعضای کشورشهر معمولاً شش هزار نفر برای حضور در هیئت منصفه داوطلب می‌شوند. شگفت‌انگیز است اگر در نظر گرفته شود که آنها حقوقی روزانه کمتر از یک کارگر ساده می‌گیرند. این باعث می‌شود که اغلب آنها خیلی زیرک نباشند، و حتی لازم نباشد تحصیلات قضائی هم داشته باشند. در هر حال یک هیئت منصفه مرکب از حداقل پانصدویک نفر لازم است تا محاکمه قانونی باشد. این هیئت منصفه که برای محاکمهٔ سقراط حاضر هستند البته همه مردانی هستند که روی نیمکت‌های چوبی جلوس می‌نمایند و با یک دیوار چوبی از ناظران کنجکاو جدا می‌شوند.

یک مقام بلندپایهٔ کشوری به نام مله‌توس برای خدایان عود دود کرده و درخواست سلامت می‌کند. سپس عبارت سوگند را که هیئت منصفه باید پس از او تکرار نماید ادا می‌کند. ساعت آبی راه انداخته می‌شود تا به کمک آن کسی که شروع به صحبت می‌کند بیشتر از زمان تعیین شده حرف نزند چون محاکمه باید غروب پایان بیابد.

این مقام در اصل کاری به محاکمه ندارد و نباید با قاضی صحبت کند چون رأی هیئت منصفه برای محاکمات یونان تعیین‌کننده است. سپس سه دادستان، مله‌توس، آنتیوس و کیلون صحبت می‌کنند. آنها نیز توسط دادگاه منصوب شده و خود را معرفی کرده‌اند. صحبت آنها خیلی طولانی نیست چون همه چیز را نوشته و تحویل مقامات داده‌اند و اینک خلاصه‌ای را بیان می‌کنند. شاهدی هم وجود ندارد چون دادستان دولتی وجود ندارد و هر کس می‌تواند دادستان و یا وکیل مدافع باشد. سقراط اگر

می‌خواست می‌توانست شاهدانی بیاورد ولی او این را از اول رد کرد. شکی نیست که نه دادگاه و نه دادستان‌ها را قبول ندارد. او این عقیده‌اش را به حاضرین نیز می‌فهماند.



مجسمه سقراط که در سال ۳۹۹ ق.م. با نوشیدن جام زهر شوکران اعدام شد.

راستی سقراط به چه جرمی محاکمه می‌شود؟ دو اتهام اصلی وجود دارد.

اول، کفر، از طریق بررسی‌های فیلسوفانهٔ افسانه‌ها و دگم‌های مقدس و تلاش برای وارد کردن خدایان جدید، و دوم، اغفال جوانان از طریق عوام‌فریبی و کوشش برای

تحقیر همهٔ ارزش‌های کشوری که برای پدران و مادران آنان هنوز معتبر هستند.

سقراط، در آن زمان حدوداً شصت‌ونه ساله است و شباهتی به یک مرد خطرناک ندارد و اصلاً شبیه یک قهرمان هم نیست؛ گر چه بدون شک یک قهرمان است فقط به این دلیل که تسلیم این اتهام خطرناک شده در حالی که می‌توانست بسیار آسان فرار کند. او قد متوسطی دارد، دارای صورتی پهن و دماغی فرو رفته، لبانی کلفت، ریش و شکمی بزرگ می‌باشد و مانند همیشه پابرهنه است و لباسش را باید مندرس توصیف کرد.

اولین دقایق محاکمه نشان می‌دهد او چون باید در مقابل هیئت منصفهٔ کم‌سوادی قرار بگیرد خود را مظلوم می‌داند. این مردم از فلسفه چه می‌فهمند؟ از فلسفهٔ او که بالاخره محاکمه بر سر آن است. آیا آنها قادر هستند که صحبت‌ها و دفاعیهٔ او را بفهمند؟ او شک دارد و به این دلیل هم باید از اول تصمیم گرفته باشد که به خود زحمت ندهد. کافی نیست که فقط شرح داده شود که این محاکمهٔ چیست. این مسئله در طول زمان معلوم خواهد شد. در اینجا چند علت وجود دارد، به ویژه علل سیاسی.

البته محاکمه به خاطر این است که در آن زمان آتن از لحاظ سیاست خارجی وضعیت خوبی نداشت. آتن یک جنگ را باخته؛ این کشور کوچک با جمعیت کم، هر بار جنگ را به اسپارتا باخته است. در چنین حالت و چنین زمانی همیشه مسئولین به دنبال یک مقصر اصلی هستند. سقراط که غیرمستقیم با سیاست محشور است می‌تواند یک سیاستمدار باشد.

یک کلنی آتن در قلب سیسیل که تحت حکومت اسپارتا بود، جدا از کشور مادر به خاطر جنگ با اسپارتا تقاضای کمک کرده بود. اسپارتا گرچه کوچک و کم‌جمعیت بود ولی تسلیحات و ارتش بهتری داشت که دارای انضباط آهنینی بود. مقصر این شکست خود آتن بود. آلکیبیادس جوان و زیبا به سیسیل فرستاده شد که با وجود بیست‌وپنج سال سن یک اعجوبهٔ نظامی بود. هنوز به سیسیل نرسیده دوباره فراخوانده شد چون ظاهراً قبل از ترک آتن با صدمه زدن به بت‌ها به آنها توهین کرده بود. الکیبیادس فرماندهی را تحویل می‌دهد ولی به آتن باز نمی‌گردد بلکه به اسپارتا می‌گریزد. آتن تحت رهبری جانشین نالایق وی شکست کاملی خورد و از هم پاشید.

اسپارتا قدر الکیبیادس را بیشتر می‌داند: در آن جا فرماندهی ارتش را به او می‌دهند. اسپارتا با ایران متحد می‌شود. برای اینکه گفته شود الکیبیادس زیاد در

اسپارتا نمی‌ماند، توطئه‌های زیادی علیه وی ترتیب داده می‌شود؛ او به شکل لجام گسیخته‌ای به ملکه توجه داشت و ملکه هم به وی. او به ایران فرار می‌کند و در آن جا به گونه‌ای مشاور پادشاه می‌شود. وی در ایران با مهارت توانست در این سمت اسپارتا را علیه آتن و آتن را علیه اسپارتا تحریک کند. مدت کوتاهی بعد او به آتن فرا خوانده می‌شود و آن هم به توصیهٔ سقراط و مردان تحت نفوذ وی و دوباره نقشی را به عهده می‌گیرد تا بعداً دوباره به تبعید فرستاده شود.

در آتن پس از شکست در جنگ اوضاع خوب نیست. شخصی به نام کریتیاس که در جنگ با اسپارتا علیه شهر پدریش می‌جنگید قدرت را به دست گرفته است. او یکی از سی مستبدی بود که حکومت خونینی داشتند. در زمان کریتیاس در آتن هرج و مرج عجیبی بر پا و گرسنگی وسیعی حاکم و وحشت جنگ همیشه حکمفرما بود.

حکومت این سی نفر به وضوح علیه سقراط بود. نه اینکه حکومت بخواهد او را مانند دیگران تبعید کند و یا دستور قتل وی را بدهد. ولی یک خبرچین از سقراط شنیده بود که چوپان نباید افتخار کند که گله‌اش کوچک‌تر می‌شود. البته این به کریتیاس و اطرافیانش نسبت داده شد. سقراط به ممنوعیت مصاحبت با جوانان ـ به خاطر طرز رفتار در آتن آن زمان برای آموزش دادن ـ تهدید شد. می‌خواستند به گونه‌ای او را تحت فشار قرار دهند، از جمله اینکه او باید در دستگیری یک مردثروتمند به نام لئون سالامین شرکت کند. او بر خلاف دیگران این را رد کرد.

سقراط در آن زمان زندگی خطرناکی داشت.

ولی این سی نفر چندان دوام نیاوردند. در سال ۴۰۴ ق.م. آنها به وسیلهٔ یک مرد ثروتمند و سیاستمدار به نام آینتوس که حدوداً چهل ساله بود سقوط کردند. در آغاز آینتوس با سقراط رفتاری موافق و حتی دوستانه داشت. اما چون او به قدرت رسید رفتار خود را با این فیلسوف تغییر داد.

او روز به روز ارتجاعی‌تر می‌شد و در مقابل هرگونه نوآوری موضع می‌گرفت، به ویژه در برابر کسانی که افسانه‌ها و خدایان پیشینیان را مسخره می‌کردند. چنین «کفاری» برای او به معنی ننگ آتن می‌باشند. اینها ولی فیلسوفانی هستند که مایلند مسائل نوینی را آموزش دهند؛ چیزهای نوینی در حیطه‌های بسیار اگر نه در همهٔ حیطه‌ها. حکومت آتن آنها راکه به زعم آینتوس جوانان را در راهروها و تالارهای تدریس مسموم می‌کنند تحت نظر دارد.

سقراط دقیقاً نقطهٔ مقابل چیزی است که آینتوس آن را دوست دارد و لازم می‌داند. سقراط از نوگرایی دفاع کرده و گاهی هم خدایان را به تمسخر می‌گیرد. افسانه‌ها را بررسی می‌کند و می‌گوید که می‌توان آنها را به عنوان واقعیت قبول کرد و همهٔ اینها را به جوانانی که ظاهراً اغفالشان می‌کند، می‌گوید. این مسئله که سقراط بر پسر آینتوس نیز نفوذ دارد مهم است چون این پسر آن گونه که پدر دوست دارد تربیت نمی‌شود.

همهٔ اینها اگر سقراط به قدری که فرزانه بود محبوب هم می‌بود، چندان مهم نبود. ولی فرزانگان خیلی کم محبوب هستند و او حتی بین همکاران و دیگر استادان و معلمین شهر هم محبوب نیست. او از دانش آموزانش پول نمی‌گیرد چون فقیر نیست؛ او به عنوان صاحب کارگاه سنگ قبر و تندیس خدایان گویا به کمک تنها برده‌اش درآمدی دارد. بدین گونه او استادان دیگر را که با تدریس پول می‌گیرند و همچنین سازندگان تندیس بت‌ها را که شاید هم به ناحق نباشد خشمگین می‌کند. آنها با عصبانیت اشاره می‌کنند که با پول مالیات، تندیس خدایان را از یک بی‌خدا می‌خرند. سقراط این را که بی‌دین است هیچ‌گاه انکار نکرد.

دیگر چه؟ او یک شهروند متأهل است با یک زن که دربارهٔ خصلت بدجنسانهٔ او در تمام شهر حرف می‌زنند، پدر چندین فرزند که در عین حال به رقاصه‌های زیبا علاقه دارد. چرا او با زانتیپه ازدواج کرد؟

سقراط به یک رسالت اعتقاد دارد. او می‌خواهد انسان‌ها را از طریق آگاهی دادن به آنها اصلاح کند. پایهٔ آموزش او این است: «اگر بنا باشد که یک زندگی خوب وجود داشته باشد باید عاقلانه عمل کرد. ما باید یاد بگیریم خود را فریب ندهیم و برای این منظور گفتگوی فلسفی لازم است.»

او در آغاز گفتگوهای فیلسوفانه‌اش همیشه این را یادآوری می‌کند که ما دربارهٔ خودمان چیز زیادی نمی‌دانیم: «من می‌دانم که چیزی نمی‌دانم.»

سقراط هیچ‌گاه از آنچه درس می‌داد و به آن اعتقاد داشت یادداشت بر نداشت. فقط دربارهٔ آنها صحبت کرد. ما فقط از طریق شاگردانش دربارهٔ او و آموزش‌هایش و حتی دربارهٔ محاکمه‌اش اطلاع پیدا کردیم. او شاگردان بسیاری داشت که مشهور شدند؛ از جمله افلاطون و الیکبیادس که بر اساس منابع موثق از او خواست نزد وی سکونت کند ولی سقراط رد کرد. در ابتدا که آینتوس بر محاکمهٔ سقراط اصرار می‌کرد کسی موضوع را خیلی جدی نگرفت، حتی خود آینتوس. بیشتر گمان می‌شد که او تبرئه شود و یا با فرار

به کشوری دیگر محاکمه نشود. ولی او این کار را نکرد زیرا علاقه نداشت که به دشمنانش لطف کند.

سقراط حاضر بود اگر جان سالم به در ببرد جریمهٔ نقدی بپردازد. او حاضر بود سی «مینه» (برابر پانزده هزار مارک) بپردازد که معادل جهیزیهٔ یک دختر از خانواده‌ای معمولی در یونان آن زمان بود. البته این مبلغ خیلی هم کم نبود. ولی این پیشنهاد را سقراط در اواخر سخنرانی خود به شوخی ارائه می‌دهد و اظهار می‌دارد: «من نمی‌خواهم دربارهٔ خودم بگویم که استحقاق چیز بدی را دارم. آیا من از مرگ می‌ترسم؟ چرا من باید بترسم در حالی که نمی‌دانم مرگ چیز خوبی است یا بد. آیا چیز بدی به من پیشنهاد می‌شود؟» ولی وقتی سقراط موضوع جریمه نقدی را به میان می‌آورد، دیگر طرفداری توده‌ها را، اگر طرفداری داشت، از دست می‌دهد. آن هم چون او حاضر به مردن است که برای توده غیرقابل فهم می‌باشد: «اگر بپذیریم که مرگ آگاهی ما را پاک می‌کند و خوابی است مانند خواب کسی که رؤیا مزاحم او نمی‌شود آنگاه خواب یک برد است که قابل تشریح نیست... چون ابدیت فقط یک شب طولانی است. ولی اگر مرگ سفری است به مکان دیگر، آن طور که مردم می‌گویند که همه یکدیگر را می‌بینند، آنگاه، حضار و قاضی عزیز! چه چیزی می‌تواند بهتر از این باشد؟ در واقع اگر زائرین به دنیای دیگر می‌رسند آنها از دادگستری این دنیا فرار کرده‌اند اما با قاضی‌های واقعی مواجه می‌شوند و آنها وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند... پس این سفر ارزش دارد که انجام شود، نه... اگر این چنین باشد بگذارید من بمیرم و باز هم بمیرم.»

سقراط در طول محاکمه فقط سه بار صحبت کرد و دفاع همه‌جانبهٔ او بسیار محکم بود و دیگر هیچ‌گاه چنین دفاعیه‌ای در محضر دادگاه ارائه نشد. او از خود دفاع نکرد؛ او محکوم کنندگانش را محاکمه کرد:

«چگونه شما آتنی‌ها تحت تأثیر محاکمه‌کنندگان قرار گرفتید؟ من نمی‌دانم ولی می‌توانم بگویم که آنها مرا به فراموشی سپرده‌اند، اینکه من چه کسی بوده‌ام را آنها با قاطعیت گفتند ولی کلمه‌ای از واقعیت در آن نبود.

من با آغاز کار شروع می‌کنم. چه واقعیت‌هایی باعث شدند که به من توهین شود؟ با این کلمات و نظریهٔ آریستونان جواب می‌دهم: سقراط پسر بد و شخص عجیبی است. او دنبال چیزهایی در زمین و آسمان می‌گردد و بدی‌ها را بهتر نشان می‌دهد و همهٔ اینها را به دیگران می‌آموزد...

حقیقت ساده این است که این نوع آموزش‌ها ربطی به من ندارد. بسیاری که می‌توانند شهادت بدهند که حرف من تا چه حد حقیقت است این جا حاضر هستند... همین‌طور دلیلی وجود ندارد که من معلمی هستم که پول می‌گیرم. آن نیز مربوط به اتهامات دیگری است.

ای آتنی‌ها! کسی از شما می‌تواند جواب دهد بله سقراط؟ ولی منشأ این اتهامات چیست که زده می‌شود؟ انسان باید عمل عجیبی انجام داده باشد. هیچ‌کدام از این دلایل و شایعات هیچ‌گاه مطرح نمی‌شد اگر من مانند دیگران بودم. به چه دلایلی این شایعات علیه من پخش شده است؟ ما نمی‌خواهیم با عجله دربارهٔ تو به قضاوت بنشینیم.

من شما را به یک شاهد ارجاع می‌دهم که می‌تواند یک باور ایجاد کند و آن خدای دلفی است که به دانایی من شهادت خواهد داد؛ اگر من دانشی داشته باشم و اینکه این دانایی چگونه به دست آمده است. همهٔ شما باید کائیروفون را بشناسید. او دوست من بود و همچنین دوست شما. بله، همان‌طور که می‌دانید کائیروفون یک تک تاز بود و به دلفی رفت و از فالگیر کوه‌ها پرسید... آیا کسی هست که از من داناتر باشد و او جواب داد داناتر از من کسی نیست. کائیروفون اینک فوت کرده است ولی برادرش بین ما هست و او صحت حرف مرا برای شما گواهی می‌کند.

چرا من این را می‌گویم؟ چون می‌خواهم کوشش کنم برای شما شرح دهم به چه دلیل من چنین بدنام هستم. زمانی که من جواب پیتیا را شنیدم به خودم گفتم، مقصود خدای آپولون چیست؟ این معما چگونه حل می‌شود؟ چون من می‌دانم که دانشی ندارم، نه کم و نه زیاد. پس مقصود خدا چیست که می‌گوید من داناترین انسان هستم. او خداست و نمی‌تواند دروغ بگوید. پس از مدت‌ها تفکر به شیوه‌ای رسیدم که می‌توان به وسیلهٔ آن مسئله را بررسی نمود. اگر من انسانی را می‌یافتم که داناتر از من باشد می‌توانستم نزد خدا بروم و خلاف آن را ارائه دهم. آنگاه می‌گفتم: این کسی است که از من داناتر است ولی تو می‌گویی من از همه داناتر هستم.

پس نزد یک نفر رفتم که به دانا بودن مشهور بود و او را تحت نظر گرفتم. نام او را لازم نیست بگویم. او یک سیاستمدار بود که من برای پرسش انتخاب کرده بودم. نتیجه این بود: وقتی که من با او صحبت کردم فقط توانستم مشخص کنم که او واقعاً دانا نیست، گر چه بسیاری او را دانا می‌پنداشتند و او هم خود را دانا می‌دانست. من کوشش کردم با او

بحث کنم که هر چند خود را دانا می‌داند ولی در واقع دانا نیست. او از من متنفر شد و این حس به کسانی که صحبت مرا شنیدند نیز سرایت کرد.

سپس من نزد یکی دیگر رفتم که ادعا می‌کرد داناتر است ولی تجربهٔ من همان بود. من دشمن دیگری بر دیگر دشمنانم افزودم.

بعد نزد چندین نفر رفتم ولی به خوبی می‌دانستم که برای خود دشمن می‌تراشم. من متأسف بودم و می‌ترسیدم. من بر اساس یک ضرورت عمل می‌کردم. کلام خدا به نظر من ارجحیت داشت. من به خودم گفتم نزد همهٔ کسانی خواهم رفت که ظاهراً دانشی دارند و بدین ترتیب می‌توانم بفهمم که این پیش‌بینی می‌خواسته چه بگوید. قسم می‌خورم ای آتنی‌ها، چون باید حقیقت را به شما بگویم، نتیجهٔ تکلیف من همیشه این بود. همهٔ مردان مشهور در واقع احمق‌ترین آدم‌ها و آنهایی که روی آنها کمتر حساب می‌شود داناتر و بهتر بودند. بعد از سیاستمداران نزد شاعران گوناگونی رفتم. به آنها بخش‌های مفصلی از نوشته‌هایی را ارائه کردم و از آنها پرسیدم تا معنی چیزی را بیاموزم. آیا گفتهٔ مرا قبول خواهید داشت؟ من خجالت می‌کشم که به حقیقت اقرار کنم. من آنها را با این باور ترک کردم که من بر آنها ارجحیت دارم، به همان دلیلی که بر سیاستمداران ارجحیت دارم.

بالاخره نزد پیشه‌وران رفتم. خوب می‌دانم که هیچ چیز نمی‌دانم و آنها چیزهای مفید زیادی می‌دانند. اشتباه نمی‌کردم آنها چیزهای زیادی می‌دانستند که من نمی‌دانستم و به این دلیل آنها واقعاً از من داناتر بودند. اما این پیشه‌وران خوب هم همان اشتباه شاعران را می‌کردند. آنها گمان می‌کردند چون پیشه‌وران خوبی هستند همهٔ چیزهای مهم را می‌دانند و این اشتباه، دانش آنها را در سایهٔ جهل قرار می‌داد. بالاخره از خودم پرسیدم آیا من دوست دارم آن گونه که هستم باشم؟ یا بهتر است مانند آنان می‌بودم؟ جواب به خودم و پیش‌بینی این بود که برای من بهتر است آن گونه که هستم باشم.

این سؤالات باعث شد که من دشمنان زیادی داشته باشم، بدترین و خطرناک‌ترین دشمنان. بهتان‌های زیادی به من زده شد. اینک مرا دانا می‌خوانند. ولی ای آتنی‌ها، فقط خدا داناست و او سقراط را زیاد برجسته نمی‌کند. می‌گوید: ای آتنی‌ها، کسی داناترین است که مثل سقراط بداند که دانایی‌ها بی‌ارزش است. بدین شکل من زندگی کردم و از خدا اطاعت می‌کنم و به دنبال کسی می‌گردم که به نظر من دانا باشد. من بسیار

مشغول بوده و وقت ندارم که به مسائل دیگران و یا به مشکلات خود بپردازم و بدین دلیل هم در فقر زندگی می‌کنم.

ولی یک چیز دیگر. جوانان خانواده‌های ثروتمند که کار دیگری ندارند نزد من می‌آیند و این کار را داوطلبانه می‌کنند. آنها می‌خواهند که از آنان امتحان گرفته شود و سپس از من تقلید می‌کنند و از دیگران امتحان به عمل می‌آورند. وضع خیلی‌ها این گونه است که گمان می‌کنند خیلی می‌دانند ولی خیلی کم ویا اصلاً هیچ نمی‌دانند و بعد کسانی هستند که توسط آنها امتحان می‌شوند و از آنها ناراحت نیستند بلکه از من ناراحتند و می‌گویند این سقراط لعنتی، این اغواکنندهٔ گناهکار جوانان. اگر کسی از آنان بپرسد چرا؟ او چه چیز بدی آموزش می‌دهد؟ نمی‌دانند، و نمی‌توانند چیزی بگویند. ولی این امر آنها را دستپاچه نمی‌کند و تهمت‌های قبلی را تکرار می‌کنند که علیه همهٔ فیلسوف‌ها و معلمین آورده می‌شود. چون دربارهٔ چیزی صحبت می‌کنند که آسان اتفاق می‌افتد که خدایی نمی‌شناسند... آنها نمی‌خواهند اقرار کنند که ادعای آنها یعنی اینکه چیزی می‌دانند خلافش ثابت شده، و این واقعیت است. از این افراد تعداد بسیاری هستند که پشتکار و توان زیادی دارند و آمادهٔ مبارزه هستند و سخنرانی‌های آنان قانع کننده می‌باشد. آنها گوش شما را با بهتان‌های زیادی پر کرده‌اند. این دلیلی است که چرا سه محکوم‌کننده، مله‌توس، آنتیوس و لیکون مرا محاکمه می‌کنند. مله‌توس با من دربارهٔ شعرا مشاجره می‌کند، آنتیوس دربارهٔ سیاستمداران و پیشه‌وران و لیکون به خاطر معلمین. همان‌طور که در آغاز گفتم نمی‌توانم امیدوار باشم خود را از این بهتان‌ها برهانم.»

با این وجود سقراط مله‌توس را به بازجویی دعوت می‌کند.

س ـ آیا تو معتقدی که می‌توان جوانان را هدایت کرد؟

ج ـ بله من این کار را می‌کنم.

س ـ چه کسی جوانان را برای زندگی بهتر تربیت می‌کند؟

ج ـ قوانین.

س ـ اما مقصود من این نیست. کیست که قوانین را می‌داند؟

ج ـ آنها قاضی‌ها و سقراط هستند که اینجا در دادگاه حضور دارند.

س ـ مله‌توس معتقد است که آنها جوانان را برای زندگی بهتر تربیت می‌کنند.

ج ـ البته که آنها می‌توانند.

س ـ همه یا فقط یکی؟

ج ـ همه.

س ـ قسم به خدا، این چیز جدید خوشحال‌کننده‌ای است. پس مربیان زیادی برای تربیت جوانان وجود دارد. آنچه به مستمعین مربوط می‌شود آیا آنها هم در تربیت جوانان کمک می‌کنند؟

ج ـ بله آنها کمک می‌کنند.

س ـ و سناتورها؟

ج ـ بله. سناتورها نیز همچنین.

س ـ پس هر آتنی جوانان را تربیت می‌کند بجز من. آیا این همان چیزی است که تو ادعا می‌کنی.

ج ـ بله این همان است. من تأیید می‌کنم.

س ـ من مایلم بدانم، مله‌توس، چرا این قدر مطمئن است که من جوانان را از راه به در می‌کنم. من گمان می‌کنم که تو معتقدی که من به آنها آموزش می‌دهم که خدایانی را قبول نداشته باشند که کشور به رسمیت شناخته است بلکه خدایان دیگری را بپذیرند.

ج ـ بله، من این را با قاطعیت اعلام می‌کنم.

س ـ پس به خدایان قسم، مله‌توس، ما اصلاً دربارهٔ چه صحبت می‌کنیم؟ به من و دادگاه بگو مقصود تو چیست؟ من هنوز نمی‌فهمم. آیا تو می‌گویی که من به دیگران می‌آموزم خدایان دیگری را بپذیرند و اینکه من به خدایان دیگری اعتقاد دارم و یا خداشناسی هستم که تو لااقل ادعا نکرده‌ای. تو فقط می‌گویی مسئله بر سر خدایانی است که دولت به رسمیت می‌شناسد. پس اتهام راجع به خدایان دیگری است و یا تو معتقدی که من خدانشناس هستم، یا یک معلم خداشناسی؟

ج ـ مقصود من این نکتهٔ آخر است که تو کاملاً خدانشناس هستی.

س ـ آیا کسی می‌تواند به مراجع معنوی و خدایی اعتقاد داشته باشد ولی ارواح و نیمه‌خدایان را باور نکند؟

ج ـ نه، کسی نمی‌تواند.

س ـ من خوشبخت هستم که این جواب را گرفتم ولی تو در ادعانامه می‌گویی که من مراجع معنوی و خدایی را قبول دارم. تو این جواب را داده‌ای. ولی وقتی من به وجود خدا اعتقاد دارم پس چگونه می‌توانم ارواح و نیمه‌خدایان را قبول نداشته باشم؟ آیا من

نباید این گونه باشم؟ حتماً من باید این گونه باشم. سکوت تو حق را به من می‌دهد. ولی این ارواح و نیمه‌خدایان چه هستند؟ آنها خدا هستند یا نیمه‌خدایان؟

ج ـ حتماً هستند.

س ـ این همان چیزی است که من معمای خنده‌دار می‌نامم که تو خیالپردازی کرده‌ای. نیمه‌خدایان و ارواح خدا هستند. تو اول گفتی که من به خدایان اعتقاد ندارم. اینک دوباره می‌گویی من به خدایان اعتقاد دارم. این یعنی من به نیمه‌خدایان اعتقاد دارم... تو این را در ادعانامه آورده‌ای چون چیزی نداری که بتوانی با آن مرا متهم کنی. ولی کسی که کمترین اطلاعی در این باره داشته باشد قانع خواهد شد که همان انسان‌هایی که به خدایان و چیزهای فراانسانی اعتقاد دارند باور ندارند که خدایان و نیمه‌خدایان وجود دارند.

من به اندازهٔ کافی حرف زدم تا با اتهام مله‌توس مواجهه کنم: دفاعیهٔ مشروح لزومی ندارد ولی من خیلی خوب می‌دانم که بسیاری از شما دشمنانی هستند که من برای خود به وجود آورده‌ام و اینکه اگر من محکوم شوم، به بررسی‌های منفی من بستگی دارد، نه به مله‌توس یا آنیتوس که باعث مرگ انسان‌های خوبی شده و باز هم حتماً می‌شود. دلیلی وجود ندارد که من آخرین قربانی باشم.

اگر کسی خواهد گفت سقراط تو به خاطر آموزش‌هایت خجالت نمی‌کشی که برای تو چنین پایان بی‌وقتی دارد؟ من آرام به او جواب خواهم داد: تو اشتباه می‌کنی کسی که به درد کاری بخورد به زندگی یا مرگ نمی‌اندیشد. او در این باره فکر خواهد کرد که آیا کار صحیح یا اشتباهی انجام می‌دهد و اینکه انسان خوب یا بدی است.

ترس از مرگ را این به اصطلاح فرزانگان دارند و نه فرزانگان واقعی ـ کسانی که چیزی نمی‌دانند. هیچ‌کس نمی‌داند که آیا مرگ برای انسان‌های ترسو که آن را بدترین چیز تصور می‌کنند بهترین چیزی نباشد که برای آنها مقدر شده است. من گمان می‌کنم در این مورد با همنوعانم تفاوت دارم و از آنها داناتر هستم. درحالی که من از دنیای آن سو خیلی کم می‌دانم ـ دست کم گمان نمی‌کنم دربارهٔ آن چیزی بدانم ـ ولی آگاهم که ستم‌کاری و اجتناب از پیروی یک نفر بهتر، حال چه خدا باشد و چه انسان، بد است. من هیچ‌گاه از چیز خوب نمی‌ترسم و سعی در اجتناب از آن نمی‌کنم و بدین جهت... اگر شما به من بگویید، سقراط این بار ما نمی‌خواهیم دنباله‌رو آنتیوس باشیم و تو آزاد هستی ولی البته با این شرط که هیچ‌گاه سؤالی نکنی و نظریات منتقدانه نداشته باشی و اینکه

اگر مچ تو را بگیریم باید بمیری، اگر این شرطی برای آزادی من باشد من جواب می‌دهم مردان آتن! من به شما احترام می‌گذارم و دوستتان دارم ولی من بیشتر از خدا اطاعت می‌کنم تا از شما... من هیچ‌گاه از فلسفه و تدریس و هشدار دادن به کسی که باید هشدار دهم دست بر نمی‌دارم چون باید به شیوهٔ خودم بگویم رفیق، شهروند این شهر بزرگ و قدرتمند و دانای آتن، خجالت نمی‌کشی پول و افتخار و شهرت جمع می‌کنی اما کوششی برای دانش و حقیقت و سلامت روح خود نمی‌کنی؟ و بعداً اگر کسی که با او صحبت می‌کنم جواب بدهد من برای سلامت روحم کوشش می‌کنم، او را به سادگی رها نکرده و نمی‌روم بلکه از او سؤال و او را امتحان می‌کنم... و اگر گمان کنم که نتیجه‌ای ندارد به او ایراد می‌گیرم که مهمترین چیزها را دست کم و چیزهای کمتر مهم را دست بالا گرفته است. من این کلمات را به هر کسی که برخورد کنم تکرار خواهم کرد. پیر و جوان، شهروند و غریبه ولی بخصوص به شهروندان چون آنها برادران من هستند. پس گوش فرا دهید که این امر الهی است. من فکر می‌کنم چیز بهتری در کشور بهتر از خدمات من در راه حق اتفاق نیفتاده است.

من کاری نمی‌کنم جز این سو و آن سو رفتن برای قانع کردن شما که به هر چیزی فکر نکنید بلکه اول و عمدتاً به سلامت روحتان بیندیشید.

من به شما می‌گویم دردرجهٔ اول پول نیست بلکه بر عکس در درجهٔ اول سجایا و سپس پول و بعد همهٔ چیزی است که به یک انسان تعلق دارد، چه عمومی و چه خصوصی. این آموزش من است و اگر این جوانان را گمراه می‌کند پس من یک فرد بدجنس هستم. اگر گفته شود من این را آموزش نمی‌دهم آنگاه واقعیت گفته نشده است. لذا ای مردان آتن، من می‌گویم کاری را بکنید که آنتیوس از شما می‌خواهد و یا آن کار را نکنید و مراتبرئه کنید.

و اینک شما آتنی‌ها، آن طور که فکر می‌کنید برای خودم صحبت نمی‌کنم بلکه با این امید می‌گویم که شما با محکوم کردن من در برابر خدا گناه نکنید چون من هدیه‌ای هستم به شما. اگر شما مرا بکشید به این زودی جانشینی برای من پیدا نمی‌کنید. شما کسی جز من پیدا نمی‌کنید و لذا باید مرا حفظ کنید.

شاید تعجب کنید که من این سو و آن سو می‌روم و پند و اندرز می‌دهم که شما چگونه باید به امورتان نظم بدهید ولی اقدامی برای پند دادن به دولت نمی‌کنم. من به شما خواهم گفت چرا. همهٔ این نداها را خدایان به من داده‌اند. از وقتی من کودک بودم

نوعی ندا به من می‌رسید. این ندا بعضی چیزها را نهی می‌کند ولی به من امر نمی‌کند چه کاری بکنم و چه کاری نکنم. این دلیلی است که من سیاستمدار نشدم. گمان می‌کنم بحق. چون مطمئن هستم، ای آتنی‌ها، که اگر من سیاستمدار می‌شدم کارم تمام شده بود و نمی‌توانستم برای شما یا خودم کار خوبی بکنم. کسی که برای حق مبارزه می‌کند اگر مدت زمان کمی داشته باشد فقط می‌تواند این کار را شخصی بکند و نه عمومی.

اینک ای آتنی‌ها، این موضوع و موارد شبیه آن دفاعیه‌ای است که من می‌توانم به شما ارائه دهم. ولی یک کلام دیگر. شاید این جا کسی باشد که از من دلگیر است و می‌تواند به یاد آورد که در موارد شبیه و یا کمی جدیدتر، از قاضی‌ها خواهش و حتی اشک‌ریزان التماس کرده است و پیش قاضی‌ها به فرزندانش اشاره کرده که یک نمایش تکان‌دهنده بود و همچنین به بستگان و رفقایش. اما من که در خطر مرگ قرار دارم این کار را نمی‌کنم. چنین آدمی می‌تواند تضاد را حس کند و لذا می‌تواند علیه من باشد و علیه من رأی بدهد. فقط اگر همچون شخصی بین شما هست ـ خوب توجه شود من نمی‌گویم که این مورد وجود دارد ـ مایلم به او جواب دهم. رفیق، من یک آدم خسته و مانند انسان‌های دیگر از گوشت و پوست هستم و نه یک مجسمهٔ سنگی جنگل آن گونه که هومر ابراز داشته است. من خانواده دارم؛ ای شما آتنی‌ها و پسران، سه پسر که یکی از آنها به زودی مرد می‌شود و دوتای دیگر جوان هستند و من آنها را این جا نیاوردم تا برای برائت من التماس کنند. چرا؟ به خاطر خودپرستی. من از شما احترام می‌خواهم. اینکه من از مرگ می‌ترسم یا نه مسئلهٔ دیگری است که نمی‌خواهم این جا مطرح کنم: من معتقدم که طرح این مسئله برای من، شما و شهر زیانبخش است. کسی مانند من که به این پیری است و در دانش نام‌آور شده نباید خودش را کوچک کند. اما اینکه این عقیده دربارهٔ من صحیح است یا نه در هر صورت خدا تصمیم گرفته است که من در چند مسئله بر دیگران ارجحیت داشته باشم. اگر در بین شما کسانی هستند که گفته می‌شود به خاطر فرزانگی و جرأت و سجایای دیگر برجسته هستند خود را آن قدر کوچک کنند... آنگاه رفتار آنها چقدر شرم‌آور است.

من مردانی را دیده‌ام که وقتی محکوم شده‌اند رفتار عجیبی از آنها سرزده است. آنها گمان می‌کردند اگر بمیرند مصیبتی به آنها وارد می‌شود و اگر فقط به آنها اجازه می‌دادند به زندگی ادامه دهند فناناپذیر می‌شوند. من گمان می‌کنم چنین انسان‌هایی برای کشور افتخار نیستند...

لذا از من خواهش نکنید کاری کنم که آن را بی‌آبرویی، خدانشناسی و غلط می‌دانم، به ویژه اینک که به اتهام خدانشناسی محاکمه می‌شوم. چون اگر، ای آتنی‌ها، از طریق هنر سخنرانی شما را مجبور کنم، دوباره به شما می‌آموزم به خدا اعتقاد نداشته باشید. و دوباره خودم را لعنت می‌کنم. ولی این طور نیست. موضوع به گونهٔ دیگری است. من اعتقاد دارم که خدایانی وجود دارند، آن هم به مفهوم بالاتری از آنچه اتهام‌زنندگان به آن اعتقاد دارند. من امورم را به شما و خدا واگذار می‌کنم و شما باید تصمیم بگیرید که چه چیز برای شما و من بهتر است.»

حاکم اعلام می‌کند گناهکار. ولی مجازات سقراط چه باید باشد؟ بر طبق اساسنامه او حق دارد خود در بحث شرکت کند. بدین شکل او یک بار دیگر سخنرانی پایانی را به شکلی که فقط سقراط می‌تواند تدوین کند ایراد کرد و از آن به بعد هم هیچ‌گاه در جای دیگر دیده نشده که چنین سخنرانی ایراد شود.

در این سخنرانی آخر نیشخند سقراط حد و مرزی نداشت. او حتی پیشنهاد می‌دهد که به جای مجازات او را به هزینه دولت با افتخار نگهداری کنند آن هم در پرتانیون که به شهروندان افتخاری غذا می‌دهند ـ و اینجا او باید در حقیقت بداند که راه فرار ندارد.

بعد هم همان‌طور که انتظار داشت محکوم شد و هیأت منصفه در یک ظرف پر از موم انگشت زدند و آن هم در طرفی که فهرست مجازات‌ها حک شده بود که می‌بایست یکی از آنها شامل حال سقراط شود و در طرفی که فقط برای اعدام در نظر گرفته شده بود. ولی به هیچ وجه نه به اتفاق آرا، بلکه فقط با اکثریت هشت نفر به اعدام رأی دادند و دیگران به مجازات‌های دیگر رأی دادند. استدلال حکم اعدام: اغفال جوانان، وارد کردن خدایان جدید.

سقراط بیشتر راضی به نظر می‌رسد. او چند بار تأکید کرده و تمام عمر گفته بود که از مرگ نمی‌ترسد. فعلاً اجرای حکم ـ او باید یک جام شوکران را بنوشد ـ برای مدت کوتاهی به تعویق می‌افتد.

هنوز فرصتی برای فرار او وجود دارد. دوستانی که در محل هستند او را قسم می‌دهند که فرار کند. علاوه بر این ظاهراً مسئولین و یا حداقل چند مسئول هم حساب می‌کنند که او از مجازات شانه خالی کند. ولی این کار با همهٔ چیزهایی که سقراط آموزش داده و تکرار می‌کرد در تضاد بود.

از صبح روز بعد از اعلام جرم در جلو خانهٔ او ازدحام است. همهٔ دوستان و شاگردان او

مایلند یک بار دیگر او را ببینند. دربارهٔ مرگ و روح صحبت می‌شود که افلاطون بعداً شرح آن را می‌دهد. سرانجام غروب می‌شود. یکی از شاگردان او به نام کریتون می‌خواهد بداند سقراط مایل است چگونه دفن شود. او با لبخند می‌گوید «هرگونه شما بخواهید».

او مایل نیست سخنرانی کند چون سخنرانی‌های زیادی کرده و آخرین آن دیروز در محضر دادگاه بود: «مرا آن گونه که مایلید دفن کنید. فقط مواظب باشید که مرا محکم بگیرید تا از دست شما فرار نکنم!»

بعد به اطاق دیگری می‌رود تا استحمام کند و زحمت شستن جنازه را از زنش کم کند.

مدتی بعد...

جام شوکران. او لیوان را خیلی سریع تا ته سر می‌کشد. اثر زهر به زودی ظاهر می‌شود. اول پاها بی‌حس می‌شود و سپس زهر به ران‌ها سرایت کرده و بی‌حسی سراسر بدن را می‌گیرد و خیلی زود او دیگر چیزی حس نمی‌کند.

اغلب کسانی که نزد او مانده بودند شروع به گریستن می‌کنند. سقراط خوددار است. او می‌گوید وقتی بی‌حسی به قلب برسد آن گاه همه چیز تمام شده است. آخرین کلام‌های او این است: «کریتون، ما به الکپیوس یک مرغ بدهکاریم. قربانی کنید و فراموش نکنید.» این به خاطر خدای بهداشت بود.

در جواب این سؤال که آیا برای خود او هم باید کاری کرد او دیگر جوابی نداد. چند دقیقهٔ بعد چشم‌های او مات شد و کریتون آنها و دهان باز او را بست. سقراط مرده است. یک قربانی برای حقیقت.

دوشیزه اورلئان

۱۴۳۱ میلادی

محاکمهٔ ژاندارک که بعداً دوشیزه خوانده شد و در بین آلمانی‌زبان‌ها از زمان نشر اثر شیلر «دوشیزهٔ اورلئان» نامیده می‌شود، در بیست‌وسوم ژانویه ۱۴۳۱ پس از گذشت شش ماه از دستگیری، شروع می‌گردد. محل محاکمه و دست کم اولین جلسهٔ آن در شاپل رویال ـ یک سالن بزرگ با پنجره‌های قوس‌دار و نور کم در قصر اسقف اعظم که اغلب برای مراسم دنیوی اسقف‌های روئن[1] مانند پذیرایی‌های سال نو، ضیافت و یا تجلیل از افراد مورد استفاده قرار می‌گیرد ـ برگزار می‌شود.

روئن در آن زمان پایتخت اتحاد پادشاهی‌های انگلیس و فرانسه است و فرانسه بخش به مراتب کوچک‌تر این اتحاد را تشکیل می‌دهد.

تا به حال به ژان چندان هم بد نگذشته است. او در قصر مارگنی[2] و سپس در قصر بولیو[3] و زمانی هم نزد عمهٔ کنت بولیو در قصر بوره‌وار[4] زندانی بود. ولی پس از مرگ این بانو و کوشش برای فرار ـ او از طبقهٔ بالای یک برج پایین پرید بدون اینکه به طور جدی مصدوم شود ـ تحت حفاظت نظامی انگلیس قرار گرفت که بسیار به او سخت‌گیری می‌کردند. در آخر کار به روئن منتقل گردید زیرا انگلیسی‌ها در این مورد به فرانسوی‌ها چندان اعتماد نداشتند.

ابعاد این دادگاه از هر نظر غیرعادی است. غیر از اسقف بووه[5] پی‌یر گوشون[6] و بازپرس تفتیش عقاید اعظم فرانسه، بیش از هفتاد و یک نفر حاضر هستند. گوشون از

1. Rouen
2. Morgny
3. Beoulieu
4. Beaurevoir
5. Beauvis
6. Pierre Gouchon

همراه و هماهنگ بودن کامل همهٔ روحانیون و قضات اطمینان حاصل کرده بود. با این وجود، این محاکمه هر چیزی بود از لحاظ حقوقی قابل دفاع نبود. مثلاً بر خلاف مقررات تعیین‌شده توسط بازپرس‌های تفتیش، متهم از داشتن وکیل مدافع محروم گردید. او باید خودش دفاع کند؛ چه بتواند یا نتواند.

ویژگی این متهم این است که در لباس مردانه ظاهر می‌شود. این یکی از موارد اتهام است. او این کار خود را چنین توجیه می‌کند که چون هفته‌ها و حتی ماه‌ها مجبور به حشر و نشر با سربازان انگلیسی بوده، برای در امان ماندن از آزار و اذیت آنها لباس مردانه می‌پوشیده است.

برای پوشیدن لباس مردانه توسط زنان، بر اساس قوانین تفتیش، مجازات شکنجه پیش‌بینی شده ولی ژان شکنجه نمی‌شود؛ هر چند گاهی از امکان شکنجه کردن سخن به میان می‌آید.

در اصل، مسئله، ژان نیست. مسئله، انگلستان و فرانسه است. برای فرانسوی‌ها فقط موضوعات مذهبی اهمیت دارد؛ لااقل نمایندگان آنها این را در دادگاه می‌گویند. اما برای انگلیسی‌ها سیاست مهم است. بعد از همهٔ اتفاقات سال‌های اخیر آنها به دلایل سیاسی نمی‌توانند تحمل کنند که ژان از مجازات فرار کند. انگلیسی‌ها می‌خواهند شکست‌ناپذیری خود را به اثبات برسانند. خلاصه، مسئله چیزی نیست جز یک محاکمهٔ نمایشی. محاکمه‌ای برای تأثیر بر افکار عمومی، اگر که چنین چیزی وجود داشته باشد و بتواند از این محاکمه با خبر شود.

برای فهمیدن همهٔ این مسائل باید وضعیت آن زمان اروپای غربی را شناخت.

تا ۱۳۲۸ خاندان سلطنتی کاپت[1] که از قرن دهم حکومت را به دست داشت فرزند ذکور نداشت. ادوارد سوم با کارل پنجم، آخرین کاپت واقعی، خویشاوندی نزدیک‌تری داشت تا با فیلیپ دوم از خانوادهٔ والوی[2] و در نتیجه انگلیسی‌ها مناطق وسیعی از فرانسه را اشغال کرده بودند. در قرن چهاردهم و اوائل قرن پانزدهم روئن «پایتخت» واقعی انگلستان بود نه لندن.

فرانسه هم تحلیل رفته بود. در قرن پانزدهم فرانسه فقط از پاریس و حومه تشکیل می‌شد. قسمت اعظم فرانسه آلمانی شده بود. لوترینگن تا اواسط قرن هجدهم

1. Capet
2. Valois

خودمختار بود. آوینون[1] جزیره‌ای نیمه فرانسوی بود و اورانژ[2] یک جزیرهٔ آلمانی. برتان[3] یک کشور کاملاً مستقل و همان‌طور که گفته شد شمال و جنوب غرب حدوداً تا اواسط قرن شانزدهم متعلق به انگلیس بود. در قرن چهاردهم، یعنی زمانی که سرگذشت ژان جریان دارد، فرانسه و یا بقایای فرانسه حتی پادشاه نداشت و فقط توسط ولیعهد کارل ششم که دیوانه بود، اداره می‌شد. انگلیسی‌ها او را تقریباً از همه چیز محروم کرده بودند.

انگلیسی‌ها در فرانسه چندان دوستانه زندگی نمی‌کردند. آنها همه چیز را به آتش کشیده و می‌سوزاندند. هر کجا حضور داشتند دام‌ها را فراری داده، مزارع را ویران و در شهرها خانهٔ ثروتمندان را مصادره می‌کردند.

خانوادهٔ ژاندارک نیز، با وجود داشتن لقب اشرافیت، کشاورزان ساده‌ای در دومری[4] در دوک‌نشین باز بودند که دست‌نشاندهٔ فرانسه بود و از انگلیسی‌ها دل پُری داشتند. برادران این دختر جوان اغلب کتک‌خورده و مجروح به خانه باز می‌گشتند. از خود او هم چندباری مقداری دام را فراری داده بودند. او خود را ـ چون چارهٔ دیگری نداشت و همسایگان هم چاره‌ای نداشتند ـ با اوضاع وفق می‌داد. او قهرمان نیست ـ یا به عبارت بهتر فعلاً نیست ـ و به قهرمان هم شباهتی ندارد. او کوتاه‌قد به نظر می‌رسد، البته با معیارهای امروزی، با اندامی موزون، با نشاط اما قانع. ژان بر اساس عکس‌هایی که از او باقی مانده صورتی موزون با پیشانی نه چندان بلند، دماغی کمی بزرگ و چانه‌ای گرد و چشمانی درشت و نافذ داشت. مانند دیگر دختران منطقه بلوز و دامن و یا پیراهن می‌پوشید و اصلاً صحبت از پوشیدن لباس مردانه نبود.

در ۱۴۲۵ او سیزده ساله است و مدت کوتاهی پس از شبیخون پستواولان انگلیسی همه چیز برق‌آسا برای ژان تغییر می‌کند. او هنگام به چرا بردن دام به مرتع، نداهایی می‌شنود و کسانی بر او ظاهر می‌شوند. زیر یک درخت فرشتگان ـ چنان که بعداً خواهد گفت میشائل مقدس، کاترین مقدس و مارگرت مقدس ـ بر او ظاهر شدند. آنها خود را معرفی کرده و سپس ناپدید می‌شوند. آنها به ژان توصیه و به عبارت بهتر امر می‌کنند که «به دستور خدا» فرانسه را نجات دهد.

---

1. Avignon
2. Orange
3. Bretagne
4. Domrey



دوشیزه اورلئان یا همان یوحنای اورلئان که در ۳۰ ماه مه ۱۴۳۱ در شهر روئن در آتش سوزانده شد.

در این زمان، هر چه هم که بعداً درباره ژان گفته شود، او هنوز چیزی از سیاست نمی‌داند و به هیچ وجه میهن‌پرست نیست. به چیزی که او فکر نمی‌کند «آزادی و یا حتی نجات فرانسه» است. او حتی دقیق نمی‌داند تحت نام فرانسه چه چیزی را باید فهمید. او تا به حال پایش را از مزارع پدرش فراتر نگذاشته است، ولی بی‌درنگ حرف ظاهرشدگان را باور می‌کند. وقتی که ـ بعداً در دادگاه ـ به او ایراد گرفته می‌شود که این ملائکه زیاد هم به او لطف نکردند، چه در این صورت اکنون در اسارت به سر نمی‌برد، جواب می‌دهد: «من گمان می‌کنم خواست خدا بود که من به خاطر بهبود خودم اسیر

شوم.»

او هیچ‌گاه نمی‌پذیرد که این ظاهر شدگان فرستادگان خدا نبوده‌اند و اینکه او پای آنها را که بوی خوشی هم می‌داد بوسیده است و آنها به زبان فرانسه صحبت می‌کردند چون ژان زبان دیگری را نمی‌فهمید.

در آغاز، یعنی اولین باری که آنها ظاهر شدند او خیلی ترسیده بود. ولی وقتی که این سه قدیس چندبار با او ملاقات کردند موضوع برایش عادی شد؛ همین‌طور آنچه آنها گفتند و امر کردند، یعنی اینکه «خدا تو را مبعوث کرده که نزد ولیعهد بروی و کشور او را دوباره برقرار کنی». ژان گاهی دستوراتی هم دریافت می‌کرد؛ اینکه او باید اورلئان را که توسط انگلیسی‌ها از سه طرف محاصره شده بود و خطر بستن دایرهٔ محاصره وجود داشت، آزاد کند و ترتیب تاجگذاری ولیعهد در رمی[1] را بدهد.

شگفت‌انگیز اینکه این قدیسین سال‌ها بر او ظاهر شدند بدون اینکه ژان عملی انجام دهد و یا به کسی چیزی بگوید. او از خشم پدرش خیلی می‌ترسید تا آنچه را دیده برای او اعتراف کند. او تا به حال روی اسب ننشسته بود و دربارهٔ اسلحه هم اطلاعی نداشت، ورزشکار هم نبود و حتی نمی‌دانست معنی سیاست چیست. ولی چون نداها مرتب تأکید می‌کردند او تصمیم گرفت وظیفهٔ خود را اجرا نماید. امروز ما به این حالت، رؤیا می‌گوییم یا توهمات کسی که در خواب راه می‌رود.

برای همهٔ خاکیان ـ که ژان هم یکی از آنهاست ـ راه یافتن نزد ولیعهد کار آسانی نبود ولی او به آسانی موفق می‌شود. گویی همهٔ کسانی که وی به آنها رجوع می‌کند مانند خود او جادو شده‌اند. در وهلهٔ اول او به دستور نداها نزد روبر بودریکور[2] که مالک بزرگی است و در نزدیکی وکولور[3] اقامت دارد می‌رود. بودریکور در آغاز اعتقادی به این رسالت ندارد ولی خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد و به ژان یک اسب و یک سوار برای مشایعت می‌دهد. ژان چند روز در راه است؛ او حدود سیصد و پنجاه مایل می‌تازد تا به شینیون برسد؛ استحکاماتی در منطقهٔ لوار[4] که ولیعهد آن‌جا اقامت دارد یا بهتر است گفته شود در آن‌جا مخفی شده است. او همیشه باید منتظر باشد که انگلیسی‌ها

1. Reims
2. Rober Baudricour
3. Vaucouleurs
4. Loire

دستگیرش کنند. ولیعهد به معنی واقعی کلمه به همه بی‌اعتماد است؛ در آغاز حتی به ژان. او ژان را به پواتیه[1]، نوعی پایتخت برای فرانسه، می‌فرستد. پس از آن، ایمان می‌آورد که ژان را خدا فرستاده است. گویا ژان به او چیزی گفته که فقط او و خدا می‌دانند. در هر صورت در پواتیه مشخص می‌شود که آیا این دوشیزه واقعاً باکره است؟ این موضوع توسط چند خانم در دربار بررسی می‌گردد. چیز بیشتری برای روایت وجود نداشت و شکل آن معلوم نبود. او در پواتیه بر کسانی که با آنان مواجه می‌شود شدیداً تأثیر می‌گذارد؛ گر چه همه معتقد نیستند که واقعاً از عهدهٔ کاری که در پیش دارد برآید؛ یا او به موفقیت خود ایمان داشته باشد. باور بر این است که استفاده از او ضرری ندارد.

بدین جهت یک حلقهٔ سپردار سفید و یک پرچم و نیزه به او می‌دهند و او را نزد قشون می‌فرستند. ژان خواهان یک شمشیر ویژه هم می‌شود. او حتی می‌داند این شمشیر کجاست. شمشیری که زمانی به کارل مارتل، نجیب‌زادهٔ اروپایی که قبل از هجوم عرب‌ها می‌زیسته و هفتصد سال پیش فوت کرده تعلق داشته و در پشت محراب کلیسای سنت کاترین در فیربوا[2] دفن است. وقتی ژان این نشانی را می‌دهد همه سرشان را تکان می‌دهند. اما شمشیر دقیقاً در همان محلی که او گفته بود قرار داشت. این موضوع اعتبار او را به شکل شگفت‌انگیزی بالا برد.

پس حرکت به سوی اورلئان. آنها هر روز انتظار بسته شدن حلقهٔ محاصره توسط انگلیسی‌ها را دارند و لذا اعزام قوای تقویتی از فرانسه دیگر ممکن نیست. بعد هم شهر در نتیجهٔ قحطی و گرسنگی مجبور به تسلیم است و این پایان جنگ خواهد بود.

وقتی ژان روز بیست‌ونهم آوریل ۱۴۲۹ وارد اورلئان می‌شود شهر شش ماه است که از همه طرف محاصره شده است. در این زمان فرانسوی‌ها در اورلئان سپاهی بزرگتر از سپاه انگلیسی‌ها که در آستانهٔ شهر هستند، دارند. ولی روحیهٔ آنان خراب‌تر از آن است که جرأت به حمله برای پراکنده کردن انگلیسی‌ها داشته باشند.

این موضوع ــ که بعدها اغلب نوشته شد ــ غلط است که ژان سپاه را به اورلئان هدایت و در آن‌جا علیه انگلیسی‌ها رهبری کرد. اگر دقیق گفته شود او اصلاً وظیفهٔ نظامی نداشت. به زبان امروز او عامل جنگ روانی است. او به فرانسوی‌ها جرأت می‌دهد و انگلیسی‌ها را که کمتر از فرانسوی‌ها به نیروی فراانسانی او باور ندارند به وحشت

1. Poitiers
2. Flerbois

می‌اندازد. البته در بین انگلیسی‌ها کسانی هم وجود دارند که کل داستان را یاوه می‌دانند ولی آنها در اقلیت هستند و امکاناتشان برای وادار کردن دیگران به حمله در حال از بین رفتن است. چیزی که چند روز پیش هنوز معجزه خوانده می‌شد به وقوع می‌پیوندد. انگلیسی‌ها که در موقعیت بسیار قوی‌تری قرار دارند در عرض چهار روز دست از محاصرهٔ اورلئان بر می‌دارند. تلفات آنها بسیار سنگین است.

ژان آن طور که نجوا می‌شود آسیب‌ناپذیر نیست. یک تیر به او اصابت کرده، آن هم چند سانتی‌متر بالای طرف چپ سینه. چند ساعت بعد به آوردگاه باز می‌گردد.

اورلئان آزاد شده است. فرانسوی‌ها چند پیروزی دیگر نیز ثبت کرده و هزاران انگلیسی را اسیر می‌کنند که در میان آنها مقامات ارشد نظامی هم دیده می‌شوند. آنها می‌توانستند تا پاریس پیشروی کنند ولی چنین نمی‌شود. چون ژان بارها می‌گوید اول باید ولیعهد در رنر تاجگذاری کند.

ولیعهد اصلاً اشتیاقی ندارد که از محل امن در استحکامات به رنر برود. ژان از عهدهٔ این کار نیز بر می‌آید. روز هفدهم ژوئیه ۱۴۲۹ یعنی کمتر از پنج ماه پس از ترک دومری او شاهد تاجگذاری ولیعهد توسط اسقف رنر به عنوان پادشاه فرانسه می‌باشد. بعد از این هم پیروزی‌های جدید، از جمله در بوویا و کمپاین حاصل می‌شود ولی در نزدیکی پاریس فرانسوی‌ها شکست می‌خورند و ژان دوباره زخمی می‌شود و این بار بسیار سخت. اگر پادشاه او را به سنت دنی فرا نمی‌خواند او به مبارزه ادامه می‌داد. ژان باید از او اطاعت کند. او و خانواده‌اش به اشرافیت ارثی مفتخر می‌شوند.

در نزدیکی کمپاین دوباره همراه نیرویی علیه بورگوندی‌های متحد فرانسوی‌ها حضور می‌یابد. روز بیست‌ودوم مه ۱۴۳۰ او باید با لشکری بسیار قوی‌تر مبارزه کند. قصد عقب‌نشینی به شهر را دارد ولی در این لحظه که فقط چند متر با دیوار شهر فاصله دارد پل متحرک بالا کشیده می‌شود و او در دام گیر می‌کند.

یک کمان‌کش در بین تیراندازان یوهان، دوک لوکزامبورگ، یک دست‌نشاندهٔ بورگوند که متحد انگلیس‌هاست. او را از اسب به زیر می‌کشد. پس از شکنجهٔ بسیار، اسب او را می‌کشند و خود او توسط دوک واندوم[1] اسیر می‌شود.

مدارک نشان می‌دهد که افراد بورگوندی و انگلیسی چنان خوشحال شدند که گویی پانصد نجیب‌زاده را اسیر کرده‌اند چون آنها از هیچ فرمانده و سرداری چنان ترس و

1. Vendome

واهمه‌ای که امروز از این دوشیزه داشتند به دل راه نداده بودند. «دوک فیلیپ» فریاد شادی سر می‌دهد و با پیک سریع، خبر «افتخار» اسیرگیری را پخش می‌کند. فردای آن روز تمام پاریس از موضوع مطلع می‌شود.

اسارت افراد سرشناس در آن زمان مصیبت بزرگی نبود. این موضوع تحت شرایطی حتی به معنی زندانی بودن طولانی نیز نبود چه رسد به زندان ابد و یا اعدام. این موضوع فقط محملی است برای مذاکره. کنت بورگوند هم موافق بود در مقابل فدیهٔ قابل توجهی دوشیزه را به ولیعهد برگرداند ولی ولیعهد به شکل عجیبی علاقه‌ای به این مبادله نشان نمی‌دهد. شاید به خاطر کم کردن مبلغ فدیه یا شاید هم ـ کسی چه می‌داند ـ از روی ناسپاسی.

ولی دو طرف دیگر به موضوع بسیار علاقمند هستند. کلیسا درخواست تحویل وی را می‌کند؛ دانشگاه سوربن پاریس از طرف هیئت تفتیش عقاید این درخواست را ارائه کرد. مفتش اعظم عقاید، خود چندان علاقمند نبود زیرا اگر ژاندراک به دادگاه کشیده می‌شد برای کلیسا مشکلاتی در پی می‌آورد. بالاخره یک گزارشگر دادگاه را می‌فرستند و به گوئن هم وکالت می‌دهند.

طرف علاقمند دیگر انگلیس است. آنها قصد دارند یک دادگاه سیاسی برپا کنند. ولی دادگاه سیاسی علیه یک دختر نوزده ساله؟ بدین ترتیب که مضحکه می‌شوند. کلیسا باید گنج را از آتش بیرون بیاورد. ژان باید بی‌اعتبار شود و او را به عنوان بازیچهٔ شیطان رسوا کند. شش ماه مذاکره شد تا توافق حاصل گشت: ژان در روئن به دادگاه احضار می‌شود.

ارشدترین قاضی و به اصطلاح کارگردان محاکمه، پی‌یر گوشون، اسقف بووه است که مفتش اعظم عقاید او را وکیل خود نموده است. گوشون مختصر تسویه حسابی با ژان دارد. او دیگر جوان نیست و شصت سال از عمرش می‌گذرد و به خاطر فعالیت‌های این دوشیزه مجبور شد از محل خلیفه‌گری خود فرار کند. گر چه روایت مطمئن نیست، اما او مزدور انگلیس‌ها نیز هست؛ شاید مدت زیادی به این مزدوری می‌پرداخته ولی قطعاً در زمانی که بنا بود محاکمهٔ ژان شروع گردد، مزدور انگلیس بود. در هر صورت انگلیسی‌ها به او اختیار می‌دهند که در روئن پس از اینکه جای خالی اسقف شهر را پر کرد اقامت نماید. معاون اول قاضی ژان بوپر[1] رئیس دانشگاه پاریس یک مرد دانشمند است که

1. Jean Baupere

بسیار کمتر از گوشون به موضوع علاقه دارد.

در ژانویهٔ ۱۴۳۱ گوشون به حقوقدانانی که به دعوت او به روئن آمده بودند متن ادعانامه علیه دوشیزه را ارائه می‌دهد. یک هفته بعد در حضور همهٔ اعضای دادگاه، از جمله شانزده دکتر حقوق و شش لیسانسیه، موضع‌گیری مدعی‌العموم اعلام می‌شود.

در دادگاه به ژان اتهام دروغ‌های خیالی، باور بچه‌گانه به چیزهای غیرواقعی، خرافات، اعمال ضددین و خشم برانگیز و توهین به خدا و قدیسین، عدم اطاعت از اولیا، بت‌پرستی و اقدامات شکاف‌اندازانه در کلیسا و... زده شد.

از جنگ و از آزادی اورلئان و پیروزی‌های ژان کلامی گفته نشد چون دادگاه دینی بود. با این وجود نامه به پادشاه انگلیس در مورد تحویل ژان و یکی از موضوعات روئن خوانده شد که در آن خلیفه‌گری گوشون در روئن تأیید گردید، چون در غیر این صورت ممکن بود از حضور او به عنوان شخص بی‌مسئولیت جلوگیری شود.

ژان توسط مسئول انتظامات دادگاه به محل آورده می‌شود. گوشون از او می‌خواهد سوگند بخورد که همهٔ سؤالات را به روشنی جواب دهد.

ژان از سوگند خوردن امتناع می‌ورزد چون ممکن است از وی سؤالاتی پرسیده شود که قادر به پاسخ‌گویی نباشد. او دربارهٔ نسب خود اطلاعاتی می‌دهد ولی نه دربارهٔ ظاهرشدگان و می‌گوید که این کار را نخواهد کرد حتی اگر سرش را از دست بدهد. اما چرا؟ آن نداها این کار را ممنوع نموده بودند.

او بالاخره با این استثناء سوگند یاد می‌کند. پس از بازپرسی دربارهٔ هویت و نسبش، برای همهٔ حضار معلوم می‌شود که در ژان اصلاً اثری از ترس نیست. برعکس او از گوشون می‌خواهد در حضور همه از او اعتراف مذهبی بگیرد. این کار برای گوشون دردناک است. اگر او این کار را انجام دهد نمی‌تواند ژان را سخت محکوم کند چون پس از اعتراف ژان از گناه مبراست. اما اگر امتناع ورزد از وظایف مذهبی خود قصور نموده است. او از این مخمصه بدین شکل می‌گریزد که دربارهٔ موضوعات دیگری صحبت می‌کند. ژان اجازه نمی‌دهد او را مرعوب نمایند.

روز بعد، جلسهٔ دوم برگزار می‌شود و این بار توسط ژان بوپر. او بعداً هم بازپرسی کرده و یا ریاست جلسه را به عهده می‌گیرد و کوشش می‌کند اسرار نداها و ظاهرشدگان را بشناسد. ژان به او می‌گوید چیزی برای شرح دادن وجود ندارد.

او چرا لباس مردانه پوشیده است؟ این غیرمعمول و نامناسب است.

او سعی می‌کند چیزی از ژان بیرون بکشد و یا او را گیج کند اما ناکام می‌ماند. بوپر سرنخی برای حدسی که در تالار وجود دارد، یعنی ژان همدست شیطان و مرتد است، پیدا نمی‌کند.

این مسئله در جلسات بعدی در روزهای بیست‌وچهارم و بیست‌وششم فوریه ۱۴۳۱ پیش می‌آید و دوباره موفقیتی کسب نمی‌شود. این نداها و باز هم این نداها. مسلماً باید توضیح روشنی برای آنها وجود داشته باشد! آیا این نداها دلیلی نیستند که ژان با شیطان همدستی می‌کند؟ حضور او، و اعمال او باید توضیح روشنی برای نداها و ظاهرشدگان باشد.

آیا او خود را مستحق عفو می‌داند؟ او جواب می‌دهد اگر من مستحق هستم خدا مرا مورد عفو قرار دهد و اگر مستحق نیستم به خدا پناه می‌برم. من بدبخت‌ترین موجود هستم اگر می‌دانستم که مورد عفو خداوند قرار نمی‌گیرم.

ناراحتی همگان!

در پنجمین جلسهٔ رسمی، روز اول مارس، صحبت از یک نامه است که کنت آرس گانس به ژان نوشته است. در این نامه او به ژان مشاوره می‌دهد که از کدام یک از سه پاپ که در آن زمان وجود داشتند باید اطاعت کند. جواب ژان را می‌توان ارتداد تعبیر کرد، چون گفته است که خودش می‌تواند پاپ حقیقی را بشناسد. بنابراین او اقتدار کلیسا را قبول ندارد.

ژان مطمئن است، خیلی مطمئن‌تر از قضات. ژان می‌ترسد که فرانسوی‌ها بر او غلبه کنند و این هم دلیلی است که چرا قدیسین با او به زبان فرانسه صحبت کرده‌اند. لذا آنها طرفدار انگلیس‌ها نیستند!

روز پنجم مارس، ششمین و آخرین جلسهٔ علنی برگزار می‌شود. چرا ژان بوپر رئیس جلسه است؟ کوشش او برای گرفتن اقرار از ژان که در زمان جنگ از جادوگری استفاده نموده ناکام می‌ماند. او به ژان به خاطر پوشیدن لباس مردانه و به خاطر نداها، مکرر حمله می‌کند.

بدین ترتیب بخش اول بازپرسی پایان می‌یابد. گوشون دستور می‌دهد که اعضای دادگاه باید به اتفاق دانشمندان، صورت جلسات را بررسی کنند و این کار یک هفته وقت لازم دارد.

نتیجه این است که باید دوباره در زندان از ژان بازپرسی شود. این کار را ژان

دولامونتین، که خود یکی از اعضای هیجان‌زدهٔ دادگاه و عضو دانشگاه پاریس و متخصص حقوق مذهبی است باید انجام دهد. او با تعداد کمی از افراد هیئت منصفه یازده بازپرسی ویژه انجام داد.

مسئله همیشه و همیشه یکسان است. مسئله بر سر نداها و لباس مردانه است. دربارهٔ موضوعات دیگر چیزی به دست نیامد. ژان بر همان چیزی که گفته تأکید می‌کند و نرم و متزلزل نمی‌شود. او جلوه‌ای تأثیرناپذیر دارد. بیشترین اعتراف او این توضیح است که یکی از ملائکه به پادشاه کارل هفتم گفته است که اگر او بگذارد ژان با سربازها برود و انگلیس‌ها را از اورلئان بیرون کند تا او بالاخره در رنر تاجگذاری نماید خدا هم به او کمک می‌کند. باید فرض کرد که ژان این چیزها را سر هم کرده تا راحت شود.

دادستان‌ها به لباس مردانه و موی کوتاه ژان اشاره می‌کنند؛ همهٔ اینها شواهد ارتداد بر اساس قوانین تفتیش عقاید است.

ژان دائم فقط تکرار می‌کند که او لباس مردانه را به امر خدا و در خدمت او می‌پوشد و از این هم عذاب وجدان ندارد که با این کار علیه کلیسا اقدام می‌کند. وقتی که او آنچه را خدا به او امر کرده انجام دهد دوباره لباس زنانه خواهد پوشید.

قاضی‌ها که به تدریج صبر خود را از دست می‌دهند «می‌خواهند بدانند اگر شما کاری کرده باشید که علیه دین باشد حاضر هستید به تصمیمات کلیسا که برای شما اتخاذ می‌نماید تن دهید؟»

وضعیت برای ژان پیچیده می‌شود. اگر او مخالفت کند به عنوان مرتد محکوم می‌شود و اگر موافقت کند هر آنچه را که تا به حال گفته زیر سؤال می‌برد. او از پاسخ دادن طفره می‌رود. روز هفدهم مارس دوباره این سؤال طرح می‌شود. او شجاعانه جواب می‌دهد: «من به امر خداوند، مریم مقدس و قدیسین بهشت و کلیسای همیشه پیروز به حد پادشاه فرانسه رسیدم. اگر بنا باشد که من اعدام شوم از عالیجنابان کلیسا خواهش می‌کنم که به من لطف کرده و اجازه دهند که من لباس زنانه پوشیده و روسری به سر کنم.»

پس ژان را نمی‌توان از این باور که رسالت دارد منصرف نمود. بدین ترتیب دیگر سرنوشت ژان رقم خورده است.

روز بیست‌وچهارم مارس صورت‌جلسهٔ بازپرسی وی خوانده می‌شود. روز بعد دوباره کوشش می‌شود که ژان را به در آوردن لباس مردانه وادار کنند. ولی او حاضر به این کار

نیست؛ حتی پس از قول گوشون که او در عیدپاک تعمید می‌شود. ژان می‌گوید: «به من اجازه دهید تا موعظه را در لباس مردانه بشنوم. این لباس برای من عذاب وجدان ندارد و اینکه من آن را به تن دارم اقدامی علیه کلیسا نیست.» بدین شکل بازپرسی‌ها در زندان پایان می‌یابد و این به اصطلاح محاکمهٔ کلیسا یا آن طور که وقایع‌شمار می‌گوید محاکمهٔ معمولی، تمام می‌شود.

جلسهٔ جدید دادگاه بیست‌وششم مارس ۱۴۳۱ برگزار می‌شود و ژان داستیره[1] رئیس است. در نظر اول همه چیز همان‌طور جریان دارد که تا به حال جریان داشت. دوباره همان سؤالات مطرح می‌شوند که ژان دارک از پاسخ به آنها امتناع ورزیده است. اگر دوباره از جواب دادن امتناع ورزد محکوم است.

جلسه دیگر در زندان برگزار نمی‌شود بلکه در یکی از سالن‌های قصر منعقد می‌گردد. چهار نفر هیئت منصفه حاضرند که همه نمایندگان دانشگاه سوربن پاریس هستند. در ادعا نامه آمده است: «... تا توسط شما به عنوان داور، ژان معروف به دوشیزه به عنوان جادوگر، ساحر، فالگیر و پیامبر دروغین محکوم شود که ارواح خبیثه را فرا می‌خواند، با آنها همدست است و به عنوان خرافاتی با اقدام به عملیات تباهکارانه، بد فهمیدن مسائل مذهب کاتولیک ما و با دفاع از مقامات جدایی‌خواه کلیسا، شک به وحدانیت و دیگر مقولات مذهبی به عنوان شرک به خداوند و قدیسین، برآورندهٔ خشم مردم و مخالف صلح و مخل آن، که بی‌رحمانه تشنه به خون بوده و همه را به خونریزی تشویق می‌نماید، به حیثیت و آبروی همجنسان خود آسیب می‌زند و لباس نامناسب و جلف بر تن می‌کند، حرفه جنگجویان را برگزیده و بدین دلیل مورد نفرت خدا و مردم است، به عنوان توهین‌کننده به نظم خدا و طبیعت و نظم کلیسا، به عنوان اغواکنندهٔ حاکمین و مردم به توهین به خدا و اینکه اجازه می‌دهد که مورد نیایش و عبادت قرار گرفته و دست و لباسش را برای بوسیدن ارائه می‌دهد و به اینکه مانند خداوند ستایش شود مغرور است، به عنوان مرتد و یا مشکوک به ارتداد که باید به صورت قانونی مجازات شده و بهبود یابد.»

رد کردن هفتاد بند اتهام توسط ژان. بازپرسی مجدد در سی‌ویکم مارس، روز شنبه عید پاک است که در آن روز از متهم دربارهٔ اطاعت لفظی و عملی از حکم کلیسا پرسیده خواهد شد که بسیار غیر معمول است.

1. Jean Destret

حضور همهٔ نمایندگان دانشگاه. دوباره ژان طفره می‌رود. در جواب به این سؤال که آیا باور دارد که باید از پاپ، کاردینال و اسقف‌های اعظم، اسقف‌ها و دیگر بزرگان اطاعت کند جواب این است: «بلی اما من اول باید از خدا اطاعت کنم.»

پنجم آوریل. گوشون به دیگران که هنوز در روئن هستند متن دوازده ماده‌ای، گزیدهٔ آن هفتاد مادهٔ اولی را ارائه داد تا درست یک هفته بعد اعضای دادگاه «اخطار درمان‌کننده‌ای» تصویب کنند با این هدف که به ژان اعلام گردد که به دین باز گردد. سؤالات در دادگاه همیشه یکسان است و حاضرین همان جواب‌ها را می‌شنوند. ژان ناراحت می‌شود. ملاحظهٔ او را می‌کنند و اجازه می‌دهند به زندان برگردد و آن جا دائم به او هشدار می‌دهند که اگر او از کلیسا اطاعت نمی‌کند مرتد است و کلیسا باید او را تنها بگذارد. این هشدارها بی‌اثرند چون ژان بر این موضع ایستادگی می‌کند که او یک مسیحی مؤمن بوده و آماده است به عنوان یک مسیحی مؤمن بمیرد.

اول ماه مه. اخطار دوبارهٔ قضات به او اعلام می‌شود که اگر دربارهٔ سؤالات مطروحه حقیقت را نگوید شکنجه می‌شود. ابزار شکنجه را نیز به او نشان می‌دهند.

این اقدامات به هیچ وجه ژان را نمی‌ترساند: «اگر آنها بدن مرا بند بند پاره کنند و روح را از بدن جدا سازند من چیز دیگری نخواهم گفت. من بسیار خوب می‌دانم چه کسی استاد من است. شیطان هیچ‌گاه بر من غالب نبوده است.»

از شکنجه با این فرض صرف‌نظر می‌شود که اثری نخواهد داشت و همچنین واهمهٔ فزاینده از ایجاد یک شهید؛ ترسی که فقط بر چند قاضی غالب شده بود و به هیچ وجه نه بر گوشون. ولی او هم چیزی به عقلش نمی‌رسد. روز بعد او اعضای هیئت منصفه را به خانهٔ خود دعوت می‌کند. چه باید کرد؟ آنها چه تصوری از ادامهٔ محاکمه دارند؟ دوباره به شکنجه اشاره می‌شود. اکثریت موافق نیست که ژان شکنجه شود. فقط سه نفر از حضار با استفاده از شکنجه موافقت می‌کنند.

نوزدهم مه. در عبادتگاه خانگی اسقف اعظم تصمیم گرفته می‌شود: «چون ژان داوطلبانه به وحدت مسیحیت نمی‌پیوندد و از اشتباه خود پس از حکم قضات علنی باز نمی‌گردد و حاضر نیست تلافی مآفات نماید باید او را به دادگاه مدنی سپرد و استحقاق مجازات برای این جرم‌ها را دارد.»

چنین نظریات کارشناسانه‌ای برای صدور حکم نقش مهمی دارند، اگر نقش تعیین‌کننده نداشته باشند. اعلام حکم فعلاً به تعویق می‌افتد تا نظر دانشگاه پاریس

دوباره استعلام شود.

در آخر کار نظر سوربن تعیین کننده است. دانشگاه باید آخرین مسئولیت در محکوم کردن ژان را داشته باشد.

آیا دانشگاه هم موافق است؟

روز بیست‌وسوم مه که چهارشنبه است ژان دوباره احضار می‌شود. دوباره نصیحت و این بار توسط نماینده دانشگاه پی‌یر موریس. ژان تا آخر محکم می‌ایستد: «آنچه به صحبت‌ها و اعمال من مربوط می‌شود که من در محاکمه گفته‌ام به آنها استناد کرده و آن را تأیید می‌کنم.»

پنجشنبه بیست‌وچهارم مه. جلسهٔ دادگاه با حضور همهٔ قضات و بسیاری از هیئت منصفه که هنوز در روئن هستند در میدان عمومی گورستان دیر سانت کن[1] برای مشتاقان برقرار است. کشیش گیوم ارات[2] موعظه را انجام می‌دهد و از باب پانزدهم انجیل یوحنا می‌خواند: شاخه مو نمی‌تواند خودش اگر به درخت وصل نباشد میوه دهد. درخت مو ـ این درخت البته کلیسا است که مسیح آن را کاشته است ـ اما ژان بر خلاف آن خود را جدا کرده و حاضر به برگشت نیست.

بعد هم گوشون حکم را اعلام می‌کند: «تحویل ژان به قوای مدنی، یعنی انگلستان.» این حکم به معنی مرگ است.

اینک اتفاقی می‌افتد که در طول محاکمه نیفتاده بود. ژان حرف ناطق را قطع می‌کند و می‌گوید آماده است از هر چیزی که قضات بخواهند اطاعت کند. وقتی به او گفته می‌شود این حرف به این معنی است که باید دست از اعتقاد به ظهور ملائکه و الهامات بکشد و نمی‌تواند بر گفتار خود در این مورد تأکید نماید، ژان می‌گوید او خود را کاملاً به کلیسا و قضات واگذار می‌کند. بلافاصله متن نفی خوانده می‌شود. ژان آن را تکرار کرده و امضاء می‌کند.

سرانجام تکذیب. توضیحی برای این تغییر عقیده هیچ‌گاه پیدا نشد. آنچه می‌شود حدس زد این است که در اثر ناملایماتی که او ماه‌ها پشت سر گذارده دیگر رمقی ندارد. او آن قدر پیش می‌رود که حاضر است لباس زنانه بپوشد و مرتب تکرار می‌کند او می‌خواهد از هر جهت مطیع کلیسا باشد. آیا این روایت صحت دارد؟ چون دو متن نفی

---

1. Snt Quen
2. Gilleaunie Erat

روایت شده است. آیا ژان فریب خورده است؟ نه، ممکن نیست. کلیسا برنده است. چنین به نظر می‌رسد.

ولی انگلیسی‌ها؟ آنها از خود بی‌خود شده‌اند. آنها ژان را با این نظر به کلیسا سپردند که روانهٔ تل آتش شود. روحانیت فرانسه و حتی گوشون معتقدند که پس از توبه باید به او اجازه کفاره داده شود. این مسئله لااقل به گوشون مربوط می‌شود. شگفت‌انگیز است چون او به انگلیس‌ها بسیار نزدیک است؛ خیلی نزدیک‌تر از اینکه عادلانه قضاوت کند، یعنی یک قاضی بی‌طرف باشد. اینک دربارهٔ سلامت روحی ژان نگرانی وجود دارد که باید برای انگلیسی‌ها غیرقابل درک یا شاید قابل درک ولی علی‌السویه باشد.

یکی از انگلیسی‌ها گوشون را خائن می‌نامد. او هم این نتیجه را انتظار نداشت. اما این پایان کار نخواهد بود. او در هر صورت دو حکم آماده کرده است؛ یکی برای وقتی که ژان سرسخت باشد و دیگری برای وقتی که او توبه کند. او اینک باور راسخ دارد که این توبه واقعی و قطعی است. برخی از انگلیسی‌ها از عصبانیت شمشیرشان را کشیدند تا علیه اسقف و دیگران که از قصر برگشته‌اند اقدام کنند.

گوشون حکمی را می‌خواند که برای مورد توبه و تکذیب آماده کرده است. او توضیح می‌دهد که ژان به دامن کلیسا بازگشته و باید حکم اخراج او از دین لغو شود: «چون به خدا و قدیسین توهین کرده است، او را با در نظر گرفتن عفو وتخفیف به زندان ابد با نان و آب محکوم می‌کنیم تا در مورد گناه خود گریه کند و دیگر آن را تکرار نکند.» متنی که اغلب در مورد این گونه احکام استفاده می‌شود.

این حکم از نقطه نظر تفتیش عقاید حکم برائت است و به معنی مجازات دینی و یکی از شدیدترین احکام قابل تصور، صرف‌نظر از حکم اعدام از طریق سوزاندن روی تل آتش و یا گردن زدن است. اما انگلیسی‌ها چه؟ چون ژان در زندان مدنی باقی می‌ماند آنها هنوز بر او مسلط هستند. آنها در حین دادگاه نیز کوشش زیادی نمودند ـ لااقل روایت این است ـ تا به شکلی ژان را به آن دنیا بفرستند ولی هیچ‌گاه موفق نشدند. ولی هنوز امکان موفقیت وجود داشت. گر چه گوشون حکم را خواند ولی در مقابل انگلیسی‌ها ضعیف بود. آن قدر ضعیف که وقتی ژان بوپر باید به دستور او دو یا سه روز بعد از تکذیب نزد ژان دارک می‌رفت تا او را نصیحت کند، زندانبان پیدا نمی‌شود و انگلیسی‌هایی هم که آن‌جا هستند به او توهین می‌کنند. این توهین چنان است که روحانیون فرار می‌کنند بدون اینکه با ژاندارک صحبتی کرده باشند. انگلیسی‌های

والامقام خشم خود را پنهان نمی‌کنند.

در این محاکمه اتفاقات تعجب‌انگیز زیادی رخ داده است و باز هم اتفاق غیر قابل توصیفی می‌افتد.

روز شنبه بیست‌وهفتم مه ۱۴۳۱ گوشون مطلع می‌شود که ژان دوباره لباس مردانه پوشیده است؛ البته شاید به اجبار و نه داوطلبانه. گویا زندانبانان انگلیسی آن طور که او ادعا می‌کند لباس‌های زنانه را گرفته و او را در کیسه‌ای کرده‌اند و به او کیسهٔ دیگری داده‌اند که در آن لباس مردانه بوده و از او خواسته‌اند که آنها را بپوشد. او اول امتناع ورزیده و گفته: «شما می‌دانید که پوشیدن آن برای من ممنوعیت دارد و من به هیچ وجه آن را نمی‌پوشم.» ولی با وجود اینکه او التماس و تمنا کرد لباس زنانه را به او پس ندادند.

این یک روایت است. روایت دیگر می‌گوید او لباس مردانه پوشید تا از نزدیک شدن زندانبانان جلوگیری نماید. این روایت را شاهدان تأیید می‌کنند. هر گونه هم که باشد او تحت فشار و فرمان انگلیسی‌ها توبه را شکسته است.

روز بعد گوشون به اتفاق معاون مفتش عقاید و چند نفر از هیئت منصفه با عجله نزد ژان دارک می‌رود و از او می‌شنود: «من لباس مردانه را داوطلبانه پوشیدم. من این لباس را پوشیدم چون مناسب‌تر و باوقارتر است، چون من مجبورم با مردها باشم.»

در محاکمه‌ای که اینک باید برگزار شود از او پرسیده می‌شود: «تو قول دادی و سوگند یاد کردی که دیگر هیچ‌گاه لباس مردانه نپوشی. چرا دوباره لباس مردانه پوشیدی؟»

«چون بهتر و باوقارتر است. اگر من بین مردان هستم بهتر است لباس مردانه بپوشم تا لباس زنانه. من دوباره لباس مردانه می‌پوشم چون قولی که به من داده شد اجرا نگردید. یعنی اینکه مرا به دعای کلیسا راه بدهند و از غُل و زنجیر آزاد شوم.»

«مگر تو سوگند یاد نکردی و قول ندادی دیگر هیچ‌گاه لباس مردانه نپوشی؟»

«من حاضرم بمیرم تا در غُل و زنجیر بمانم.»

«آیا تو از زمانی که تکذیب کردی نداها را شنیدی؟»

«بله من این نداها را شنیدم.»

او آنچه را که نداها به او گفتند بازگو می‌کند و دوباره توبیخ می‌شود: «من نمی‌خواستم با سوگند این نداها را نفی کنم. من قصد نداشتم ظاهر شدگان را تکذیب کنم. آنها هنوز برای من کاترین مقدس، مارگرت مقدس و میشائیل مقدس هستند. آنچه من گفتم به خاطر ترس از آتش بود. من چیزی را که واقعیت است تکذیب نکردم. من حاضرم بمیرم

تا رنج زندان را تحمل کنم. من با خدا و دین مخالف نیستم، با وجود اینکه مرا مجبور به تکذیب کردند. مفهوم کامل آن را من نفهمیدم. من می‌خواستم چیزی را انجام دهم که خدا راضی باشد. اگر قضات این را می‌خواهند دوباره لباس زنانه می‌پوشم ولی کار دیگری نمی‌توانم بکنم.»

او می‌داند چه چیزی در انتظارش است. او قبلاً گفت که آمادهٔ بدترین مجازات است: مرگ روی تل آتش؛ آن هم پس از این چندین هفته که عالی‌ترین مقامات و مقامات بالای کلیسا کوشش نمودند او را به تکذیب گفته‌هایش وادار کنند.

پس محاکمه‌ای که تمام شده بود تجدید می‌شود. ژان بدترین کاری را که از نظر کلیسا می‌توان کرد انجام داده است. او کافری است که دوباره به کافری روی آورده است. گوشون که تا به حال می‌خواست نرمش نشان دهد (آنچه را که کلیسای کاتولیک در آن روزها نرمش می‌خواند) دیگر راه حلی ندارد. او باید ژان را به مرگ محکوم کند. برای توبه‌شکنان بر اساس مقررات امکانی وجود ندارد. برای بازگشت به کفر و ارتداد فقط حکم مرگ وجود دارد.

ژان حکم قطعی را گوش می‌دهد؛ واقعاً هم حکم قطعی است. در آن زمان در میدان بازار قدیمی روئن یک گیوتین آماده است. حکم لعن: «با این حکم اعلام می‌کنیم ما دربارهٔ شما قضاوت کرده‌ایم که شما مانند یک عضو سوخته از وحدت کلیسا اخراج می‌شوید و روح شما را از بدن خارج می‌کنیم تا به دیگر اعضا سرایت نکند. و اینکه شما به شاخهٔ مدنی تحویل داده خواهید شد.»

تحویل به انگلیسی‌ها به معنی مرگ روی تل آتش است. انگلیس‌ها بالاخره برنده شدند و آن چیزی را که قبلاً، از زمانی که دوشیزه در صحنه ظاهر شد، مایل بودند به کرسی نشاندند.

اینک همه چیز سریع انجام می‌شود. کشیش ژان ماسیو که تا پایان طرف ژان بوده است گزارش می‌دهد: «در حالی که ژان مشغول دعا بود انگلیس‌ها به زور وارد شدند. حتی مسئولین مافوق. باعجله به من که روی پله ایستاده بودم و به ژان تسلی می‌دادم گفتند ای کشیش ما باید اینجا نهار بخوریم؟ آنها آن قدر عجله داشتند که محکوم شدن ژان به مرگ بر تل آتش را اعلام نکردند بلکه بدون مقدمه او را روی تل آتش فرستادند.

موضوع برای آنها خاتمه یافته است.»

ولی موضوع هنوز خاتمه نیافته است. پیش‌بینی ژان واقعیت می‌یابد. انگلیسی‌ها دیگر در فرانسه بختی ندارند. در عرض چند سال آنها همهٔ سرزمین‌های فرانسه را از دست می‌دهند. در ۱۴۳۵ بورگوند یک پیمان صلح جداگانه با کارل هفتم منعقد می‌کند و یک سال بعد پاریس آزاد شده و طی جشنواره‌ای از پادشاه پذیرایی می‌کند.

پادشاه که در زمان ولیعهدی یک حاکم بدقلق و متزلزل بود به یک پادشاه خوب و شگفت‌انگیز تبدیل می‌شود. در ۱۴۴۹ که انگلیسی‌ها روئن را ترک کردند او بالاخره دوشیزه را به یاد می‌آورد و خیلی مایل است از ژان اعادهٔ حیثیت نماید. ولی این کار هنوز به زمان احتیاج دارد. روز هفتم ژوئیه ۱۴۵۶ زمان این کار سر می‌رسد. اعادهٔ حیثیت از ژان در حضور اجتماعی بزرگ توسط اسقف رنر در همان قصر اسقف رنر انجام می‌گیرد؛ جایی که ژان محکوم شده بود: «ما... اعلام می‌کنیم که محاکمه در آن زمان و محکومیت ژان با دروغ، سوگند کذب، بدجنسی، تضاد و اشتباهات استدلالی، تفسیر غلط از قوانین با وجود تکذیب دوشیزه، با اعلام او و آنچه پس از آن صورت گرفت باید بی‌پایه و ارزش اعلام شود...»

این کار با وجود اینکه مدتی طول می‌کشد پایان تفتیش عقاید در فرانسه است. سران کلیسا این را حدس می‌زنند ولی هیچ یک به درستی نمی‌دانند.

در پانصد سال آینده همواره کوشش می‌شود تا پاپ را مجبور کنند ژان را مقدس اعلام نماید. این کار در سال ۱۹۲۰ انجام می‌گیرد. اعلام قدوسیت راه خروجی است برای همهٔ آنهایی که همه چیز را که کلیسای کاتولیک مقرر می‌کند قبول نمی‌کنند. ژاندارک یک پدیده است و یک پدیده باقی خواهد ماند. هر آنچه هم او قبل از نجات فرانسه دیده و شنیده باشد او باعث نجات فرانسه از وضعیتی شد که در آن زمان غیر ممکن به نظر می‌رسید. نیروی لایزالی که او با آن در مقابل نیروی معنوی روحانیون عالی مقام مقاومت کرد و به او قدرت داد که بالاخره آگاهانه مرگ را بپذیرد قابل درک نیست مگر اینکه او یک قدیس بوده باشد.

از زمان اعلام قدوسیت مجسمه‌های زیادی از دوشیزه اورلئان ساخته شده که در همهٔ شهرهای بزرگ فرانسه نصب گردیده. او فراموش نمی‌شود.

او را انگلیسی‌هایی که امروز به عنوان گردشگر به قسمت قدیمی روئن می‌روند، غذای خوب می‌خورند و به سبک فرانسوی‌ها خوشگذرانی می‌کنند نیز فراموش نمی‌کنند. روئن خیلی از پاریس نزدیک‌تر است. آن جا علاوه بر مجسمهٔ ژان دارک در محل مرگ او یک رستوران وجود دارد که نامش «کباب انگلیسی» است. گفته می‌شود این رستوران غذاهای خوبی دارد.

ماریا استیوارت

۱۵۸۷ میلادی

در هجدهم اوت ۱۵۸۷، تالار قصر فوترینگ‌های تزیین شده است. روی دیوارهای حد فاصل پنجره‌های گوتیک و رنگی، قالیچه‌های نفیس آویزان است. در یک سو جایگاه تاج و زیر آن صندلی برای ملکه انگلستان الیزابت که حضور نخواهد داشت قرار دارد. دقیقاً در مقابل آن تاج و تخت نمادین، یک صندلی نسبتاً ساده برای ماریا استیوارت در نظر گرفته شده است.

به نظر می‌رسد اولین کلمات وی وقتی که مانند سال‌های آخر با لباس کاملاً سیاه به آن جا آورده می‌شود این باشد که «مانند ملکهٔ اسکاتلند و فرانسه من هم باید روی تخت و تاج آن بالا بنشینم»، ولی او در حالی که چشمانش دور سالن می‌چرخید در محل تعیین‌شده نشست. او با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این همه حقوقدان این جا جمع شده‌اند ولی یک نفرشان هم موافق من نیست. این حقوقدانان حتی مستحق این عنوان نیستند. این جمع والامقام که در دو سوی تخت و تاج نشسته‌اند کمیسیون منصوب الیزابت متشکل از والامقام‌ها و عالی‌مقام‌هاست: صدر اعظم و اسقف اعظم کانتربری و ارل‌های اکسفورد، شریوبری و غیره. جمعاً بیش از یک دوجین آقا در دادگاه برای یک محاکمهٔ بسیار ویژه که می‌شود گفت حق و عدالت را به سخره گرفته است. بعد هم ادعانامه. ماریا استیوارت حق گرفتن وکیل مدافع ندارد و بلکه حتی نمی‌تواند مدارک این محاکمه را هم ببیند. در تاریخ انگلستان چیزی دربارهٔ حکم عادلانه و یا بی‌عدالتی این محاکمه وجود نخواهد داشت.

در فرانسه و اسپانیا و خلاصه کشورهای کاتولیک، در این باره بیشتر و تلخ‌تر نوشته خواهد شد. برای وصف این محاکمه همان چیزی صادق است که برای تمام زندگی ماریا استیوارت مصداق داشت. مسئله این است که از هر زاویه‌ای به موضوع نگاه شود، می‌توان گفت که ماریا استیوارت که اسکاتلندی است و نه انگلیسی؛ یعنی یک خارجی

که برای رفتن به کشورهای دیگر به انگلیس آمده بود و غیرقانونی دستگیر شد. البته می‌توان این طور ادعا کرد و دلایل زیادی هم وجود دارد که او هیچ‌گاه از ادعا نسبت به تاج و تخت انگلستان، لااقل به عنوان جانشین، صرف‌نظر نکرد و علیه ملکه الیزابت توطئه چید و اقداماتی با هدف کشتن او انجام داد. این دلیل بی‌پایه‌ای است زیرا دقیقاً اثبات نشده است. همچنین قانون «اقدام امنیتی برای حفظ علیا حضرت» که فوری توسط پارلمان تصویب شد زمینهٔ هر اقدامی، حتی برگزاری این محاکمه را مهیا می‌سازد.

ملکه در کل زندگی خود دچار تردید است. آیا بهتر نیست که ماریا را آزاد کند و به کشورهای دوست، فرانسه یا هلند، بفرستد. چیزی که بی‌تردید برای انگلستان بهتر بود تا یک محاکمه دردسر ساز. ولی او ترجیح داد روز ششم اوت نامه‌ای را امضا کند که در آن به ماریا استیوارت اطلاع داده می‌شد که گر چه تحت حمایت ملکه است ولی در حیطهٔ حکم قضائی او هم می‌باشد؛ چیزی که ماریا استیوارت از زندان ـ او در انگلستان همیشه در زندان بود ـ شدیداً رد کرده بود. این رفتار خاص ماریا استیوارت بود. ولی فقط یک جنبه از رفتار وی به شمار می‌رفت.

ماریا استیوارت، این زن مرموز کیست؟

یک انسان خارق‌العاده. حتی هنگام تولدش در هشتم دسامبر ۱۵۴۲، شاید بتوان گفت شش روز بعد از تولد، که پدرش جیمز پنجم ناگهان دیده از جهان فرو بست (پسران بزرگش قبل از او فوت کرده بودند) ملکهٔ اسکاتلند شد. این در آن لحظه مقام قابل حسادتی نبود. نه فقط کشور فقیر شده بلکه این سرزمین در چنگ اشرافیتی بود که لحظه به لحظه ثروتمندتر شده و به ملکه وفاداری نشان نمی‌داد.

در خارج از اسکاتلند دیگران توجه بیشتری به او دارند. هم ملکهٔ اسپانیا ـ که البته زیاده از حد معطل کرد که حمایت خود را ثابت کند ـ و هم هانری دوم پادشاه فرانسه که می‌خواهد او را به عنوان عروس برگزینند. پادشاه فرانسه می‌گوید ماریا وقتی پنج سال و نیم داشت به فرانسه برده شد و همان وقت به عنوان نامزد ولیعهد بیمار چهار سال و نیمه معرفی گردید.

در آغاز بچه‌ها فقط با یکدیگر بازی می‌کنند. البته ماریا زبان‌هایی را می‌آموزد که عبارتند از لاتین، یونانی، ایتالیایی، فرانسه، اسپانیایی و البته فرانسه. او یک بانوی جوان جهانی می‌شود. بیست‌وچهارم آوریل ۱۵۵۸ روز پر حال و هوای عروسی بچه‌ها در

پاریس است. دو سال بعد ملکهٔ انگلستان فوت می‌کند و خواهر ناتنی او، الیزابت، ملکه می‌شود؛ گر چه تردیدی در مورد این حق موروثی وجود داشت. چون او از ازدواج هنری هشتم و آنابولین متولد شده بود که شوهرش او را طلاق داده و اعدام کرده بود.

در ژوئن ۱۵۵۹ کمتر از یک سال پس از ازدواج ماریا استیوارت، پدر شوهر وی، هنری هفتم، در پی زخمی شدن در یک بازدید می‌میرد. اینک او هفت ساله است و ملکهٔ فرانسه؛ ولی نه برای مدتی طولانی چون در سپتامبر ۱۵۶۰ ناگهان شوهرش هم که پادشاه فرانسه است احتمالاً در اثر مسمومیت فوت می‌کند. او در هشت سالگی بیوه می‌شود و دیگر ملکه نیست.

لذا پس از وداعی تلخ از فرانسه که در مقایسه با میهن همیشه تاریک و فقیر او، بسیار متمدن و مجلل است به اسکاتلند بر می‌گردد. ماریا مایل است از طریق انگلستان مسافرت کند. الیزابت می‌بایست به طور مسلم اجازه عبور بدهد. ولی او این کار را نمی‌کند مگر اینکه ماریا از ادعای وراثت تاج و تخت انگلستان صرف نظر کند. این قدری شرم‌آور است. ماریا با این وجود مسافرت خود را انجام می‌دهد ولی نه از انگلستان بلکه از راه دریایی به اسکاتلند می‌رود؛ هر چند تعداد زیادی کشتی انگلیسی در دریای مانش گشت‌زنی می‌کنند تا از مسافرت وی جلوگیری نمایند.

ورود به لایت در نوزدهم اوت ۱۵۶۱ سرخوردگی تلخی است. لایت چیزی بیشتر از یک روستا نیست که برای استقبال هم آماده نبود. ولی در ادینبورگ که نزدیک است چیزی شبیه جشن استقبال برگزار می‌شود. هر چند ماریا استیوارت نباید آن را با فرانسه مقایسه کند.

در حالی که مردم با او موافق هستند، اشرافیت علیه او است و آن هم به خاطر اینکه از انگلستان رشوه می‌گیرند. ماریا کاخ هالی‌رود خود را به سبک فرانسوی تزیین می‌کند: دیوارها را با قالیچه، کف را با قالی. تابلوهای نقاشی و ظروف چینی زیادی دارد. او جستجو می‌کند و دوستانی می‌یابد. یکی از آنها شاعر فرانسوی به نام شاستدار است که ماریا را از پاریس به تبعیدگاه اسکاتلند همراهی کرده. او عاشق ماریا می‌شود و خود را در اطاق‌های ملکه مخفی می‌کند و هنگامی که اولین بار پیدایش می‌کنند توبیخ می‌گردد. بار دوم دستگیر می‌شود و برای اینکه به ملکه شک برده نشود در میدان شهر گردنش را می‌زنند. یکی از مردان زیادی که باید برای ماریا بمیرند. آخرین روز نزدیک می‌شود: هشتم فوریه ۱۵۸۷.

در این بین مذاکراتی با الیزابت برای قراردادی به نام قرارداد ادینبرو انجام می‌گیرد تا حق وراثت سلطنت برای ماریا تأمین شود ولی الیزابت مایل به امضای این قرارداد

نیست. الیزابت رفتاری دفاعی داشت و می‌ترسید ماریا دوباره ازدواج کند؛ مثلاً با یک شاه از کشوری دیگر و بعد چه؟ او به دنبال راه فرار از این مخمصه بود؛ بدین ترتیب که یکی از مردان سوگلی خود را ـ حتماً معشوق خودش نبود ـ به ماریا پیشنهاد می‌کند: رابرت دادلی، یک مرد بسیار جذاب. برای اینکه او را برای ماریا جالب جلوه دهد به مقام کنت لایچستر منصوبش کرد.

ماریا از این پیشنهاد عصبانی می‌شود: این آقا حتی خون پادشاهی در رگ ندارد! پیشتر یک جوان مورد نظر او بود که به طریقی به دربار ادینبرو راه پیدا کرده است. یک هنری دارنلی نامی که خون پادشاهی در رگ‌هایش داشت. او یکی از نواده‌های هنری دوم است ولی از طرف مادری چیزی برای ارائه ندارد. یک جوان خوشگل مو بور با چشمان آبی بسیار زیبا ولی کمی خل و چل. ماریا عاشق او می‌شود و چیزی که کسی ممکن نمی‌دانست اتفاق می‌افتد: روز نوزدهم ژوئن ۱۵۶۵ در کلیسای اصلی هالی‌رود بر خلاف میل الیزابت که تا آخرین لحظه حتی سعی در دخالت نمود با او ازدواج می‌کند. حتی برادر ناتنی‌اش هوری که در صدر معترضین با جرأت شورش کرد و البته سرکوب شد نیز با این ازدواج مخالفت نمود. او مجبور شد به انگلستان فرار کند.

دارنلی شوهر ملکه است ولی نه پادشاه. در آغاز ماریا به او میدان داد در حالی که او با ماریا آن طور که گفته شده رفتار بسیار بی‌رحمانه‌ای داشت. سرانجام صبر ماریا سرآمد و خواهرش نیز که ازدواج کرده بود دیگر او را نزد خود راه نداد. دارنلی دلخور شده بود.

یکی دیگر جای دارنلی را می‌گیرد. سفیر ساوویل به نام مارشز رووتا که برای ملاقات به اسکاتلند آمده بود، یک جوان سبزه به نام داوید ریزیو را با خود آورد که می‌توانست بسیار خوب بخواند و ارگ بنوازد. ماریا از او خوشش آمد. او چالاک‌تر و فهمیده‌تر از شوهر ماریاست. به زودی خیلی به ماریا نزدیک می‌شود ولی به هیچ وجه معشوق وی نمی‌گردد چون در این صورت ماریا از چنین رفتار دوستانه‌ای با او حذر می‌کرد.

هر چه باشد این رفتار برای اشرافیت دچار سوء ظن و حسادت، زیادی است. این اشراف شورشی با هدف از سر راه برداشتن ریزیو برنامه‌ریزی می‌کنند. دارنلی بدبخت هم همدستی می‌کند. البته او را به دنبال خود کشیدند نه اینکه به دلخواه خود با آنها همراه باشد.

روز نهم مارس ۱۵۶۶ در حین شام در برج کاخ که ماریا آن جا اقامت داشت شورشیان به همراهی دارنلی به داخل هجوم آوردند، آن هم از طریق راه پلهٔ مخفی. دارنلی و همراهان، ریزیو را از کنار ماریا کشیده و او را از پلکان کشان کشان پایین برده و با خنجر به قتل می‌رسانند. او با پنجاه ضربهٔ خنجر قبل از اینکه از پنجره به پایین پرتاب شود می‌میرد.

ماریا از این اتفاقات نمی‌تواند جلوگیری کند چون شوهرش او را محکم نگه داشته است. ولی در همین لحظه او تصمیم گرفته انتقام ریزیو را بگیرد و یا شاید هم اقتدار خود را ثابت کند. هنوز او در کاخ بازداشت است. اگر به تصمیم مردها بود همچنان بازداشت می‌ماند. ولی با دلربایی، شوهر احمق خود را فریب می‌دهد که با او فرار کند و نام دیگر توطئه‌گران را به او بگوید.

آنها در کاخ لرد سرتون در انبار منزل می‌کنند که دویست سوار دفاع از آن جا را برعهده دارند. توطئه‌گران که فرار را دیر کشف کرده بودند می‌دانستند که بازی را باخته‌اند و کوشش کردند دوباره با ماریا توافق حاصل کنند.

نوزدهم ژوئن ۱۵۶۶ یک پسر به دنیا می‌آید و صدای توپ، تولد را تأیید می‌کند. ماریا نگران است که مردم آن را بچه ریزیو بدانند و بعداً او را به رسمیت نشناسند. این نگرانی بیهوده است. الیزابت پس از اطلاع از خبر تولد بچه، یک مجلس رقص را که در قصر گرینویچ برگزار بود با این کلمات قطع کرد: «ملکهٔ اسکاتلند یک پسر به دنیا آورد ولی من چیزی جز یک شاخهٔ خشک نیستم.»



گردن زدن ملکه ماریا استیوارت در سال ۱۵۸۷ میلادی.

ماریا اینک در اوایل بیست سالگی است ولی عشق حقیقی را تا به حال نشناخته است. شوهر اولش در بهترین حالت یک همبازی همیشه بیمار بود. دومی حداکثر کسی است که فقط می‌شود موقتاً عاشقش شد. ریزیو هم آنقدر مهم نبود. ولی در اطراف او مردی هست، یک مرد بزرگ، ریشدار و مقتدر، و مورد علاقهٔ زنان که با آنها ماجراهای زیادی هم داشته است؛ حتی در کشورهای دیگر. آنقدر ثروتمند است که قصد ثروتمند شدن ندارد: جیمز هپورن، ارل بوت ول. او فوری موافقت خود را اعلام می‌کند تا از ملکه که همیشه به خاطر توطئه‌های فراوان با خطر مواجه است حمایت کند. او مشاور ملکه می‌شود و قشون را چنان سازمان می‌دهد که تمام قدرت در دست خودش می‌ماند.

ماریا محو او شده است. این یک مرد است. وضع برای دارنلی بد است. با او چنان بد

رفتار می‌شود که تهدید به ترک کشور می‌کند. این برای ماریا ناراحت کننده است چون کسی چه می‌داند او در انگلستان چه چیزهایی خواهد گفت. دارنلی از کشور خارج نمی‌شود. ولی او چگونه می‌تواند از دست شوهرش خلاص شود؟ طلاق به دلایل زیادی مطرح نیست و از جمله به این دلیل که او کاتولیک است. ملکه مایل نیست که دستور قتل او را بدهد. این کار بعد از ماجرای ریزیو دشوار است.

ولی عشق به بوت ول بیشتر از علاقه به خودش می‌شود. این مرد تنومند وحشی به طریقی به او شبیخون زده است. اگر ملکه او را نبیند رنج می‌برد، نامه می‌نویسد، نامه‌های عاشقانه‌ای که خیلی آشکارند و بعدها این نامه‌ها به «نامه‌های دولابچه‌ای» معروف می‌شوند و در نابودی او مؤثر می‌افتند.

ملکه با بوت ول رابطهٔ جنسی داشته است. بوت ول مردی نیست که زنان را دست‌نخورده باقی بگذارد، به ویژه زنی که او را دوست داشته باشد. این حرف‌ها و خیلی چیزهای دیگر در دربار و ارک‌های اشراف نجوا می‌شود. اصلاً نیازی به نجوا نیست چون ملکه هر نوع غروری را از دست می‌دهد، حتی احساس احترام به خود را. او حتی خود را با نگاه و کلمه در اختیار مرد محبوبش می‌گذارد. وقتی ماریا نزد او نیست و یا باید بترسد که او نزد دیگران باشد رنجی جهنمی را تحمل می‌کند و سرگردان از این اطاق به آن اطاق می‌رود و ناله می‌کند: «می‌خواهم بمیرم.» بازی تاریخ اینجاست که درست در همان زمان او فرمانی را امضا کرد مبنی بر اینکه خیانت در ازدواج و هر نوع شهوترانی غیرمجاز حکم اعدام دارد.

بدترین چیز این است که همه قرائن نشان می‌دهند بوت ول ماریا را اصلاً آنقدر که او انتظار دارد دوست ندارد. او با ملکه هم‌آغوش شد همان طور که با زن‌های دیگر هم‌آغوش شده بود. او حتی می‌توانست بدون ماریا زندگی کند، چیزی که دربارهٔ ملکه نمی‌شد گفت. او حداکثر یک خواست دارد: چرا نباید پادشاه باشد؟ برای این کار البته اول می‌بایست دارنلی از سر راه برداشته شود. ولی چگونه؟ لوشاول آشکارا و ماریا هم به طور تلویحی ـ اگر چه بعداً آن را انکار می‌کند ـ قتل دارنلی را اجتناب‌ناپذیر می‌خواندند. ماریا دوباره باردار است و این بار از بوت‌ول.

دارنلی هم البته بی‌اعتماد است. او اصلاً دیگر به هالی‌رود و حتی به قصر لردها که با او از زمانی که آنها را لو داد رابطهٔ خوبی ندارند، نمی‌رود. او نزد پدرش ارل لئوکس در گلاسکو درست در کنار بندر زندگی می‌کند تا بتواند در بدترین شرایط خود را با یک

کشتی نجات دهد. اقامت در گلاسکو به خاطر این وضعیت ادامه می‌یابد که او ـ دقیقاً او ـ به مرض آبله دچار می‌شود.

با این وجود ماریا استیوارت مصمم است او را برگرداند. روز بیست‌ودوم ژانویه او به گلاسکو مسافرت می‌کند و اجباراً نزد شوهرش می‌رود و در مقابل او نهایت مهربانی و نگرانی را ابراز می‌کند و او را فریب داده و وادارش می‌کند در یک آمبولانس که با خود آورده بود، به ادینبرو برگردد. این باید دارنلی را بی‌اعتماد می‌کرد ولی اجازه می‌دهد که او را ببرند.

کجا؟ نه در قصر هالی‌رود، نه در قصر اسقف و نه در یکی از عمارات بزرگ که در اختیار ملکه است، بلکه به یک خانه که جلب نظر نکرده و از جاده دورافتاده است. جایی برای توطئه که فقط از طریق یک راهرو قابل دسترسی است. راستی چرا؟ ملکه توضیح می‌دهد که آن جا می‌توانند بهتر از او پرستاری کنند. دهم فوریه دارنلی را به هالی‌رود می‌برند. روز نهم فوریه ملکه ضیافتی ترتیب می‌دهد و نیمه‌شب به اطاق خود می‌رود. صبح روز بعد صدای مهیبی بلند می‌شود. در گزارش‌های آن زمان چنین گفته شده است که گویی بیست‌وپنج توپ همزمان شلیک شدند. چند ثانیه بعد افراد مشکوکی دیده شدند که از کریکوفیلد فرار می‌کردند.

چه اتفاقی افتاده است؟ آن خانه را منفجر کرده‌اند. افراد مسلحی که به کریکو فیلد فرستاده شده بودند فقط جنازهٔ دارنلی و نوکر او را در باغ دیدند که شدت انفجار آنها را به آن جا پرتاب کرده بود. آیا دارنلی قبل از انفجار خفه و یا با خنجر کشته شده است؟ از جنازه قابل تشخیص نیست.

البته به ملکه شک برده می‌شود که در این انفجار دست داشته و یا لااقل همکاری کرده باشد. او حتی به کنایه‌ها اعتراض هم نمی‌کند. بالاخره شایع می‌کند که این سوء قصد برای او هم بوده است. کسی نمی‌دانست که آیا ملکه در این شب نزد شوهرش می‌خوابد؟ بالاخره این متن را امضا می‌کند: «ملکه نمی‌داند چه کسانی مسبب این جنایت هستند ولی او به کوشش‌های شورایش اعتماد دارد تا این مسئله را کشف کنند. ملکه قصد دارد مرتکبین را مجازات کند تا عبرتی باشد برای آن عده که قضیه را می‌دانند و دم به تله نداده‌اند.»

اینک بوت ول آقای واقعی کشور است. تحقیق در مورد قاتلین ناشناخته هم به او واگذار می‌شود. خنده‌دار است چون همه او را قاتل می‌دانند. در خیابان‌های ادینبرو

عکس او با این زیرنویس پخش می‌شود: «این مرد قاتل پادشاه است.»

خشم و نفرت نه فقط در کشور بلکه در واتیکان و همهٔ دربارهای کاتولیک سر می‌کشد و فقط الیزابت از ماریا دفاع می‌کند. دلیل آن به هیچ‌وجه محبت نیست بلکه از ترس این است که اگر ماریا علنی محاکمه شود، پادشاهی در معرض خطر قرار گیرد. او یک نامهٔ بلندبالا در این مورد به ماریا می‌نویسد و ماریا آن را بدون توجه به کناری می‌اندازد.

بوت‌ول محاکمه و به اتفاق آرا توسط لردها تبرئه می‌شود. مجلس یک گام جلوتر می‌رود و اعلام می‌کند ملکه باید با او ازدواج کند. ملکه این توصیه را قبول می‌کند چون باردار است.

بوت‌ول برای حمایت از او حتی شایع می‌کند که به ملکه تجاوز کرده است ولی اشراف خیلی عصبی واکنش نشان می‌دهند و ملکه شایع می‌کند که پسر خود را فقط در معیت بوت ول ملاقات می‌کند. از ترس اینکه او را بربایند، افسانهٔ تجاوز تکذیب می‌شود.

پانزدهم ماه مه ۱۵۶۸ مراسم عروسی پس از جدا شدن شتابزدهٔ بوت‌ول که قبل از مراسم لقب دوک اورکنی را دریافت کرد، انجام می‌گیرد. مراسم باشکوه نبود. فقط تعداد کمی از میهمانان دعوت‌شده حضور یافتند و اغلب لردها پوزش خواستند. جو سردی حاکم بود. عموماً گمان می‌رفت که دیر یا زود یک جنگ داخلی شروع خواهد شد.

بوت‌ول قشون خود را مسلح می‌کند و ماریا بخشی از جواهرات خود را می‌فروشد تا پول لازم را به او بدهد. بوت‌ول هالی‌رود را ترک می‌کند و در استحکامات بورت‌ویک منزل می‌گزینند. این تغییر مکان دوازدهم ژوئیه انجام می‌شود. روز دوازدهم ژوئیه ماریا هم به او می‌پیوندد. در این بین لردها به ادینبرو حمله می‌کنند. نبردی که در نزدیکی کاربری‌هیل که فقط شش مایل با شهر فاصله دارد در می‌گیرد، در حقیقت نبردی واقعی نیست چون سربازان بوت‌ول فرار می‌کنند و لردها تحت رهبری برادر ناتنی ملکه فعلاً او را رها می‌نمایند زیرا برای آنها این مهم است که ماریا تصمیم بگیرد بوت‌ول را ترک کند. مراسم وداع در حضور صدها ناظر برگزار شد. عشاق یکدیگر را به آغوش می‌کشند و بعد بوت‌ول سوار بر اسب دور می‌شود. او هرگز ماریا را نخواهد دید.

ولی ماریا؟ مردم کوچه و بازار ادینبرو و شهرهای دیگر عصبانی شده و از ملکه تنفر پیدا کرده و فریاد می‌زدند: «این فاحشه را بسوزانید! این قاتل شوهرش را بسوزانید!» این صداها به تدریج بیشتر و بلندتر می‌شود.

بالاخره لردها باید کاری بکنند. آنها ماریا را به خانهٔ دادستان بردند. او هنوز رسماً نه، ولی در واقع اسیر بود. همه معتقدند که آن جا برای ملکه امن نیست. بنابراین او را به قصر لوچلون که در جزیره‌ای در میان یک دریاچه قرار دارد و غیرقابل دسترس است، می‌فرستند.

لردها بسیار مایل بودند با او به توافق برسند. اما ناگهان اتفاقی فوق‌العاده رخ داد. بوت‌ول مخفیانه یکی از نوکرانش را به ادینبرو فرستاد تا از کاخ جعبهٔ کوچک مخفی باقیمانده را برایش بیاورد. این مرد لو رفته و دستگیر و شکنجه می‌شود و نام لردهای همدست را لو می‌دهد. این جعبه فقط حاوی نامه‌های بوت‌ول نیست که با افشای آن بتوان مصالحه کرد و بعد همه چیز را از بین برد بلکه نامه‌های عاشقانهٔ آتشین ماریا استیوارت و غزل‌های عاشقانه‌ای که برای بوت‌ول نوشته شده است را نیز شامل می‌شود.

برخی از آنها فاش می‌شود. مردم از لحاظ اخلاقی بسیار عصبانی هستند. این عصبانیت وقتی از نامه آنچه همه نجوا می‌کردند استنباط می‌شود و می‌فهمند که ماریا از قتل شوهرش مطلع بوده و حتی برای آن همکاری کرده زیادتر می‌شود. همهٔ اینها وقتی بخش‌هایی از آن در مجلس اسکاتلند خوانده شد محکمه‌پسند گردیدند.

زمان تولد نزدیک می‌شود. بچه مرده به دنیا می‌آید: یک دوقلو. در این مورد حرف‌هایی هست و جنازه‌های کوچک گم می‌شوند.

بوت‌ول اینک دقیقاً می‌داند که دیگر نمی‌تواند در اسکاتلند بماند. او به جزایر اورکنی که از زمانی که لقب تازه را به دست آورده به او تعلق دارند می‌گریزد. او که تحت تعقیب بود پس از رسیدن به جزیره با یک قایق که در طوفان بی‌ثبات حرکت می‌کرد از راه دریا به نروژ گریخت. در آن جا با وجود تغییر لباس، توسط یک زن دانمارکی که بوت‌ول او را با وعدهٔ ازدواج راضی به همخوابگی با خود کرده بود، شناخته شد. آن زن او را به خانه خود می‌کشد و در را قفل می‌کند. بوت ول هرگز از این زندان آزاد نمی‌شود. او در سال ۱۵۷۸ فقیر و بیکار در دانمارک می‌میرد.

ماریا در این بین یک لرد دیگر را به نام ویلیام داگلاس مطیع خود نموده بود. این لرد برای او یک برنامهٔ فرار طراحی کرد. او می‌خواست به ملکه لباس زنان رختشوی را بپوشاند ـ هر هفته یک زن رختشوی به کاخ می‌آمد ـ تا با یک قایق به خارج فرار کند. ولی ملکه شناخته و به کاخ باز گردانده شد.

کوشش دوباره‌ای توسط لرد ویلیام داگلاس جوان که برادر خانم صاحب قصر و

کاتولیک مذهب بود صورت گرفت. او کلیدها را که به طور معمول نزد مباشر قصر می‌باشد هنگام صرف غذا می‌رباید. ماریا با این جوان فرار می‌کند. او در را از بیرون قفل کرده و همهٔ قایق‌ها را در ساحل آزاد می‌کند تا قایقی را که آنها سوار شدند کسی نتواند تعقیب کند. در آن سو طرفداران ماریا با اسب در انتظار بودند.

به سرعت برق شایع می‌شود که ملکه آزاد شده است. بیش از شش هزار نفر برای حمایت از او هجوم می‌آورند. کار به نبرد با لردها می‌کشد و معلوم می‌شود که گر چه ماریا نیروهای پرتوانی دارد اما قشون لردها با انضباط هستند. نبرد لانگ ساید مدت کوتاهی طول می‌کشد ـ حدود سه ربع ساعت ـ و بعد ماریا در می‌یابد که همه چیز را باخته است. از نیروهای او سیصد نفر کشته شده‌اند و دیگران فرار می‌کنند. خود او هم فرار می‌کند. هر چند ساعت یک بار اسب عوض می‌کند. سه روز و سه شب در راه است. حتی برای خوردن غذا وقت ندارد چه رسد به استراحت. روز سوم به دیر دارندارنان می‌رسد. این‌جا اسکاتلند تمام می‌شود. ماریا باید انتخاب کند. او می‌تواند به فرانسه، اسپانیا یا انگلستان برود. انگلستان را ـ که بعداً انتخابی غیرقابل فهم به شمار می‌رود ـ انتخاب می‌کند.

او نامه‌ای به ملکه الیزابت می‌نویسد:

«تو خواهر عزیز، در جریان وضعیت فلاکت‌بار من هستی. اما آنهایی که امروز مرا ترک می‌کنند قبلاً چنان اطاعت می‌کردند که تو نمی‌توانی باخبر شده باشی. من باید تا می‌توانم به طور خلاصه به تو اطلاع دهم که برخی از اتباع من که بیشتر از همه به آنها اعتماد داشتم و بالاترین لقب‌های افتخارآمیز را به آنها دادم علیه من اسلحه کشیدند و با من رفتاری گستاخانه داشتند. به طور غیر منتظره‌ای گردانندهٔ یکتای جهان مرا از این اسارت بی‌رحمانه که در بند آن بودم نجات داد. بعد از آن در یک نبرد شکست خوردم و در آن اغلب کسانی که به من وفادار بودند کشته شدند. من اینک از کشورم رانده شده‌ام و در چنان تنگنایی قرار دارم که غیر از خدا به چیز دیگری جز کمک تو امید ندارم. لذا از تو خواهر گرامی خواهش می‌کنم که من را نزد خود بپذیری تا احوالاتم را به تو بگویم. همزمان از خداوند می‌خواهم به تو همهٔ مراحم آسمانی و به من صبر و تسلی عنایت فرماید. برای یادآوری باید بگویم که من حق دارم به انگلستان اعتماد کنم. این جواهر را به نشانهٔ دوستی عمیق خود و درخواست کمک برای آن ملکه می‌فرستم. خواهر دوستدار تو...»

او انگشترش را از انگشت بیرون آورده و نامه را مهر می‌کند.

روز شانزدهم مه ماریا استیوارت سوار یک کشتی ماهی‌گیری، از خلیج سولوی عبور کرده و در یک بندر کوچک به نام کارلیل پیاده می‌شود. او اکنون در انگلستان است.
ماریا استیوارت بیست‌وپنج ساله است وگر چه او هنوز نمی‌داند ولی بقیهٔ عمرش را زندانی است.
الیزابت مانند اغلب موارد فعلاً کاری نمی‌کند ولی از اینکه ماریا در چنگ او است خوشحال نیست. او مشکلات را می‌بیند. آیا اجازه دارد یا می‌تواند بگذارد ماریا که هنوز خود را نامزد تخت و تاج انگلستان می‌داند برود؟ آیا اجازه دارد این خارجی را در انگلستان نگه دارد؟ در هر صورت او مصمم است فعلاً ماریا استیوارت را نپذیرد. ماریا استیوارت در نامهٔ دوم می‌نویسد: «من از شما خواهش می‌کنم مرا هر چه زودتر نزد خود ببرید چون در وضعیتی هستم که نه فقط برای یک ملکه بلکه برای هر بانوی اصیلی فلاکت‌بار می‌باشد... شما خواهید دید و همان‌طور که من امیدوار هستم با من و سرنوشت بی‌نهایت شوم من ترحم داشته باشید.»
الیزابت بالاخره برای چنین پذیرشی راضی شد. ولی در شورای سلطنت توسط مشاورینش قانع شد که از این کار پرهیز کند. به ویژه ویلیام سسیل لرد برلای[1]، مهردار سلطنتی و سر فرانسیس والسینهام، و رئیس پلیس دلایل زیادی برای مخالفت با پذیرش ماریا در لندن دارند. مخصوصاً اینکه پذیرش مساوی است با قبول ادعای ماریا به تاج و تخت انگلستان. منع الیزابت از تصمیمش کار سختی نبود. او درباره ماریا دچار تردید شد؛ یک تقصیر تاریخی که او هیچ‌گاه نتوانست از فکر آن خلاص شود: اینکه ماریا استیوارت را نپذیرد و حمایت نکند ولی به او اجازه هم نداده باشد که کشور را ترک کند. ولی لرد سسیل و دیگران چند مرد را به کارلیل می‌فرستند تا ماریا را از آن جا با احترام بیاورند و به قصر ببرند. زندان ماریا به هیچ وجه زندان نیست بلکه یک قصر است و زندان‌های بعدی نیز که او در آن جاها به سر برد همیشه یک قصر بود. او آزادی‌های زیادی دارد: اجازهٔ سواری دارد و می‌تواند به شکار برود. او برای خود دفتر دارد و حتی می‌تواند با خارج از کشور نامه رد و بدل کند. او در حقیقت هر چیزی که مایل باشد دارد فقط امکان ارتباط با الیزابت را ندارد. او خود را پشت این نظر که «باید فعلاً صبر کرد تا ماریا افتخار شرف حضور نزد ملکه را داشته باشد» پنهان کرد: «به نظر شما عجیب است که من به شما اجازه نمی‌دهم مرا ملاقات کنید؟ خواهش می‌کنم خود را در موقعیت من

1. Burligh

قرار دهید. وقتی شما از همهٔ شک‌ها مبرا شوید من شما را با احترام کامل می‌پذیرم. تا آن موقع برای من مقدور نیست.»

این نظر قطعی است.

ماریا چگونه می‌تواند خود را از اتهاماتی که ما می‌دانیم خیلی هم بی‌پایه نیست مبرا کند؟ شاید در یک محاکمه که در پی بازپرسی انجام می‌شود. ولی ماریا جرأت این کار را ندارد. نه از ترس اینکه در این صورت چه برملا می‌شود بلکه بدین جهت که او به عنوان ملکه نمی‌تواند اجازه بدهد تا یک شخص و یا یک دادگاه در مورد او حکم صادر کند. در این مورد با الیزابت هفته‌ها کشمکش دارد. بالاخره ماریا استیوارت یک اشتباه تعیین‌کننده مرتکب می‌شود. او با یک بازپرسی موافقت می‌کند. توجه شود. یک بازپرسی از زندگی و گذشتهٔ او. محاکمه بسیار یک طرفه انجام خواهد شد و این از آغاز معلوم است. مسئله بر سر چیست؟ مسئلهٔ شکایت ماریا استیوارت از مردهای اسکاتلند است که علیه او قیام کرده‌اند و شکایت مردهای اسکاتلند از ماریا استیوارت که به ادعای آنها لیاقت حکومت را ندارد. آنها اجازه یافتند شخصاً حضور یابند و پرونده و دیگر مدارک را با خود بیاورند. ولی اجازهٔ حضور به ماریا استیوارت در این محاکمه داده نشد و فقط اجازه یافت دو فرد معتمد را اعزام کند.

الیزابت که ماریا را نپذیرفته بود برادر ناتنی او، موری، سرکردهٔ لردهای معترض اسکاتلند را می‌پذیرد. حال آنها همان‌طور مقصرند که ماریا مقصر است و او این را می‌داند. مثلاً او می‌داند چه کسی در قتل دارنلی دست داشته و چه کسی مدارک را امضاء کرد. این را توسط بوت‌ول می‌داند. سرانجام کار به آن جا می‌کشد که لردهای معترض با نمایندگی موری از شکایت علیه او صرف‌نظر کرده و فقط علیه بوت‌ول که شاید در کشور دیگری زندگی می‌کند شکایت کردند.

یک اقدام تعیین کننده و در حقیقت نابودکننده هم برای ماریا استیوارت ارائهٔ این به اصطلاح نامه‌های جعبه می‌باشد. اما مانند همیشه مردی پیدا می‌شود که به نفع او وارد معرکه می‌گردد. این بار این مرد دوک نورفولک است از والاترین اشرافیت انگلستان که آماده بود با او ازدواج کند. ولی به او توصیه می‌کند از تاج وتخت اسکاتلند صرف‌نظر نکند چون امیدوار است از طریق ماریا پادشاه اسکاتلند شود. اگر تصور شود که این نورفولک تا چند روز پیش در مورد این زن خیانتکار چقدر عصبانی بود می‌توان فهمید با چه کارت‌های کثیفی اینجا بازی می‌شود. ماریا استیوارت هم توجه زیادی به نورفولک

نمی‌کند و او دوباره به صف دشمنان و اتهام‌زنندگان می‌پیوندد.

حالا چه می‌شود؟ آیا ماریا اینک از آزادی نسبی در اسارت برخوردار است؟ آیا باز هم اجازه دارد کلفت‌هایش، منشی‌هایش و اسب‌هایش را نگه دارد؟ آیا اجازه دارد در قصرها مانند قبل در چتس‌ورت و شفیلد و وینگفیلد زندگی کند؟ آری و نه! اینک بسیار دقیق تحت مراقبت است. نامه‌های او با دقت خوانده می‌شوند و همین‌طور جواب‌هایی که از خارج می‌رسند. ولی باز هم او از آنچه در دنیا می‌گذرد خوب اطلاع دارد و این البته خیلی هم باب میل الیزابت نیست. برای ماریا مهم نبود پسرش که در اسکاتلند به نام جیمز ششم بزرگ می‌شود مدت‌هاست با الیزابت توافق کرده که از او پول بگیرد و ـ این مهم است ـ این قول را گرفته است که جانشین وی گردد. ولی با وجود همهٔ قدرت ظاهری، الیزابت خود را تا زمانی که در جوار او یک ملکهٔ دیگر در انگلستان باشد در خطر می‌بیند. چون دربارهای کاتولیک در قاره مشکل ماریا را پیگیری می‌کنند. الیزابت باید حساب کند که او روزی توسط متعصبین مذهبی از صحنه حذف شود. «موضوع باید پایان یابد.» این گفته در دربار او، اگر او خود این کلمات را هم به کار نبرده باشد معنی دیگری ندارد جز اینکه ماریا قبل از اینکه بتواند الیزابت را از صحنه محو کند خود باید از صفحهٔ روزگار محو شود.

در سال ۱۵۸۵ ماریا چهل و سه ساله است و اگر چه دیگر جوان نیست، به خصوص با معیارهای آن زمان، ولی هنوز زن زیبایی است.

بالاخره باز هم ردپای یک توطئه را پیدا می‌کنند، نه ردپای ماریا را بلکه برنامه‌ای برای ماریا و با هدف رهایی او و در وهلهٔ اول قتل الیزابت. این توطئهٔ چهار نفر از اشراف کاتولیک است که به راحتی به کاخ و حتی به ملکه دسترسی داشتند. این توطئه تا چه حد توسط رئیس پلیس والسینهام چیده شده بود و دقیقاً تا چه حد خود ملکه دست‌اندر کار بوده هیچ‌گاه روشن نشد.

ماریا ربطی به این توطئه ندارد. اما باید او را به گونه‌ای مربوط کرد. مسئله باید چنان جلوه کند که گویا ماریا خواهان قتل رقیب خود می‌باشد و یا لااقل با آن موافق است.

این نقشه‌ها تا حدودی موفق است.

آیا الیزابت می‌داند که پشت پرده چه اتفاقاتی رخ می‌دهد؟ ظاهراً او نمی‌دانسته ولی حدس می‌زده او می‌توانست جلو توطئه را بگیرد ولی چنین نکرد. بدین شکل نامهٔ تعیین‌کنندهٔ ماریا که در آن توافق خود را با قتل الیزابت اعلام می‌کند روز هفتم ژوئیه

فرستاده می‌شود.

ماریا می‌داند که اگر می‌بایست الیزابت به قتل برسد خود او در معرض خطر بزرگی قرار می‌گیرد. لذا تقاضا می‌کند او را آزاد کنند. «پس شش نجیب زاده به کار گرفته و دستور داده شود که پس از انجام مأموریت فوری از آن جا دور شوند... قبل از اینکه قاضی من باخبر شود.»

ولی برای همهٔ این کارها دیگر دیر شده است. آنها خیلی زود رد نجیب‌زادگانی که می‌بایست الیزابت را بکشند پیدا می‌کنند. خیابان‌ها و بندرها را می‌بندند و چون سوء قصد کنندگان نمی‌توانند تا ابد پنهان شوند، دستگیر می‌شوند.

الیزابت می‌تواند ماریا را به دادگاه بکشاند، ولی آیا این بدان معنی نیست که ملکه نیز می‌بایست به دادگاه آورده شود؟ آیا او می‌خواهد دقیقاً از این اتفاق جلوگیری کند؟ بله، در صورتی که ماریا درخواست بخشش می‌کرد! ولی ماریا اصلاً به فکر این کار نیست.

بدین شکل برای الیزابت راهی باقی نمی‌ماند جز اینکه دادگاه نجیب‌زادگان را فرابخواند تا دربارهٔ ماریا حکم بدهد.

این محاکمه که یازدهم اکتبر ۱۵۸۶ در سالن تزیین‌شدهٔ قصر مورترینگ‌های، آخرین زندان ماریا برگزار شد این یک محاکمه نیست، بلکه یک نمایش مضحک است. شاهدانی برای این اتهام که ماریا استیوارت شاید ــ و شاید ــ قتل الیزابت را برنامه‌ریزی کرده دیگر احضار نمی‌شوند. آنها قبلاً اعدام شده‌اند. اصل مدارک اتهام، یعنی همان نامهٔ معروف و نامه‌های دیگر، ارائه نشدند بلکه رونوشت آنها ارائه گردید. ماریا استیوارت اعتراض کرد. «چگونه من می‌توانم مطمئن باشم که نشانهٔ رمز من جعل نشده است تا من اعدام شوم؟» در این گونه موارد هر وکیل مدافعی به نفع موکلش اعتراض می‌کرد اما به ماریا استیوارت اجازهٔ داشتن وکیل مدافع داده نشد. او به کلی تنهاست. او نمی‌داند چه چیزی می‌تواند علیه او اعلام شود. همه چیز را به او نسبت می‌دهند. او انکار می‌کند، حتی چیزهایی را که به سادگی قابل اثبات هستند ولی اگر او زیرکانه هم استدلال می‌کرد فایده نداشت.

قاضی‌ها بیست‌وهشتم اکتبر در سالن «استارچمبر» وست مینستر می‌بایست حکم صادر کنند. فقط یک نفر جرأت می‌کند تکروی کند. دیگران مسئله را ثابت شده پنداشتند که ماریا استیوارت نه فقط مایل به قتل الیزابت بوده بلکه هر کاری کرده تا این قتل به وقوع بپیوندد. لذا او مجرم است و برای این نوع جرم فقط یک مجازات وجود

دارد: اعدام.

الیزابت مجبور نبود حکم اعدام را تأیید کند. و می‌توانست دستور عفو بدهد. ولی او متزلزل است و اطرافیانش مصمم هستند ماریا را برای همیشه از سر راه بردارند. چون - این استدلال تعیین کننده است چه ماریا مجرم باشد یا نباشد - تا زمانی که او زنده است الیزابت در خطر است.

اصلاً مهم نیست که کشورهای خارجی اعتراض کنند. البته اعتراضاتی از فرانسه، هلند و اسپانیا و حتی از اسکاتلند مطرح شد. جیمز ششم حتی تهدید کرد روابطش را با انگلستان قطع می‌کند ولی الیزابت احساس می‌کند که اینها جدی گفته نشده است.

فقط یک نفر کاملاً راضی است: ماریا. او دیگر از اسارت دائمی و از مبارزهٔ دائم و از کسانی که قصد کمک به وی را دارند و از او می‌خواهند به حکم اعدام اعتراض و یا درخواست عفو کند خسته شده است. او این جملات را خطاب به الیزابت می‌نویسد: «بانوی من! از صمیم قلب خدا را شکر می‌کنم که خواسته توسط اقدامات شما زندگی من به اتمام برسد. من از شما خواهش نمی‌کنم که این زندگی ادامه پیدا کند.»

«من زمان زیادی داشتم تا تلخی زندگی را تجربه کنم.» بعد او خواهش می‌کند که به خدمه‌اش اجازه داده شود بدن او را در جایی متبرک دفن کنند. بهتر از همه فرانسه است، جایی که استخوان‌های همسرش آرمیده است. علاوه بر این خواهش می‌کند که مزاحمتی برای خدمه‌اش ایجاد نشود و بگذارند هر کجا می‌خواهند بروند. آخرین کلمات او این است: «من خواهم مرد همان‌طور که زندگی کردم. خواهر دوستدار و اسیر شما ملکه ماریا.»

الیزابت چه کار می‌تواند بکند جز اینکه حکم اعدام را امضا نماید. بالاخره او این سند را همراه مدارک دیگر امضا کرده و با بی‌تفاوتی به منشی دوم خود ویلیام دیویدسون برای اجرا می‌دهد. وقتی مطلع می‌شود که دیویدسون حکم اعدام امضا شده را رد کرده است از خود بی‌خود می‌شود. وی ادعا می‌کند که او پا از اختیاراتش فراتر گذارده و مورد غضب قرار می‌گیرد. الیزابت در این روزها اعصابش به هم ریخته و مانند ترقه است.

اما ماریا وقتی از لرد شریوبری وفادار به خود می‌شنود که باید با گیوتین کشته شود می‌گوید: «خدا را شکر برای این خبر که به من دادید. من نمی‌توانستم خبر بهتری دریافت کنم چون این خبر مرا از پایان رنجم مطلع می‌کند و رحمتی است که خدا در حق من کرده است. مردن برای او و کلیسای کاتولیک، افتخار است.» ماریا ولی تقاضای

مهلت می‌کند تا اقرار به گناه کرده و نامه‌هایی بنویسد. تقاضایش رد می‌شود.

او تمام شب را کار کرد. پیراهنی را که هنگام اجرای حکم خواهد پوشید به دقت انتخاب کرد. به خدمهٔ خود هدایایی بخشید و دلداری‌شان داد و آخرین نامه‌هایش را نوشت. ساعت شش صبح خدمه لباس‌هایش را به او پوشاندند. ساعت هشت در به صدا درآمد. ماریا باید دوباره خدمه را دلداری بدهد. به رئیس دربار خود ملویل می‌گوید: «به ملکه انگلیس اعلام کن که من طبق قوانین مذهبم مرده‌ام، یک کاتولیک حقیقی، یک اسکاتلندی واقعی، یک شاهزاده خانم واقعی، خدا کسانی را که خواستار مرگ من بودند ببخشد. به پسر من هم بگو من هیچ‌گاه کاری نکردم که او را دچار مشکل کند و هیچ‌گاه در مقابل تمامیت ارضی کشور کوتاه نیامده‌ام.»

او به سالن اعدام آورده می‌شود. از اینکه یک روحانی پروتستان او را تسلی دهد اجتناب می‌کند. صلیب را می‌بوسد و می‌گوید: «عیسی مسیح، همان‌طور که دست‌های او روی این صلیب باز است مرا هم با همین دست‌های ناتوان بپذیر و گناهان مرا ببخش. آمین»

جلاد تازه‌کار است. ضربهٔ اول به عقب سر می‌خورد. ناله و فغان بلند می‌شود. ضربهٔ دوم عمیقاً در گردن می‌نشیند و خون فوران می‌کند. سومین ضربه سر را از بدن جدا می‌کند. جلاد دست را به طرف سر دراز می‌کند و می‌خواهد آن را بردارد. ولی فقط یک کلاه گیس در دستش می‌ماند. زیر کلاه گیس سر یک پیرزن با گیس خاکستری دیده می‌شود.

ناگهان به طور عجیبی از زیر پیراهن ملکه، یک سگ پر از خون به جلو می‌جهد. او با عصبانیت پارس می‌کرد و نمی‌خواست از جنازه جدا شود و به کسانی که می‌خواستند او را بگیرند حمله می‌کرد. او از صاحبش پس از مرگ هم دفاع می‌کرد.

چیزی که وفاداران به الیزابت کم و بیش انتظارش را داشتند خود به خود پیش می‌آید. او با عصبانیت از کسانی که از آنها چیزهایی دیده بود دور می‌شود؛ آنهایی که در این قضیه همکاری کرده بودند، از جمله سیل وشریوبری هم بی‌نصیب نمی‌مانند و حتی داویسون، موقتاً دستگیر می‌شود و باید ده هزار پوند جریمه بپردازد که از عهده‌اش بر نمی‌آید. او مخفیانه آزاد ولی از دربار تبعید می‌شود. دوران طلایی او به پایان می‌رسد.

الیزابت به زندگی ادامه می‌دهد. او هفتاد ساله است و بسیار ناتوان و از مبارزه برای بقا دست می‌کشد. او از اطاقی به اطاق دیگر می‌رود. گویی در جایی به دنبال نجات است

و بعد هم روزی همه چیز تمام می‌شود. این روز بیست‌وچهارم مارس ۱۶۰۳ می‌باشد. به پادشاه اسکاتلند فوری اطلاع داده می‌شود و او به عنوان جیمز اول پادشاه انگلستان زمام امور را در دست می‌گیرد. تازه در لندن مستقر شده که دستور می‌دهد جنازهٔ مادرش را از محلی که دفن کرده بودند به دیر وست مینستر بیاورند و در نزدیکی قبر الیزابت دفن کنند.

سپر بلا یود سوس

۱۷۳۷ میلادی

محاکمه علیه سوس اوپن‌هایمر یهودی که بازجویی‌های اولیهٔ آن در مارس ۱۷۳۷ در استحکامات هوهن آسپرگ شروع شد تا اواسط ژانویه ۱۷۳۸ ادامه خواهد داشت؛ هر چند در حقیقت هر کسی می‌داند که پایان آن چیست چون پایان آن باید این گونه و نه طور دیگری باشد. هر کسی به جز متهم که از محاکمه کنندگانش زیرکتر است، پایان کار این محاکمه را می‌تواند پیش‌بینی کند اما نمی‌تواند نتیجهٔ از پیش تعیین‌شدهٔ آن را باور کند ولی باید واقعیت را پذیرفت.

او اصلاً قیافهٔ کسی را ندارد که تحت نام «یهودی بدجنس» به ذهن می‌آید و یا در کاریکاتورهای فراوانی که وجود دارد همیشه به تصویر کشیده می‌شود. او قدبلند، لاغر، پیشانی‌بلند است و لب‌های کلفت و دماغ ظریفی دارد که مردم آن را دماغ «یونانی» می‌نامند. با وجود پیشانی بلند و چشم‌های میشی که ظاهراً مدام حرکت می‌کنند ـ این نوع چشم‌ها را آن زمان «چشم‌های پرواز کننده» می‌نامیدند ـ می‌شد او را یک نجیب‌زاده و یا شهروندی والامقام دانست.

او همچنین آلمانی را سلیس صحبت می‌کند و اثری از لهجهٔ یهودیان در گفتارش دیده نمی‌شود. او شیک‌پوش است، حتی اینجا در محضر دادگاه.

شگفت‌انگیز است که او اهانت‌ها را بدون از دست دادن کنترل خود تحمل می‌کند و به ویژه اقرار نمی‌کند. او به چه چیز باید اعتراف کند؟ آن اتهام‌هایی را که به او می‌زنند، اگر هم مرتکب آنها شده باشد، نمی‌توان جنایت نامید.

وقتی که مسئله حاد شد و به او فقط آب و نان می‌دادند و در واقع شکنجه‌اش می‌کردند، به فکر خودکشی افتاد. خودکشی؟ او نه چاقو دارد و نه چیزی که خود را با آن دار بزند. او شنیده بود و این قصه‌ها آن زمان معمول بود که ناخن انگشت اگر به اندازهٔ کافی بلند باشد می‌توان آن را خورد و مرد زیرا ناخن سم دارد. او ناخن‌های بلندش را با

دندان شکست و خورد. البته اتفاقی نیفتاد. او با اعتصاب غذا برای خودکشی تلاش کرد. چهار روز چیزی نخورد ولی نتوانست کار را به آخر برساند.

این مسائل فرمانده هوهن آسپرگ، سرگرد گلازر را بیشتر از خیانت ادعایی متهم نگران می‌کند. چون او مایل است یود سوس را زنده بالای دار بفرستد. لذا قبل از محاکمهٔ اصلی یک بازجویی انجام می‌یابد که خود نوعی محاکمه است. در بازجویی تعدادی شهروند حضور دارند و در کل هشت نفرند؛ از جمله چند نجیب‌زاده که در حقیقت بازجویی نمی‌کنند بلکه فقط به آن چیزی که علیه این یهودی ارائه می‌شود گوش می‌کنند.

سوس اوپن‌هایمر نمی‌تواند یک وکیل مدافع انتخاب کند چون هیچ‌کس مایل نخواهد بود خود را درگیر چنین موضوع بدی کند. برای حفظ ظاهر، از طرف دادگاه حقوقدان دربار میشائل آندرئاس اهل توبینگن به عنوان وکیل مدافع منصوب می‌شود. او باید یک دفاعیه تدوین نماید ولی به اتفاق متهم در اشتوتگارت. برای این کار او روزانه سه تالر مزد و خرج اقامت تعیین می‌شود. این مزد بالایی به حساب می‌آمد اگر توجه شود که در آن زمان قیمت یک سطل شراب کهنه چهل گولدن و نیم کیلو گوشت گاو پنج کرویتسر بود.

البته این مبالغ از دارایی سوس برداشت می‌شد. او هیچ‌گاه دفاعیهٔ خود را ندید. این حقوقدان آدم بدی نبود و خیلی هم زحمت کشید ولی اجازه نداشت به طوری که مرسوم است با موکل خود رابطهٔ شفاهی یا کتبی داشته باشد. گاهی نامه‌های او روزها و یا هفته‌ها نگاه داشته می‌شدند و یا به مقصد نمی‌رسیدند. ملاقات با سوس برای وکیل مدافع به ندرت اتفاق می‌افتاد. مشاهدهٔ مدارک دادگاه اصلاً امکان نداشت. دادگاه تفتیش عقاید این درخواست را، مانند در اختیار گذاردن صورت‌جلسات سوس، بدون هرگونه ارائهٔ دلیلی ممنوع نمود.

دفاع اصلاً اثری نداشت و به عنوان یک فرمالیته باقی ماند. در حقیقت این تنها چیزی است که رعایت می‌شود.

به سوس چه اتهامی زده شده؟ اینکه او برای کارل الکساندر دوک ووتن‌برگ نه فقط مشاور بدی بوده بلکه مشاورین خوبی را که با دوک و ایالت صادق بودند به شکلی از اطراف دوک رانده است تا به جای آنها کسانی را بگمارد که از او حرف‌شنوی داشته باشند و یا هر آنچه او می‌گفت می‌پذیرفتند. او متهم بود که تعدادی خبرچین داشته که

به او اطلاع می‌دادند مجلس مردمی - پارلمان - چه تصمیمی گرفته است - حتی اگر تصمیمات سرّی بوده باشد - و آن را به اطلاع دوک می‌رساند تا بعد او یا دوک تصمیمات لازم را اتخاذ نمایند. ولی مهم‌تر، عدم تمایل دوک به مجلس است، با وجود اینکه او طبق قانون اساسی حکومت می‌کند و یا در حکومت شریک است.

پول هم تعیین کننده بود. کمیسیون بازجویی ثابت و یا حداقل ادعا می‌کند که این یهودی مبالغ زیادی به طور غیرقانونی به دست آورده است. غیرقانونی؟ البته او سکه‌ها را می‌فروخت اما پول رهن را پس از اینکه به همهٔ بازرگانان مسیحی و یهودی در جهان اعلان شده بود می‌گرفت. کسی هم به اندازهٔ او ارائه نمی‌داد. درآمد فروش، برای دوک و همین طور برای خودش زیاد بود. چون فلزی که برای سکه استفاده می‌شد ارزشش به اندازهٔ سکه نبود. این روند برای همه سکه‌ها بود و بدون شک اقدامات مشابهی اگر نه در تمام قلمروهای دوک‌های آلمان، بلکه در بسیاری از آنها انجام می‌شد. در بازجویی‌ها نیز معلوم شد - این را قبلاً هم می‌دانستند - که سکه‌هایی که به سفارش سوس ساخته شده بودند بهتر، یعنی باارزش‌تر بوده و لذا خواستاران بیشتری نسبت به اغلب سکه‌های آلمان داشت. دوک درآمد خوبی داشت اگرچه گاهی به اوپن‌هایمر می‌گفت «تو بچهٔ بی‌تربیت از سکه‌ها بیشتر می‌بری».

این بیشتر شوخی بود. در واقع دوک اصلاً نمی‌توانست تصور کند که کسی جرأت داشته باشد به او نارو بزند و سوس هم معتمد او بود.

درآمدهایی که سوس به جیب می‌زد در محدودهٔ مرزهایی که در آن زمان مرسوم بود قانونی بودند. اما این درآمدها، حتی اگر غیرقانونی هم بوده باشند، آیا برای محکوم کردن او به اعدام کافی بود؟

یک اتهام دیگر این بود که با سمت‌ها و محل‌های کار معامله کرده است. خوب، این کار هم در آن زمان مرسوم بود. حتی در ووتن‌برگ در زمان سلف کارل الکساندر و در آن زمان به میزان بسیار بیشتری رواج داشت. مقررات جدیدی که سوس برقرار نمود - چیزی که کمیسیون بازجویی هیچ‌گاه قادر به اثبات آن نشد - این بود که او تعداد زیادی سمت و لقب ایجاد نموده و علاقمندان می‌بایست برای کسب آنها مبالغ هنگفتی بپردازند. همیشه افراد بی‌شماری بودند که می‌خواستند این سمت یا آن سمت را داشته باشند و این موضوع برای سمت‌های کوچک‌تر هم صدق می‌کرد. در این مورد به دستور اوپن‌هایمر نوعی حراج انجام می‌شد. اصلاً مهم نبود که چه کسی برای این سمت

مناسب‌تر است بلکه مهم این بود که چه کسی بالاترین مبلغ را پرداخت می‌کند. این مسئله برای شولت‌هایس، قاضی ده و حتی مسئول حمام و تعداد زیادی سمت‌های دیگر که همیشه بیشتر هم می‌شد صادق بود.

یک اتهام دیگر ایجاد ادارهٔ هدایا بود. این جایی بود که هدایایی را دریافت می‌کرد که برای «کیسهٔ» دوک در نظر گرفته شده بودند. مسئله، خوب توجه شود، هدایای داوطلبانه بود چون دوک همیشه فراتر از وسع خود زندگی و حکومت می‌کرد و پول لازم داشت. ولی این هدایا فقط روی کاغذ داوطلبانه بود و در حقیقت کم و بیش خیلی صریح درخواست می‌شدند. این وظیفهٔ ادارهٔ هدایا و بودجه بود که در اکتبر سال ۱۷۳۶ تأسیس گردید. اینکه سوس اوپن‌هایمر یهودی از این اداره مستقیم یا غیرمستقیم درآمدی داشت هیچ‌گاه ثابت و حتی کوششی هم برای اثبات آن نشد. فقط به طور ضمنی در بازجویی به آن پرداخته شد.

البته او غیر مستقیم از آن جا درآمد داشت، چون پول‌های واریز شده به ادارهٔ هدایا را اغلب به جواهر تبدیل می‌کرد که دوک نیاز مبرمی به آنها داشت. او در این مورد کمی جواهرات را گران محاسبه می‌کرد.

در ادامه، بر اساس خواست صریح دوک، توسط این یهودی لاتاری برگزار می‌شد. او اول اصلاً مایل به این کار نبود ولی در ازای سه هزار گولدن راضی شد. در عوض اجازه یافت سود خالص لاتاری را که در آن پول و اشیاء کم یا بیش نفیسی قرعه کشی می‌شد برداشت کند. اینها برای سوس درآمدهای جانبی بودند. او حتی از یهودی‌ها برای پولی که قرض می‌داد ـ خزانه همیشه خالی بود و به پول احتیاج داشت ـ نزول می‌گرفت. فقط از او قرض گرفته نمی‌شد. او با جواهرات، طلا و اسب‌های عربی، شراب‌های خارجی و خلاصه هر چیزی که ارزش داشت معامله می‌کرد. آیا او سر گمرک را کلاه گذاشته بود؟ مالیات؟ در بازپرسی معلوم شد که گمرک هیچ‌گاه از او حق گمرک نخواسته و لذا مبلغی هم نگرفته بود. بعداً معلوم شد که شکایاتی دربارهٔ فرار از مالیات وجود دارد چون برای او یک فرمان صادر شده بود که او الزام به پرداخت چنین وجوهی نداشت.

سوس اوپن‌هایمر درآمد اصلی خود را از معامله با جواهرات به دست می‌آورد. بر اساس تخمین‌های بعدی گویا از این جواهرات دویست هزار گولدن درآمد داشت که در آن زمان پول هنگفتی بود. البته همهٔ اینها به خاطر اینکه نزد دوک اعتبار داشت میسر شد ولی این وضعیت همیشگی نبود. به تدریج ولی قاطعانه او حس می‌کند که دوک به او

بی‌اعتماد و به عبارتی از او سیر شده. او دیگر مورد تفقد نیست. این موضوع حتماً به این معاملات مشکوک ربط دارد که اوپن‌هایمر با دوک انجام می‌دهد، به خصوص با جواهراتی که به او می‌فروشد. مثلاً جواهری را که شش هزار گولدن خریده بود به قیمت ده هزار گولدن به دوک فروخت. شاید این یک اشتباه بوده باشد و احتمالاً تنها اشتباهی بود که او مرتکب شد.

وقتی او حس می‌کند که دوک دیگر مانند سال‌های قبل به او اعتماد ندارد به فکر این می‌افتد که اشتوتگارت را ترک کرده و به فرانکفورت یا متز نقل مکان کند تا دست کم دیگر از دوک و یا از انتقام درباریانی که با او بد بودند به خود نلرزد. ولی خود دوک مایل است که سوس در محل بماند. حتی دوک جلو وی را خواهد گرفت تا شهر را ترک نکند. برای این کار دوک حاضر است به او حکم برائت بدهد و این کار را طی فرمانی که روز دوازده فوریه امضا کرد و در «اخبار جدید ترقی بزرگ» هم در شهر و هم در ایالت منتشر نمود، به انجام رساند.

ولی دوک با سوس رفتار شرافتمندانه‌ای نداشت. او به وزیر دربارش شفر می‌گوید هنوز به این یهودی نیاز دارد ولی قصد دارد به زودی طوری او را دستگیر کند که همه شگفت‌زده شوند.

این مسئله نیز در بازپرسی یک بار دیگر اگر چه خیلی کوتاه ذکر می‌شود.

اوپن‌هایمر همهٔ اینها را در برابر هیئت منصفه با آرامش فوق‌العاده‌ای تحمل می‌کند. صرف‌نظر از هیجانات نومیدانه در زمانی که سعی در خودکشی می‌کند و یا لااقل به فکر آن می‌افتد ـ البته خیلی هم جدی به این کار فکر نمی‌کند ـ بر موقعیت خود مسلط است؛ مانند یک مرد پخته بر خلاف کسانی که او را بازجویی می‌کنند.

آنها هر قدر مسئله طولانی‌تر می‌شد عصبی‌تر می‌شدند: آیا می‌توانند چیزی پیدا کنند که این یهودی را بالای دار بفرستند؟ بازپرس عوض می‌شود. چند نفر دیگر را وارد کمیسیون بازجویی می‌کنند: یک مرد جوان پسر خانم مشاور امنیت گوتس و برادر خانم زیبای ماهسل گوتس. این دلیل ویژه‌ای دارد چون دوک شدیداً شیفته این خانم بسیار زیبا و جذاب شده است. سوس هم در این کار دست داشت. او ترتیبی داد تا این دو بانو ـ که البته خودشان هم بدشان نمی‌آمد ـ در اختیار دوک باشند ولی نه قبل از اینکه خودش آنها را آزمایش کرده باشد. آنها هم مخالفتی نداشتند ولی پسر و برادرش از این موضوع خشمگین شدند و اگر چه جنایتی وجود نداشت (خانم‌ها مجبور نشده بودند)

مایل بودند با لذت این یهودی را بالای دار بفرستند.



انتقال یود سوس اوپن‌هایمر با گاری شکنجه به محل اعدام.

اصلاً آسان نبود که از سوس اوپن‌هایمر در این مورد اعتراف گرفته شود. او هفته‌ها استنکاف کرد که کلامی دربارهٔ این خانم‌ها که با آنها رابطه داشت بگوید. صحبت‌های جدی لازم بود تا او به این مورد اعتراف کند. او به طوری که تاریخ بعداً نشان داد ادب بیشتری از قاضی‌ها داشت که علاوه بر این از پول او بهره می‌بردند.

این موضوع موجب طولانی شدن زمان بازجویی بود که در آن خیلی کم و در واقع اصلاً جرمی ثابت نشد. هیئت منصفه و اصلاً همهٔ کسانی که در اشتوتگارت حرفی برای گفتن داشتند سعی می‌کردند بخشی از دارایی سوس اوپن‌هایمر را تصاحب کرده و بالا بکشند. او فقط هزینهٔ دفاع خود را نمی‌پرداخت، هزینهٔ بازجویی و محاکمه و هیئت منصفه و کسانی را که آنها به کار می‌گماردند نیز می‌پرداخت.

در واقع این یود سوس، آن طوری که همگان او را می‌نامیدند کیست؟

او در مارس ۱۶۹۸ در هایدلبرگ به دنیا آمد. مادر او میشائله دختر خاخام سالامون از فرانکفورت است که دعاخوان بود؛ مردی با آبرو. این خانم خوب آواز می‌خواند و دختری بسیار زیبا بود با پوستی بسیار سفید. این را نه فقط جامعهٔ یهودی فرانکفورت بلکه همه دربارهٔ او نجوا می‌کنند. ظاهراً وی در رفتارش خیلی سخت‌گیر نیست و پدرش خوشحال است که او را خیلی زود به عقد خاخام ایزاشر سوس اوپن‌هایمر درآورد.

او نیز آواز می‌خواند. برخلاف پدرزنش در کنیسه خیلی کم و شاید هم اصلاً آن جا نمی‌خواند بلکه با یک گروه شهر به شهر مسافرت می‌کند، به طوری که بیشتر سال و گاهی تمام سال از همسر زیبایش جداست. خیلی محتمل است که او پدر پسری که یک بار در بازگشت از یک سفر طولانی به او نشان دادند با نام یوزف سوس، نباشد بلکه احتمالاً نجیب‌زاده گئورگ ابهارد اهل هایدر سدورف پدر او است. در آن زمان چنین حدس زده می‌شد ولی بعداً این موضوع مورد تردید قرار گرفت.

این مرد بسیار زیبا زمانی سرلشکر و فرماندهٔ لشکر آلمان در هایدلبرون بود که در آن زمان در هایدلبرگ خدمت می‌کرد ولی بعداً سمت و درجه و اعتبار خود را از دست داد چون هایدلبرگ را بدون مقاومت تسلیم لوئی چهاردهم نمود.

ممکن است او هم پدر یوزف سوس نباشد بلکه یک بازرگان یهودی اهل هایدلبرگ پدر او باشد! میشائله زندگی را جدی نمی‌گرفت.

سوس جوان، آن طور که بعداً ادعا شد، خواهر ندارد. بلکه برادری دارد که در دربار دارمشتادت کار می‌کند. او با سوس رابطهٔ خوبی ندارد و علیه او به دادگاه شکایت می‌کند. خود او کسی است که او را فرزند ناخلف می‌خوانند که گر چه نزد همسایه‌ها خیلی محبوب است ولی به ندرت گوش به حرف آنها می‌دهد به طوری که یکی از همسایه‌ها عقیده دارد او لیاقت لقب «بچهٔ بی‌ادب» جهان را دارد. دیگران معتقدند که او به مقامات بالایی می‌رسد. یک زن طالع‌بین هم این را گفت و هم آن را: او به مقامات بالایی می‌رسد ولی فرجام شرم‌آوری دارد. همهٔ اینها بعداً گفته و نوشته شد. شاید خیلی از آنها کذب بوده باشد.

در هر صورت این جوان در آغاز جوانی از خانهٔ پدرش فرار کرد؛ اما نه برای تحصیل آن طور که اولیای او مایل به آن بودند. او به اندازهٔ کافی شعور دارد تا یک خاخام عالم بشود ولی کوچک‌ترین علاقه‌ای به این موقعیت ندارد. او به عنوان کارمند در فروشگاه‌های زیادی در شهرهای مختلف و کشورهای مختلف اشتغال داشت و همه چیز را در مورد تجارت فراگرفت. همین‌طور دربارهٔ انحصار توتون و برگزاری لاتاری هر چه لازم بود یادگرفت. او تقریباً در سال‌های جوانی یک بازرگان بسیار خوب بود. چندین زبان را بدون غلط تکلم کرده و می‌نوشت. در وین و آمستردام و پراگ مشهور شد. در بایرن گویا به عنوان شاگرد آرایشگر ظاهر شد و در توبینگن دانشجو بود ولی هیچ‌گاه قصد نداشت تحصیل را به پایان برساند. او مایل بود بالاتر برود و زندگی خوب و

پول هنگفتی داشته باشد و خوشگذرانی کند. احساسات جنسی او رشد کرد، و خواهان زن بود. آنها هم در دامانش می‌افتادند، چون از او خوششان می‌آمد و مهمتر اینکه او چیزی را مجانی نمی‌خواست. او حتی در جوانی خیلی پول در نیاورد ولی همان پولی را هم که در می‌آورد مشت مشت خرج می‌کرد. او دوست داشت انگشتر برلیان و سنجاق کراوات برلیان داشته باشد. دوست داشت غذای خوب بخورد؛ بهترین بهترین‌ها را.

علاوه بر آن، او شبیه یهودیان نیست. البته می‌توانست تغییر نام بدهد و با یک نام غیرمذهبی هیچ‌کس نمی‌توانست او را یهودی، فرزند یهودی و یا دو رگهٔ یهودی بخواند. ولی چنین چیزی اصلاً به خاطرش خطور نکرد. به نظر می‌رسد او به یهودی بودن افتخار می‌کند و این برای او سرنوشت‌ساز می‌شود. شاید هم ملاقات با کارل الکساندر در سال ۱۷۳۲ سرنوشت او را رقم می‌زند. این ملاقات در تابستان انجام گرفت. در آغاز فصل شنا محل ملاقات ویلد باد بسیار زیبا بود. معرفی توسط یک دوست و همکار اوپن‌هایمر به نام ایزاک سیمون لاندائور انجام گرفت که با دربار ووتن‌برگ معامله داشت.

کارل الکساندر در آن زمان به هیچ وجه دوک نبود و کوچکترین بختی هم برای دوک شدن نداشت. او یک مرد نسبتاً جوان و خوش‌تیپ است، افسری در خدمت بیگانگان. الکساندر به سرعت از اوپن‌هایمر خوشش آمده و به او پیشنهاد می‌کند به خدمت او در آید. اوپن‌هایمر حاضر است خزانه‌دار شود. شاهزاده خانم نیز از این یهودی جوان خوشش می‌آید و او را به خدمت می‌گیرد؛ به عنوان مأمور یا هر چه در آن زمان تحت این عنوان برداشت می‌شد.

شاهزاده وقتی خوشحال‌تر می‌شود که اوپن‌هایمر حاضر است سه هزار گولدن به او به عنوان پیش‌پرداخت درآمدی بدهد که او به عنوان سپهبد امپراطوری در وین و به عنوان شاهزادهٔ ووتن‌برگ دریافت می‌نماید. او همچنین مایل است این درآمدها را اداره کند و از آن پول بیشتری نسبت به آنچه تا به حال دریافت می‌کرده، بسازد.

این دو با یکدیگر یک متحد می‌شوند، به طوری که اسناد نشان می‌دهند و بعداً ثابت خواهد شد برای تمام عمر. همین سرنوشت اوپن‌هایمر می‌شود.

اما کارل الکساندر کیست؟ فعلاً دوک کیست؟ نام دوک ووتن‌برگ، ابرهارد لودیک می‌باشد و در سرزمین ووتن‌برگ محبوبیتی ندارد؛ گرچه طبق قانون اساسی حکومت می‌کند. ووتن‌برگ از معدود کشورهایی است که مردم حرف خود را می‌زنند، یعنی پارلمان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد.

او به پول زیادی برای خودش و سوگلیش، خانم گره ونیتس احتیاج دارد و خزانهٔ دولت نیز خالی است. از آن گذشته یک ولیعهد هم وجود دارد که در ووتن‌برگ شاهزادهٔ وراثت نامیده می‌شود. او یک مرد جوان بیمار است که تمام زندگی را با رنج گذرانده. اگر این دو می‌مردند آنگاه نوبت کارل الکساندر می‌شد. کارل وقتی که در سال ۱۷۲۹ می‌شنود که ولیعهد دیگر مدت زیادی زنده نیست ـ او دو سال دیگر زندگی خواهد کرد ـ نامه‌هایی ارسال می‌کند که در آن پس از فوت دوک و ولیعهدش داعیهٔ حکومت ووتن‌برگ را دارد. روز بیست‌وهشتم نوامبر از بلگراد که در حال جنگ است یک نامهٔ دیگر نیز به معتمدینش در اشتوتگارت نوشت.

تأکید او در حقیقت فقط بر این موضوع است که کاتولیک است. او کاتولیک شد چون در غیر این صورت نمی‌توانست در اتریش دوران نظامی را طی کند. همچنین برخی و در حقیقت تعداد کمی می‌ترسند که او حکمرانی مستبد شود.

وقتی ولیعهد می‌میرد و دوک حاکم در اکتبر ۱۷۷۳ چشم از جهان می‌پوشد زمان او فرا می‌رسد. بسیاری از مردم چیزهای زیادی از حاکم جدید انتظار داشتند. او با شادی مردم وارد اشتوتگارت می‌شود: یک مرد زیبا، یک مرد دوست‌داشتنی، یکی که حتماً عادلانه حکومت می‌کند. اینکه او تقریباً پنجاه ساله است مهم نیست، شاید چون او هیچ‌گاه در ووتن برگ زندگی نکرده و فقط زمان کودکی آن جا بوده و در یازده سالگی به جنگ در خدمت بیگانگان رفته و در وین اقامت داشته و یا در جایی که جنگ بوده حاضر می‌شده. او رابطه‌ای با مردمی که با شادی از او استقبال می‌کردند نداشت ولی آنچه گفت بر دل مردم نشست: «من می‌خواهم خودم حکومت کنم.» این جمله‌ای بود که به نمایندگان شهروندان اشتوتگارت گفت و ادامه داد: «من نمی‌خواهم اوضاع نامناسب ایجادشده را تحمل کنم، من می‌خواهم همهٔ ناهنجاری‌ها را بهبود بخشم، من می‌خواهم به خواست ملتم گوش کرده و به آن کمک کنم. اگر من اشتباهی مرتکب شوم ـ چون هیچ انسانی بی‌اشتباه نیست ـ مایلم آن را جبران کنم، من افتخار نمی‌کنم که بر چیزی پافشاری کنم که اشتباه است.»

کلمات زیبا و اشتوتگارتی لااقل فعلاً کوچکترین دلیلی برای شک کردن باقی نمی‌گذارند. مردم باور می‌کنند او به آنچه می‌گوید معتقد است. البته چیزی را که معدودی می‌دانند این است که او چیز خاصی نگفته است بلکه در حقیقت چیزی راگفته که بدیهی است. آنچه را او به درستی نمی‌داند این است که در ووتن برگ امتیازات

دمکراتیک خاصی وجود دارد: برخلاف وین ـ که او آن را به خوبی می‌شناسد ـ یک قانون اساسی وجود دارد که برای شهروندان حقوق خاصی قائل است و اینکه این مهربانی و بزرگواری نیست که عادلانه حکومت کند بلکه بدیهی است.

سوس اوپن‌هایمر با او وارد اشتوتگارت می‌شود و این تعیین کننده است. کارل الکساندر او را استخدام کرده ولی او کارمند دوک نیست. او هیچ‌گاه کارمند نمی‌شود. او همیشه یک فرد شخصی باقی می‌ماند. از لحاظ حقوقی برای محاکمهٔ بعدی تعیین‌کننده و مهم است که کارمند نیست. او در قبال آنچه اتفاق می‌افتد و یا نمی‌افتد مسئولیتی ندارد. پس از مدتی نسبتاً کوتاه، گر چه او از طرف کارل الکساندر به عنوان «مشاور سری مالی» منصوب می‌شود ولی این فقط یک عنوان است و مسئولیتی درپی ندارد.

وظیفهٔ او ارائهٔ پیشنهاد و یا اجرای اوامر دوک است، نه بیشتر و نه کمتر. در خلال سال‌هایی که در دربار ووتن‌برگ است دوک و دیگر مشاورین او سعی می‌کنند مدارکی را به امضای او برسانند ولی او هر بار امتناع می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که او پیش‌بینی می‌کرد که این کار زمانی مهم می‌شود و این مدارک در حقیقت باید جان او را نجات دهند، البته اگر اصلاً چیزی برای او به عنوان «نجات جان» مطرح باشد.

او یک خارجی است و چنین باقی خواهد ماند. او به قانون اساسی سوگند یاد نکرده است. در زمانی هم که کم و بیش در ووتن‌برگ حکومت می‌کند یک حاشیه‌نشین باقی می‌ماند و هیچ‌گاه آرزوی تغییر این وضعیت را ندارد. او به عنوان و سمت اهمیت زیادی نمی‌دهد. با وجود ذکاوت فوق‌العادهٔ خود، در حقیقت کسی است که هیچ مایل نیست چیزی را تغییر دهد. وضع موجود برای او خوب است.

ولی دوک متفاوت است. او شدیداً تحت نفوذ کسانی است که تمام عمر با آنها و برای آنها مبارزه کرده است: تحت تأثیر اتریشی‌ها و کاتولیک‌ها و همین طور تحت نفوذ بایری‌ها و به خصوص اسقف دربار وورتسبورگ و بامبرگ و فریدریش کارل، کنت شونبرون. کاتولیک‌ها به او فشار آورده و توطئه می‌کنند. آنها اغلب در اشتوتگارت هستند و بیشتر تعجب‌آور است که تقریباً همیشه به محل اقامت این یهودی وارد می‌شوند و غذا می‌خورند. این ملاقات‌ها چنان مخفی است که حتی خدمه هم نباید حضور داشته باشند.

اینجا دربارهٔ چه چیزی گفتگو می‌شود؟ به طور عمده دربارهٔ سرنگونی. بله این سینه

به سینه منتقل می‌شود: بازگشت به مذهب کاتولیک، کودتا. یعنی اینکه حقوق دمکراتیک کشور سلب شود و دوک یک حکومت استبدادی داشته باشد. یعنی کنار گذاشتن مجلس و همهٔ مؤسساتی که به شکل دمکراتیک انتخاب شده‌اند.

اینجا یوزف سوس اوپن‌هایمر دست دارد، البته با مشاوره و بر اساس یک طرح که او در آن همفکری کرده است. دوک به جای مجلس رسمی در کانون اصناف در اشتوتگارت، یک هیئت اجرایی را در لودویگزبورگ فرا می‌خواند. این مجلس جانشین باید در کاخ لودویگزبورگ و به شکلی تحت نظر خود او تشکیل جلسه بدهد. این اشاره اضافی است که نمایندگان مجلس تشکیل یک اپوزیسیون می‌دهند، به خصوص در زمینهٔ آنچه به مجهز کردن ارتش ارتباط دارد. کارل الکساندر در وهلهٔ اول سرباز است و می‌خواهد در جایی برای چیزی یا علیه چیزی بجنگند. روز سی‌ویکم مه سال ۱۷۳۶ این مجلس جانشین فرا خوانده و تجهیز سیزده هزار پیاده و سواره را تصویب می‌کند. مالیات سالیانه، دو برابر و یک سی‌ام از میوه‌ها تا زمانی که زمان اضطراری طول بکشد و کشور لازم داشته باشد، تعیین می‌شود.

چون سربازخانه به اندازهٔ کافی وجود ندارد سربازها در خانه‌های شخصی جا داده می‌شوند. لذا مشقات جدید برای شهروندان و روستاییان ایجاد می‌گردد. البته زمان اضطراری وجود ندارد و یا وجود نمی‌داشت اگر دوک جنگ به راه نمی‌انداخت و قصد کاتولیک کردن کشور را نداشت.

بعداً مراسم دعای کاتولیکی در کلیسای قصر در لودویگزبورگ برگزار شد. البته بعد از اینکه وسائل لازم و لباس‌های دعا از نقدینگی پروتستان‌ها تهی شده بود. قبلاً دستور داده شده بود که برای سربازان مراسم دعای کاتولیک برگزار شود. ولی برای او ـ این را باید مکرراً گفت ـ مذهب کاتولیک وسیله‌ای است برای جلب نظر اتریشی‌ها و همهٔ کشورهای کاتولیک و حفظ آن.

او فقط به سرنگونی علاقهٔ جدی دارد. در این باره مدت‌هاست که مخفیانه صحبت می‌شود. ملت تصمیم دارد چنین سرنگونی، یعنی تغییر رژیم دمکراتیک به یک رژیم استبدادی را تحمل نکند.

اسلحه و ساچمه از اسلحه‌خانه به طور مخفی بین شهروندان قابل اعتماد و در شهر اسلینگن تقسیم شده است. البته آشکارا دربارهٔ قانون اساسی و دمکراسی صحبتی نمی‌شود بلکه از این سخن می‌رود که دوک که در این بین از محبوبیتش شدیداً کاسته

شده، قصد دارد کشور را کاتولیک بکند. هر چه این موضوع واضح‌تر می‌شود محبوبیت او نیز بیشتر کاهش می‌یابد.

آیا می‌توان گفت که افراد ملت از او نفرت دارند؟ شاید هنوز کار به آنجا نکشیده باشد ولی بالاخره خود او بی‌اعتمادتر می‌شود. شاهزاده‌ای که زمانی دوست‌داشتنی و محبوب بود بی‌اعتماد می‌شود. یک نفر عقیده دارد او باید مواظب باشد شاید بخواهند او را مسموم نمایند. او نیز باور می‌کند و دستور مواظبت می‌دهد «تا در کلیسا اقدامات بدی انجام نگیرد». این یکی از چند اشارات بود.

نیاز دائم او به پول نیز دوک را محبوب نمی‌کند. او سوس اوپن‌هایمر را مجبور می‌کند پیوسته در جستجوی محل درآمدی باشد و آن را پیدا کند. به زودی دیگر چیزی وجود ندارد که شامل مالیات نشده باشد: مجوزهای چرم، شراب، توتون، لاتاری کشوری، مجوز کافه‌ها، ایجاد کارخانه‌های دولتی چینی و حریر، تمبر برای امور اداری و اجرایی، شکایت به دادگاه و صدور گذرنامه. مالیات بر ارث و نظیر آن غیرقابل تصورند و بعداً هم پس از مرگ دوک باقی می‌مانند و صد یا صد و پنجاه سال بعد خیلی بدیهی خواهند بود. آن هم نه فقط در ووتن‌برگ.

ولی این کارها نه فقط دوک بلکه سوس را هم خیلی نامحبوب می‌کنند و گفتن ندارد که او همیشه این انگ را دارد که یهودی است. البته مشاورینی هم هستند، به خصوص آنهایی که در زمان دوک قبلی سر کار بودند، که از چنین نوآوری‌های نامربوطی بر حذر می‌دارند. آنها حتی قبل از سوس بودند. آنها علیه او توطئه می‌کنند و او که از آنها زیرک‌تر و قدرتمندتر است اقداماتی انجام می‌دهد تا نفوذ خود را از دست بدهند و حتی از سمتشان برکنار شوند.

آنچه به او خرده می‌گیرند این است که به دوک مشاوره می‌دهد ـ و دوک هم به توصیه‌ای که پول‌آور باشد می‌پردازد ـ که سمت کارمندان را به مزایده بگذارد، یعنی به کسی سمت را ندهد که مناسب‌ترین فرد است بلکه به کسی بدهد که بیشترین پول را می‌دهد. فقط کارمندان نیستند که پول می‌پردازند. حتی شهروندان ثروتمند و مرفهی که اصلاً چیزی نمی‌خواهند جز اینکه در آرامش به تجارت بپردازند نیز مجبورند پول بپردازند. بالاخره دیگر چیزی وجود ندارد که شامل مالیات نشده باشد: لولهٔ بخاری پاک کردن، فروش ادویه‌جات و چیزهای دیگر، و به طور کلی انجام هر پیشه‌ای با پرداخت کلانی مجوز دریافت می‌کند. تقصیر یوزف سوس اوپن‌هایمر چیست؟ او حتماً کارهایی

کرده که بعضی‌ها او را بر حذر داشته‌اند ولی همهٔ این کارها را انجام نداده است. این کارها را کارمندان انجام می‌دهند. فقط آنها به تنهایی مسئول هستند و باید گفت آنها مقصرند.

این است که به ویژه کارمندان جزء زیاد ظاهر نمی‌شوند. کاری که سوس اوپن‌هایمر با میل می‌کند، این است که بسیار پر هزینه زندگی می‌کند. خانهٔ او یک قصر است. خدمهٔ او زیادند. تقریباً هر روز نهار میهمان دارد، با مجالس رقص زیاد و به طوری که معاصرین می‌گویند «جلال اسراف‌آمیز». اطاق‌های خانه غرق گل است. برخی از اطاق‌ها مخصوص ملاقات با بانوان در نظر گرفته شده که دارای ویترین بلورین با تزئینات طلایی هستند؛ گویی انسان در جواهر فروشی است. این افسانه هم شایع است که خانم‌هایی که راهشان به اینجا می‌افتد می‌توانند خود یک هدیه انتخاب کنند. دعوت شدن به این جا و پا به مجلس رقص گذاشتن خیلی خواهان دارد. هر کسی، حتی آنهایی که مخفیانه دربارهٔ این یهودی بدگویی می‌کنند خود را خوشبخت می‌دانند اگر اجازه یابند به این جا دعوت شوند. شاید در شایعات افراط شده باشد.

شاید بانوان بسیاری که او به آنها نظری نداشت و یا اصلاً آنها را نمی‌شناخت ادعا دارند که با وی سر و سرّی داشته‌اند. خوب او مردی قشنگ و همیشه بسیار شیک‌پوش، با کت ابریشمی سنگین است که به تزئینات طلایی مزین شده. از جواهرات که دیگر مگو و مپرس. او در واقع بدون آرزو و خوشبخت است. ولی شاید یک آرزو داشته باشد: او خیلی مایل است نجیب‌زاده شود ولی نه به آن خاطر که بازجوها ادعا می‌کنند. او خواهان یک سمت خاص می‌باشد که فقط به عنوان نجیب‌زاده می‌تواند آن را داشته باشد. او قصد دارد با بانویی ازدواج کند که با یک فرد عادی ازدواج نمی‌کند. مسئله منتفی می‌شود چون کارل الکساندر مخالف است. «او چون می‌خواهد ازدواج کند به او اجازه داده شده که دوست خانم داشته باشد.» ولی با وجود همهٔ اینها سوس اوپن‌هایمر مایل است نجیب‌زاده شود. دوک در بیست‌وچهارم نوامبر ۱۷۳۵ نامه‌ای به مشاور امنیتی کلر به وین می‌نویسد که او نزد امپراطور از درخواست نجیب‌زاده شدن سوس اوپن‌هایمر حمایت کند. سوس هم به چند دوست در وین نامه می‌نویسد. در این نامه به وین، دوک خیلی از مشاورش تمجید کرد. او حتی از او به عنوان یک «نابغه» نام برد. با این وجود اوپن‌هایمر حس می‌کند که دیگر مانند قبل مورد تفقد نیست.

این یهودی نجیب‌زاده نمی‌شود.

ایالت ووتن برگ در آستانهٔ سرنگونی است؛ البته باید گفت در آستانهٔ کودتای دوک خود. در کشورهای نزدیک، به خصوص بایرن، ارتش‌ها تجهیز شده‌اند که در روز مبادا به نفع او دخالت کنند. عصبی بودن عموم به خصوص در پایتخت ووتن‌برگ (اشتوتگارت) به اوج رسیده است. همه جا ملاقات‌های مخفی میان شهروندانی که مایلند کاری انجام دهند صورت می‌گیرد. فقط آنها به درستی نمی‌دانند چه کار کنند؟

شهر پر است از قشون خارجی‌ها. حتی اتومبیل آنها که پُر مهمات است در ورکسبورگ وجود دارند. در اغلب منازل شهر سربازان خارجی در انتظارند.

هوا خراب می‌شود. باران شدید است و باد پنجره‌ها و درها را باز کرده و شیشه‌ها را می‌شکنند. شب، مجلس رقص که دوک به خاطر آن به لودویگزبورگ آمده است برقرار است. همه می‌رقصند و مشروب می‌نوشند و اصلاً کسی این احساس را ندارد که چیزی در حال وقوع است. وقتی که دوک مجلس رقص را ترک می‌کند با یک هیئت از نمایندگان مجلس مواجه می‌شود متشکل از چهار مرد مسن که یک بار دیگر وجدان او را صدا می‌زنند. توجه شود که مسئله سر مذهب کاتولیک است: کسی نمی‌خواهد از سرنگونی حرف بزند.

یک ملاقات جدی بین هیئت نمایندگان و دوک برگزار شد. تازه حالا به طوری که بعداً گفته شد صحبت از سرنگونی است و نمایندگان دوک را قسم می‌دهند که از سرنگونی صرف‌نظر کند. از نامه‌ای که او نوشته و میان راه ربوده شده صحبت شد و این او را سخت عصبانی کرد. ولی به هر حال او به قانون اساسی قسم خورده است.

دوک با صدای خشمناک جواب می‌دهد و از بیرون کلماتی مانند مرتد، قاتل، خائن، شنیده می‌شود. صدای پای او که به زمین می‌کوبد شنیده می‌شود. هیئت نمایندگی اشتوتگارت با قیافهٔ وحشت‌زده از اطاق بیرون رفته و با شتاب خود را به ماشین‌هایشان می‌رسانند و می‌روند. دوباره طوفان شروع به وزیدن می‌کند. یک آیینه از دیوار افتاده و می‌شکند؛ یک نشانهٔ شوم. از دور دست صدای ناقوس شنیده می‌شود.

دوک به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. او بسیار سرحال است و می‌خواهد یک بانو را به حضور بپذیرد، خواننده‌ای به نام تره زه که در مجلس رقص شرکت نموده و با دوک قرار ملاقات گذاشته بود. او به سرعت به اطاقش می‌رود تا لباس خود را عوض کند. برای اینکه سرحال باشد دارویی می‌خورد که به آن «مگس اسپانیایی» می‌گویند. ولی مستخدم مخصوص او زیادی خوش‌خدمتی کرده و مقدار بیشتری از این دارو، شاید دو

برابر همیشه، تهیه کرده بود. هنوز مستخدم بیرون نرفته بود که دوک احساس کرد حالش خوب نیست. او مستخدم مخصوص را صدا می‌زند ولی جوابی نمی‌شنود. حال به او به وخامت می‌گراید. دوک نمی‌تواند نفس بکشد. او یک پنجره را باز کرده و کمک می‌خواهد. او کشیش دربار کاسپر را صدا می‌زند ولی جوابی داده نمی‌شود. پس از چند دقیقه نویفر بر می‌گردد. او دوک را با صورتی کج و کوله که تقریباً روی زمین افتاده است می‌بیند. با کمک دو مستخدم دیگر این مرد سنگین را از زمین بلند می‌کنند و روی صندلی می‌نشانند. ظاهراً او قادر به حرف زدن نیست. او کمی من من می‌کند و نویفر که اقدام در چنین وضعیتی را یادگرفته دستور می‌دهد او را رگ بزنند و خون فواره می‌زند. مستخدمین می‌پرسند: «یا عیسی! بر سر من چه خواهد آمد، آیا من باید بمیرم؟» او سعی می‌کند بلند شود ولی می‌افتد. نفس او قطع شد. ظاهراً سکته قلبی است. تمام قصر فریاد می‌زند: «دوک مرد!» فوراً چندین در باز می‌شود و افراد بی‌شماری با ازدحام بیرون می‌آیند و به آن سو می‌روند ولی نمی‌دانند کجا و چرا؟ یک نفر در مجلس رقص را باز می‌کند و با فریادی که صدای موزیک را خفه می‌کند فریاد می‌زند: «دوک مرده است.» موزیک قطع می‌شود. سپس سکوت. «یک حمله قلبی به زندگی عالیجناب پایان داد.»

در بین وفاداران به دوک، او را روی تختش می‌خوابانند. دست راست چنان به زحمت دور گردن راگرفته که گویی او نمی‌توانسته نفس بکشد. صورتش به گونه‌ای وحشتناک بی‌قواره شده است. پوستش تیره و مات و پر از عرق است. چشمانش از حدقه درآمده، گویی چیز وحشتناکی دیده است. ولی هنوز لباس به تن دارد: شنل جنگلبانان، شلوار زرد و کفش. ظاهراً لباس مناسبی برای ملاقات با بانوان و کودتا. در باز است و خدمه و درباریان پیاپی وارد می‌شوند.

دیگران در راه‌روها با یکدیگر حرف می‌زنند: «آقای خوبی بود... یک آقای شاد...»

ساعت هشت شب این خبر به اشتوتگارت می‌رسد. یک پیک سوار این خبر را آورده است. به سرعت تمام شهر با خبر می‌شود. تا آن زمان اشتوتگارت ساکت بود، ساکت، خطرناک و مرموز. هیچ جا چراغی روشن نبود. همهٔ خیابان‌ها در تاریکی فرو رفته بودند. آنها انتظار سرنگونی را داشتند. کسی چشم بر هم نگذاشته و حتی سعی نکرده بود بخوابد. اینک پنجره‌ها روشن می‌شوند و همه از خانه‌ها بیرون می‌ریزند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند. همه دعا می‌کنند و حس می‌کنند رهایی یافته‌اند.

دوباره خبر می‌رسد که موضوع واقعیت ندارد و دوک زنده است. شهروندان آهسته به

خانه‌هایشان می‌خزند و همه جا تاریک می‌شود.

روز بعد همه می‌دانند و این بار قطعاً می‌دانند که دوک مرده است. این روز در اشتوتگارت روز جشن است.

یوزف سوس اوپن‌هایمر در واقع همیشه می‌دانست که او با دوک زنده و مرده است. مدت مدیدی قبل از آن شب او به یک معتمد گفته بود که اگر یک وقت ببیند که دوک به مسافرت می‌رود از در دیگر به خارج فرار می‌کند. او دیروز نزد دوک در لودویگزبورگ بود و می‌توانست از آن جا به خارج فرار کند و هیچ‌کس نمی‌توانست در آن زمان از اقدام او مطلع شود، چه رسد به اینکه او را دستگیر نماید. ولی او درنگ می‌کند. حتی او با یک کارمند عالی مقام دیگر، ژنرال فون رودر، با یک اتومبیل به اشتوتگارت باز می‌گردد تا به دوستش در این غم تسلیت بگوید. احتمالاً از آن جا هم می‌توانست فرار کند، ولی معطل می‌کند. مدتی طول می‌کشد تا او قصر را ترک کند. حالا توسط یک افسر گارد دستگیر شود. بازی سرنوشت! دستگیری به یک فرمان دوک بر می‌گردد ـ نجیب‌زادگی مسئولیت دارد ـ که دستور دستگیری اوپن‌هایمر را هنگام عزیمت به لودویگزبورگ داده بود اما افسر گارد از اجرای فرمان معذور شد زیرا دوک هم همراه سوس بود.

او اول به خانه‌اش بازگردانده می‌شود و آن جا تحت مراقبت قرار می‌گیرد. هنوز سوس اوپن‌هایمر معتقد است که دستور را لغو خواهد کرد. بالاخره دوک رفیق اوست.

ولی مجلس دشمن او است و اقدام می‌کند. برخی از کسانی که مردم مایل به دستگیری آنها بودند به دور دست‌ها فرار کرده‌اند. سوس نیز اینک همین کوشش را می‌کند ولی باتردید و دیر. او از دست مراقبین فرار کرده و به کالسکهٔ خود دسترسی پیدا می‌کند که منتظر او است. گر چه فرار او یک ساعت بعد معلوم می‌شود ولی خبر چون آتش در شهر پخش می‌شود. فرماندهٔ تیپ سوار که او هم رودر نام دارد ولی فقط سرگرد است همراه با پنج سوار او را دنبال می‌کنند، و در بلندی‌های کرون وست‌هایم به او می‌رسند. بعد هم اشتوتگارتی‌ها یک شعر ساختند: «آقای رودر گفت: ایست یا بمیر.»

اوپن‌هایمر سعی می‌کند بلوف بزند که اگر او را رها نکنند آنها را به دار خواهد سپرد. ولی یکی از شهرداران می‌گوید: «حکومت شما یهودیان تمام شد و دار برای شما محتمل‌تر است تا برای ما.» او مجبور می‌شود به شهر برگردد. وقتی که کالسکه با او از دروازه می‌گذرد جمعیت خوشحالی می‌کند. مردم او را از کالسکه بیرون می‌کشند و به سختی آزارش می‌دهند. محافظان دخالتی نمی‌کنند. اگر ژاندارم‌ها برای حفظ او اقدام

نمی‌کردند مردم او را سنگسار می‌کردند. او اول به «خانهٔ آقایان» در بازار آورده می‌شود و چند روز بعد، روز نوزدهم مارس، به استحکامات هوهن نویفن انتقال می‌یابد. آن جا محافظین او به تناوب تعویض می‌شوند چون ترس آن می‌رفت که سوس اوپن‌هایمر آزادی خود را با رشوه بخرد. او پول و جواهر در لباس‌هایش دوخته و حاضر است آنها را اگر آزادش کنند فدا کند. بالاخره برای اطمینان، او را به استحکامات هوهن آسپرگ منتقل می‌کنند.

اینک او در محضر دادگاه ایستاده است، دقیقاً نزد کمیسیون بازرسی که هر صفتی دارد بجز بی‌طرف و او برای آنها قبل از گفتن اولین کلمات مقصر است. این به اصطلاح خلاف‌کاری‌های او عبارتند از: مقرراتی که دوک صادر کرده بود که برای اجرای آن کارمندان مسئول هستند نه اوپن‌هایمر، روابط او با بانوان که تا آخر انکار می‌کند (او تا آخر از بردن هر اسمی استنکاف می‌ورزد). این اتهامات او را در وضعیت مناسبی قرار نمی‌دهند ولی بالاخره دارای مجازات نمی‌باشند.

او هر چقدر تکرار می‌کند که «من همه چیز را با دستورات کتبی و شفاهی دوک انجام دادم» که در مورد آن مدارک و مستخدم خصوصی دوک نویفر می‌توانند بهترین اطلاعات را بدهند فایده‌ای ندارد. باز هم بازجویی از روی پرونده‌ها انجام می‌گیرد. همهٔ آن چیزی که او به دوک توصیه کرده است بر اساس قانون و عرف، بر اساس گروه‌هایی طبق قانون اساسی و نمایندگان انجام شده است و این دستورات را آنها قابل اجرا تشخیص داده‌اند. لقب مشاور مالی فقط یک لقب بدون مزایای مالی است. خواست‌های آقایش تنها برای او تعیین کننده بوده و او نمی‌دانسته است که خلاف قانون کشور عمل می‌کند چون مشاورین قسم‌خوردهٔ دوک هر بار گفته‌اند این اقدام یا آن کار خلاف قوانین کشور می‌باشد. او در اقداماتش مطمئن بود که خلاف قانون اساسی و مجلس گام بر نداشته است چون همیشه وجدانش جلو چشمش بوده است. حال اگر هم این جا یا آن جا اقدامی خلاف نظم کشور کرده باشد، امریهٔ تام الاختیار دوک از او حفاظت می‌کند. ولی او حاضر است اگر کسی به خاطر ادارهٔ هدایا ضرر دیده است جبران کند. او اینک بیست و چهار هفته است که در زندان به سر می‌برد و مقداری هم پشت در بسته. لذا امیدوار است پیشکار دوک به او تفقد داشته باشد...

فایده‌ای ندارد. هر اتهامی به او زده می‌شود طبق فرمان یا حداقل توافق دوک انجام داده است. برای راضی کردن ناراضی‌ها یک سپر بلا احتیاج است. آن هم این جاست.

بدین ترتیب نوزدهم ژانویه ۱۷۳۸ بالاخره حکمی صادر می‌شود که به هیچ وجه نمی‌توان آن را «حکم» دانست:

«... دار برای متهم به عنوان مجازاتی که حد متوسطی باشد بین مجازات توهین به دوک و مجازات ضرب سکهٔ تقلبی که تبعید از کشور است.» به او امتیاز انتخاب بین اعدام افتخارآمیز با شمشیر و دار داده می‌شود چون بدون شک جنایت‌های مرتکب شده توسط متهم معمولی است. در این مسئله رأی یک نفر با رأی دیگر آرا هیئت منصفه تفاوت داشت. این یک نفر این جنایت را خیانت می‌بیند. به طور کلی یک نوکر مسئولیت‌شناس به عنوان یک عضو دولت وظیفه دارد اصول اولیهٔ کشور را تقویت کند. از آن گذشته یک زیردست موقت می‌تواند خیانت بکند. این خیلی راحت است که یک بیگانه توسط یک شهروند به عنوان دشمن تلقی شود. اصلاً همه در این مسئله توافق دارند که یک چنین بیگانه‌ای به عنوان دشمن که می‌توان با او هر کاری کرد باید شدیداً مجازات شود. بر این اساس از پیش پذیرفته شد که کسانی به این خیانت مرتکب می‌شوند که قانون اساسی یک کشور را فوری سرنگون نمی‌کنند بلکه آن را تغییر داده و به آن آسیب می‌رسانند و آرامش و امنیت کشور را به وضعیت نگران کننده‌ای می‌رسانند که به عالیجناب، معنوی و مادی ضربه می‌زنند.

اتهام اول: بالاترین جرم، توهین به عالیجناب است چون او علنی گفته است دوک‌ها هر آنچه او می‌خواهد انجام می‌دهند و خواهند داد. این شخص به شیوهٔ خجالت‌آوری با دوک رفتار کرد. او تصمیماتی را بر خلاف میل و توصیهٔ دوک، با ترفند از او گرفت، مانند فرمان‌های حکومتی، و آنها را تغییر داد.

او با خونسردی فرمان‌های کتبی و شفاهی صادر کرد، به طور غیرقانونی امتیازات اقتصادی کسب نمود و مجازات‌های نقدی و تبعید اجرا کرد. دستور مجازات و زندان صادر کرد و برای یهودیان مجوز مجانی صادر نمود. از مصادرات چشم‌پوشی و امتیاز یک رستوران یهودی را صادر کرد و پول‌هایی به جیب زد تا حاکمان همیشه چشمشان به دست او باشد. با اقداماتی خلاف میل دوک، نزول دادن که با تفقد و عدالت به خاطر افتضاحات با سکه‌ها به اقتدار دوک زیان زد. همهٔ اینها با هم خیانت به عالیجناب است.

اتهام دوم: او همهٔ وزیران وفادار به حاکمیت، مشاورها و کل مردم را که گویا نظر دیگری ضد منافع او داشتند، غیرقابل اعتماد و مورد غضب قرار داد و آنها را به بی‌مبالاتی متهم کرد. همهٔ نظرات مسئولانه را کنار گذاشت. مشاور امین دوک را از

کابینهٔ دولت کنار گذاشت. ادارهٔ هدایا را از دولت جدا نمود و دربار و ادارهٔ امور مالی و بودجهٔ دربار را در دست گرفت. مشاورها و کارمندان را تهدید و تحقیر کرد. تصمیمات کمیسیون‌ها را لغو کرد و خواهان گزارش شد و سپس خود تصمیم گرفت. همه چیز را خود در دست گرفته و بزرگترین مذهب را بازیچه قرار داد. شیوهٔ کاملاً جدیدی برای کسب تسهیلات جدید از طریق مخفی‌کاری و وارونه جلوه دادن حقیقت اعمال نمود. بالاخره، وزارتخانه‌ای که به او وابسته باشد تأسیس نموده و با حقوق گزاف به نوکران و طرفدارانش سپرد و از آنها فقط برای امور مهم استفاده کرد و اطاعت مطلق و کورکورانه طلب نمود و دفتر حکومت را به شکل دیگری تغییر داد. او در نظر داشت همهٔ شهروندان را از این قسمت‌ها بیرون کند.

اتهام سوم: او به خاطر نظریاتش بر ضد مردم بود. اصلاً خونخوار و دشمن بود. او نزد دوک از مردم بدگویی کرد و در فکر حذف آنها بود. او سعی در گرفتن امکان آزادی اظهار نظر و تصمیم‌گیری مردم بود و اقدام به ایجاد یک دولت در کشور از طریق فرمان نمود که بر اساس آن رأی‌گیری‌هایی که مخالف نظر دوک بود به کابینه فرستاده شود. او اصول قانون اساسی را نقض نمود و از مقرراتی که بر مبنای قراردادهای تأیید شده بودند سوء استفاده کرد. مقررات کشور را در مقابل مقررات یتیمان زیر پاگذاشت و مقررات یهودیان را طریق طرح‌ها، به ویژه مالیات لوله بخاری، تمبر و اجاره دادن منابع نمک و غیره اجرا کرد.

اتهام چهارم: اولاً از مردم و زیردستان دزدی کرد. او از طریق خرد کردن سمت‌ها و محدود کردن ارتقای آنها، لغو فروش نمک، حق شکار، بدون توجه به اخذ مالیات از پول پس‌انداز که در مقام مشاور محاسبه می‌کرد حق الزحمه مطالبه می‌نمود. با اجرای مالیات راه و پل و نزول و غارت اموال دیرها در شهر، طرح‌های خود را اجرا می‌کرد. او برای صاحبان کشتی، مزدبگیران، خدمه، منشی‌های شهر و غیره اهمیت بیشتری قائل است و لذا با کنار گذاشتن قوانین شهر، به افزایش نامشروع درآمد دوک و باجگیری‌های وحشتناک مشابه جنایت مبادرت کرده است. کسب این درآمدها با جنایت به حکومت اگر به طور واضح از خزانه دولت باشد راحت‌تر است.

در هر حکومتی، حتی حکومت سلطنت مطلقه، یک اصل تغییرناپذیر است: آزادی مردم و اختیار اموالشان. از آن گذشته برای این نوع جنایت‌ها به طور بلامنازع حکم اعدام در نظر گرفته شده است.

در آخرین جلسه، دادگاه بازجویی به اتفاق آرا تصمیم گرفت که همهٔ دلایل پیش آمده در رأی‌گیری در یک نتیجه‌گیری کلی جمع‌بندی شود.

متهم اجازه ندارد هنگام خواندن این حکم حضور داشته باشد. فعلاً او حتی از حکم نیز مطلع نمی‌شود. با چنین وضعی حکم و تمام مدارک برای اظهار نظر کارشناسانه به دانشکدهٔ حقوق دانشگاه توبینگن ارسال گردید. مهم‌ترین و معروف‌ترین حقوقدان کشور، رئیس بعدی دانشگاه هارپرشت، مدارک را دقیقاً بررسی کرده و در نظر کارشناسانهٔ خود اعلام می‌کند: «بر اساس قانون‌های جاری کشور آلمان و ایالت ووتن‌برگ نمی‌توان متهم را به اعدام محکوم کرد. باید تا جایی که ممکن است اموال به دست آمده از غارتگری‌هایش مصادره و از ایالت تبعید شود.»

کسی اصلاً حاضر نیست از توصیهٔ این حقوقدان پیروی کند. با وجود این اوپن‌هایمر تحت تأثیر تنفر از یهودیان قرار نگرفت، چه رسد به تأثیرپذیری از احساسات غلیان یافتهٔ مردم که اعدام این یهودی را به بدترین شکلی خواهان بودند. هارپرشت اعلام می‌کند در وهلهٔ اول باید مشاورین و وزیران محکوم شوند و بعد سوس: کسانی که به قانون اساسی و سمت خود سوگند یاد کرده بودند و نه کسی که سمت دولتی نداشته، خارجی و یهودی است. آن عمل خلافی که لااقل بر اساس یک قانون قدیمی هنوز محکومیت اعدام دارد، رابطه با زنان مسیحی است که حتی در حکم دادگاه ذکر نشده است. بر اساس این قانون باید زنان مسیحی نامبرده نیز اعدام شوند.

در این مورد دادگاه چشم‌پوشی می‌کند. «این یک اتفاق نادر است که یک یهودی حساب مسیحیان بدکاره را پس بدهد.»

چند روز بعد، روز بیست‌ونهم ژانویه ۱۷۳۸ سوس مطلع می‌شود که صبح روز بعد هوهن آسپرگ را ترک خواهد کرد و باید برای عزیمت به اشتوتگارت آماده باشد. او هنوز نمی‌داند چه تصمیمی دربارهٔ او گرفته شده است. حتی حدس می‌زند که آزاد خواهد شد چون واقعاً هم چیزی علیه او پیدا نکرده‌اند. خوشحال و هیجان‌زده، زیباترین کت و شلوار خود را انتخاب کرد.

فرمانده سرگرد گلازر بعداً می‌نویسد: «این جهود بهترین لباس خود را، کت قرمز زردوزی خود را با دکمه‌های طلایی برای سفر به اشتوتگارت پوشید.»

بدین شکل سوس با یک درشکه تحت مراقبت شدید وارد اشتوتگارت می‌شود. مردم او را مسخره کرده و کمی هم مورد آزار قرار می‌دهند. محافظین با شمشیر کشیده

دخالت می‌کنند.

روز سی‌ویکم ژانویه، دو روز بعد، او را به حضور هیئت منصفهٔ کشور برده و او تازه آن جا مطلع گردید که چهار روز بعد اعدام خواهد شد. او تا به حال خوددار بود ولی اینک در هم فرو می‌ریزد. زانو می‌زند و التماس ترحم می‌کند. البته بی‌فایده است. او دوباره به خود می‌آید، بلند می‌شود، فریاد می‌زند و کلمات زشتی می‌گوید. او چندین بار لعنت می‌کند و عدالت ابدی خدا را برای کسانی که او را محکوم کرده‌اند آرزو می‌کند.

پس از بازگشت به زندان درخواست دو روحانی یکی کاتولیک و یکی پروتستان و پدر اعترافات دوک کارل الکساندر فوت‌شده، پدر کاسپر را می‌کند. آیا او امید کمک از این روحانیون نزد حاکم، نایب‌السلطنهٔ دوک خردسال را دارد تا نظر او را تغییر دهند؟ او فوری درک می‌کند که این هم بی‌نتیجه است. در جواب کوشش آنها برای تغییر دین می‌گوید قصد ندارد مسیحی شود. او فقط با واسطه‌گری آنها امید باریافتن نزد حاکم را داشت. او دقیقاً می‌گوید: «تغییر دین اقدام یک انسان آزاد است و اصلاً برای یک اسیر بد است.» بدین ترتیب او مردان کلیسا را مرخص کرد.

در مقابل کوشش برای تغییر دین، او درخواست یک خاخام می‌کند. ولی فقط یک یهودی که خیلی خوب صحبت می‌کند می‌آید. از این پس یهودیانی نزد سوس می‌آیند که از فرانکفورت یا فورت سفر کرده‌اند. آنها سعی می‌کنند که برای او دیه پرداخت کنند. مبالغ هنگفتی را پیشنهاد کردند ولی کسی قبول نمی‌کند چون همه به یک سپر بلا احتیاج دارند.

روز چهارم فوریه ۱۷۳۸ اوپن‌هایمر با دستبند به شهرداری آورده می‌شود. هزاران نفر منتظرند که اعدام او را ببینند. تازه اینجا او مطلع می‌شود که باید به دار آویخته شود. او عصبانی می‌شود و زمانی که می‌خواهند طناب را دور گردنش بیندازند به اطراف خود ضربه زده و ناسزا می‌گوید. برای پایان دادن به این نمایش او را فوری به سلول زندان باز می‌گردانند.

کوشش‌های مجدد برای تغییر دین بی‌نتیجه است. این محکوم التماس می‌کند او را از چنین کوشش‌هایی برای تغییر دین در امان دارند. به عنوان حق الزحمه به روحانیون اشتوتگارت دو هزار گولدن خواهد بخشید. او به عنوان شهید دین خود کشته خواهد شد. بعد پس از دو ساعت او را دوباره به محل اعدام می‌برند. او اینک حالت مرد پیری را دارد. صورت او پر از عرق است. ریش او بلند شده و موی سرش شب تا صبح سفید شده

است و تا چانه‌اش پایین ریخته. ولی آتش چشم‌هایش هنوز خاموش نشده است. ناقوس تبهکاران به صدا در می‌آید. او را روی گاری شکنجه می‌نشانند. در کنار او یک جلاد می‌نشیند که او را با یک طناب نگاه داشته است. بدین ترتیب او را در شهر چرخانده و به طرف پلکان تونتسن هوف که دار در آن جا بر پا شده می‌برند.

سوس یک دعای یهودی می‌خواند. وقتی که دار را می‌بیند درهم فرو می‌ریزد. ولی فوری بر خود مسلط می‌شود و حتی وقتی که جلاد و کمک‌هایش او را به طرف دار می‌کشند تا او را در قفس حبس کنند و به بالای دار کشیده شود مقاومت می‌کند. حال چرا قفس؟ چون سوس با مسخره گفته است: «اگر آنها مرا دار بزنند نمی‌توانند مرا بالاتر از خود دار بیاویزند.» درست پس از مردن و به آن دنیا رفتن او آنها همین قصد را دارند.

کشیش شهری او را نگاه می‌کند ولی برای او دعا نمی‌کند بلکه به عنوان یک مسیحی واقعی او را نفرین می‌کند: «پس برو آن جا تو ای روح لعنتی، برو به جهنم.»

شب بعد جنازهٔ یوزف سوس اوپن‌هایمر از قفس ناپدید می‌شود. یهودیان فورت که نتوانستند او را زنده بخرند جسدش را بیرون آورده بودند تا او را در جایی پنهانی دفن کنند و یک جنازهٔ دیگر در قفس گذارده بودند. جنازهٔ چه کسی؟ هیچ‌گاه معلوم نشد.

رسوایی پاناما

۱۸۹۲ میلادی

اولین محاکمه از سه محاکمهٔ بزرگ پاناما ـ البته در کنار اگر نه هزارها که صدها محاکمه برگزار شده در حاشیهٔ جنجال پاناما ـ گر چه در وهلهٔ اول بی‌نتیجه برگزار شد اما بخشی از همهٔ اعترافات می‌باشد. اولین محاکمه می‌بایست دوم نوامبر ۱۸۹۲ شروع شود. ولی سر درگمی، سرخوردگی و گیجی عمومی چنان غیرعادی است که به مقامات قضائی نیز سرایت می‌کند.

در این تاریخ هیچ یک از متهمین یا وکلای آنان و همچنین دادستان حضور ندارند، فقط اعضای دادگاه و چند منشی و وکلای مدافع حاضر هستند که آنها هم فوری به دلایل موجه تقاضای تعویق دادگاه را می‌نمایند. بدین ترتیب اولین و شاید مهمترین محاکمه رسماً روز دهم ژانویه ۱۸۹۳ آغاز شد. سر ساعت دوازده مجری دادگاه اعلام می‌کند که «اعضای دادگاه وارد می‌شوند». پنج نفر با ردای سیاه قاضی سنای اول دادگاه استیناف آمده‌اند. آنها معمولاً در چنین مواقعی ردای سرخ می‌پوشند.

رئیس دادگاه متر پره‌ویه[۱] مردی کوتاه و چاق و خوشروست که هیچ‌گاه، حتی در سخت‌ترین لحظات، صبرش را از دست نمی‌دهد و همیشه دوست‌داشتنی است. فقط در آخر محاکمه گاهی جدی می‌شود و آن هم نه در مقابل متهم بلکه در بازجویی از شاهدان.

در بین متهمین، متهم اصلی فردیناند دلسپ[۲] حاضر نشده است. سن او بیشتر از هشتاد و پنج سال است و دیگر چیزی را که در اطرافش می‌گذرد درک نمی‌کند. از محاکمه هم ـ به خاطر حفظ سلامتی ـ به او چیزی گفته نشده است ولی پسر او شارل

---

1. Maitre Previere
2. Ferdinand delesseps

یکی از مدیران شرکت پاناما و مسئول تبلیغات حضور یافته است: قد متوسط، کمی چاق، ریشو و تاس. او یک کت یقه بسته به تن دارد. وی هم اینک از بازداشت در آمده اما می‌تواند آزادانه در راهرو با آشنایان و بستگان خوش و بش کند. مدیران دیگری هم از شرکت پاناما مانند فونتان[۱]، بارون کوتو[۲] و کارخانه‌دار بزرگ الکساندر گوستاو ایفل[۳] سازندهٔ برجی در پاریس که بعداً برج ایفل نامیده شد نیز حضور دارند و این کمی جنجالی است. او تنها کسی است که برای بازجویی بازداشت نشده است.

او یک مرد شیک‌پوش است. روی یقهٔ پالتویش نشان افسری لژیون افتخاری را دارد؛ مردی با اعتماد به نفس کامل که با کالسکهٔ خود آمده است. با لبخندی می‌نشیند که می‌تواند گویای این باشد که خیلی هم به جدی بودن محاکمهٔ در حال شروع، اعتقاد ندارد. بالاخره او از پاناما سی و سه میلیون کسب کرده و هیچ‌کس هم به درستی نمی‌داند برای چه. اما در این افتضاح پاناما سی و سه میلیون چه ارزشی دارد؟

او و دیگر متهمان روی نیمکت مخصوص متهمین نمی‌نشینند بلکه در صندلی‌های راحتی که برای آنها جلو نیمکت متهمین گذارده‌اند جلوس می‌کنند.

وکلای مدافع مشهوری برای آنها استخدام شده‌اند؛ از جمله باتونیه والدک ـ روسو که یک بار وزیر کشور و بعد در دوران پر تلاطم جنجال دریفوس نخست‌وزیر شد. تماشاچیان بسیار شیک‌پوش به این محاکمه به عنوان یک رخداد اجتماعی و یک جنجال می‌نگرند.

ادعانامه علیه ده نفری که این‌جا روی صندلی‌ها نشسته‌اند عبارت است از کلاهبرداری، خیانت در امانت، وارونه نشان دادن مدارک و ارتشا.

متهمین امید دارند که اصلاً محاکمه‌ای در کار نباشد چون وکلای مدافع آنان بلافاصله موضوع مرور زمان را مطرح می‌کنند: این مسئله دیگر خیلی قدیمی است و شامل مرور زمان شده است.

دادگاه این نظر را رد می‌کند.

تنها کسانی که فعلاً عصبانی می‌شوند شاهدان جرم هستند که پول زیاد، و گاهی تمام دارایی خود را از دست داده‌اند. وقتی به متهمین نگاه می‌کنند عصبانی می‌شوند

---

1. Fontane
2. Baron Cottu
3. Alexandre Gvstav Eiffel

چون اصلاً گویا کسی به آنچه رخ داده اهمیتی نمی‌دهد. رئیس مرتب به آنها ـ یعنی فقط به شاهدان ـ اخطار می‌دهد که آرام باشند.

بازجویی از متهم شارل دلسپ که امروز کمتر سرحال است تا دفعهٔ قبل، انجام می‌شود. او خیلی حاشیه می‌رود. وقتی که رئیس به این خاطر به او ایراد می‌گیرد این جواب را می‌شنود: «آقای رئیس! من به اندازهٔ کافی وقت دارم...»

دفاعیهٔ او بر این اساس است که همیشه تحت فشار اقدام نموده و نمی‌توانسته ـ حتی اگر مایل بوده شرکت پوما را نجات دهد ـ کار دیگری بکند. لذا او آن‌طور که اتهام زده می‌شود رشوه‌ای نداده و نگرفته است. بیشتر از او باج گرفته‌اند و او تسلیم باجگیران شده است. او به این سؤال که آیا به وکلای مجلس نیز رشوه داده است، جواب منفی می‌دهد. برخی شایعات که در مجلس پخش شده بودند عاری از حقیقت هستند. چند «رقم» گفته می‌شود که ارقام کوچکی نیستند. مسئله سر مبالغی معادل ششصد هزار و هشتصد هزار فرانک است که او مجبور به پرداخت بوده است. وقتی او از مذاکراتی که با برخی نمایندگان مجلس داشته صحبت می‌کند دادگاه به هم می‌ریزد. رئیس مجبور می‌شود حاضرین را به اخراج از جلسه تهدید کند.

شاهدان، شاهدان و شاهدان در حقیقت فقط آن چیزی را که تمام پاریس، نیمی از فرانسه و نیمی از اروپا مدت‌هاست می‌دانند تأئید می‌کنند؛ یعنی جنجال پاناما در حال خوابیدن است. وکلای مدافع چند روزی مهلت می‌گیرند که برای آن زمان غیرمعمول است. همهٔ متهمین فقط یک انگیزه دارند: ماجرای کانال پاناما تمام شود. حکم بالاخره روز سیزدهم فوریه ۱۸۹۳ اعلام می‌شود: دلسپ پدر و پسر به خاطر کلاهبرداری و سوء استفاده از اعتماد مردم، هر یک به پنج سال زندان و پرداخت سه هزار فرانک و سه متهم دیگر هر کدام به دو سال زندان محکوم شدند.

بهت‌زدگی همگانی. کسی منتظر چنین حکمی نبود. وکلای مدافع البته تقاضای فرجام می‌کنند ولی بی‌فایده است.

آنچه برای توده‌ها و در هر صورت بخش بزرگی از مردم فرانسه دردناک بود محکوم کردن دلسپ بزرگ بود. بله دلسپ! یک قهرمان ملی، یک چهرهٔ تاریخی. حتی اینک در آخرین سال‌های عمرش و به خاطر شهرتش ـ لااقل به نظر خیلی‌ها ـ هیچ دادگاهی نمی‌تواند او را محکوم کند.

ولی او در این روزها دربارهٔ دادگاه چیزی نمی‌داند. او در قصرش نشسته و یک

میمون کوچک روی شانه‌اش است؛ حیوان محبوبش که سال‌هاست در کنار او می‌باشد. تقریباً دیگر نمی‌شود با او صحبت کرد تا اینکه عمرش به سر رسد.

او ۱۸۰۵ در ورسای به دنیا آمد. در آغاز در خدمت دستگاه دیپلماسی پرتغال در تونس و اسکندریه بود و در سال ۱۸۴۹ یعنی زمانی که هنوز نسبتاً جوان بود از خدمت در دستگاه دیپلماسی کنار کشید. او نیز مانند پدرش به دیپلماسی بی‌علاقه است.

دلسپ هزاران ایده داشت که حالا می‌توانست برای زندگیش، توانش و استعدادش به کار ببندد. او آینده را پیشتر از دیگران می‌دید، حتی خیلی پیشتر. مثلاً او خیلی زود لزوم یک راه دریایی بین دریای مدیترانه و دریای سرخ را احساس کرد. در کنار دریای سرخ، شهر کوچک سوئز قرار دارد. پس این آبراهه کانال سوئز نام خواهد داشت. برای تحقق این طرح، دلسپ در سال ۱۸۵۸ شرکت سوئز را تشکیل می‌دهد و در بیست‌وپنجم آوریل ۱۸۵۹ خود او برای احداث کانال اولین کلنگ را می‌زند.

مشکلات زیادی وجود دارد و در وهلهٔ اول به این خاطر که شرکت به اندازهٔ کافی سرمایه ندارد. او به امپراطور ناپلئون سوم رجوع می‌کند که آماده است از طرح حمایت نماید. ولی با تزریق این پول توسط بانک‌های فرانسوی و کم و بیش به توصیهٔ ناپلئون، مشکل مالی باقی می‌ماند: هزینه‌ها که در آغاز یکصدوشصت میلیون تخمین زده شده بود، افزایش یافته و سرانجام به چهارصدوسی‌ودو میلیون فرانک می‌رسد.

هجدهم مه ۱۸۶۰ آخرین بخش نیز حفر شده و موجودیت کانال به واقعیت می‌پیوندد. افتتاحی شکوهمند با حضور دوک و شاهزاده‌ها و مشاهیر زیادی از همهٔ کشورها برگزار می‌شود. در بین میهمانان امپراطور اتریش فرانتس دیوزف، ولیعهد پروس و امپراطریس فرانسه هم هستند. فقط اجرای برنامه‌ریزی شده در اپرای قاهره انجام نمی‌شود. در عوض یک اپرا از جوزیه وردی ـ آیدا ـ سفارش داده شده بود که به موقع حاضر نشد.

لحظهٔ افتتاح همان لحظه‌ای است که دلسپ در اوج شهرت قرار دارد. ارزش این کانال وقتی روشن می‌شود که بدانیم دلسپ نه مهندس بود و نه از هزار مشکلی سر در می‌آورد که چنین بنایی با خود دارد. او فقط می‌تواند خوب حرف بزند. او مجبور بود به عنوان دیپلمات این کار را بیاموزد. به طور خستگی‌ناپذیری صحبت می‌کند و این آخرین دلیل موفقیت او نیست بلکه شخصیتی دارد که به سختی می‌توان از او گرفت. در وهلهٔ اول برخوردی محکم دارد.

او کانال را بیشتر از اینکه مسئلهٔ مصر بداند مسئلهٔ فرانسه به حساب می‌آورد ولی بالاخره مالک اصلی مصر است و یا اگر دقیق بگوییم نایب‌السلطنهٔ مصر. او از طرف نخست وزیر انگلستان، دیسرائیلی[1] بیشتر از پنجاه درصد سهام را خرید و پول لازم توسط لایونل روتشیلد تهیه شد. مبلغ آن چهار میلیون پوند است یعنی بیشتر از هشتاد میلیون فرانک. بدین ترتیب کانال سوئز تا پس از جنگ دوم جهانی تحت کنترل انگلیسی‌ها قرار دارد و برای ادارهٔ مستعمرات انگلیس ـ فقط به هندوستان توجه شود ـ از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

دلسپ، اینک بالای هفتاد سال دارد و چیزهایی در مورد طرح‌هایی می‌شنود که در آن زمان دربارهٔ ساختن آبراهی که اقیانوس آرام را به اقیانوس آتلانتیک وصل کند شنیده می‌شد و آن هم نه فقط برای مسافرین و یا کشتی‌های باری بلکه مهمتر اینکه برای کشتی‌های جنگی. این نظریهٔ کانال پاناما برای دلسپ پس از اینکه او از عهدهٔ این کار در مشرق برآمد، یک نظر قاطع بود.

ارقام همیشه او را مدهوش می‌کردند. مسافت لندن به سان فرانسیسکو در آن زمان فقط با دور زدن دماغهٔ امید که شش‌هزار و هشتصد مایل دریایی بود میسر می‌شد. اینک کانال او وسط آمریکای مرکزی مسافت را سه هزار و سیصد مایل کوتاه‌تر می‌نمود. دیگر فاصلهٔ نیویورک به سان‌فرانسیسکو شش هزار و چهارصد مایل نبود و فقط هزار و هفتصد مایل می‌شد. کانال پاناما که تا آن هنگام کسی چیزی دربارهٔ آن نمی‌دانست می‌بایست از میان آمریکای جنوبی بگذرد و لذا هنوز هم معلوم نشده بود کانال چه نامیده خواهد شد. این ایده را دلسپ رها نکرد، گر چه دیگر نظر نوینی نبود.

روز هجدهم مه ۱۷۸۸ کنسرسیومی که او تأسیس کرده و یا از مؤسسین آن بود موفق شد از کشور کلمبیا امتیاز احداث کانال را دریافت کند. مدت امتیاز نودونه سال و شرایط دادن امتیاز عبارت بود از: دوازده سال پس از تأسیس شرکتی بدین منظور کانال باید احداث شده باشد و در غیر این صورت امتیاز لغو و هر چیزی که تا آن زمان برای احداث هزینه شده باشد و همچنین ساختمان‌هایی که باید احداث شوند به کلمبیا تعلق خواهد گرفت.

نوزدهم مه سال ۱۷۸۹ دلسپ یک کنگرهٔ بین‌المللی در پاریس برگزار می‌کند با هدف روشن کردن این مسئله که آیا احداث یک کانال در استان پاناما‌ی کلمبیا اصلاً

1. Disraeli

امکان‌پذیر است و اینکه آیا بهتر نیست آن را در نیکاراگوئه بسازند. ولی آن جا می‌بایست کانالی با دریچه ساخته شود. این طرح هفتصد میلیون فرانک ـ در کلمبیا ششصد و دوازده میلیون فرانک ـ هزینه دارد. بانک و مدیریت، سی و هشت میلیون دیگر هزینه دارد و بهرهٔ پول در مدت دوازده سال احداث، دویست و چهل و یک میلیون فرانک می‌باشد. هزینهٔ نگهداری در این مدت بالغ بر یکصد و سی میلیون فرانک است و هزینه‌ها جمعاً یک هزار و یکصد و هفتاد و چهار میلیون فرانک خواهد شد. بدون شک پول هنگفتی است که دلسپ قبول می‌کند. ولی پول هنگفت مربوط به زمانی است که کانال ساخته شود.

او فقط در یک مورد اجازه می‌دهد با او صحبت شود: اینکه او کانالی بدون دریچه می‌خواهد با عرض بیست و سه متر و عمق پنجاه یا شصت متر و طول هفتاد و پنج کیلومتر.

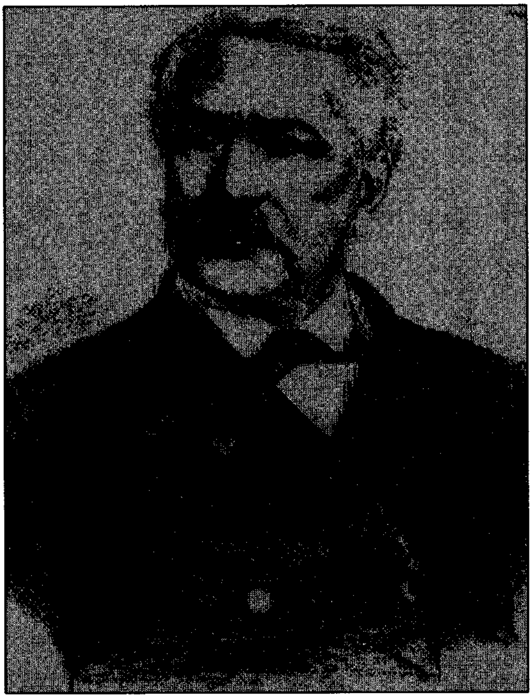
اوت ۱۸۷۹ اولین آزمایش انجام شد. برای جذب سرمایه باید یک شرکت سهامی با چهارصد میلیون فرانک تأسیس شود. ولی فقط سی میلیون سرمایه وجود دارد و نه چهارصد میلیون. این اولین ضربهٔ جدی است ولی دلسپ به این زودی دلسرد نمی‌شود. کانال سوئز نیز بیشتر از اینها هزینه داشت.

در ژانویهٔ ۱۸۸۰ اولین کلنگ توسط شخص دلسپ زده می‌شود. در چنین وضعی او ارقامی را اعلام می‌کند که کمتر از ارقام اعلام شده در کنگرهٔ بین‌المللی است و خود می‌داند که اشتباه است. مثلاً اینکه کل هزینه‌های کانال ششصد میلیون فرانک است.

مشکلات زیادی ایجاد می‌شود. بدترین مشکل شاید تب زرد باشد که جان مردم زیادی را می‌گیرد، به ویژه کسانی که هوای بسیار گرم برای آنها مشکل‌ساز است. از بیست‌ویک هزار نفر فرانسوی که به پاناما عزیمت نمودند تا بخت خود را امتحان کنند، در خلال سال‌های بعد شانزده هزار نفر جان سپردند. دلسپ ولی خوش‌بین می‌ماند. او در پاریس یک قصر بزرگ برای شرکت پاناما می‌سازد. او رئیس شرکت شده با تعداد زیادی مدیر، از جمله پسر بزرگش شارل و پنج معاون مدیر، یک مدیر کل، یک هیئت بازرسی هجده تا بیست و چهار نفری که فقط حقوق آنها پنجاه و سه هزار فرانک است.

ولی دقیقاً قصری که ساخته و بلندپروازی که در تمام بخش‌ها برای جلوه‌نمایی انجام می‌دهد مردم خیابان را کنجکاو می‌کند. او بالاخره به این باور می‌رسد که اگر سهام این شرکت را نخرد همه چیز را از دست می‌دهد؛ از جمله شاید این بخت را که یک مرد

ثروتمند شود. اینجا مطبوعات هم کمک کردند. مطبوعات به طور مستمر بخشی از پول پاناما را برای تبلیغات وسیعی می‌گیرند که شرکت انجام می‌دهد. شاید هم این بعداً پچ‌پچ خواهد شد ولی با اطمینان در برخی موارد قابل اثبات می‌باشد. مطبوعات خیلی هم بی‌طرف نیستند. حتی به خاطر آگهی‌ها به چند حقوقدان و شاید هم تعداد زیادی، رشوه داده شده است. اوج پیشرفت حاصل می‌شود: حالا سهام را از دست یکدیگر می‌قاپند، آن هم نه فقط در فرانسه بلکه در سراسر جهان. در بورس نیویورک سهام شرکت از قیمت اولیهٔ هشتاد دلار به یکصد و بیست، یکصد و پنجاه و بالاخره دویست و پنجاه دلار افزایش می‌یابد.



فردیناند دلسپ، مبتکر احداث کانال پاناما.

کارهای ساخت کانال هنوز شروع هم نشده است. با اینکه ارزش سهام تا این حد افزایش می‌یابد ولی به هیچ وجه برای شرکت سودی ندارد. چون شرکت مدام باید سهام بفروشد تا مخارج پیش‌بینی نشده را پرداخت کند. مثلاً یک خط راه آهن را بخرد که از ایالت کلمبیا مجوز گرفته تا از منطقهٔ پاناما عبور کند. قیمت این مجوز سیصد میلیون دلار است.

هزینه‌های دیگر هم عبارتند از: در کولون، مرکز کلمبیا شرکت پاناما یک هتل می‌سازد که بیش از یک میلیون هزینه دارد، یک ساختمان مدیریت هم ساخته می‌شود، برای مهندسین منزل اجاره و چندین خانه خریده می‌شود، از آن گذشته سرپناه برای دو هزار کارگر تهیه می‌شود. هیچ کس نمی‌داند چرا اسب‌های زیبایی برای مهندسین خریداری می‌شود. این بدان معنی است که باید طویله ساخته یا خریده شود. حال و هوای خوش در کولون زمان مستی طلا در آلاسکا را به یاد می‌آورد. در حالی که یک چهارم سرمایهٔ اولیه خرج شده، باید سرمایهٔ جدیدی تهیه شود.

یک مشکل دیگر: بررسی‌های اولیه نشان می‌دهد که به جای هفتاد و پنج میلیون متر مکعب پیش‌بینی شده باید هزار و دویست میلیون متر مکعب خاک برداشته شود. به زودی ـ ولی مردم نمی‌دانند ـ دویست و ده میلیون فرانک و یک چهارم سرمایه نیز خرج شده و فقط نیم دیگر باقی مانده است...

نوعی لاتاری برگزار می‌شود تا پول بیشتری به دست آید.

بیست‌وهشتم مه ۱۸۸۵ دلسپ که چند سال پیش اعلام نموده بود کل احداث کانال ششصد میلیون فرانک هزینه خواهد داشت به وزیر مربوطه در پاریس می‌نویسد که ششصد میلیون فرانک دیگر نیاز دارد و خواهش می‌کند با مجوز لازم برای وام موافقت شود. در این لحظه باید تمام دنیا به این پروژه بی‌اعتماد می‌شدند. بعد از اینکه او سیصد میلیون فرانک خرج کرده و کانال باید با ششصد میلیون فرانک احداث شود باز او ششصد میلیون فرانک طلب می‌کند؟ کل هزینه‌ها یک میلیارد و دویست میلیون می‌شود؛ چیزی که در آن زمان در کنگرهٔ بین‌المللی درست تخمین زده شده بود ولی دلسپ همیشه شدیداً آن را انکار می‌کرد.

آیا اینجا از حدودی که مشخص شده پا فراتر گذارده نمی‌شود؟ فوری صفحه‌های مطبوعات به این موضوع اختصاص داده شد که برای احداث و اینکه دوباره پول تهیه شود تبلیغ کنند.

دولت نمی‌خواهد در این مورد چیزی بشنود. هر کسی می‌تواند دریابد وضع کانال پاناما خیلی خوب نیست و اینکه به زودی در پایان سال ۱۸۸۷ مشکلاتی وجود خواهد داشت و سود پول‌های هزینه شده برای احداث باید تهیه شود. همین به تنهایی می‌بایست دادستان را وارد جریان کند.

مدیران کانال پاناما وقتی دولت رو برمی‌گرداند خواستار وضع قوانین جدیدی

هستند که امکانات سرمایه‌گذاری خاصی را ایجاد کند.

دلسپ یک بار دیگر ادعا می‌کند کانال پاناما به زودی آماده می‌شود، حداکثر تا ۱۸۹۰.

کارها به کندی پیش می‌روند. خورشید سوزان، سرزمین خشک، بیماری‌های وحشتناک. همیشه پیش می‌آید که کارگران ابزار کارشان را به گوشه‌ای انداخته و پاناما را ترک می‌کنند. مته‌های بزرگ راکد می‌مانند و ماشین‌های دیگر زنگ می‌زنند. اغلب بسیار سخت و گاهی غیرممکن است که کارگرانی جدید بتوان پیدا کرد. البته بومی‌ها آمادهٔ کار هستند ولی به هیچ وجه در سطح کارگران کارآزموده و یا یک کارگر اروپایی و یا آمریکای شمالی نیستند. دفتر پاریس به موضوع پاناما علاقه نشان می‌دهد. پشت درهای بسته، هزینه‌های جدید حداقل بالای یک میلیارد حساب می‌شود؛ تقریباً دو برابر آن چیزی که دلسپ ضروری اعلام کرد. چیزهای زیادی درز می‌کند.

این خطر که افشاگری‌های ناراحت کننده در پیش است به مرور نزدیک‌تر می‌شود. البته کسی نمی‌خواهد علیه دلسپ اقدام کند چون او به شکلی یک نماد ملی است. ولی به تدریج سرمایه‌داران کوچکی پیدا می‌شوند که در کانال پاناما سرمایه‌گذاری کرده‌اند و اینک شک دارند آن گونه که تصور داشتند سود کنند و حتی ممکن است پول خود را از دست بدهند.

برای هیئت مدیره روشن می‌شود که رشوه دادن به مطبوعات به تنهایی کافی نیست. باید نمایندگانی را هم در کنار عملیات قرار داد ـ یعنی به آنها هم باید رشوه داد. ولی این کار مدتی طول می‌کشد. در آغاز اصلاً به هیچ نماینده‌ای رشوه داده نشد.

بدین شکل دولت برای به کارگیری یک کمیسیون تحقیق تصمیم‌گیری می‌کند. این کمیسیون به پاناما مسافرت کرده و به این نتیجه می‌رسد که احداث کانال با هفتصد میلیون فرانک دیگر و در مدت پنج سالی که دلسپ اظهار کرده است ممکن نمی‌باشد.

سی‌ام ژوئیه ۱۸۸۶. ترازنامهٔ شرکت پاناما که باید منتشر شود فاجعه‌بار است. سه چهارم سرمایه سهام خرج شده، وام ششصد میلیون فرانکی هزینه شده و هنوز کانال احداث نشده است. باز هم مشکلاتی به وجود می‌آید. صخرهٔ کولبرا که دلسپ قصد برداشتن آن را داشت تا لزومی به تونل و دریچه نباشد مقاومت پیش‌بینی نشده‌ای نشان می‌دهد. دور زدن صخره به این معنی است که رودخانهٔ کوچک چاگرس باید تغییر مسیر داده شود. ولی این رودخانه کوچک هنگام باران ابعاد یک رود خشمگین را به

خود می‌گیرد.

اول آوریل ۱۸۸۸ دلسپ به مجمع عمومی قول می‌دهد که کانال دریچه‌ای (که در خفا کم و بیش همه به آن رضایت داده بودند) حداکثر تا ۱۸۹۰ افتتاح خواهد شد و در این زمان بزرگترین کشتی‌ها با طول یکصد و پنجاه متر و عمق هشت متر می‌توانند از این اقیانوس به اقیانوس دیگر تردد کنند. ولی او احتیاج به یکصد وشصت و یک میلیون فرانک وام دارد. شرایط به‌گفتهٔ او و به‌گفتهٔ معاونینش باید مناسب باشد.

اماتنها سی و پنج میلیون فرانک تهیه می‌شود. شرکت همانند اوایل به اندازهٔ کافی اعتبار ندارد. کمیسیون دولت فرانسه هم مجبور است تصدیق کند. یک میلیارد کمک شده و برابر چهارصد میلیون کار شده است و تا وقتی کانال آماده شود دو میلیارد دیگر لازم است.

وام‌های تشویقی همان‌طور که پیش‌بینی‌شده بود، ناموفق بودند. مطبوعات، چه از طریق آگهی و چه از طریق پرداخت‌های مخفی، رشوه‌گرفته بودند و طبل تبلیغاتی خود را به راه انداخته ولی ناموفق بودند.

مجمع عمومی جدید در اول اوت ۱۸۸۸ اعلام کرد علاوه بر یک سوم میلیارد دریافت شده هنوز به پول نیاز است و برای این منظور باید یک انجمن سهام‌داران و صاحبان مسئولیت در شرکت پاناما تأسیس شود. دلسپ پدر و پسر در سراسر کشور سفرهای تبلیغاتی می‌کنند. دلسپ پیر ضعیف‌تر از آن است که بدین شکل دعوا شروع شود. شرکت بزرگ پاناما باید اعلام ور شکستگی نماید.

کارشناسانی که این موضوع را پیش‌بینی کردند کم نبودند. با این وجود، جنجال غیرمترقبه‌ای از سوی سرمایه‌گذاران کوچک که درک می‌کنند اگر معجزه‌ای به وقوع نپیوندد پولشان را از دست می‌دهند برپا می‌شود. فریاد خشم در سراسر کشور به‌گوش می‌رسد: این پول کجا رفته است؟ چه کسی آن را به جیب زده است؟

همه به دنبال مقصر هستند.

به بانک‌ها اتهام زده می‌شود که بیهوده پول گرفته‌اند. آنها درآمد داشته‌اند ولی نه آن مقدار که عموماً حدس زده می‌شود.

مطبوعات هم از این پول به جیب زدند، احتمالاً بیشتر از آنچه حدس زده می‌شود. نام بیش از هفتصد روزنامه اعلام می‌شود که پول گرفته‌اند و آن هم نه فقط برای آگهی. رشوه؟ رشوه به این هزینهٔ اجرایی اضافه می‌شود که میزان آن هم بالا خواهد بود.

بین سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۹ در تنگه پاناما هشتاد و پنج میلیون و در پاریس سالانه دو میلیون فرانک به این منظور خرج شده است که در جمع بیش از صد میلیون دلار است.

پس به همراه مالیات برای سهام و اجرا، هزینه تهیه پول چهل و شش میلیون فرانک بلعیده است. شرکت‌هایی که برای اجرای کارهای خاص قرارداد بسته بودند پول نسبتاً زیادی دریافت کردند. در اینجا الکساندر گوستاو ایفل، مهندس معروف، نقش ناراضی کننده‌ای دارد. او به طور مختصر می‌گوید معلوم می‌شود که فقط نیمی از پول برای ساخت و ساز استفاده شده است. نگرانی در سراسر فرانسه موج می‌زند. تعداد زیادی از سرمایه‌گذاران که پس‌انداز خود را به این پروژه اختصاص داده بودند، خودکشی می‌کنند.

دولت یک مدیر موقت برای شرکت پاناما تعیین می‌کند که دارای اختیارات زیادی است. این اتفاق در چهاردهم دسامبر ۱۸۸۸ رخ می‌دهد.

یک شرکت جدید و به قولی یک شرکت جانشین تأسیس می‌شود؛ فقط با این هدف که پول بیشتری تهیه کند. در سوی دیگر، دادگاه کشور، شرکت اول و فعلاً تنها شرکت پاناما را منحل اعلام کرده و خلع ید می‌کند.

خلع ید کننده یک کمیسیون تحقیق فرا می‌خواند که از مهندسین فرانسوی و خارجی تشکیل می‌شود. پنجاه نفر از اعضای آن به پاناما سفر می‌کنند و در سوم مارس ۱۸۹۰ برمی‌گردند. نظر آنها این است: این کانال نمی‌تواند در هشت سال تمام شود. کارهای اضافی ششصد میلیون فرانک - به طور دقیق پانصد و هشتاد میلیون - هزینه خواهد داشت.

ولی اگر بنا باشد پول تهیه شود باید اول قرض‌های شرکت قبلی پرداخت شود. پس باید نهصد میلیون فرانک و نه ششصد میلیون تهیه شود.

توجه شود که از این نهصد میلیون فرانک پرداخت سود سهامداران ممکن نیست. این سود فقط در سال معادل نهصد میلیون فرانک است. یک فاجعه. اما آیا فقط یک فاجعهٔ مالی؟ آیا این یک فاجعهٔ جنایتکارانه نیست؟ چه کسانی رشوه گرفته‌اند؟ ارباب مطبوعات؟ آری. ولی نمایندگان مجلس هم گرفته‌اند.

روز پانزدهم دسامبر ۱۸۸۸ شرکت پاناما پرداخت‌های خود را قطع نمود زیرا تمام پولی را که کسب کرده از دست رفته است. افکار عمومی خواهان اقدام فوری است. ولی این حتی قابل توصیه نیست که شرکت منحل شود زیرا بدین شکل امتیازی که از طرف

کلمبیا واگذار شده لغو می‌شود و این بسیار نامحتمل است که شرکت بتواند امتیاز جدیدی کسب کند.

در ماه دسامبر ۱۸۸۸ و اوایل ژانویهٔ سال بعد شکایت‌های زیادی علیه دلسپ‌پیر، دلسپ جوان و دیگر مدیران و بسیاری از افراد دیگر شرکت به دادستان‌های متفاوت رسید.

ولی دادستان‌ها در طول سال ۱۸۸۹ سکوت کردند. مردم کمیته‌هایی خودجوش تشکیل دادند تا اقدامی علیه مقصران انجام دهند. همه چیز باید به سرعت انجام گیرد چون موضوع رشوه سه سال پس از گرفتن شامل مرور زمان می‌شود. همه می‌خواهند یقهٔ مقصران را بگیرند. وزیر دادگستری روز بیست‌ویکم ژوئن ۱۸۹۰ از تریبون مجلس در بیانیه‌ای اعلام کرد از آنها، یعنی رشوه‌گیران، شکایت می‌کند، به خصوص از نمایندگان مجلس. ولی حتی یک سال بعد هم اقدامی به عمل نمی‌آید. وزارت دادگستری را توبیخ می‌کنند و حالا همه چیز راه می‌افتد. بازجویی از دلسپ پیر فقط ظاهرسازی است. پس از چند سؤال او مرخص می‌شود. بسیار ناراحت است که از او بازجویی شده است. او سپس به رختخواب رفت و یک ماه با کسی صحبت نکرد.

روز پنجم ژانویه ۱۸۹۲ مجلس به اتفاق آرا تصمیم می‌گیرد که باید اقدامات فوری و شدیدی علیه کسانی که مسئولیتی در شرکت پاناما دارند انجام شود.

دادستانی کل از آنچه کشف می‌کند یکه می‌خورد. دادستانی از «ورشکستگی اخلاقی» صحبت کرده و تا آخر سپتامبر ۱۸۹۲ یک کیفرخواست بلندبالا تهیه می‌کند. آنها علیه نمایندگانِ فعلاً ناشناخته‌ای اعلام جرم می‌کنند که در خلال سال ۱۸۸۰ و بعد از آن رأی خود را به شرکت پاناما فروخته‌اند. در مقاله‌ای در روزنامهٔ «لیبره پاروله» (عقیده آزاد) ادعا می‌شود که به اعضای همهٔ احزاب رشوه داده شده است. جزئیات منتشر خواهد شد: اسامی افرادی که پول دست به دست کرده‌اند. ولی فقط نام کسانی که پول گرفته‌اند اعلام می‌شود.

دلسپ جوان نزد دادستان می‌رود: «آیا شما نمی‌توانید مسئله را خاتمه دهید؟» دادستان کل خونسرد و ظاهراً مخالف می‌ماند.

این هم روی او تأثیر نمی‌گذارد. روز پنجم نوامبر او یک گزارش جدید می‌دهد که حجم آن یک چهارم گزارش اولیه است و در آن دیگر خواهان بازجویی قضائی نیست بلکه خواستار بازجویی حقوقی است چون برای بازجویی قضائی اثبات قصد

کلاهبرداری لازم و البته بسیار سخت است. این نظر دادستان کل است.

به طور شگفت‌انگیزی تودهٔ وسیع مردم به دلسپ پیر علاقمند شده‌اند. این مرد پیر بزرگ! ولی بیش از پیش روشن می‌شود که موضوع قضائی است و نه حقوقی. جنجال پاناما به یک جنجال سیاسی تبدیل می‌شود.

آیا مانع می‌شوند که قاضی بازجویی کل افتضاح رشوه‌خواری را افشا و نام نمایندگان رشوه‌گیر مجلس را اعلام کند؟ باید از یک آقای ثروتمند بازجویی شود، یک دوک از رایناخ. والدینش اهل فرانکفورت هستند و خودش مردی است با روابط زیاد که تجارت را به طور تفننی انجام می‌دهد و فقط به باله و زنان مجری باله علاقه دارد. او به جنوب مسافرت کرده و گفته می‌شود که سه هفتهٔ بعد باز می‌گردد. اما زودتر بر می‌گردد و مطلع می‌شود که او را نیز به بازجویی فراخوانده‌اند و اینکه در جستجوی فهرستی هستند که نزد اوست و در آن نام یکصد و چهار رشوه گیرنده درج شده است. پس از بازگشت به پاریس او کوشش نمود که روابطش را به کار گیرد. به دوستانش التماس می‌کند او را از این مخمصه نجات دهند. بی‌نتیجه است و همه او را در این مخمصه رها می‌کنند.

او با سرخوردگی کامل بالاخره خودکشی می‌کند. آیا داوطلبانه خودکشی کرد یا او را به این کار وادار کردند؟ کسی چه می‌داند. احتمالاً او به خاطر مصرف مقدار زیادی قرص خواب مرده است. با عجله دفنش می‌کنند. آیا او چیزی می‌دانست؟ این سؤال‌ها سال‌ها مطرح و هیچ‌گاه پاسخ داده نمی‌شوند. بدین ترتیب ـ دیرتر، خیلی دیرتر و در جریان افتضاح بزرگ سیاسی ـ نبش قبر می‌شود ولی آثار سم در بدنش مشاهده نمی‌گردد.

محاکمهٔ اصلی علیه مدیرانی که در هر صورت رشوه گرفته بودند می‌بایست بیست‌وچهار نوامبر سال ۱۸۹۲ برگزار شود. روز نوزدهم نوامبر کابینه بی‌نتیجه تلاش کرد که از طرح شکایت جلوگیری کند. دولت در این مورد در مقابل مجلس در اقلیت قرار می‌گیرد. بالاخره قطع پرداخت‌ها توسط شرکت بیش از پانصد سهامدار را وادار به شکایت کرد. به این مسئله نمی‌شود بی‌توجه بود ولی قبل از آن بیست و شش چک در یک بانک خصوصی پیدا می‌شود و صاحب بانک ادعا می‌کند که دسته چک‌ها را از بین برده است. اغلب این بیست و شش چک به نام نمایندگان و یا سناتورها صادر شده‌اند که کمترین آن بیست و پنج هزار فرانک، و برخی به مبالغ بسیار بیشتر ـ پانصد هزار یا ششصد هزار فرانک ـ می‌باشد. چک رایناخ حتی چند میلیون فرانک است و البته برای اینکه آن را تقسیم کند.

بعد هم دسته چک‌ها با یادداشت دستنویس رایناخ بیچاره پیدا می‌شود. بحث گسترده‌ای در مجلس پیرامون این افشاگری در می‌گیرد. کمیسیون بازرسی؟ این کمیسیون دارای اختیارات کافی نیست! نمی‌تواند کسی را مجبور به حضور کند و بدین جهت اغلب ترجیح می‌دهد این کار را نکند. کمیسیون بازرسی خواهان اختیارات بیشتری است تا بتواند خانه‌گردی کند. مجلس درنگ می‌کند که چنین اختیاراتی را واگذار کند. در این روزها در مجلس غوغایی برپا شده است.

در حین بحث‌ها یکی از نمایندگان حالت هیستریک پیدا می‌کند و به بیمارستان فرستاده می‌شود. آیا مصونیت نمایندگانی که مشکوک به رشوه‌گیری هستند ـ نه در محاکمهٔ قضائی بلکه فعلاً برای کمیسیون بازرسی ـ لغو شود؟

این مصونیت لغو می‌شود.

محاکمهٔ دوم و جدید پاناما ضروری می‌شود. این بار موضوع محاکمه، اعضای رشوه گیرندهٔ مجلس، سناتورها و کسانی است که می‌توان ثابت کرد که رشوه گرفته‌اند ولی اغلب آنها ادعا می‌کنند پول را برای رد کردن به دیگران گرفته‌اند. فقط نمایندهٔ سابق و وزیر کشور در دوران اوج شرکت پاناما که ثابت شد واقعاً پول گرفته و برای خود خرج کرده است اعتراف کرده و محکوم می‌شود.

در زمان دادگاه دوم پاناما در دسامبر ۱۸۹۷ افکار عمومی دیگر علاقه‌ای به شناختن مجرمین مجلس ندارد. سانس له‌روی[1] که او هم متهم است اعلام می‌کند پول را پذیرفته چون دیگر «نماینده» نبوده و اکنون هم ترسی ندارد. او ادامه می‌دهد: «من مایل نیستم سپر بلای دیگران باشم.» اما این را که «دیگران» چه کسانی هستند نگفت.

سانس له‌روی خود را برای محاکمه خوب آماده کرده بود. او مدارک زیادی با خود آورده بود که در حال حاضر قابل بررسی نبودند و ادعا کرد: «تمام پولی را که دریافت کرده‌ام برای بازپرداخت جهیزیهٔ زنم هزینه کرده‌ام.»

از کارشناس فلوری[2] بازجویی می‌شود. او می‌گوید از هزاروچهارصدوسی‌وپنج میلیون فرانک که شرکت پاناما درآمد داشته فقط پانصدوبیست‌وپنج میلیون فرانک برای احداث کانال پاناما هزینه شده است.

---

1. Sansleroy
2. Flory

نمایندگان دیگر، روندرو[1]، سالیس[2]، فلیکس فور[3] (رئیس جمهور بعدی)، و شانتاپرل[4] دربارهٔ افتضاح در مجلس وقتی که موضوع پاناما پنج سال پیش به موضوع عام تبدیل شد یعنی سال ۱۸۸۸ توضیح می‌دهند.

نمایندهٔ مجلس فلوکه[5] یک بار رئیس مجلس بوده و اینک در این افتضاح یک رشوه‌گیر است که به او تهمت زده می‌شود سیصد هزار فرانک برای هزینهٔ مبارزهٔ انتخاباتی خود گرفته است. او با خشم فریاد می‌زند: «شما گمان می‌کنید که دولت من احتیاج داشت دستش را جلوی آقای دلسپ دراز کند تا یک صدقهٔ سیصد هزار فرانکی بگیرد؟»

حتی از رئیس قدرتمند حزب رادیکال در مجلس، ژرژ کلمانسو[6] نیز بازجویی می‌شود. او نیز به شکلی در این موضوع درگیر است ولی چیزی علیه او به اثبات نرسیده جز اینکه چیزی درباره رشوه‌گیری می‌دانسته است.

چون دادگاه نباید تحت فشار افکار عمومی حکم کند بالاخره همه تبرئه می‌شوند: نمایندگانی که رشوه گرفته بودند، ارباب مطبوعات که پول دریافت کرده‌اند، همه و همه به جز بایهوت.

بازجویی از او تقریباً یک فاجعه بود. او همواره با صدای گرفته و بغض‌آلود اعلام می‌کرد: «من بی‌گناهم، من علناً اعتراف می‌کنم که اقرار باید کامل باشد و من کلامی برای بیان درد و توبه خود پیدا نمی‌کنم. دو ماه است که من در یک سلول زندانی و با وجدانم تنها هستم. من نمی‌توانم بفهمم چرا علیه من توطئه شده است. من پانزده سال به فرانسه و جمهوری وفادارانه خدمت کردم. فقط یک بار در حال سردرگمی روانی به شکل غیرقابل توجیهی گذشتهٔ خود را فراموش کردم و شرف خود را به بازی گذاشتم، آینده‌ام و کسانی را که به من وفادار هستند تنها گذاشتم.»

بعداً وی می‌فهمد قبل از آنکه بداند دادستان مدارکی علیه او دارد اقرار کرده است. این اولین جنجال بزرگ محاکمه است.

---

1. Rendereax
2. Salis
3. Felix Faure
4. Chantaprel
5. Floquet
6. George Clemenseau

باز هم بحث‌های داغ در مجلس در می‌گیرد که می‌بایست برخی از شایعات را ثابت کند. هر کس، دیگری را متهم می‌کند. هر روز شخصیت‌های مهم و مشهور بیشتری به رشوه‌خواری متهم می‌شوند.

اینک دیپلمات‌های خارجی هم مورد نظر هستند که پای آنها خواه ناخواه به ماجرا کشیده می‌شود و آنها خشمگینانه واکنش نشان می‌دهند. دولت مجبور است دائماً پوزش بخواهد. البته مطبوعات خارجی که بخشی از رشوه را گرفته بودند نیز بی‌نصیب نمی‌مانند، البته نه به اندازهٔ مطبوعات فرانسه.

اینکه این موج هیستریک چقدر بالا می‌رود از یک یادداشت کوتاه در مطبوعات معلوم می‌شود: ساکنین خیابان پاناما در پاریس از شهردار خود خواستند که نام خیابانشان تغییر یابد.

امتیاز لغو می‌شود ولی کار از طرف کلمبیا ادامه دارد.

فردیناند دلسپ قبل از محاکمهٔ دوم که هشتاد و نُه ساله بود و در این سال‌های آخر چیزی از او شنیده نمی‌شد مرد. شارل دلسپ پس از پایان محکومیتش به انگلستان مهاجرت کرد و با مرگ پدرش بازگشت. پس از تفاهم دربارهٔ برخی مسائل، او در فرانسه و تا آخر عمر عضو هیأت امنای شرکت پاناما باقی می‌ماند.

البته شرکت پاناما هم دیگر وجود ندارد و کسی باور نمی‌کند که دوباره ایجاد شود غیر از یک نفر: یک فرانسوی به نام فیلیپ بونو[1] برای زنده کردن پروژهٔ کانال پاناما و به انجام رساندن آن مصمم است. او در این زمینه سر رشته دارد. بالاخره او مهندس است و در پروژهٔ کانال پاناما هم به طور موقت کار کرده. او در این ماجرا به مطبوعات پیوسته و روابطی هم با شخصیت‌های مهم در سراسر اروپا و به ویژه ایالات متحده برقرار کرده است. چند دوست که با آنها در پاریس آشنا شده او را تشویق می‌کنند تا سخنرانی‌هایی دربارهٔ کانال پاناما ایراد کند. این کانال دیگر مرده است! ولی وضع که نباید همین گونه بماند.

بونو وضع را تغییر خواهد داد.

این اقدام نیاز به روشنگری‌های زیادی دارد. اغلب آنهایی که می‌توانند پول بدهند، به ویژه بانک‌ها مخالفند و می‌گویند: «پاناما کلاهبرداری بزرگ قرن نوزدهم است.» چگونه باید کانال پاناما را احداث نمود؟ فرانسوی‌ها می‌گویند باید یک شرکت جدید

---

1. Philippe Bounau

تأسیس شود. ولی شرکت پاناما که پس از ورشکستگی شرکت اول در فرانسه تأسیس شد یکصد و نُه میلیون دلار می‌خواهد تا اصلاً اجازه بدهد این کار انجام شود. بونو شبانه‌روز کار می‌کند. او به همه جا مسافرت و تبلیغ می‌کند: نیویورک، سان فرانسیسکو، پاریس، زوریخ، رم و برلین. او حتی به روسیه سفر و وزیر دارایی را قانع می‌کند تا با تزار دربارهٔ پاناما صحبت کند. البته نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. در آلمان هم بونو موفق نیست.

ناگهان اتفاقی رخ می‌دهد که به او کمک می‌کند. ناوشکن آمریکایی به نام اورگون که در سانفرانسیسکو لنگر انداخته برای دخالت در جنگ اسپانیا با آمریکا باید به کوبا عزیمت کند. این جابه‌جایی نود روز وقت می‌گیرد. این به خودی خود بد نیست چون جنگ مهمی نیست. ولی جابه‌جاکردن بخش‌هایی از نیروی دریایی از این اقیانوس به آن اقیانوس بدون نیاز به سه ماه وقت همه را به فکر وا می‌دارد. آمریکا که اکنون به ساخت کانال علاقه دارد موافق است که این کانال در نیکاراگوئه احداث شود. ولی آن جا آتش‌فشان مونت پلیه فوران کرده و شهر سانت پیر را مهندم می‌کند. از بخت بد نیکاراگوئه مدت کوتاهی قبل تمبری چاپ کرد که سانت پیر را در دود نشان می‌دهد. اینک بونو مقدار بسیار زیادی تمبر می‌خرد و برای نود سناتور در واشنگتن می‌فرستد.

روزنامه‌ها نیز در این باره می‌نویسند بدین‌ترتیب دیگر کسی با نیکاراگوئه موافق نیست ولی راضی کردن دوبارهٔ کلمبیا برای احداث کانال کار ساده‌ای نیست. آن جا کسی نمی‌خواهد دوباره مانند بار اول سرخورده شود. بونو در واشنگتن و ایالت پاناما شروع به فعالیت می‌کند و سرانجام موفق می‌شود. شورشی شروع می‌شود که در واقع یک انقلاب کوچک است و به آسانی قابل سرکوب می‌بود اگر بونو به افسری که می‌بایست نیرو به آن جا بیاورد رشوه نمی‌داد. نیروی ضد شورش به موقع نرسید. شورشیان برای چند ساعت یکدیگر را در آغوش می‌گیرند چون اینک «آزاد» هستند.

اینکه بونو چگونه موفق شد خود داستانی است.

فقط چند روزنامهٔ مستقل نیویورکی غر می‌زنند و می‌گویند اینجا پول‌های زیادی صاحبانشان را عوض کردند. مسئله به ویژه بر سر چهل میلیون دلار است که گویا می‌بایست شرکت فرانسوی دریافت کند ولی دریافت نکرده است. «نیویورک ورلد» روزنامه‌ای که در آن روزها بسیار بانفوذ بود از رئیس جمهور تئودور روزولت شکایت می‌کند و می‌گوید که خیلی سریع و گیج کننده و به طور مشکوک استقلال پاناما را به

رسمیت شناخته است. و حتماً او نیز درگیر این ماجراست. از سوی دیگر روزولت نیز علیه نیویورک ورلد شکایت کرد اما بالاخره ـ و این یک داستان طولانی است ـ بعد از سومین محاکمهٔ پاناما، تبرئه شد. مالک آن، ناشر معروف جوزف پولیتزر حمله را علیه روزولت ادامه می‌دهد. پولیتزر به روزولتِ خشمگین، وقتی هم که دیگر رئیس جمهور نبود حمله کرد. برای این کار هر امکانی مناسب است. روزنامه متعلق به پولیتزر دائم ادعا می‌کند که شورش پاناما به وال استریت و امثالهم ارتباط داشت.

روز اول اوت ۱۹۱۴ جنگ در قارهٔ اروپا شروع می‌شود که به زودی به جنگ جهانی تبدیل می‌گردد. روز هشتم اوت اولین کشتی آمریکایی «کریستوبال» به طور آزمایشی از کانال پاناما که سال‌ها از آن خبری نبود و دوباره تیتر روزنامه‌ها شده است عبور می‌کند. روز پانزدهم اوت کشتی «آنکون» که به «شرکت راه آهن» پاناما تعلق دارد به عنوان کشتی رسمی دولتی از کریستوبال حرکت می‌کند. عبور از کانال دقیقاً نُه ساعت و چهل دقیقه طول می‌کشد. استقبال شایانی از دویست مسافر و به ویژه از کشتی توسط سه هزار تماشاگر مشتاق که در پیه‌رون بالبوا[1] تجمع نموده بودند به عمل می‌آید. این بزرگترین رویداد تاریخ است.

شاید کمی اغراق باشد ولی در لحظه‌ای که اهمیت کانال پاناما ثابت شد دنیا آماده است تا تکمیل آن را جشن بگیرد. کانال در پایان جنگ جهانی نقش داشت؛ یعنی نیروهای آمریکایی از طریق کانال پاناما و کانال پیه‌رون به اروپا اعزام شدند و این موضوع روزها و سال‌ها تنها موضوع روز می‌ماند.

1. Pierron Balboa

ماجرای دریفوس

۱۸۹۴ میلادی

جلسات اصلی محاکمهٔ سروان آلفرد دریفوس روز نهم دسامبر ۱۸۹۴ در دادگاه نظامی فرانسه برگزار شد. محل محاکمه یک تالار تاریک جلسات در ساختمان زندان نظامی شرش میدی[1] در پاریس است. رئیس دادگاه سرهنگ مورل است و قضات عبارتند از دو سرهنگ دوم، دو سرگرد و یک سروان. دادستان، حقوقدان معروف متر دمانژ[2] است. اولین تصمیم دادگاه که وکیل مدافع بی‌نتیجه علیه آن اعتراض کرد: «دادگاه به خاطر امنیت ملی غیرعلنی است.» سرهنگ پیکارت[3] به عنوان نمایندهٔ وزارت جنگ حضور دارد.

علت اصلی محاکمه این است که سروان دریفوس از جریان محاکمه و گزارش‌های بی‌شمار محاکمهٔ معروف به بورار یادداشت برداشته و یک خانم نظافتگر در خدمت سازمان جاسوسی فرانسه آن را در سطل آشغال وابستهٔ نظامی آلمان پیدا کرده است.

این اتهام عظیمی است!

باید گمان کرد که دریفوس احساسات و خشم زیادی نشان دهد چون او همیشه می‌گوید که بی‌گناه است. اما اصلاً هیچ عکس‌العملی دیده نمی‌شود. او خونسرد، آرام و خوددار است، آن هم به شکلی باور نکردنی. اولین و مهمترین شاهد سرگرد هنری است که جاسوسی در محل خدمت او انجام گرفته است. او نمی‌خواهد زمان را از دست بدهد و بی‌درنگ به دریفوس اشاره کرده و می‌گوید: «متهم آن جا نشسته است! من مطمئن هستم و سوگند یاد می‌کنم!» بعداً ثابت خواهد شد که او نمی‌توانسته مطمئن باشد. بدین شکل چیز جالبی از این محاکمه برای گزارش وجود ندارد. خطشناس معروف

---

1. Cherche Midi
2. Maitre Demange
3. Piquart

آلفتر برتیلون مشخص می‌کند که خط مورد نظر بدون شک به دریفوس تعلق دارد. یک کارشناس دیگر که البته دعوت نمی‌شود خلاف این نظر داده است. برتیلون بی‌وقفه صحبت می‌کند و دیگر هیچ کس به حرف او گوش نمی‌دهد.

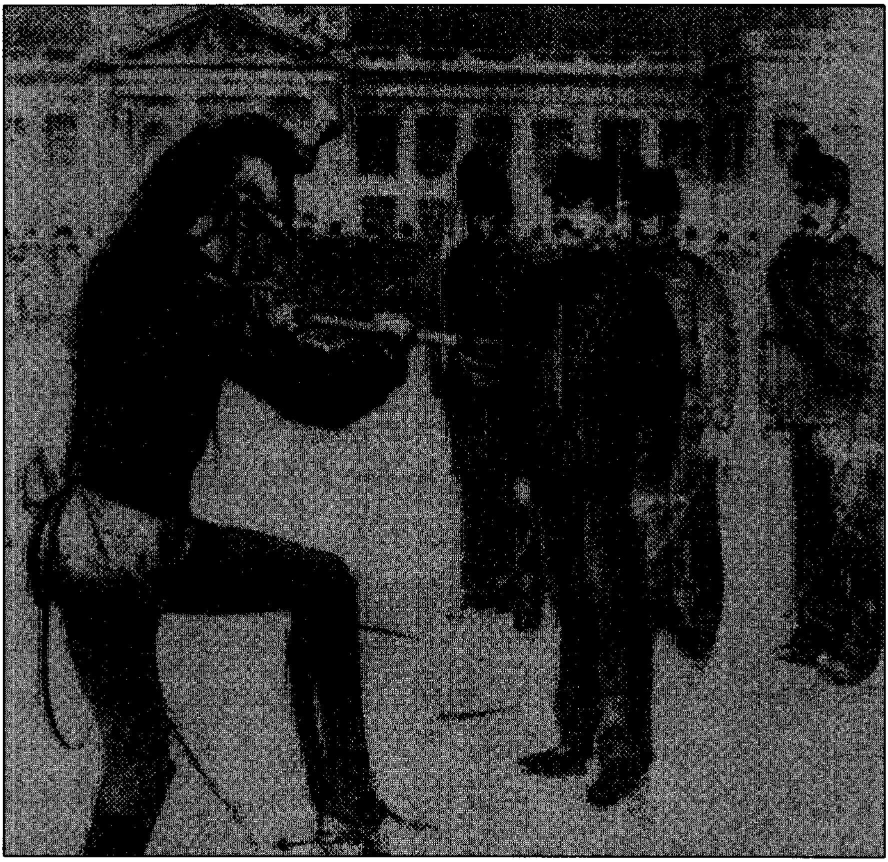
بجز شهادت برتیلون و فریاد هنری در اصل «مدرکی» ارائه نمی‌شود. لذا برای وکیل مدافع آسان است که خواهان برائت شود. نتیجه هم از حالا معلوم است.

ولی اتفاقی رخ می‌دهد که فعلاً نیمی از افراد آن خبر دارند؛ اتفاقی که تعیین‌کننده خواهد بود. پس از طرح اتهام و بررسی مدارک، سرگرد دوپاتی دکلام[1] به فرمان وزیر دفاع به رئیس دادگاه یک پاکت مهر و موم شده ارائه می‌دهد که در آن چند مدرک وجود دارد که می‌تواند برای نتیجهٔ محاکمه تعیین‌کننده باشد. کنار گذاشتن وکیل مدافع البته غیرقانونی است. در این پاکت از جمله نامه‌ای وجود دارد که توسط شخصی به نام الکساندریس امضا شده و در آن آمده است: «در پاکت دوازده نقشه گذاشته‌ام... که این هیولا «د» برای شما به من داده است. من به او گفتم شما قصد ندارید این رابطه را دوباره برقرار کنید. او گفت سوء تفاهماتی به وجود آمده است و هر کاری از دستش برآید انجام می‌دهد تا شما را راضی کند. او می‌گوید این موضوع در سر او می‌گذرد که شما عصبانی هستید. من به او جواب دادم که او دیوانه است و من باور نمی‌کنم که شما بخواهید با او رابطه برقرار کنید. هر کاری می‌خواهید بکنید. من خیلی عجله دارم...»

آیا «د» همان دریفوس است؟ در هر صورت ارائهٔ این نامه باید این شبهه را ایجاد نماید. بعداً معلوم شد که این نامه که تاریخ مارس ۱۸۹۴ را داشت یک یا دو سال پیش نوشته شده و به شخصی به نام دبوا[2] اشاره می‌کند که در بخش نقشه‌برداری وزارت جنگ مشغول بوده و به وابسته‌های سیاسی قدرت‌های خارجی نقشه‌هایی به مبلغ هر یک ده فرانک می‌فروخته. علاوه بر آن در پاکت یک تلگرام رمز وجود دارد که وابستهٔ نظامی ایتالیا، سرهنگ بانیزاردی، برای رئیس کل ستاد در رم فرستاده بود: «اگر سروان دریفوس در آن جا روابطی نداشته بد نیست که به سفیر دستور داده شود تکذیبیه صادر نماید تا از تفسیر روزنامه‌ها جلوگیری شود.» ایتالیا در آن زمان به طور رسمی متحد آلمان بود. با شکستن رمز، مفهوم این بود: «سروان دریفوس دستگیر شده و وزیر دفاع مدارکی برای روابط وی با آلمان دارد: تکذیب رسمی، مأمور ما مطلع است.»

1. Dupaty de Clam
2. Dubais

تاریخ همهٔ این‌ها را می‌بلعد. دریفوس تبرئه نمی‌شود بلکه در غروب بیست‌ودوم دسامبر ۱۸۹۴ پس از یک ساعت مشاوره، به اتفاق آرا به خیانت به وطن محکوم و به تبعید دائم به یک استحکامات و خلع درجه محکوم می‌شود.



خلع درجه سروان دریفوس به اتهام خیانت به وطن.

عکس بالا خلع درجه نمودن دریفوس را نشان می‌دهد که اول شمشیر وی شکسته می‌شود.

مجازات شدیدتری وجود ندارد. قانون مجازات مرگ را ممنوع می‌نماید. برخی از مطبوعات، مثلاً «لوتمپس» از این بابت شدیداً اظهار تأسف نمودند. به زودی، یعنی دو روز بعد توسط وزیر جنگ لایحه‌ای تقدیم مجلس می‌شود تا این موضوع دستکاری شود.

اما این پروندهٔ سری بدون ضمیمه کردن مدارک دادگاه توسط سرگرد دوپاتی کلام به وزارت جنگ ارجاع داده می‌شود و وزیر جنگ دستور می‌دهد در پرونده‌های وزارتخانه

ثبت شود و نه در پروندهٔ محاکمه. چون در این صورت دادستانی کل احیاناً دریفوس را برای کسب اطلاع احضار می‌کند. و بعد چه؟

اصولاً محافل نظامی معتقدند که دریفوس واقعاً مقصر است. فقط تعداد کمی عقیده‌ای غیر از این داشتند؛ از جمله مارشال لیوتی معروف. او در یک نامه از هندوچین می‌نویسد: «ظاهراً اینجا یک فشار از طرف این به اصطلاح افکار عمومی و یا به عبارت بهتر افکار کوچه و بازار مردم پست اعمال می‌شود. عده‌ای بدون اطلاع از این مورد هوار می‌زنند او را بکشید، این یهودی را. این کار هم می‌شود چون دریفوس یهودی است. چون امروز افکار عمومی ضد یهودی است. درست همان‌طور که صد سال پیش نوشته می‌شد اشراف‌ها به تیرهای چراغ آویزان شوند.»

اعتراض محکوم در روز سی‌ویکم دسامبر ۱۸۹۴ به اتفاق آرا رد می‌شود. لذا حکم قطعی است. سرگرد دوپاتی دکلام به زندان نظامی شرش میدی می‌رود و آخرین کوشش خود را می‌کند تا دریفوس را وادار به اقرار نماید. ولی دریفوس یک دنده می‌ماند. او چیزی برای اقرار ندارد چون بی‌گناه است.

اینک باید متهم خلع درجه شود. خلع درجه ـ نمایشی در ابعاد بزرگ ـ روز پنجم ژانویه ۱۸۹۵ در حیاط مدرسهٔ نظامی پاریس در حضور چند صد نفر و شاید هم هزار تماشاگر انجام یافت. سروان لبرون رنو عضو گارد جمهوریخواهان باید متهم را با دست‌بند در یک اتومبیل به مدرسهٔ نظامی بیاورد. یک اسکادران از هنگ جمهوریخواهان اتومبیل را همراهی می‌کند.

بعداً گفته شد در این موقعیت دریفوس اعترافی کرده و کوشش نموده اهمیت مدارکی راکه او به وابستهٔ نظامی آلمان داده است کاهش دهد. لااقل لبرون رنو به چند نفر از دوستان خود که در حیاط منتظر هستند چنین می‌گوید. خبرنگاران این را می‌شنوند و منتشر می‌کنند ولی این دروغ محض این سروان است.

هوا سرد است. با این وجود کسی از جایش تکان نمی‌خورد. در حیاط مدرسهٔ نظامی چهار هزار نفر به صف ایستاده‌اند. روی ایوان، دانشجویان مدرسهٔ جنگ پست می‌دهند تا آنها نیز چیزی ببینند. ساعت نُه ژنرال داراس[1] شمشیرش را می‌کشد. با این علامت پیاده نظام دوشفنگ می‌کند و افراد سواره نظام و توپخانه شمشیرها را می‌کشند. وقتی دریفوس به حیاط آورده می‌شود هیاهوی خفه‌ای در می‌گیرد، یک جنجال واقعی.

1. Darras

اینک باید دریفوس به طرف ژنرال برود. به طوری که گزارش‌ها می‌گویند چنین می‌کند: «با قدم‌هایی استوار و خبردار.» درست بر اساس مقررات، یک کارمند دادگستری حکم را می‌خواند. دریفوس در وضعیتی کاملاً نظامی گوش فرا می‌دهد. سپس ژنرال با صدای بلند می‌گوید: «دریفوس! شما لیاقت حمل سلاح را ندارید. به نام خلق فرانسه من شما را خلع درجه می‌کنم.» و دریفوس فریاد می‌زند: «من بی‌گناهم! به جان زن و فرزندانم قسم می‌خورم. زنده باد فرانسه.» یک سرجوخه سردوشی‌های او را و سپس نشان‌هایش و سپس دکمه‌ها و نوار ستاد را می‌کند. آنگاه او با زانو شمشیر متهم را می‌شکند.

همهٔ این‌ها را دریفوس با صلابت تحمل می‌کند، ظاهراً بدون هیجان درونی. اینک او باید از بین دو صف سربازان رد شود. تصور می‌شود که کسی شمشیرش را بکشد و او را کتک بزند. ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. فقط صدایی از مردم بلند می‌شود: «او را دار بزنید، او را به طناب دار بسپارید.» دشنام‌های ضد یهودی به گوش می‌رسد.

دریفوس هنوز آرام است. او یکنواخت تا جایی که می‌تواند فریاد می‌زند: «من بی‌گناهم! زنده باد فرانسه!»

ده دقیقه بعد همه چیز تمام شده است. وقتی او را به اتومبیل زندان بر می‌گردانند خطاب به چند افسر می‌گوید: «حداکثر سه سال بعد از من اعاده حیثیت می‌شود. من امیدم به خداوند است.»

شاهدان بر این عقیده‌اند که آرامش او دلیل مقصر بودنش می‌باشد: یک بی‌گناه طغیان می‌کرد، گریه می‌کرد و اعتراض می‌کرد. دریفوس اعتراض نمود ولی بیشتر به گونه‌ای آرام. در این مورد بعدها سخن می‌گویند. او در هیجان است و می‌ترسد که دیوانه شود. روز هفدهم ژانویه ۱۸۹۵ او با قطار به روشل که عدهٔ زیادی منتظر او هستند و او را با چماق تهدید می‌کنند منتقل می‌شود. روز بیست‌ویکم ژانویه با کشتی به گینه فرستاده می‌شود و سیزدهم آوریل به مقصد می‌رسد. بنابر گزارش دکتر کشتی، او در طی مسافرت هم آرامش خود را حفظ می‌کند. فقط یک بار روی یک چهار پایه بدون خجالت گریه سر می‌دهد که چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. از گینه او را به جزیرهٔ شیطان می‌فرستند. در آن جا یک کلبه در باغی محصور برای او آماده کرده‌اند. او حق ندارد با کسی صحبت کند و کسی هم حق ندارد کلمه‌ای به او بگوید. او شب و روز تحت نظر است. ظاهراً این آخرین چیزی است که دربارهٔ دریفوس شنیده خواهد شد.

اما این دریفوس کیست؟ او از یک خانواده ثروتمند یهودی است، پدر و پدربزرگش در مولهائوزن در الزاس کارخانهٔ ریسندگی داشتند. پس از جنگ ۱۸۷۰/۷۱ که الزاس به آلمان برگردانده شد خانوادهٔ او که پدرش نیز در این بین فوت کرده بود به پاریس مهاجرت کرد. فقط یک برادر به نام ماتئو آن جا ماند تا رتق و فتق امور را ادامه دهد. آلفرد که در دهم اکتبر ۱۸۵۹ در مولهائوزن به دنیا آمده بود تصمیم داشت سرباز شود و مدرسهٔ نظام پلی‌تکنیک را گذرانده و ستوان دوم شد. این موضوع به سال ۱۸۸۰ مربوط می‌شود. او دو سال بعد ستوان یکم شد و بایک دختر ثروتمند ازدواج نمود. این زوج دو بچه داشت و چون پول به اندازهٔ کافی موجود بود خانواده در رفاه زندگی می‌کرد. او برای ارتقاء به ستاد کل، مدرسهٔ عالی نظام را گذراند. چون او یهودی بود بسیاری با تحصیل او در مدرسهٔ عالی نظام مخالف بوده و معتقد بودند ستاد کل جای او نیست.

ورود او به ستاد کل در اول ژانویه ۱۸۹۳ بود. او ساعی، صادق و با وجدان بود و همه از او راضی بودند.

اما بعد در وزارت جنگ شایع شد سازمان جاسوسی آلمان به خوبی از هر چیزی که در ستاد کل فرانسه می‌گذرد مطلع است. کسی چیز دقیقی نمی‌داند. در سپتامبر، آن خانم نظافتگر مذکور به نام مادام باستین، در آشغال وابستهٔ نظامی آلمان، به نام فون شوالتس کوپن، یک فهرست پاره شده پیدا کرد و آن را به یک مسئول سازمان اطلاعات، سرگرد هنری داد که او را گاهگاهی با فاصله‌های معینی در یک کلیسای کوچک و یا گوشه خلوتی در گورستان ملاقات می‌کرد.

سرگرد هنری روز بیست‌وسوم سپتامبر ۱۸۹۴ پس از وصل کردن تکه‌ها به هم آن را جالب توجه دید. ظاهراً گزارش یک خبرچین آلمانی دربارهٔ هر آنچه بود که در ارتش فرانسه به خصوص در ستاد کل می‌گذرد. مسئله یادداشتی بود دربارهٔ پرس هیدرولیک یک توپ دوازده سانتیمتری و نوع و طرز کار آن و اینکه امتحان خود را پس داده است و نیز یادداشتی در تازه کردن استتار و یک یادداشت دربارهٔ آرایش توپخانه. یک یادداشت دیگر هم مربوط به ماداگاسکار می‌شد و طرح مقررات تیراندازی برای توپخانه که متعلق به مارس همان سال بود:

«گفته شده آخرین مدرک سخت قابل تهیه است و مدت کمی در اختیار من است. وزیر نسخه‌های کمی را به واحدها فرستاده و واحدها مسئول هستند. به هر افسری یک نسخه داده شد که باید آن را پس از رزمایش پس دهد. لطفاً هر چه را که لازم است از آن

بردارید و آن را دوباره به من برگردانید... من اینک به رزمایش می‌روم...»

این مطلب روی یک کاغذ شطرنجی نازک که در ستاد کل مورد استفاده است نوشته شده است، بدون تاریخ و امضاء. همه در وزارت جنگ از خود بی‌خود شده‌اند. یک خائن در سازمان دفاع ملی! سرهنگ ساندهر، رئیس ادارهٔ اطلاعات مافوق‌های خود را مطلع می‌سازد و او وزیر جنگ، ژنرال رسیه را مطلع می‌کند که او نیز دستور بازرسی را می‌دهد.

بر اساس موقعیت باید کسی از ستاد کل باشد. احتمالاً افسر توپخانه نیست چون او مطالب را به شکل دیگری تدوین می‌کند و باید کسی باشد که در رزمایش شرکت کرده است.

در واقع زیاد طول نمی‌کشد تا به اسم دریفوس، تنها یهودی در ستاد کل می‌رسند. این مسئله به خاطر نظریات ضد یهودی در بین افسران ارشد است و این هم در نتیجهٔ ورشکستگی برخی از بانک‌هاست که ـ بعضی از آنها ـ به یهودیان تعلق داشتند. داستان کارهای غیرقانونی سازمان‌های بزرگ مالی یهودیان در فرانسه شایع است. این داستان‌ها به طور شگفت‌آوری کمتر در محافل محافظه کار و بیشتر در محافل چپ مطرح است. بسیاری معتقدند جمهوری فرانسه وقتی قادر به حیات است که روتشیلد راهی زندان شود.

اینکه همه فوری به دریفوس به عنوان متهم می‌رسند نتیجهٔ این پیش‌قضاوت‌ها است. دو افسر که مسئول بررسی هستند نیز معتقدند که شباهتی بین خط او و خط فهرست دیده می‌شود. تمایل به اقدام علیه دریفوس نیز به این موضوع بستگی دارد که بسیار زرنگ است و در سی سالگی به درجهٔ سروانی رسیده است.

دهم اکتبر به رئیس جمهور، کازمید پرریه اطلاع داده می‌شود و او با چند وزیر مشاوره می‌نماید که آیا باید علیه دریفوس محاکمه‌ای برگزار شود؟ توجه شود که دلیل متقنی علیه او وجود ندارد. البته وزیر جنگ از تقصیر او مطمئن است و برای برگزاری محاکمهٔ نظامی فشار می‌آورد. به ویژه چون همان‌طور که گفته شد یکی از خط‌شناسان مسئول معتقد است که خط فهرست متعلق به دریفوس می‌باشد.

«شما که می‌لرزید!»

«انگشتانم سرد است!»

بعد هم تهمت خیانت مطرح شد و دستگیری انجام می‌شود. فوری هفت تیر به او

داده می‌شود تا خائن به ارتش از ننگ محاکمه بر کنار باشد.

دریفوس: «من مایلم بی‌گناهی خود را ثابت کنم و لذا خودکشی نمی‌کنم.»

بازپرسی تا نیمه شب و تحویل به زندان ارتش شرش میدی طول می‌کشد. آن جا هم اعتراضی در کار نیست. جستجوی منزل او و خانهٔ پدرزنش انجام می‌شود ولی نتیجه منفی است. به خصوص مدرک کتبی مانند آن خبری که روی کاغذ فهرست نوشته شده پیدا نمی‌شود.

یازده ماه آزگار دریفوس اصلاً نمی‌داند چرا دستگیر شده است. همه می‌خواهند او را وادار به اعتراف کنند، ولی چه اعترافی؟ او همیشه تکرار می‌کند که بی‌گناه است.

این تصور وجود دارد که افسر بازپرس به رئیس ستاد کل اطلاع می‌دهد واقعاً بهتر است این مسئله و بقیهٔ چیزهایی که به این مورد بستگی دارد مخفی نگاه داشته شود؛ یا به عبارت بهتر، سعی می‌شود که مخفی نگاه داشته شود.

ولی برخی چیزها درز می‌کند و مطبوعات هم بل می‌گیرند. اغلب روزنامه‌ها در وهلهٔ اول این موضع را دارند که دریفوس متهم به جاسوسی است ولی سعی می‌شود که روی مسئله سرپوش گذارده شود. تحت رهبری روزنامهٔ ارگان ضدیهودی‌ها ـ «شعار آزادی» ـ که سردبیر آن ظاهراً از سرگرد هنری اطلاع کسب کرده است، اینک مبارزه علیه دریفوس آغاز می‌شود. باکوشش محافل ذینفع در کم‌اهمیت جلوه دادن موضوع، مبارزه شدیدتر می‌شود. مثلاً به طرز ابلهانه‌ای شایع می‌شود که دریفوس در سفر به سر می‌برد. روزنامه «شعار آزادی» از این موضوع سوء استفاده کرده و ادعا می‌کند که اسرائیل در حال سرپوش گذاردن روی مسئله می‌باشد. این روزنامه خیلی رندانه می‌پرسد: «آیا صحیح است که اخیراً مقامات نظامی فرد مهمی را دستگیر کرده‌اند؟ گویا این شخص متهم به جاسوسی است. اگر این موضوع صحیح است چرا مقامات نظامی سکوت محض اختیار کرده‌اند؟ ما منتظر جواب هستیم.»

روزنامه‌های دیگر نیز از این موضع طرفداری کرده و شایع می‌کنند که دریفوس ـ این نام اخیراً سر زبان‌ها افتاده است ـ اعتراف کرده است. بالاخره وزارتخانه مجبور است به دستگیری وی اقرار کند. ولی فقط از حدس قریب به یقین و دستگیری موقت صحبت می‌شود. وزارتخانه صریحاً از دریفوس نام نمی‌برد. اما همین مصاحبه جنجال به پا می‌کند.

در جلسه هیئت وزیران روز اول نوامبر تعقیب دادگاهی دریفوس به درخواست وزیر

جنگ به تصویب می‌رسد. او ادعا می‌کند مدارک مطمئنی علیه دریفوس وجود دارد که البته دروغ محض است تنها کسی که از خود دفاع می‌کند وزیر امور خارجه است که مشکلات با آلمان را پیش‌بینی می‌نماید. بالاخره مسئولین مجبور به تصدیق شدند که در سطل آشغال سفارت آلمان جستجو نموده‌اند. با این وجود دولت تصویب می‌کند که محاکمهٔ آلفرد دریفوس به خاطر خیانت به وطن برگزار شود. مطبوعات از این مصوبه با مسرت با خبر می‌شوند و اتفاق نادری شروع می‌شود. آنهایی که متعصبانه موافق تعقیب سروان هستند بیشتر در بین افسران چپ پیدا می‌شوند. بالاخره ژان ژوره رهبر سوسیالیست‌ها به وزیر جنگ تبریک می‌گوید. او در آن زمان هنوز ضد یهودی بود و مدت کوتاهی بعد تغییر عقیده خواهد داد.

بازپرس سرگرد «دارمسکویل»[1] نیز نمی‌تواند چیز بیشتری از آنچه قبلاً می‌دانست از او بیرون بکشد، بجز مطالبی دربارهٔ زندگی خصوصی دریفوس. او بلندپروازانه و بیشتر از آنچه در می‌آورد خرج می‌کند. همه می‌دانند که خانوادهٔ دریفوس بسیار ثروتمند است. البته دریفوس چندین مسئلهٔ جنجالی با زنان داشته است. ولی کذب بودن این ادعا که او مبلغ کلانی در قمار باخته خیلی زود معلوم شد. آن دریفوس که به طور منظم به باشگاه‌های قمار پاریس می‌رود سروان دریفوس نیست. اصلاً یک دریفوس وجود ندارد بلکه آقایان دریفوس متعددی وجود دارند که می‌توانند به این «جنایت» متهم شوند.

پس با این وجود حتی یک مدرک واقعی علیه دریفوس ـ گذشته از نظر خط شناس که متعلق به سال‌ها پیش است و مورد شک بوده و هست ـ وجود ندارد.

گرچه اینک دریفوس در جزایر شیطان مسکن دارد و گر چه همه چیز دلالت بر این دارد که این جنجال به زودی فراموش خواهد شد ولی فراموش نمی‌شود. اینک سفیر آلمان دوک مونستر و وابستهٔ نظامی او شوارتس کوپن که به جاسوسی علیه آلمان کمک کرده‌اند هدف حمله می‌باشند. این مسئله تا آنجا پیش می‌رود که مونستر از رئیس جمهوری فرانسه تقاضای شرفیابی و تأکید می‌کند که هیچ تماسی با دریفوس نداشته و این موضوع در مورد کارکنان سفارت هم صدق می‌کند. ولی وقتی حملات در این جهت کم نمی‌شوند سفارت با تأکید اعلام می‌کند: «ما رسماً اعلام می‌کنیم که همهٔ این ادعاها چیزی جز کذب نیست. سفارت آلمان هیچ‌گاه هیچ رابطه‌ای با سروان دریفوس نداشته

1. Darmesquille

نه بی‌واسطه و نه باواسطه. هیچ یک از مدارکی که به او نسبت داده می‌شود از سفارت آلمان دزدیده نشده است...»

حدوداً در همان زمان یک مرد جدید ظاهر می‌شود که برای مسئله دریفوس اهمیت تعیین‌کننده‌ای خواهد داشت. شخصی به نام سرهنگ پیکارت، روز اول ژوئیه ۱۸۹۵ پست سرهنگ ساندهر را به عنوان رئیس ادارهٔ اطلاعات ستاد کل فرانسه تحویل می‌گیرد. یک مرد باوقار و محجوب و معمولی که مانند دریفوس اهل آلزاس می‌باشد. او زیرک، باهوش و باوجدان است و به این می‌اندیشد که چگونه آلفرد دریفوس که به رابطه احتیاج نداشت به خیانت دست زده یا کشیده شده است؟ همکار قبلی او ساندهر موقع تحویل پست به او می‌گوید که ژنرال بواس‌لفر[1] رئیس ستاد کل به او گفته است اگر در این مورد مدارک بیشتری لازم باشد باید به سرگرد هنری رجوع کند. او می‌داند که این پرونده کجاست که مخفیانه و دور از چشم وکیل مدافع در اطاق مشاوره به قضات داده شده است.

پیکارت وحشت کرده است. گرچه تاکنون خبرهایی در این باره به گوش او رسیده ولی او این شایعات را باور نکرده بود ولی اینک اعتمادش را از دست می‌دهد. هنوز یک سال از خدمت او سپری نشده که در ماه مارس ۱۸۹۶ مدرکی به دستش می‌رسد. نامه‌ای که بعداً در حین محاکمه «کوچولوی آبی» نامیده می‌شود. این نامه را چند روز قبل سرهنگ شواتس کوپن از طریق خانم منشی خود به سرگرد فرانسوی والیسن استرهازی نوشته شده بود. نامه به محض پست کردن تغییر مسیر یافته و تمبر هم نخورده بود. یک نفر آن را پاره کرده بود تا این برداشت ایجاد شود که توسط یک مقام آلمانی از سطل زباله برداشته شده است. یک موضوع ثابت شده است، اینکه این دو افسر با یکدیگر رابطه داشتند.

متن نامه چنین بود:

«من درباره کسانی که شما اخیراً دربارهٔ آنها اطلاعاتی داده‌اید انتظار توضیحات دقیق‌تری دارم. لذا از شما خواهش می‌کنم این توضیحات را کتبی به من بدهید تا بتوانم دربارهٔ ادامهٔ رابطه خود با خانوادهٔ R تصمیم بگیرم.»

نامه با حرف C امضا شده است. این نامه و تفسیری که از این «کوچولوی آبی» گرفته می‌شود و به عبارت دیگر باید گرفته شود علتی بود برای مطرح کردن مجدد ماجرای

1. Boiseleffere

دریفوس. پس یک فرانسوی با شواتس کوپن رابطه داشت. ولی این شخص نمی‌تواند دریفوس باشد چون وی در این هنگام در جزیرهٔ شیطان زندانی بود و امکان نوشتن نامه نداشت.

والیسن استرهازی؟ پیکارت معلوم کرد که یک سرگرد والسین استرهازی وجود دارد که عضو یک خانوادهٔ اشرافی مجاری است و در لژیون خارجی ستوان دوم بوده است و بالاخره بعد از جنگ ۱۸۷۰/۷۱ که او در آن شرکت داشت وارد ارتش فرانسه شد. شواهد علیه او این است که همیشه مشکل مالی دارد و شیوهٔ زندگی‌اش با حقوق او تناسبی ندارد و اینکه با کسان نامناسبی معاشرت می‌کند که نباید. شواهد به نفع او، رفاقت او با سرگرد هنری می‌باشد.

به طوری که برای پیکارت بلافاصله پس از شروع بازرسی، مشخص شد والسین استرهازی در این اواخر سخت کوشش می‌کرد که از اطلاعات مخفیانه با خبر شود، حتی از بخش توپخانه. از آن گذشته معلوم شد که او بارها ترتیبی داده تا به مدرسهٔ جنگ منتقل شود و از مافوق‌ها و رفقایش مدارک سرّی را می‌گرفت و پس از چندین اخطار باز می‌گرداند و سربازان زیر دست خود را وادار می‌کرد تا از آنها رونوشت تهیه کنند و از طریق حامیان خود کوشش می‌کرد تا به وزارت جنگ منتقل شود.

او به زودی از همه چیز مطلع می‌شود بجز اینکه استرهازی با هنری که به نوعی آجودان اوست دوست می‌باشد. لذا همه چیز را برای او تعریف می‌کند و عدم اعتماد خود به استرهازی را بیان می‌نماید.

هنری به استرهازی هشدار می‌دهد و او هم به ناگهان ملاقات‌های خود را با سفارت آلمان قطع می‌کند. در ژوئیه ۱۸۹۶ یعنی فقط چند هفته پس از کشف «آبی کوچولو» پیکارت از وابستهٔ نظامی فرانسه در برلین که او هم آن جا جاسوسان آلمانی داشت با خبر می‌شود که ستاد کل آلمان در بین واحدهای افسران آلمان یک جاسوس دارد که سرگرد پیاده نظام است و بین چهل تا پنجاه ساله می‌باشد. او همیشه اطلاعات خوبی نمی‌دهد ولی این اواخر اطلاعتش جالب و مربوط به مدرسهٔ تیراندازی شارلون بوده است.

این فقط می‌تواند استرهازی باشد. چون فهرست معروف دارای اطلاعاتی مربوط به توپخانه بود. دوباره خط‌شناس برتیلون احضار می‌شود. او نامهٔ استرهازی را ملاحظه کرده و می‌گوید که خط او خط همان فهرست است.

بدین ترتیب باید ثابت شده باشد که استرهازی خیلی هم بی‌تقصیر نیست.

این را پیکارت روز اول سپتامبر ۱۸۹۶ در یک گزارش نهایی به ژنرال بودانر، رئیس ستاد کل، با ضمیمه کردن پرونده‌های سرّی که در محاکمهٔ دریفوس پشت پرده نقش سرنوشت‌سازی داشتند، اعلام می‌کند. ژنرال اول عصبانی می‌شود. او گمان می‌کند که دستور نابودکردن مدارک را داده است. پیکارت هم به زودی دستور می‌گیرد که فهرست را دوباره به پروندهٔ دریفوس برگرداند و در تحقیقات پروندهٔ استرهازی فقط به «آبی کوچولو» قناعت کند. پیکارت باید به خودش بگوید که ظاهراً مقامات بالا مایل نیستند که این «قضیه» روشن شود. او این مسئله را به دوست حقوقدانش لوئی له بلوا می‌گوید.

در این هنگام در مطبوعات خبری منتشر می‌شود که دریفوس از جزیرهٔ شیطان فرار کرده است. این خبر جعلی است. بانی این خبر برادرش ماتیو دریفوس می‌باشد که قصد دارد دوباره افکار عمومی را با «قضیه» دریفوس مشغول کند و تا اندازه‌ای هم موفق می‌شود. مسئلهٔ پرونده‌ها هم فاش می‌شود که بدون اطلاع وکیل مدافع دریفوس و یا خود دریفوس به دادگاه ارائه شده است. فعلاً به این مسئله فقط اشاره می‌شود ولی روز نهم سپتامبر به طور علنی در روزنامهٔ «له کلر»[1] مطرح می‌گردد.

ژنرال آلفونس از وزارت جنگ سرهنگ پیکارت را احضار می‌کند: «اقدامی کنید تا این یهودی در جزیرهٔ شیطان ماندنی شود.» این فقط می‌تواند این معنی را داشته باشد که پیکارت باید از فاش شدن هر آنچه به نفع دریفوس است جلوگیری کند.

پیکارت مرعوب نمی‌شود. او می‌پرسد اگر معلوم شود دریفوس بی‌گناه است کار به کجا می‌رسد؟ ژنرال جواب ریش‌سفیدانه می‌دهد: «اگر شما دهانتان را ببندید این مسئله هیچ‌گاه فاش نمی‌شود.»

پیکارت: «جناب ژنرال! آنچه شما می‌کنید بسیار زشت است. من به هیچ وجه این اسرار را با خود به‌گور نمی‌برم.»

او بر اساس مدارک موجود خواهان دستگیری استرهازی می‌شود اما ژنرال مخالفت می‌کند.

ماتیو دریفوس هنوز فعال است. روز ششم نوامبر ۱۸۹۶ او در بروکسل ادعانامه‌ای بیست‌وچهار صفحه‌ای با عنوان «اشتباه دادگستری» منتشر می‌کند، واقعیت دربارهٔ «داستان دریفوس». این ادعانامه به دست همهٔ خبرنگاران معتبر پاریس و تعداد زیادی

1. Lecleir

از شخصیت‌های دیگر می‌رسد، حتی می‌توان آن را در کتاب‌فروشی‌های فرانسه خرید.

در وزارت جنگ همه مستأصل می‌شوند. اینک از تجدید نظر صحبت می‌شود و از باز شدن پرونده. در یک اعلامیه چنین آمده است: «هنوز وقت هست که پرونده دوباره باز شود. کسی نگوید که عدالت فراموش شده چون یک یهودی در کانون قرار داشته است. سرهنگ دریفوس بی‌گناه است. محکومیت او با ترفندهای غیرقانونی به دست آمده است.

من خواهان بازگشایی پرونده هستم و از این به بعد هم نباید محاکمه غیرعلنی باشد بلکه باید در محضر مردم انجام شود... مدارک جدید به دادگاه ارائه داده می‌شود و آنها از لحاظ حقوقی برای لغو حکم کافی هستند.»

هستهٔ این اطلاعات پرونده‌ای است که وکیل مدافع از موجودیت آن اطلاع نداشت و هنوز هم بی‌اطلاع است. ماتیو دریفوس در مورد آن توسط دوست رئیس جمهور فلیکس فوره چندین ماه پیش مطلع شده است ولی تا به حال سکوت نموده چون او نمی‌خواست موج تکذیب به راه افتد. اما اینک او مصمم است که ضربه را بزند. روز دهم نوامبر، فقط چهار روز پس از نشر ادعانامه، روزنامهٔ «لوماتن»[1] کلیشه‌ای از «فهرست» را چاپ می‌کند. چگونه به آن دسترسی پیدا کرده‌اند؟ یکی از خط‌شناسان از آن عکس گرفته است. گر چه این اقدام مجاز نبود ولی واقعیت داشت.

جنجالی بزرگ برپا می‌شود. ماتیو و تدوین‌کنندهٔ نوشته‌های او به نام برنار لازار چگونه از وجود فهرست مطلع شدند؟ چه کسی جز سرهنگ پیکارت می‌تواند عکس‌هایی به او رسانده باشد؟ آب ریخته را نمی‌شود جمع کرد. باید منتظر بحث در مجلس شد. دادگاه نظامی چگونه می‌تواند در مقابل ادعاهای بی‌گناهی دریفوس، خود را حفظ کند؟ سرگرد هنری احساس می‌کند اینک باید وارد عمل شود. او یک تقلب می‌کند: از دو نامهٔ وابستهٔ نظامی ایتالیا، پانیزاردی، که خانم نظافتگر از سطل آشغال سفارت آلمان دزدیده بود استفاده کرده و از آنها یک «مدرک» سوم تدوین می‌کند که به ظاهر توسط پانیزاردی تدوین شده است. متن آن این است: «دوست عزیز من! خوانده‌ام که یک نماینده به خاطر دریفوس قصد دخالت دارد. اگر رم خواهان توضیح شود من خواهم گفت هیچ‌گاه رابطه‌ای با این یهودی نداشته‌ام. این پر واضح است چون هیچ‌گاه نباید کسی بفهمد در رابطه با آن چه اتفاقی افتاده است.»

---

1. Le Matin

اینجا برای اولین بار از دریفوس نام برده می‌شود. ژنرال بوادفر که انتظار دخالت مجلس را دارد و می‌خواهد خود را آماده کند دستور می‌دهد پرونده را دوباره بیاورند و این نامهٔ جدید را کشف می‌کند که آن را به هنری که مافوق پیکارت است نشان نداده‌اند. در نتیجه ژنرال نمی‌تواند با وجدان راحت در مجلس حاضر شود. آنچه به دریفوس مربوط می‌شود در وضعیت مناسبی است. تحقیقات دقیق انجام گرفته و حکم همان‌طور که باید اجرا شود اجرا شده است. او از نمایندگان می‌خواهد به خاطر منافع ملی در بحث شرکت نکنند. بدین شکل او موفق می‌شود طوری روی جلسه تأثیر بگذارد که یکی از نمایندگان روز هجدهم نوامبر با اصرار می‌خواهد که علیه نویسنده لازار اقدام شود چون او با نشر مدارک سری به حیثیت افسران فرانسه ضربه زده است.

در وزارت جنگ همه می‌دانند تا زمانی که سرهنگ پیکارت پشت میز نشسته باشد خطر رفع نشده. لذا او باید برود. او خیلی محبوب نیست چون آدم رو راستی است. شانزدهم نوامبر به ایالت و سپس به آفریقای شمالی و درست به منطقه‌ای که برای سلامتی مضر است منتقل می‌شود. بسیاری معتقدند دیگر او را نخواهند دید. او بیمار شده و می‌میرد.

سرگرد هانری باز هم «مدرک» جعل می‌کند، حالا برای اینکه پیکارت را در موضع بدی قرار دهد. پیکارت توسط یک زیردست وفادار مطلع می‌شود و لذا به حقوقدان له‌بلوا رجوع می‌کند که او نیز به سناتور قابل احترام همه، شویرر ـ کستز، رجوع می‌کند. سناتور باید دولت را مطلع نماید.

هنری از این موضوع اطلاع ندارد. او حتی نمی‌داند از مدارکی که آنها را جعل کرده عکسبرداری شده است. اما می‌داند که استرهازی با خطر مواجه است. او به طور ناشناس به استرهازی هشدار می‌دهد که در حال درگیر شدن با یک فاجعه است. سرهنگ پیکارت اقدام نموده تا خانوادهٔ دریفوس مدارک مهم به دست آورند و شاید هم به دست آورده باشند. اما خانوادهٔ دریفوس؟ ماتیو دست‌بردار نیست. روز چهاردهم نوامبر او به وزیر جنگ می‌نویسد: «تنها مدرک محاکمه که در سال ۱۸۹۴ علیه برادر بدشانس من ارائه شد یک دست‌نویس بدون امضا و تاریخ بود. از این مدرک استنتاج می‌شود که مدارک مخفی نظامی به جاسوس یک قدرت خارجی داده شده است.

من افتخار دارم اعلام کنم که تهیه‌کنندهٔ این مدارک دوک والسین استرهازی می‌باشد، یک افسر پیاده نظام که به خاطر اقدامات نامناسب مقطعی در بهار پارسال

منتظر خدمت شده است. دست خط سرگرد والسین استرهازی با دست خط مدرک همسان است. هیچ چیز برای شما آسان‌تر از این نیست که نمونه خط این افسر گرفته شود.

علاوه بر این من آماده‌ام به شما اطلاع دهم کجا نامه‌های او را پیدا می‌کنید، نامه‌هایی با اصالت غیرقابل تردید و با تاریخ که به تاریخ قبل از دستگیری برادر من بر می‌گردد.

آقای وزیر! من شک ندارم که شما سریعاً عدالت را پس از یافتن خائنی که برادر من به جای او محکوم شده است برقرار خواهید کرد.»

اینک وزیر مجبور است چه بخواهد و چه نخواهد دستور تحقیقات جدید را صادر کند. ژنرال پیلو[1] به عنوان بازپرس منصوب می‌شود و از ماتیو دریفوس، سناتور کستز، حقوقدان له‌بلوا و سرگرد استرهازی بازپرسی می‌کند. همین‌طور از پیکارت ولی نه به عنوان شاهد رسمی بلکه به عنوان شخص مظنون که شاید به زودی محاکمه شود، چون استرهازی علناً به او تهمت زده است که «آبی کوچولو» را جعل کرده است. حتی خانهٔ پیکارت را هم جستجو کردند ولی چیزی پیدا نکردند.

نخست وزیر ملین سخت موضع‌گیری می‌کند: «داستان دریفوس! چنین چیزی وجود ندارد!» او عقیده دارد سرگرد استرهازی نمی‌تواند خیانت کرده باشد گر چه او بدون اشتباه نیست ولی خائن هم نیست. با این وجود روز چهارم دسامبر ۱۸۹۷ محاکمه‌ای شروع شد که او هم با این محاکمه موافقت کرد.

گردانندهٔ این بازجویی شخصی به نام سرگرد باواری معتقد به بی‌گناهی استرهازی می‌باشد. حکم منع تعقیب استرهازی از اول ژانویه ۱۸۹۸ صادر می‌شود و سرهنگ پیکارت گرچه غیر مستقیم اما با اعلام شنیده‌ها به عنوان مظنون اعلام می‌شود.

با این وجود استرهازی متهم می‌شود و روز دهم ژانویه دستگیر می‌گردد. در محاکمهٔ وی ماتیو دریفوس و همچنین مادام دریفوس به عنوان شاکی ردیف دوم اجازهٔ حضور می‌یابند ولی دادگاه با حضور آنها موافقت نمی‌کند چون دادگاه نظامی است و آنها افراد شخصی هستند.

محاکمهٔ اصلی که فقط بخش‌هایی از آن علنی است نشان می‌دهد که مدرکی علیه استرهازی وجود ندارد ولی سرهنگ پیکارت احتمالاً مقصر واقعی است. استرهازی پس

1. Pelloix

از مشاوره‌ای پنج دقیقه‌ای به اتفاق آرا تبرئه می‌شود. جلو زندان نظامی شرش میدی جمعیت قابل توجهی اجتماع نموده تا با کف زدن او را تشویق نمایند.

سرهنگ پیکارت دستگیر می‌شود، روز سیزدهم ژانویه ۱۸۹۸.

یک روز بعد ورق بر می‌گردد. در روزنامهٔ «له اورور» مقالهٔ امیل زولا منتشر می‌شود که سراسر فرانسه و شاید هم اروپا را محکوم کرد.

سخنی هم دربارهٔ امیل زولا: او در آن سال‌ها محبوب‌ترین رمان‌نویس فرانسه و شاید اروپا بود؛ هر چند رمان‌های او هر صفتی را دارند جز سرگرم کننده. این رمان‌ها نقد اجتماعی بوده، نقص‌ها را بر ملا می‌کنند و آن طوری که منتقدان وی می‌گویند ناراحت‌کننده و گاهی غیراخلاقی هستند. رمان‌های او در پترزبورگ با همان اشتیاقی خوانده می‌شوند که در برلین، لندن، رم یا نیویورک. درآمد او ده برابر مقداری است که او نیاز دارد، با توجه به اینکه او خوب ولی آرام و با قناعت زندگی می‌کند و منتقدان بدجنس حتی دستشان به وی نمی‌رسد. اما ناگهان داستان دریفوس سر راهش قرار می‌گیرد.

نه اینکه سر راهش قرار بگیرد. او از این و آن کسب اطلاع نموده و خود را به آن مشغول می‌کند. او هرچه بیشتر با داستان درگیر می‌شود همانقدر هم برای او روشن می‌شود که این مرد کاملاً بی‌گناه است و می‌گوید: «من باید حرف بزنم!» او بعداً خواهد گفت: «اگر من سکوت می‌کردم غیر ممکن بود که شب‌ها به خواب بروم.»

روزنامه‌ای که وی مقاله‌اش را در آن منتشر می‌کند تحت رهبری نخست وزیر ژرژ کلمنسو می‌باشد. او نمایندهٔ مجلس، حقوقدان و یک طرفدار آتشین دریفوس است. او روزنامهٔ خود را در اختیار زولا قرار داد. افراد مشهور دیگری هم طرفدار دریفوس هستند، روشنفکران و افراد مختلفی از جامعهٔ فرانسه. در بین روشنفکران آناتول فرانس نویسنده را می‌توان نام برد. همچنین شاگرد یا بهتر گفته شود فرد مورد حمایت او مارسل پروست بسیار جوان که البته هنوز نفوذی ندارد.

مقالهٔ زولا یک نامهٔ سرگشاده به رئیس جمهور فرانسه است با عنوان «من محکوم می‌کنم!» در این نامهٔ سرگشاده، زولا مسائلی را مطرح می‌کند که در حقیقت اتفاق افتاده است. او تعداد زیادی از مردم و شخصیت‌های مهم، ژنرال‌ها، نظامیان و وزیران مسئول را محکوم می‌کند. تعداد شگفت‌انگیزی از شخصیت‌های والامقام از دید خودشان ناراحت می‌شوند. اما آنچه باید اتفاق افتد رخ می‌دهد. نخست وزیر ملین محاکمه‌ای

علیه زولا برگزار می‌کند. این اتفاق می‌بایست رخ دهد. اما زولا مایل بود و در نامه سرگشاده اعلام کرده بود که این خواست او بوده. قضیهٔ دریفوس باید به افکار عمومی راه پیدا کند. این کار با این نامهٔ سرگشاده انجام می‌گیرد. در این روز و روز بعد بیش از سیصد هزار نسخه از «من محکوم می‌کنم!» فروخته می‌شود. مقالهٔ زولا دست به دست می‌گردد. این مقاله بنا به مورد یا خیلی محبوب است و یا خیلی نفرت‌انگیز. روز هفتم نوامبر ۱۸۹۸ از زولا و ناشر «من محکوم می‌کنم!» پرو[1] شکایت می‌شود. فقط به چند مورد در مقاله اشاراتی رندانه می‌شود؛ به خصوص به بحث‌هایی که به برائت می‌پردازند. زولا به «ناقص نشان دادن افکارش» به شدت اعتراض می‌کند ولی دولت قصد دارد از اینکه قضیهٔ دریفوس دوباره در دادگاه مطرح شود جلوگیری کند.

محاکمه اصلی روز سیزدهم ژوئن ۱۸۶۸ در جوی سنگین که حضور وسیع نظامیان آن را سنگین‌تر هم می‌کرد برگزار می‌شود و نظامیان هر کدام زولا و یا وکلای مدافعش را مسخره می‌کردند. در سالن هم اعتراضات زیادی مطرح می‌شد بدون آنکه رئیس آنها را به حفظ نظم دعوت کند. افراد عادی نیز طرفدار نظامیان بوده و هنگام ورود و خروج آنها را تشویق می‌نمودند.

چهرهٔ اصلی محاکمه، مترلابوری می‌باشد که به همراهی ژرژ کلمنسو از زولا دفاع می‌کند. لابوری یک ستارهٔ بسیار مشهور و بی‌پرواست؛ کسی که بدون ملاحظه طرف مقابل را به چالش می‌کشد. وقتی طرف مقابل، به خصوص هنری به او حمله می‌کند رئیس دادگاه به کلمات بی‌روحی قناعت می‌کند مانند «ظاهراً آقایان با همدیگر هماهنگی ندارند».

چندین بار پیکارت اجازهٔ صحبت خواست تا توضیح دهد که اسناد «جعل» شده است، مثلاً نامه‌ای که ظاهراً وابستهٔ نظامی ایتالیا به همتای آلمانی خود نوشته، چون ژنرال پلیو از آن نام برده و وارد بحث شده است.

پیکارت اضافه می‌کند: «از این نامه‌ها تعداد دیگری نیز وجود دارد که مناسب است اصل بودن آن مشخص گردد. یکی از این مدارک در وزارتخانه در لحظهٔ معینی ظاهر شد یعنی وقتی که سرگرد استرهازی چنین چیزی برای دفاع از خود لازم داشت. چون به او تهمت زده شده بود که فهرست را او تدوین کرده است. بله! این مدرک در لحظهٔ مناسب ظاهر شد ولی هیچ‌گاه به من نشان داده نشد که از کجا آمده است. من اعلام می‌کنم که

1. Perreux

این مدرک نیز جعلی است.»

دادگاه عصبی می‌شود و تماشاگران دیگر مدتی است که عصبانی هستند. رئیس دادگاه «اضافه کاری» می‌کند و هر سؤال وکیل مدافع را که به قضیهٔ دریفوس مربوط می‌شود وارد نمی‌داند چون موضوع دریفوس مطرح نیست بلکه موضوع استرهازی مطرح است.

متر دمانژ مدافع سرهنگ دریفوس می‌گوید حکم علیه دریفوس قانونی صادر شده است. لابوری از او می‌پرسد آیا صحیح است که یک عضو دادگاه نظامی او را آگاه کرده است؟ جواب این است: «واقعاً همین طور است.»

تحرک بین تماشاگران و هیجان در کل مطبوعات. آنهایی که خواهان بازگشایی پروندهٔ دریفوس هستند خود را قوی حس می‌کنند.

اما چیزی در اینکه محاکمهٔ جاری روز بیست‌وهشتم فوریه پس از پانزده روز بررسی با محکومیت زولا به یک سال زندان و محکومیت متهم پرو به شش ماه زندان پایان یابد تغییر نمی‌کند. علاوه بر این هر کدام باید دو هزار فرانک جریمه پرداخت نمایند.

ناعادلانه؟ بله ولی یک خوش‌شانسی. به طوری که کلمنسو، یکی از مدافعین، بعداً خواهد گفت در صورت تبرئهٔ زولا او و لابوری نمی‌توانستند ساختمان دادگاه را زنده ترک کنند.

اینک کلماتی گفته می‌شود که آن را خشم ملت می‌گویند. در شهرهای بزرگ فرانسه، به ویژه در پاریس، مغازه‌های یهودیان غارت و منهدم می‌شود. در الجزایر کتیبه‌ها خراب می‌شوند. ظاهراً به نظر می‌رسد که وضع دریفوس هیچ‌گاه بدتر از حال نبوده و تنها آدم صادق بین افسران که با مسئله درگیر است پیکارت می‌باشد. او باید با سرگرد هنری دوئل کند که نتیجه‌ای ندارد. بدتر اینکه روز بیست‌وششم فوریه ۱۸۹۸ او به خاطر «اشتباه بسیار شدید در خدمت» از ارتش و دوست حقوق‌دان او لابوری از انجمن شهر پاریس اخراج می‌شوند. شیمی‌دان پرفسور گریمو عضو آکادمی علوم بازنشسته می‌شود چون به نفع زولا شهادت داده است. در سوی دیگر کارشناس خط مرسیه پریکار خود را حلق‌آویز می‌کند. اما این مرد کیست؟ او رفیق سرگرد هنری می‌باشد که در جعل اسناد مشارکت داشته است.

ادارهٔ لغو احکام دادستانی کل، حکم دادگاه در هجدهم فوریه ۱۸۹۸ علیه زولا را لغو می‌کند. تاریخ تجدید محاکمه روز هجدهم ژوئیه در دادگاه ورسای تعیین می‌گردد.

زولا دوباره محکوم می‌شود و دوباره یک سال زندان و سه هزار فرانک جریمه. زولا با فشار رفقایش همان روز به کالایس سفر کرده و از آن جا به انگلستان می‌رود. مهم است که او در آزادی باشد تا بتواند روی قضیهٔ دریفوس کار را ادامه دهد و حتی رمانی را که در دست دارد تمام کند. در نتیجه، یک مأمور دادگاه اثاثیهٔ خانه او را ضبط و حراج می‌کند. توجه شود که زولا محبوب‌ترین رمان‌نویس فرانسه است. اما در این لحظه ـ البته فقط در این لحظه ـ ارتش هنوز قوی‌تر از قلم است.

آنچه بالاخره زولا به دست آورده انشعاب کامل فرانسه به دو اردو می‌باشد. این شکاف حتی در خانواده‌ها نیز افتاده است. افراد یا موافق دریفوس هستند و یا مخالف. شهروندان و مطبوعات مخالف دریفوس هستند و بخش عظیمی از روشنفکران موافق او و هواداران دریفوس هر روز قوی‌تر می‌شوند.

تفسیر جدید در مورد قضیهٔ دریفوس در مجلس. گرچه وزیر جنگ تازه منصوب شده، کاویناک، ادعا می‌کند که جرم دریفوس ثابت شده و او، یعنی وزیر، مصمم است در مقابل فشار تسلیم نشود و برای تأکید بر موضع خود از پروندهٔ سری، بخش‌هایی را برای نمایندگان می‌خواند، ولی جعلی بودن دو پرونده از سه پرونده مشخص می‌شود. با این وجود اعتماد مجلس به او اعلام و سخنرانی‌های او روی پلاکارد به دیوارها نصب می‌شود.

سرهنگ پیکارت اینک از موقعیت جنگ استفاده می‌کند. تا به حال او اجازهٔ صحبت کردن دربارهٔ پرونده‌های مخفی را نداشت. اینک چون وزیر جنگ آنها را در مجلس خوانده است او اجازه دارد. او به نخست وزیر اطلاع می‌دهد: «من قادر هستم در محضر هر مقام مسئول دادگستری ثابت کنم که این دو نوشته که دارای تاریخ ۱۸۹۴ می‌باشند ربطی به دریفوس ندارند و مدرکی که تاریخ ۱۸۹۶ را دارد به وضوح جعلی است... ظاهراً از خوش‌باوری آقای وزیر جنگ سوء استفاده شده است...»

بلافاصله وزیر جنگ از پیکارت شکایت می‌کند که او بدون داشتن اختیار سندی را منتشر کرده که باید سرّی می‌ماند. اعلام محاکمهٔ فوری پیکارت مطرح می‌شود. پیکارت توسط بازپرس دستگیر و تحویل زندان داده می‌شود. سرگرد استرهازی نیز به خاطر شکایت پیکارت در آن جاست چون علیه او به خاطر جعل اسناد و استفاده از سند غلط اعلام جرم شده است ولی اعلام محاکمه رد شد و استرهازی آزاد گردید؛ همین طور دوست دخترش که با او به همین جرم دستگیر شده بود.

روز سیزدهم اوت همان سال یک سروان که از طرف وزارت جنگ مأمور رسیدگی به همهٔ اسناد دریفوس شده بود دریافت که نامهٔ آقا یا خانم الکساندرین و تنها سندی که در آن از دریفوس نام برده شده باید جعلی باشد. یعنی وزیر جنگ در گزارش خود به مجلس از یک سند جعلی استفاده کرده؟ چه کسی جعل کرده است؟ این فرد، کسی جز سرهنگ هنری نیست.

جستجو برای یافتن هنری که در آن زمان در مرخصی و سفر بود شروع می‌شود. هیئت بازرسی تصمیم به اخراج استرهازی از ارتش می‌گیرد چون نامه‌هایی نزد او پیدا شده که نشان می‌دهد او لیاقت خدمت در ارتش را ندارد. از جمله در نامه‌ای به معشوقه‌اش چنین آمده است: «من ایمان دارم که مردم فرانسه لیاقت یک فشنگ را هم ندارند. اگر کسی شب نزد من بیاید و بگوید که من فردا کشته می‌شوم، چون به عنوان سرگرد پیاده نظام یک فرانسوی را کشته‌ام خوشحال می‌شوم...اشغال پاریس در یک چشم به هم زدن و سپردن آن به دست صد هزار سرباز سست برای غارت، چه جشن قشنگی می‌شود که من خواب آن را می‌بینم.»

وقتی در اواخر اوت سرهنگ هنری به پاریس بازگشت نزد وزیر کاویناک اعتراف کرد که جعل اسناد کرده آن هم «به خاطر منافع والای ارتش». پس از دستگیری و تحویل او به یکی از استحکامات، همان شب او با تیغ ریش تراشی شاهرگ خود را زد و خودکشی کرد.

ژنرال بودافر، رئیس ستاد کل در نامه‌ای به وزیر جنگ اظهار می‌دارد که او از اعتمادش به سرهنگ هنری پشیمان است و ادامه می‌دهد: «تحت چنین شرایطی، جناب وزیر، اجازه می‌خواهم از شما تمنا کنم تا مرا از مسئولیت معاف نمایید.»

افتضاحی رخ داده است. حتی وزیر جنگ کاویناک باید برود ولی نه داوطلبانه چون او تا آخر مخالف تجدید محاکمه‌ای بود که اینک دیگر قابل دور زدن نیست.

مادام دریفوس اینک درخواست تجدید نظر می‌کند.

ولی باز هم دروغ تحویل داده می‌شود. به وزیر دادگستری سازین که می‌خواهد بداند آیا در پروندهٔ مورد بحث می‌تواند اسناد جعلی وجود داشته باشد وزیر جنگِ تازه‌منصوب‌شده جواب منفی می‌دهد، گر چه بهتر از همه می‌داند مدرکی برای این جعل اسناد قابل ارائه نیست. دستور از بین بردن این سند را ژنرال مرسیه صادر کرده است. ولی وزیر جنگ مجبور است به این «اشتباه» اعتراف کند.

این اقدام روز بیست‌وچهارم اوت ۱۸۹۸ انجام می‌گیرد و استرهازی احساس می‌کند که زمین زیر پایش داغ شده است. شبانه به اتفاق معشوقه‌اش به انگلستان سفر می‌کند. این سؤال مطرح می‌شود که چرا مرتب این افسر سخت مظنون و مشکوک دستگیر ولی دوباره آزاد می‌گردد؟ به این سؤال هیچ‌گاه پاسخ داده نخواهد شد. ولی احتمال این است که او نه فقط علیه فرانسه که برای فرانسه نیز جاسوسی کرده است؛ یعنی او یک جاسوس دو طرفه بود و به این دلیل امکان دستگیری او وجود نداشت. درغیر این صورت او همه چیز را برملا می‌کرد چون بیش از اندازه می‌دانست. شاید هم این به اصطلاح فهرست که توسط خانم نظافت‌گر در سفارت آلمان پیدا شده بود در واقع محتوای اصیلی نداشت بلکه دارای «محتوای بازی» بود که توسط دستگاه امنیت فرانسه برای همین منظور به او داده شده است.

اینها هیچ‌گاه روشن نخواهد شد.

در عوض، سرهنگ اینک اخراجی، پیکارت، هنوز در زندان است. هنگام بازپرسی او در حضور اجتماع مردم اعلام می‌کند: «احتمالاً من امشب تحویل زندان شرش میدی می‌شوم. احتمالاً هم هیچ‌گاه نخواهم توانست یک کلام علنی حرف بزنم. ولی مردم باید بدانند اگر ایشان در زندان طناب مرسیه، پیکارت و یا تیغ ریش تراشی هنری را پیدا کنند مسئله بوی مرگ می‌دهد. من قصد ندارم خودکشی کنم. من با سربلندی به حضور دادستان می‌روم... این تمام چیزی است که من می‌توانم بگویم.»

با درخواست تجدید نظر محاکمهٔ دریفوس بالاخره موافقت می‌شود. موج خشم در پاریس و دیگر شهرهای فرانسه راه می‌افتد. وزیر جنگ تازه‌منصوب‌شده، ژنرال زولیدن به عنوان اعتراض به تجدید محاکمه استعفا می‌کند چون این محاکمه «به حیثیت ارتش ضربه می‌زند». در عرض شش هفته سه وزیر جنگ استعفا داده‌اند. بالاخره کل هیئت دولت استعفا می‌دهد.

بیست‌وهفتم اکتبر ۱۸۹۸. محاکمه در دادگاه عالی شروع می‌شود. مجلس سه روز تجدید محاکمه را قانونی اعلام کرده و دستور بازرسی‌های دیگری را هم می‌دهد. اینک دریفوس از طریق تلگراف از ایجاد دگرگونی در قضیه مطلع می‌شود. یک قاضی مستقر درگینه می‌بایست بازپرسی را انجام دهد. توجه شود که در این سال‌ها دریفوس کاملاً از جهان جدا افتاده بود. او نمی‌دانست که همسر و برادرش هنوز زنده هستند تا چه رسد به اینکه بداند کسی دربارهٔ او صحبت می‌کند. ولی در تمام این سال‌ها ـ و این نشان انضباط

و اعصاب اوست ـ یک لحظه هم شک نکرد که به حق خود نمی‌رسد. اینک هم فقط می‌تواند سرتکان دهد؛ گویی که همه چیز را پیش بینی کرده است.

روز بیست‌ونهم ماه مه بالاخره بالوبوپره رئیس دادگاه عالی اعلام می‌کند: «من پس از بررسی کامل به نوبه خود اعتقاد پیدا کرده‌ام که این فهرست را دریفوس تهیه نکرده بلکه استرهازی آن را تدوین نموده است.» روز سوم ژوئیه رأی هر دو مرجع دادگاه عالی یعنی رأی پنجاه قاضی اعلام می‌شود که به اتفاق آرا حکم دادگاه بیست‌ودوم دسامبر ۱۸۹۴ را چون دست نوشتهٔ الکساندرین ـ باید تأکید شود که تنها نوشته‌ای است که در آن از دریفوس نام برده می‌شود ـ جعلی است. این واقعیت جدیدی است که تجدید محاکمه را توجیه می‌کند. این ادعا هم که فهرست را دریفوس نوشته اثبات‌پذیر نیست و مدارک دیگری هم در پرونده وجود نداشت و وجود ندارد که محکم باشد. لذا حکم علیه او باید لغو شود و محاکمه نظامی جدیدی برگزار گردد. وزیر دادگستری علیه ژنرال مرسیه به جرم اقدام به خیانت هنگام انجام وظیفه اعلام جرم می‌کند. روز دوم ژوئیه ۱۸۹۹ علیه سرهنگ دوپاتی دکلام به جرم جعل سند و پخش مدارک جعلی اعلام جرم می‌شود. او دستگیر شده و به زندان نظامی شرش میدی تحویل داده می‌شود. بالاخره روز سیزدهم ژوئیه محاکمه علیه سرهنگ بازنشسته پیکارت قطع می‌شود. او دوباره آزاد شده و درجهٔ سابقش را پس گرفته است.

تلگرافی به مسئولین گینه دستور داده شد که سرهنگ دریفوس آزاد شود. درجهٔ نظامی به او پس داده می‌شود چون او اینک فقط یک متهم است که باید اگر اتهامی هم به او وارد است ثابت شود.

دریفوس هنوز قدرت دارد که دوباره اونیفورم خود را بپوشد. اما بعد ناتوان به زمین می‌افتد. گویا او تازه اکنون درک می‌کند که جنجالی که او اگر هم بی‌گناه ایجاد کرده است چقدر بزرگ است.

کشتی‌ای که باید او را به فرانسه ببرد روز سی ژوئن وارد بندر کبرون می‌شود تا او را از آن جا به رنز ببرد. دومین دادگاه برای قضیهٔ دریفوس روز هفتم اوت ۱۸۹۹ در دادگاه نظامی رنز در تالار دبیرستان شهر برگزار می‌شود.

این محاکمه پنج هفته طول خواهد کشید، از هفتم اوت تا هشتم سپتامبر، چون کل ماجرا باید دوباره از اول بررسی شود. انگار هیچ‌گاه که شاهدان موافق و مخالف وجود نداشته است. بحث‌های بسیار طولانی بین دادستان سرگرد کاریر و وکلای مدافع در

می‌گیرد. شاهدان مخالف، سیاستمداران، افسران ستاد کل، دیپلمات‌ها، افسران شهربانی، اصلاح ناپذیرند. اینکه دادگاه عالی اعلام کرده است فهرست توسط دریفوس تدوین نشده ظاهراً برای آنها پذیرفته نیست و آنها به گناهکار بودن دریفوس اعتقاد دارند.

در کشور نیز هنوز صدها هزار نفر وجود دارد، نه میلیون‌ها نفر، که گناه دریفوس را باور دارند و معتقدند او گناهکار است.

مترلابوری وکیل مدافع اول دریفوس عالی است ولی همواره هیجان زده است و چیزهایی می‌گوید که شاهدان موافق نیز علیه او یعنی علیه دریفوس می‌شوند. هیجانات چنان علیه مترلابوری تشدید می‌شود که هنگام ترک ساختمان دادگاه یک مرد جوان ناشناس به او تیراندازی می‌کند. زخم سطحی است ولی او نمی‌تواند به دفاع ادامه دهد.

و دریفوس؟

او نمونهٔ آرامش است. رفتارش چنان است که گویی چیزهایی که این جا بررسی می‌شوند اصلاً ربطی به او ندارند. وکیل مدافع جدید متردمانژ تأثیر بهتری روی دادگاه و حضار دارد تا لابوری، چون بسیار آرام‌تر و عاقلانه‌تر عمل می‌کند. در این بین لابوری پشت پرده هم برای دریفوس فعالیت می‌کند. او یک تلگرام برای امپراطور آلمان می‌فرستد و در آن با احترام خواهش می‌کند به سرهنگ شواتس کوپن اجازه دهد تا وی در رنز شهادت دهد ـ البته تلگرافی که قابلیت جواب را ندارد و یا نمی‌تواند داشته باشد. سفیر کبیر کنت مونستر چندی پیش به وزیر امور خارجه و رئیس جمهور وقت کازیمیر پریه اعلام کرده است که سفارت وی هیچ‌گاه نه مستقیم و نه غیر مستقیم با دریفوس رابطه نداشته است.

بالاخره اینک روز بیست‌وچهارم ژانویه ۱۸۹۸ مدیر کل وزارت خارجه بولو در محضر مجلس آلمان توضیح مشابهی می‌دهد.

زمانی که در تاریخ نهم سپتامبر محاکمهٔ اصلی پایان می‌یابد عموماً گمان می‌رود که دادستان در آخرین نطق خود تقاضای برائت نماید. ولی حضار باید بشنوند: «وجدان من که در آغاز محاکمه به بی‌گناهی متهم ظاهراً شهادت می‌داد گام به گام به حکمی مخالف آن نزدیک شد و لذا با سوگند به وجدان و حیثیت خود اعلام می‌کنم دریفوس گناهکار است.»

افکار عمومی مبهوت می‌شود.

وکلای مدافع مجبور می‌شوند دوباره از نو شروع کنند. لابوری که هنوز کاملاً سالم نیست قصد دارد دوباره دفاع کند ولی بالاخره صرف‌نظر می‌کند. به جای او دمانژ نطقی احساساتی ایراد می‌کند که حتی یکی از قضات را به گریه وامی‌دارد ولی حکم همان است. در مخیله نمی‌گنجد: «گناهکار». ولی این‌بار با پنج رأی در مقابل دو رأی چون برای دریفوس ـ باید شنید وتعجب کرد ـ تخفیف قائل شده‌اند. دوباره به ده سال زندان و تبعید محکوم می‌شود. قضات به محکوم توصیه می‌کنند که درخواست عفو کند.

در افکار عمومی جنجال می‌شود. اعتراض شدید چپی‌ها که هنوز مخالف دریفوس هستند. آیا همه چیز بیهوده بود؟ دولت فرانسه امیدوار بود که برائت اعلام و بدین ترتیب مشکل برچیده شود! دریفوس پس از اینکه قول می‌دهد از امکانات حقوقی استفاده نکند مورد عفو قرار می‌گیرد. دیگران که با او محاکمه و یا محکوم شدند، مانند زولا و پیکارت، نیز آزاد می‌شوند.

این برای طرفداران دریفوس به معنی یک موقعیت سخت جدید است. زولا و کلمانسو آماده بودند به مبارزه ادامه دهند، بستگان و دوستان دریفوس نیز همچنین. اما اینک دیگر دریفوس از لحاظ روحی به پایان خط رسیده است و فقط خواهان آرامش است.

اینک به او که نمی‌توانست بداند که در زمان زندانی بودنش در جزیرهٔ شیطان چه اتفاقی رخ داده است اطلاع می‌دهند که مثلاً زولا چه فعالیتی برای او نموده است. لذا او برای تشکر با زولا ملاقات می‌کند. این ملاقات خیلی سرد و خشک بود. بعدها زولا می‌گوید اصلاً دریفوس دوست‌داشتنی نبود و اضافه می‌کند اگر او دریفوس را قبلاً می‌شناخت شاید برای او اقدامی نمی‌کرد. ولی واقعاً این گونه نیست. او از دریفوس که به خاطر او همه چیز خود را به قمار گذاشت تصور دیگری داشت. در وهله اول مصمم‌تر. او خیلی واضح می‌گوید از اینکه دریفوس عفو را قبول کرد خیلی جاخورده است. این را دریفوس به عنوان توصیه می‌پذیرد. او با لابوری تماس می‌گیرد و قبول می‌کند که عفو هر چه که باشد، این مورد باید بازگشایی شود و بهانه هم به زودی پیدا می‌شود.

روز بیست‌وششم نوامبر ۱۹۰۰ دریفوس از نخست‌وزیر وقت والدک رسو تجدید محاکمه را خواهان می‌شود. حکم دادگاه نظامی رنز بدون ارجاع آن به دادگاه دیگری لغو می‌شود و این یعنی برائت. در استدلال مسئله که چهل صفحه است گفته می‌شود که اتهامات علیه دریفوس وجود خارجی ندارد. اینک بی‌گناهی او ثابت شده است و اکیداً

تأیید می‌شود. حکم رنز اشتباهاتی داشته و غلط بوده است. این حکم باید در پاریس و رنز توسط مجلس اعلام گردد.

همچنین در «روزنامهٔ رسمی» و پنج روزنامهٔ دیگر که دریفوس می‌تواند خود انتخاب نماید. به او اختیار داده می‌شود که به خرج دولت در پنجاه روزنامه حکم را آگهی کند.

پس از هفت سال آزادی و اعادهٔ حیثیت، مجلس با چهارصدوچهل‌ودو رأی موافق و سی‌ودو رأی مخالف تصمیم می‌گیرد که دریفوس به ارتش بازگردد. او به ریاست گردان ارتقا می‌یابد و علاوه بر آن صلیب «لژیون دونور» را دریافت می‌کند. سرهنگ پیکارت شهردار پاریس می‌شود.

دریفوس چند سال دیگر افسر می‌ماند و سپس بازنشسته شده و تا اواسط جنگ جهانی منزوی زندگی می‌کند. چند سال قبل از او سرهنگ سابق استرهازی در تبعید لندن کاملاً فراموش شده و در فقر جان می‌سپرد.

قتل اُسکار وایلد

۱۸۹۵ میلادی

اولین محاکمهٔ اُسکار وایلد روز سوم آوریل ۱۸۹۵ در اولدبیلی، نه در ساختمان بزرگی که بعداً به دادگاه جنایی تبدیل شد بلکه در یک سالن کوچک و تاریک که به سرعت توسط مردم لندن پر شد برگزار گردید، چون مسئله فعلاً یک موضوع اجتماعی به نظر می‌رسد. لااقل کنجکاوانی که حضور یافته بودند چنین حس می‌کردند.

در این محاکمه اُسکار وایلد نه شاکی است و نه متهم، او فقط شاهد است. چند روز بعد البته او متهم خواهد بود و کم و بیش محکوم می‌شود.

دادستان علیه مارکی جان داگلاس کوین‌بری به علت افترا زدن به اُسکار وایلد اعلام جرم می‌کند. موضوع بر سر مسئله‌ای است که در آن زمان بسیار پیچیده بود؛ اینکه اسکار وایلد با پسر بسیار جوان مارکی، رابطهٔ نزدیک، یعنی رابطهٔ جنسی داشته و هنوز دارد.

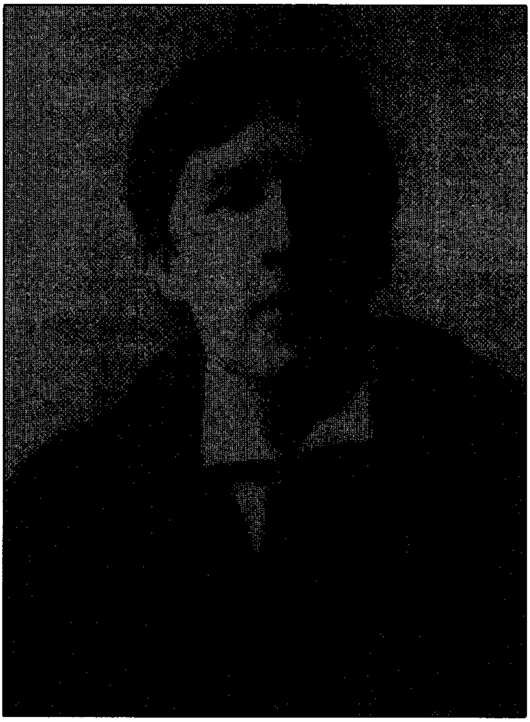
دفاع از مارکی را ادوارد کارسون که در آن زمان یکی از مهمترین وکلای مدافع کشور بود انجام می‌داد. اُسکار وایلد هم توسط ادوارد کلارک که او هم وکیل مشهوری بود دفاع می‌شد.

او وقتی اُسکار وایلد خواهش کرد دفاعش را به عهده بگیرد درنگ نمود ولی بالاخره وقتی وایلد او را مطمئن کرد که این داستان حقیقت ندارد موافقت کرد. چنین تضمین مشابهی نیز توسط مرد جوانی که همراه اُسکار وایلد بود داده شد.

اُسکار وایلد یکی از آخرین نفراتی بود که وارد تالار دادگاه شد. در حقیقت به کمک مرد جوان به زحمت راه خود را بین تماشاگران باز کرد چون دیگر جایی برای نشستن نبود و مردم در سالن اجتماع کرده بودند. او مانند همیشه لباسی بی‌نقص به تن کرده بود، یک فراگ روز با یک گل روی کت و یک کلاه مخمل در دستانش. او بسیار شیک پوشیده بود، گویی به میهمانی دعوت شده است.

ظاهراً او خیلی سر حال است و خیلی دوستانه با تمام کسانی که می‌شناسد صحبت می‌کند و به آنها لبخند می‌زند و کوچک‌ترین حالت عصبی از خود نشان نمی‌دهد.

یکی از اولین شاهدان محاکمه شخصی است به نام سیدنی رایت، دربان کلوب البرمال که اُسکار وایلد و همسرش عضو آن هستند. او شهادت می‌دهد که یک شب ـ هجدهم فوریه ـ کوین‌بری سراغ وایلد راگرفته و وقتی فهمید که او این جا حضور ندارد به وایت کارتی داد که او می‌بایست به وایلد بدهد. او به کارت نگاهی کرده ولی معنی محتوای آن را نفهمیده است. او کارت را در پاکتی گذاشت و ده روز بعد که وایلد بازگشت به او داد. جمله‌ای که این مرد نفهمیده بود این است: اُسکار وایلد در «ژست بچه‌باز».



اسکار وایلد یکی از معروف‌ترین شاعران انگلیس.

این اولین باری نیست که مارکی به وایلد توهین می‌کند. او از ابتدا مخالف معاشرت پسرش با وایلد بود. گر چه او با اصرار پسرش قبول کرد سر میز اُسکار وایلد در خانهٔ رویال بنشیند و بعد هم گفت وایلد مرد جذابی است: «من تعجب نمی‌کنم که تو تحت تأثیر او قرار گرفته‌ای.»

این وضع زیاد طول نمی‌کشد. دوباره از پسرش می‌خواهد که روابطش را قطع کند.

وقتی چنین نشد او حساب بانکی پسرش را بست. بعد هم در چندنامهٔ توهین‌آمیز به پسرش او را «مخلوق فلاکت‌بار» خواند. بعد هم با یک بوکسور حرفه‌ای به خانهٔ وایلد رفت. به او نهیب زد ولی سرانجام در مقابل اخراج خود از خانهٔ وایلد مقاومت نکرد. در جواب وایلد که پرسیده بود آیا جداً گمان می‌کند که پسرش و او روابط غیراخلاقی دارند او گفت ادعا نمی‌کنم وضعیت به این گونه است ولی چنین قیافه و ژستی دارید و این بد است.»

بعد هم به پسرش اطلاع داد که اگر او باز هم با اُسکار وایلد در هر رستورانی ملاقات کند وی را کتک خواهد زد. بعد هم پسر اطلاع داد که او شب‌ها با وایلد به چه رستورانی می‌رود. به هنگام اولین نمایش کمدی وایلد، «اهمیت جدی بودن»، قصد داشت در سالن جنجال به پا کند ولی گیشه از ارائهٔ کارت رزرو شده به او امتناع ورزید و او به صندلی‌های مخصوص هم راه نیافت. او چند دسته سبزی با خود آورده و فکر کرده بود تا در پایان نمایش، وقتی اُسکار وایلد روی صحنه ظاهر می‌شود آنها را به صورت او پرتاب کند. مارکی مایل بود از حربهٔ شکایت نیز استفاده کند ولی از چه کسی و به چه دلیلی باید شکایت کند؟ وایلد در وضعیتی نیست که بتوان او را نجیب‌زاده خواند، گر چه متعلق به یکی از خانواده‌های اشرافی قدیمی بود. او بسیار ثروتمند است و به طور افراطی برای زن‌ها ولخرجی می‌کند. او همه چیز را تحمل می‌کند. روزی، با زنی به خانه می‌آید و انتظار دارد که آن جا سه نفری زندگی کنند! زنش از خانهٔ او می‌رود و از وی شکایت کرده و تقاضای طلاق می‌کند.

او پنج فرزند دارد که اصلاً به آنها رسیدگی نمی‌کند و ماه‌ها و بلکه سال‌ها آنها را نمی‌بیند. درواقع او فقط به بوکس علاقه دارد و قوانین بوکس آماتور را که امروز هم اعتبار دارند تدوین می‌کند. به سوارکاری و شکار و البته اسب هم علاقه دارد. او هیچ‌گاه از برپا کردن جنجال در ملأ عام شرم ندارد و همیشه در پی این است که فردی را با شلاق ادب کند. حتی یک بار با اتومبیل، وزیر امور خارجهٔ وقت را تا باد هامبورگ تعقیب کرد تا او را با شلاق بزند ولی این کار را نکرد. او وجههٔ بسیار بدی دارد. جامعهٔ لندن در مجموع خوشحال است که او «اخطار» می‌گیرد.

اما اُسکار وایلد؟

قاضی: «آیا شما درام نویس و نویسنده هستید؟»

وایلد: «من فکر می‌کنم به این قابلیت مشهور هستم.»

ـ «لطفاً فقط به سؤالات جواب دهید.»

اُسکار وایلد در آن زمان شاید محبوب‌ترین ولی حتماً مشهورترین نویسنده و البته فرد قابل بحث لندن است. او به عنوان پسر چشم‌پزشک معروف سر ویلیام وایلد در یک شهر کوچک ایرلند بزرگ شده و بورس تحصیلی کالج ترینیتی دابلین را به دست می‌آورد و آن جا شاگرد ممتاز می‌شود و دوباره با یک بورس تحصیلی دیگر به آکسفورد فرستاد می‌شود. در آن جا به عنوان دانشجوی ممتاز نزد استادان و دانشجویان اعتبار کسب می‌کند. او به هنر و ادبیات یونان علاقهٔ وافری دارد و شروع به نوشتن می‌کند و شعر می‌گوید. همه انتظار دارند که به زودی به عنوان یک شاعر بزرگ موفق شود.

پس از پایان دورهٔ آکسفورد و یک مسافرت به یونان به‌کمک مبلغ ارث ناچیزی که از پدرش به او رسیده بود، در لندن اقامت می‌کند. موقتاً درآمدی ندارد ولی این برایش مهم نیست. او گاهی شعر می‌گوید و یا یک رمان کوتاه می‌نویسد. غزل می‌سراید. به زودی آثارش مشهور شده و او به خانهٔ اعضای مشهور جامعه دعوت می‌شود. او فقط به خاطر قیافه‌اش مورد علاقه نیست. البته باید گفت که او زیبا و بسیار شیک‌پوش است. اغلب با لباس‌های مخمل و ابریشم و شلوار کوتاه که در آن زمان از مد افتاده بود می‌گشت. جذابیت و لودگی او بسیار به چشم می‌آید. قابلیت افسانه‌ای او در گرم کردن مجلس هم زبانزد است. اولین و آخرین رمان او «تصویر دوریان گری» قبل از چاپ در یک مجلهٔ معروف و بعد به عنوان کتاب، موفقیت غیرقابل تصوری داشت. او درآمد زیادی دارد و می‌تواند به بهترین شکل زندگی کند. ولی به طور عجیبی هیچ‌گاه بدون قرض نیست. او چند کمدی می‌نویسد و همه موفقیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کنند. با این وجود باز هم مقروض است. در این زمینه ـ گرچه اصلاً قابل پنهانکاری نیست ـ معاشرت او با جوانان نقش دارد. در پایان هفته به پاریس یا جای دیگری می‌رود، مانند مورد لرد داگلاس که برای او یک خانه در ساحل تیمز اجاره کرد.

البته این واقعیت که او با مردان جوان و حتی دانشجویان رفتار دوستانه‌ای دارد انگیزه‌ای است برای نجواهای زیاد. اما کسی چیز دقیقی نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند. البته در طول سال‌ها تعداد خانه‌هایی که دیگر او را نمی‌پذیرند افزایش یافته ولی خانه‌هایی که از او با آغوش باز استقبال می‌کنند همچنان زیادند.

وایلد بالاخره از مشکلات مالی بدین ترتیب می‌گریزد که با یک خانم جوان از خانواده‌ای ثروتمند ازدواج می‌کند که ثروت قابل توجهی دارد و برای او پسرانی به دنیا

می‌آورد.

در مورد مارکی باید گفت که مدتی طولانی درنگ کرد تا بتواند موضوعی تاریخی و داستانی بسازد. همهٔ دوستانش سوگند یاد کردند که اقدامات مارکی را بی‌جواب بگذارند. ولی این لرد جوان که از پدرش نفرت دارد و مایل است انتقام بگیرد او را وادار کرد که از طریق دادگاه اقدام کند. وکیل وایلد که بعداً در محاکمه دیگر نقشی ندارد به او اطمینان داد که مسئلهٔ مهمی نیست و آمادگی خود را اعلام کرد تا دفاع از او را به عهده بگیرد. بر اساس قانون بریتانیا او دعوا را به یک حقوقدان، یعنی کسی که در دادگاه حضور می‌یابد ـ و در این مورد ادوارد کلارک ـ واگذار می‌کند. کلارک هم شکی ندارد که بر اساس قانون به آسانی برنده خواهد شد. مارکی که پسرش را با وایلد در رختخواب غافلگیر نکرده، تنها امکان او برای اثبات امر است. همیشه به این ماجرا اشاره و در کلوب از آن صحبت می‌شود.

آنچه به ادوارد کارسون مربوط می‌شود این است که باید از مارکی دفاع نماید ولذا شک دارد آیا می‌تواند مدرک غیر قابل انکاری برای آن زمان انگلستان تهیه نماید. روی این به اصطلاح اعتراف لرد داگلاس نمی‌توان حساب کرد. آیا آن چیزی که در بسیاری از محافل اجتماعی لندن آهسته نجوا می‌شود صحیح می‌باشد؟ شاید اُسکار وایلد واقعاً چنین باشد و یا شاید به نوعی چنین است. باید او را تحت نظر گرفت. باید دربارهٔ او تحقیق نمود. کارسون چندین کارآگاه استخدام کرد که باید در لندن و پاریس سعی در پیدا کردن مدرک می‌کردند. اما چیزی نیافتند جز اینکه اُسکار وایلد و آلفرد داگلاس بارها در هتل بوده‌اند، در پاریس یا شهرهای دیگر ولی همیشه در اطاق‌های جداگانه. اینکه آنها به هنگام صرف غذا در رستوران با یکدیگر می‌نشستند جرم نیست.

ولی وقتی که قصد بازگشت داشتند، اتفاقی رخ می‌دهد که در یک چشم به هم زدن وضعیت را تغییر می‌دهد. یکی از کارآگاهان در مغازه‌ای در لندن کار داشت که محل فاحشه‌ها بود. این کارآگاه توسط پلیس انتظامات تحت نظر گرفته می‌شود. او با یکی از «خانم‌هایی» که آن جا بود سر صحبت را باز می‌کند و می‌شنود که این فاحشه از درآمدش اصلاً راضی نیست چون رقابت زیاد است و در این رقابت کسی جز اُسکار وایلد فعالیت نمی‌کند. او حامی مالی جوانان است.

کارآگاه مایل است بیشتر بداند. این زن نشانی خانه‌ای را به او می‌دهد که در یکی از محله‌های ساکت لندن است. از آن جا می‌توان مدارک کافی را به دست آورد. کارآگاه به

آن خانه در خیابان لیتل کالج پشت صومعهٔ وست مینستر می‌رود و با دو بار ضربه زدن، در توسط خانم خدمتکار باز و او وارد می‌شود. یک زن مسن از اینکه او اطراف را بگردد جلوگیری می‌کند. ولی کارآگاه کار خودش را می‌کند. یک صندوق پست با نامه و آدرس مردان جوانی از قشر پایین و یادداشت‌هایی پیدا می‌کند. برخی از آدرس‌ها را به وکیل مدافع مارکی کوین‌بری که دنبال مدرک و ردّ پا می‌گردد می‌دهد و او نیز جوانانی را پیدا می‌کند که آماده‌اند علیه وایلد شهادت بدهند. شناختن این نام‌ها و این امکان که ممکن است شهادت داده شود، همه به وکیل مدافع مارکی و خود او جرأت می‌دهند.

در یک تاریخ مردان جوان دعوت می‌شوند اما نه به دادگاه بلکه به یک سالن دیگر. آنها می‌خندند و سیگار می‌کشند. وکیل مدافع سعی می‌کند از رابطهٔ آنها با خارج و اینکه وایلد پی ببرد با چه خطری روبه‌روست جلوگیری نماید.

وایلد واقعاً هنوز چیزی نمی‌داند. او گمان می‌کند که مارکی حداکثر از کتاب‌های او - به ویژه «تصویر دوریان گری» - برای اثبات تمایلات انحرافی وی استفاده خواهد کرد. دوریان گری در رمان به عنوان فردی جوان توصیف شده که عاشق دختری است که از او نفرت دارد و بدین جهت از بین می‌رود. ولی اثر به هیچ وجه آن گونه نیست که بتوان آن را عادی نامید. مثلاً منزل دوریان‌گری پر از فرش‌های نادر است با تزیینات ابریشمی فوق‌العاده، میزهای شرقی، لباس‌های دعا به عنوان زینت. فضا عطرآگین است و جلوه‌ای غریب دارد.

ولی از اینها صحبت نمی‌شود. فعلاً مسئله بر سر دوستی وایلد و لرد داگلاس است. شخصی به نام وود، که بیشتر یک فرد بدبخت با لباس‌های دست دوم است که لرد داگلاس به او داده، نامه‌هایی از وایلد پیدا کرده و به او گفته است در مقابل یکصد و پنجاه پوند نامه‌ها را پس می‌دهد. او این پول را از وایلد گرفت ولی مهمترین نامه را نگاه داشت تا بتواند باز هم اخاذی کند. وایلد این اشتباه بزرگ را کرد که از وود به خاطر اخاذی شکایت نکرد.

در نامه‌ای که به دادگاه ارائه شده است آمده:

«تنها پسر دوست داشتنی من. غزل تو شیرین است و معجزه است که دو لب سرخ تو هم برای موسیقی و شعر و هم برای بوسیدن ساخته شده است. روح لطیف و طلایی تو بین عشق و غزل قدم می‌زند. در روزهای داغ روزگار، تو نیلوفری بودی که آپولو عاشق غیرقابل توصیف آن بود. چرا در لندن تنهایی؟ به سالیس‌بری می‌روی؟ برو آن جا و

دست‌هایت را در هوای گرگ و میش گوتیک آن جا خنک کن و هرگاه خواستی، بیا این جا. این جا یک محل دوست‌داشتنی است که فقط تو را کم دارم. ولی اول به سالیس‌بری برو.»

وکیل مدافع وایلد سعی می‌کند چیزی را که آدم‌های معمولی ناشایست می‌دانند شرح دهد: «کلمات این نامه، آقایان، برای کسانی می‌تواند خارق‌العاده باشد که عادت دارند مکاتبات بازرگانی انجام دهند. آقای وایلد ولی یک شاعر است و این نامه را او به شکل غزل می‌نویسد.»

ولی این تنها غزل نیست. یکی دیگر روی کاغذ هتل ساووی نوشته شده است:

«عزیزترین تمام جوانان، نامهٔ تو دوست‌داشتنی بود و اثر شراب سرخ و زرد را بر من داشت. ولی من غمگین هستم و از خود بی‌خود. تو نباید برای من نمایش بازی کنی. آنها مرا می‌کشند. آنها دوست‌داشتنی‌های زندگی را از بین می‌برند. من تو را در زیبایی‌های یونانی می‌بینم که تهی از علاقه هستی. من نمی‌توانم نشنوم که لب‌های قشنگ تو به من چیزهای خوب بگویند... من باید ترا به زودی ببینم. تو آن موجود خدایی هستی که من به آن نیاز دارم، موجودی زیبا... آیا من باید به سالیس‌بری بیایم؟ حساب هفتگی من اینجا چهل و نه پوند است. من یک اطاق نشیمن جدید گرفته‌ام. چرا تو این جا نیستی جوان رعنای من؟ ترس دارم که مجبور شوم بروم - بدون پول - بدون اعتبار و با قلبی به سنگینی سرب. اُسکار تو»

وکیل مدافع طرف مقابل می‌خواهد بداند: «آیا این یک نامه معمولی است؟» وایلد می‌گوید: «رفتاری ندارم که نشان دهد من فرد عادی هستم. آیا این شیوهٔ نامه‌نویسی به دیگران است؟ این ابراز لطیف و تمجید بزرگ از لرد آلفرد داگلاس است. این مانند نامهٔ دیگر داستان و غزل نبود.»

هنوز اُسکار وایلد سرحال است. او این محاکمهٔ هنوز شروع نشده را بُرده حساب می‌کرد. وقتی وکیل مارکی اشاره می‌کند که جوانانی با طبیعت دوگانه وجود دارند و نام آنها برای دادگاه معلوم است نیز اطمینان خود را از دست نمی‌دهد. با این وجود وقتی این مردان جوان یک به یک توصیف می‌شوند جو نامناسب می‌شود.

«آیا شما می‌دانید که بین این مردان جوان، یکی پیشخدمت و دیگری سورچی یک اشراف‌زاده بودند؟

من این را نمی‌دانستم ولی اگر هم می‌دانستم اهمیتی نمی‌دادم و من از آنها خوشم

می‌آید.»

معاشرت با پیشخدمت و سورچی چه لذتی دارد؟

«لذت معاشرت با افراد جوان، شاداب و خوشبخت، بدون نگرانی و آزاد، من اعتنایی به حساس‌ها و پیران نمی‌کنم.»

آیا در این گردهمایی‌ها شامپاین نیز وجود داشت. شامپاین زیاد؟

«کدام رادمردی در مقابل میهمانش خساست به خرج می‌دهد؟»

تمام سالن دادگاه می‌خندد اما برای آخرین بار. وکیل مدافع مارکی بالاخره می‌تواند اشاره کند: «کدام رادمرد در برابر پیشخدمت و سورچی خود خساست به خرج می‌دهد؟»

وایلد و وکیل مدافع او به این سؤال ادیبانه اعتراض می‌کنند.

نامه‌های جدیدی خوانده می‌شود. در هر یک از موارد وایلد توضیح می‌دهد که روابط ساده‌ای در میان بوده است.

اما ناگهان او یک اشتباه تعیین کننده مرتکب می‌شود. وکیل مدافع مارکی یک مرد جوان به نام گرانگر را پیش می‌کشد. او مستخدم آپارتمانی بود که لرد آلفرد داگلاس در آکسفورد در آن زندگی می‌کرد. آیا وایلد او را بوسیده است؟ پناه به خدا، نه! او بسیار زشت بود. او به گونه‌ای غیرعادی زشت بود.

کارسون نیشخند می‌زند. او مایل است بداند که آیا این دلیل نبوسیدن وایلد بوده است؟ او بارها و بارها تکرار کرد: «چرا، چرا، چرا شما این حرف را زدید؟»

وایلد کوشش کرد ارزش این جمله را کم کند ولی می‌داند که دیر شده است. او چیزی را گفته که نباید می‌گفت.

یک یا دو گزارشگر بعداً ادعا خواهند کرد که در واقع وایلد در این لحظه یک فرد شکست‌خورده بود.

شاید این طور نباشد. ولی همه متوجه می‌شوند که او دیگر به پیروزی اطمینانی را که قبلاً داشت ندارد. سؤالات پیاپی مربوط به مردان جوان او را عصبانی می‌کند. اینک او باید وحشت‌زده ـ او واقعاً وحشت کرد ـ ببیند که این مردان جوان ناگهان در دادگاه حاضر می‌شوند. وکیل مدافع وایلد فوری متوجه می‌شود اگر وایلد واقعاً با این پسرها سر و سرّی داشته مسئله کاملاً جدی خواهد شد. البته وایلد و وکیلش می‌دانند اگر این وود نامبرده احضار شود وضع خیلی بد خواهد شد. ولی این اصلاً قابل تصور نیست چون وایلد چندی پیش به او پول داد تا گورش را گم کند و به آمریکا برود. او هم به آمریکا رفت.

ولی اینک وکیل مدافع مارکی اعلام می‌کند که وود نیز در دسترس بوده و در اطاق انتظار حضور دارد. پس او را به خاطر این محاکمه از آمریکا برگردانده‌اند. شاید او هم نامه‌هایی را نگاه داشته باشد.

کارسون حس می‌کند که او بازندهٔ بازی است. او چنین وانمود کرده بود که وایلد به اعمال غیرطبیعی دست زده است ـ در آن زمان چنین گفته شد ـ و اکنون به حمله می‌پردازد. او مشخص می‌کند که بجز لرد آلفرد داگلاس، وایلد ظاهراً فقط دوستانی از اقشار پایین جامعه داشته است. این دوستی‌ها بسیار مشابه یکدیگر هستند. او فقط این جوانان را به نهار دعوت نکرده است بلکه هدیه هم به آنان داده، اغلب قوطی سیگار نقره‌ای و امثال آن. او با تمسخر می‌گوید شاید یک غریزهٔ والا و باارزش به مردم انگیزه دهد تا زنجیرهای اجتماعی را پاره کنند. «ولی اگر آقای وایلد مایل بود به این جوانان کمک کند آیا به نفع آنها بود که یک نویسندهٔ بزرگ آنها را به نهار دعوت کرده و برای آنها بهترین شامپانی را باز کند؟»

رو به دادگاه: «وقتی شما مدارک خاصی را ببینید تعجب خواهید کرد! نه اینکه شایعات فقط به‌گوش لرد کوین‌بری رسیده باشد بلکه اینکه مردی چون وایلد سال‌های طولانی توسط جامعه تحمل شده است.»

آخرین کلمات را کلارک اصلاً نشنید چون می‌خواست مشاوره کند. ولی با کی؟ اینک او برمی‌گردد، مستقیم به سوی کارسون می‌رود و نجوا شروع می‌شود. وایلد کجاست؟ او دیگر در سالن نیست. آیا او فرار کرده است؟ نه! او فرار نکرده است او ظاهر می‌شود و پس از نجوا با وکیل مدافعش اعلام می‌کند حاضر است شکایت علیه مارکی را پس بگیرد. ولی این کار دیگر به دلایل حقوقی ممکن نیست. کارسون هم مایل نیست. او خواهان اخذ برائت برای مارکی است. بالاخره او صحبت‌هایش را به خاطر منافع عمومی کرده است.

قاضی موافقت می‌کند. هیئت منصفه هم همین تصمیم را می‌گیرد.

«منشی دادگاه می‌پرسد: «آیا شما این توجیهات را ثابت شده می‌دانید؟»

رئیس هیئت منصفه: «بله.»

«پس حکم شما برائت است؟»

«بله.»

کف زدن‌های بلند حاضرین در سالن دادگاه. رئیس اخطار می‌دهد. ابراز شادی در بیرون توسط اجتماع کنندگان. بانوانی با شهرت مشکوک که آمده‌اند ببینند «رقیب» آنها

چه سرنوشتی خواهد داشت هم بسیار شادمانند. آنها بسیار راضی هستند. به زودی راضی‌تر هم خواهند شد.

وایلد به منزل نمی‌رود. او ـ اگر دقیق باشیم ـ منزلی ندارد. او چندی پیش از همسرش جدا شد و به هتل گادوگان در خیابان اسلون اسباب‌کشی کرد. لذا به آن جا می‌رود و آن جا چند نفر از رفقایش با او ملاقات می‌کنند. همه به او توصیه می‌نمایند هر چه زودتر از کشور خارج شود. وکیل مدافع هم همین نظر را دارد.

رسم بر این است که چنین صورت‌مجالسی فوراً در اختیار دادستان گذاشته می‌شود. وکلای مدافع مارکی و وایلد نیز آن را دیدند. آقای اسکیت وزیر کشور که تا چندی پیش وایلد میهمان گرانقدر او بود به خاطر این موضوع سران دادگستری را نزد خود دعوت کرد.

کلارک نزد مسئولین رفته و پیشنهاد می‌کند مسئله را تغییر دهند چون وایلد به اندازهٔ کافی مجازات شده است. ولی ناکام می‌ماند.

ولی مسئولین این نظر را دارند که باید دستور دستگیری وایلد را صادر نمایند. چندین سال بعد لرد آلفرد داگلاس خواهد نوشت که انگیزه‌های سیاسی در این تصمیم دخالت داشتند؛ چیزی که قابل تصور ولی غیرمحتمل می‌باشد.

اینها را هنوز کسی در هتل محل اقامت وایلد نمی‌داند. فقط همه می‌دانند که چنین روندی ممکن و حتی محتمل است و به این دلیل همه موافق هستند که او فوری مخفی شود. حتی خانم وایلد برای او پیام می‌فرستد. وی حدس می‌زند که وایلد فوری به فرانسه خواهد رفت. ولی مسئولین؟ آنچه به پلیس، که در حقیقت باید دخالت کند، مربوط می‌شود این است که همه چیز را طول بدهند. شکی نیست که مسئولین نیز دوست داشتند که وایلد را دستگیر نکنند و او فرار کند.

ولی او خشکش زده است. مردی خرد شده که قادر به تصمیم‌گیری نیست چون شروع به مشروب خواری نیز کرده و به کلی منگ است. دوستانش هشدار می‌دهند: «برو به ایستگاه قطار و یک بلیط برای دوور بگیر.» او هنوز می‌توانست به آن جا برسد. اما نمی‌تواند هیچ تصمیمی بگیرد. او دیگر قادر به کاری نیست. شاید فقط بتواند چمدانش را ببندد. او مرتب قرقر می‌کند. «دیر شده است، قطار حرکت کرده است.» این جمله را استعاری می‌گوید. لااقل در این ساعات او همه چیز را از دست رفته می‌پندارد. لذا هنوز در هتل نزد رفقا نشسته است، مشروب می‌نوشد و گویی منتظر است که ضربه وارد شود.

ساعت شش و سی‌دقیقه در را می‌زنند. دو پلیس با دستور بازداشت «به دلیل امکان انجام اعمال غیراخلاقی» وارد می‌شوند.

«مرا کجا خواهید برد؟»

او به اسکاتلندیارد منتقل می‌شود و سپس به بازداشتگاهی در خیابان بو: «می‌توانم قرار پرداخت کنم؟»

یکی از پلیس‌ها می‌گوید: «فکر نمی‌کنم که ممکن باشد. ولی این تصمیم را باید قاضی صادر کند. قرار بازداشت بگیرید.»

وایلد، مطیع مانند بره، پس از اینکه از دوستش روبرت راس خواهش کرد چیزهایی، مانند لباس زیر و لباس بیرون، از خانه‌اش بیاورد با آنها می‌رود. راس نمی‌تواند آنها را شخصاً به او بدهد. پولی هم برای ضمانت نمی‌آورد.

او فقط مایل است این پول را از طریق مراجعه به تئاترها که پیس‌های وایلد را به نمایش گذارده‌اند تهیه کند. و البته ناکام می‌ماند.

محاکمهٔ جدید ـ محاکمهٔ اول سه روز طول کشید ـ روز اول مه ۱۸۹۵ برقرار است. این محاکمه چند روزی طول خواهد کشید. ولی این بار اسکار وایلد دیگر شاهد یا شاکی نیست بلکه متهم می‌باشد. کیفرخواست توسط حقوقدانان چارلز فردریک، آرتور گریل و هوراک آوری ارائه شده و وکیل مدافع وایلد باز هم سر ادوارد کلارک می‌باشد که دو حقوقدان از لندن را نیز به کمک می‌گیرد.

روی صندلی متهم یک اُسکار وایلد دگرگون نشسته است. از اعتماد به نفسی که تا به حال نشان داده بود چیزی باقی نمانده است: موهای ژولیده و صورتی که به خاطر سرخوردگی از بین رفته است.

او می‌داند چه در انتظارش هست.

دیگران نیز موضوع را می‌دانند. مطبوعات که قبلاً با شور و شوق از وایلد طرفداری می‌کردند و هر چه از نمایشنامه‌های او تمجید می‌کردند کم می‌دانستند ـ اگرچه از نمایشنامهٔ «تصویر دوریان گری» خیلی هم تمجید نکردند ـ اکنون یکپارچه علیه او هستند. اصلاً تمام شهر علیه او است. تمام نمایش‌های او را با وجود اینکه سالن‌ها پر بودند از صحنه برداشتند. کتاب‌فروشی‌ها کتاب‌های وایلد را از ویترین‌ها بیرون کشیدند. کسانی که به آنها مقروض بود ـ اغلب صورت‌حساب‌ها مبالغشان زیاد نبود ـ از او شکایت کردند. آنها می‌ترسیدند ـ بدون دلیل هم نبود ـ که تحت این شرایط به پول خود نرسند.

مدتی بعد حراج اموال او برگزار می‌شود، یا بهتر است گفته شود تاراج اموال او؛ فقط به خاطر هزار پوند قرض که عمدهٔ آن هم خرج دادگاه است.

شکی نیست که وایلد هیچ‌گاه قبل و در ادامهٔ دادگاه جدی نبود. دیگر مسئلهٔ مشکل و سرنوشت خود او نیست بلکه مسئله بر سر اصول است.

روز پنجم، پس از بازپرسی از همهٔ شاهدان و ابراز نظر آنها و بازپرسی‌های چندجانبه، نظریهٔ تهیه شده را اعلام می‌کنند که سعی می‌کند خیلی دقیق باشد و با وایلد منصف. همچنین با متهم دیگر: شخصی به نام تایلور که در روایت ما نقشی ندارد. جریان محاکمهٔ او را نیز جدا می‌کنند.

هیئت منصفه طی سه ساعت و نیم نمی‌تواند هم‌رأی بشود. در برخی از موارد آنها وایلد را تبرئه می‌کنند. در بقیهٔ موارد، یعنی هفده نکته، فعلاً توافق وجود ندارد.

روز بعد روزنامه‌ها گزارش دقیقی از چیزی که به طور سرّی در اتاق جلسهٔ هیئت منصفه رخ داد ارائه دادند. دربارهٔ جزئیاتی سخن رفت که آن را وحشتناک و بلکه بدتر خواندند. تازه هنوز تصمیمی هم گرفته نشده است.

هنوز دولت می‌تواند دخالت کند. ولی اینک آخرین لحظه است. دولت تصمیم می‌گیرد وایلد با گذاشتن قرار آزاد شود. لرد داگلاس در جمع‌آوری مبلغ قرار شرکت نکرد. چون او به طوری که حدس زده می‌شود دارای ثروتی نبود و کسانی که وی از آنها خواسته بود برای وایلد کاری بکنند درخواستش را رد کرده بودند.

در هر حال وایلد آزادی را به دست آورد ولی وضع او چگونه است؟ او به یک هتل می‌رود اما باید چند ساعت بعد اطاقش را تخلیه کند. این را مدیر هتل که توسط اشرار مزدور مارکی تهدید شده بود از او می‌خواهد. او در چند هتل با همین وضع مواجه می‌شود. بالاخره مجبور می‌شود تصمیم بگیرد به برادرش ویلی سر بزند که خانه‌ای در خیابان اوکلی در چلسی دارد. او هم وی را با نارضایتی می‌پذیرد و نشان می‌دهد که دربارهٔ او چه نظری دارد. وایلد در هم می‌شکند.

او می‌توانست فرار کند. هنوز و درست اینک هم می‌تواند. مبلغ قرار فقط بدین معنی است که مبلغی به نام ودیعه گذاشته می‌شود و در صورت عدم حضور در محاکمهٔ بعدی ضبط می‌شود. ضمانت گذاشتن به این معنی نیست که نباید از آن محل تکان خورد. دادگاه حتی به گوش او می‌رساند که اگر او مسافرت کند - حتی به خارج - آن را جرم نمی‌داند.

بهترین دوست او رابرت راس فرار را سازمان داد. او مردی را که صاحب یک کشتی بخار بود پیدا کرد. او وقتی شنید که مسئله رساندن وایلد به فرانسه است کشتی را مجانی در اختیار او قرار داد و راس فقط یک سورچی لازم داشت ـ و او را پیدا کرد ـ تا وایلد را به محلی در ساحل برساند تا بدون آسیب سوار کشتی شود. او سعی کرد همهٔ اینها را به سورچی بفهماند.

ولی وضع نومید کننده است. وایلد در هم شکسته، و به آخر خط رسیده است. جرأت ترک خانهٔ برادرش را ندارد که در یک سوء تفاهم حقوقی پیوسته به او می‌گوید که وایلد وظیفه دارد در دادگاه بعدی حاضر شود.

ولی وایلد چه چیزی برای از دست دادن دارد؟ به نظر یکی از رفقایش قاضی چارلز در دادگاه قبلی هم حاضر بود او را به سه ماه زندان محکوم کند. ولی اینک یک قاضی جدید در شروع محاکمه روز بیستم مه ۱۸۹۵ کار را به دست گرفته است. قاضی نیک شهرت آقای ویلز دارای نظریات انسان‌دوستانهٔ کمتری است.

در جریان محاکمه، یکی از وکلای مدافع وایلد از دادگاه خواهش می‌کند یک مرد را با این اهمیت معنوی با شهادت زورگیران حرفه‌ای مانند وود و پارکر محکوم نکند. «اگر این زورگیران در چنین مواردی علیه متهمین گوش شنوا ببینند آنگاه مشکل بزرگتر از اینکه اکنون هست خواهد بود و این محاکمه به ضمانتی برای عدم مجازات همهٔ زورگیران لندن تبدیل خواهد شد.» این موضوع را سر ادوارد کلارک ابراز داشت.

شگفت‌انگیز است که جواب وکلای مدافع مارکی به این سخن خشن است. سؤال وکلای مدافع وایلد ـ برخلاف میل او مطرح شد ـ که چرا لرد آلفرد داگلاس روی صندلی متهمین نشسته است اصلاً قابل جواب دادن تشخیص داده نمی‌شود.

توان کلارک در دفاع از وایلد شگفت‌انگیز است که می‌گوید: «این اعمال پست را نمی‌توان از او انتظار داشت. او ورای این حرف‌هاست.» ولی این سخن تأثیری روی قاضی ندارد.

مشاورهٔ هیئت منصفه این بار دو ساعت طول می‌کشد. رئیس هیئت منصفه اعلام می‌دارد که اسکار وایلد گناهکار تشخیص داده شده است.

قاضی وایلد را به بالاترین مجازات یعنی دو سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کند. وی از اعلام خشم خود صرف‌نظر نمی‌کند و افرادی که چنین اعمالی را مرتکب می‌شوند بی‌حیا می‌داند که نباید امید داشت که بتوان تأثیری بر آنها گذاشت: «این

بدترین موردی است که من تاکنون محکوم کرده‌ام... در اینکه شما، وایلد، مرکز دایره‌ای از ارتشاء یعنی کثیف‌ترین شکل اغفال جوانان بودید نمی‌توان تردید داشت. تحت این شرایط من شدیدترین مجازات را که قانون اجازه می‌دهد ابلاغ می‌کنم.»

بدترین مورد؟.... قتل؟ قتل حین راهزنی؟

وقتی سخن قاضی تمام می‌شود وایلد دوباره اجازهٔ صحبت می‌خواهد: «اجازه دارم چیزی بگویم؟» نه! او اجازه ندارد چیزی بگوید. حتی یک سؤال او را هم جواب نمی‌دهند.

بیرون، جلو دادگاه، فاحشه‌هایی که اینک تجمع کرده‌اند و بالاخره رقیب خود را پشت میله‌های زندان می‌بینند و البته مارکی کوین‌بری، خوشحالی بی‌حدی ابراز می‌کنند.

وایلد زندانی می‌شود و آن هم با بدترین شرایط. وقتی او را به زندان ریدینگ منتقل می‌کنند بسیاری گمان می‌کنند او در هفته‌ها یا ماه‌های بعد زنده نمی‌ماند. حتی زندانبانان دلشان به حال او می‌سوزد. آنها بیشتر به طور غریزی و نه از روی شعور، حس می‌کنند یک چنین مرد محترمی نباید این جا باشد. ولی نگهبانان کاری از دستشان بر نمی‌آید. پا در میانی‌های مختلفی از خارج که راس و به ویژه برنارد شاو در آنها شرکت داشتند اثر کمی داشت. ولی بالاخره راس توانست به کرسی بنشاند که وایلد پس از چند ماه لااقل بتواند کتاب بخواند و چیز بنویسد.

وقتی اُسکار وایلد بالاخره بعد از دو سال از زندان آزاد می‌شود و فوری به فرانسه می‌رود، سالم‌تر از قبل به نظر می‌رسد. او لاغر شده چون در زندان شامپانی و جگر غاز به او نمی‌دادند. دوستانش خوش‌بین هستند که او در یک میهمانخانهٔ کوچک در ساحل فرانسه منزل می‌کند. او موقتاً به ایتالیا می‌رود که لرد آلفرد داگلاس آن جا در انتظار او است و انتظار دارد که خرجش را بدهد. ولی وایلد جز پولی که همسرش برای او می‌فرستد و با آن زندگی می‌کند درآمدی ندارد ولی خوش‌بین است. همسرش موقتاً مستمری او را نیز قطع می‌کند چون قرار بود که دیگر با لرد آلفرد داگلاس رابطه‌ای نداشته باشد. ولی بعداً قانع می‌شود که این پول را بپردازد.

با این همه، وایلد یک مرد شکسته است. او فقط غذا می‌خورد و مشروب می‌نوشد، آن هم بسیار زیاد. او معتاد می‌شود و ورم می‌کند به طوری که دیگر قابل شناختن نیست بدتر از همه اینکه او دیگر یک سطر هم نمی‌نویسد، گر چه رفقا به او فشار می‌آورند

چیزی بنویسد. هر نمایشی از او فوری روی صحنه خواهد رفت. این را رؤسای تئاترهای لندن ضمانت می‌کنند. ولی او دیگر قادر نیست که پشت میز تحریر بنشیند، چون حتی قادر نیست به گردش برود. او روی تخت یک میهمانخانه درجهٔ دو پاریس افتاده و به سرعت از بین می‌رود. فقط با کنیاک زندگی می‌کند. بندهای بدن او به مفهوم واقعی کلمه از یکدیگر جدا می‌شوند. او به خاطر عواقب وحشتناک اعتیاد به الکل می‌میرد. ملافه‌های تختی که او شبانه روز روی آن خوابیده است باید دائم تعویض و بالاخره سوزانده شود.

مرگ او در روز سی‌ام نوامبر ۱۹۰۰ اتفاق افتاد. این مرگ برای او و دوستان وفاداری که تا آخر با او ماندند نعمتی است. تشخیص پزشکی: سیفلیس نوع سوم. ولی او در اثر این بیماری نمرد بلکه به خاطر محاکمه مرد. او توسط قاضی محکوم نشد بلکه به قتل رسید.

سروان شهر کوپنیک

۱۹۰۶ میلادی

پیش از ظهر روز سی‌ام نوامبر ۱۹۰۶ بارانی است و باد می‌وزد. یک هوای نامطبوع لااقل در برلین که آن جا ساعت نُه محاکمهٔ کفاش ویلهلم فویگت باید شروع شود. با این وجود در ساعات اولیهٔ صبح چند صد نفر در جلو ساختمان دادگاه جنایی به امید اینکه داخل شوند و بتوانند محاکمه را ببینند تجمع نموده‌اند. چون فضا محدود است فقط تعداد کمی از تجمع کنندگان از دفتر ریاست دادگاه کارت ورود دریافت کرده‌اند: در وهلهٔ اول افسران، کارمندان وزارتخانه، حقوقدانان، قضات و البته ـ که احتیاج به کارت ورودی خاصی هم ندارند ـ نمایندگان مطبوعات. مردم عادی حتی به کنار درهای مختلف هم نمی‌رسند چون جلوتر از این درهای ورودی خدمتگزاران دادگاه صف کشیده و پاسبان‌ها نیز از آنها حفاظت می‌کردند.

لذا همه چیز بانظم پروسی پیش می‌رود.

این علاقه از کجا آمده است؟ آیا این فقط یک مورد ساده و کوچک نیست که به عقیدهٔ اغلب حقوقدانان حداکثر با چند ماه زندان تمام خواهد شد؟ خیر! مسئله بر سر موردی است که حتی امپراتور هم که اغلب چنین چیزهای کوچکی به گوشش نمی‌رسد از آن با خبر شده و به جای خشمگین شدن با خنده گفته است: کسی نمی‌تواند این کار ما را بکند، البته کار ما آلمانی‌ها را.

توجه شود که اعلیحضرت شرارت این کفاش را خلاف ندانست بلکه بیشتر برایش خنده‌دار بود. او پیشتر دربارهٔ قدرتی صحبت می‌کرد که لباس نظامی در همه جای آلمان دارد.

هجوم و مشکلات جا دادن کسانی که به سالن وارد می‌شوند به وقت بیشتری از آنچه پیش بینی شده احتیاج دارد. اما بعد ساعت نُه و سی دقیقه محاکمه در ادارهٔ سوم دادگاه دوم با ریاست دیتس رئیس دادگاه استان شروع می‌شود. کیفرخواست توسط دادستان

کشور واگنر اعلام می‌شود. حقوقدانان، دکتر شویندت و بان، دفاع را بر عهده دارند. با مشاهدهٔ هیجان تماشاگران، متهم کفاش ویلهلم فویگت قدری رنگ‌پریده است. ولی سر حال با گام‌هایی سریع به طرف نیمکت متهمین، در قسمت جلو که محل ایستادن متهمین است می‌رود.

رئیس: آیا شما کفاش ویلهلم فویگت هستید؟

متهم: بلی!

رئیس دادگاه شماره شاهدان را مرتب کرد. وقتی که نُه سرباز هنگ و گارد فوسلی با تجهیزات نظامی وارد سالن می‌شوند صدای خنده تماشاگران بلند می‌شود.

رئیس دادگاه استان دیتس در یک سخنرانی طولانی به شاهدان اخطار می‌دهد که واقعیت را بگویند. در این سالن نباید جنجال راه یابد چون چیزی مورد سؤال خواهد بود که شاهدان به چشم دیده یا باگوش خود شنیده‌اند. آنها نباید تحت تأثیر قرار گیرند؛ نه تحت تأثیر چیزهایی که نوشته شده و نه افکار عمومی. در این جا باید واقعیت ناب و عریان چیزهایی که اتفاق افتاده گزارش داده شود. چیزی نگفته نماند و چیزی اضافه نشود.

سپس بازپرسی از متهم دربارهٔ وضعیت شخصی او شروع می‌شود. او می‌گوید که روز سیزدهم فوریه ۱۸۴۹ در تیلیت متولد شده و هیچ‌گاه سرباز نبوده. او بیوه و صاحب چهار فرزند است که در بومن زندگی می‌کنند. متهم هفت بار محکوم شده است: توسط دادگاه بخش تیلسیت روز دوازدهم ژوئن ۱۸۶۳ به خاطر دزدی چهارده روز زندان؛ نُهم سپتامبر ۱۸۴۴ توسط همان دادگاه به علت دزدی به سه ماه زندان؛ یازدهم سپتامبر ۱۸۶۵ توسط همان دادگاه، زندان به علت ارتکاب مجدد دزدی و یک سال از دست دادن حقوق شهروندی؛ روز سیزدهم آوریل ۱۸۶۷ توسط دادگاه پرنسلائو به علت جعل سند به ده سال زندان و هزار تالر جریمه یا دو سال زندان؛ روز پنجم ژوئیه ۱۸۸۹ توسط دادگاه استان پوزن به خاطر راهزنی به یک سال زندان؛ توسط همان دادگاه به خاطر جعل اسناد به نُه ماه زندان؛ روز دوازدهم فوریه ۱۸۹۱ توسط دادگاه استان گنه‌زن به خاطر راهزنی و ارتکاب مجدد جرم به پانزده سال زندان و از دست دادن حقوق شهروندی به مدت ده سال و تحت نظر قرارگرفتن توسط پلیس.

پس از نطق افتتاحیه، فویگت به ارتکاب جرم‌های مشابه در پلوتسن زی و کوپنیک و در راه پلوتسن زی به کوپنیک در روز شانزدهم اکتبر ۱۸۰۶ متهم می‌شود به:



سروان شهر کوپنیک یا همان ویلهلم فویگت کفاش که با جا زدن خود به عنوان سروان شهرت جهانی پیدا کرد.

۱ـ پوشیدن غیرمجاز یونیفرم
۲ـ جعل سمت‌های رسمی
۳ـ زندانی کردن عمدی و غیرقانونی شهردار لانگرهانس، حسابدار ویلبورگ و مدیر کل روزنکرانتس و نقض آزادی فردی آنها

۴ـ آسیب رساندن به شعبه اصلی بانک شهر کوپنیک به مبلغ ۳۳۵۷/۴۷ مارک به قصد کسب ثروت غیرقانونی و با استفاده از ابزار غیرواقعی و فریب دادن دیگران.

۵ـ جعل رسید به منظور کسب دارایی نامشروع برای یک مشتری.

رئیس: تحصیلات شما چقدر است؟

متهم: من مدرسه سه کلاسهٔ شهر را در تیلسیت به پایان رساندم و سپس به مدرسه ریاضی رفتم و چند کلاس را به پایان رساندم. سپس پیشهٔ کفاشی را نزد پدرم آموختم و بعد به دوره‌گردی پرداختم. بیشتر زمان جوانی خود را نزد افراد هنگ دراگون لیتونی سپری کردم. منزل ما روبه‌روی پادگان بود و من ساعات زیادی را آن جا سپری می‌کردم. پدرم در کنار پادگان یک مزرعه داشت. من می‌توانم ادعا کنم که من خدمت توپخانه را مانند یک توپچی بلد هستم. من یک سوار کار عالی می‌باشم.

رئیس: آیا شما خیلی زود به راه بد گام گذاردید؟ شما اول به خاطر گدایی مجازات شدید.

متهم: این در حال دوره‌گردی بود.

رئیس: شما کجا دوره‌گردی می‌کردید؟

متهم: در کونیکسبرگ، اشتین و برلین.

رئیس: ولی به زودی جرم‌های سنگینی به جرم‌های قبلی اضافه می‌شود. در ۱۸۴۷ به خاطر جعل سند به ده سال زندان...

متهم: آقای رئیس! من در آن زمان در وضعیت بدی به برلین آمده بودم و دارایی من فقط یک دست کت و شلوار بود. من به زودی در الکساندرین اشتارت کاری پیدا کردم ولی همکارهایم مرا به خاطر ظاهر فقیرم مسخره می‌کردند. من حوالهٔ یک تالر را از پست دریافت کردم که به رسم آن زمان برایم آوردند و من باید با حواله برای دریافت پول به پست می‌رفتم. آن گاه به فکرم رسید که دریافت پول بیشتر آسان است اگر من جلوی عدد یک، عدد دو را بنویسم و حروف را نیز تغییر دهم. من این کار را کردم و بیست‌ویک تالر دریافت کردم. این بیشتر یک خطای جوانی بود تا عمل جنایی.

رئیس: شما این کار را بعداً هم تکرار کردید. شما ده بار حوالهٔ پستی به نام خودتان به شهرهای مختلف فرستادید و به شکل یاد شده تقلب کردید و به این جهت هم به ده سال و هزار تالر یا دو سال زندان محکوم شدید. جریمهٔ نقدی را نپرداختید و دوازده سال در زندان بودید. شما در پنجم ژوئیه ۱۸۸۹ توسط دادگاه امور جنایی پوزن

به خاطر دزدی به یک سال زندان محکوم شدید. شما روز دوازدهم فوریه ۱۸۹۱ توسط دادگاه گنه زن به خاطر دزدی و ارتکاب مجدد جرم به پانزده سال زندان و ده سال محرومیت از حقوق شهروندی محکوم شدید. چه زمانی این مجازات را به پایان رساندید؟

متهم: روز دوازدهم فوریه امسال من از زندان آزاد شدم.

رئیس: پس شما هنوز تحت نظر پلیس هستید و حق شهروندی شما هم سلب شده است.

متهم: «بله! من در حالی که تحت نظر پلیس بودم این کار را انجام دادم.

رئیس: پانزده سال زندان بیشترین مجازاتی است که قانون پیش‌بینی کرده. شما در آن زمان چه کاری کرده بودید؟ من خیلی علاقه دارم بدانم. چون شما شدیداً علیه این حکم اقدام کردید.

متهم: در زندان ونگرویتس[1] که محکومیت یک ساله را سپری می‌کردم با کارگری به نام کالنبرگ که اینک به عنوان شاهد حاضر است آشنا شدم. او یک کارگر ساده بود و اغلب اجازه ورود به ساختمان دادگاه را داشت. کالنبرگ مرا قانع کرد که با او به صندوق پول دادگاه دستبرد بزنیم. من ابتدا موافق نبودم. ولی وقتی کالنبرگ ابزار دستبرد را فراهم کرد موافقت کردم. از لحاظ معنوی این کار کالنبرگ بود. ما در آن زمان شب از پوزن به ونگروتیس رفتیم و وارد ساختمان دادگاه شدیم. وقتی مشغول شکستن یک صندوق پول بودیم من حس کردم که ما را پیدا کرده‌اند. با وجود اینکه ما هر دو مسلح بودیم من حضور ذهن خود را که بعداً در کوپنیک داشتم، از دست دادم. اگر فقط یک تیر شلیک می‌شد ما می‌توانستیم به موقع فرار کنیم. ما را فوری از بانک به زندان منتقل کردند. من همه چیز را اعتراف و به مجازات‌های قبلی نیز با این امید اعتراف کردم که حکم سبک‌تری صادر شود.

من به خاطر رفتار بعدی خیلی خشمگین شدم. در زندان به من اطلاع داده شد که صندوق چهارصد مارک کسری دارد. من در این موضوع بی‌عدالتی زیادی حس کردم. نوعی دزدی به ما نسبت داده شد که شاید توسط خود کارمندان بانک انجام گرفته بود. ساعت طلای من نیز که هنگام ورود به سرنگهبان تحویل دادم در لیست لوازم ثبت نشده بود. با شکایت من بازجویی به عمل آمد و ساعت در یک توالت مخصوص کارکنان

1. Wongrowitz

زندان پیدا شد. رفتار با من در محاکمات بدتر بود. طی نیم‌ساعت من به پانزده سال محکوم شدم. این حکم سوء قصدی بود به نظام مجازات. گرچه تعداد زیادی شاهد فراخوانده شده بودند اما از هیچ یک بازپرسی نشد. بلافاصله پس از محکومیت، خود را به منشی دادگاه معرفی کردم. او به جای یک هفته پس از نُه روز در حالی که حکم اجرا می‌شد آمد. من مجبور شدم به زندان بروم.

رئیس: آیا گمان می‌کنید که می‌توانستید با وجود اینکه جرم شما مهم بود به مجازات کمتری محکوم شوید؟ شما آجرهای دیوار را بیرون کشیدید، چندین قفل جلوبند و جعبه را منفجر کردید. یک هفت تیر پر، دیلم، یک جعبهٔ کوچک باروت، چاشنی، مته، و اره نزد شما پیدا شده است، یعنی تجهیزات زیادی.

متهم: من اعتراف می‌کنم که موضوع خیلی سنگین است ولی من به خاطر رفتار دادگاه و اینکه سعی شد پول گم شده را به حساب من بگذارند خشمگین شدم. وقتی من برای مجازات در راویچ حاضر شدم روزهای اول مثل مرده بودم و روابط خود را با بیرون از زندان قطع کردم. بعداً چندین عریضه به وزیر و امپراتور نوشتم که همگی رد شدند.

متهم سپس شرح داد که هر کس از شدت مجازات مطلع می‌شد تعجب می‌کرد:

وقتی همهٔ تقاضاهای من از طرف قضات رد شد فکر کردم وقتی که آزاد شدم از همهٔ قضات شخصاً انتقام بگیرم. آقای رئیس! تصور کنید پانزده سال من در زندان و از دنیا جدا بودم، یک مرده که حتی از محبت خویشاوندان نیز برخوردار نبود. وقتی زمان آزادی من نزدیک شد به تدریج امیدوارم شدم. اما بعد چه؟ این سؤال گریبان مرا گرفت. زندانیان تازه‌وارد به من اطلاع دادند که پلیس تحت نظر گرفتن را خیلی جدی می‌گیرد. گر چه من به زودی قانع شدم که بیرون رفتن من تقریباً غیرممکن است ولی نومید نشدم.

فویگت با وجود اینکه واقعیت را در محضر دادگاه گفت، نه کمتر و نه بیشتر، بدین معنی است که در مقابل بسیاری از مجازات‌های زندان به خاطر خلاف‌های کوچک، که یک ربع قرن بعد مجازاتش شدیدتر از یک اخطار نبود، تسلیم نشد.

آیا هیچ کشور، شهر و یا آبادی نمی‌خواهد او را تحمل کند؟ آیا او هیچ کجا کار منظم پیدا نکرد؟ او می‌بایست یک گذرنامه و یا مدرکی داشته باشد ولی وقتی او این مدرک را به دست می‌آورد که بتواند یک کارمنظم داشته باشد و این کار را زمانی می‌توانست داشته باشد که مدرک ارائه دهد.

یک دنیا در مقابل یک گذرنامه!

ادامهٔ محاکمه فویگت.

متهم: من مایل بودم به خارج بروم تا بتوانم به عنوان یک انسان آبرومند یک لقمه نان حلال بخورم. من قصد داشتم به بومن بروم تا در صنعت کاری پیدا کنم چون تقریباً بیست و پنج سال در زندان در موتورخانه کار می‌کردم. برای رفتن به خارج من به گذرنامه احتیاج داشتم. مسئله همین بود. من به راویچ نامه نوشتم و آنها مرا به محل تولدم تیلسیت حواله دادند و از آن جا مرا به آخرین محل سکونتم پوزن فرستادند. ولی هیچ مرجعی گذرنامه‌ای که من مشتاقانه انتظارش را می‌کشیدم صادر نکرد. من بالاخره سرخورده شدم و در نومیدی به مدیریت زندان راویچ برای کمک رجوع کردم تا به زندگی ادامه دهم.

رئیس: بعد از آن چه کردید؟

متهم: من به کشیش رنر که به من کمک کرد و برای من یک آگهی به روزنامه داد رجوع کردم. با این آگهی من نزد استاد کفاش دربار هیلرشت در وایمار کاری به دست آوردم. وقتی سرایدار در زندان مدارک مرا داد تصمیم گرفتم هر آنچه پشت سرم است دور بریزم و یک آدم نو بشوم. لذا من تمام مدارک را در بخاری انداختم. اگر کسی وجود داشته باشد که به آزادی اشتیاق داشته و مایل است کار آبرومندی داشته باشد و آبرومند زندگی کند آن آدم من هستم.

رئیس: آیا هنگام آزاد شدن از زندان اجرت کار معادل دویست و بیست و هفت مارک و چند فنیگ نگرفتید؟ این برای ورود به زندگی جدید کافی است. از آن گذشته گذرنامه را به این دلیل به شما ندادند که شما به مرجع مربوط رجوع نکردید. با این زندگی پر درد سر هم پیداکردن مرجع مربوط سخت است.

در جواب سؤالات دیگر متهم ابراز داشت:

من از تاریخ بیست‌وسوم فوریه تا بیست‌ویکم مه نزد آقای هیلبرشت کار می‌کردم. آن جا با من مثل جنایتکاری که از زندان آمده رفتار نشد بلکه مانند کودکی بودم که عضو خانواده می‌باشد. من به کشوی پول او که در آن مبلغ زیادی پول وجود داشت دسترسی داشتم. من ساعت‌ها تنها در آن جا بودم و از اعتمادی که به من بود سوء استفاده نکردم. من آن جا در اطاق خانوادگی زندگی می‌کردم، روی میز خانواده غذا می‌خوردم و در وایمار در کلیسا صندلی مخصوص خود را داشتم. با من رفتاری داشتند که کوچک‌ترین

کثافتکاری انجام ندادم. من با بچه‌ها به تئاتر و کنسرت می‌رفتم و چنان زندگی داشتم که نمی‌توانستم بهتر از آن را تصور کنم.

رئیس: پس چرا از ویسمار رفتید؟

متهم: من ناگهان به ادارهٔ پلیس فراخوانده شدم و به من گفته شد که از بخش مکلنبورک اخراج شده‌ام. این مثل ضربهٔ تبری بود بر فرق من.

رئیس: ویسمار یک شهر کوچک و آزاد است. ناگهان شهر مطلع می‌شود که یک شهروند جدید پیدا کرده که دوازده یا پانزده سال در زندان بوده است. آن وقت ویسمار از حق خود برای اخراج شما استفاده می‌کند. این عواقب اعمال خلاف شماست.

متهم بعداً مفصل شرح داد که یک بار چگونه به تیلسیت رفته تا پدرش را پیدا کند و مطلع شده که او برای دومین بار ازدواج کرده است. نیز اینکه چگونه در مارین‌بورگ و گرائودش و جاهای دیگر به دنبال کار گشته و ناموفق مانده است و بعد نومیدانه به برلین برگشته. او حتی به یوهانس اشتیخ رفته چون می‌دانسته افرادی مانند او آن جا سکنی دارند و سرنوشت خود را برای آقایان گفته است. او خجالت می‌کشیده نزد خواهرش برود و تمام زندگی خود را برای او فاش کند. لذا به پوتسدام مسافرت کرده و به دنبال کار گشته است. او به ایستگاه راه آهن مراجعه کرده تا شاید بتواند شن‌پاشی کند. سرانجام در زغال فروشی کاری پیدا کرده که اجرتش سه ونیم مارک در روز بوده ولی استخوان‌های پیر و پوک او دیگر طاقت چنین کاری را نداشتند. سپس او به برلین نزد خواهرش رفته و سرپناهی پیدا کرده و در یک کارگاه کفاشی در خیابان برسلائو کار خوبی به دست آورد که هفته‌ای سی‌وچهار مارک مزد می‌گرفت.

رئیس: چرا شما این کار خوب را ترک کردید؟

متهم: من دوباره از بخش شهربانی برسلائو اخراج و دوباره سر درگم شدم. من مدتی را بدون معرفی خود به پلیس برلین گذراندم ولی بعد مجبور به رفتن شدم چون هر آنچه من در این ده سال جمع کرده بودم، یعنی تمام دارایی من معادل چهارصد مارک، اگر با پلیس درگیر می‌شدم به خطر می‌افتاد. من پیشنهادهای دیگری برای کار داشتم ولی مدرکی بجز برگهٔ اخراج نداشتم و لذا می‌بایست همه جا زندگی غمگین خود را تعریف می‌کردم. لذا به خود گفتم: اداره پلیس کمکی به تو نمی‌کند، ارتش را آزمایش کن.

بدین ترتیب، او به شکل خاصی به کوپنیک رفت.

رئیس: چه وقت تصمیم به کارهای نظامی گرفتید؟

متهم: اصلاً برنامه‌ای که کوپنیک مورد بحث باشد وجود نداشت. امکان استفاده از اسلحه یعنی از امکانات نظامی را من سی سال پیش فراگرفتم.

رئیس: شاهد کالتبرگ که در آن زمان پانزده سال با شما در زندان بود رد شما را به مقامات به این ترتیب نشان داد که شما در زندان گفته‌اید در لباس سروانی در صدر یک گروهان نظامی دست به دزدی خواهید زد.

متهم: من این گونه نگفتم.

رئیس: آیا واقعاً می‌خواهید روی این حرف بمانید که با این نمایش‌ها می‌خواستید یک پرسشنامه گذرنامه به دست آورید؟

متهم: بله، من به مرگ خودم سوگند یاد می‌کنم.

رئیس: شما در پایان محاکمه درخواست تخفیف خواهید کرد. شما به تجربه می‌دانید که مهم است که متهم اعتراف کامل بکند. غیر ممکن است ادعای شما را جدی گرفت. شما بازی بسیار خطرناکی را انجام دادید و این فقط برای به دست آوردن یک پرسشنامهٔ گذرنامه بود؟ چگونه به این نظر رسیدید که این شاهکار را در کوپنیک انجام دهید؟

متهم: اینکه در برسلائو، کوپنیک و یا او را نین بورگ باشد برای من بی‌تفاوت بود. این یک اتفاق بود که من به کوپنیک رفتم.

روز هجدهم اکتبر فویگت از سمساری ملینگر در پوتسدام یک پالتوی افسری و یک کت افسری و دو روز بعد یک کمربند خرید. کلاه‌خود با ستارهٔ گارد و عقاب را که او می‌خواست سمساری نداشت. او دو روز بعد از ملینگر یک شلوار نظامی و از کارخانه‌دار نینک در پوتسدام یک جفت مهمیز خرید. شمشیر آویز و شمشیر را از یک مغازه در برلین خرید که در خیابان لیتین یا خیابان هامبورگ است و روز دوازدهم اکتبر یک کلاه خدمت از کارخانه‌دار روکالرت در برلین خریداری نمود.

رئیس: شما آنها را کجا نگهداری کردید؟

متهم: من آنها را به انبار بار ایستگاه قطار خیابان یونسیل برای نگاه‌داری دادم.

رئیس: حالا اتفاقات پانزدهم و شانزدهم اکتبر را برای ما شرح دهید.

متهم: من روز پانزدهم اکتبر لباس‌ها را از راه آهن خیابان بویسل گرفتم و در یونگ فرائونشری لباس عوض کردم و پیاده به ایستگاه راه‌آهن پل وروشو رفته و از آن جا به کوپنیک مسافرت کردم.

رئیس: در کوپنیک صبح زود شما با لباس افسری به کافه آلوگوستین در خیابان

گرون شماره چهارده رفتید؟

متهم: بله! من آن جا یک فنجان قهوه خوردم.

رئیس: گویا بیست دقیقه بعد آن جا را ترک کرده و از خیابان کتیس به طرف خیابان رُز رفتید؟

متهم: بله! صحیح است. روز شانزدهم اکتبر زمانی من به پلوتست زی رفتم که زمان تغییر مسئولین استخر و نگهبانی تیراندازی در پیش بود. نگهبانی بجز سرجوخه، از سی سرباز هنگ فوسلی تشکیل شده بود. من به سرجوخه امر کردم عقب‌گرد کند و چهار نفر سرباز نگهبانی تیراندازی را بیاورد. او امر مرا اجرا کرد. گروه نگهبانی از شش سرباز و یک سرجوخه تشکیل می‌شد.

توضیح متهم دربارهٔ رفتن به کوپنیک و حضورش در شهرداری آن جا درست است. او سرجوخه کلاپدور را به عنوان فرماندهٔ دسته‌های متحد منصوب می‌کند و رو به سرجوخهٔ دیگر می‌گوید که دستوری از بالا آمده و آنها باید به ایستگاه راه آهن در خیابان پولیتس بروند. در ایستگاه برای سربازان بلیط درجهٔ سه خریده و به سرجوخه دو مارک برای نوشابهٔ سربازان می‌دهد.

او می‌گوید دسته‌ها در روملزبورگ[1] آبجو نوشیدند. او دستوراتش را با لحن آمرانه نمی‌داد بلکه به لحن معمولی می‌گفت. ناگهان داستانی را که یک بار در کوپنیک اتفاق افتاده بود و یک ژندارم را از روی پل به رودخانه انداخته بودند به یاد آورد و هوشیار شد که در کوپنیک بسیار بسیار محتاط باشد. بنابه گفتهٔ او کل داستان در کوپنیک به گونه‌ای پیش رفت که برای سربازان اتفاقی نیفتد.

میان تشریح اشغال شهرداری و رویارویی خود با شهردار لانگرهانس، مدیر کل شهرداری رزنکرانتس و کارمند صندوقداری شهر ویلتبرگ با اطلاعاتی که تا به حال به دست آمده بود نیز تفاوتی دیده نمی‌شد. سرجوخه موخه دستور داشت مواظب باشد تا افراد حاضر در شهرداری در اتاق‌هایشان بمانند و از هر نوع تماس آنها با هم در راهروها جلوگیری نماید.

اگر کسی کار ضروری داشت یک سرباز باید او را مشایعت می‌کرد. متهم اول نزد مدیر کل شهرداری رزنکرانتس رفت و دستور داد دو نفر سرباز با تفنگ آماده از اتاق او نگهبانی کنند و به او اعلام کرد: «به نام اعلیحضرت شما بازداشت هستید!» او می‌گوید آن

1. Rumelsburg

جا هم خیلی امر و نهی نکرده است.

رئیس: ولی شما قبلاً خیلی محکم صحبت کردید.

متهم: خوب این طبیعت امر است! (خنده حضار)

بر اساس توضیحاتش او به شهردار لانگرهانس همچنین گفته بود: «به نام اعلیحضرت شما بازداشت هستید!»

روز دوم محاکمه، اول دسامبر ۱۹۰۶

در ادامهٔ محاکمهٔ روز قبل، متهم در تشریح اتفاقات کوپنیک اظهار داشت شهردار در وضعیتی بود که نمی‌توانست کاری انجام دهد که او به عنوان مرد اول یک شهر...

رئیس (سخن او را قطع می‌کند): فویگت این داستان‌ها را کنار بگذارید.

متهم: شهردار کاملاً در هم شکسته بود.

رئیس: خیلی خوب. اگر شما واقعی هم نبودید و شهردار نمی‌توانست بداند، سربازان که واقعی بودند.

متهم اظهار می‌دارد شهردار درخواست‌های زیادی مطرح کرد. اول مایل بود با همسرش صحبت کند که به او اجازه داده شد. بعد شهردار درخواست کرد با معاونش صحبت کند که از فویگت این جواب را شنید: ادارهٔ شهرداری را در دست گرفته‌ام و من اقدام خواهم کرد. من تا ساعت نُه اینجا هستم.

خانم شهردار در همان شهر میهمانی شبانه داشت و لذا مایل بود آن را لغو کند و متهم هم این «اجازه» را به او داد. متهم ادامه داد شهردار چندین بار پرسید این دستگیری به چه دلیل است و آیا مجلس استان و یا فرماندهی بخش پشت آن هستند؟ او نتیجه‌گیری کرد که شهردار ستوان احتیاط است و لذا به او گفت: گوش کنید، شما می‌توانید آرام باشید چون دقیقاً شما باید آرام باشید. شما را یک سروان دستگیر کرده و نه یک ستوان.

صحیح این است که بجز سربازان و ژاندارم‌ها و یک گروهبان یکم که دستورات او را اجرا می‌کردند می‌بایست به دستور او نظم را در بیرون برقرار نمایند.

در توضیحی جامع، متهم تصویری از اتفاقات در حسابداری را می‌گوید. تازه وقتی که یک مرد جوان قصد ورود به شهرداری را داشت و گذرنامه‌ای را که شورای استان صادر کرده بود نشان داد او ناگهان دریافت که تمام عملیات بیهوده بوده چون در شهرداری

اصلاً پرسشنامهٔ گذرنامه پیدا نمی‌شود. اینجا بود که او در هم شکست.

پس کل عملیات بیهوده بوده است!

او بالاخره خواهان پول صندوق شد. او به دومیلیون که صندوقدار ویلتبرگ قصد تحویل آن را داشت توجه نمی‌کند. چون بالاخره سروان است و فقط رسید ۳۵۵۷/۴۷ مارک را می‌دهد و به گروهانش دستور می‌دهد نیم‌ساعت دیگر نگهبانی داده و بعد به پادگان خود بروند. او ترتیبی داد که شهردار و خانمش و رئیس حسابداری ویلتبرگ به نوی واخه برلین رجوع کنند و خود فرار می‌کند و پنهان می‌ماند.

در نوی واخه کسی درست نمی‌داند با شهردار کوپنیک و حسابدار ویلتبرگ که بلافاصله از راه می‌رسند چه باید کرد. لذا از سرفرماندهی برلین سؤال می‌شود. اتفاقاً در این روز جوان‌ترین پسر امپراتور، شاهزاده یوآخیم خدمت می‌کند. او با سرآجودان خود در یک مولتکه به نوی واخه می‌رود. طولی نمی‌کشد تا این دو می‌فهمند که این دستگیری بیشتر یک شوخی بوده است. بالاخره مرد اول کوپنیک دستگیر شده و چهار هزار مارک هدر رفته است. ظاهراً این مرد یک سروان واقعی نبوده است. این پس از سؤال از هنگ به راحتی معلوم شد. ولی این سروان دروغین کیست؟

در آغاز رد پایی وجود ندارد. اما بعد شمشیری پیدا می‌شود که او با خود داشت. مهم‌تر شاید توضیحات کسانی است که او را دیده‌اند و این مشاهدات چاپ و در ادارات نصب می‌شود.

این مرد بین چهل و پنج تا پنجاه سال دارد، شاید هم بیشتر. حدوداً یکصد و هفتاد تا یکصد و هشتاد سانتی‌متر قد، تقریباً لاغر، سبیل خاکستری پایین افتاده که شاید اکنون آن را تراشیده باشد، صورت پهن، گونه‌های استخوانی و غیره؛ لباس پیاده نظام، کلاه خدمت، پالتو با درجهٔ سروانی هنگ، شلوار بلند، چکمه، دستکش سفید، کمربند.

چون شمشیر در توالت ایستگاه راه آهن میکسدورف پیدا شده است به نظر می‌رسد که سروان آن جا لباس عوض کرده باشد و یونیفرم را در یک جعبه یعنی همان جعبه‌ای که در انبار راه‌آهن گذاشته بود و احیاناً حاوی لباس شخصی او بوده، قرار داده است.

مقامات صدها گزارش به دست می‌آورند که اغلب آنها راه به جایی نمی‌برد. یک شارلاتان اتریشی کارت پستالی برای دوستش فرستاده بود که عکس نوی واخه را داشت اما او می‌تواند بی‌گناهی خود را ثابت کند.

دو هزار مارک جایزه توسط نخست‌وزیر پوتسدام و پانصد مارک توسط بخش‌داری

کوپنیک تعیین می‌شود. صاحب یک لباس‌فروشی خود را معرفی می‌کند. روزی که این اتفاق در کوپنیک رخ داده است ـ یعنی شانزدهم اکتبر ـ یک افسر مسن از او در خیابان فریدریش یک دست کت و شلوار مشکی، یک دست کت و شلوار دیگر و یک کلاه خریده و پول آن را با یک هزار مارکی پرداخت کرده است. او خیلی عجله داشت و کارتن لباس‌ها را به درشکه‌ای که منتظر بود برد و رفت.

به عقیدهٔ صاحب لباس‌فروشی این مرد می‌تواند همان سروانی بوده باشد که در روزنامه شرح داده شده است. در همین حدود هم فروشندهٔ یک کفش‌فروشی گفت که همان شب یک نفر از آن جا چکمهٔ شخصی خریده است، یک افسر.

روز بعد یونیفرم پیدا می‌شود: در میدان تمپل هوف که آن زمان میدان مشق بود. گزارشی که پلیس از یک مرد که یک بار با فویگت در زندان بوده به دست می‌آورد مهمتر است. او می‌گوید فویگت یک بار به او گفته است که اگر بیرون برود «شاهکار نظامی خواهد کرد». بر اساس توصیفات، او گمان می‌کند که رفیق خود را شناخته باشد.

ویلهلم فویگت. او نزد پلیس کدام محل اقامتگاهش ثبت شده است؟ در خیابان کوپ که خواهرش برتا آن جا ثبت شده یا در همسایگی جایی که خانم فیبر آن جا زندگی می‌کند و پلیس اطلاع کسب کرده است که نامزد وی می‌باشد؟ ولی فویگت نزد خواهرش زندگی نمی‌کند. او می‌تواند آدرس فعلی او را به پلیس بدهد، خیابان لانگ ۲۲، که اطاقی از یک روزنامه‌فروش کرایه کرده است. روز بیست‌وششم اکتبر ـ تمام جستجو فقط چند روز طول کشید ـ صبح زود درهای ساختمان مذکور را پلیس به تصرف خود در می‌آورد و چند نفر را روی بام می‌فرستد. از این مرد باید هر انتظاری داشت. بعد پلیس به اطاق زیر شیروانی هجوم برده و از فویگت که آرام مشغول صرف صبحانه است هفت تیر به دست می‌خواهد که تسلیم شود.

او هم این کار را با رضایت می‌کند ولی می‌خواهد اول صبحانه‌اش را تمام کند که مخالفتی نمی‌شود. بعد پلیس او را به همراه هر دو لباس نو و دو هزار مارک با خود می‌برد. او را به ساختمان شهربانی در میدان الکساندر می‌برند. در آن جا با او رفتاری که وی انتظار داشت نداشتند بلکه بیشتر با خنده و دوستانه با او برخورد شد. خوب اعلیحضرت خندیده بودند. اعلیحضرت این خلافکاری را خیلی پسندیده بود چون ثابت کرده بود که در آلمان هنوز نسبت به یونیفرم احترام وجود دارد. او گفته بود هیچ کس نمی‌تواند این کار ما را بکند و خندیده بود.

در میدان الکساندر هم به فویگت نصف شیشه شراب داده بودند و به داستان حضور او در کوپنیک که یک بار تعریف کرد می‌خندیدند. ولی افسران مبهوت بودند که مقامات در کوپنیک چقدر زودباور بودند، به ویژه شهردار و کارمندانش. آنها باید تقاضای رؤیت دستور بازداشت را می‌کردند.

فویگت می‌اندیشید که آیا من اجازه مشاجره طولانی را می‌دادم؟ من خیلی ساده به سربازان می‌گفتم گوش اینها را بگیرید و ببرید. آن گاه باید می‌دیدید که چگونه آنها را بیرون می‌بردند.

مطبوعات هم با فویگت با ملاحظه رفتار می‌کنند. به او به چشم کلاهبردار و شارلاتان نگاه نمی‌کنند بلکه به چشم دوست‌داشتنی‌ترین خلافکار می‌نگرند.

در این هنگام وضع آنقدر هم برای فویگت بد نیست. بلکه بیشتر وضع آقای لانگرهانس شهردار بدتر است که باید در محضر شورای شهر از خود دفاع کند که چرا این قدر خوش‌باور بوده. او جواب می‌دهد: من سربازها را دیدم که واقعی بودند و اینکه تمام دستورات این مرد را که از لحاظ نظامی آرام و محکم بود بدون چون و چرا اجرا می‌کنند. من اصلاً از اتاقم بیرون نرفتم و به هیچ وجه نمی‌دانستم که او به حسابداری نیز رفته است. من باید چه علائمی از وجود خلافکاری در او دیده و یا حس کرده باشم؟

برگردیم به دادگاه.

در مورد این اقدام، دادستان کشور واگنر سخن را در دست می‌گیرد: «وظیفهٔ من نیست که سروان کوپنیک را که توسط افکار عمومی فراتر از آنچه لازم است تمجید شده امروز و این جا بیشتر معرفی کرده و از این خلافکار کهنه‌کار تمجید کنم. من باید گواهی بدهم که او نقشی را که انتخاب کرده عالی اجرا نموده است. به اینکه موضوع تا چه اندازه به محاسبهٔ او و چقدر به اتفاق مربوط است نمی‌خواهم اشاره کنم. او فقط لباس افسری نپوشید و بی‌دلیل هم یونیفرم هنگی را که در برلین مستقر نیست انتخاب نکرد بلکه با تقلید از یک فرمانده نظامی جرأت شگفت‌انگیزی نشان داد. او در اجرای برنامه‌اش موفقیت درخشانی داشت و دقیقاً یک مراسم نظامی را اجرا کرد. واقعاً باید تعجب نمود که متهم با چه جرأت و قاطعیتی جزئیات دستورات نظامی را اجرا کرد. اینکه او توانست این کار را انجام بدهد با وجود اینکه کفاش بوده و نیمی از عمر خود را پشت دیوار و میله‌های زندان سپری کرده، تعجب‌آور است. شاید این مسئله در افکار عمومی باعث جلب توجه و تحسین شده باشد. ولی با در نظر گرفتن شخصیت متهم این توجه و

تحسین به خاطر تردستی در عمل جنایتکارانه جایی ندارد. وقتی متهم نقش خود را چنین عالی بازی کرده است به قربانیان او نمی‌توان ایراد گرفت که چرا فریب خورده‌اند. در مورد این سروان بر سر آنها همانی آمد که سر سربازان و چند نفر دیگر آمده است که همه او را واقعی می‌پنداشتند. باید به هیجان بی‌حدی که این آقایان با اعلام متهم که آنها را «به نام اعلیحضرت بازداشت می‌کند» و وضعیت ناامید کنندهٔ آنها به خاطر سلب آزادی و محاصرهٔ شهرداری و فشار حضور ده سرباز پروسی تفنگ به دست نیز توجه کرد. شهردار اطلاع نداشت که او به حسابداری چشم دارد و لذا قابل قبول است که تسلیم شده باشد.

متهم در فریب دادن نگهبانان صندوق پول به بیش از آنچه خود انتظار داشت رسید و با این فریب، رئیس حسابداری را مجبور کرد که کلید صندوق را به او بدهد. دادستان در یک توضیح مفصل حقوقی شرح می‌دهد که در کنار خلاف‌های کوچک در کیفرخواست، کلاهبرداری و جعل سند یک مشتری خصوصی نیز وجود دارد.

«سروان کوپنیک علاوه بر یک معما برای جهان یک مشکل هم به جا گذاشته که دادگستری باید آن را حل کند. در این مورد وقتی مسئلهٔ زورگیری و تقلب مطرح شود به این نتیجه می‌رسیم که قدری از این و قدری از آن وجود دارد. او هم به این سو کشیده شد و هم در آن فرو رفته که این را می‌توان برای رئیس حسابداری هم گفت که نشان‌دهندهٔ روحیهٔ او است. می‌توان زورگیری را کنار گذاشت اگر از این نقطه نظر به متهم نگاه کنیم. او که خلاف چندین بند قانون مجازات عمل کرده شاید ترسی هم از دزدی و زورگیری نداشته زیرا وقتی دیده بود که وضع بر وفق مراد است این کار را لازم ندانست.»

دادستان بر این عقیده است که نباید از جرم زورگیری چشم‌پوشی کرد: «آنچه به تعیین مجازات مربوط می‌شود به نظر او بهانهٔ متهم است بر اینکه مسئلهٔ او فقط یک گذرنامه بوده. ظاهراً او با پوشیدن لباس نظامی شانس نظامی را نیز به تن کرد. این تفسیر بدتر است که او زیر رسید را هم امضاء کرده است. وظیفهٔ ما این است که دست جنایتکار دائمی را حتی‌الامکان کوتاه کنیم و دقیقاً این مورد دلیلی است برای‌مراقبت پلیسی هر چقدر هم هزینهٔ آن سنگین باشد.

اینکه چگونه باید با زندانیان آزاد شده رفتار کرد مدت مدیدی است موضوع مورد بررسی نهادهای ذیربط می‌باشد. متهم به عنوان فردی بیچاره از زندان بیرون نیامد بلکه او موقعیتی برای کار کردن و تحصیل درآمد به دست آورد ولی ناگهان به دنبال

انگیزه‌های جنایی خود رفت و همه چیز را برای برنامهٔ ماجراجویانهٔ خود به قمار گذاشت. چنین فردی را باید مجازات کرد و از جامعه دور نگاه داشت. برای مجازات دلایل زیادی وجود دارد. مسئله، شرکت در اقدام متهورانه علیه قدرت فرماندهی نظامی و دخالت شدید در امور اداری کوپنیک برای اخلال در نظم کشور است. من برای متهم تقاضای پنج سال زندان و سلب حقوق شهروندی و مصادرهٔ یونیفرم را می‌کنم.»

حقوقدان دکتر شویندت به عنوان اولین نفر دفاع را شروع کرد:

«ماجرای این کاری که در شهرداری کوپنیک غوغایی به پاکرد نه فقط در کشور آلمان بلکه به فراتر از مرزها نیز کشیده شد. در مقابل آن جنجال عظیم، رفتار آرام کارشناسانه و حقوقی قرار دارد که این جا در تالار برگزار می‌شود. چیزی از آنکه بیرون رخ می‌دهد نباید با این موضوع تداخل پیدا کند. احساس همدردی انسانی آقایانی که متهم آنها را در کوپنیک آزار داده و امروز با چشم‌پوشی بزرگوارنه دیگر خشمی نسبت به متهم ندارند مهم است. اگر ما وکلای مدافع ایرادهای خاص نسبت به آقایان داشتیم فقط به خاطر روشن شدن مطلب بود. در این مورد خاص وظیفهٔ ما وکلای مدافع باقی ماندن در چارچوب حقوقی و کارشناسی است. با این وجود نباید سر خود را درد آورد که در این حادثه کلاهبرداری وجود دارد یا زورگیری.»

وکیل مدافع پس از شرح دوبارهٔ جزئیات اتفاقات، به این نظر رسید که طرز رفتار متهم فقط مصداق کلاهبرداری مذکور در مادهٔ ۲۶۳ قانون مجازات می‌باشد و نه زورگیری. کلمهٔ سردستهٔ راهزنان نیز اینجا کلمه درستی نیست بلکه کلمهٔ به کار رفته توسط دادستان ـ «شاهکار خلافکاری» ـ صحیح است که با کلاهبرداری مطابقت دارد. اطلاعات داده شده توسط متهم که در آغاز اصلاً به صندوق پول نظر نداشته است، قابل پذیرش است. این پول به شکل غیرمنتظره توسط کارمند شهرداری به دامان او افکنده شد. بعد از این متهم به این فکر رسید به جای مدارک گذرنامه که قصد داشت تهیه کند پول سفر به دست بیاورد.

بعد وکیل مدافع با کلماتی کوتاه به مجازات تقاضا شده برای فویگت می‌پردازد. در این مورد در درجهٔ اول باید توجه شود که متهم پس از مجازات بیست و پنج سال زندان واقعاً به عنوان فردی اصلاح شده به آزادی برگشته است. او قصد داشته کار کند و کفارهٔ گناهانش را داده بود. فویگت از چهار صبح تا نُه شب ساکت و آرام کار کرد. به کافه نرفت و برای خودش چیزی نمی‌خواست. در راه بازگشت به زندگی آبرومندانه اخراج او مانند

صاعقه‌ای از آسمان فرود آمد. گر چه این از اختیارات پلیس است ولی در این مورد باید چنان انسانی عمل کرد که افرادی که در راه بهبود قدم برداشته و حاضر به کار هستند آسیب نبینند و فقط بیکاره‌هایی که وبال گردن شهر می‌شوند اخراج گردند.

بیرون کشیدن وی از آشیانه‌اش که یک کشیش انساندوست برای او فراهم کرده بود به زوال فویگت انجامید که در آن زمان با فریاد به جهان گفت «به من بیچاره رحم کنید چون من پیرمرد جایی ندارم که خستگی استخوان‌های پوکم را به در کنم». متهم با اعمالش به انسانیت بد کرد ولی انسان‌ها نیز با آن تعقیب و با آن اخراج او را بسیار تحقیر کردند.

وکیل مدافع خواهش می‌کند به این پیرمرد خرد شده که لب گور می‌باشد دوباره آزادی را هدیه کنند چون باید در مورد وی به شکل دیگری قضاوت نمود، نه به مانند یک مرد جوان و قدرتمند خطاکار. او با این کلمات به سخنان خود پایان می‌دهد: «بگذارید تا او آزادی طلایی را بار دیگر به عنوان یک گناهکار لمس کرده و از پشت میله‌های زندان آزاد شود و شاید در یک گوشهٔ ساکت یک کار آبرومند او را راضی کند و پایان عمر خود را سپری نماید.»

وکیل مدافع پان هم گفت: «به نظر من این مورد را به طور عمده نه از دید حقوقی بلکه بر اساس ندای قلب باید داوری نمود. بین متهمین تا به حال کسی را ندیده‌ام که دارای چنین سرنوشت غمگینانه‌ای بوده و مانند فویگت مستحق همدردی باشد. دادستان او را یک کلاهبردار کهنه کار می‌نامد ولی در این مورد باید عمیق‌تر به زندگی روانی متهم پی برد و عمیقاً در اجرای مجازات نگریست. فویگت قربانی مناسبات شده، قربانی قدرت بالاتر که او را دوباره به راه خلاف برد. وضع او در جوانی در منزل پدری بد بود و بدون بلوغ لازم پا به شهر بزرگ گذاشت. او هفده ساله بود که حوالهٔ پستی جعل کرد و به پانزده سال زندان محکوم شد. امروز در تمام پروس هیچ دادگاهی برای یک جوان چنین حکمی صادر نمی‌کند. وحشتناکتر و برای جرم نامناسب زندان پانزده ساله‌ای است که برای او پس از ده سال زندگی بدون خلاف تعیین شد. جوهر خوب وی مسموم شد و وضع وقتی بدتر شد که او دید که امکان یک زندگی آبرومندانه برای همیشه از او گرفته شده است. طرز فکر او درنامه‌ای از شرح حال زندگیش که خود او نوشته منعکس می‌باشد و بسیار تکان دهنده بوده و این نقل قول زیبا را دارد: کسی که می‌خواهد سفر کند و نزد عزیزترینش برود چون دیگران می‌خندند و شادی می‌کنند و غریبه را تنها رها می‌کنند، بی‌پناه است. این پانزده سال زندان به چشم او وحشتناکتر آمد چون هیچ

خسارتی هم ایجاد نشده بود. بدون شک متهم قربانی پلیس شده است. نظر او به کوپنیک به خاطر اخراج بود. اگر اجازه می‌دادند تا متهم نزد استاد هیلبرشت در ویسمار بماند این اتفاق در کوپنیک رخ نمی‌داد و او امروز روی چهارپایهٔ کفشدوزی نشسته و دارای آخر عمری آرام بود.»

از لحاظ حقوقی وکیل مدافع دارای این نقطه نظر است که این مورد زورگیری راهزنی نمی‌باشد و باید به هیئت منصفه ارجاع شود. اگر دادگاه نظر دیگری دارد بهتر است حکم خفیف‌تری صادر نماید. فویگت به وجههٔ دولت آسیبی وارد نکرده است. او نظامی‌گری را کوچک نکرده است بلکه نشان داد که اطاعت نظامی خدشه‌پذیر نمی‌باشد. او یک هنرپیشهٔ نابغه است که مردم با اجرای نقش او خیلی خندیدند.

حکم

به نام اعلیحضرت

درمورد مجازات کفاش فریدریش ویلهلم فویگت، در زندان برلین متولد سیزدهم فوریه در تیلسیت، مذهب پروتستان، به جرم کلاهبرداری، جعل سند و غیره، دادسرای سوم مجازات دادگاه استانی امپراتوری در برلین در جلسه اول دسامبر ۱۹۰۶ حکم زیر را صادر نمود:

متهم به جرم پوشیدن یونیفرم نظامی، اقدام علیه نظم عمومی، سلب آزادی فردی، کلاهبرداری و جعل اسناد، در همهٔ موارد مجرم شناخته و به چهار سال زندان محکوم می‌شود و هزینهٔ محاکمه به عهدهٔ وی می‌باشد.

تجهیزات نظامی که مجرم حین ارتکاب جرم بر تن داشته مصادره می‌گردد.»

روزنامهٔ «برلین مصور» در شمارهٔ بعد خود می‌نویسد: «اگر ویلهلم فویگت تبرئه می‌شد، مردمی که بیرون منتظر حکم بودند او را سر دست می‌بردند چون او به خاطر شاهکارش و رفتار آرام و خاشعانه توجه زیادی را به خود جلب کرد.

او تبرئه نشد ولی فوری این سؤال مطرح شد که آیا او مجازات را قبول می‌کند. البته او آن را قبول می‌کند چون او همهٔ مجازات‌هایی را که به آنها محکوم شده بود پذیرفته است. سپس رئیس دادگاه استان دست او را فشرد که کمی غیرعادی بود و گفت: «آقای فویگت عزیز، رحمت خدا بر شما، امیدوارم شما مجازاتی را که دادگاه برای شما صادر کرده به سلامت پشت سر بگذارید.»

زندان هم هوایی غیر از دفعات قبل دارد. او آن جا قهرمان روز است و مدت‌ها هم خواهد بود. نامه‌های زیادی دریافت کرد که کار او را تمجید می‌کردند. در بسیاری از آنها پول بود و در برخی پیشنهاد ازدواج! البته در بعضی از نامه‌ها هم گدایی شده بود چون اینک همه او را ثروتمند می‌پنداشتند ـ که البته نبود. ولی او در زمان بازداشت توانسته بود آن قدر پول ذخیره کند که اجرت دو وکیل مدافع را بپردازد که خیلی هم ارزان نبودند. یکی از آنها نامه‌ای از یک خانم نویسنده دریافت کرد که ثروتمند بود ـ همسر وی جزو شرکای فروشگاه ورتهایم بود ـ و در آن گفته بود مایل است به «سروان» تا مدتی که در زندان به سر می‌برد ماهیانه پنجاه مارک بپردازد و وقتی بیرون بیاید یکصد مارک تا دیگر نگرانی نداشته باشد و دیگر کارهای احمقانه انجام ندهد. البته او پس از بیست ماه از زندان آزاد شد و بیست و هشت ماه از مجازات را به او بخشیدند؛ امپراتور که خیلی از کار او لذت برده بود او را عفو کرد.

لحظه‌ای که زندان را با یک کارتن در دست ترک می‌کند می‌توان گفت که موضوعی است برای افکار عمومی. او نمی‌تواند گامی بردارد که به او نگاه نکنند یا با او صحبت ننمایند بدون اینکه کسی به او بخندد. همه با او دست می‌دهند. از او عکس می‌گیرند و فیلمبرداری می‌کنند که در آن زمان چیزی تازه‌ای بود. با او مصاحبه می‌کنند. او پس از زندان همانقدر محبوب است که قبل از روزهای زندان.

اولین کاری که می‌کند نوشتن یک نامه تشکر بلند بالا به امپراتور است که با این کلمات شروع می‌شود: «اعلیحضرت امپراتور قدر قدرت و بخشایندهٔ بزرگ، پادشاه ابدی، بسیار متشکرم که ناگهان به من لطف کرده و هدیه‌ای اعطا فرمودید... الخ»

حال یک نمایش دربارهٔ او نوشته شده است که وی آن را می‌بیند. مدیر تئاتر به او پیشنهاد می‌کند هر شب به هنگام نمایش حضور داشته باشد ولی پلیس فوری دخالت می‌کند چون تازه پنج روز از آزادی او می‌گذرد. او اجازه ندارد به محل تماشاگران برود تا به طوری که پلیس تأکید می‌کند، ازدحامی به وجود نیاید. ولی پلیس نمی‌تواند از اینکه هزاران نفر مایل به دیدن او هستند و فقط به این خاطر به تئاتر می‌آیند جلوگیری کند.

مدت کوتاهی بعد او برای ملاقات خواهرش به هامبورگ می‌رود. شخصی به نام «یون فرویند» که صاحب رستوران «تیراندازان قدیمی» در بارمبرک در نزدیکی هامبورگ می‌باشد از او دعوت می‌کند که در رستوران او بماند. هنگامی که چنین می‌شود در روزنامه آگهی می‌کند که: سروان شهر کوپنیک در «تیراندازن قدیمی» پیش از ظهر از ساعت یازده‌وسی دقیقه، کنسرت بزرگ در باغ و شب به هنگام رقص. دیدن همهٔ اینها،

به ویژه خود سروان فقط با شصت تغییر نکند.

پلیس از او بازپرسی می‌کند. او می‌گوید این نظر من نیست که خود را در معرض نمایش قرار دهم. ولی او اجازه می‌دهد از او عکس بگیرند: کارت پستال با عکس او سی پفنیگ فروخته می‌شود و بازار خوبی دارد چون او آنها را امضا می‌کند. ده پفنیگ از سی پفنیگ مال اوست.

به خاطر فروش این کارت پستال‌ها بر اساس مادهٔ ۲۵ قانون به مبلغ دویست و هشتاد هزار مارک جریمه می‌شود که اینک با یک چشم به هم زدن قادر به پرداخت آن است ولی کارت پستال‌ها باز هم به فروش می‌رود. به زودی با اجازهٔ پلیس این کار قانونی می‌شود. او اینک مدیر برنامه دارد.

مدتی او مشترکاً با سرجوخه کلاپدور یکی از سربازانی که در آن زمان در کوپنیک غیرداوطلبانه شرکت داشت در کاباره‌ها برنامه اجرا می‌کند. نام برنامهٔ او «سروان و سرجوخه‌اش» است. بدین شکل این دو در کاباره‌های شهرهای بزرگ آلمان و حتی در سالن‌های مهمانخانه‌ها و در بازارهای سال ظاهر می‌شوند. فویگت به تمام سؤال‌هایی که از او می‌شود اگر یک آبجو به او بدهند جواب می‌دهد و برای تفریح تماشاگران چند فرمان نظامی هم می‌دهد. اینک وضع او خوب است و به آن لاغری هم که قبل از دستگیری بود، مانند عکس کارت پستال‌ها چه در لباس نظامی و چه در لباس شخصی، نیست. یک مرد شسته و رفته که دیگر جوان نیست با سبیلی مانند سبیل امپراتور که در آلمان آن را «سبیل رسیده» می‌نامند.

دیگر پلیس برای او مزاحمت ایجاد نمی‌کند. برعکس وزیر کشور به او اعلام می‌کند که در صورت نظارت سادهٔ پلیس تا فوریه ۱۹۱۱ برای او نگرانی وجود ندارد و به ویژه برای صدور اقامت فویگت مشکلی وجود نخواهد داشت.

فویگت به کشورهای خارج نیز می‌رود. یک بار به بلژیک، یک بار به هلند ولی آن جا کسی او را نمی‌خواهد و کسی به او نمی‌خندد بلکه او را «رد» می‌کنند. در فرانسه هم در مورد این نمایشگر قدرت لباس نظامی پروس کسی ابراز احساسات نمی‌کند. در آمریکا وضع فرق می‌کند، به خصوص در یوزگ ویل بخش آلمانی زبان نیویورک. او آن جا با لباس نظامی ظاهر شده و فرمان نظامی می‌دهد و همزمان مارش‌های نظامی پروس نواخته می‌شود. خیلی از این نو آمریکایی‌ها دوباره خود را در وطن قدیمی حس می‌کنند. ولی مسئولین آمریکا معتقدند که باید این دیوانگی‌ها پایانی داشته باشد. او

باید به اروپا برگردد. آن جا او کتابی می‌نویسد (و یا برایش می‌نویسند) به نام «چگونه من سروان شهر کوپنیک شدم» یا «زندگی‌نامهٔ من». او به عنوان مؤلف، ویلهلم فویگت، سروان شهر کوپنیک امضاء می‌کند. این کتاب‌ها فقط یکصد وسی وپنج صفحه دارد. در آن داستان دوباره نوشته شده و بازار خوبی هم دارد. در یک قسمت آمده است. «من ستایشگر ویژهٔ ارتش هستم.»

او در کتاب وقتی احساسات نشان می‌دهد که دربارهٔ منتقدین خود سخن می‌گوید که معتقدند او لباس نظامی را «عوضی» به تن کرده بود و اینکه فقط کلاه خدمت و نه کلاهخود را. «من صلاح ندیدم چندین ساعت یک کلاهخود به سر داشته باشم، آن هم برای مأموریتی که می‌توان راحت با کلاه خدمت انجام داد.»

علاوه بر این، در کتاب می‌توان خواند که او نمی‌خواست پول به دست آورد بلکه آن را به زور به او دادند. او فقط آمده بود تا یک گذرنامه بگیرد ولی رئیس حسابداری که به او دستور داده بود که صورت حساب صندوق را به او بدهد، پول را به زور به وی داد. او اصلاً برای یک گذرنامه به شهرداری آمده بود و موفق نشد چون در کوپنیک گذرنامه صادر نمی‌شود.

«اگر من به کوپنیک به خاطر پول رفته بودم و با پانصد و هفتاد و پنج مارک آن جا را ترک کرده و دو میلیون مارک را جا می‌گذاردم احمقانه بود. این بهانه که این دو میلیون اوراق بهادار بودند کاملاً بی‌منطق است چون حتی اوراق بهادار دزدیده شده را هم می‌توان در کشورهای هم‌مرز به آسانی و تقریباً نزدیک به بهای واقعی فروخت.»

کتاب خوب به فروش می‌رود ولی کوشش برای خریدن یک رستوران در برلین ناکام می‌ماند. پلیس علناً نه نمی‌گوید ولی مخالفتش را نشان می‌دهد.

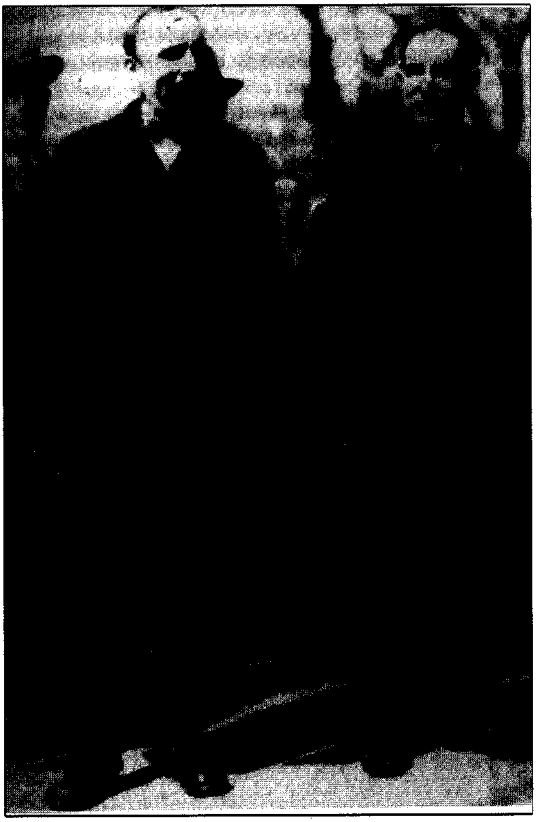
بالاخره او در سال ۱۹۱۲ می‌تواند برای همیشه در لوگزامبورگ مقیم شده و آن جا در خیابان نوی پرک یک خانه بخرد. او دیگر مسافرت دوره‌ای و نمایش انجام نمی‌دهد و فقط به‌گردش می‌پردازد. بیلیارد یا ورق بازی می‌کند. اغلب هم یک پالتوی افسری می‌پوشد.

فویگت روز چهار ژانویه ۱۹۲۲ با مرگی راحت چشم از جهان فرو می‌بندد. او در خواب به آن دنیا می‌رود. گر چه او فقط هفتاد و سه سال دارد ولی سال‌های زیاد زندان برای او دو برابر حساب می‌شوند. مدتی مزار او در گورستان لیب فرائون هوف ویرانه می‌ماند ولی بعد یک سیرک آلمانی که به لوگزامبورگ می‌آید برای او یک سنگ قبر آبرومند تهیه می‌کند: مرمر سیاه با نوشتهٔ طلایی.

ساکو و وانزتی

۱۹۲۱ میلادی

روز بیست‌ویکم مه ۱۹۲۱ بسیار گرم و خفه کننده است. بیش از ده روز است که در شرق ایالات متحده یک موج گرما غوغا می‌کند. در سالن نه خیلی بزرگ شهر کوچک هام در بخش نورفولک ایالت ماساچوست تقریباً در سی کیلومتری بوستون بالاخره محاکمه‌ای



دو مهاجر مبارز آمریکائی ایتالیایی‌الاصل بارتولومئو وانزتی (چپ) و نیکولا ساکو (راست) در راه دادگاه.

شروع می‌شود که مردم مدت‌ها منتظر آن هستند. مستخدم دادگاه تعلیمی را به زمین کوبیده و اعلام می‌کند «دادگاه». حضار از جا بر می‌خیزند و ویستر تایر، قاضی دادگاه عالی وارد سالن می‌شود. این مرد که در چند روز، هفته‌ها، ماه‌ها و حتی سال‌های بعد شهرت غم‌انگیزی به دست خواهد آورد، کوتاه‌قد و لاغر است، پوستش مانند چرم بوده و همچون شخصی که در خود فرو رفته باشد پیرتر نشان می‌دهد. درست در نقطهٔ مقابل دادستان، فرد کاتسمان با موهای بور و گونه‌های قرمزش جوان‌تر نشان می‌دهد، شاید او کمی چاق باشد ولی به گونه‌ای دوست داشتنی است، لااقل قبل از آنکه با متهمین و یا شاهدان آنها کار داشته باشد.

سه دستیار دادستان نیز حضور دارند. وکیل مدافع نیز هست که در واقع از ساکو دفاع می‌کند ولی باید هر دو را سوگند بدهد چون قضیهٔ هر دو یکی است. فرد موردیک وکیل مدافع کارگران، بعد آقای گالاهان، وکیل وانزتی در محاکمه قبلی و دو حقوقدان بوستون جرمیا و توماس مک آتارنی نیز حضور دارند.

سالن همان‌طور که گفته شد پر از آدم است. تعجب هم ندارد چون محاکمه قبل از اینکه شروع شود جنجالی است. حدود سیصد تماشاگر حاضر هستند. نه فقط کارگران و حقوقدانانی که متخصص مسائل سندیکایی بودند بلکه بانوان زیبا و ساکنین قصر بالای بوستون همراه شوهرانشان و یا به تنهایی آمده‌اند. آنها نمی‌خواهند این مورد جذاب را از دست بدهند و روی همه چیز حساب می‌شود. مثلاً اینکه در محلی یک بمب منفجر بشود تا «انتقام» متهمین را بگیرند. شاید تیراندازی هم بشود، کسی چه می‌داند؟

البته بخش ویژهٔ مطبوعات نیز پر است. حدود شصت خبرنگار! مردم بوستون و نواحی اطراف بوستون اغلب با خبرنگاران برخورد دوستانه‌ای ندارند. چون آنها قبل از شروع محاکمه از متهمین، که آنها را قربانیانی بی‌گناه می‌دانند طرفداری کرده‌اند در حالی که در بوستون همه مخالف این بچه شیطان‌ها، این آنارشیست‌ها هستند! انتخاب هیئت منصفه نیز به خاطر پیشداوری‌ها به مشکل برخورد. پانصد شهروند مسیحی به ویژه از بوستون در اختیار بودند ولی بسیاری خودبه‌خود کنار رفتند چون هم اکنون و قبل از محاکمه نظر خود را دربارهٔ گناهکار بودن یا بی‌گناهی متهمین اعلام کرده‌اند. بسیاری از اعضای سندیکا نیز از نظر دادستانی مناسب نیستند. برخی دیگر را وکلای مدافع رد کردند چون آنها مخالف سندیکالیسم هستند. ولی تمام آنهایی که باید رد شوند مردود نشدند. مثلاً در بین اعضای هیئت منصفهٔ منتخب فردی به نام ریدلی

هست که در زمان محاکمه ولی خیلی پیش از اعلام حکم خواهد گفت: «این مردها به جهنم بروند، باید آنها را دار زد.»

بالاخره از بین شهروندانی که در اختیار هستند دوازده نفر برای هیئت منصفه انتخاب می‌شوند که این هم چند روزی وقت لازم داشت. اینک محاکمه می‌تواند آغاز گردد.

دادستان دوم آغاز محاکمه را اعلام می‌کند. مسئله بر سر چیست؟ اول کی محاکمه می‌شود؟

یکی نیکولا ساکو است، بیست و نُه ساله. او در هفده سالگی از ایتالیا به ایالات متحدهٔ آمریکا مهاجرت نموده، پیشهٔ کفاشی را آموخته و در یک کارخانه که از بوستون خیلی دور نیست شغلی پیدا کرده، ازدواج نموده و دو پسر دارد. پسر بزرگتر دانته نامگذاری شده «چون دانته در ایتالیا مرد بزرگی است».

این از کسی که قانع و ساکت و آرام است و فقط برای خانواده زندگی می‌کند و از نظریه‌های آنارشیستی در حد انسانیت، مساوات و برادری می‌فهمد قابل انتظار است. در هر صورت او سوسیالیست یا کمونیست نیست و تقریباً نمی‌تواند تفاوت بین سوسیالیسم و آنارشیسم را تعریف کند. او به طور مرتب در جلسات سندیکا و جلسات گروه‌های دیگر حاضر می‌شود و این مانع نمی‌شود که او آن طور که مافوق‌های او می‌گویند یک کارگر خوب و مورد اعتماد، بهترین کارگر کارخانه، نباشد.

متهم دوم بارتولو وانزتی که دو سال بزرگتر است، از او بلندتر و چهارشانه‌تر می‌باشد، با یک دماغ عقابی و سبیل درازکه قدری ترسناک جلوه می‌کند. او عقیدهٔ دیگری دارد. او در میهنش در یک مدرسهٔ کاتولیک درس خوانده و در بیست سالگی به ایالات متحده آمده است. یک فرد رؤیایی، تک‌رو ولی اگر لازم باشد مرد عمل است. اقدامات او عبارتند از نوشتن پراکندهٔ مقاله برای یک روزنامهٔ کوچک به نام «رادیکال» و یا سخنرانی در خیابان ـ اغلب با لحن تمسخرآمیز. آیا کسی او را جدی می‌گیرد؟ او همهٔ پیشه‌ها را امتحان کرده است: در آشپزخانهٔ هتل، به عنوان نانوا، در راه آهن، به عنوان باغبان، و بالاخره ماهی‌فروش شد. او دوره‌گردی کرده و ماهی می‌فروشد. او را نباید از لحاظ سیاسی از ساکو جدی‌تر گرفت. نظریاتش هم دربارهٔ بهبود وضع «استثمارشوندگان» موهوم است.

پارسال ساکو و وانزتی به خاطر دو حمله به کسانی که پول حقوق را حمل می‌کردند

دستگیر شدند. یک حمله در شب کریسمس ۱۹۱۹ در یک خیابان شهر بریج واتر در نزدیکی بوستون به اتومبیلی اتفاق افتاد که حقوق کارمندان شرکت کفاشی «وایت شو» را حمل می‌کرد. این اتومبیل توسط یک اتومبیل دیگر که در آن «مردانی با قیافهٔ خارجی» نشسته بودند متوقف شد. دو تا از آن خارجی‌ها تیراندازی کردند. رانندهٔ اتومبیل حمل پول به تیراندازی جواب داد و دزدان فرار کردند.

یک حملهٔ مشابه روز پنجم آوریل ۱۹۲۰ در سوث برین‌تری که آن هم شهر کوچکی در نزدیکی بوستون است رخ داد. این بار به دو مأمور پرداخت ـ باز هم از یک کارخانهٔ کفش‌سازی به نام شرکت کفش‌دوزی سالاتر و موریل ـ حمله شد که شانزده هزار دلار حقوق را حمل می‌کردند. آنها با صدای «ایست» در جا ایستادند، دست‌هایشان را بالا بردند ولی باز هم کشته شدند. دوباره از یک اتومبیل شلیک شد. اتومبیل توقف کرد، سرنشینان بیرون پریدند، پول را برداشتند، به اتومبیل برگشتند و فرار کردند. در حین فرار به عابرین نیز تیراندازی کردند ولی کسی زخمی نشد. به نظر پلیس که تحقیقات دقیقی هم نکرده بود، ساکو و وانزتی در هر دو حمله شرکت داشتند. وقتی آنها در یک اتومبیل دست دوم دستگیر شدند مقدار زیادی اعلامیهٔ آنارشیستی و شعارهای اعتصاب نزد آنها پیدا شد.

این برای پلیس کافی بود. البته در مورد ساکو کافی نبود. او برای حملهٔ شب کریسمس توانست دلیل عدم حضور قاطعی ارائه دهد. ولی وانزتی توسط همان قاضی که به زودی می‌بایست این محاکمهٔ بزرگ را ریاست کند به دوازده تا پانزده سال زندان محکوم شد؛ آن هم با وجود اینکه در این حملهٔ کریسمس پولی به چنگ مهاجمین نیفتاده و کسی هم کشته یا زخمی نشده بود.

پس وانزتی، همان مرد دماغ عقابی و با سبیل‌های پایین افتاده، از زندان به دادگاه منتقل می‌شود. در دو طرف دو پلیس قرار دارند و هر دستش به دست یک پلیس دستبند زده شده است. آنها روی نیمکت متهمین نمی‌نشینند. بلکه برای آنها یک قفس تدارک دیده شده است. افکار عمومی معتقد است آنارشیست‌ها افراد خطرناکی هستند.

این همه سر و صدا به خاطر دو حمله است که مشابه آنها هر روز اتفاق می‌افتد. در محاکمهٔ اول شاید موضوع یک حمله بوده باشد. در محاکمهٔ دوم مسئله خیلی هم بر سر راهزنان قاتل نیست. بلکه این یک محاکمهٔ سیاسی است علیه چینی‌ها، رادیکال‌ها و

آنارشیست‌های ایتالیایی.

برای درک این محاکمه، که بعداً بسیاری در سراسر جهان معتقد شدند که برگزاری و نتیجهٔ آن غیرقابل فهم است، باید دانست که وضعیت در آن زمان در آمریکا چگونه بوده است. جنگ جهانی اول تازه به پایان رسیده است. همه افکار و احساس ملی‌گرایی دارند. بیشتر احساسات عمل می‌کند تا فکر. همه از عناصر رادیکالی که بلافاصله پس از جنگ تبلیغات کمونیستی می‌کنند و گاهی هم بمب‌اندازی کرده و دستگیر هم نمی‌شوند نفرت داشته و می‌ترسند.

از جمله کسانی که دستگیر می‌شوند چندین دوست ساکو و وانزتی نیز هستند. می‌توان آنها را رفقای حزبی نامید ولی البته آنها عضو هیچ حزبی نیستند. هیچ‌گاه ثابت نشد و سعی نیز نشد که ثابت شود ساکو و وانزتی فعالیتی بیش از شرکت در اعتصابات و جلسات اعتراضی داشته باشند. اینکه آنها در بازپرسی و به ویژه در خود محاکمه از آن دفاع می‌کنند و در هر موقیتی تأکید می‌کنند که آنها نظرشان را تغییر نداده و نخواهند داد ظاهراً علیه آنهاست. آنها هنوز از آنچه در اعلامیه‌هایی که خود تدوین نکرده ولی پخش نموده‌اند دفاع کرده و می‌گویند که کارگران جنگ را برای سرمایه‌داران انجام داده‌اند و اینک نیز برای سرمایه‌داران کار می‌کنند و چیزی از کارشان برای خودشان نمی‌ماند. آنها در وضعیتی زندگی می‌کنند که در شأن یک انسان نیست.

یکی از اولین شاهدانی که خوانده شد پلیسی است به نام کونولی که ساکو و وانزتی را دستگیر کرده بود. آنها در آن زمان اعتراف کرده بودند که از بریج واتر می‌آیند که چندان غیرطبیعی نیست چون ساکو آن جا کار می‌کند.

شاهد: «من پرسیدم در بریج واتر چه کار می‌کردید؟ آنها گفتند ما آن جا با یک دوست ملاقات کردیم! من گفتم این دوست کیست؟ آنها نتوانستند نامی بگویند. آنها فقط می‌دانستند که او را پوپی صدا می‌کنند. من احساس کردم که وانزتی قصد دارد یک هفت‌تیر از جیبش بیرون بکشد. به او گفتم دستانش را روی زانو بگذارد وگرنه پشیمان می‌شود!»

وانزتی صحبت شاهد را قطع می‌کند: «شما دروغ می‌گویید!»

شاهد: «این دو می‌خواستند بدانند چرا من آنها را دستگیر می‌کنم. من گفتم آنها افراد مشکوکی هستند. در راه کلانتری ساکو دست به جیب پالتویش برد. گویی قصد دارد یک هفت‌تیر از جیبش بیرون بکشد. با وجود اینکه او قبلاً گفته بود که هفت‌تیر

ندارد. در کلانتری معلوم شد که او یک کلت ۳۲ مسلح به اضافهٔ چند قشنگ با خود دارد. وانزتی هم مسلح بود. او یک هارینگتن و ریشاردسون ۳۸ داشت. ماگمان کردیم که این همان سلاحی است که یکی از مقتولین به نام باره دلی با آن به قتل رسیده و احیاناً ساکو آن را برداشته و به وانزتی داده است.»

آن طور که یک شاهد دیگر، رئیس پلیس بریج واتر، می‌گوید بین او و ساکو گفتگویی دربارهٔ هفت‌تیری که او با خود داشت انجام گرفت:

«شما وقتی دستگیر شدید یک اسلحه در جیب داشتید؟»

«بله.»

«چرا این اسلحه را با خود حمل می‌کردید؟»

«برای حفاظت از خود. افراد بد زیاد هستند.»

«چرا این قدر فشنگ اضافی دارید؟»

«خوب من می‌خواستم با دوستم ملاقات کنم و قصد داشتیم بعد به جنگل‌ها برویم و قدری تیراندازی کنیم.»

ولی مقصود این نیست که نقش این دو را در حمله‌ها ـ لااقل در حملهٔ آخری، چون به طور رسمی محاکمه بر سر همین موضوع است ـ شناسایی کنند و یا آن را ثابت نمایند. بلکه هدف آن است به هیئت منصفه تلقین کنند که اینها آنارشیست هستند، خائن هستند و در جنگ از انجام خدمت سربازی طفره رفته‌اند. خلاصه اینکه آنها افراد بدی هستند، از لحاظ سیاسی افراد بدی هستند.

در بازپرسی چندجانبه توسط آقای کاتسمن مسئله اصلاً مشخص کردن اینکه وانزتی در آن اتومبیل نشسته و از شیشهٔ عقب تیراندازی کرده است نیست بلکه چیز دیگری است؛ مثلاً: «پس آقای وانزتی؛ شما در سال ۱۹۱۷ پلیموت را ترک کردید تا از وظیفهٔ خدمت سربازی فرار کنید؟»

«اینکه صحیح است.»

در صورتی که کاتسمن باید بداند که وانزتی اصلاً مشمول نبوده است. او باز هم در حالی که خشمگین است سؤال می‌کند ـ (خشمگین بودن حرفهٔ اوست): «وقتی کشور ما در جنگ بود شما فرار کردید تا مجبور نباشید به عنوان سرباز بجنگید.»

اصلاً کلمه‌ای در مورد جنایت سوت برین‌تری رد و بدل نشد و سعی هم نشد تا مدرک وانزتی برای آن روز و آن ساعت ارائه و تأیید یا رد شود. هدف کاتسمن فقط ثابت کردن

این است که وانزتی میهن‌پرست نیست. دادستان به اعلامیه‌ای اشاره می‌کند که وانزتی حین جنگ تدوین نموده است: «آیا قصد داشتید در یک جلسهٔ علنی به کسانی که مشمول هستند توصیه کنید که از خدمت سربازی طفره بروند؟ شما که همین مرد هستید.»

«من نمی‌توانم با چند کلمه جواب بدهم.»

«خواهش می‌کنم جواب سؤال مرا بدهید. آقای ساکو!» و به‌گفتهٔ روزنامه‌ها کاتسمن با فریاد ادامه می‌دهد:

«آیا شما این کشور ما را در مه ۱۹۱۷ دوست داشتید؟»

«آقای کاتسمن، جواب دادن با یک کلمه برای من سخت است.»

«ولی دو کلمه در اختیار شما است آقای ساکو، کلمهٔ بله و کلمهٔ نه. حال کدام را انتخاب می‌کنید؟»

«بله.»

«و برای اثبات دوست داشتن آمریکا وقتی به خدمت شما نیاز بود به مکزیکو فرار کردید؟»

چنین بازپرسی‌هایی خاص این محاکمه است.

چه مفهومی می‌تواند برای متهم کردن این دو که خونریزی سوت برین‌تری را مرتکب شده‌اند داشته باشد که آیا پس از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی از کشور فرار کرده‌اند؟ ولی آقای کاتسمن می‌داند چه چیزی بر هیئت منصفه تأثیر دارد. او نمی‌تواند از کلمهٔ «دوست داشتن» جدا شود. اینک او می‌خواهد بداند که آیا ساکو به خاطر دوست داشتن همسرش فرار کرده است.

وکیل مدافع ساکو به این نوع سؤال کردن اعتراض می‌کند. ولی قاضی معتقد است «او باید جواب بدهد. مسئله برای ما مشخص کردن است که آیا او را می‌توان باور داشت و نه چیز دیگر».

«آیا این با تصورات شما دربارهٔ عشق به یک زن مطابقت می‌کند که درست در لحظه‌ای که او به کسی احتیاج دارد فرار کنید؟»

یکی از وکلای مدافع: «من پیشنهاد می‌کنم که از طرح این سؤال جلوگیری شود.»

قاضی رد می‌کند. «او نپذیرفته که فرار کرده است.»

این آب به آسیاب کاتسمن ریختن است: «پس من سؤال را به گونهٔ دیگری طرح

می‌کنم: آیا شما از میلد فورد فرار کردید تا در ایالات متحده آمریکا مجبور به خدمت سربازی نباشید؟»

«من فرار نکردم.»

«شما می‌گویید که رفته‌اید.»

«بله.»

«وقتی من می‌گویم فرار کردید حرف مرا نمی‌فهمید؟»

«این خیلی پستی است.»

«پستی است؟»

«شما می‌توانید با ادب‌تر صحبت کنید آقای کاتسمن.»

«شما به جنگ اعتقاد ندارید؟»

«نه.»

«شما رفتارتان را جبونانه می‌دانید؟»

«نه.»

«شما رفتارتان را متهورانه می‌دانید؟»

«بله.»

«فکر می‌کنید متهورانه عمل کردید که همسر خود را ترک کرده‌اید؟»

«نه.»

«وقتی او به شما احتیاج داشت، به شما نیاز داشت؟»

«نه.»

در این محاکمه مسئله بر سر حملهٔ دزدی در برین‌تری می‌باشد و نه آنچه در شبنامه‌ای که ساکو و وانزتی پخش کرده‌اند نوشته شده و نه اینکه آنها در جلسه چه گفته‌اند. همیشه و همیشه مسئلهٔ اثبات آنارشیست بودن و اینکه بر پایهٔ این باور چه کرده‌اند، چه چیز خوب است و چه چیز بد، چه چیز صحیح است و چه چیز غلط، مطرح است.

در سی و ششمین روز محاکمه، چهاردهم ژوئیه، مدافعات شروع شد. اول آقای مور برای ساکو صحبت می‌کند. این سخنرانی خیلی موفق نیست و مفصل و خسته کننده است. او همیشه به این موضوع بر می‌گردد ـ و این هم نکته تعیین کنندهٔ این محاکمه است ـ که شاهدی وجود ندارد که ساکو و البته وانزتی در این حمله شرکت داشته‌اند. بعد

به صحبت‌های کارشناسان مختلف می‌پردازد که یکی از آنها ـ ولی نه همه ـ اسلحه‌ای را که نزد ساکو پیدا شده به عنوان اسلحه‌ای شناسایی کرده‌اند که در سوت برین‌تری از آن استفاده شده است. او معتقد است چون کارشناسان نتوانسته‌اند توافق کنند، هیئت منصفه نباید با نظرات برخی از آنان یک انسان را به مرگ محکوم کنند.

برای وانزتی آقای مک آنارنی صحبت می‌کند و بعد کاتسمن سخنرانی کوتاهی می‌کند و روز بعد همان‌طور که در آمریکا مقرر است موضوع را جمع‌بندی می‌نماید.

در این زمان به نظر همه او دیگر معتقد است که متهمین گناهکار هستند ولی او کوشش نمی‌کند این نظر خود را به هیئت منصفه تلقین کند. او منصف است ولی نمی‌تواند نگوید که آنها در مسئلهٔ جنگ «ناکام بودند». رو به هیئت منصفه: «ایالت ماساچوست از شما یک خدمت بزرگ خواسته است. شما می‌دانستید که این خدمت سخت، دردناک و خسته‌کننده خواهد بود ولی با این وجود شما به خاطر وفاداری آمریکایی به این ندا پاسخ دادید.»

البته این به مذاق هیئت منصفه می‌سازد.

از سوی دیگر از آنها خواهش می‌کند تحت تأثیر نفرت نژادی قرار نگیرند: «من از شما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، نگذارید این واقعیت که متهمین ایتالیایی هستند کوچکترین اثری روی شما داشته باشند. آنها نیز طبق قانون ما همان حقوقی را دارند که گویی نیاکان آنها با کشتی مایفلور به این طرف آمده‌اند.»

قاضی همواره تأکید می‌کند که این دو در زمان جنگ فرار کرده‌اند اما آنها نباید به خاطر نظرشان مجازات شوند «چون متهمین فقط به خاطر قتل در محضر دادگاه هستند و نه چیز دیگر». توصیفات قاضی تمام وقت بیش از نهار چهاردهم ژوئیه را می‌گیرد. بعدازظهر هیئت منصفه به مشاوره نمی‌پردازد. یک پیک را برای آوردن میکروسکوپ می‌فرستند چون مایلند یک بار دیگر گلوله‌ای را ببینند که یکی از این مردها را در سوت برین‌تری به قتل رسانده و اینکه آیا صحیح است که این گلوله‌ها از هفت‌تیر ساکو شلیک شده‌اند یا نه.

ساعت هفت و نیم هیئت منصفه توافق حاصل کرده‌اند. آنها هر دو متهم را مقصر می‌شناسند. ساکو فریاد می‌زند: «شمایک بی‌گناه را می‌کشید! شما دو بی‌گناه را می‌کشید!» صدای گریه و شکایت همسر او که همهٔ صداهای سالن را تحت الشعاع قرار می‌دهد شنیده می‌شود.

آن گونه که در ماساچوست رسم است قاضی بدون اعلام رأی تعویق می‌گوید به بازداشتی‌ها امکان دهد تا فرجام‌خواهی نمایند. این تعویق تا اول نوامبر، یعنی سه ماه و نیم بعد، می‌باشد. در این زمان در آمریکا چندین کمیتهٔ دفاع وجود دارد که وظیفهٔ آنها دفاع از ساکو و وانزتی است.

فعالیت آنها عبارت است از فراخواندن جلساتی که گزارش‌های مربوط را برای دادستان، قاضی و حکمران فولی که فعلاً نقشی ندارد به بوستون می‌فرستند. مبارزه خیلی هم پاک نیست. ضربه‌های زیادی به کسانی که علیه ساکو و وانزتی شهادت داده‌اند یا به خاطر سمتشان خود را مجبور می‌دانستند مقابل آنها قرار گیرند، زده می‌شود.

در خود بوستون، یک کلانشهر، فقط چند کیلومتر از دادگاه دورتر، عدهٔ کمی وجود دارند که مقصر بودن متهمین را باور ندارند. ولی در نیویورک بسیاری بر این عقیده هستند. مطبوعات آن جا محاکمه را یک مضحکه می‌دانند، مضحکه‌ای با فرجام خونین. بزرگترین روزنامه‌ها و در پیشاپیش همه «نیویورک تایمز» و «نیویورک ورلد» به دادستان و قاضی به شدت حمله می‌کنند. ولی مردم بوستون تقریباً یک‌پارچه علیه نمایندگان این روزنامه‌ها می‌باشند. در آن روزها خبرنگاری «نیویورک تایمز»، «نیویورک ورلد» و یا روزنامه‌های مشابه بزرگ در دیگر نقاط آمریکا شغل آسانی نیست. هتل‌ها قرارداد اطاق‌ها را فسخ می‌کنند و بسیاری از خبرنگاران که به خاطر ساکو و وانزتی مبارزه می‌کنند اصلاً سرپناهی پیدا نمی‌کنند و باید در حومه‌های شهر چادر بزنند و اگر شناخته شوند در خیابان مورد اهانت و فحاشی قرار گرفته و به آنها تف می‌اندازند. محلی‌گرایی پیروز است. کسی که موافق ساکو و وانزتی بوده و یا کمترین شکی در مجرم بودن آنها داشته باشد علیه بوستون است و همین!

ولی اعتراض به رهبری یک‌جانبه و با رنگ و بوی سیاسی محاکمه، فقط به آمریکا محدود نمی‌شود. به زودی کمیته‌ای نیز در اروپا تشکیل می‌گردد و همه جا امضاء جمع می‌شود و با عریضهٔ برائت این دو به بوستون ارسال می‌گردد. از زمان محاکمهٔ دریفوس، افکار عمومی جهان برای هیچ موردی چنین علاقه‌ای نشان نداده بود و همدردی و خشم خود را در مسکو، مانند ریودوژانیرو، لندن، سیدنی یا ژنو و برلین نشان می‌داد. مردان مشهوری مانند اچ. جی. ولز، برنارد شاو، توماس مان، آلبرت اینشتین، رمن رولان، موسولینی و حتی خود پاپ برای محکومین پا در میانی کردند. وکلای مدافع پیشنهادهای متعدد لغو محاکمه و تجدید محاکمه و درخواست ارجاع پرونده به

دادگاه‌های بالاتر را می‌دهند. هفته‌ای نیست که پیشنهادات جدیدی تدوین، ارائه و البته منتشر نشود.

این فعالیت‌ها را باید به حساب ورود مرد جدیدی در محاکمه، حقوقدانی از نیویورک به نام ویلیام تامپسون، گذاشت که تا به حال فقط در محاکمات مدنی شرکت می‌کرد. او متهمین را شخصاً نمی‌شناسد و از لحاظ سیاسی هم به آنها نزدیک نیست و اصلاً انسانی است غیرسیاسی؛ ولی یک طرفدار دو آتشهٔ قانون است. او می‌گوید: «من به عنوان یک آمریکایی خوب، این مورد را به عهده می‌گیرم تا به دو خارجی بی‌پناه که با آنها غیرعادلانه رفتار می‌شود کمک کنم. من یک عمر است که قاضی تایلر را می‌شناسم. من او را بی‌عقل، احمق و دچار پیشداوری و بدون قدرت تشخیص، با فیس و افاده و خودخواه می‌دانم. او از نام سرخ‌ها بر خود می‌لرزد و نود درصد آمریکایی‌ها را سرخ می‌پندارد. با چنین مردی تحت این اوضاع به عنوان قاضی مخالفت می‌کنم.»

لذا تامپسون کمتر به خاطر ساکو و وانزتی و بیشتر برای عدالت مبارزه می‌کند؛ آن هم چه مبارزه‌ای! این مبارزه شش سال طول خواهد کشید که تمام هزینه‌های آن را نیز به عهده می‌گیرد. در این زمان در مورد دفترش که تعطیل هم نمی‌شود سهل‌انگاری می‌کند و رفقا و دارایی خود را از دست می‌دهد.

هنوز ساکو و وانزتی به مرگ محکوم نشده‌اند؛ گر چه بر اساس توافق هیئت منصفه که فقط هفت ساعت شور کردند، نمی‌توان به حکم اعدام شک کرد. مگر اینکه پیشنهادهای فراوانْ برای محاکمهٔ جدید و لغو محاکمهٔ جاری با موفقیت رو به رو گردد.

برشمردن یکایک این اقدامات حقوقی غیرممکن است. اولین درخواست وکلای مدافع، پس از اعلام تصمیم هیئت منصفه انجام می‌شود. این اعتراض روز بیست‌وپنجم دسامبر ۱۹۲۱ یعنی پنج ماه پس از پایان محاکمهٔ واقعی توسط قاضی تایلر که دوباره تصمیم‌گیرنده است ردّ می‌شود.

گام بعدی فراخواندن دادگان عالی ماساچوست است اما دادگاه عالی دلیلی برای دخالت نمی‌بیند. وکلای مدافع اعتراض می‌کنند و این بار با حمایت تامپسون، مسئلهٔ شناسایی گلولهٔ مرگ‌بار مطرح می‌شود. ردّ اعتراض و باز هم درخواست مجدد، چون یکی از شاهدان که در اختیار بوده بازپرسی نگردید.

درخواست دیگری برای یک شاهد دیگر که ادعا می‌کند او مردی را به نام پلسر می‌شناسد که به ساکو شباهت دارد و می‌تواند این جنایت را او مرتکب شده باشد.

یک شاهد جدید ظاهر می‌شود. مردی به نام ریپلی که گویا یک هفت‌تیر در اختیار دارد که گلوله می‌تواند از آن شلیک شده باشد. کارشناسان دیگری برای بررسی تفنگ و هفت‌تیر آمادگی خود را اعلام می‌کنند. یک جانی حرفه‌ای پرتغالی به نام سلستینو که به خاطر مورد دیگری به اعدام محکوم شده به قتل در برین‌تری اعتراف می‌کند ولی دادستان او را قانع می‌کند اعترافش را پس بگیرد و او هم چنین می‌کند زیرا به او برای آن مورد دیگر قول «تخفیف» داده شد. البته این تخفیف بعداً پس از هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها داده نمی‌شود.

حال مدتی است که حکمران ایالت ماساچوست وارد عمل شده است. او یک مرد چاق و خودخواه است که به پروندهٔ ساکو و وانزتی که بالاخره در ایالت وی برگزار می‌شود توجه نشان داده اما توجهی را که در سایر نقاط آمریکا و اروپا معمول است ندارد. او چاره‌ای ندارد و کمیته‌ای را منصوب می‌کند که باید این مورد را یک بار دیگر بررسی کرده و گزارش دهد. رئیس کمیته، رئیس دانشگاه هاروارد، پرفسور لورنس لوول است. رئیس انستیتوی تکنولوژی ماساچوست ساموئل استراتون و رابرت گرانت، قاضی سابق دادگاه فرجام ماساچوست نیز نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کنند. وکلای مدافع، گرانت را دارای پیشداوری می‌دانند ولی حکمران بر انتصاب خود تأکید می‌کند. وکلای مدافع درخواست می‌کنند که جلسات کمیته علنی باشد ولی این درخواست هم رد می‌شود چون به این معنی است که یک محاکمهٔ جدید انجام گیرد. کمیته بالاخره به این تصمیم واحد می‌رسد که محاکمه منصفانه انجام گرفته است و حکم صحیح می‌باشد. چهار روز پس از این تصمیم، نظر کارشناسانهٔ کمیته اعلام می‌گردد.

بدین ترتیب حکمران فولر گمان می‌کند وظیفهٔ خود را انجام داده است.

کوشش برای لغو حکم و صدور حکم جدید شش سال به طول می‌انجامد. هفت سال از وقوع قتل در سوت برین‌تری سپری شده و نیویورک تایمز یک مقاله لوئیز استارکر را که زود معروف شد چاپ کرده که در آن آمده است: «تراژدی ساکو و وانزتی تراژدی پُر از مرد است ـ قاضی تایر، حکمران فولر و رئیس دادگاه لوول ـ و عدم لیاقت آنها که بالای این مبارزه پُر نفرت و ناجوانمردانه که هفت سال به خاطر جان یک کفاش و یک ماهی‌فروش در جریان قرار داشتند.»

رفتار ساکو و وانزتی تعجب‌آور و کاملاً قابل توجه است. آنها روحیه‌ای قوی نشان می‌دهند. آنها مردانی معمولی هستند، مردانی از بین مردم که چیزی جز کمی

خوشبختی برای خود و کارگران نمی‌خواستند. این موضوع واقعاً شگفت‌انگیز است و اکنون این را وانزتی در سلولش هم می‌نویسد: «اگر محاکمه‌ای انجام نمی‌گرفت من زندگی‌ام را در خیابان به پایان می‌بردم، در گفتگو با مردمی که مرا مسخره می‌کردند. من مثل یک ناشناس می‌مردم. یک هیچ‌کس. اینک ما دیگر «هیچ‌کس» نیستیم. این بزرگترین موفقیت ما و پیروزی ماست. ما هیچ‌گاه در عمرمان نمی‌توانستیم امیدوار باشیم که بدون این اتفاق این قدر عشق برای عدالت، برای تفاهم بین مردم ایجاد کنیم. کلمات ما، زندگی ما، دردهای ما ارزشی ندارند، مرگ ما ـ مرگ یک ماهی فروش بیچاره و یک کفاش خوب ـ ارزش دارد. آخرین لحظه از آن ماست، مبارزه با مرگ و پیروزی ماست.»

وقتی تمام کوشش‌ها برای باز ایستادن این روند ناکام ماند و قاضی تایر می‌بایست تاریخ اعدام را اعلام کند ساکو اجازه داشت سخنی بگوید: «من سخنران نیستم.» و ادامه داد: «من زبان انگلیسی را به خوبی نمی‌دانم و می‌دانم همان‌طور که دوستم به من گفت، دوست و رفیق من وانزتی.... من هیچ‌گاه در تاریخ چیزی نخواندم که بتوان با بی‌رحمی این دادگاه مقایسه کرد. پس از هفت سال تعقیب هنوز ما را مقصر می‌دانند. تجمع همهٔ این افراد خوب در این جا در من این باور را تقویت می‌کند که اینجا هم رأی بین دو طبقه صادر می‌شود: استثمار شوندگان و ثروتمندان. همیشه بین اینها برخوردهایی خواهد بود. آنها ما را تعقیب می‌کنند، به ما ظلم کرده و ما را می‌کشند. ما نیز کوشش می‌کنیم آنها را برای رفتاری بهتر ترغیب کنیم.»

وانزتی طولانی‌تر و مفصل‌تر صحبت کرد: «هیچ‌گاه قتل نکرده‌ام، هیچ‌گاه خون نریخته‌ام، من در سراسر عمرم برای محو جنایت در جهان مبارزه کردم.» او همچنین اظهار داشت اگر او در محاکمهٔ اول یک وکیل خوب داشت هیچ‌گاه محکوم نمی‌شد. ولی آن وکیل فعلی و دادستان قبلی که یک دفتر حقوقی دارد، به خاطر سی سکهٔ طلا ـ البته منظورش سکه‌های نقره معروف است که یهودا گرفت و عیسی را به یهودیان لو داد ـ موکلش را فروخت.

روز دهم اوت ۱۹۲۷ این دو را برای صندلی الکتریکی آماده کردند. درز پاچهٔ شلوارشان را پاره کردند و موهایشان را کوتاه نمودند. اما خبر رسید که حکمران فولر با یک تعویق دیگر موافقت کرده است: دوازده روز. در این دوازده روز دادگاه عالی دربارهٔ درخواست جدید وکلای مدافع تصمیم‌گیری می‌کند. دادگاه این درخواست را روز

دوازده اوت رد می‌کند. حال فقط یک راه وجود دارد: تخفیف و حکمران می‌توانست به علت زمان انتظار طولانی و غیرانسانی تخفیف قائل شود. ولی او اصلاً فکرش را هم نمی‌کند که این عدالت را اجرا نماید. بدین شکل روز بیست‌وهفتم اوت ۱۹۲۷ اعدام این دو همزمان با اعدام آن زندانی که به او قول تخفیف داده شده بود اجرا می‌شود.

در صحنهٔ اعدام فقط یک خبرنگار راه داده شد. دبیلو-ای-می‌فایر از آسوشیتد پرس که به معنای کلمه بیش از شش سال است می‌داند که باید شاهد این اجرای حکم باشد و اینکه چگونه محکومین بیش از شش سال منتظر آن بودند.

قبل از اجرای حکم وانزتی آخرین نامه را از سلول اعدام به پسر ساکو که چهارده سال دارد نوشت که نه فقط پسرش، که تمام جهان را بیدار کرد:

«دانته عزیز من!

من هنوز امیدوارم و تا آخرین لحظه برای حقوق خود برای زنده ماندن و آزاد شدن مبارزه می‌کنم ولی همهٔ قدرت‌های دولت، پول و ارتجاع ما را دشمن‌های خونی خود می‌بینند چون ما لیبرال و آنارشیست هستیم.

من دیگر در این باره برای تو نمی‌نویسم چون برای شنیدن این مطالب و برخی مطالب دیگر خیلی جوان هستی و البته من خیلی مایل بودم در آن باره با تو صحبت کنم.

ولی تو اگر پسر خوبی باشی و بزرگ شوی، موضوع پدرت و من را و اصول ما را که برای آن کشته شدیم درک می‌کنی.

پس به آن فکر کن و بدان که اگر پدرت و من ترسو و انکار کنندهٔ ایمانمان بودیم آنها ما را نمی‌کشتند. آنها حتی یک سگ گر را بر اساس مدارکی که علیه ما جمع کردند و حتی یک عقرب سمی را نمی‌کشتند...

وقتی ما پس از هفت سال و چهار ماه و هفده روز شکنجهٔ وحشتناک و بی‌عدالتی اعدام شویم به این خاطر است ما در کنار فقرا و مخالف استثمار و سرکوب انسان‌ها توسط انسان‌های دیگر هستیم.... آن روزی که تو حقیقت بزرگ کلماتی را که در بالا نوشته شده بفهمی خواهد آمد. آن گاه تو در ذهن خود به ما افتخار خواهی کرد.»

ساکو اول به اطاق اعدام گام گذاشت. او احتیاجی به کمک دو نگهبان که او را هدایت می‌کردند نداشت. او خود روی صندلی الکتریکی نشست. وقتی همه چیز آماده شد به زبان ایتالیایی فریاد می‌زد: «زنده باد آنارشیسم!» و به انگلیسی اضافه کرد: «خداحافظ

همسرم و فرزندم و همه رفقای من!»

بعد نوبت وانزتی می‌شود. او نیز آرام است. او برای خداحافظی با محافظین دست می‌دهد و بدون عجله و نه آهسته به سوی صندلی الکتریکی می‌رود. او وقت دارد تا با رئیس زندان آقای هندری نیز دست بدهد و به انگلیسی بگوید: «من مایلم برای همه چیز، برای کارهایی که کرده‌اید از شما تشکر کنم.»

بعد او به شاهدان اعدام گفت: «من مایلم به شما بگویم که بی‌گناهم و هیچ‌گاه جنایتی نکرده و فقط خیالات کوچکی داشته‌ام.»

آخرین سخنان این بود: «من کسانی را که این بلا را بر من نازل می‌کنند می‌بخشم.»

او ساعت بیست و شش دقیقه پس از نیمه شب اعدام می‌شود.

این پایان کار است؟

نه این پایان کار نیست. این موضوع پایانی ندارد. مدت مدیدی چنین به نظر می‌رسد که افکار عمومی نتوانسته است ساکو و وانزتی را نجات دهد. ولی خشم عمومی تأثیر خود را دارد. حکمران خودخواه فولر اولین کسی است که این تأثیر را حس می‌کند زیرا برای بار دوم انتخاب نشده و به فراموشی سپرده می‌شود. چند تن که سال‌ها بعد با او صحبت کردند نقل می‌کنند که او همواره در مورد ساکو و وانزتی صحبت می‌کند و قادر به فراموش کردن آنها نیست؛ گر چه او در زمان زنده بودن آنها که امکان رهایی‌شان وجود داشت سعی می‌کرد به آنها فکر نکند. سال‌ها بعد او هنوز معتقد بود که درست عمل کرده است. ولی او فراموش شد و سیاستش درهم شکست. کار فولر خودخواه تمام است.

وضع دادستان مشاجره‌جو کاتسمن نیز بهتر نیست. مسئولین از سرسختی و اینکه او در این «محاکمهٔ بزرگ»، یعنی بزرگترین محاکمه عمرش پیروز شده است تشکر نمی‌کنند. موفقیت همیشه دارای چند مفهوم است. برای کاتسمن این موفقیت بعداً یک شکست بود. آن هم تعیین‌کننده‌ترین شکست عمرش. زیرا او نیز به فراموشی سپرده می‌شود و دیگر هیچ محاکمه‌ای، حتی کوچکترین محاکمه‌ها به او ارجاع نمی‌شود. برخی از کسانی که به عنوان شاهد حاضر شدند مدتی بعد اظهار داشتند که گفته‌های آنان سوء تعبیر شده است و حتی در موارد معدودی شهادت غلط داده‌اند که به خاطر جو موجود آن زمان بوده است، چون هیچ‌کس، حتی قاضی، نمی‌توانست در مقابل فشار دادستان مقاومت کند.

قاضی تایر نیز قربانی این محاکمه می‌شود. او بهترین دوستش را نیز از دست

می‌دهد و همه از او دوری می‌کنند، حتی بالانشینان بوستون نیز او را رها می‌کنند. وقتی او محاکمه را با سختگیری کامل اداره می‌کرد برایش کف می‌زدند. بعدها کسی نمی‌فهمید چرا آن موقع خواهان چنین سختگیری بوده است. برندگان این محاکمه، بازندگان اصلی و فراموش‌شدگان ابدی هستند.

ساکو و وانزتی اما فراموش نمی‌شوند. همواره دربارهٔ آنها بحث می‌شود. محاکمهٔ آنها موضوع مقاله و حتی کتاب در آمریکا و انگلیس، فرانسه و آلمان و حتی اتحاد جماهیر شوروی می‌شود. در سال‌های بعد کتاب‌های زیادی دربارهٔ این محاکمه منتشر می‌گردد. همیشه برای تجدید محاکمه فعالیت می‌شود. بالاخره در ژوئیه ۱۹۷۷ حکمران ماساچوست از ساکو و وانزتی اعادهٔ حیثیت می‌کند.

اما ساکو و وانزتی چه کسانی بودند؟ آنارشیست؟ پوچ‌گرا، کمونیست یا مارکسیست؟

در درجهٔ اول آنها انسان‌هایی بودند که علیه زور مبارزه نمی‌کردند ولی با آن مخالف بودند. آنها فقط انسان بودند، بر خلاف کسانی که درباره آنها داوری کردند، علیه آنها سخن گفتند، علیه آنها شهادت دادند و دربارهٔ آنها قضاوت کردند.

متهم آدولف هیتلر

۱۹۲۴ میلادی

بیست‌وششم فوریه ۱۹۲۴ در ساختمان دادگاه ملت مونیخ که در مدرسهٔ پیاده نظام سابق در خیابان بلوتن بورگ قرار دارد محاکمه‌ای شروع می‌شود که مردم هفته‌ها و ماه‌ها با هیجان منتظر آن بودند. با وجود اینکه گفته شده حداکثر برای سیصد نفر جا هست هزاران نفر به آن جا هجوم آورده‌اند. با توجه به آنچه این جا خواهد گذشت دور از انتظار نیست که تماشاگران مجاز به ورود اسلحه داشته باشند و تیراندازی هم بشود. لذا همهٔ درها و ورودی‌های ساختمان توسط پلیس و ارتش محافظت می‌شد.

سالن تقریباً مربع شکل مدرسه، نظامی بودن آن را به یاد می‌آورد. سراسر سالن تاریک است و در قسمت جلو محلی برای قاضی در نظر گرفته شده است. مقابل آن هم میزهای متهمین و وکلای مدافع آنان قرار دارد و جلو آن چند نیمکت برای شاهدان است که نیم ساعت قبل از شروع جلسه توسط نمایندگان مسئولین و بستگان متهمین پر می‌شود. بعد از آن میزهای مطبوعات برای حدود یکصد گزارشگر حقوقی که از خارج آمده‌اند در نظر گرفته شده است.

بالاخره چند ردیف آخر برای تماشاگران مجاز بود اما چه کسی اجازهٔ ورود دارد؟ در این مورد دادگاه تصمیم می‌گیرد و مقررات مشخصی وجود ندارد. اغلب تماشاگران حاضر در سالن ساعت هفت صبح آمده بودند. وکلای مدافع، دادستان اشتگلاین و معاون او ارهارد در جای خود می‌نشینند.

سپس متهمین حاضر می‌شوند که ده نفر هستند و در بین آنها آدولف هیتلر که خود را نویسنده می‌خواند دیده می‌شود. اریش لودندورف، یکی از تعیین کنندگان جنگ جهانی اول که چند سال پیش پایان یافته، اینک بازنشسته و ژنرال پیاده نظام احتیاط است و دکتر ویلهلم فریک، بعداً در تاریخ زندگی هیتلر و ناسیونال سوسیالیسم اصلاً قابل فراموش شدن نیستند. بقیه را چند سال بعد دیگر کسی نمی‌شناسد. از هیتلر و

دکتر فریک، حقوق‌دان رودر دفاع می‌کند. دکتر لوتگه برون و فون تسچویتس از لودندورف و از ارنست هم دکتر اشرام دفاع می‌کند.

متهمین با وکلای خود احوال‌پرسی کرده و چند نفری هم برای بلمن که او را بین تماشاگران پیدا می‌کنند دست تکان می‌دهند.

پنج دقیقه قبل از ساعت نُه اعضای دادگاه حضور می‌یابند. رئیس دادگاه، رئیس دادگاه استان نایدهارت می‌باشد. ناظر حقوقی دادگاه استان، له‌ین دکر و معاون او، مشاور اعظم دادگاه استان، سیمردینگ هستند.

پس از پایان برخی تشریفات رئیس به دادستان اجازهٔ صحبت و طرح کیفرخواست را می‌دهد. دادستان اول استرلینگ شروع می‌کند.

جرم متهمین عبارت است از اقدام به براندازی حکومت بایرن و دولت مرکزی با اعمال زور و تغییر قانون اساسی کشور بایرن و استقرار دولت غیرقانونی و ایجاد حکومت آزاد بایرن. جرم هر کدام از آنها بجز متهم پرتت که جرمش طبق مادهٔ ۸۱ بند دوم و مادهٔ ۴۷ قانون کشور کمک به خیانت می‌باشد، خیانت است.

مدلل نمودن کیفرخواست توسط دادستان به مفهوم برشمردن کارهایی است که در این اواخر و حتی می‌توان گفت در سال‌های آخر در مونیخ و اطراف آن رخ داده است؛ به خصوص وقایع هشتم نوامبر ۱۹۲۳ در بورگر برائوی کلر که هیتلر کودتا را سازماندهی کرد. برای فهم اینکه دادستان و وکلای مدافع، با متهمین و به ویژه هیتلر که در روزهای بعد ـ محاکمه حدود دو هفته طول خواهد کشید ـ جلسات را با سخنرانیش جذب خود می‌کند چه خواهند کرد، باید خود را در آن زمان قرار داد.

در نوامبر ۱۹۱۸ آلمان مغلوب در جنگ، گرسنگی می‌کشد و جشن می‌گیرد. سوسیال دمکرات‌ها که ناخواسته در صدر انقلاب قرار گرفته‌اند و کسی را راضی نمی‌کنند. همه جا با مخالفین برخورد می‌کنند. در مونیخ آنها اول یک گام به طرف چپ می‌روند و به طور موقت با دولت شوروی تحت رهبری کمونیست‌ها و با جناح چپ سوسیال دمکرات‌ها ارتباط برقرار می‌شود. این دولت شوروی برقرار شده توسط جناح چپ سوسیال دمکراسی و کمونیست‌ها خیلی زود ساقط می‌شود و آن هم به کمک ارتش که از قبل از جنگ باقی مانده است. در وهلهٔ اول ژنرال‌های ارتش هستند که در مونیخ حکومت می‌کنند، چه مستقیم و چه غیر مستقیم. در جوار ارتش، یک گروه مسلح غیر قانونی نیز به نام ارتش سیاه وجود دارد که متشکل از گردان‌های داوطلب

می‌باشد که در اشلزی تحت سلطهٔ متفقین برای دفاع مسلح در مقابل لهستانی‌ها تشکیل شده است. در کشور دادگاه‌های مخفی تشکیل می‌شود و بسیاری از سیاستمداران چپ نامحبوب به قتل می‌رسند. برخی افراد مشهور هم کشته می‌شوند، مانند ماتیاس ارتسبرگر که به نمایندگی از دولت قرارداد صلح ورسای را امضا کرد و فون والتر رادنائو که وزیر خارجه بود. فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها چون آلمان قادر نیست بدهی‌های جنگی خود را بپردازند وارد بخش رور[1] شده و آن را اشغال می‌کنند. مردم رور به ویژه کارگران دست به مبارزهٔ منفی می‌زنند. فرانسوی‌ها با اقدامات بی‌رحمانهٔ نظامی که جلوهٔ خوبی هم ندارد جلو مردم را می‌گیرند تا غیر از مقاومت منفی کاری نکنند.

بالاخره مقاومت منفی در هم می‌شکند و دوباره در رور ذغال استخراج می‌شود. ولی در این بین تورم افزایش یافته و مارک به شدت سقوط کرده و روز به روز بی‌ارزش‌تر می‌شود. از محبوبیت دولت محلی روز به روز کاسته شده و این دولت خیلی زود تغییر می‌کند.

نظامیان در مونیخ و سراسر آلمان منتظرند تا قدرت را به دست بگیرند. خلاصه محاکمهٔ مونیخ روی یک آتش‌فشان انجام می‌شود که هر لحظه می‌تواند طغیان کند.

مختصری هم دربارهٔ کسانی که در محاکمه، چه به عنوان متهم و چه به عنوان شاهد نقش خواهند داشت بگوییم. لودندورف، تا مدت کوتاهی قبل یک ژنرال مشهور بود که به پیروزی‌های زیادی دست یافته و در نبردهای مهمی هم شکست خورده بود. ارنست پونر رئیس پلیس مونیخ، تا زمان دستگیریش در ارتش سروان بوده، دکتر گوستاو ریتافون‌کا که به عنوان شاهد نقش مهمی داشت نخست وزیر بایرن بود و اوتو هرمان به عنوان یک شاهد مهم، ژنرال ارتش در مونیخ و برای مدتی طولانی حکمران مخفی شهر بود. این دو شاهد قبل از شروع محاکمه از سمت‌هایشان عزل می‌شوند. اما هیتلر کیست؟ شغل او گرچه در کیفرخواست نویسنده ذکر شده ولی او تا آن زمان جز چند بروشور کوچک با عنوان «من به چه اعتقاد دارم» چیزی ننوشته است.

او بیستم آوریل ۱۸۸۹ در برائونا به عنوان پسر یک کارمند جزء گمرک که در اطراف برائونا باید خدمت می‌کرد متولد شد. مادرش از پدرش جوان‌تر است و اندامی ظریف دارد اما جوان از دنیا می‌رود.

---

1. Ruhr

آدولف شاگرد متوسطی بود شاید هم ضعیف. او دچار بیماری ریوی شده که گفته می‌شود ارثی است. در هر صورت او در ۱۹۰۵ یعنی در ده سالگی مدرسه را در لبنتس بدون دریافت گواهینامه ترک می‌کند. پدرش که مایل بود آدولف تحصیل کند مرده است. مادر هم او را به مدرسه گذاشت ولی آدولف نمی‌خواهد درس بخواند. او به وین رفته و سعی می‌کند به هنرکدهٔ هنرهای تجسمی وارد شود ولی به خاطر بی‌استعدادی پذیرفته نشد.

در ۱۹۰۸ مادر او که هنوز از او حمایت مالی می‌کرد می‌میرد. به زودی او دیگر پولی ندارد و کارگری ساده می‌شود که در ایستگاه‌های راه‌آهن چمدان حمل می‌کند یا در کارهای ساختمانی عملگی می‌کند و اغلب با کارگران دعوا راه می‌اندازد و از همان وقت از سیاست صحبت می‌کند. او همه چیز را بهتر می‌داند. گویا مارکسیسم را می‌آموزد و آن را رد می‌کند.

خیلی زود هم ضد یهود می‌شود. این به ریشارد واگنر ربط دارد چون نوشته‌های او را خوانده است. همچنین با وینی‌های بسیاری، از جمله شهردار دکتر لوئگر که در ابراز عقاید ضد یهودی خود نرمش نشان می‌دهد؛ و مثلاً کسانی که عیسوی شده‌اند برای او یهودی نیستند.

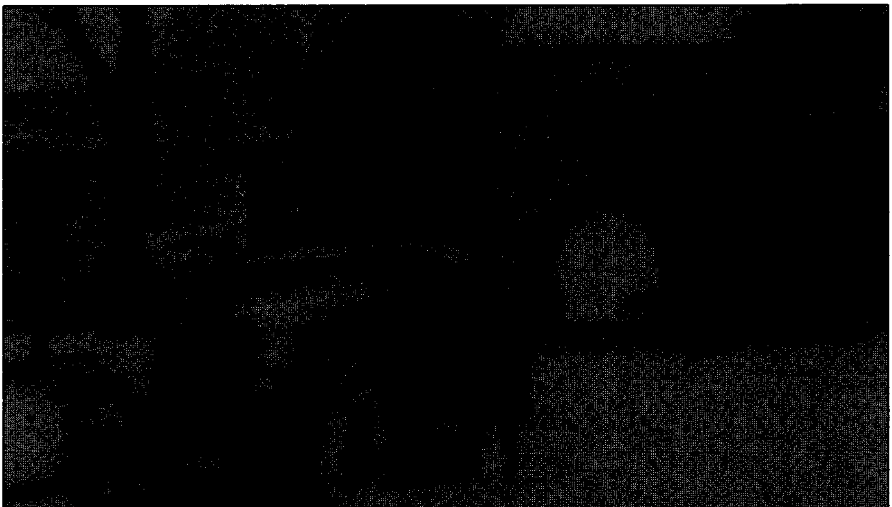
هیتلر جوان باید به خاطر بی‌پولی اطاق مبلهٔ اجاره‌ای خود را رها کند. او روزها و شب‌های زیادی ولگردی می‌کند. روی نیمکت‌های پارک یا اتاق انتظار ایستگاه راه‌آهن می‌خوابد و بالاخره به پناهگاه بی‌خانمان‌ها در مودلینک می‌رسد. او بعداً دربارهٔ این دوران خواهد گفت: «بدتر از این نمی‌شد.» او با مرد جوانی آشنا و با او دوست می‌گردد به نام رانهولد هاینیش که دلگرمش می‌کند تا به نقاشی ادامه دهد و آمادگی خود را برای فروش نقاشی‌های او اعلام می‌کند. بعداً بین این دو مشاجره می‌شود چون هیتلر به او سوء ظن برده که هنگام فروش یک نقاشی ـ فقط همین یک نقاشی فروش رفت ـ پول برداشته است. هیتلر یک لحظه هم تأمل نمی‌کند که «رفیقش» را به دادگاه بکشاند. در این بین او از پناهگاه بی‌خانمان‌ها به کوی مردان دیگری نقل مکان کرده است.

بالاخره یک روز از وین سیر شده و به مونیخ می‌رود. آن جا هم وضع او بهتر از وین نیست. او نمی‌تواند اجارهٔ اطاق مبله را بپردازد و شب‌های زیادی را روی مبل اطاقی که کس دیگری اجاره کرده بود سپری می‌نماید و یا در کافه‌های آبجوخوری از سیاست صحبت می‌کند. سال ۱۹۱۳ است. او دربارهٔ سیاست همه چیز را می‌داند و می‌تواند

شنوندگان خود را ـ اگر شنونده‌ای پیدا کند ـ با نظریات خود سرگرم کند و یا حوصله‌شان را به سر ببرد.

روز اول اوت ۱۹۱۴ جنگ شروع می‌شود. او خود را داوطلبانه به کنسول‌گری اتریش معرفی می‌کند ولی از چیزی خوشش نمی‌آید و خود را داوطلبانه به آلمانی‌ها معرفی می‌کند. او آن جا پذیرفته شده و روز بیست‌ویکم اکتبر با هنگ شانزدهم احتیاط بایرن (پیاده نظام) به جبههٔ غرب فرستاده می‌شود.

او یک سرباز تنها است. با هیچ یک از همکارانش دوستی نمی‌کند و بسیار متعصب است. پس از مدت کوتاهی در دسامبر ۱۹۱۴ مدال صلیب آهنی درجهٔ دو را می‌گیرد و سپس در اوت ۱۹۱۸ که جنگ هنوز تمام نشده نشان صلیب آهی درجه یک را به دست می‌آورد که واقعاً برای یک آدم معمولی شگفت‌انگیز است. او دوبار زخمی می‌شود. یک بار پای او و بعد هم چشم او آسیب می‌بینند. چرا درجه‌دار نشد؟ فرماندهٔ گروهان او می‌گوید «این آدم هیستریک را هیچ‌گاه درجه‌دار نمی‌کنم». او بدون شک هیستریک است.



هیتلر پس از آزادی. وی در مدت حبس خود کتاب «نبرد من» را نوشت.

تا آخر به پیروزی نهایی آلمان ایمان دارد. زمانی که در پاییز ۱۹۱۸ نشانه‌های شکست آشکار می‌گردد او سرخورده می‌شود. او کاملاً درهم شکسته و همه چیز را یعنی التماس آلمان برای اعلام آتش بس و انقلاب ۱۹۱۸ را در بیمارستان ارتش پازه و در

پومرل که چون دید چشمش را از دست داده به آن جا آمده می‌بیند: انگلیس‌ها آن زمان از گاز سمی استفاده کردند. شاید این کوری موقت آن قدر هم بد نباشد چون او پس از مدتی دید چشمش را دوباره به دست می‌آورد. برخی از پزشکان حدس می‌زنند که مسئله فقط ناشی از بیماری هیستریک بوده است.

به هر ترتیب دنیای او فرو ریخته است. مدتی او در یک اردوگاه می‌ماند و بعد به مونیخ و سربازخانه باز می‌گردد. آن جا اقلاً غذا و جای خواب مطمئنی دارد. ولی باید خود را مفید نشان دهد. این کار را هم می‌کند؛ به عنوان خبرچین. آقایان افسران و در پیشاپیش آنها ژنرال اریش لوسلوف علاقه دارند که فضای سیاسی بین مردم را بشناسند و در وهلهٔ اول اینکه آیا پس از سقوط دولت، طرفدارانی و یا اصلاً کمونیستی وجود دارد و آنها چه می‌کنند. فردی که به هیتلر ـ نه فقط به او ـ دستور داده که جاسوسی کند سروان ارنست روم می‌باشد که بدین گونه با او تماس نزدیک دارد.

هیتلر در اجتماعات همهٔ گروه‌های سیاسی و به خصوص گروه‌های ملی شرکت کرده و کوشش می‌کند خود را با چاپلوسی به آنها نزدیک کند. روزی ارنست روم و شاید هم یک افسر دیگر به او یادداشتی می‌دهد که روی آن عبارت «حزب کارگران» نوشته شده است. هیتلر متوجه می‌شود که آنها در پستوی یک مهمانخانه اجتماعات خود را برگزار می‌کنند و او در جلسهٔ آنها شرکت می‌کند. آنها فقط به تعداد انگشتان یک دست بودند. او گوش می‌دهد که چه چیزی برای گفتن دارند و ناگهان خود او صحبت می‌کند، چون سیاست همیشه موضوع محبوب او بود. وقتی آن جا را ترک می‌کند رئیس این گروه به نام آنتون درکسلر دنبال او می‌دود و او را عضو گروه می‌کند. شمارهٔ کارت عضویت او هفت است.

درکسلر بخش تبلیغات را به او واگذار می‌نماید. او به عنوان رئیس تبلیغات این «مینی حزب» می‌خواهد که اول یک برنامه تدوین شود. چگونه می‌توان برای برنامه‌ای را تبلیغ نمود وقتی که اصلاً برنامه‌ای وجود نداشته باشد؟

روز بیست‌وچهارم فوریه ۱۹۲۰ همه چیز حاضر است. یک برنامه با بیست و چهار ماده تدوین می‌شود. این کار تقریباً بدون دخالت عموم که توجهی هم به تغییر نام نمی‌کنند انجام می‌شود. حزب خود را حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران می‌نامد که بعد به حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان تغییر نام می‌دهد.

هیتلر به زودی متخصص تبلیغات می‌شود. او آن طور که همیشه تأکید می‌کند در

زمان جنگ از تبلیغات دشمن خیلی چیزها آموخته: این موضوع را بعداً در «نبرد من» هم می‌گوید. او می‌داند در تبلیغاتش نباید پیش‌شرط بگذارد، احتیاط در اجتناب از پیش‌شرط‌های معنوی هیچ‌گاه نمی‌تواند کافی باشد. این چیزی است که او به همه می‌گوید. او اینک اجتماعات برگزار می‌کند، در روزنامه‌های کوچک گروهک‌های رادیکال مقاله می‌نویسد و یک سازمانده و سخنران واقعاً عالی می‌شود.

او چگونه زندگی می‌کند؟ دیگر اعضای حزب و شاید هم به طور غیر رسمی ارتش او را حمایت می‌کنند. البته آنها این موضوع را رد می‌کنند ولی دیگران چنین می‌گویند. در اجتماعات حزب او، تعداد شرکت کنندگان به سرعت افزایش می‌یابد و به دو هزار نفر می‌رسد. این فقط شاهکار سخنرانی هیتلر است. او لااقل هفته‌ای یک بار سخنرانی می‌کند و گاهی هم بیشتر. این روند تا تابستان ۱۹۲۳ ادامه دارد. مثلاً وقتی حزب سوسیال دمکرات که او هنوز با آن مبارزه می‌کند و باید هم با آن مبارزه می‌کرد ماه‌ها از خود خبری نمی‌دهد.

از راه‌های مختلف و به طور غیر رسمی ارتش و در درجهٔ اول با ابتکار ژنرال ریتر فون اپ که در گذشته سرخ‌ها را از مونیخ بیرون راند و از هیتلر هم بدش نمی‌آید و هیتلر هم او را همواره منجی مونیخ خطاب می‌کند، یک روزنامهٔ کوچک ناسیونالیستی به نام «اخبار میس‌باخ» به مبلغ شصت هزار مارک که به علت تورم ارزشش کاهش یافته بود می‌خرد. سردبیر، رفیق و ناسیونال سوسیالیست معروف بعدی دیتریش اکهارد است. نام روزنامه به «فولکیشر بئو باختر» (نظاره‌گر مردمی) تغییر می‌کند. وقتی هیتلر موفق می‌شود یک ماشین چاپ دست دوم بزرگ تهیه کند فولکشیر بئوباختر روزنامه‌ای با بزرگترین قطع در آلمان می‌شود و هشتم فوریه ۱۹۲۸ این روزنامه که دوبار در هفته چاپ می‌شد روزانه منتشر می‌گردد.

آنتون درکسلر به رئیس افتخاری حزب تنزل پیدا کرده است و هیتلر از بیست‌ونهم ژوئیه ۱۹۲۱ «رهبر» است.

یکی از موفق‌ترین تصمیات او تأسیس «گروه حمله» است[1] که به اختصار اس.آ. نامیده می‌شود. بعدها با سوگند ادعا می‌شود که اس.آ. فقط برای حفاظت از اجتماعات حزب تشکیل شده و در اصل گروه حفاظتی است. این ادعا به هیچ وجه صحیح نیست. اس. آ. آموزش نظامی می‌بیند و اجتماعات احزاب دیگر را بر هم می‌زند. به زودی

1. Sturmabterlang

تخصص این گروه دیگر در نبردهای سالنی نیست بلکه در نبردهای خیابانی نیز تبحر پیدا کرده و در وهلهٔ اول یهودیان را هدف می‌گیرد. رئیس آنها سروان هوایی سابق هرمان گورینگ، یک جوان خوش‌قیافه می‌باشد که در جنگ جهانی نشان افتخار گرفته!

هیتلر یک بار پس از یک درگیری خونین به سه ماه زندان محکوم می‌شود که دو ماه آن فوری به تعلیق تبدیل می‌شود و یک ماه باقیمانده هم او را به «قهرمان ملی» تبدیل می‌کند.

سال ۱۹۲۱ سال درگیری‌ها بود. در ژانویه وزیر کشور دکتر شوایر وزیر دولت بایرن کنگرهٔ حزب نازی را ممنوع اعلام می‌کند چون او از کودتا توسط هیتلر نگران بود. هیتلر قول شرف می‌دهد که هیچ‌گاه کودتا نکند ولی این قول شرف به زودی شکسته می‌شود. فعلاً مانند همیشه روم به هیتلر کمک می‌کند. او به مافوقش ریترفون اپ مراجعه می‌کند.

اپ معتقد است موضوع خیلی هم وخیم نیست. ژنرال اوتو هرمان فون لوسلوف و رئیس دولت گوستاو ریترفون کار نیز همین عقیده را دارد. بدین ترتیب اجازه برگزاری کنگره حزب صادر می‌شود و اتفاق مهمی هم رخ نمی‌دهد.

در اول مه ۱۹۲۳ اس.آ. قصد دارد مانند همیشه تظاهرات سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها را به هم بزند و برای این کار تقاضای اسلحه از ارتش می‌کند. این بار لوسلوف مخالف است. روم مخفیانه برای هیتلر اسلحه می‌فرستد ولی ارتش آن را پس می‌گیرد و در نتیجه هیتلر دلخور شده موقتاً رابطه‌اش را با ارتش قطع می‌کند.

هیتلر چند ماهی خود را کنار کشیده و به برشتس گاردن می‌رود و در یک خانهٔ روستایی زندگی می‌کند. او اوایل سپتامبر دوباره ظاهر می‌شود. روز دوم سپتامبر راه‌پیمایی عظیمی به مناسب یادبود نبرد سدان در نورنبرگ انجام می‌شود. ژنرال لودندورف پس از جنگ برای اولین بار اینجا در انظار عموم ظاهر می‌شود.

روز بیست‌وچهارم اکتبر ۱۹۲۳ جنگ در بخش رور به صورت مقاومت منفی شروع می‌شود. افزایش تورم چنان است که ارزش مارک حتی برابر ارزش کاغذ آن هم نیست. پول به مقدار بسیار زیادی چاپ می‌شود. اجتماع «اتحادیهٔ مبارز آلمان» یعنی همهٔ اتحادیه‌های ملی از جمله حزب نازی که فقط سه هفته قبل در نورنبرگ تأسیس شده بود برگزار می‌شود. سه ساعت و نیم سخنرانی هیتلر. بیشتر یک توافق قبلی است که او علاوه بر رهبر حزبش به نوعی «رهبر» خوانده می‌شود. دوباره «بوی» کودتا در فضا

پیچیده است.

برای جلوگیری از این کودتا نخست‌وزیر محبوب بایرن گوستاو فون کار حکومت نظامی اعلام کرده و فوری برگزاری اجتماعات را که هیتلر قصد داشت در یک شب برگزار کند ممنوع اعلام می‌نماید. او خوب می‌داند که می‌بایست روی کار حساب کند و همین طور روی لوسولف و هانس فون سایسر رئیس پلیس مونیخ. اگر اینها همکاری کنند... لودندورف مایل نیست در صدر یک کودتا قرار داشته باشد چون او محبوبیتی ندارد. ولی همکاری می‌کند. کار که نمی‌خواهد هیتلر او را بازی دهد مایل به همکاری نیست. او مایل است خودش دیکتاتور آلمان شود. با وجود اینکه به هیتلر تمایل دارد به نظرش او کمی هیستریک می‌آید.

گورینگ محض احتیاط انجام موفق کودتا دستوراتی صادر می‌کند که اوج آن در این جمله آشکار است: «هر کسی که پس از کسب قدرت کوچک‌ترین مشکلی ایجاد کرد باید تیرباران شود. لازم است که رهبران هم اکنون شخصیت‌هایی را که باید از بین بروند انتخاب کنند. حداقل یک نفر (در هر محل) باید برای ترساندن بلافاصله پس از کودتا اعدام شود.»

هیتلر در این روزها واقعاً هیستریک به نظر می‌رسد. از این نگرانی که او را کنار بگذارند و یا از او در تمام گروه‌های «اتحادیه مبارز» پیشی بگیرند تصمیم به اشغال مونیخ می‌گیرد. روز یازدهم نوامبر او قصد دارد با «نیروهای آماده خود» مونیخ را اشغال کند؛ گویی مسئله یک رژه است. باید دولت ملی در مونیخ اعلام شود. بدین شکل کار و لوسلوف در برابر عمل انجام‌شده قرار گرفته و همکاری می‌کنند.

روز دهم نوامبر برنامه باید شروع شود. نشانه‌های بسیاری برای موفقیت وجود دارد اگر هیتلر می‌توانست تا آن روز صبر کند! ولی او نمی‌تواند. او دست به ابتکار می‌زند و روز هشتم نوامبر کار را شروع می‌کند. همه را به جلسه‌ای در «بورگر برائوی کلر» در شمال مونیخ دعوت می‌نماید؛ از جمله ژنرال لودندورف می‌بایست بیاید. در کل تعداد حاضرین باید سه هزار نفر می‌شد که اغلب آنها هوادار حزب بین مردم بودند.

همه تقریباً سر موعد حاضر می‌شوند بجز خود هیتلر. او قصد دارد همه را در انتظار نگه دارد. با رئیس افتخاری حزب آنتون درکسلر در شهر می‌گردد و توضیح می‌دهد که نباید به هر اجتماعی رفت. او به فکر یک کودتاست.

هیتلر یک سخنرانی نیز تهیه نموده که فون کار می‌بایست پس از ورود وی آن را

انجام دهد.

فون کار به علت تأخیر هیتلر و ناآرامی حضار منتظر رسیدن هیتلر نشد و با گفتن جملهٔ «ما نمی‌توانیم به خاطر او سه هزار نفر را منتظر نگه داریم» پشت تریبون رفته، فی البداهه سخنرانی می‌کند اما کلمه‌ای از نوشتهٔ هیتلر و نقشهٔ کودتا بر زبان نمی‌آورد.

هیتلر وقتی موقع ورود اطلاع کسب می‌کند که کار نیم ساعت است صحبت می‌کند و اصلاً چیزی را که هیتلر می‌خواست نگفته خشمگین می‌شود. وقتی او از وفادارانش می‌شنود که رئیس پلیس مونیخ در جلو بورگر برائوی به پلیس‌ها دستور داده است هیتلر را موقع ورود دستگیر کنند مسئله را خیلی جدی نمی‌گیرد.

در اولین هیجان او به سالن می‌دود و در حالی که بر مشاعرش کنترلی ندارد روی یک صندلی می‌پرد و با هفت تیرش به سقف تیراندازی می‌کند. بلافاصله سالن ساکت می‌شود. یک سرگرد پلیس سعی می‌کند هفت تیر را از هیتلر بگیرد ولی او هفت تیر را روی شقیقهٔ افسر می‌گذارد. چند نفر که در اطراف ایستاده‌اند به میان آن دو می‌پرند. هیتلر پشت بلندگو می‌رود و اعلام می‌کند «انقلاب ملی آغاز گردیده است. سالن توسط ششصد نفر تا بن دندان مسلح اشغال شده. هیچ کس حق ندارد سالن را ترک کند. اگر فوری سکوت مراعات نشود دستور می‌دهم یک مسلسل سنگین اینجا بگذارند. سربازخانه‌های ارتش و پلیس اشغال شده. ارتش و پلیس استان با پرچم صلیب شکسته در حال آمدن به اینجا هستند.»

اینها درست نیست. هیتلر بیشتر از آنکه با صحبت خود تنفر ایجاد کند با شلیک خود این کار را کرد. تمایل به گورینگ بیشتر است که حالا شروع به صحبت کرده و اعلام می‌کند: «موضوع انقلاب است و دولت بایرن عزل گردیده است، همین طور دولت مرکزی در برلین و دولت‌های جدید در اطاق مجاور در حال تشکیل شدن هستند. در کل هم می‌توانید رضایت داشته باشید. اینجا آبجو هست، بله، آبجو برای شما.»

در اطاق مجاور؟ بله! هیتلر بسیار تعجب برانگیز از آقایان فون کار و فون لوسلوف خواهش کرد آن جا بروند تا برای آنها ـ این نیز صحیح نیست ـ روشن کند که دولت در برلین تشکیل شده است. ارنست پونر که در آن لحظه هنوز رئیس پلیس مونیخ است می‌بایست نخست وزیر بایرن شود با اختیارات دیکتاتوری. فون کار معاون او و نخست وزیری دولت مرکزی را هم هیتلر برمی‌دارد، و سایسر رئیس پلیس می‌شود.

مخاطبین انتخاب دیگری ندارند. هیتلر دیکته می‌کند هر کسی باید جایی بایستد

که برایش در نظر گرفته شده. گرچه او اعتراف می‌کند «من می‌دانم که برای آقایان سخت است... من مایلم کار را برای آقایان آسان کنم تا بتوانند پرش کنند.» هیچ فرد انقلابی این گونه سخن نمی‌گوید.

فون کار را نمی‌توان ترساند. او می‌گوید: «آقای هیتلر شما می‌توانید مرا بکشید! شما می‌توانید مرا بکشید، مرگ و زندگی برای من بی‌اهمیت است...» لوسلوف سکوت می‌کند. سایسر بالاخره این جرأت را دارد که به هیتلر ایراد بگیرد که او قول شرفش را برای پرهیز از کودتا شکسته است.

هیتلر نمی‌تواند این سه نفر را راضی کند و دوباره با عجله به سالن نزد مردم برمی‌گردد و اعلام می‌کند که دولت بایرن عزل شده است. او انتصاب‌هایی را که در اطاق مجاور انجام داده تکرار می‌کند. فقط اضافه می‌کند که لودندورف باید فرماندهٔ ملی و سایسر باید رئیس پلیس کشور شوند، چیزی که تا آن لحظه اصلاً وجود نداشت و وجود هم نخواهد داشت. اگر بتوان هیتلر را باور کرد او موافقت دیگران را کسب کرده است؛ یک دروغ دیگر.

لودندورف نیز در سالن است و از آنچه می‌شنود عصبانی می‌شود. او به خودش به عنوان دیکتاتور کشور فکر می‌کرد ولی حاضر به همکاری است. بعد همه همکاری می‌کنند. فقط دکتر شرایر که هیتلر قبلاً به او قول شرف داده بود که کودتا نخواهد کرد جرأت می‌کند که به سوی او برود و تذکر دهد که او قول شرف خود را شکسته است.

در این میان خبری پخش می‌شود مبنی بر اینکه سربازان ارتش کشوری اراذل و اوباش ناسیونال سوسیالیست را خلع سلاح کرده‌اند. این اصلاً با آنچه قبلاً ادعا شده مطابقت ندارد که افراد هیتلر با سربازان لوسلوف متحد شده‌اند. هیتلر فوری با اتومبیل به سربازخانه می‌رود. از غیبت او لوسلوف و فون کار استفاده کرده و خداحافظی می‌کنند. لودندورف چون خبر نداشت هیتلر در واقع آنها را به عنوان گروگان نگاه داشته اجازه می‌دهد بروند. هیتلر وقتی باز می‌گردد کنترل خود را از دست می‌دهد. در این بین لوسلوف و فون‌کار در سربازخانه توضیح دادند که آنها خود را متعهد به پذیرش آنچه هیتلر می‌خواهد نمی‌دانند چون هیتلر به زور اسلحه از آنان موافقت گرفته است. آنها و دیگر افسران آماده هستند که از سربازخانه در مقابل او دفاع کنند. هیتلر نمی‌تواند این را جدی بگیرد. نگرانی بزرگتر این است که روی پلاکاردهایی که شبانه چاپ و در همهٔ نقاط شهر به خانه‌ها چسبانده شده است متهم می‌شود به اینکه غیرقانونی عمل کرده

است: «کلاهبرداری و شکستن قول شرف توسط چند رذل در میتینگ برای بیداری ملی، یک صحنهٔ زشت برپا کرده. آن کس که اینجا آمده است برای بزرگان ارتش همانی است که همیشه بوده، یک سرجوخه.»

ساعت یازده صبح هیتلر و لودندورف تصمیم می‌گیرند به همراه چندین هزار هوادار اقدام به یک «راهپیمایی شناسایی» در شهر کنند. ولی این مردان چرا اسلحه حمل می‌کنند؟ چرا سرنیزه؟ چرا دنبال چند صف اول اتومبیلی می‌آید که روی آن سه مسلسل سنگین سوار شده است؟ نه، آنها نمی‌خواهند شهر را شناسایی کنند بلکه می‌خواهند آن را اشغال کنند. در خیابان‌های کنار رود ایزار به راحتی چند ساختمان اشغال می‌شود. برای اطمینان چند گروگان هم می‌گیرند. روی پل ایزار لوله‌های تفنگ سربازانی که به آن جا فرستاده شده‌اند زمانی که گورینگ جلو می‌آید که اطلاعیه بدهد پایین می‌آیند. گورینگ می‌گوید: «اولین کشته و یا زخمی به معنی اعدام همه گروگان‌هایی است که در دست ما هستند.» صف به راهپیمایی ادامه می‌دهد. در مرکز شهر بولیوس اشترایخر از نورنبرگ به آنها ملحق می‌شود. آیا راهپیمایان نقشه دارند؟ لودندورف ادعا می‌کند که نقشه دارد. او بعداً اعتراف می‌کند که نقشه‌ای نداشته است. آیا پلیس به اندازهٔ کافی برای مقابله با این صف قوی است؟ زمانی که صف از یک خیابان تنگ شهر به طرف فلدمرن هاله حرکت می‌کند این امکان به وجود می‌آید. از فلدهرن هاله دوباره خیابان فراخ می‌شود و به طرف میدان اُدئون می‌رود و در آن جا حدود هزار پلیس در مقابل هزاران نفر طرفدار هیتلر شانسی ندارند. پس همین‌جا باید کار تمام شود.

هیتلر در صف اول بین لودندورف و دیگر وفادارانش با هفت‌تیری در دست راست خطاب به پلیس‌ها می‌گوید: «تسلیم شوید.» در این لحظه یک تیر شلیک می‌شود. چه کسی شلیک کرد؟ این هیچ‌گاه معلوم نخواهد شد. از اسلحهٔ هیتلر به هیچ وجه نبود. آیا از اسلحهٔ یک ناسیونال سوسیالیست بود؟ شاید یک ناسیونال سوسیالیست به یک پلیس حمله کرده باشد. آیا این ناسیونال سوسیالیست اشترایخر است؟

اینک هر دو طرف به سوی هم تیراندازی می‌کنند. یکی از رهبران ناسیونال سوسیالیست به ضرب گلوله کشته می‌شود. او بازوی هیتلر را گرفت و با خود به پایین کشید. کتف او در می‌رود. شاید هم هیتلر خودش را انداخت چون او در ارتش آموخته بود هنگام تیراندازی خود را به زمین انداخته و سنگر بگیرد.

فقط لودندورف به اندازهٔ کافی تهور دارد که راست بایستد و خم به ابرو نیاورد و حتی به راهپیمایی ادامه دهد ولی حالا فقط چند نفری پشت سر او هستند. همه فرار می‌کنند.

هیتلر جزو کسانی است که به عقب می‌دوند. یک اتومبیل که همراه صف در حال حرکت بود او را سوار کرد و فوری به اوفینگ در فاصله شصت کیلومتری به ویلای هانفشتنگل که با او آشنا بود می‌رود. آن جا کتف او را جا می‌اندازند و از او مواظبت می‌کنند. دو روز بعد پلیس حاضر شده و او را دستگیر می‌کند.

نبرد در فلدهرن هاله دو ساعت طول کشید و بعد روم تسلیم شد و با صحبت‌های فون اپ تیراندازی را متوقف نمود. چهل پلیس استانی و شانزده نفر از راهپیمایان و دو نفر از سربازان ارتش کشوری که راهپیمایی می‌کردند کشته شدند و شیشه‌های ساختمان‌های اطراف شکسته شد.

بعداً مشخص می‌شود که اگر هیتلر کنترل اعصابش را از دست نمی‌داد امکان پیروزی در نبرد فلدهرن هاله وجود داشت و می‌توانست کودتا را اجرا کند. چون بعداً معلوم شد که نیمی از شهر موافق او بوده.

هیتلر ابتدا به لندربرگ کنار رودخانه لش به بازداشت فرستاده می‌شود. او از خوردن هر گونه غذا امتناع کرده و حاضر است بمیرد ولی بعد حرف‌شنوی کرده و به طوری که گزارش داده شد با اشتهای بسیار خوب غذا می‌خورد. اینک محاکمه شروع می‌شود. در این محاکمه احتیاط حکمفرماست. وزیر دادگستری دکتر فارنتس گورتنر نمی‌خواهد به هیتلر آسیب برساند. دیگر متهمان می‌توانستند برخی از امرای ارتش و دیگر شخصیت‌ها را مانند فون‌کار لوسلوف افشا کنند و این لااقل باعث آبرویزی می‌شد.

اول اتفاقات بورگر برائوی کلر بازگویی می‌شود و بعد اتفاقاتی که در حوالی آن رخ داد.

کیفرخواست بر اساس هر یک از اتهامات به شکل زیر است:

هیتلر بانی کل عملیات است. او نقشه را ریخته، هنگام عمل در صدر همه قرار داشته، او سقوط حکومت بایرن و کشور را اعلام کرده و سمت‌های جدیدی را تقسیم کرده و برای خودش رهبری کل سیاسی کشور را خواسته است. او کوشش کرد این اقدامات را تثبیت کرده و گسترش دهد و زمانی هم که دیگر امید موفقیتی وجود نداشت به کارش ادامه داد.

لودندورف روز هشتم نوامبر با رفتارش در مقابل رهبران «اتحادیهٔ مبارزه» و

محصلین پیاده نظام نشان داده بود که با جنبش مسلح غیر قانونی اگر بر پایهٔ عقاید ملی باشد با نام خود و شخصاً حمایت خواهد کرد و اگر موفقیت داشته باشد خود را در اختیار این جنبش قرار خواهد داد. لودندورف در مطبوعات ملی نیز در این اواخر به کرات و بدون انکار به عنوان رهبر مناسب ملی در آینده تمجید شده بود.

روم در تصمیم‌گیری نهایی برای این عملیات شرکت داشت. حداقل روز هفتم اطلاع حاصل کرد و در مذاکرات برای اجرای آن شرکت نمود. آن شب در لوون برائوی کلر او امکان یافت برای حمایت از عملیات در بورگر برائوی کلر بدون سر و صدا نیروهای زیادی جمع‌آوری کند. علاوه بر این روم مرکز فرماندهی ارتش بخش را نیز اشغال کرد و همهٔ تدارکات لازم را دید تا از آن در مقابل ارتش کشوری دفاع کند و این اقدامات را حتی زمانی که با اطمینان می‌دانست که به این وسیله علیه نیروی دولتی قانونی مقاومت علنی می‌کند ادامه داد.

پس از قرائت کیفرخواست دادستان کل پیشنهاد کرد در مدت مذاکرات مردم حاضر نباشند چون محاکمهٔ علنی برای امنیت کشور و نظم عمومی خطرناک است. او گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که اگر امکان مرزبندی بخش‌های مختلف این موضوع و بحث دربارهٔ آنها وجود دارد این بخش‌ها علنی باشد. بحث دربارهٔ ماجرا آن گونه که از بازپرسی‌ها معلوم می‌شود باعث این نگرانی است که از موضوعاتی سخن برود که بحث علنی دربارهٔ آنها خطرات مهمی برای کشور و به خصوص سیاست خارجی داشته باشد. در وهلهٔ اول من پیشنهاد می‌کنم که به این خواست من در مورد غیر علنی بودن محاکمه توجه شود.»

در اولین جلسهٔ بعد از ظهر به هیتلر اجازهٔ صحبت داده می‌شود. بر اساس صورت جلسه او با شور و هیجان یک سخنران ورزیده صحبت می‌کند:

«عجیب است انسانی که تقریباً شش سال به اطاعت کورکورانه عادت کرده است ناگهان در تضاد با دولت و این قانون اساسی قرار گیرد. دلایل آن به زمان جوانی برمی‌گردد. من در هفده سالگی به وین رفتم، سه مطلب را فرا گرفته و دیدم: مسائل اجتماعی، مشکل نژادی و بالاخره جنبش مارکسیستی.

من وین را به عنوان یک ضد یهودی مطلق، به عنوان دشمن خونی کل جهان‌بینی مارکسیستی، و با نظریات آلمان گرایی ترک کردم. در تفکرات سیاسی چون می‌دانستم که سرنوشت آلمان و اتریش با ارتش حل می‌شود و با ارتش آلمان به نتیجه می‌رسد

خود را به ارتش آلمان معرفی کردم...

وقتی که روز هفدهم نوامبر اعلام شد در مونیخ انقلاب شروع شده است اول نمی‌توانستم باور کنم اما فوری تصمیم گرفتم به سیاست روی آورم. من دوران شورا را به چشم دیدم و به علت مقاومت، به سمت جنبش ناسیونال سوسیالیستی آلمان که در آن زمان شش عضو داشت کشیده و عضو آن شدم. من عضو هفتم بودم. اینکه من به این حزب و نه احزاب بزرگتر که بخت بیشتری در آنها داشتم ملحق گردیدم دلیل خاص خودش را داشت. هیچ یک از احزاب تا آن زمان مشکل اصلی را نشناخته و نپذیرفته بودند.

جنبش مارکسیستی مشکل ملت آلمان است. من از مارکسیسم این را می‌فهمم که اصولاً ارزش شخصیت را رد می‌کند و به جای آن نیروی توده را قرار می‌دهد و بدین شکل بر تمام زندگی فرهنگی اثر مخرب دارد.

آیندهٔ آلمان با از بین بردن مارکسیسم عملی است. با این فرض سل نژادی رشد می‌کند که در این صورت آلمان فنا می‌شود و یا از بدن ملت دفع می‌شود که آن‌گاه آلمان شکوفا می‌گردد. فقط یک جنبش جوان می‌تواند این نظر را بپذیرد.

انقلاب آلمان همان خیانت بزرگ است که معمولاً مجازات نمی‌شود. این خیانت نیست که اگر قانون اساسی جدید برای ملت امکان شکوفایی بیاورد، قانون سابق لغو شود. لغو قانون اساسی سابق خیانت نیست که مجازات داشته باشد. آنچه در سال ۱۹۱۸ رخ داد یک خیانت معمولی بود، خیانت به کشور بود که هیچ‌گاه نمی‌تواند قانونی شود. برای ما این یک خیانت رذیلانه به ملت آلمان بود. خنجری از پشت به ملت آلمان بود. مردم آلمان نتوانستند علیه آن مبارزه کنند چون این انقلاب را درک نکردند. می‌بایست مبارزهٔ نوینی شروع شود علیه مفسدینی که حتی از نژاد آلمان هم نیستند و مشکل نژادی را به مشکل مارکسیستی پیوند می‌دهند که مهمترین و اساسی‌ترین مشکل زمان است. این جنبش دو ابزار برای خود ایجاد نمود. یکی روشنگری توده‌ای وسیع و دیگری روشنگری مالی. برای ما روشن بود که شیوه‌های قدیمی گریه و التماس کافی نیست و دولت نمی‌تواند از یک جنبش عظیم حمایت کند. لذا ما تصمیم به پیروی از این اصل گرفتیم که با کسی که مایل است، مبارزهٔ فکری و با دیگران مبارزهٔ فیزیکی انجام دهیم. به ماشین تبلیغات، گروه حمله هم اضافه شد تا از ارعاب جنبش و کتک زدن هواداران جلوگیری شود...

در ۱۹۲۳ افتضاح تلخ و بزرگی رخ داد. ما حتی در سال ۱۹۲۲ فهمیدیم که منطقه روراز دست خواهد رفت. هدف فرانسه این نبود که آلمان را تضعیف کند و قدرت آلمان را بشکند بلکه می‌خواست آن را به کشورهای کوچکی در مسیر راین تجزیه کند. ما پس از اعلام مکرر این موضوع می‌دانستیم که پس از منطقهٔ سار و اشلزی علیا سومین منبع ذغال سنگ یعنی رور را هم از دست خواهیم داد. هر یک از این موارد زیان‌های بعدی را به دنبال دارد.

فراموش شده است که دشمنی مانند فرانسه با دعا خواندن و یا التماس کردن نمی‌میرد. میلیاردها پول در این مقاومت بیهوده ریخته شد که اقتصاد آلمان را نابود کرد و شرایط اولیه را برای به وجود آمدن دار و دسته‌هایی که کار کردن را فراموش کرده‌اند مهیا نمود. ولی چون نتوانست آنها را فداکار بار بیاورد تا بعدها به عنوان تجزیه‌طلب به ما حمله نکرده و عرق ملی و شکوفایی بزرگ ملت را مانند سال ۱۹۱۴ قربانی نکنند.»

این سخنرانی چهار ساعت ادامه دارد. گویی این جلسه‌ای است که هیتلر برای سخنرانی برپا نموده است نه دادگاه علیه او.

در جواب این سؤال که آیا و چرا او با ششصد مرد مسلح هنگام حمله به بورگر برائوی کلر شرکت نموده است هیتلر توضیح می‌دهد که فقط دوازده نفر با او بودند اما بخش‌هایی از ارتش در حال آمدن بودند و او هم مانند دیگران خبر نداشته است. در جواب دادستان ارهارد، هیتلر اظهار می‌دارد او از آقایان خواهش کرد. با یکدیگر صحبت نکنند. علاوه بر آن همه می‌دانستند که ماجرایی در پیش است، در جواب دیگر سؤالات دادستان، هیتلر توضیح می‌دهد که سرنگونی باید این امکان را به وجود آورد که با محو کردن اکثریت مطبوعات یهودی و کاستن فشار سندیکاها و سازمان‌های اقتصادی دوباره قدرت تصمیم‌گیری به ملت برگردانده شود. تصمیم یک حکومت ملی یا جهانی برای یک ملت موضوع رای‌گیری نبوده بلکه موضوعی است اخلاقی.

حتی هزار ملی‌گرا حق دارند در مقابل اکثریت نماینده ملت باشند. در پاسخ به این سؤال دیگر دادستان، هیتلر می‌گوید او با مقایسه افرادش با گروهان نظامی که نمی‌توان آنها را سرباز خواند فقط مقاومت بین یک سازمان داوطلب و یک گروهان نظامی را نشان داد. آنها در سازمان خاصی آموزش دیده‌اند. اما ماجرا باید پایان یابد. در غیر این صورت یا این گونه سازمان‌ها متلاشی می‌شوند و یا باعث فاجعه‌ای می‌شود که گویی یک سازمان تکروی کرده است.

لودندورف و دیگر متهمین کوتاه‌تر صحبت می‌کنند. شهود که فرانتس ریتر فون اپ بین آنهاست نیز کوتاه صحبت می‌کنند. سرتیپ دوم فون لوسولون کرانیک بازنشسته همهٔ آنچه را در بورگر برائوی کلر اتفاق افتاده افشا می‌کند. همین‌طور آقای فون‌کار. در سؤالات از متهمین که اینک شروع می‌شود هیتلر دوباره فعال است.

رئیس: شما یک بار گفتید که مایل بودید رهبری سیاسی دولت موقت را داشته باشید. شما ادامهٔ موضوع را چگونه فکر کرده بودید؟

هیتلر: من فکر کردم آنچه اول لازم است یک موج قوی تبلیغاتی است. یک تحول سیاسی که با مشکلات لحظه‌ای نباید ارتباطی داشته باشد. هر فردی که کاری بلد است باید فعالیت کند. حضرت والا! کار شاید یک کارمند اداری خوب باشد ولی هیچ‌گاه یک رهبر سیاسی نبوده و نخواهد بود. او برای این کار هیچ یک از صفات لازم را ندارد. برای چنین مشکلاتی کارشناس وجود ندارد. سیاست به این دلیل یک هنر است که انسان باید برای آن زاده شده باشد. ولی آقای کار برای این هنر زاده نشده است. آقای فون کار باید معاون نخست وزیر بایرن باشد. این سمت به نظر من برای او برازنده است. پادشاهی آلمان. اینکه آیا ملت آلمان انقلاب ۱۹۱۸ را به رسمیت می‌شناسد یا نه موضوع مورد سؤال ما بود و ما به یک همه‌پرسی بزرگ از ملت آلمان می‌پرداختیم و اگر این همه‌پرسی انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ را به رسمیت می‌شناختند مسلماً جمهوری برقرار می‌شد ولی اگر ملت آلمان می‌گفت انقلاب را نمی‌خواهد... ما برای اولین بار امکان داشتیم آزادانه موضع‌گیری کنیم و آن گاه نتیجه خود به خود معلوم شود. جمهوری با تمام عواقب انقلاب رفع می‌شود...

در جواب این سؤال که تأثیر بر کشورهای خارجی چه بوده است هیتلر گفت: «اقدامی که نشانه‌ای از بهبود وضع داشته باشد انجام نمی‌گرفت که کشورهای خارجی به آن اعتراض نکنند. دولت‌های آلمان از نوامبر ۱۹۱۸ برای مشروعیت موجودیت خود به توصیه‌نامه‌های کشورهای خارجی متوسل می‌شدند. باورکردنی نیست که در آلمان کارشناسی وجود داشته باشد و در این پنج سال کمبود را، یعنی عدم شناخت روحیه خارجی‌ها را به آلمان تذکر نداده باشد. به این خاطر هم آلمان در سال ۱۹۱۸ از بین رفت.»

دادستان رهارد: من گمان می‌کنم می‌توانیم فرض کنیم که دادگاه می‌داند که کودتا علاوه بر تأثیرات خارجی تأثیراتی در داخل نیز نشان داده است.

هیتلر: البته کودتا می‌بایست تأثیر بسزایی در داخل داشته باشد. ما می‌خواستیم یک شیوهٔ حکومت ملی به جای شیوهٔ مارکسیستی یهودی بیاوریم. اگر ما چیز دیگری می‌خواستیم هیچ مجازاتی برای این خیانت کافی نبود مگر مجازات مرگ. اگر ما این تفکر را نداشتیم که رهایی داخلی میهن به این اقدام احتیاج دارد، خائن بودیم.

دادستان اشتگلاین: «من تقاضا می‌کنم دربارهٔ اینکه آیا جلسات پایانی محاکمه علنی یا غیر علنی باشد تصمیم گرفته شود.»

افکار عمومی یک بار دیگر موقتاً از دادگاه اخراج می‌شود.

وکیل مدافع هیتلر سخنرانی کرده و انکار می‌کند که کار غیرقانونی و یا خلافی از هیتلر سر زده است. اگر گفتهٔ او را باور کنیم مقصرین واقعی را باید میان اعضای دولت بایرن جستجو کرد. آیا لوسلوف مقصر است یا فون کار یا افرادی غیر از کسانی که در محضر دادگاه حاضر هستند، به ویژه هیتلر.

متن نوشته شده چنین است:

«آقایان! نتیجهٔ تمام رخدادها به نظر من این است که اینجا مردی نیروی خود را، فکر خود را برای هدفی گذاشت که آن را صحیح می‌پنداشت. آقای هیتلر و آقایان دیگر کاری نکردند جز اینکه از دولت بایرن به نمایندگی آقای فون کار حمایت کردند. اگر دولت بایرن مرتکب عملی ناصحیح شده است باید آن را از دید سیاسی داوری نمود و نه از دید قانون مجازات. در نتیجه فقط یک پیشنهاد وجود دارد و آن تبرئه است. تبرئه به این معنی که شما مقام و موقعیت مردی را که با تمام وجود برای آلمان وارد عمل شده پس بدهید. او کسی است که با خیانت ۱۹۱۸ مبارزه کرد، او کسی است که در آینده نیز نیروها را آزاد خواهد کرد و شما با حکم تبرئه او به میهن بزرگمان بهترین خدمت را می‌کنید. من از شما خواهش می‌کنم آقای هیتلر را تبرئه کنید.»

سخن آخر هیتلر در روز بیست و سوم محاکمه بعد از اینکه لودندورف صحبت کرد این بود:

«آقایان محترم! من از کیفرخواست جملات زیر را می‌خوانم: البته آنچه در نوامبر ۱۹۱۸ رخ داد یعنی کنار زدن شاهزادگان کشور از طریق یک شورای نمایندگان ملت یک جنایت و خیانت بزرگ بود. در آن زمان یک دولت جدید در مدت کوتاهی در تمام کشور نفوذ کرد. بالاترین قدرت در حقیقت در دست نمایندگان بود و بدین وسیله اگر این نظریه تحقق می‌یافت و قانون می‌شد دیگر هیچ‌گاه زنجیر اسارت از آلمان باز نمی‌شد

چون ما هم مغلوب این قدرت شده و دست‌هایمان بسته می‌شد. فردریش کبیر جمله‌ای گفت: حق بی ارزش است اگر از آن با تیزی شمشیر دفاع نشود. به عبارت دیگر، حق بی ارزش است اگر قدرت از آن دفاع نکند. من چند نمونهٔ عملی از تاریخ معاصر می‌آورم. در آوریل ۱۹۱۹ یک گروه از افراد جنایتکار دولت انقلاب را ساقط و دولت جدیدی برقرار کردند و پرچم‌های شورا به اهتزاز در آمد. این مردان بدون شک قدرت واقعی را تصاحب کردند. ولی این قدرت به حق نبود. اگر قدرت شورا تمام آلمان و اروپا را در برمی‌گرفت روزی می‌رسید که بالاخره سرنگون می‌شدند...

بیسمارک از قانون اساسی تعدی کرد. مجلس و اکثریت سرکوب شد تا او حکومت کند و تکیهٔ او فقط به قدرت دولت بود، به ارتش، کارمندان و تاج و تخت. این در مطبوعات خلاف قانون اساسی و خیانت خوانده شد. این اقدام بیسمارک چه چیزی را قانونی کرد؟ شاید اقدام او خیانت می‌بود اگر ملت آلمان را به وحدت و به تکامل و آزادی نمی‌رسانید. در روزی که در پاریس تاج بر سر امپراتور آلمان گذاشته شد این خیانت در محضر ملت آلمان و تمام جهان قانونی شد...»

هیتلر از کودتای کمال پاشا و موسولینی سخن می‌گوید:

«اقدام موسولینی با یک پاکسازی عظیم قانونی شد و قانونی بودن راهپیمایی به رم روزی به پایان رسید که رم از تأثیرات مارکسیسم در زندگی سیاسی پاک شد. وضعیت در آلمان چگونه بود؟ وضعیت در میهن ما در سال ۱۹۱۸ چگونه بود؟ آلمان آن زمان این گونه بدبخت نبود و ارتشا آنقدر حاکم نبود که انقلاب می‌بایست یک ضرورت طبیعی احساس شود. وزیر کشور سوسیال دمکرات بعدی اظهار داشت پروس کهن و آلمان سابق بدون شک کشوری بود که در سراسر جهان پاک اداره می‌شد. این گونه هم بود. هیچ کشوری دارای چنین کارمندان باشرف و با نظمی مانند آلمان قدیم نبود. هیچ کشوری صاحب ارتشی نبود که در آن شرف سنت شده باشد. چه در داخل و چه در خارج. بیست و شش کشور کوشش می‌کردند این کشور را به زمین بزنند و در یک زورآزمایی چهار ساله موفق نشدند. این کشور به قدری مقتدر، قوی و زورمند بود که علتی برای انقلاب در آن وجود نداشت.

اگر ما بپرسیم آیا انقلاب موفق بود، آن گاه باید بررسی کنیم که انقلاب چه می‌خواست. انقلاب چه چیزهایی را به ملت ما وعده داد: یک زندگی زیبا و شرافتمندانه با رفاه بیشتر و کار کمتر از قبل. مبارزه علیه قدرت فرادولتی سرمایه‌داری جهانی موعظه

می‌شد و در چه چیزی موفق شد...؟

چه چیزهایی را انقلاب از لحاظ سیاسی پیش‌بینی نکرد؟ حق تعیین سرنوشت ملت‌ها، اتحاد ملت‌ها و خودمختاری ملت‌ها مطرح می‌شد ولی نتیجه چه بود؟ صلح جهانی. اما صلحی روی نعش‌های ما. منع تسلیحات برای آلمان در واقع برای غارت آن بود. حق تعیین سرنوشت؟ بله، ولی حق تعیین سرنوشت برای قبیلهٔ سیاهان. اما آلمان جزو قبایل سیاهپوستان نبود. اتحاد ملل برای ضمانت اجرای قرارداد صلح بود نه برای نظام جهانی بهتر در آینده...

فرهنگ ملی؟ پنج سال است که برای ملت این سؤال طرح نشده که چگونه آلمان به عملیات نوامبر سال ۱۹۱۸ کشیده شد. در صدر، یک رئیس جمهور قرار دارد که توسط اکثریت قاطع ملت رد می‌شود و توسط ملت هم انتخاب نشده است. هفده میلیون آلمانی تحت حکومت بیگانه رنج می‌برند. هیچ‌گاه در تاریخ این مقدار سرزمین از آلمان جدا نشده است که اکنون شده.

انقلاب برای سختی‌های زندگی ملت آلمان چه کرد؟ این انقلاب برای بهبود وضع یک آلمانی چه کرد؟ چگونه باید ملت آلمان را از موانع و زنجیرهای فقر نجات داد. گفته شد که ملت آلمان را دارای حق برابر خواهند کرد ولی چه شد؟ همه چیز را می‌توان جایگزین کرد و حتی مناطق از دست رفته را می‌توان با مبارزه به دست آورد. ولی آن تقصیرهایی را که در این پنج سال به ما نسبت دادند نمی‌توان از تاریخ بیرون کشید. هر آنچه برای ما بزرگ و مقدس بود به باد هوا سپرده شد.... به خود جرأت دادند که قهرمان آلمان را به دادگاه بکشانند، با زنجیر به دادگاه ببرند، و مردانی را که جز مبارزه برای میهنشان کار دیگری نکرده بودند برای تمسخر کشورهای خارجی محکوم کردند. کلائوزه وتیس یک بار این جملهٔ افتخارآمیز را گفت: وای به حال ملتی که ننگ بی‌آبرویی و بردگی را داوطلبانه بپذیرد، بهتر است که یک ملت با افتخار از بین برود. ننگ بردگی داوطلبانه یک ملت را کاملاً درهم می‌شکنند. آیا کسی می‌تواند بگوید انقلاب موفق است در حالی که آلمان از بین می‌رود؟ چه زمانی انقلاب موفق می‌شود؟ در آن زمان چه باید می‌شد؟ آیا آنها در ما ضد انقلابی‌هایی را نمی‌بینند که فقط فریاد می‌کشند! هیچ کس اشکالی در آن چیزهایی که در آن چهار سال و نیم روی داد که بهتر بود رخ نمی‌داد، نمی‌بینند.

همه اشتیاق داشتند دوباره به خانه برگردند. ولی در میهن محرومیت وجود داشت.

اگر کسی بخواهد انقلاب را موفق نشان دهد انقلاب می‌بایست در درجهٔ اول یک کار می‌کرد. انقلاب فرانسه در سال ۱۸۷۰ نتوانست فرانسوی‌ها را نجات دهد ولی این انقلاب شرف ملت را نجات داد و لذا انقلاب آلمان نیز می‌بایست لااقل شرف ملت آلمان را نجات دهد.

احترام به قانون چگونه می‌تواند برای همهٔ میلیون‌ها نفری که از حقوق اطلاعی ندارند عملی شود؟ این احترام از این فرض اولیهٔ ناشی می‌شود که در برابر قانون همهٔ ما مساوی هستیم. آیا در این مورد، انقلاب بزرگترین ضربه را به این فرض اولیهٔ توده‌های وسیع وارد نکرد؟ آیا قانون، که احترام به آن شدیداً لازم است آسیب دید، نمی‌بینند اگر یک فرد عادی حس کند در حالی که او با تمام سعی و کوشش گرسنگی می‌کشد، تحت نظارت دولت به وضعی می‌افتد اینکه دیگر تخم‌مرغی بیش از آنچه برای او تعیین کرده‌اند ندارد. ولی دولت چشمان خود را روی بورس می‌بندد، چه باید بکند؟ یک فرد عادی باید به خود بگوید من در مقابل قانون مکلف هستم ولی دیگران را نمی‌توان دستگیر کرد...

میلیون‌ها نفر این احساس درونی را دارند که احترام به قانون تنزل کرده است به این جهت که آفتابه‌دزد را می‌گیرند ولی نمی‌خواهند قاتلان ملت را مجازات کنند. وقتی که احترام به قانون تنزل کرده باشد فقط به این دلیل است که قانون و اخلاق امروز دیگر به هم پیوسته نیستند.

بالاترین قانون برای قرارداد صلح می‌باشد. در آن زمان برای اولین بار قانون از دید میلیون‌ها نفر در موضع بدی قرار گرفت و چیزی امضا شد که همه می‌دانستند هیچ‌گاه قابل اجرا نیست. قانونی که چهارصد و چهارده ماده ضد اخلاق تبلیغ می‌کند و از دل آن تعداد بی‌شماری تصمیمات اتخاذ می‌شود. مقرراتی به وجود آمدند که حکم می‌کند مردم اسلحه‌ها را تحویل دهند و این یا آن نهاد منحل شود و غیره. مردمی که در تمام طول عمر به قانون احترام گذارده‌اند برای اولین بار یاغی می‌شوند. سرانجام هم جنایتکاران جنگی ما را به لایپزیک کشیدند که در آن جا دادگاه‌های ویژه تشکیل شده بود. میلیون‌ها و میلیون‌ها حتی مردانی با بالاترین مقام‌ها که احترام به قانون را رعایت می‌کردند به یک باره دشمن قانون شدند...

جنایات ما کوشش برای حفظ آلمان بود. ما این کار را کردیم. زوال آلمان کی شروع شد؟ شما شعار سیستم قدیمی آلمان در مورد سیاست خارجی را می‌شناسید. شعار

این است: حفظ صلح جهانی، فتح اقتصاد جهان. با این دو اصل نمی‌توان بر یک ملت حکومت کرد. حفظ صلح جهانی نمی‌تواند هدف و مفهوم سیاست یک کشور باشد. فقط افزایش و حفظ یک ملت می‌تواند هدف باشد.

جهان را نمی‌توان با سیاست اقتصادی فتح کرد بدون اینکه این فتح برای دیگران خطرناک نباشد.

دولت چیست؟ دولت امروز یک سازمان اقتصادی است، اتحادی از افراد، ظاهراً برای این هدف که به کمک یکدیگر نان روزانهٔ خود را تأمین کنند. ولی دولت یک سازمان اقتصادی نیست بلکه یک سازمان ملی است. هدف دولت این است که یک ملت را تغذیه و به او قدرتی بدهد که لایق آن است. ملت آلمان شاید بدترین موقعیت را در اروپا داشته باشد. از لحاظ نظامی، سیاسی و جغرافیایی توسط رقیبان احاطه شده است و فقط وقتی می‌تواند دوام بیاورد که سیاست قدرت بدون ملاحظه در صدر قرار گیرد... دو قدرت برای تکامل آیندهٔ اروپا تعیین کننده هستند: انگلیس و فرانسه. قصد انگلیس تجزیهٔ اروپا و ایجاد تعادل در اروپاست به طوری که موضع جهانی آن تهدید نشود. انگلستان دشمن دائمی آلمان نیست بلکه دشمن قدرتی است ک سعی دارد موضع اول را در اروپا به دست آورد. فرانسه دشمن واقعی آلمان است. همان‌طور که انگلیس به تجزیه کردن اروپا احتیاج دارد فرانسه نیز به تجزیهٔ آلمان برای کسب سرکردگی در اروپا احتیاج دارد...

این وضعیت آلمان نتیجهٔ اقدامات گریه‌آور حکومت خودش است. لذا قابل فهم است که چرا انسان‌های نظرتنگ کوچک به اطراف خود نظر کرده و فریاد می‌زدند ما دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم چون بی‌دفاع هستیم. ما تأکید کردیم که ارزش یک ملت در اسلحه‌های بی‌جان نیست بلکه در همت زندهٔ او است. اگر همت برای دفاع وجود نداشته باشد هیچ اسلحه‌ای در جهان نمی‌تواند مفید باشد. ما این را زمانی به مردم یاد دادیم که مردم بدون دفاع به طور نمایشی در جلو کمیسیون دراز کشیدند. ما کوشش کردیم عرق میهن‌دوستی را بیدار کنیم و تخم نفرت بکاریم. اما تخم نفاق را کاشتیم. هیچ قدرتی اگر باور نداشته باشد که دستی که به سویش دراز می‌شود نماد مشت هفتاد میلیون است که خواهان مبارزه برای آزادی ملت است، دست به سویش دراز نمی‌کند. این پیش شرطی است که ما شناخته‌ایم.

ما با تلاش برای روشنگری توده‌ها و درک اینکه تا زمانی که نابود کنندگان ما در

آلمان حضور دارند هر گونه روشنگری بی‌فایده است کار مثبتی انجام دهیم. روشنگری در یک سو می‌بایست تبلیغ نابودی را در مقابل داشته باشد. آقای دادستان کلمه بدی گفت که ما عوام‌فریب هستیم. من می‌توانم به شما اطمینان دهم اگر ما ذره‌ای عوام‌فریبی داشتیم این جا نایستاده بودیم. برای ما آسان‌تر بود به اردوی مقابل برویم. باور کنید از من در اردوی مقابل هم با آغوش باز استقبال می‌شد...

لوسولف می‌گوید او در بهار با من صحبت کرد و در آن زمان درک نکرد که من چیزی برای خودم می‌خواهم بلکه من مایل بودم یک تبلیغات‌چی و روشنفکر باشم. یک انسان باید چقدر محدود فکر کند. باور کنید که من کسب مقام نخست‌وزیری را قابل خود و یک مرد بزرگ نمی‌دانم که بخواهد نامش بدین ترتیب در تاریخ بماند و مثلاً وزیر باشد. چون این خطر وجود دارد که در جوار وزرای دیگر دفن شود. من فقط از شایده‌مان و ورتسلهوفر نام می‌برم. من نمی‌خواهم با آنها در یک مقبره باشم.

آنچه در مقابل چشمان من قرار داشت از روز اول هزار بار بهتر از وزیر شدن بود. من می‌خواستم درهم شکنندهٔ مارکسیسم باشم. من این وظیفه را انجام خواهم داد و وقتی آن را انجام دادم آن گاه مقام یک وزیر برای من مسخره است. زمانی که من برای اولین بار سر مزار واگنر بودم از افتخار قلبم می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند. این جا مردی آرامیده است که اجازه نداد روی قبرش بنویسند «این جا مشاور دولت و مدیر موسیقی عالی‌جناب دوک ریشارد فون واگنر آرامیده است. من افتخار کردم که این مرد و بسیاری از مردان تاریخ آلمان به این راضی بودند که نام خود را در تاریخ باقی بگذارند و نه عنوان خود را. من به خاطر قناعت آن زمان مایل نبودم طبل‌نواز شوم. این بالاترین است و آن یکی خیلی کوچک...

آقای دادستان! آن گونه که شما در کیفرخواست تأکید می‌کنید که من باید با دندان‌های به هم فشرده منتظر می‌ماندم تا بذر به ثمر می‌نشست، ما هم همان‌گونه منتظر ماندیم و وقتی زمانش رسید فریاد زدیم بذر به بار نشسته است. آن گاه من پس از تأمل زیاد خود را در اختیار گذاشتم. من خواستم که رهبری مبارزهٔ سیاسی را در دست بگیرم و هم رهبری سازمان را که همهٔ ما مشتاق کسب آن بودیم و شما هم قلباً مشتاق آن هستید. قهرمانی را کسی به دست کسی می‌آورد که از نظر ملت لیاقت آن را داشته باشد. شاهد با تمسخر اظهار می‌دارد باید لودندورف را پذیرفت، چون آن گاه ارتش تیراندازی نمی‌کند. آیا این خیانت من است؟ آیا این خیانت است که من به لوسلوف

گفتم وقتی مبارزه شروع شد باید مبارزه کرد؟ آن طور که من تصور می‌کنم مبارزه شروع نمی‌شود.

من سلطنت‌طلب نیستم بلکه در هر صورت جمهوری‌خواه هستم. پونر سلطنت‌طلب است، لودندورف به خاندان هوهن تسولر وفادار است. همهٔ ما که نظریات متفاوتی داریم متحد بودیم. سرنوشت آلمان به جمهوری یا سلطنت وابسته نیست بلکه به محتوای جمهوری یا سلطنت بستگی دارد. چیزی که من با آن مبارزه کردم شکل کشورداری نیست بلکه محتوای ننگین آن است. ما می‌خواستیم در آلمان وضعیتی را ایجاد کنیم که با مشت آهنین دشمنان از بین بروند. ما مایل بودیم در بودجه نظم برقرار کنیم، بیکاره‌ها را اخراج کنیم و مبارزه علیه برده‌داری را شروع کنیم. برای انسجام اقتصاد خود، مبارزه علیه سیاسی کردن سندیکاها به خصوص باید در بالاترین سطح انجام شود. نظم آلمانی‌ها را آن گونه که می‌شناسیم باید دوباره برقرار گردد. تکلیف استفاده از سلاح خدمت سربازی باید مشخص شود. اینک من از شما می‌پرسم: آیا چیزی که ما می‌خواستیم خیانت است؟

این علامت کم‌ارزش بودن ملت است که نتواند برای افراد خود احترام قائل باشد و به اخراج دست بزند. کاری که این اواخر اینجا می‌شود و آلمانی‌هایی را اخراج می‌کنند که چیزی جز خوشبختی میهنشان نمی‌خواهند. زمانی پسر بچه‌های آلمانی را شرمگین کرده و آنها خواهند گفت: ما در مقابل ملت‌های دیگر چقدر شرمگین هستیم.

اینک من باید به چیزی بپردازم که دادستان گفت: ما مجازات می‌شویم چون برنامه‌مان ناکام ماند.

«اقدام هشتم نوامبر ناکام نشد. این اقدام زمانی ناکام می‌شد که مادری بیاید و بگوید. آقای هیتلر! مرگ پسرم به گردن شماست. ولی من می‌توانم اطمینان بدهم که مادری نیامده است. برعکس هزاران نفر آمدند و در صف ما قرار گرفتند. دربارهٔ مردان جوانی که کشته شدند به طوری که در اوبلیسک دیده می‌شود می‌گویند این افراد به خاطر رهایی میهنشان کشته شدند. این علامت بارز موفقیت هشتم نوامبر است که در نتیجه آن جوانان پرشور برخاسته و متحد می‌شوند. این بزرگترین فایدهٔ هشتم نوامبر است و نه تنها باعث سرخوردگی نگردید بلکه باعث شور و شوق عظیم ملت شد. من گمان می‌کنم زمان آن رسیده است که توده‌هایی تحت پرچم صلیبی ما در خیابان‌ها راه افتاده با کسانی متحد شوند که روز هشتم نوامبر به سوی ما تیراندازی کرده‌اند. من معتقدم که

خونریزی تا ابد باعث جدایی نمی‌شود. وقتی مطلع شدم پلیس سبزپوش تیراندازی کرد احساس خوشبختی کردم که لااقل ارتش به تیراندازی اقدام نکرد. ارتش خود را کثیف نکرده و هنوز هم مانند سابق پاک است. زمانی وقتش خواهد رسید که ارتش در صف ما بایستد.

رئیس: شما از آلودگی پلیس سبزپوش سخن گفتید من نمی‌توانم اجازه دهم...

هیتلر: ارتشی که ما ساخته‌ایم روز به روز رشد می‌کند. دقیقاً در این روزها من این امید را دارم که زمانی برسد که این دسته‌های پراکنده به گردان و گردان‌ها به هنگ‌ها و هنگ‌ها به تیپ تبدیل شوند و نشان‌ها از لجن بیرون کشیده شود. پرچم‌های قدیمی دوباره به اهتزاز درآیند و آشتی تا روز دادگاه الهی برقرار شود. ما خواهان حاضر شدن در آن دادگاه هستیم. در آن زمان از استخوان‌ها و مزارهای ما ندای دادگاه الهی شنیده خواهد شد که دربارهٔ ما به داوری می‌نشیند. چون، آقایان، شما دربارهٔ ما قضاوت نمی‌کنید. داوری را دادگاه جاوید تاریخ می‌کند که دربارهٔ این کیفرخواست نظر خواهد داد. حکمی را که شما صادر می‌کنید من می‌دانم. ولی آن دادگاه از ما سؤال نمی‌کند که شما خیانت کردید یا نه؟ آن دادگاه دربارهٔ ما از طریق رئیس سررشته‌داری سابق، افسران و سربازانی که به عنوان افرادی آلمانی بهترین آرزوها را برای ملت و میهن داشتند که مبارزه کرده و کشته شدند سؤال خواهد کرد. اگر شما هزار بار هم ما را گناهکار بدانید الهه دادگاه جاوید تاریخ با خنده درخواست دادستان و حکم دادگاه را پاره خواهد کرد. آن دادگاه ما را تبرئه خواهد کرد.

این دفاعیه بود؟ نه یک نطق انتخاباتی بود.

همه با هیجان در انتظار حکم دادگاه هستند. نه فقط در اطراف ساختمان دادگاه بلکه خیابان‌های اطراف نیز بسته است. پلیس دستور دارد از ساعت ده و نیم کسی را به ساختمان راه ندهد. در این بین متهمین با وکلای مدافعشان و خویشاوندانشان در راه‌روهای مدرسهٔ نظام صحبت می‌کنند.

هر کس که به داخل بیاید بازرسی بدنی می‌شود. ازدحام چنان شدید است که وقتی در باز می‌شود نمایندگان مطبوعات به صندلی‌های خود نمی‌رسند. مردم عصبی‌تر می‌شوند. در بین حاضرین مدیر کل‌ها، افسران ارشد و شخصیت‌های مشهوری دیده می‌شوند.

ساعت ده و چهار دقیقه متهمین به اتفاق وکلای مدافعشان در سالن حاضر شدند.

در صدر آنها عالیجناب لودندورف با لباس ژنرالی و مدال‌هایش، پشت سر او هیتلر با کت و شلوار سیاه، دوآجودان با یونیفرم و سپس دیگر متهمین می‌آیند. به استثنای پونر و فریک، همه با یونیفرم و مدال هستند. هنگام ورود لودندورف به سالن تماشاگران از جا برمی‌خیزند.

بلافاصله پس از متهمین، دادستان‌ها، اشتگلاین و ارهارد، وارد سالن شده و در جای خود قرار می‌گیرند.

ساعت ده و پنج دقیقه اعضای دادگاه وارد سالن می‌شوند. همه از جا برمی‌خیزند. پس از اینکه اعضای دادگاه نشستند، رئیس، مدیر دادگاه استان فایدهارد، سکوت اعلام می‌کند: «حکم صادره برای متهمین:

۱ـ هیتلر، آدولف، متولد بیستم آوریل ۱۸۸۹ در برائونا (اتریش علیا)، نویسنده، مقیم مونیخ، از چهاردهم نوامبر ۱۹۲۳ در بازداشت.

۲ـ لودندورف، اریش، متولد نهم آوریل ۱۸۶۵ در کوتس وایا، ژنرال پیاده نظام، بازنشسته، مقیم مونیخ.

۳ـ پونر ارنست متولد یازدهم ژانویه ۱۸۷۰ در هوف، مشاور دادگاه عالی مونیخ، از نهم نوامبر ۱۹۲۳ تا ژانویه ۱۹۲۴ در بازداشت.

۴ـ فریک، ویلهلم، متولد دوازدهم مارس ۱۸۷۷ در آلستس بخش رکلینگ هائوزن، کارمند ارشد دبیرخانهٔ پلیس در مونیخ، دکتر حقوق، از نهم نوامبر ۱۹۲۳ در بازداشت.

۵ـ وبر، فریدرش، متولد سی‌ام ژانویه ۱۸۹۰ در فرانکفورت، دستیار دانشکدهٔ دامپزشکی دانشگاه مونیخ، دکتر دامپزشک، از نهم نوامبر ۱۹۲۳ در بازداشت.

۶ـ ارنست، متولد بیست‌وهشتم نوامبر ۱۸۸۷ در مونیخ، سرگرد بازنشسته، مقیم مونیخ، از نهم نوامبر ۱۹۲۳ در بازداشت.

محکوم می‌شوند: هیتلر و پونر هر یک به خاطر خیانت به پنج سال زندان که مدت بازداشت از آن کسر می‌شود. برای هیتلر چهارماه و دو هفته، و جریمه‌ای معادل دو هزار مارک. لودندورف از خیانت تبرئه و جریمهٔ نقدی هم توسط دادگاه پرداخت می‌شود. به متهمین هیتلر، و بروکبیل پس از گذشت شش ماه زندان، تعلیق تعلق می‌گیرد.»

رئیس دوباره حین خواندن حکم برای سکوت اخطار داد و تهدید به اخراج از سالن نمود. پس از اعلام حکم، متهمین را نسبت به اهمیت دوران آزمایشی آگاه نمود که باید هر تغییری در محل سکونت اعلام گردد. سپس رئیس از متهمین خواست در جای خود

بمانند تا حاضرین سالن را ترک کنند. این توصیه به خاطر دلایل امنیتی بود و لذا خواهش می‌کند به دستورات پلیس عمل شود.

وکیل مدافع رودر: من از هر گونه اظهار نظری دربارهٔ حکم خودداری می‌کنم ولی اجازه دهید در مورد لغو حکم جلب هیتلر صحبت کنم.

رئیس: این در حیطهٔ وظیفهٔ این دادگاه نیست. حکم پس از اعلام، لازم الاجراست. پیشنهاد برای لغو حکم جلب باید خارج از جلسه تقدیم دادستان شود. دادگاه حق تصمیم‌گیری ندارد. هر سخن دیگری بی‌فایده است.

لودندورف: من حکم تبرئه را ننگ می‌دانم چون دوستانم محکوم شدند. این در شأن من نبود.

در سالن تماشاگران فریادهای هایل سر می‌دهند.

رئیس: من این اظهار لودندورف را به عنوان نامربوط رد می‌کنم. همین طور بی‌ادبی تماشاگران را به خاطر شعارهایشان. من در موضعی نیستم که تشخیص دهم چه کسی این جا فریاد کشیده وگرنه او را سه روز زندانی می‌کردم. آیا یکی از پاسبانان می‌تواند کسی را که فریاد زد مشخص کند؟

پاسبانان پاسخ منفی می‌دهند.

رئیس: پایان محاکمه.

ساعت یازده و بیست‌وپنج دقیقه درهای سالن دادگاه باز می‌شوند. در خیابان بلوتن بورگ مردمی که پیوسته فریادهای «هایل» می‌کشند ازدحام کرده‌اند. بسیاری از آنان گل آماده آورده بودند. بالاخره پلیس سواره مردم را به خیابان‌های اطراف راندند.

ژنرال لودندورف تا ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه در ساختمان دادگاه ماند. به دلایل امنیتی پلیس مایل نبود که اتومبیل لودندورف که جلو در اصلی خیابان بلوتن بورگ منتظر بود از پشت حیاط، ساختمان دادگاه را ترک کند و حتی دستور داده شد در بزرگ به طرف اتومبیل لودندورف را ببندند. این کار هم شد. ژنرال لودندورف مکرر و محکم اظهار می‌داشت که در حیاط سوار اتومبیلش نمی‌شود. پس از مدتی به او اجازه داده شد از در اصلی ساختمان دادگاه بیرون برود. هنگام خارج شدن از ساختمان دادگاه لودندورف مورد تشویق قرار گرفت. از پنجره‌های خیابان بلوتن بورگ، به شدت برای او دست تکان می‌دادند. وقتی اتومبیل لودندورف از خیابان می‌گذشت برای او دست تکان می‌دادند. هیتلر نیز که خود را چند بار در بالکن نشان داد با فریادهای «سلامت» تشویق

شد. حدود ساعت دوازده به تدریج شور و هیجان در خیابان‌ها فروکش کرد. گروه‌ها در حال خواندن سرودهای ملی در خیابان‌های مرکز شهر حرکت می‌کردند.

اما «زمان آزمایشی» چیست؟ در حقیقت به هیتلر زمان آزمایش تعلق نمی‌گرفت چون او یک بار زمان آزمایشی داشت و قول داده بود که کودتا نکند و لذا اینک باید او محکومیت حبس قبلی خود را به اضافه این محکومیت پنج ساله بگذراند.

هیتلر سرخورده شد. او احساس کرده بود که اگر هم تبرئه نشود تمام مجازات به تعلیق می‌افتد ولی باید مجازات را تحمل کند. دلیل واقعی که هیتلر تبرئه نشد شاید به نگرانی دادگاه در مورد اثرات چنین تصمیمی بستگی داشته باشد. هشدار به ملت برای تظاهرات و میتینگ! پلیس و حتی ارتش می‌بایست دخالت کند. همه چیز به این ختم می‌شد که هیتلر چون خارجی است باید اخراج شود. دادگاه می‌خواست از این اقدام اجتناب کند.

هیتلر نیز مانند دیگران مجازاتش را تحمل می‌کند. به قلعهٔ بسیار زیبایی در بالای لندزبرگ انتقال می‌یابد که چشم‌انداز زیبایی هم به شهر قدیمی دارد. آن جا با هیتلر نه مانند یک زندانی بلکه مانند یک میهمان رفتار می‌گردد. او در یک اتاق بزرگ با میز کار زندگی می‌کند و می‌تواند در بالکن آن جا بنشیند و آفتاب بگیرند.

دیگر سلول‌ها نیز بسیار راحت هستند و شکل زندان و بازداشتگاه ندارند.

زندان یک سالن اجتماعات عمومی دارد. همهٔ این سلول‌ها در طرف دیگر قلعه هستند. هیتلر در اطاقی که دوستانش آن را «فلدهرن هوکل» نامیده‌اند زندگی می‌کند. آن جا سر و صدا ندارد. کسانی که زندانی‌اند و با خواندن سرودهای ملی و انجام بازی‌های دسته جمعی، خوش می‌گذرانند. هیتلر همه چیز برای خواندن در اختیار دارد؛ چه از کتابخانهٔ قلعه و چه از آشنایانی که تقریباً روزانه برای او چیزی می‌فرستند. هیتلر به هیچ وجه لباس زندان هم به تن ندارد بلکه اغلب شلوار کوتاه چرمی و بندشلوار کار دستی محلی به تن دارد و به خاطر بسته‌های غذایی که برایش ارسال می‌شود سر حال بوده و حتی چاق هم شده است.

روزی او به این فکر می‌افتد که کتابی برای افشاگری بنویسد. او در این باره با ناشر «فولکیشر بئو باختر»، ماکس آس، صحبت و او بسیار استقبال می‌کند. بعد او به نوکرش موریس که عضو اس.آ. هم بود «نبرد من» را دیکته می‌کند. ممکن است که موریس خودش مقداری از آن را نوشته باشد. در نوشتن آن، ممکن است چند هم‌بند دیگر هم،

مثلاً رودلف هس که او نیز زندانی است، کمک کرده باشند.

در هر صورت ماکس آس وقتی متن دست‌نویس را می‌خواند سخت سرخورده می‌شود. کتاب چیزی نیست جز یک سخن‌رانی بلند بالا و نه افشاگری یا چیز دیگری که طرفداران قبلاً نمی‌دانستند یا نمی‌توانستند بدانند.

«نبردمن» فروشی ندارد و فقط ده هزار نسخه فروخته می‌شود. اگر فکر کنیم که هیتلر آن زمان صد هزار هوادار داشت این خیلی کم است. سال بعد فقط هفت هزار نسخه فروخته می‌شود. وقتی که در سال ۱۹۲۷ جلد دوم منتشر می‌شود با جلد اول روی هم شش هزار نسخه به فروش می‌رسد و یک سال بعد سه هزار نسخه. تعداد فروش وقتی بالا می‌رود که پس از به دست‌گرفتن قدرت، هیتلر به هر زوج جوان هنگام ازدواج یک نسخه «نبرد من» هدیه می‌کند، چه این زوج کتاب را بخوانند یا نخوانند.

این مسئله که باید پنج سال را در زندان بگذراند برای هیتلر وحشتناک است. در چنین حالتی هر آنچه او با زحمت ساخته است بر باد می‌رود. در شروع مدت حبس او امیدوار بود پس از شش ماه آزاد شود. وزیر دادگستری نیز همین عقیده را دارد ولی دادستان اعتراض می‌کند و بدین ترتیب هیتلر «تازه پس از نُه ماه» آزاد می‌شود. دقیقاً به موقع تا جشن کریسمس را با رفقا در مونیخ برگزار کند. آنها برای او یک اتومبیل می‌فرستند و او احتیاج به استفاده از راه‌آهن نیز ندارد.

از آنچه بعد اتفاق می‌افتد و اتفاق خواهد افتاد، متأسفانه جهان خبر دارد.

محاکمه آل‌کاپون

۱۹۳۱ میلادی

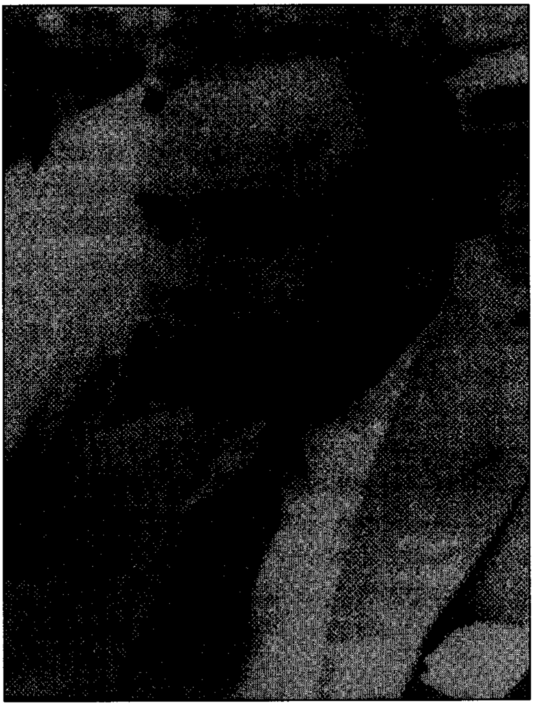
محاکمهٔ آل‌کاپون که در اولین روزهای ژوئن ۱۹۳۱ در دادگاه ایالتی شیکاگو برگزار شد سر و صدایی جهانی داشت. به ویژه در ایالات متحده که آل‌کاپون جزو نامحبوبترین شهروندانش بود غوغایی به پا کرد. بسیاری او را «دشمن شمارهٔ یک مردم» می‌نامیدند و سال‌ها خواستار به دادگاه کشیدن او بودند، به خاطر گانگستری و به ویژه به خاطر ارتکاب قتل‌های متعدد.

روز دوازدهم ژوئن او در معیت یک لشکر وکیل مدافع حاضر شده و تقصیر را به‌گردن می‌گیرد. ولی موضوع قتل یا یورش ناگهانی نیست، موضوع زیر پا گذاردن قانون است که واردات یا تولید هر نوع الکل را منع می‌کند. اما این مطلب تعیین‌کننده است: اختلاس مالیاتی به میزانی گیج کننده.

بیش از پنجاه خبرنگار آمده‌اند تا دربارهٔ آل‌کاپون در دادگاه گزارش تهیه کنند. آنها پشت محافظین غول پیکر او گم می‌شوند. او یک سنگین وزن است که چهره‌اش زود فراموش نمی‌شود. او چاق است، رنگ پریده و به هنگام هیجان جای چاقو روی صورتش مانند آتش سرخ می‌شود. او در عرض چند دقیقه به طور رسمی دستگیر و در عرض چند دقیقه با یک قرار ضمانت پنج هزار دلاری دوباره آزاد می‌شود. دومین جلسه شروع می‌شود که دوباره تشریفاتی است. این جلسه روز سی‌ام ژوئیه برگزار می‌شود. جلسهٔ ششم سپتامبر نیز بر همین منوال است. محاکمهٔ واقعی روز ششم اکتبر شروع می‌شود. رئیس دادگاه، قاضی ویلکرسون است و کیفرخواست توسط دادستان جانسون ارائه می‌گردد.

وکلای مدافع آل‌کاپون اعلام می‌کنند که موکلشان حاضر نیست چیزی پرداخت کند، حتی جریمه را. آنها قصد داشتند به شیوه‌ای که در آن زمان در آمریکا رسم نبود عمل کرده و معامله کنند؛ یعنی خارج از دادگاه به توافق برسند.

قاضی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من مایلم همه چیز را بشنوم.» دقیق در چشم‌های آل‌کاپون نگاه کرد و ادامه داد: «متهم باید بداند که ما در این مورد تمایل به هیچ‌گونه توافق نداریم.»



آل‌کاپون سلطان تبه‌کاران در دهه‌های بیست و سی قرن بیستم معروف به لپ زخمی.

آل‌کاپون که آدامس در دهان می‌جود شروع به عرق ریختن می‌کند. او در پشت سر خود جملات تحقیرکنندهٔ نمایندگان مطبوعات را می‌شنود. سرش را برمی‌گرداند و آهسته می‌گوید: «من کمی عصبی هستم، بالاخره من هم انسانم.»

این آخرین جملات وی قبل از شروع محاکمهٔ اصلی بود؛ محاکمهٔ آل‌کاپون و شصت و هشت همدستش که بیش از پنج هزار عمل خلاف قانون منع مشروبات الکلی و همان طور که گفته شد زیر پا گذاشتن قانون مالیات بر درآمد به مقدار قابل توجهی را مرتکب شده‌اند. دادستان اختلاسی برابر دویست و پانزده هزار دلار برای مالیات بر درآمدی معادل یک میلیون و پنجاه هزار دلار برای سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ محاسبه کرده بود.

و اینک محاکمهٔ اصلی.

برای درک این محاکمه و اینکه موضوع چه هست و چه نیست، باید اول چیزهایی از

آل‌کاپون دانست. او چگونه و در کجا به این شخصیت تبدیل شده است؟

آل‌کاپون متولد هفدهم ژانویه ۱۸۹۹ در ناپل می‌باشد. وقتی خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت کرد هنوز بچهٔ کوچکی بود. پدرش در وطن خود آرایشگر بود اما در نیویورک در پیشهٔ خود کاری پیدا نمی‌کند و با چهار فرزند کوچک و همسرش در منطقهٔ بروکلین شهر نیویورک که اغلب ایتالیایی‌ها اقامت دارند به یک منزل کوچک بدون نور و هر گونه وسایل رفاهی می‌رود. او باید به عنوان کارگر ساده به بنایی برود. مادر نظافت‌چی می‌شود و وقت رسیدگی به بچه‌ها را ندارد.

آلفونس، که نام واقعی او است، فقط چهار سال مدرسه می‌رود و بعد خیابان‌های اطراف، سالن‌های بیلیارد و خانه‌هایی که ایتالیایی‌ها در آن ورق بازی می‌کنند جولانگاه او می‌شوند. او بزرگ، قوی و برای سن خود بسیار بی‌رحم است. او یک باند از جوانانی که در اطراف دهشت‌افکنی می‌کنند تشکیل می‌دهد. این بچه‌ها که حالا دیگر بچه نیستند از سبزی‌فروشان، ماهی‌فروشان و میوه‌فروشان به طور هفتگی باج می‌گیرند تا شیشهٔ پنجره‌های آنها را نشکنند، و ویترین‌هایشان را خراب نکنند. گاهی هم به مقدار کم دزدی می‌کنند. وقتی پلیس می‌آید فرار می‌کنند، سریع‌تر از آنکه پلیس بتواند آنها را تعقب نماید. در شانزده سالگی با یکی از آرایشگرهای محل مشاجره می‌کند و طی آن صورتش با تیغ ریش‌تراشی زخمی می‌شود. همان جای زخمی که او تمام عمر با خود داشت و به خاطر آن در محافل گانگستری او را «آل صورت زخمی» می‌نامیدند.

یک گانگستر ایتالیایی به نام جانی توریو عضو یک باند مافیایی و مؤسس یک باند خصوصی در یک منطقهٔ نیویورک که متخصص قمار و زورگیری بود، از آل‌کاپون جوان خوشش می‌آید. ما دقیق نمی‌دانیم آل‌کاپون تحت رهبری وی چه جنایت‌هایی مرتکب شده است ولی می‌دانیم که جرم‌هایی مرتکب شده و معمولاً راهزنی در بعد وسیع و شاید هم قتل انجام داده است. توریوبت او است. وقتی زمین زیر پای این بت در نیویورک داغ می‌شود و او فعالیت خود را به شیکاگو منتقل می‌کند آل‌کاپون نوجوان هم با او می‌رود. این در اواخر سال ۱۹۱۹ اتفاق می‌افتد.

در اوائل ۱۹۲۰ و دقیقاً روز شانزدهم ژانویه قانون منع مشروبات الکلی تصویب می‌شود و این برای گانگسترهای سراسر آمریکا و به ویژه به طوری که معلوم شد برای نیویورک و شیکاگو یک منبع درآمد جدید است. با وارد کردن مشروبات الکلی و فروش آن به قیمت گزاف، عرق، آبجو و حتی تولید و فروش مشروبات الکلی می‌توان درآمد

فعلی را پنج برابر یا شاید هم ده برابر کرد. تا به حال وظیفهٔ آل‌کاپون جرم‌های رذیلانه و از جمله این بود که به صاحبان کافه‌ها سر بزند، به آنها پیشنهاد بدهد، و سرانجام هر هفته پول جمع کند. حال دیگر به این کارهای جزئی نمی‌پردازد. این کارها را زیردستانش انجام می‌دهند. او با حدود بیست سال سن افراد زیردست دارد و یک سازمان نمونه می‌سازد زیرا یک سازمان‌دهندهٔ نابغه است و دشمنانش نیز بعداً به این اعتراف می‌کنند. او در معامله هم موفق می‌شود. ولی چرا باید معاملات صادقانه انجام دهد؟ او از طریق جنایت درآمد بیشتری دارد.

به زودی توریو حیطهٔ عمل جدیدی به او واگذار می‌کند. این محدوده حومهٔ ویلایی شیکاگو است به نام سیرو با هفتصد هزار جمعیت. آل‌کاپون فوری شروع می‌کند که به پلیس محلی رشوه کلان بدهد. در نیویورک و شیکاگو این کار سخت‌تر بود گرچه آن جا هم در سال‌های بعد اتفاق می‌افتد ولی نه مانند سیرو. علاوه بر این، در سال ۱۹۲۴ تلاش می‌کند تا شهردار «او» انتخاب شود. یعنی انتخاب کنندگان به نفع کاندیدایی که روح و روانش به او متعلق است رأی بدهند؛ نه فقط از طریق تبلیغات بلکه از طریق مداخلهٔ عملی. رأی دهندگان اصلاً جرأت نمی‌کنند کاندیدای مخالف را انتخاب کنند.

به زودی شهرک سیرو با گوشت و پوست به آل‌کاپون تعلق داشت. وقتی کمی بعد توریو در یک درگیری با گانگسترهای رقیب برای حفظ جان به ایتالیا پناه برد آل‌کاپون کل شیکاگو را در دست می‌گیرد.

او فقط از یک چیز ناراحت است: اینکه نه رئیس بلکه حتی نمی‌تواند عضو مافیا شود. این سازمان در سال ۱۸۹۹ از سیسیل به آمریکا مهاجرت کرده و در آغاز یک سازمان کمک‌رسانی قانونی به ایتالیایی‌های محتاج بود و رئیس آن حتماً باید سیسیلی باشد و مثلاً نه آل‌کاپون متولد ناپل. ولی بالاخره او موفق شد و کسی که به او وفادار بود رئیس مافیا گردید. بدین ترتیب این سازمان کم و بیش آلت دست آل‌کاپون شد.

شیکاگو متعلق به آل‌کاپون است. البته نه همهٔ آن. بهتر است گفته شود شیکاگو متعلق به گانگسترهاست چون آل‌کاپون تنها نیست. دیگران هم هستند. نمی‌شود پیش نیاید که باند آل‌کاپون با باند دیگران اختلاف پیدا نکند. روزنامه‌های کمی که هنوز جرأت می‌کنند دربارهٔ باندها بنویسند از یک جنگ واقعی میان باندها گزارش می‌دهند. این جنگ چند سالی طول خواهد کشید. بر شمردن این به اصطلاح اتفاقات که در طول درگیری‌های گانگسترها رخ داده غیرممکن است. ولی بد نیست از درگیری با گانگستر

ترسناکی به نام اوبانیون یاد شود که شغل تفننی او گل‌فروشی است. او بالاخره توسط خیانتکاران به ضرب گلوله از پا در می‌آید. بعد از آن دیگر تقریباً منحل کردن باند فرمالیته است. اغلب گانگسترها خوشحال هستند که آل‌کاپون آنها را با آغوش باز می‌پذیرد.

همچنین کشتار روز والنتین، چهاردهم فوریه ۱۹۲۰ نیز قابل ذکر است. آل‌کاپون مطلع می‌شود که چند نفر از همکاران مهم «بوگز» در یک گاراژ خالی ملاقات خواهند کرد. او چند نفر از بهترین افرادش را با لباس پلیس به آن جا می‌فرستد. گانگسترها آرامش خود را از دست نمی‌دهند چون پلیس اسلحه‌ای نزد آنان پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا کند جریمه‌اش را می‌دهند چون با پلیس می‌شود مذاکره کرد. ولی نه با این پلیس‌ها. آنها گانگسترها را با مسلسل درو کرده و ناپدید می‌شوند.

بوگز فقط اتفاقی از این توطئه جان سالم به در برد چون هنوز وارد گاراژ نشده و آمدن پلیس را دیده بود. اکنون باند او نابود شده است. او فقط دو یا سه طرفدار دارد و با این عده نمی‌تواند علیه آل‌کاپون کاری انجام دهد.

در آن زمان آل‌کاپون خیلی زیاده‌روی کرد. شیکاگو فریاد می‌کشید. افکار عمومی و اینک همهٔ روزنامه‌ها حتی آنهایی که آل‌کاپون خریده بودشان خواهان این هستند که اقدامی انجام گیرد. سه نفر از این باند دستگیر می‌شوند ولی با ضمانت مالی پنجاه هزار دلاری برای هر یک آزاد می‌گردند. البته آنها باید بعداً محاکمه و شاید هم محکوم شوند ولی کار به آن جا نمی‌رسد چون روز هشتم مه همان سال جنازهٔ دو نفر از آنها در یکی از دهات ایالت ایندیانا پیدا می‌شود که با گلوله سوراخ شده‌اند. آنها را برای اینکه حرف نزنند کشته‌اند.

نفر سوم باند به نام ماک گرن، با یک ترفند قانونی آزاد می‌شود. او سه بار خود را به پلیس معرفی کرد، ولی دادستان هنوز آماده نبود. او برای بار چهارم نیز خود را معرفی کرد و بر اساس قانون بعد از چهار بار دیگر نمی‌توان کسی را محکوم کرد. لذا کسی که در قتل‌های والنتین شرکت کرده بود محکوم نمی‌شود.

یک مرد جدید وارد صحنه می‌شود، مردی به نام الیوت نس، بلند قد با هیکل ورزشکاری و زیبا. او کارمند پلیس فدرال (اف. بی. آی. فعلی) است. او خود را به رئیسش یعنی جان ادگار هوور، مردی زیرک و جذاب، معرفی کرده و توضیح می‌دهد که چگونه می‌توان با وضعیت شیکاگو مقابله کرد. او و هوور می‌دانند که این کار ساده نیست. در این

زمان ـ چند سال بعد و با فعالیت‌های نس و افرادش وضع تغییر می‌کند ـ پلیس فدرال هنوز در ایالات امکان عمل گسترده ندارد. مثلاً در شیکاگو پلیس محلی کاملاً خودمختار است. این پلیس می‌تواند اجازه ندهد پلیس فدرال از اعمال غیر قانونی جلوگیری کند. حتی امکان دارد که پلیس فدرال نتواند در شیکاگو بازجویی انجام دهد. هوور و نس این را می‌دانند. پلیس شیکاگو رشوه‌خوار است و حتی از آل‌کاپون رشوه گرفته است. آل‌کاپون توسط نفر همکار محافظت می‌شود و بدین ترتیب هنوز می‌تواند به کارهای خلاف خود ادامه دهد. معرفی کردن یکی از همکاران او به پلیس هم فایده‌ای نداشت و به جریان اطلاع‌رسانی اصلاً توجه نمی‌شد. حداکثر یک نفر دستگیر و بلافاصله آزاد می‌شد؛ با ضمانت مالی و یا به این دلیل که پلیس و البته کارمندان دادگستری چشم خود را می‌بستند. تنها راهی که از نظر نس شدنی بود عدم همکاری با پلیس شیکاگو و کمک نخواستن از آنهاست؛ حتی اگر لازم باشد بدون همکاری با دستگاه بزرگ هوور که امکان درز کردن اطلاعات از آن وجود دارد. کار باید فقط با تعداد کمی انجام شود که نس قصد دارد آنها را خود انتخاب کند؛ حدود یکصد و بیست و نه نفر که قوی و زیرک بوده و در درجهٔ اول رشوه‌خوار نباشند. نس انتخاب خود را بدون فکر انجام نمی‌دهد. او افرادی را که قصد دارد انتخاب کند زیر ذره‌بین می‌گذارد. هر یک از آنها می‌داند که او به کاری که خطر جانی دارد وارد خواهد شد. بدین ترتیب توطئه‌ای علیه آل‌کاپون آغاز می‌گردد. برای آنها کسب این اطلاع که به چه کافه‌ای و کی وارد می‌شود دشوار نیست چون این اصلاً مخفی نمی‌شود. نس می‌گوید آل‌کاپون نمی‌تواند هر بار که آبجو تحویل می‌دهد پول بشکه را نیز بگیرد چون هیچ صاحب رستورانی قادر نیست بلافاصله پول بدهد. پس بشکه‌ها باید پس از مدت معینی تحویل گرفته و به جایی حمل شوند. کجا؟

پیدا کردن این هم کار مشکلی نیست. همکاران نس که در اتومبیل نشسته‌اند کامیون‌هایی را که بشکه‌ها را تحویل می‌گیرند تحت نظر دارند و آنها را تا ساختمانی که بشکه‌ها آن جا تخلیه می‌شوند تعقیب می‌کنند.

سپس وارد ساختمان شده و بشکه‌ها و حتی مقدار زیادی آبجو را که باید در بشکه ریخته شود مصادره می‌کنند. این برای آل‌کاپون گران تمام می‌شود ولی او تحمل می‌کند. اگر این یورش‌ها افزایش نمی‌یافت خطری متوجه باند نبود. ظرف شش ماه صدها بشکه در بسته و مقدار زیادی بشکه سر باز آبجو توقیف و یک گاراژ که پلیس فدرال آن را اجاره کرده بود کشف شد.

این هم بس نبود. برخی از آبجوسازی‌ها را هم پیدا می‌کنند که در آن آبجو و عرق تولید می‌شود. توقیف دستگاه‌ها، دستگیری مشروب‌سازان و نیروهای کاملاً متخصص هم ادامه پیدا می‌کند. البته این‌ها خیلی زود آزاد می‌شوند چون چیزی به نام ضمانت و یک دستگاه رشوه‌خوار قضائی در شیکاگو وجود دارد.

بسیاری از آنها در طول سال‌های بعد سه یا چهار مرتبه دستگیر و دوباره آزاد می‌گردند تا به کارشان ادامه دهند.

ولی این اقدامات دیگر نیش سوزن نیستند که برای سازمان آل‌کاپون دردآور نباشد. بلکه ابعاد خطرناکی به خود می‌گیرند. نتیجه این است که کوشش می‌شود تا چند تن از افراد نس از سر راه برداشته شوند. کار برای آنها هر لحظه خطرناکتر می‌شود. افراد «چی» دست از کار نمی‌کشند. اینها را نمی‌توان دستگیر کرد؛ لااقل فعلاً چنین به نظر می‌رسد. شاید اگر آل‌کاپون در این زمان در شیکاگو بود می‌توانست خود دخالت کند! ولی او نمی‌تواند چون در فیلادلفیا و در زندان هولمزبرگ به سر می‌برد.

او مدتی قبل به آتلانتاسیتی و به همایشی که آن جا برگزار می‌شد رفت. این همایش غیر رسمی گردهم‌آیی بزرگ گانگسترهای شیکاگو بود. در این جلسه باید کوشش می‌شد تا اتحاد برقرار شود و یکدیگر را نکشند و از امکانات گانگسترگری با هم استفاده کنند. کاپون از اول به این صلح اعتماد نداشت. زمانی که دیگران به شیکاگو بازگشتند با محافظ شخصی خود گویا برای هواخوری آن‌جا می‌ماند. یک روز کنار دریا و فقط با محافظان خود. بازی سرنوشت می‌خواهد تا اتومبیلی که می‌بایست آنها را به فیلادلفیا ببرد تا به شیکاگو عزیمت کنند دیر برسد. وقتی به ایستگاه قطار می‌رسد قطار حرکت کرده است و باید شب را در فیلادلفیا بماند. حال او چه می‌کند؟ به سینما می‌رود و هنگامی که مثل همیشه همراه محافظش از سینما بیرون می‌آید تعجب می‌کند زیرا پلیس آن جا حاضر است و از او کارت شناسایی می‌خواهد. پلیس از کجا می‌داند که آل‌کاپون از سینما بیرون می‌آید؟ چرا آل‌کاپون فوری اسلحه‌اش را که برای آن جواز ندارد تحویل می‌دهد و بهت‌زده می‌گذارد او را دستگیر کنند؟ چرا او چند ساعت بعد نزد قاضی گناهکار اعلام می‌شود؟ چرا وکلای مدافع حاضر نیستند؟

برای این کار فقط یک توضیح وجود دارد: او نمی‌خواهد حالا به شیکاگو برود زیرا حدس می‌زند در آن جا مشکلات و مسائلی وجود داشته باشد. این گونه هم می‌توان توضیح داد که شهردار فیلادلفیا پس از دستگیری «غوغایی» اعلام می‌کند که آل‌کاپون

در حال فرار از دست گانگسترها کم و بیش داوطلبانه پشت میله‌های زندان رفته است. اگر نمی‌خواست به زندان برود حتماً نبردی در می‌گرفت، به ویژه نبردی با وکلای مدافع، صرف‌نظر از اسلحه‌ای که داوطلبانه تحویل داده شد.

در هولمزبرگ وضع او عالی است. او در یک سلول زندگی می‌کند که در واقع یک «سوئیت» است. غذایش را از بیرون می‌آورند و وقتی مزاحمش می‌شوند که اجازه بدهد. گاهی با نگهبانان یا پزشک زندان گپ می‌زند. پزشک می‌گوید در عمرش گانگستری به این اندازه دوست‌داشتنی و شوخ ندیده است. یک زندانی ایده‌ال! او به رئیس زندان که از داشتن چنین زندانی معروفی افتخار می‌کند البته دربارهٔ زندگیش در شیکاگو گله می‌کند. او هیچ‌گاه نمی‌تواند به سینما یا تئاتر برود و یکی از بازی‌های محبوب بیس‌بال را تماشا کند مگر اینکه چندین بلیط برای نگهبانان شخصی خود بخرد. حتی در این صورت هم احساس امنیت نمی‌کند. همه در کمین او هستند؛ او که نمی‌خواهد به کسی کوچک‌ترین آزاری برساند. مسئولین چنان از او لذت می‌برند که در هفدهم مارس ۱۹۳۰ یعنی پس از ده ماه زندان و دو ماه قبل از پایان موعد آزادش می‌کنند.

آل‌کاپون می‌فهمد که حق داشته است. در شیکاگو جنگ گانگسترها مدتی است شروع شده. او چیزی را از دست نداده مگر اینکه خود بخواهد به او تیراندازی کنند. غیبت او در شیکاگو موقعیتی بود برای اینکه نس جوان با افرادش با باند آل کاپون مبارزهٔ خوبی را پیش ببرند. نس بدون اینکه کسی متوجه شود فهرست جدیدی پیدا می‌کرد و می‌توانست از آن استفاده کند.

افراد او اتاق‌های مبله اجاره می‌کنند تا محل‌هایی را که بعداً به آنها یورش خواهند برد ـ مانند برخی از گاراژها ـ شب و روز تحت نظر بگیرند. آنها کامیون با سپر فولادی تهیه می‌کنند که به وسیلهٔ آنها درهای انبارها را بشکنند و بتوانند به عنوان پلیس فدرال به آنها یورش بیاورند! از خط تلفن استراق سمع می‌کنند و می‌دانند طرف مقابل چه نقشه‌ای دارد. باند نقشه‌ای طرح نمی‌کند تا آل‌کاپون بازگردد.

او چیزهای بدی حدس زد چون او با برادرش رالف کاپون، فرد شمارهٔ ۲ گروه آل‌کاپون از زندان مدام در تماس تلفنی بود. رالف از گفتن همهٔ واقعیت به او طفره می‌رفت. از وی می‌ترسید. همهٔ دنیا از آل‌کاپون می‌ترسیدند.

وقتی که او باز می‌گردد و آن اوضاع را می‌بیند مانند یک وحشی فریاد و دست و پا می‌زند. قابلمه‌ها را پرتاب می‌کند، آیینه و شیشه‌های پنجره را می‌شکند، مست می‌کند

و روزها نمی‌شود اصلاً با او حرف زد. بعد موقتاً ناپدید می‌شود چون شنیده است که شهردار شیکاگو که نتوانسته به او رشوه بدهد قصد دارد دستگیرش کند. گویا از کار همکارش در فیلادلفیا خوشش آمده است. ولی او یکباره ظاهر می‌شود. به طور غافلگیرکننده‌ای با وکیل مدافعش به شهرداری می‌رود. مایل است بداند از او چه می‌خواهند. شهردار چنان غافلگیر شده که با لکنت می‌گوید: «هیچی...، اصلاً هیچی...»

ولی آل‌کاپون چیزی می‌خواهد. او می‌خواهد این کارهایی که نس و افرادش انجام می‌دهند پایانی داشته باشد. آیا می‌توان آنها را به شکلی از سر راه برداشت؟ کوشش می‌شود که برای اتومبیل‌های آنها تصادف ایجاد کنند. گاهی به لاستیک چرخ آنها و حتی به برخی از افراد آنها شلیک می‌شود. گاهی یک اتومبیل گانگستر اتومبیل افراد نس را در شهر و در پیچ و خم‌ها تعقیب می‌کند. یک بار که نس نیز در اتومبیل نشسته است دستور می‌دهد اتومبیل را در عرض خیابان قرار دهند و سپس بیرون می‌پرد و به آدم آل‌کاپون که غافلگیر شده می‌گوید: «چه می‌خواهی؟»

چون این کارها راه به جایی نمی‌برد آل‌کاپون راه رشوه را امتحان می‌کند. او یک مرد جوان را نزد نس می‌فرستد و دو هزار دلار به او داده و قول می‌دهد که همین مقدار هر هفته پرداخت می‌شود. نس او را بیرون می‌اندازد. آنها سعی می‌کنند به دیگر افراد گروه او مبالغی رشوه بدهند ولی موفق نمی‌شوند. این موضوع در سراسر شیکاگو پخش می‌شود و به ویژه مطبوعات نس و افرادش را تحسین می‌کنند. یک مطبوعات‌چی او را «رشوه نگیر» می‌خواند.

یک روز راننده‌ای که هر روز نس را می‌برد نمی‌آید. پس از جستجو جنازهٔ او پیدا می‌شود. نس اقدام می‌کند تا قاتل او دستگیر شود. چنین می‌شود و لونی ناپولی به دام می‌افتد. اما پیش از آنکه بتواند حرف بزند، جنازه‌اش را در سلولش پیدا می‌کنند. او خودش را دار زده و دیگر نمی‌تواند صحبت کند.

بعد هم مورد لینگل پیش می‌آید. جک لینگل گزارشگر اخبار پلیسی «شیکاگو تریبیون» مهمترین و پرتیراژترین روزنامهٔ شهر است. او شاید هفته‌ای شصت تا هفتاد دلار درآمد دارد؛ حقوق خوبی که می‌توان با آن آبرومندانه زندگی کرد ولی نه لوکس. جک لینگل یک آپارتمان کوچک در شهر و یک ویلای لوکس در حومهٔ شهر در نزدیکی پیست مسابقه دارد.

پلیس همهٔ این‌ها را می‌داند ولی هیچ‌گاه بررسی نمی‌کند که لینگل این پول را از کجا

آورده است؟ او به مطبوعات تعلق دارد و تا حدی دست‌نیافتنی است. با این حال افراد نس وی را تحت نظر گرفته و از طریق استراق سمع خط تلفن خصوصی رالف کاپون دریافته‌اند که لینگل دائم با آل‌کاپون در تماس بوده. او در مدتی که نمی‌توانسته با آل‌کاپون صحبت کند کاملاً از خود بی‌خود شده بود. مسئله مربوط به زمانی است که آل‌کاپون در فیلادلفیا در زندان به سر می‌برد. او با خشم می‌خواست که آل‌کاپون فوری به او تلفن بزند. وقتی چنین شد از او درخواست پول نمود.

نس از خود پرسید: برای چه؟

اما به دلیلی این کار عملی نشد چون روز دهم ژوئیه ۱۹۳۰ لینگل که قصد سوار شدن به ترن را دارد به ضرب گلوله کشته می‌شود. آن موقع ترافیک بود و قاتل توانست فرار کند بدون اینکه شناسایی شود. بازتاب این قتل شدید بود. یک روزنامه‌نگار در ملأ عام به ضرب گلوله کشته شده است؛ کسی که بالاخره بهترین روابط را با پلیس داشت. از دید افکار عمومی لینگل تنها قربانی نیست بلکه «شیکاگو تریبیون» و پلیس هم در نوبت هستند. این روزنامه پنجاه هزار دلار جایزه برای روشن کردن ماجرای این قتل تعیین می‌کند: «چه کسی لینگل را کشته و چرا؟» این سؤال هفتهٔ بعد روزنامه است و شهروندان شیکاگو نیز همین را می‌پرسند. افکار عمومی ـ کسی شک نمی‌کند ـ این را به حساب آل‌کاپون می‌گذارند. او ـ اگر می‌دانست چه چیزی به نفعش می‌باشد ـ عقب می‌کشید، و مثل توریو به ایتالیا فرار می‌کرد. آل‌کاپون یک مرد بسیار ثروتمند است. ثروت او پنجاه میلیون دلار تخمین زده می‌شود. او ـ صرف‌نظر از این ناراحتی که همیشه نگهبانان شخصی اطرافش را گرفته‌اند ـ زندگی پر تجملی دارد. اتومبیلی که خاص او ساخته شده با ورقهٔ فولادی و شیشه‌های ضد گلوله بیش از ده هزار دلار قیمت دارد. جواهرات، انگشترها و سنجاق کراواتش ارزشی بین پنجاه هزار تا صد هزار دلار دارند. گفته می‌شود ـ ولی ثابت نشده ـ او همیشه پنجاه هزار دلار در جیب شلوارش دارد. وقتی بیرون می‌رود، یعنی تقریباً هر شب، فقط به رستوران‌هایی می‌رود که صاحبانشان اگر عضو باند او نباشند، دست کم دوست او هستند. به کارگران رختکن بیست و پنج دلار انعام می‌دهد و به گارسون حدود صد دلار و در شرط‌بندی مسابقهٔ اسب‌دوانی پول هنگفتی می‌بازد. او جنایتکار هفت خطی نیست و گول کسانی را می‌خورد که به او پیش‌بینی‌های صد در صد ارائه می‌دهند. درآمدهای او هم البته هنگفت است. در روزنامه‌ها و مجلات این درآمد به صد میلیون دلار در سال تخمین زده می‌شود. حدود شصت میلیون از

قاچاق مشروبات الکلی، بیست و پنج میلیون از قمار و صد میلیون از فاحشه‌خانه‌ها و دیگر خلاف‌کاری‌ها. این درآمدهای گزاف که بی‌وقفه ادامه دارند دلیلی است که او از شیکاگو جدا نشود. در آغاز این باند فعالیت‌های نس را در حد مزاحمت می‌دید و نه بیشتر. ولی به تدریج این باند مصادرهٔ مدام بشکه‌ها و کامیون‌ها، تعطیل کردن آبجوسازی‌ها و عرق کشی‌ها را تهدیدی جدی می‌بیند. اینکه نسخه‌های معمولی برای قتل دشمنان، در مورد گروه نس موفق نیست او را خشمگین می‌کند.

نس بدون توجه به مبارزه ادامه می‌دهد و همیشه فکرهای جدیدی دارد. به خاطر ضرورت انتقال بشکه‌ها و کامیون‌ها از گاراژ کرایه‌شده از پلیس به گاراژ دیگری ـ یک گاراژ در محل دیگری اجاره شده است ـ تمام کامیون‌ها را از جلو هتل لیگسبیگتن که آل‌کاپون در بالاترین طبقهٔ آن زندگی می‌کند عبور می‌دهد. او قبلاً به آل‌کاپون اطلاع می‌دهد که چیزی تماشایی وجود دارد.

علاوه بر آل‌کاپون مبهوت که رژهٔ کامیون‌ها را از پنجرهٔ آپارتمان بزرگش می‌بیند هزاران نفر هم در جلو هتل جمع شده‌اند تا در این نمایش حضور داشته باشند. این رژه یک مدرک غیر قابل انکار است که آل‌کاپون دیگر قدر قدرت نیست. این یک شاهکار است در چارچوب جنگ روانی که نس مدتی است علیه آل‌کاپون و افرادش برپا کرده.

یورش‌های بعدی گروه نس به عرق‌کشی‌ها و آبجوسازی‌های جدید و دستگیری کسانی که در آنها مشغول هستند به معنی زیان بزرگی برای آل‌کاپون می‌باشد. آزاد کردن دستگیر شدگان با ضمانت نقدی ضرر مضاعف است چون در غیر این صورت شهرت او در بین گانگسترها از بین می‌رود؛ صرف نظر از اینکه رشوه‌های هنگفت به پلیس‌ها هم باید مدام پرداخت شود. کار به آن جا می‌رسد که برخی از رشوه‌گیرها باید بشنوند: «این هفته خبری نیست». این هم بهبود نمی‌بخشد. شبکهٔ آل‌کاپون درست عمل نمی‌کند و کار از دستگیری عرق‌کش‌های کوچک و یا رانندگان کامیون حامل مشروبات به بازداشت افرادی از نزدیک‌ترین دایرهٔ آل‌کاپون منجر می‌شود. قاضی‌های عصبانی همواره ضمانت‌های سنگین‌تری می‌خواهند و در برخی موارد اصلاً ضمانت نقدی رد می‌شود.

چه کسی بهتر از نس می‌داند که آل‌کاپون مردی بسیار خطرناک ـ شاید خطرناک‌ترین شخص روی زمین ـ است؟ او از قتل‌های متعدد خبر دارد که به نام آل‌کاپون یا به دستور او انجام گرفته‌اند. او این مسئله را از طریق مطالعهٔ پرونده‌هایی که

از واشنگتن به او می‌رسد و نیز از طریق چیزهایی که به چشم دیده، می‌داند. فقط اینها را چگونه باید ثابت کرد؟ خیلی ساده: همکاران آل‌کاپون باید دهانشان را باز می‌کردند. ولی به این نباید فکر کرد چون آنها باید خودشان را متهم می‌کردند. لذا آنها چیزی نمی‌دانند و تصمیم دارند چیزی ندانند. برای نس سخت است که یک قاتل را در مقابل خود داشته باشد در حالی که نمی‌تواند هیچ یک از جرم‌هایش را ثابت کند.

دیگران کوشش‌هایی کرده‌اند. مثلاً پس از قتل گانگسترهای رقیب، دوفرتی، مک سویکین و دافی، که هنگام ترک اتومبیل‌هایشان به مسلسل بسته شدند، پلیس مدارکی به دست آورد که ثابت می‌کرد آل کاپون دستش در کار است. یکی از افراد او مسلسلی را خریده و با آن قتل انجام گرفته بود.

با این مدرک دستور جلب آل‌کاپون صادر ولی هنگام اجرای دستور، آل‌کاپون ناپدید شد. او بعداً دوباره پیدایش می‌شود و با افاده کامل نزد پلیس می‌رود و می‌پرسد اصلاً از او چه می‌خواهند، دانی؟ با وی که رفیق بود! این مورد اغلب اتفاق افتاده و اتفاق هم خواهد افتاد. ولی نس یا شاید یکی از افرادش فکری دارند که چگونه می‌توان به آل‌کاپون دست یافت. دقیقاً این پیشنهاد از وزارت دارایی در واشنگتن می‌آید که می‌خواهد بداند آل‌کاپون مالیاتش را کجا می‌پردازد. راستی کجا می‌پردازد؟ نس چند نفر از افرادش را در دفترداری آل کاپون جا داده است. آنها استراق سمع کرده‌اند و دقیقاً می‌دانند در تشکیلات آل‌کاپون چه می‌گذرد. نس به این نتیجهٔ شگفت‌انگیز می‌رسد که آل‌کاپون اصلاً مالیات نمی‌پردازد. مالیات دارایی در آن زمان در آمریکا هنوز وجود ندارد، اما مالیات بر درآمد وجود دارد، گرچه نسبتاً پایین است. ولی این مالیات را آل‌کاپون هیچ‌گاه نپرداخته است. مالیات برای درآمد از فاحشه‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها، الکل و... .

این اطلاع را نس دو سال قبل کسب کرده است و از آن زمان تعدادی از افرادش و به ویژه کارشناسان وزارت دارایی به شیکاگو فرستاده شدند. طی یورش‌های پلیس، گروه نس به دفترهای معاملاتی و یادداشت‌های زیرکانه تنظیم‌شدهٔ کارمندان آل‌کاپون دست یافت. بالاخره دو نفر دستگیر و خیلی سخت بازپرسی شدند ـ البته جداگانه ـ و زمانی که به آنها اطمینان داده شد که آزاد می‌شوند و مهمتر اینکه از کشور نیز خارج می‌گردند، حرف زدند. آنها را به آمریکای جنوبی خواهند فرستاد ولی پس از محاکمهٔ آل‌کاپون، چون می‌بایست به عنوان شاهد صحبت کنند. تا آن زمان آنها در زندان بودند

و اصلاً خودشان چنین می‌خواهند چون می‌دانند آل‌کاپون اگر چیزی از خیانت بفهمد دستور قتل آنها را می‌دهد.

اختلاس مالیات! این خلافی است که به خاطر آن می‌توان آل‌کاپون را به دادگاه کشید و چنین هم می‌شود. او که کسی نمی‌داند چند جنایت سنگین مرتکب شده است با تسمخر لبخند می‌زند. اختلاس مالیات خیلی کوچک است! قضیه را وکلای مدافعش جفت و جور می‌کنند. او مالیات معوقه را تا جایی که خلاف تلقی شود و کارشناسان ثابت کنند می‌پردازد.

کار به این آسانی هم نیست. وکلای مدافع نمی‌توانند از اینکه او خود به دادگاه نرود جلوگیری کنند. آن جا او مطلع می‌شود که قاضی اهل معامله نیست. و می‌ترسد. هر موردی را که کارشناسان کشف کرده‌اند روشن خواهد شد.

دادستان در یک کیفرخواست خشمگین اعلام می‌کند آل‌کاپون به خاطر نپرداختن مالیات یک میلیون دلار، به دولت دویست هزار دلار خسارت وارد کرده است. او نمی‌گوید که میلیون‌ها دلار چون فعلاً نمی‌توان بیشتر از این را ثابت کرد. او مقدار زیادی از درآمدش را نقدی گرفته است که باید ثابت شود.

اینک شاهدان حاضر می‌شوند؛ یک ارتش کوچک از شاهدان. دفتردارهای دستگیر شدهٔ آل‌کاپون که روی قول مسئولین حساب می‌کردند همه چیز را می‌گویند. جواهرفروش‌ها و مبل‌فروش‌ها و صاحبان کارخانه‌های اتومبیل‌های سنگین برای شهادت علیه آل‌کاپون و باندش حضور پیدا کنند. همچنین صاحبان هتل‌ها و رستوران‌ها حاضر می‌شوند و شهادتشان کمک می‌کند تا درآمد آل‌کاپون در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ محاسبه شود.

این کار حدود یک هفته زمان می‌برد. وقتی دادستان خاتمهٔ بازپرسی از شاهدان را اعلام می‌کند وکلای مدافع آل‌کاپون می‌بایست انتظار هر چیزی را داشته باشند غیر از این همه مدرک توسط شاهدان، در حالی که خودشان هیچ شاهدی ندارند یا تقریباً ندارند. مهمترین شاهدان وکلای مدافع دفتردارهایی هستند که شهادت می‌دهند آل‌کاپون در مسابقهٔ اسب‌دوانی پول زیادی باخته و اینک تقریباً چیزی برای او باقی نمانده است؛ صرف‌نظر از اینکه این بدان معنی نیست که درآمدهایی را که او باخته شامل مالیات نمی‌شده‌اند. حضور کسانی که او لااقل بخشی از درآمدش به جیب آنها رفته است شهادت دفترداران را که تأثیری هم ندارد پاک می‌کند.

در اختامیهٔ کیفرخواست دادستان آمده است که بر اساس اظهار نظر شاهدان، آل‌کاپون در سال ۱۹۲۵ لااقل پانزده هزار دلار، در سال ۱۹۲۶ سی و پنج هزار دلار، در ۱۹۲۷؛ چهل هزار دلار، در سال ۱۹۲۸ پنجاه هزار دلار، و در سال ۱۹۲۹ بیست و شش هزار دلار خرج کرده است، یعنی جمعاً یکصد و شصت و شش هزار دلار. اگر شهادت دفترداران صحیح باشد او در سال ۱۹۲۴ مقدار بیست و چهار هزار دلار، در سال ۱۹۲۵ چهل و یک هزار دلار، در سال ۱۹۲۶ چهل و پنج هزار دلار، در سال ۱۹۲۷ نود هزار دلار در کل دویست هزار دلار خرج کرده است. او بر اساس اظهارات شاهدان که کامل هم نیست بین سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ سیصد و شصت و شش هزار دلار هزینه کرده و باید درآمدی برای تأمین این هزینه‌ها داشته باشد. اما او مالیات این درآمدها را نداده و حتی زیرکانه میزان درآمدش را پنهان کرده که اینک پس از بررسی دقیق مشخص شده است.

وکلای مدافع آل‌کاپون نومیدانه کوشش می‌کنند ثابت نمایند که به خاطر این مورد مالیاتی مسخره قصد دارند یقهٔ آل‌کاپون را بگیرند چون نتوانسته‌اند چیزی را در مورد دیگر خلاف‌ها ثابت کنند ـ این البته کاملاً درست است ولی این دلیلی برای نپرداختن به اختلاس مالیاتی نمی‌شود. وکلای مدافع می‌پرسند آیا اختلاس مالیات بر درآمد انجام شده است؟ ما از زیان‌های او چه می‌دانیم؟ «شاید او پولی را که خرج کرده وام گرفته است؟» برای این موضوع حتی چند شاهد هم احضار شده‌اند. آل‌کاپون خیلی بلند طبع بوده است، انعام‌های زیادی داده است و غیره.

چنین توضیحاتی روی قاضی کوچک‌ترین اثری ندارد. او در توضیحاتش به هیئت منصفه اعلام کرد اگر خلاف آن را نتوان ثابت کرد آل کاپون باید آزاد شود ولی جرم را می‌توان از طریق مدارک ثابت کرد و نیز اینکه مبلغ بسیار بالاتر از آن چیزی است که از مالیات معاف است. اینکه آل‌کاپون این را می‌داند از آن جا معلوم می‌شود که او قصد داشت خارج از دادگاه به توافق برسد. آن قدر مدرک وجود دارد که هر کدام به تنهایی شاید کافی نبود تا جرم آل‌کاپون ثابت شود. همهٔ آنها هم قابل اثبات است. قاضی دقیقاً به هیئت منصفه نمی‌گوید که آنها آل‌کاپون را باید محکوم کنند ولی توضیحات وی برای آنها راه دیگری باقی نمی‌گذارد.

روز هفدهم اکتبر ۱۹۳۱ در ساعات اولیهٔ بعدازظهر هیئت منصفه به شور می‌نشیند. این هیئت پس از هفت ساعت به سالن دادگاه بازمی‌گردد. این مدت کمی است و باید توجه کرد که معتمدین و همکاران آل‌کاپون تمام کوشش خود را کردند تا به هیئت

منصفه رشوه بدهند و شاید موفق هم نشده باشند اما حتماً باید شکی در برخی از اعضای هیئت منصفه به وجود آمده باشد.

اینک آل‌کاپون می‌داند که وضع خراب است؛ هر چند این را باید قبلاً می‌فهمید زیرا برادرش رالف سه سال است که در زندان است و پدرش نیز هجده ماه پیش زندانی شده. جاک گوزیک، مدیر امور مالی او به پنج سال محکوم شده و دیگران نیز در زندان هستند.

آنچه حالا اتفاق می‌افتد بیش از آن چیزی است که آل‌کاپون انتظار داشت. مجازات اعلام شده در روز ۲۴ اکتبر عبارت است از پنج سال زندان و ده هزار دلار جریمه برای عدم پرداخت و اختلاس مالیات بر درآمد. در سه مورد یک سال زندان و ده هزار دلار برای عقب افتادن اعلام مالیات بر درآمد، حداقل برای دو مورد حدود چهار سال زندان دیگر. آل‌کاپون ده سال باید ناپدید شود.

البته فرجام‌خواهی می‌شود. ولی این فرجام‌خواهی پس از چند دقیقه رد می‌شود. فرجام‌خواهی به دادگاه عالی در واشنگتن ارجاع می‌گردد ولی آن جا نیز در دوم مه ۱۹۳۲ تقاضا رد می‌شود. لذا حکم قابل اجراست. آل‌کاپون به آتلانتا منتقل می‌شود. البته تحت نظر نس و افرادش ـ این پیروزی را مسئولین حق این پلیس زیرک و تاریخی دانستند. آل‌کاپون زیاد در آتلانتا نمی‌ماند. مسئولین اطلاع پیدا کرده‌اند که موضوع آزاد کردن وی در میان است که البته کار سختی است ولی در آتلانتا آسان است.

او به زندان ترسناک الکاتراز منتقل می‌شود که جزیره‌ای است در نزدیکی سان فرانسیسکو. از الکاتراز کسی نمی‌تواند فرار کند. چندین بار کسانی کوشش کرده‌اند اما فراریان یا اصلاً به دریا نرسیده‌اند و یا با فلاکت غرق شده‌اند.

برای اولین بار شخصی ظاهر می‌شود که تا به حال هیچ گاه از او سخن نرفته بود: همسر آل‌کاپون. آل‌کاپون متأهل و دارای همسر است، آن هم یک آموزگار، همان‌طور که در کتاب نوشته شده است. یک فرد آرام که هیچ‌گاه کوچک‌ترین جرمی مرتکب نشده و می‌بایست از جنایت‌های آل‌کاپون نفرت داشته باشد ولی با او مانده است چون او را دوست دارد. البته آل‌کاپون همیشه به او خیانت می‌کرد.

او به سانفراسیسکو می‌رود و خانه‌ای در یک خیابان که مستقیماً کنار دریا قرار دارد اجاره می‌کند. او آن جا یک زندگی آرام اما نه خیلی پرتجمل در پیش می‌گیرد. دلیل اینکه به سانفرانسیسکو آمده این است: «می‌توانم او را سه یا چهار بار در سال ملاقات کنم و ببینم کجا زندگی می‌کند.» نظر او به مفهوم دقیق کلمه وفاداری او را ثابت می‌کند

که در هر صورت شگفت‌انگیز و در مورد آل‌کاپون یک معجزه است.

باند آل‌کاپون به زودی از هم می‌پاشد. باز هم معلوم می‌شود که او قدرت سازماندهی بی‌نظیری دارد و کسی وجود ندارد که قادر باشد جانشین او شود. هر کدام از گانگسترها که در یک باند متحد شده‌اند و نیمی از خطرناکی آل کاپون را ندارند، بالاخره به زندان افتاده و یا در زد و خورد کشته می‌شوند.

یکی از اولین اقدامات رئیس جمهور تازه انتخاب شدهٔ آمریکا، فرانکلین روزولت این است که قانون منع مشروبات الکلی را لغو نماید به طوری که همه بتوانند همه جا مشروبات الکی بخرند و بنوشند: مشروب مجاز و پایان بالاترین درآمد گانگسترها. آنها یکی از ارکان موجودیت خود را از دست دادند.

وضع آل‌کاپون در آلکاتراز زیاد خوب نیست. او با بسیاری از زندانیان دیگر مشکل دارد. برخی برای باندهای رقیب کار می‌کنند و به آل‌کاپون آزار و اذیت می‌رسانند و بعضی دیگر که او می‌خواهد رئیس آنها شود ـ چون او مدت‌ها به ریاست عادت داشت ـ دلیلی برای پذیرفتن خواست او نمی‌بینند.

اغلب به او یورش برده و او را به قصد کشت می‌زنند. مدیریت زندان باید او را به بند دیگری ببرد تا از او محافظت شود.

بدتر اینکه آل‌کاپون مریض می‌شود. پزشکان تشخیص می‌دهند که بیماری او سیفلیس نوع سوم است که باقی‌ماندهٔ یک بیماری است که او سال‌ها پیش به آن مبتلا بود. بیماری روز به روز شدیدتر می‌شود. بدین ترتیب دوستانش و به ویژه همسرش موفق می‌شوند مسئولین را قانع کنند که به او مرخصی بدهند.

او اکنون هیچ کجا خواهان ندارد. بازگشت به شیکاگو البته غیر قابل تصور است. آن جا چون حمایت محافظانش را ندارد یک هفته هم زنده نمی‌ماند. زمانی که در شیکاگو بود کوشش نموده بود در محلی یک منزل برای بعدها تهیه کند. خانه‌ای بخرد، مزرعه‌ای، بالاخره چیزی بخرد که بتواند اگر در شیکاگو زمین زیرپایش داغ شد آن جا برود. او در لس آنجلس جستجو کرد ولی اصلاً از ایستگاه راه‌آهن بیرون نیامد چون پلیس در بیرون ایستگاه منتظرش بود که او را برگرداند بدون اینکه بتواند قدم به شهر بگذارد. در آتلانتیک سیتی، نیویورک و نیواورلئان نیز به او خوشامد نمی‌گویند.

سپس به سنت تیبرربورگ (ایالت فلوریدا) مسافرت کرد و یک ویلا و زمین بزرگ خرید. مردم علیه شهروند جدید اعتراض کردند. اما او بالاخره موفق می‌شود در فلوریدا

یک آپارتمان بخرد. ساکنین، اطاق بازرگانی و حتی کلیسا اعتراض می‌کنند. او باید برود. جدیدترین و آخرین کوشش در فلوریدا در پالم بیچ بود برای اینکه در یک جزیره نزدیک به ساحل یک ویلا بخرد. معامله انجام می‌گیرد ولی آن هم باید فسخ شود. اصلاً آل‌کاپون باید گم شود ولی این بار او محکم می‌ماند. چرا او را اصلاً نمی‌خواهند؟ این حق که او را اخراج نمایند اصلاً وجود ندارد. او به گوش مسئولین می‌رساند که تا دیوان عالی در واشنگتن خواهد رفت تا خانه‌اش را نگاه دارد.

او گاهی در این خانه زندگی می‌کند و فقط در تعطیلات. او در این هنگام پول هنگفتی برای بینوایان خرج می‌کند و خود را محبوب می‌نماید. همچنین مشاهیر گاهی با او ملاقات می‌کنند، چنین چیزهایی بر مردم تأثیرگذار است.

در این خانه در فلوریدا او می‌تواند تنها باشد چون سخت مریض است. وقتی او را به آن جا می‌آورند دیگر اعتراضی نمی‌شود. دیگر کسی هم او را نمی‌بیند. برای بیرون رفتن ضعیف است و حتی به زودی به قدری ضعیف می‌شود که قادر به بلند شدن نیست. مردن او چندین هفته و ماه طول می‌کشد. آل‌کاپون خیلی درد می‌کشد. بدین شکل کیفر جنایت‌ها به سراغ او می‌آید.

جنازه‌اش به شیکاگو منتقل می‌شود و تدفین فقط با حضور نزدیک‌ترین بستگان و دوستان انجام می‌گردد. آل‌کاپون که در تدفین‌های گران زیادی از گانگسترها شرکت کرده بود بی سرو صدا دفن می‌شود. در روزنامه‌ها نیز دو یا سه سطر دربارهٔ فوت او می‌نویسند.

آتش‌سوزی در مجلس آلمان

۱۹۳۳ میلادی

محاکمهٔ جنجالی و حتی ناخواسته دربارهٔ علل آتش‌سوزی مجلس آلمان که در بیست و هفتم فوریهٔ ۱۹۳۳ در برلین اتفاق افتاد روز بیست و یکم سپتامبر همان سال آغاز می‌گردد. این محاکمه حدود سه ماه طول خواهد کشید. محاکمه نه در برلین، پایتخت کشور، بلکه در دادگاه عالی کشور در لایپزیک برگزار می‌گردد و البته در بزرگترین سالن موجود که در اواخر قرن طراحی و ساخته شده است. همه چیز مجلل است و سبک این سالن را می‌توان سبک نو دانست.

حاضرین عبارتند از رئیس مجلس سنا دکتر ویلهلم بولگر، که ریاست را به عهده دارد و مردی است با قدی متوسط، کمی چاق، سر تاس و بدون وابستگی سیاسی که البته در این پرونده مهم نیست، و مدیر کل دادگاه کشور هرمان کوندرز، دکتروالتر فرولیش، دکتر فریتس لرش و رئیس دادگاه استان گرهارد روش.

پس محاکمه سه ماه طول می‌کشد. شاید کمی شگفت‌انگیز به نظر برسد اگر توجه شود که برگزاری دادگاه چقدر دقیق برنامه‌ریزی شده و دادستان کاملاً به کارش مطمئن است. سالن در آغاز خیلی هم پر نیست اما بعداً پُر خواهد شد، یعنی وقتی که مشاهیر شهادت می‌دهند و روند محاکمه به شکلی غیرقابل پیش‌بینی حاد می‌شود. فعلاً تعداد زیادی اعضای کادر دیپلماتیک حاضر هستند. شخصیت‌های معروف کشور که به این خاطر از برلین به این جا آمده‌اند و البته نمایندگان بسیاری از مطبوعات، حتی مطبوعات بین‌المللی. این محاکمه قبل از شروع توجه جهان را جلب کرد و به طوری که رئیس اظهار می‌کند «کوشش‌هایی شده تا نتیجهٔ بازرسی‌ها از پیش معین گردد».

دکتر کورت ورنر، دادستان کل کشور با چهره‌ای عبوس کیفرخواست را می‌خواند که حجم آن سی و دو پوشهٔ پر از اظهارات شهود و نظرات کارشناسانه است. اگر توجه شود که این کیفرخواست در اصل در بیست و چهارم ژوئیه آماده شده بود می‌توان پی‌برد که با

چه پشت کاری تهیه شده است.

کیفرخواست علیه این افراد بود:

۱ـ بنّا، مارینوس وان‌درلوبه از لایدن (هلند)، مقیم لونشتراسه ۲۴ در برلین، متولد سوم ژانویه ۱۹۰۹ در لایدن، مجرد، تبعهٔ هلند، با محکومیت‌های قبلی.

۲ـ کارمند بازرگانی، عضو سابق مجلس آلمان، ارنست ویلهلم تورگلر، اهل کارل هورست، ساکن خیابان پرینتس البرت، متأهل، تبعهٔ پروس، بدون محکومیت قبلی.

۳ـ نویسنده، گئورگی دیمیتروف، مقیم برلین، اشتگلیتس خیابان کلینگ سور، نزد خانوادهٔ مانسفلد، متولد هجدهم ژوئیه و یا ژوئن ۱۸۸۲ در رادومیر بلغارستان، متأهل.

۴ـ دانشجوی حقوق، بلاگوی سیمنوف پوبوف، ساکن برلین، خیابان گلایزیهایم ۲۷۴ نزد خانوادهٔ سوبیکی، متولد ۱۹۰۲ در درمان حومه صوفیه بلغارستان، متأهل، تبعهٔ بلغارستان، که در آلمان سابقه محکومیت ندارد ولی در خارج از آلمان محکوم شده است.

۵ـ کتاب فروش، واسیلی کنستانتونوف حاجی تانف، مقیم برلین خیابان براندنبورگ ۷ نزد خانوادهٔ سونکه، متولد بیست و یکم نوامبر ۱۸۹۷ در گولکی مقدونیه، مجرد، تبعهٔ بلغارستان، که در آلمان سابقه محکومیت ندارد ولی در خارج آلمان سابقه محکومیت دارد.

این افراد به جرم‌های زیر متهم هستند:

۱ـ همهٔ متهمین:

الف ـ سرنگونی حکومت کشور

ب ـ ساختمانی که به طور متناوب محل اجتماع افراد است و در زمانی که افراد آن جا حضور داشتند، یعنی ساختمان مجلس کشور، را به طور عمد به آتش کشیده‌اند تا زمینهٔ آشوب ایجاد شود.

۲ـ متهم وان‌درلوبه:

به آتش کشیدن ادارهٔ رفاه محله نوی کلن در شهرداری و قصر شهر.

کیفرخواست شامل بخش‌های زیر است:

بخش اول: روابط خصوصی متهمین، روند آن و فعالیت سیاسی آنها.

بخش دوم: اقدامات عملی.

بخش سوم: کوشش‌های خیانتکارانه حزب کمونیست.

بخش چهارم: روند عینی عملیات.

بخش پنجم: بررسی حقوقی مسئله.



دادگاه متهمین آتش‌زدن مجلس آلمان در سال ۱۹۳۳. تنها محکوم به اعدام یک بیمار روانی هلندی به نام مارینوس وان‌درلوبه بود که به زور از وی اقرار گرفته شد.

برای تکمیل این توضیحات می‌توان افزود که وان‌درلوبه هلندی بیشتر یک ولگرد

است تا بنّا و تورگلر نیز رئیس فراکسیون حزب کمونیست می‌باشد. دیمیتروف فقط اسماً نویسنده و بیشتر یک فرد سیاسی است که به عنوان پناهندهٔ سیاسی در برلین زندگی می‌کرد و دیگر خارجیان نیز پناهنده سیاسی هستند.

همهٔ متهمین در ساعات بعد از آتش‌سوزی مجلس دستگیر شده و از آن زمان، یعنی شش ماه قبل، در بازداشت هستند. ظاهراً آن جا وضع آنها خیلی خوب نبوده چون آنهایی که آنان را قبل از دستگیری دیده و یا می‌شناختند مطمئن هستند که خسته به نظر می‌آمدند و حتی برخی از آنان ظاهراً به آخر خط رسیده بودند. این مسئله بیشتر در مورد وان‌درلوبه صدق می‌کند که چشم‌هایش نیمه بسته و سرش روی سینه افتاده است؛ گویی که اصلاً حضور ذهن ندارد و قرص خواب خورده و یا به او خورانده‌اند. موضوع آخر گاهی در مطبوعات نیز گفته شده، البته نه در روزنامه‌های تحت کنترل دولت آلمان.

دکتر الفونز ساک یک حقوقدان آلمانی معروف و ناسیونال سوسیالیست است که برای دفاع از وان‌درلوبه توصیه شده و باید چندین بار با دست‌هایش پیشانی این هلندی را خشک کند.

تنها کسی که سر حال است، بلغاری کوچک و چهارشانه گئورگی دیمیتروف است که موهای سیاه او در شقیقه‌ها خاکستری شده.

بعدازظهر روز اول، یعنی بیست و یک سپتامبر، دکتر بورگز جلسه را با بازپرسی از متهم اصلی هلندی آغاز می‌کند. اینک معلوم می‌شود که او سؤالاتی راکه مطرح می‌شود به اندازهٔ کافی نمی‌فهمد و اصلاً به زبان آلمانی تسلط نداشته و به یک مترجم نیاز دارد. البته اولین کلمات مترجم این است: «متهم می‌گوید: من مترجم نمی‌خواهم و صحیح جواب می‌دهم.»

رئیس: «پس لوبه، بلند شوید تا ما دو تا با هم گفتگو کنیم. من گمان کنم ما می‌توانیم زبان هم را بفهمیم.»

بر اساس توضیح ناظران، وان‌درلوبه باید بلندتر صحبت کند: «پس بیایید اینجا...» و متهم جلو می‌آید.

به سؤالات پیرامون والدین، محل تولد و آموزش، وان‌درلوبه سریع با بله یا نه جواب می‌دهد. ولی به زودی مترجم دخالت کند، بخصوص وقتی که در سؤالات به فکر کردن بیشتری احتیاج دارد.

رئیس: «اینک به آخرین بخش کیفرخواست می‌رسم. اصلاً شما کیفرخواست را خوانده‌اید؟ آیا می‌توانید تا حدودی بخوانید؟»

متهم وان‌درلوبه: «نه!»

رئیس: «اصلاً؟»

متهم وان‌درلوبه: «بخش‌هایی را.»

رئیس: «متهم نمی‌تواند بخواند؟»

متهم وان‌درلوبه: «مقداری.»

رئیس: «کمی می‌توانید بخوانید. لذا شما روند کیفرخواست را احیاناً بدون اینکه ترجمه شده باشد در کل فهمیده‌اید، این طور است؟»

متهم وان‌درلوبه: «نه! کاملاً نفهمیدم. من آن را خواندم ولی کاملاً نفهمیدم.»

رئیس: «کامل نفهمیده‌اید؟ ولی آقای مترجم بعداً کمک کرد.»

آیا مترجم به اندازهٔ کافی کمک کرد؟ آیا همه چیز ترجمه شده است؟ وقتی آغاز کار نسبتاً مشکل است از این به بعد چه می‌شود؟

اگر وان‌درلوبه چیزی فهمیده باشد که گویا در آتش‌سوزی مجلس که او به تنهایی به گردن گرفته است دیگران نیز همدست او بوده‌اند چه خواهد کرد؟ او به دلایلی که روشن نشد ـ و روشن هم نخواهد شد ـ این همدستی را قبول نداشت و با ناراحتی دیگر چیزی نگفت و هفته‌ها و ماه‌ها سکوت اختیار کرد.

دادستان با این پیش‌فرض جلو می‌رود که دیگر متهمان در به آتش کشیدن مجلس به نحوی کمک کرده‌اند. متهمان خلاف آن را ادعا می‌کنند و بعداً معلوم خواهد شد که حق با آنهاست. لااقل یکی از آنها، دیمیتروف بسیار پر شور و شر، یک مرد بی‌نهایت احساساتی می‌باشد و گمان می‌کند می‌داند چه کسی مرتکب این عمل شده و در جریان محاکمه هم خواهد گفت. او بعداً با توجه به کم‌رمقی وان‌درلوبه خواهد گفت: «ما می‌دانیم که او مظلوم این غمنامه است ولی مایلم بدانم ظالم آن کیست!» دیمیتروف به شکل شگفت‌انگیزی با وجود اینکه جانش در خطر است متهور می‌باشد و در پرسیدن سؤال ـ ما بعداً به آن اشاره خواهیم کرد ـ بسیار فعال است. لذا آن چیزی را که نصف جهان می‌داند ولی در آلمان کسی جرأت ابراز آن را ندارد می‌گوید: اینکه شاید آتش‌سوزی مجلس از لحاظ فنی توسط وان‌درلوبه انجام گرفته باشد ولی در عمل آن را باید به حساب ناسیونال سوسیالیست‌ها گذاشت.

بخش‌هایی از بازپرسی بیست و هفت سپتامبر، یعنی حدود یک هفته پس از آغاز محاکمه:

رئیس: «چرا آتش افروختید؟»

وان‌درلوبه: «این فکر من به تنهایی بود.»

رئیس: «چرا؟»

وان‌درلوبه: «آن موقع خودم هم نمی‌دانستم چرا.»

رئیس: «شما گفتید ـ یا نگفتید؟ ـ که هدف شما وادار کردن کارگران به مبارزه برای آزادی بود.»

وان‌درلوبه: «نه!»

رئیس: «آیا هیچ گاه قبل از آتش‌سوزی در مجلس بوده‌اید؟»

وان‌درلوبه: «بله.»

رئیس: «کی؟»

وان‌درلوبه: «همان روز.»

رئیس: «روز آتش‌سوزی؟»

وان‌درلوبه: «نه!»

رئیس: «روز قبل؟»

وان‌درلوبه: «بله... نه...»

دیمیتروف: «وان‌درلوبه ظاهراً در بازپرسی قبل از محاکمه به اندازهٔ کافی محکم حرفش را زده. اما او کاملاً لال است، اگر او واقعاً آن طور که روانشناسان ادعا می‌کنند حالت عادی دارد در این صورت برای من یک فرضیه صحیح است.»

رئیس: «لطفاً بدون فرضیه.»

دیمیتروف: «از وان‌درلوبه بپرسید چرا با بله و نه جواب می‌دهد؟»

رئیس: «من نمی‌توانم اجازه این سؤال را بدهم.»

دیمیتروف: «از او بپرسید چه کسی به او کمک کرده است؟ آیا او نام دیمیتروف را شنیده است؟»

رئیس: «او پاسخ داده است که همدست نداشته است.»

دیمیتروف: «اما وان‌درلوبه تندنویسی گزارش بازپرسی خود را در بازداشت خوانده و امضا کرده است.»

رئیس: «سؤال رد می‌شود.»

دیمیتروف: «آیا وان‌درلوبه بجز بازپرس باکس دیگری هم صحبت کرده است؟»

رئیس: «معنی این سؤال چیست؟ اجازه داده نمی‌شود و زیادی است.»

دیمیتروف (رو به وان‌درلوبه): «چرا حرف نمی‌زنید؟ آیا شما زیر بار گناه خم شده‌اید، چون شما جنایتی علیه پرولتاریای جهان مرتکب شده‌اید؟»

رئیس: «گناه آتش‌سوزی را قبول می‌کنید؟»

وان‌درلوبه: «بله!»

رئیس: «چرا این تصمیم راگرفتید؟»

وان‌درلوبه: «نمی‌توانم بگویم.»

رئیس: «شماگفتید این تصمیم را یک روز قبل از واقعه گرفته‌اید.»

بازپرسی به همین شکل از وان‌درلوبه ادامه دارد. قاضی سعی می‌کند حرف مورد نظر خودش را از او بیرون بکشد اما او با همان جملات جواب می‌دهد: «من نمی‌توانم بگویم...»

آتش‌سوزی در مجلس آلمان که یک ساختمان عظیم در نزدیکی دروازهٔ براندنبورگ و باغ وحش برلین است ساعت ده شب بیست و هفتم فوریه شروع شد و به طوری که بعداً معلوم شد آتش‌سوزی نه فقط در یک محل بلکه حداقل در بیست محل بود. آتش به میزان قابل توجهی پخش شد. گنبد بزرگ ساختمان مجلس فوری شعله‌ور و خیلی زود توسط یکی دو عابر و نه توسط نگهبانان که برای همین منظور آن جا هستند کشف گردید. پلیس و آتش نشانی خبر شدند.

خبر آتش‌سوزی در برلین پخش شد. خیابان‌ها که تا چند دقیقه پیش خلوت بودند ـ چه کسی در فوریه هنگام شب به باغ وحش می‌رود؟ چه کسی در خیابان فریدریش ابرت که یک خیابان تجاری است و دو طرف آن باغ‌های سفارت‌ها قرار دارد گردش می‌کند؟ ـ اینک شلوغ بودند. به نظر می‌رسید که اهالی برلین، لااقل در همسایگی، فقط منتظر بودند که این اتفاق رخ دهد. اما چنین نبود.

اتومبیل‌های آتش‌نشانی یکی پس از دیگری سر می‌رسیدند و با زحمت زیاد به مهار آتش می‌پرداختند. پلیس سواره و پیاده جمعیت فزاینده و آشوب‌طلب را به عقب می‌راند.

به زودی معلوم می‌شود که کل ساختمان مجلس به هیچ وجه در خطر نیست. فقط

برخی از اتاق‌ها، به خصوص رستوران همکف و سالن اجتماعات می‌سوختند. شکی وجود نداشت که این آتش‌افروزی است. در یک جا؟ احیاناً در چند جا. چگونه یک نفر به تنهایی می‌توانست همزمان در بیست محل آتش برپا کند؟

این کار ممکن نبود. پخش این خبر که یک مرد جوان حین ارتکاب این جرم در مجلس دستگیر شده بازتاب وسیعی نداشت. این جالب‌تر بود که مجرم یک خارجی است ولی چند نفر باید در این اقدام دست داشته باشند. اما چه کسانی؟

سؤال این است که چه کسی از اینکه مجلس بسوزد ـ و اگر آتش‌نشانی به موقع نمی‌رسید ساختمان به کلی می‌سوخت ـ سود می‌برد. در بین مردم چیزی دربارهٔ کمونیست‌ها نجوا شد. در آلمان کسانی بودند که فکر می‌کردند «هر کاری» از کمونیست‌ها برمی‌آید. اما اگر چه تقریباً همهٔ روزنامه‌ها ـ همهٔ آنها تحت سلطهٔ دولت بودند و هیتلر چهار هفته بود که قدرت را در دست داشت ـ همین را ادعا می‌کردند و چند روز بعد، از مدارکی در این مورد صحبت می‌شد، مسئله باورنکردنی به نظر می‌رسید. کمونیست‌ها چه چیز به دست می‌آوردند اگر مجلس می‌سوخت؟ جدیداً انتخابات مجلس انجام شده بود. کمونیست‌ها وضعشان از قبل بدتر شده بود ولی به هیچ وجه فاجعه‌انگیز نبود. فراخواندن مجلس که به خاطر انتخابات ضروری است می‌توانست به نفع آنها و سوسیال دمکرات‌ها باشد.

ولی برای هیتلر نمی‌توانست خوب باشد. او حساب کرده بود که در انتخابات اکثریت مطلق را به دست می‌آورد. حزب سوسیالیست کارگران او قوی‌ترین حزب آلمان بود ولی اکثریت مطلق را به دست نیاورد. با اکثریت مطلق او می‌توانست به طور قانونی حکومت کند و این هدف او بود. البته هیندنبورگ که در مسافرت بود، در اوضاعی بهتر از آن موقع هم نابغهٔ سیاست نبود و وظیفهٔ تشکیل دولت را به هیتلر سپرده بود. ولی شکل این دولت چگونه بود؟ هیتلر فقط سه ناسیونال سوسیالیست در حکومت داشت: ویلهلم فریک به عنوان وزیر کشور، هرمان گورینگ به عنوان وزیر مشاور و خودش. اکثریت وزیران بنا به خواست قاطع هیندنبورگ، از افراد حزب ملی آلمان بودند.

با نفوذترین مردان کابینه بجز هیتلر، ظاهراً باید فرانتس پاپن باشد؛ یک توطئه‌گر سیاسی که خود مدت کوتاهی نخست‌وزیر بود و با خانواده هیندنبورگ دوستی نزدیکی داشت. او بعداً مشاور امور امنیتی آلفرد هوگن برگ مدیر کل کنسرن کروپ شده و اینک صاحب یک روزنامهٔ بزرگ و مردی با نفوذی باورنکردنی در پشت صحنه بود. آنها معتقد

بودند که بر هیتلر سلطه خواهند داشت.

هیتلر نومیدانه به دنبال راهی می‌گشت که این دو «بپا» را دور کند. او خیلی زود توانست مجلس تازه انتخاب شده را با اختیار تام از سوی هیندنبورگ منحل کند. اما آیا می‌توانست مطمئن باشد که انتخابات جدید اینک برای او اکثریت مطلق را با خود داشته باشد؟ برای حصول این اطمینان چه باید می‌کرد؟ اگر او در انتخابات اکثریت مطلق را به دست نمی‌آورد می‌توانست آن را باتقلب به دست بیاورد و احزاب را ممنوع اعلام کند؟ ولی برای این کار باید دلیل محکمی می‌داشت، دلیلی که برای همه قابل قبول باشد. پس می‌بایست کار قابل توجهی انجام دهد. گوبلز این فکر را داشت.

شب بیست و هفت فوریه یوزف گوبلز برای صرف شام میزبان هیتلر بود. وقتی گوبلز را پای تلفن خواستند تا مطلع شود که مجلس در حال سوختن است او مسئله را ـ ظاهراً ـ اول شوخی لوس خواند ولی بعداً چیز بهتری به فکرش رسید و با رهبرش به سوی مجلس دوید. البته پلیس، آنها را به داخل راه داد. هیتلر، آن طور که بعداً گفته شد، در مجلسِ در حال سوختن ایستاد. ولی در واقع در یکی از راهروها که آتش نگرفته بود ایستاد. به گفتهٔ شاهدان گویا او فریاد زده: «چه نعمت آسمانی!» در واقع تعجب‌انگیز است که هیتلر قبل از انتخابات جدید ـ تاریخ انتخابات برای پنجم مارس، یعنی کمتر از یک هفتهٔ دیگر تعیین شده است ـ برای صرف شام نزد گوبلز بود که در آن زمان هنوز بخشدار برلین بود و نه وزیر تبلیغات. هیتلر نباید نطق انتخاباتی می‌کرد. آیا گوبلز نیز نباید نطق انتخاباتی می‌کرد؟ آیا افراد مشهور دیگری که بعداً به زودی در دولت وارد می‌شدند و همهٔ ناسیونال سوسیالیست‌های معروف ـ گورینگ، رئیس اس. آ در برلین، کارل ارنست گراف هلدورف، که رئیس پلیس برلین خواهد شد ـ نباید نطق‌های انتخاباتی کنند؟ چطور شد که همهٔ ناسیونال سوسیالیست‌ها معروف به جای اینکه در مونیخ، هامبورگ، برسلائو، کلن، یا برلین برای هیتلر تبلیغ کنند، در برلین بودند و چگونه‌گویی بر اساس یک دستور که از قبل به آنها داده شده حاضر شدند؟

ساعت یازده و نیم رئیس پلیس والتر کمپ تصمیم می‌گیرد به مطبوعات داخلی و خارجی که نمایندگان آنها مدت مدیدی در انتظار بودند اجازه دهد به مجلس بروند و آتش را تا آنجا که هنوز خاموش نشده ببینند. خبرنگاران از روی لوله‌های لاستیکی رد می‌شوند و گاهی هم کمی دود استنشاق می‌نمایند و از آب که در برخی جاها تا قوزک پا می‌رسد می‌گذرند. مجلس در برخی نقاط دچار آتش‌سوزی بود و فقط دود وجود

داشت. وضع خیلی هم وخیم نبود. اینکه چه کسی به مطبوعات گفته بود که در این کار یک کمونیست هلندی دست دارد هیچ‌گاه معلوم نشد. همین طور اینکه چرا به این زودی همه می‌دانستند که فرد دستگیر شده قبلاً عضو حزب کمونیست بوده. بعداً هم کسی در کشف واقعیت آن کوشش نکرد. همین دلیل کافی بود تا در همان شب و روزهای بعد چهار هزار کمونیست نه فقط در برلین بلکه در سراسر آلمان دستگیر شوند. همین طور سوسیال دمکرات‌ها و تا اندازه‌ای روشنفکران چپ قلع و قمع شدند. دربارهٔ اینکه اینها چگونه شناسایی شدند نیز هیچ گاه صحبت نشد. در هر صورت در آلمان این موضوع را فقط این گونه می‌شد توجیه کرد که از مدت‌ها پیش فهرست این افراد تهیه شده بود.

بالاخره چند نفر و دقیقاً روشنفکران کمونیست که به سرعت فهمیده بودند آتش‌سوزی مجلس چه پیامدی برای آنها دارد یا می‌تواند داشته باشد توانستند فرار کنند. آنها از کافه یا رستوران یا دفتری که در آن بودند دیگر به خانه برنگشتند بلکه فوری فرار کردند. بعدها برخی از آنها برای هیتلر و به خصوص گوبلز مایهٔ غصه خواهند شد.

روزهای بعد مطبوعات وابسته به ناسیونال سوسیالیست‌ها اعلام کردند که گویا کمونیست‌ها قصد داشتند بعد از مجلس، ساختمان دولت، موزه‌ها و کارخانه‌های مهم را به آتش بکشند تا شورشی علیه دولت قانونی هیتلر راه بیندازند. همان شب آتش‌سوزی، هیتلر مقررات جدیدی برای حفظ ملت و دولت طرح‌ریزی و هیندنبورگ آن را امضا کرد. این مقررات به دولت اجازه می‌داد بدون دستور قاضی، افراد را با نظر خود دستگیر و بدون اینکه به بازپرس تحویل دهد و یا اصلاً بازپرسی کند به مدت نامحدودی در بازداشت نگه دارد. آنها اول در زیرزمین پلیس زندانی شدند و بعد در زندانی به نام زیرزمین اس. آ. و مدت کوتاهی بعد اردوگاه‌های جمعی ساخته شدند و همواره مقررات جدیدی اعلام می‌شد که هر گونه آزادی فردی را محدود می‌کرد و کسی نمی‌توانست چیزی بگوید و اصلاً اجازه نوشتن مطلبی را نداشت. ممنوعیت عمومی اجتماعات اعلام شد. هیچ نامه و تلفن شخصی و خصوصی خلاف خواست دولت وجود نداشت و بدین ترتیب آلمان یک‌شبه به یک اردوگاه بزرگ تبدیل شد.

یک هفته پس از آتش‌سوزی دوباره انتخابات انجام شد. شرکت کنندگان از قبل بیشتر بودند و البته آرای ناسیونال سوسیالیست‌ها زیادتر شد. اینک میزان رأی آنها

هفده میلیون بود، در حالی که در انتخابات نوامبر دوازده میلیون رأی داشتند. با این وجود هیتلر هنوز اکثریت مطلق را نداشت و فقط چهل و سه درصد آرا را به دست آورد که دویست‌وهشتادوهشت کرسی از ششصدوهفتادوسه کرسی بود. احزاب دیگر با وجود تمام محدودیت‌ها طرفدارانشان را حفظ کردند. کمونیست‌ها فقط یک پنجم آرای خود را از دست دادند. پس محاسبهٔ هیتلر غلط بود. ولی او اقدامی کرد که محاسبه درست از آب درآید. حزب کمونیست ممنوع اعلام شد و لذا آرای کمونیست‌ها در مجلس دیگر به حساب نمی‌آمد. بلافاصله روز یازدهم آوریل پاپن از سمت نخست‌وزیری پروس کناره‌گیری کرد و گورینگ جانشین وی گردید. روز دوم مه سندیکاهای سوسیالیستی ممنوع و اموال آنها مصادره گردید و مردان مهم آنان دستگیر شدند. دوباره چند روز بعد اموال حزب سوسیال دمکرات مصادره شد. مدت کوتاهی بعد حزب سوسیال دمکرات نیز ممنوع گردید. روز بیست و هفتم ژوئن هوگن برگ از سمت خود استعفا داد و یک روز بعد حزب ملی ملت آلمان که تحت رهبری هوگن برگ اقدامات بسیاری به نفع هیتلر انجام داده بود منحل گردید.

روز چهاردهم ژوئیه فقط یک حزب در آلمان وجود داشت.

این مرد جوان به نام مارینوس وان‌درلوبه کیست که در لایپزیگ به دادگاه کشیده شده و در بهت و سرافکندگی با چشمانی بی‌فروغ و آب بینی آویزان این جا نشسته است؟ آنچه در زمان دستگیری او توسط گورینگ در اختیار مطبوعات ـ که در جلو ساختمان مجلس منتظر بودند ـ قرار گرفت به کلی غلط بود. با این وجود وان‌درلوبه باید یک کارت عضویت حزب کمونیست را در جیب داشته باشد و همین طور یک اعلامیه دربارهٔ عملیات مشترک کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها علیه حکومت هیتلر و نیز یک پاسپورت.

فقط این پاسپورت واقعی بود و بقیهٔ ابداعات گورینگ بودند. وان‌درلوبه زمانی عضو سازمان جوانان حزب کمونیست هلند بود و آن هم در سال ۱۹۲۹. اما دو سال بعد اخراج شد زیرا بی‌علاقه و بی«لیاقت» بود.

او نامنظم کار می‌کرد و زیاد این طرف و آن طرف می‌رفت و اغلب در کوی جوانان شب را سپری می‌کرد. او ادعا کرده بود که بین سوم تا هجدهم فوریه ۱۹۳۳ از لایدن به برلین مهاجرت و در برلین باگدایی ارتزاق کرده است. بدین ترتیب او در یک زمستان سرد روزی هفتاد کیلومتر پیاده‌روی کرده است و این تقریباً غیرممکن است.

پلیس کشف کرد که او روز هفدهم فوریه در گلینکه در نزدیکی پتسدام خوابیده است. پس او می‌تواند نوزدهم تا بیستم مه در برلین بوده و فقط اگر روابطی داشته آن جا مانده باشد؛ مثلاً عضو یک سازمان آلمانی باشد. ولی او عضو نبود. پس این حدس بلندپروازانه که این سازمان ـ شاید یک سازمان کمونیستی ـ او را مجبور به آتش‌افروزی کرده منتفی بود. اما پس کی او را وادار کرده است؟ اینکه او خود به این نتیجه رسیده که مجلس را به آتش بکشد و آن طور که در بازپرسی اظهار کرده قصد داشته ساختمان‌های دیگری را نیز به آتش بکشد باورنکردنی است.

تشخیص این است که او با شکستن شیشهٔ پنجرهٔ رستوران همکف در جنوب ورودی اصلی وارد مجلس شده است. پلیس کارل بووت با کمک همکارانی که از کلانتری دروازه براندنبورگ با عجله تحت رهبری پلیس امیل تایل آمده بودند وان‌درلوبه بیست و چهار ساله را دستگیر کردند. او سعی نکرد فرار کند یا از خود دفاع نماید. بدون اینکه لازم باشد با او صحبت کنند به «همه چیز» قبل از اینکه به کلانتری براندنبورگ برسد اعتراف می‌کند. در صورتی که او فقط چهار چوب کبریت سوخته که برای آتش کردن اجاق در خانه مورد استفاده است نزد خود داشت. با این چوب کبریت‌ها حتی نمی‌توان یک بار آتش روشن کرد چه رسد به بیست بار.

چند دقیقه بعد هرمان گورینگ اولین اطلاعیه خود را می‌دهد. این آدم اصلاً از کجا آمده است؟ او به عنوان رئیس مجلس در ویلایی مستقر بود که فقط چندین متر با مجلس فاصله داشت. او به صورت تعجب‌آوری محل اقامت خود را چندین روز قبل ـ حتی بیش از یک هفته ـ ترک کرده و در حقیقت از آن جا رفته بود. اما چرا او دوباره شخصاً این جاست؟ گویی منتظر اشاره‌ای بوده است.

وان‌درلوبه در حالت عادی نیست. او با وجود اینکه زمستان است لباس کمی به تن دارد.

گزارشگران بعداً گزارش می‌دهند که او نیمه‌عریان بود. در واقع او «نعمت آسمانی» بود و هیتلر کاملاً درست گفت. ناراحت‌کننده فقط این است که او می‌گوید به تنهایی مجلس را به آتش کشیده و این کار با چهار چوب کبریت ممکن نیست. همچنین باید در این بیست محل ظرف بنزین پیدا شود. آیا وان‌درلوبه باید بگوید آنها را نیز با خود برده است؟ او آنها را از کجا آورده و چگونه به مجلس منتقل کرده؟ او چگونه در چند دقیقه به بیست محل متفاوت رفته و آن جاها را با بنزین به آتش کشیده؟

این سؤالات در بازپرسی اول او بی‌جواب ماند، البته در بازپرسی‌های بعدی نیز. حتی محاکمهٔ پرخرج لایپزیک هم نمی‌تواند توضیحی ارائه کند.

در حین این محاکمه این هلندی جوان چیزی بروز نمی‌دهد بدون اینکه خود بداند چرا. فقط یک بار، او که ساعت‌ها و روزها چیزی نمی‌گفت، اظهار داشت که شب قبل از آتش‌سوزی در جمع «نازی‌ها» بوده است. در این رابطه جالب و حتی مهم است که یک سرایدار مجلس نه در دادگاه بلکه نزد پلیس شهادت داد که کسی به نام دکتر هربرت آلبرشت، نمایندهٔ ناسیونال سوسیالیست‌ها ساعت ده شب، یعنی پس از شروع آتش‌سوزی با علجهٔ تمام ساختمان مجلس را ترک کرده. مستخدم گورینگ، آدلر من، که از کاخ رئیس مجلس نرفته و آن جا مانده بود اعتراف کرد که چند روز پیش از آتش‌سوزی، در تونل زیر خانه صداهای مرموزی شنیده است.

تونل؟ آیا می‌شد از تونل کاخ گورینگ به مجلس رسید؟ دربارهٔ این تونل هیچ گاه در مطبوعات آلمان چیزی نوشته و در دادگاه هم دربارهٔ آن چیزی گفته نمی‌شود. ولی پس از سی‌ام ژوئیه ۱۹۳۴ و بعد از قتل روم و رهبران بالای اس. آ. در روزنامه‌های لندن و پاریس و رم و پراگ در یک نامهٔ سری که کارل ارنست رئیس اس. آ. در برلین در محل مطمئنی جا گذاشته است چیزهایی می‌توان خواند. بر مبنای این نامه گوبلز فکر آن را داشت که چنین برنامه‌ای را در مجلس اجرا کند. گورینگ نیز با او موافق بود. روم و دیگر بزرگان اس. آ. اطلاع داشتند و ـ این تعیین کننده است ـ تدارکات توسط گورینگ انجام شد و به همین دلیل هم او برای مدتی قصرش را ترک کرد و وسائل لازم برای آتش‌افروزی توسط دو نفر از رهبران اس. آ. به نام‌های فیدلر و مورن شیلد، از طریق راهروی مخفی به مجلس آورده شد و آنها چند مبل را به بنزین و دیگر مواد فسفردار اشتعال‌زا آغشته کردند. همهٔ اینها زمانی انجام شد که وان‌درلوبه که در این مورد چیزی نمی‌توانست بداند وارد مجلس شد.

ارنست و دیگران بعداً سر به نیست شدند، شاید چون زیادی می‌دانستند. آنها می‌دانستند که هیچ کدام از بلغاری‌هایی که یک هفته پس از آتش‌سوزی دستگیر شده‌اند از راه مخفی وارد مجلس نشده بودند. آنها چگونه باید این کار را می‌کردند؟

آنها اصلاً چرا دستگیر شدند؟ آیا این در نتیجهٔ مقالهٔ یک روزنامهٔ برلینی نبود که دو روز پس از ماجرا جایزه‌ای صد هزار مارکی برای کسانی تعیین نمود که بتوانند اطلاع دهند چه کسی با همکاری لوبه مرتکب این عمل شده است؟ گارسون یک رستوران

کوچک ادعا کرد یکی از افراد عکس‌ها را شناخته و این هلندی چند روز پیش با دو خارجی آن جا نهار خورده‌اند. آنها را فوراً پیدا کردند، که دو بلغاری بودند و باز هم یک نعمت الهی بود که هر دو کمونیست بودند.

پس آنها باید مجلس را به آتش کشیده باشند و یا در هر صورت لااقل کمک کرده باشند. کار به همین سادگی بود.

بلغاری‌ها که بحق خود را بی‌گناه می‌دانستند گرچه کمونیست بودند ولی پس از آتش‌سوزی مجلس سعی در فرار نکردند. آنها در برلین پناهنده بودند، پناهندهٔ سیاسی. در بلغارستان پلیس در تعقیب آنها بود و گئورگی دیمیتروف حتی دو بار به صورت غیابی به مرگ محکوم شده بود. اگر این چهار خارجی می‌دانستند که چه چیزی در انتظار آنهاست آیا فرار می‌کردند؟

هر چه باشد روشنفکران آلمانی که فرار کردند برای هیتلر و گوبلز از این بلغاری‌ها ناراحت کننده‌تر خواهند بود. در درجهٔ اول ویلی مونتسن برگ را باید نام برد، عضو سابقه‌دار روزنامه‌های حزب کمونیست در برلین، صاحب امتیاز روزنامه‌های کمونیستی، روزنامه‌هایی وزین مانند «پرچم سرخ» که فقط ارگان حزب نیستند بلکه روزنامه‌هایی هستند با خوانندگان زیاد. او یک استعداد فوق‌العاده است و تقریباً یک نابغه برای تأثیرگذاری بر توده‌ها. او در صدر فهرست کسانی بود که می‌بایست دستگیر شوند ولی برای تعقیب کنندگان بیش از حد زیرک بود. او فرارش را با دقت تدارک دیده بود. پس از آتش‌سوزی مجلس در خانه‌اش نبود و نزد دوستانش هم نتوانستند او را پیدا کنند. او از بیراهه‌های زیادی بالاخره به پاریس رسید و آن جا یک دفتر کوچک اجاره کرد و با دو همکار مبارزه علیه نازی‌ها را شروع نمود.

اوتوکاتس به او کمک می‌کرد؛ یک چک که اغلب در بلغارستان زندگی کرده و آن جا از جمله مدیر بازرگانی تاسرپیسکاتور کمونیست یا طرفدار کمونیست‌ها بود. او هم یک مرد بسیار زیرک بود و نمی‌توان باور کرد که دو نفر با امکاناتی ناچیز موفق شوند اعصاب نازی‌ها را خراب کنند. ولی همان طور که گفته شد آنها موفق شدند.

آنها به روزنامه‌های خارجی، خبرنگاران خارجی و حتی وینستون چرچیل که در آن زمان در دولت بریتانیا نبود مدارک ضدنازی می‌دادند. آنها تظاهرات خیابانی را در پاریس، پراگ، بروکسل و لاهه سازماندهی می‌کردند؛ تظاهراتی که شرکت کنندگان در آن جلو کنسولگری آلمان، سفارت یا وزارت مختار می‌رفتند تا آلمانی‌ها را با شعارهای

خود عصبی نمایند. آنها عروسک گورینگ را آتش می‌زدند و کاری کردند که کارگران اسکله‌ها در بلژیک، هلند و فرانسه از دادن خدمات به کشتی‌هایی که دارای پرچم صلیب شکسته بودند امتناع ورزیده و خواهان تحریم اجناس آلمانی در خارج شوند؛ کاری که قبلاً در نیویورک تا حدی موفق بود. پی در پی کمیته‌هایی تأسیس می‌کردند تا به «قربانیان فاشیسم آلمان» کمک کنند. به خصوص آنها «کتاب قهوه‌ای» را منتشر نمودند. کتابی دربارهٔ ترور هیتلر و آتش‌سوزی مجلس که در آن خیلی چیزها افشا شد. البته همهٔ مطالبی که در کتاب قهوه‌ای آمده صحیح نبود. چون دربارهٔ اخبار شقاوت‌هایی که در آلمان هیتلری اتفاق می‌افتاد، تعقیب یهودیان و دستگیری مخالفان، همهٔ اینها می‌بایست از راه قاچاق از آلمان بیرون آورده شود. ولی بالاخره بیشتر آنها صحیح بود. روزنامه‌های بزرگ، از جمله نیویورک تایمز، تایمز لندن و به خصوص گاردین منچستر، بخش‌هایی از کتاب قهوه‌ای را منتشر می‌کردند. گوبلز که در این فاصله وزیر تبلیغات شده بود باید این مطالب را پیوسته تکذیب می‌کرد اما هیچ کس او را باور نداشت. البته کتاب قهوه‌ای به راهرو مخفی بین کاخ و رئیس مجلس و ساختمان مجلس نیز اشاره داشت. بنابر نوشتهٔ کتاب قهوه‌ای کوچک‌ترین شکی وجود نداشت که مجرمین آتش‌سوزی مجلس از طریق این تونل آمده بودند و اینکه خود ناسیونال سوسیالیست‌ها مجلس را آتش زده‌اند و بالاخره اینکه گورینگ گناهکار اصلی است.

مونتسن برگ و کاتس نمی‌توانستند چیزی را که پلیس برلین می‌دانست بدانند؛ چیزی که پلیس آن را منتشر نکرد و در محاکمه هم اصلاً از آن صحبت نشد. یک تون تاب در زیرزمین کاخ گورینگ و مجلس شهادت داده بود که در چهارده روز قبل از آتش‌سوزی در این راه زیرزمینی صدای رفت و آمد زیادی شنیده و از این موضوع شکایت هم کرده است یا لااقل خواسته بود که معلوم شود چه کسی در این راه زیرزمینی رفت و آمد دارد ولی جواب شکایت تهدید بود. این فقط می‌توانست توسط گورینگ یا دست نشانده‌هایش باشد. آنها برای کشف اینکه آیا در آن جا رفت و آمد می‌شود، به ابتکار خود عمل کردند. در عرض زیرزمین نخ بستند و برخی از ورق‌های کف تونل را شل کردند. صبح روز بعد نخ‌ها پاره شده و ورق‌ها کمی جابه‌جا گردیده بودند.

در خلال هفته‌های بعد تون تاب‌هایی که این شهادت را نزد پلیس داده بودند توسط پلیس سیاسی یا گشتاپو احضار شدند و به آنها گوشزد شد که همه چیز را فراموش کنند.

صورت جلسه‌های مربوط به این اظهارات تازه در سال‌های دههٔ شصت پیدا شد.

یک تون تاب دیگر که در آن زمان زنده بود و چیزهایی را به یاد می‌آورد، او را در گشتاپو کاملاً مات کردند: «من خیس عرق از بازجویی رفتم، با وجود اینکه زمستان بود.» مونتسن برگ و کاتس بزرگترین شاهکار خود را با تأسیس یک کمیتهٔ بازرسی دربارهٔ منشأ آتش‌سوزی مجلس انجام دادند. آنها موفق شدند نمایندگان سرشناس فرانسه و انگلیس را قانع کنند که عضو کمیته شوند. حتی نخست‌وزیر سابق ایتالیا و یک رئیس جمهور سابق سوییس، در آن عضویت یافتند. کاتس توانست کمیته را قانع کند که در سپتامبر ۱۹۳۳، یعنی قبل از جریان دادگاه آتش‌سوزی مجلس که در لایپزیک شروع می‌شد، یک دادگاه برای بررسی علت آتش‌سوزی مجلس تشکیل دهد.

این دادگاه پنج روز در لندن جلسه داشت و در آن جا واقعاً همهٔ چیزهایی که در لایپزیک ناگفته ماند یا به آن توجه نشد مطرح گردید. دادگاه لندن به این نتیجه رسید که ناسیونال سوسیالیست‌ها مسئول آتش‌سوزی مجلس هستند. جالب اینکه دقیقاً روز قبل از برگزاری دادگاه آتش‌سوزی مجلس در لایپزیک نظر دادگاه لندن اعلام شد. به این دلیل رئیس دادگاه لایپزیک جلسه را با الفاظ بد آغاز کرد. آنچه دادگاه لندن پیدا کرد برای لایپزیک تلخ بود. در حقیقت دادگاه لایپزیک دیگر لازم نبود.

شاید هم لازم بود! این محاکمه که پنج روز طول خواهد کشید، ثابت می‌کند که یک دیکتاتور، به ویژه دیکتاتوری با غیرانسانی‌ترین شقاوت‌ها مانند هیتلر، چگونه محاکمه‌ای را برگزار می‌کند. در هر صورت این محاکمه تحت نظر حقوقدان معتبری مانند دکتر یورگز به هیچ وجه آن مضحکه‌ای نبود که بازپرسی‌های پلیس بودند. شاید این طور باشد که دکتر یورگز ترسی از افکار عمومی جهان نداشته است: در این زمان هیتلر برای وی ارزشی قائل بود. طولی نکشید که برای دادگاه روشن شد که هیچ مدرک معتبری برای اثبات کیفرخواست وجود ندارد؛ حتی علیه وان‌درلوبهٔ معترف. این موضوع دادستان‌ها را هر چه بیشتر عصبی می‌کرد؛ به ویژه اینکه مجبور می‌شدند شاهدانی را به دادگاه بیاورند که برخی احمق و برخی بی اطلاع از مسئله بوده و چیزی برای شهادت نداشتند.

به این موضوع عواملی اضافه می‌شوند که رئیس و دادستان نمی‌توانند روی آن حساب کنند. یکی تهور و احساسات این دیمیتروف کوچولو که از حق خود در مقررات حقوقی آلمان برای طرح سؤال به وضوح استفاده کرده و همواره شاهدان را متزلزل

می‌نمآید و یا دهان آنها را می‌بندد. البته قاضی می‌تواند گاهی جلو سؤالات او را بگیرد و او هم از این حق استفاده می‌کند. ولی دیمیتروف همیشه به سؤالش برمی‌گردد و ظاهراً هیچ نگرانی ندارد. او و رفقای بلغاریش ترسی نشان نمی‌دهند از اینکه ممکن است اعدام شوند.

عامل دیگر غیرقابل پیش‌بینی، بی‌تفاوتی کامل و عدم علاقهٔ متهم ردیف اول می‌باشد. دادگاه خیلی زود به این نظر می‌رسد که گویی او مایل است محکوم شود و نه چیز دیگر.

او ناگهان می‌خندد.

رئیس: «لوبه! بلند شوید. چرا ناگهان می‌خندید به جای اینکه جدی باشید؟ این موضوع را چگونه توضیح می‌دهید؟ مسئله به محاکمه مربوط می‌شود یا به چیز دیگری؟»

وان‌درلوبه سکوت می‌کند.

رئیس: «بالاخره صحبت کنید! شما آنچه را این جا می‌گذرد مسخره می‌دانید یا نه، وان‌درلوبه؟»

وان‌درلوبه: «نه!»

رئیس: «پس محاکمه یا چیزی که این جا صحبت می‌شود نبود که شما را به خندیدن وا داشت؟ پس چه چیزی است؟ به ما بگویید!»

وان‌درلوبه: «نه! موضوع محاکمه است.»

رئیس: «شما چیز مسخره‌ای می‌بینید؟»

وان‌درلوبه: «نه.»

رئیس: «وقتی چیزی مسخره نباشد کسی نمی‌خندد.»

بعد دیمیتروف ادامه می‌دهد.

دیمیتروف برای خارج از کشور مدتی است که قهرمان این محاکمه شده است. به نوعی مشهور شده که همه او را تمجید می‌کنند. البته او یک وکیل دارد به نام دکتر پائول تابیشرت که دادگاه برای او تعیین کرده است. ولی او اصلاً نقشی ندارد. او خودش وکیل مدافع است. شخصیتی که نمی‌شود ندیده‌اش گرفت، مخصوصاً در این محاکمه. اینک می‌توان فهمید که او در بلغارستان نقش مهمی داشته و آن جا او را به مرگ محکوم کرده‌اند و آن هم دو بار ولی حکومت بلغارستان بیشتر مایل بود که مجبور نشود او را

بکشد. لااقل در بلغارستان همه می‌دانند ـ در آلمان هیتلری ظاهراً هنوز نه ـ که ساختن شهید خیلی هم مفید نیست.

دیمیتروف چه چیز ویژه‌ای دارد؟ صرف‌نظر از اینکه او متهورانه با دادگاه، دادستان و شاهدانی که شهادت آنها بیش از هزار صفحه است مقابله می‌کند، دادگاه را غیرعقلانی جلوه می‌دهد. او تأکید می‌کند که این دادگاه چقدر غیرعقلانی است. او نشان می‌دهد که شاهدان مطالب مفیدی ندارند. بعد یک گام جلوتر می‌رود. او شخص دوم کشور رایش سوم را مسخره می‌کند.

هرمان گورینگ نمی‌بایست حتماً حاضر شود. در اصل او نمی‌تواند چیز زیادی دربارهٔ اینکه چه کسی مجلس را به آتش کشید بگوید. لااقل خودش چنین می‌گوید. ولی او مردی نیست که از به صحنه آمدن صرف نظر کند. البته دادستان کل نیز از او دعوت کرده است. چون او نمی‌توانست بداند گورینگ چه چیزی برای گفتن دارد ولی جرأت نداشت خواست چنین مرد مهمی را رد کند.

گورینگ هم در دادگاه حاضر می‌شود. او نه به موقع بلکه با بیش از نیم ساعت تأخیر می‌آید. فوری بدون اجازهٔ دادستان می‌گوید که کارهای واجبی در برلین مانع به موقع رسیدنش شدند، بدون اینکه توضیح بدهد که احضاریهٔ دادگاه تعهدآور است حتی اگر امور مهمی وجود داشته باشد.

فقط این خودخواهی دادگاه را سردرگم نکرد. لباس سبز فانتزی گورینگ یعنی لباس خلبانی کشور با نشان‌هایش و چکمه‌های بلند قهوه‌ای که صدای بدی داشتند دادگاه را مبهوت نمود. او تنها هم نیامده بود. این کسر شأن او بود. چندین آجودان او را همراهی می‌کردند. افراد پلیس، نیروی هوایی و افرادی هم با لباس شخصی با او وارد دادگاه شدند.

او نمی‌خواهد صبر کند تا دادگاه از او سؤال کند. بلافاصله شروع به صحبت کردن می‌کند. او فکر می‌کند دادگاه فقط به این خاطر می‌تواند تشکیل شده باشد که قاضی و دیگر حاضران ـ سالن در این روز پر است ـ به حرف‌های او گوش دهند. او بلافاصله می‌گوید معتقد است که حزب کمونیست مسئول به آتش کشیدن مجلس است. بجز وان‌درلوبه افراد زیاد دیگری نیز بوده‌اند که از تونل زیرزمین منزل او که به مجلس راه داشت استفاده کرده‌اند. دربارهٔ اینکه آنها از این راه می‌توانستند به مجلس بروند او سکوت کرد.

او در ادامه گفت که حکم هر چه باشد، او در نظر دارد گناهکاران را در زمان مناسب مجازات کند.

در حالی که رئیس دادگاه به نفس نفس افتاده است، گورینگ ادامه می‌دهد: «من می‌دانم که افراد زیادی در آتش‌سوزی مجلس شرکت داشتند. من باید خودم موضوع را پیگیری و ثابت کنم. البته وظیفهٔ دادگاه این است که مجرمین را پیدا کند. وظیفهٔ من این است که افرادی را پیدا کنم که در پشت این اقدام وحشتناک قرار دارند. حکم دادگاه هر چه می‌خواهد باشد، من گناهکاران را پیدا و مجازات خواهم کرد.»

گورینگ در دادگاه با دیمیتروف رفتاری دارد که گویی شاهد نیست بلکه صاحبخانه است. او علناً اظهار تأسف می‌کند که الان چون این بلغاری‌ها تحت حفاظت دادگاه هستند به آنها دسترسی ندارد.

یک بار که او پس از یک جملهٔ متهورانه دیمیتروف شروع به فریاد کشیدن می‌کند رئیس دخالت می‌کند تا گورینگ عصبانی را آرام کند: «فریادهای شاهد طبیعی است» و به دیمیتروف تذکر می‌دهد: «شما فقط حق دارید سؤالاتی بکنید که به موضوع ربط دارد.»

در جواب دیمیتروف می‌گوید: «من از جواب وزیر راضی هستم.»

گورینگ: «برو بیرون بی‌شرف، بیرون!»

دیمیتروف: «آقای گورینگ از سؤالات من می‌ترسید؟»

گورینگ: «برو بیرون کلاهبردار، برو بیرون!»

اینجا باید در حقیقت رئیس اعتراض کند و به گورینگ اخطار دهد. ولی او جرأت نمی‌کند. چون این کار می‌تواند پی‌آمدهای بدی برایش داشته باشد. ولی دیمیتروف چنین ترسی را نمی‌شناسد. در حالی که در سالن سکوت حکمفرماست او بلند شده و شروع به سخن می‌کند: «شما چندین بار نظرتان را ابراز کردید که حزب کمونیست مسئول آتش‌سوزی است. شما نخست وزیر پروس، رئیس پلیس و دادگستری هم هستید؟ آیا اعتقاد شما به هنگام بازپرسی روی پلیس و مسئولین دادگستری و دیگر کارمندان تأثیر نداشت و آنها را به مسیر مشخصی هدایت نکرد و دیگر راه‌ها را نبست؟»

گورینگ قرمز می‌شود: «اگر نظر من بر بازپرسی‌ها تأثیر داشته و آن را به راه خاصی کشانده‌ام آن راه صحیح بوده است!»

او دیگر حرف نمی‌زند، فریاد می‌کشد: «این یک جنایت سیاسی بود و من مطمئن

بودم و هستم که در حزب شما باید به دنبال جنایتکاران گشت.»

گورینگ اگر هم قصد داشت شاهد باشد دیگر نیست. او به سؤالات رئیس جواب نمی‌دهد، فحاشی می‌کند. او به متهمین فحش می‌دهد. او مانند یک گاو نر نعره می‌کشد. شکی وجود ندارد اگر او می‌توانست دیمیتروف را، این دیمیتروف گستاخ را فوری زندانی می‌کرد، اگر شکنجه نمی‌داد و یا نمی‌کشت.

دیمیتروف گرچه به اندازهٔ کافی تهور دارد ولی معلومات آلمانی او کافی نیست تا به طور مشروح و فوری جواب دهد. بالاخره او جواب می‌دهد و با زبان آلمانی مبارزه می‌کند: «آقای نخست وزیر گورینگ، وقتی که در بیست و هشتم فوریه این به اصطلاح کمونیست هلندی وان‌درلوبه دستگیر شد، نزد او علاوه بر یک پاسپورت کارت عضویت حزب کمونیست نیز پیدا شد. این اطلاعات از کجا آمده است؟»

رئیس سعی در میانجی‌گری می‌کند: «سه کارمندی که وان‌درلوبه را دستگیر کردند و از آنها سؤال شد گفتند که نزد او کارت عضویت حزب کمونیست پیدا نکردند. من مایلم بدانم این گزارش از کجا آمده که چنین کارتی پیدا شده است؟»

گورینگ: «کارمندی به من گفت. در شب آتش‌سوزی گزارش‌های زیادی به من داده شد و امکان بررسی و اثبات همهٔ آنها وجود نداشت. این گزارش مورد نظر از یک کارمند متعهد است و به عنوان واقعیت مورد قبول واقع گردید. وقتی که من اولین اخبار را صبح فردای آتش‌سوزی دادم بازپرسی از وان‌درلوبه تمام نشده بود. من نمی‌توانم بفهمم که اگر وان‌درلوبه این کارت را هم نداشته باشد چرا باید کسی اعتراض کند؟»

دیمیتروف: «شما به عنوان رئیس پلیس و وزیر کشور آلمان به تمام جهان گفته‌اید که کمونیست‌ها مجلس را آتش زده‌اند.»

گورینک: «بله، چنین است.»

دیمیتروف: «و اینکه حزب کمونیست...»

گورینگ: «بله، چنین است.»

دیمیتروف (بدون توجه): «شما ادعا می‌کنید که حزب کمونیست این کار را کرده است و دیگر مشکوکین شناخته شده‌اند. آیا چنین نیست که باور شما و باور پلیس بر بازپرس‌ها می‌تواند تأثیر داشته باشد؟ اینکه شما آنها را به این مسیر کشیده‌اید و همهٔ راه‌های دیگر برای پیداکردن مسببین واقعی آتش‌سوزی را بسته‌اید...؟»

حالا می‌توان دید دیمیتروف بازپرسی نمی‌شود بلکه این گورینگ است که بازپرسی

می‌شود. او یک توضیح بلند بالا می‌دهد که با این کلمات خاتمه می‌یابد: «اگر پلیس و بازپرسان با تأثیر من در جهت خاصی قرار گرفته‌اند این راه صحیح است.»

دیمیتروف: «این تفسیر شماست. تفسیر من این چنین نیست.»

گورینگ: «تفسیر من تعیین‌کننده است.»

دیمیتروف: «البته من فقط یک متهم هستم.»

رئیس: «شما فقط می‌توانید سؤال کنید.»

دیمیتروف: «آقای رئیس، من فقط سؤال طرح می‌کنم. آیا وزیر می‌داند گروهی که به نظر او اقدامات جنایتکارانه‌ای انجام داده بر یک ششم جهان حکومت می‌کنند؟»

گورینگ: «متأسفانه.»

دیمیتروف: «اینکه شوروی روابط دیپلیماتیک، سیاسی و بازرگانی با آلمان دارد و اینکه سفارش‌های شوروی به شما برای صدها هزار آلمانی ایجاد کار می‌کند؟»

گورینگ: «من می‌دانم.»

دیمیتروف: «بسیار خوب!»

گورینگ: «من همچنین می‌دانم که روس‌ها با سفته پرداخت می‌کنند و من راضی‌تر می‌بودم اگر این سفته‌ها پرداخت می‌گردیدند... آنچه روسیه می‌کند به من مربوط نیست. فقط حزب کمونیست آلمان و کمونیست‌های خارجی که به اینجا آمده‌اند تا مجلس را به آتش بکشند به من مربوط است.»

از بین تماشاگران صدای مرحبا بلند می‌شود.

دیمیتروف: «البته مرحبا بگویید! شما حق دارید به حزب کمونیست آلمان حمله کنید. ولی حزب کمونیست آلمان هم حق دارد غیرقانونی در آلمان باز هم فعالیت کرده و با حاکمیت شما مبارزه کند...»

رئیس: «دیمیتروف! من اجازه نمی‌دهم که این جا برای کمونیست‌ها تبلیغات کنید.»

دیمیتروف: «ولی او هم تبلیغات نازی می‌کند.»

رئیس: «من با تأکید اجازه نمی‌دهم.»

وقتی که گورینگ کارش با دیمیتروف تمام شد، البته باید گفت وقتی کار دیمیتروف با گورینگ تمام شد، در سالن یک فاتح و یک مغلوب وجود دارد. مغلوب، گورینگِ تقریباً قدر است در مقابل دفاع متهم بازداشتی دیمیتروف.

از گورینگ در هنگام بازپرسی که چند ساعتی طول می‌کشد، اصلاً شهادت

نخواستند گرچه هدف حضور او در لایپزیک همین بود. حرف‌هایش پیوسته متناقض است و قاضی به او تذکر نمی‌دهد. گرچه او ادعا کرد که دیگر متهمین بلغاری کار را با وان‌درلوبه مشترکاً انجام داده‌اند ولی معتقد است که در محل‌های زیاد آتش‌سوزی فقط او به تنهایی آتش افروخته است. او باید مانند زالو به این طرف و آن طرف دویده باشد، مانند یک زالو چون قصد خروج داشت ولی در یا روزنه‌ای پیدا نمی‌کند و بدین جهت دستگیر می‌شود. و دیگران؟ او ادعا می‌کند که می‌داند آنها چگونه لااقل موقتاً از ساختمان در حال سوختن مجلس فرار کرده‌اند: «من همچنین می‌دانم کجا. به اعتقاد من آنها از راه زیرزمین استفاده کرده‌اند. این راه به کاخ رئیس مجلس ختم نمی‌شود بلکه به موتورخانه می‌رسد. پریدن از روی دیوار در تاریکی و فرار کردن کار آسانی بود. لذا من گمان می‌کنم این گونه بوده است. این اعتقاد من است... من واقعاً قصد داشتم در آن شب وان‌درلوبه را فوری دار بزنم. اگر هم این کار را می‌کردم کسی نمی‌توانست مانع من شود. فقط به این دلیل نکردم که تنها این یکی در دست ماست ولی اینها باید یک گله بوده باشند. شاید من این فرد را به عنوان شاهد لازم داشته باشم.»

آیا این به بازپرسی یک شاهد ربطی دارد؟ البته که نه! در حقیقت رئیس می‌بایست به گورینگ تذکر بدهد. ولی عکس آن عمل می‌شود. او از گورینگ و همراهانش تمجید می‌کند. برای هر آلمانی واضح است مردانی که ملت آلمان رهایی‌اش را از فاجعهٔ کمونیستی مدیون آنهاست و آن را به نوسازی درونی و سلامت هدایت می‌کنند نمی‌توانند چنین جنایتی را مرتکب شوند، لذا دادگاه در شأن دادگستری آلمان نمی‌داند به لجن‌پراکنی‌های افراد وطن فروش - مقصود ویلی مونتسن برگ و دیگر مهاجرین است - که تبلیغات دروغینی برای نیات پلید آنها پیدا نشد، جواب دهد. بدین ترتیب پرونده اعلامیه‌های ضد رژیم بسته شد و از گونبر هم بازپرسی می‌شود. او درک کرده است که گورینگ با عصبانیت‌های خود و تهدید دیمیتروف به مصالح نازی‌ها خدمت نکرده است. او آرام است و می‌گوید که چگونه از آتش‌سوزی مجلس اطلاع حاصل کرده و با هیتلر در شب مورد نظر به مجلس رفته است. این بازپرسی وزیر تبلیغات جدید بسیار کارشناسانه است و بی‌رمق نشان می‌دهد و کسی را هم تحریک نمی‌کند.

مسئله تورگلر نیز کسی را بر نمی‌انگیزد و این را دادگاه قبل از جلسهٔ اول می‌داند که اصلاً مورد مهمی نیست. تورگلر دستگیر شده چون او یکی از آخرین کسانی بود که

مجلس را قبل از شروع آتش‌سوزی ترک کرده بودند. نه فقط بدین خاطر بلکه بیشتر چون او رئیس فراکسیون کمونیست‌ها در مجلس بود. اصلاً مدرکی علیه او وجود ندارد. وکیل مدافع او دکتر ساک کارش آسان است که به این مسئله اشاره کند. این فرضیه هم غلط نیست که دادستان کل و دادگاه به موافقت ضمنی قدرت جدید باید اطمینان داشته باشند که مسئلهٔ تورگلر را کم و بیش ساکت بگذارند؛ همین طور رفیق دیمیتروف را که دهان باز نمی‌کند. دیمیتروف برخوردی هم با دادگاه نخواهد داشت اگر درگیری ایجاد نکند. از همه ساکت‌تر وان‌درلوبه است. او گاهی خواب است. آیا او اصلاً هنوز می‌داند که ماجرا چیست؟ چون قبل از چهل و دومین روز دادگاه لایپزیک جلسات محلی در برلین خواهد بود و بعد به لایپزیک باز می‌گردد، روز بیست و یکم سپتامبر او اجازهٔ صحبت می‌خواهد.

وان‌درلوبه: «آقای رئیس می‌توانم یک سؤال بپرسم؟»

رئیس: «سؤالتان را بپرسید اما بلند.»

وان‌درلوبه (با مخلوطی از آلمانی شکسته و هلندی): «ما یک بار محاکمه را در لایپزیک داشتیم. بعد برای بار دوم در برلین و برای بار سوم دوباره در لایپزیک. من می‌خواهم بدانم چه وقتی حکم صادر و اجرا می‌شود تا همهٔ ما زندانیان به زندان برویم.»

برای تندنویس غیرممکن است این اختلاط زبانی وان‌درلوبه را که گاهی هلندی و گاهی آلمانی است بنویسد.

وان‌درلوبه: «من دیگر نمی‌توانم موافقت کنم حتی با این نمادگرایی. من به نمادگرایی کشیده شده‌ام. من دیگر نمی‌توانم با این روند که به طور نمادین و از این محاکمه هشت ماهه که قصد توضیح نمادین آتش‌سوزی مجلس را دارد موافقت کنم. من گمان می‌کنم که چیزی در این نمادگرایی اشتباه است. (به مترجم) حرف من را خوب فهمیدی؟ در تحولات این هشت ماه که من در زندان هستم به کرات لباس جوشکار و غیره را به من داده‌اند و همیشه نوع دیگری لباس می‌دهند. من نمی‌توانم موافق باشم و قدرتش را هم ندارم. دوباره یک هفته سپری شده و من واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم. من می‌خواهم به زندان بروم.»

این را که مقصود او از نمادگرایی چیست دادگاه نتوانست بفهمد.

در این زمان یازده روز مانده به انتخابات مجلس، چون نتیجهٔ انتخاباتی که مدت کوتاهی قبل از آتش‌سوزی انجام شد باب میل هیتلر نبود. این بار چهل و پنج میلیون

آلمانی پای صندوق‌ها رفتند. آنها در این انتخابات دیگر راهی نداشتند چون فقط ناسیونال سوسیالیست‌ها کاندیدا بودند. سه میلیون و چهارصد هزار نفر یعنی هشت درصد شرکت کنندگان رأی سفید دادند. این کار در آن زمان خیلی متهورانه بود.

از دفاعیات در آخر محاکمه فقط دفاعیات دیمیتروف قابل توجه است: «من قبلاً هم گفتم که در یک نکتهٔ کیفرخواست موافق هستم و اینک هم باید موافقت خود را با این نکته اعلام کنم. آن نکته این است که آیا وان‌درلوبه به تنهایی آتش افروخته و یا او همدستانی داشته است؟ دادستان پاریسیوس اینجا گفت سرنوشت متهمین به این بستگی دارد که آیا وان‌درلوبه همدستانی داشته است یا نه. من جواب می‌دهم. نه! هزار بار نه. این نتیجه‌گیری دادستان غیرعقلانی است. من عقیده دارم که لوبه واقعاً به تنهایی مجلس را به آتش کشیده است. بر اساس نظر کارشناسان و نتایج بازپرسی‌های دادگاه من به این نتیجه می‌رسم که آتش‌سوزی در رستوران اجتماعات در طبقه زیرزمین و...»

رستوران اجتماعات توسط افراد دیگری و با وسائل دیگری به آتش کشیده شده است. آتش‌افروزی‌های دیگر لوبه و آتش‌سوزی در رستوران اجتماعات در یک زمان هستند. ولی کاملاً متفاوت. محتمل‌تر این است که وان‌درلوبه ناآگاهانه از آنها سوء استفاده کرده است. او اینک هم بر سکوت خود پافشاری می‌کند. حل این مسئله، تعیین کنندهٔ سرنوشت متهمین نیست. لوبه تنها نبوده ولی تورگلر، پوبوف، تانف یا دیمیتروف با او نبودند. از نمایندهٔ ناسیونال سوسیالیست، دکتر آلبرشت که مدت کوتاهی قبل از آتش‌سوزی مجلس را ترک کرده بازپرسی نشده است.

وان‌درلوبه اصلاً حرف نمی‌زند. او تا آخر کار بی‌تفاوت، بی‌علاقه و آرام می‌ماند.

دادستان کل برای او تقاضای حکم اعدام می‌کند ولی به طور شگفت‌انگیزی تقاضا می‌کند که تورگلر و بقیه تبرئه شوند. حکم اعلام می‌شود:

متهمین تورگلر، دیمیتروف، پوپوف و تانف تبرئه می‌شوند.

متهم وان‌درلوبه به جرم خیانت و اقدام به آتش‌افروزی به اعدام و از دست دادن حقوق شهروندی محکوم می‌شود.

هزینهٔ دادگاه پس از اجرای حکم به عهدهٔ دولت است.

تورگلر و دیگر تبرئه‌شدگان به طور موقت در زندان نگه داشته می‌شوند. سپس اول به بازداشتگاه و بعد بدون کوچکترین حقی به زندان و بالاخره به اردوگاه منتقل

می‌گردند. او کمونیست است و بلغاری‌ها را نمی‌توان زیاد نگاه داشت چون آنها بالاخره به عنوان تبعه خارجی همیشه مورد توجه کشورهای خارجی هستند. از لحاظ قانونی امکان داشت که آنها را به بلغارستان تحویل دهند و این لااقل برای دیمیتروف به معنی مرگ بود ولی آن طرفی‌ها بدون هر گونه ابهامی روشن می‌کنند که علاقه‌ای به این کار ندارند. دیمیتروف فراتر از مرزهای آلمان در سراسر اروپا به قدری محبوب شده است که اعدامش مشکل‌ساز است.

سرانجام شخصی مانند استالین گره را باز کرده و این بلغاری را شهروند افتخاری شوروی اعلام می‌کند. اینک هیتلر و گورینگ تصمیم می‌گیرند این شهروند جدید شوروی را به مسکو تحویل دهند. گورینگ هم نمی‌تواند به قول خود یعنی «یقهٔ دیمیتروف را خواهم گرفت» تحقق بخشد.

وان‌درلوبه زیر گیوتین می‌رود. او تا آخر همچنان بی‌تفاوت بود. برادر او درخواست تحویل جنازه را می‌کند. مانند خیلی‌های دیگر و تمام مطبوعات خارجی، کسی باور نمی‌کند که این بی‌تفاوتی احمقانهٔ مارینوس وان‌درلوبه طبیعی بوده باشد. برادرش نیز مانند بسیاری از روزنامه‌ها معتقد است که به او مواد شیمیایی داده‌اند. لذا برادر او خواستار تحویل جنازه به ویژه برای کالبدشکافی آن توسط پزشکان هلندی می‌شود ولی رژیم نازی این را نمی‌پذیرد. برادرش می‌تواند در تدفین شرکت کند و دنبال تابوت برود.

ولی برادر وان‌درلوبه امیدش را از دست نمی‌دهد. او دست از مبارزه نخواهد کشید.

تورگلر بالاخره از اردوگاه بیرون می‌آید و بعد از حکومت هیتلر زنده می‌ماند. او بعد از جنگ دیگر خیلی پیر است و فعالیت سیاسی ندارد.

دیمیتروف سال‌های بعد را تحت حمایت استالین زنده است و پس از جنگ مرد اول دولت شوروی و بلغارستان می‌شود. او خیلی دمکراتیک‌تر از نازی‌هایی که آنها را لعنت می‌کرد نیست. این دیکتاتور نیز در مقابل دشمنانش بی‌رحم است. بالاخره او به مسکو فراخوانده می‌شود و از آن جا برای «درمان» به بیمارستان منتقل می‌شود و آن جا ناگهان گویا به دلیل بیماری قند می‌میرد.

ویلی مونتسن برگ در سال‌های سی در پاریس می‌ماند. با بروز جنگ او ـ مانند بسیاری از دشمنان خارجی ـ توسط فرانسوی‌ها دستگیر می‌شود که می‌بایست آن را مضحکه سرنوشت خواند. او هنگامی علیه هیتلر مبارزه می‌کند که از نظر فرانسوی‌ها

ضرورتی ندارد. زمانی که نیروهای آلمان نزدیک می‌شوند می‌تواند از اردوگاه فرار کند. اما خیابان‌ها پر از فراریانی است که به طرف جنوب فرانسه که فعلاً آزاد است کوچ می‌کنند و او میان آنها کشته می‌شود. محافل آگاه اعلام می‌کنند این به دستور استالین یا دیگر سران شوروی انجام گرفته است. مونتسن برگ در سال‌های آخر عمر دقیقاً از خط حزب پیروی نمی‌کرد و به ویژه پیشنهاد استالین برای رفتن به شوروی را رد کرده بود. همکارش اوتو کاتس به موقع قبل از ورود سربازان آلمانی به فرانسه از پاریس خود را به آمریکا رساند. او آن جا به عنوان کمونیست فعالیت می‌کرد گرچه گاهی ادعا می‌کرد که کمونیست نیست. پس از جنگ فوری به پراگ رفت و عضو اولین دولت کمونیستی شد. در حین محاکمات پاکسازی به مرگ محکوم و پس از اینکه در دادگاه یک نطق طولانی کرد به دار آویخته شد. او در دادگاه طبق سیاق محاکمات پاکسازی مسکو محکوم شد به اینکه به کمونیسم پشت کرده، و در ایالات متحده به عنوان مأمور و یا حتی جاسوس هیتلر فعالیت داشته است. کسی که کاتس را می‌شناخت این حرف را باور نمی‌کرد.

رئیس دادگاه لایپزیک که محاکمات را به گونه‌ای اداره نکرد که مطابق میل نازی‌ها بود بلافاصله برکنار شد یا مجبور شد بازنشسته شود. در هر صورت به همهٔ کسانی که به آنها اعتماد داشت گفت که او این محاکمه را یک ننگ می‌داند. او بالاخره به طوری که همسرش بعد از جنگ گفت مرگ تلخی داشت.

برادر مارینوس وان‌درلوبه بالاخره با کمک دکتر کمپر که در دادگاه نورنبرگ معاون دادستان آمریکایی و پس از جنگ در فرانکفورت مقیم بود موفق شد محاکمهٔ برادرش را تجدید کند. اول فقط موفق شد دادگاه را قانع کند که حکم به شش سال زندان تبدیل شود. این یک موفقیت معنوی بود اگر توجه شود که خیلی پیش از آن مارینوس قربانی گیوتین شده بود. ولی وان‌درلوبه و کمپر بعد از این حکم در سال ۱۹۶۷ باز هم مبارزه کردند و سال ۱۹۸۰ موفق شدند به پیروزی پس از مرگ برسند: وان‌درلوبه تبرئه شد. حکم به علت «صلاحیت نداشتن دادگاه برلین» در سال ۱۹۸۱ لغو شد و محاکمه و اقدامات حقوقی دادگاه آلمان نازی، پس از وحدت مجدد آلمان توسط دادگاه آلمان فدرال معلق ماند.

ربودن نوزاد لیندن‌برگ

۱۹۳۵ میلادی

این محاکمه، که مطبوعات زرد - یعنی روزنامه‌های پر تیراژ اما نه معتبر - آن را قدری عجولانه «محاکمهٔ قرن» خواندند روز دوم ژانویه ۱۹۳۵ ساعت نُه آغاز می‌شود. محل محاکمه ساختمان دادگاه شهر کوچک فلمینگتن در نیوجرسی است.

هتل، پمپ بنزین، سینما و فروشگاه، همه در خیابان اصلی است به همراه خانه‌های کوچک و خیلی کوچک. همهٔ این شهرک همین است.

ساختمان دادگاه در هفته‌های آخر کاملاً نوسازی شده. در آن جا چند متخصص تعداد بسیاری خطوط تلفن و تلگراف کشیده‌اند تا این امکان وجود داشته باشد که در عرض شش ساعت تا سی میلیون کلمه به همه جا و به ویژه به شهرهای بزرگ ایالات متحده مخابره شود. این اقدام گرچه هزینهٔ گزافی داشت ولی روزنامه‌های بزرگ و مؤسسات انتشاراتی آمریکا می‌دانند که این پول را در صورتی که محاکمه پانزده روز طول بکشد در خواهند آورد. محاکمه احتمالاً بیشتر طول خواهد کشید. در آمریکا مقالات همیشه تلگراف می‌شود، حتی برای روزنامه‌هایی که در همان شهر هستند، مانند روزنامه‌ای که مؤلف در آن کار می‌کرد.

بیشتر از صد خبرنگار خود را معرفی کرده بودند. آنها به زحمت جایی می‌یافتند چون سالن دادگاه حداکثر برای صد نفر جا دارد. دو ساعت قبل از شروع اولین جلسه، خبرنگاران دیگر نیز وارد شده‌اند.

صد و بیست و هشت عکاس و بیست و دو فیلمبردار و حدود دویست کارمند پست و تلگراف آمده‌اند. تماشاگرانی که نمی‌توانند وارد شوند محوطهٔ جلو دادگاه را ترک نمی‌کنند. در طول هفته‌های بعد نیز، با وجود هوای سرد چند درجه زیر صفر، صحنه همان گونه است.

فلمینگتن جا ندارد. اطاق هتل یا پانسیون به اندازهٔ کافی وجود ندارد و اهالی

اتاق‌های خانه‌هایشان را به قیمت گزاف کرایه می‌دهند. رستوران نیز به اندازهٔ کافی وجود ندارد. به همین دلیل صاحبان رستوران‌ها برای یک پرس غذا دو و سه برابر قیمت معمول پول می‌گیرند؛ خوب هر قرن یک بار در چنین شهر کوچکی «محاکمهٔ قرن» بر پا می‌شود و چنین موقعیتی دیگر پیش نخواهد آمد.



ریچارد هاپتمن قاتل احتمالی نوزاد لیندن‌برگ توسط افسران اف ـ بی ـ ای به دادگاه هدایت می‌شود.

چرا محاکمهٔ برونو ریچارد هاپتمن در نیویورک، و به طور دقیق‌تر، در منطقهٔ برونکس که او آن جا زندگی می‌کند و آن جا دستگیر شده است، برگزار نشد و بلکه در این شهر کوچک برپا شد؟ علت آن است که هاپتمن را در نیویورک فقط به علت زورگیری

می‌توان متهم کرد، اما در ایالت نیوجرسی به دلیل بچه‌ربایی و قتل. نوزاد خلبان چارلز آ. لیندن‌برگ در این ایالت ربوده و کشته شده است. مشکلات زیادی هم وجود داشت. وکیل مدافع هاپتمن نومیدانه علیه تحویل دادن او می‌جنگید. در واقع نیوجرسی از این شهر و ایالت نیویورک فقط چند صد متر فاصله دارد و رودخانه هودسن این دو ایالت را از یکدیگر جدا می‌کند ولی بالاخره موفقیت حاصل شد.

در حقیقت محاکمه می‌بایست قبل از کریسمس شروع شود یعنی در سال ۱۹۳۴. ولی قاضی پیش‌بینی کرد که محاکمه طول خواهد کشید و نمی‌توان از هیئت منصفه انتظار داشت تعطیلات کریسمس را دور از عزیزان خود سپری کنند. لذا دادگاه تا دوم ژانویه به تعویق افتاد.

دادگاه دیر شروع می‌شود. ساعت ده دقیقه مانده به ساعت ده قاضی اول تنجیرت وارد دادگاه می‌شود. یک مرد پیر هفتاد و یک ساله که پیرتر از سنش به نظر می‌آید و این آخرین محاکمهٔ او خواهد بود و خودش این را می‌داند.

هیئت منصفه انتخاب می‌شود. قاضی که نگران پیش آمدن مشکلات است تعداد یکصد و پنجاه نفر را معرفی می‌کند تا از بین آنها دوازده نفر برای هیئت منصفه انتخاب شوند. در مورد برخی از کاندیداها وکلای مدافع و دادستان اصلاً نمی‌توانند توافق کنند. بالاخره همان روز اول شش مرد و چهار زن از بین مردم عادی انتخاب شدند. روز دوم محاکمه، خیلی سریع دو نفر دیگر انتخاب می‌شوند.

اینک محاکمه می‌تواند شروع شود.

وکیل مدافع اول ادوارد جی. ریلی یک مرد مشهور و موفق که افتخار می‌کند هنوز در هیچ محاکمهٔ بزرگی شکست نخورده است پس از چند دقیقه مورد توجه قرار می‌گیرد. وقتی کسی صحبت او و وکیل مدافع دوم لوید د. فیشر را می‌شنود گمان می‌کند که اصلاً دلیلی برای فراخواندن هاپتمن به دادگاه وجود ندارد. دیوید ت. ویلنتر دادستان بسیار شیک اهل نیوجرسی مانند افکار عمومی خوب می‌داند درباره و علیه هاپتمن زیادتر از حد معمول در مطبوعات نوشته شده است و این به اصطلاح شاهدان ـ چهل شاهد دادگاه ـ در این مورد بیش از اندازه سخن گفته‌اند که خود مدتی قبل و پیش از اینکه به دادگاه کشیده شود یک «مورد» شده و می‌بایست بشود.

دیگر چه فرد مهمی در سالن حضور دارد؟ البته همسر هاپتمن با پسر کوچکش که هنوز نوزاد است. با دادن اجازهٔ عکاسی از کودک به گونه‌ای که گویی ماجرا مربوط به او است و نه نوزاد لیندن‌برگ او امیدوار است که بر جو سالن و بالاتر از آن بر جو کشور تأثیر

بگذارد و تا حدودی هم موفق می‌شود.

بعد هم چارلز لیندن‌برگ وارد شد که اصلاً در تمام جلسات محاکمه حاضر خواهد بود، بدون اینکه حرکتی کند یا کلمه‌ای بگوید ـ به استثنای نیم ساعتی که به عنوان شاهد از وی سؤال می‌شود. بعداً او خواهد گفت فقط به این خاطر آمده است که داوری خود را بکند.

یکی از اولین‌ها که شهادت داد یک مقوم زمین است که موقعیت خانه‌ای را که لیندن‌برگ ساخته و با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند و نوزاد از آن جا ربوده شده تشریح می‌نماید. بعد نوبت آن لیندن‌برگ می‌شود که به جایگاه شهود برود. این خانم بسیار جوان باید یک بار دیگر اتفاقات غمگینی را شرح دهد که اوج آن ربودن فرزند وی می‌باشد. موضوع جلسه اتفاقات اول مارس ۱۹۳۴ است. دادستان واقعاً از اینکه از این مادر درهم شکسته و زجردیده سؤال می‌کند متأسف است. او نوزاد را از روی عکس‌هایی که به او نشان می‌دهند شناسایی می‌کند. نمی‌تواند چیزی دربارهٔ گم شدن بچه در آن شب بگوید. همه چیز را شاهدان خواهند گفت. بعد خود لیندن‌برگ فراخوانده می‌شود. او برخلاف همسرش تألم عمیق خود را بروز نمی‌دهد و با آرامش کامل توضیح می‌دهد که چگونه تختخواب کودک را خالی دیده و بعد چه اتفاقاتی رخ داده است: اینکه چگونه کودک‌ربا او و دکتر کوندون را به نزدیک‌ترین گورستان فراخوانده و او، یعنی لیندن‌برگ، صدای این ناشناس را شنیده و مطمئن است که صدای هاپتمن بوده است.

هیجان سالن دادگاه را فرا می‌گیرد.

«آیا شما متهم را گناهکار می‌دانید؟»

بدین گونه ریلی سؤالات پیاپی خود را از شاهد شروع می‌کند.

«بله!»

«آیا شما وی را رباینده فرزندتان می‌دانید؟»

«بله.»

«به عنوان تنها مجرم؟»

«بله.»

در حرف‌های لیندن‌برگ حتی یک بار هم تضاد پیدا نمی‌شود، نه در این شهادت و نه بعداً. ریلی با تمام تلاشی که به عمل می‌آورد نمی‌تواند شکی در لیندن‌برگ ایجاد کند.

ریلی: «شما همیشه به عنوان طرف دارای منافع یعنی پدر کودک فکر و عمل کرده‌اید. خوب شما هیچ‌گاه بی‌طرف نبودید!»

لیندن‌برگ می‌گوید: «بدین جهت هم من پلیس را خبر کردم.» او کاملاً از خدمتکارانش که در آغاز مورد سوء ظن بودند حمایت می‌کند.

این قاضی پیر بسیار شجاع است. او ترتیبی می‌دهد تا دادستان‌ها و وکلای مدافع خیلی تند نشوند در حالی که آنها به این روند تمایل زیادی دارند. او هر جمعه شب به ترنتون، محل اقامت خود در مرکز نیوجرسی می‌رود و دو روز استراحت می‌کند. در این روزهای استراحت هزاران هزار گردشگر از سالن دادگاه دیدن می‌کنند و مایلند حال که خود نمی‌توانند در محاکمه حضور داشته باشند همه چیز را به دقت تماشا کنند. اینک شهادت دکتر ج. کوندون که در بسیاری از روزنامه‌ها از او یاد شده انجام می‌شود و این یکی از نقاط اوج این محاکمه است.

اما شاید لازم باشد اول از فرد اصلی این محاکمه صحبت شود، به ویژه از جنایتی که این جا مطرح است.

برونو ریچارد هاپتمن در حدود اوایل قرن جدید، در شهر کوچک کامنتس در اشلزی متولد شد. او در آخرین سال‌های جنگ اول به سربازی می‌رود ولی به جبهه اعزام نمی‌شود. مدتی کارگر یک کارخانهٔ تولید بمب در شمنیتس است. بعد از جنگ به دله دزدی روی می‌آورد؛ یک پالتو و یا مبالغ ناچیز و یا تمبر پست، نان و غیره چیزهایی هستند که وی می‌دزد. بالاخره دستگیر شده و به پنج سال و سه ماه زندان محکوم می‌شود. او مدت حبس‌اش را سپری می‌کند و می‌کوشد تا با اتحادیهٔ اسپارتاکوس که کمونیست‌ها در آن زمان در آن جا سازماندهی شده بودند ارتباط برقرار کند ولی با عدم استقبال آنها مواجه می‌شود. پس از آزادی باز هم دزدی کرده و دوباره دستگیر می‌شود و فرار می‌کند چون فرار از دادگاه کامنتس کار سختی نیست. او می‌داند باید از آلمان گم شود و می‌داند باید کجا برود: ایالات متحدهٔ آمریکا، کشوری با امکانات بی حد و مرز. سه بار کوشش کرد قاچاقی به ایالات متحده وارد شود. دو بار برگردانده و بار سوم موفق می‌شود.

او بدون پول وارد نیویورک شده و به عنوان نجار کار پیدا می‌کند. با کار کردن وضع خود را کمی بهبود می‌بخشد و با دختری جوان به نام آنا شوفلر آشنا شده و با او ازدواج می‌کند. این ازدواج در سال ۱۹۲۵ رخ می‌دهد. او به عنوان نجار مستقل به کار می‌پردازد. البته نمی‌تواند آمریکایی بشود چون غیر قانونی مهاجرت کرده است.

چارلز آگوستوس لیندن‌برگ که تقریباً با هاپتمن هم‌سن است خیلی زود خلبان می‌شود؛ یک خلبان عالی که کار خود را حتی در هوای مه‌آلود انجام می‌دهد. او بلند

قامت، لاغر، بور و همیشه و حتی مدتی پس از محاکمه انگار که بیست ساله است.

پشتکار لیندن‌برگ خوب است: قصد دارد جایزه‌ای را به ارزش بیست‌وپنج هزار دلار برای اولین پرواز از قاره آمریکا یعنی از نیویورک یا نیوجرسی به قارهٔ اروپا برنده شود. به همین منظور سفارش ساخت هواپیمایی را می‌دهد که قیمت آن پنج هزار دلار است. این پول را ندارد و از دوستانش وام می‌گیرد. این هواپیما بسیار سبک است و او آن را «روح سنت لوئی» می‌نامد. نباید چیز زیادی در آن باشد چون او تمام ظرفیت هواپیما را برای وزن خود و بنزین لازم دارد. او حتی نمی‌خواهد یک رادیو داشته باشد چون به گفتهٔ او رادیو مزاحم است. او فقط دو چراغ قوه با خود به هواپیما می‌برد و یک حلقه سیم، یک حلقه نخ، یک چاقوی شکار، یک قایق لاستیکی، یک اره و دو عدد بالش تا در صورت بروز حادثه بتواند خود را نجات دهد.

پرواز که یک روز و نیم طول می‌کشد تاریخی می‌شود. تقریباً در تمام مدت پرواز چیزی از او شنیده نمی‌شود و همه گمان می‌کنند در اقیانوس غرق شده است. او با مبهوت کردن همه و شور و شوق اجتماع کنندگان دقیقاً همان جایی به زمین می‌نشیند که مایل بود: باند فرودگاه له بورگه پاریس.

در پاریس و لندن برای او به عنوان اولین مسافر چنین پروازی جشن می‌گیرند. البته در نیویورک نیز وقتی با یک کشتی باز می‌گردد جشن می‌گیرند. در برادوی رژهٔ با شکوه و بی‌سابقه‌ای از زمان جنگ جهانی اول به این طرف برگزار می‌شود.

آنهایی که بدبین هستند غرغر می‌کنند که در چند هفته یا ماه دیگر کسی دربارهٔ لیندن‌برگ حرف نمی‌زند. لیندن‌برگ از این موضوع خیلی هم خوشحال است زیرا شهرت و محبوبیت مزاحم او است. دوباره به پست هوایی باز می‌گردد. ولی واشنگتن به او درجهٔ ستوانی و بلافاصله درجهٔ سرهنگی می‌دهد. اینها فقط عناوین تشریفاتی هستند زیرا او به ارتش نمی‌پیوندد. به او دستور پروازهای تبلیغاتی می‌دهند و اغلب در مسیرهایی که تا به حال پرواز نشده؛ مثلاً از نیویورک به سان فرانسیسکو. یک بار هم او به مکزیکو پرواز می‌کند و آن جا میهمان مورو سفیر آمریکاست. مردی بسیار ثروتمند و شریک سابق پیرپونت مورگان. او عاشق یکی از دختران مورو شده و عاقبت ازدواج در ایگل‌وود در ایالت نیوجرسی، محل اقامت خانوادهٔ مورو انجام می‌شود. عروسی در محفل نزدیک‌ترین خویشاوندان انجام می‌گیرد چون لیندن‌برگ انزوا را دوست دارد و از ازدحام گریزان است و با محبوبیت میانه‌ای ندارد.

روز بیست‌ودوم ژوئن ۱۹۳۰ بیست و چهارمین سالروز تولد همسرش، در منزل

مورو که خانوادهٔ لیندن‌برگ آن جا زندگی می‌کند پسری به دنیا می‌آید که اسم پدر، چارلز آگستوس، به او داده می‌شود. سیلی از نامه‌ها و تلگراف‌ها سرازیر می‌شود حاوی پرسش‌هایی دربارهٔ اینکه حال نوزاد چطور است، وزنش چقدر است و چه شکلی است... .

لیندن‌برگ از این چیزها متنفر است: «اگر آنها مرا دوست دارند باید تنهایم بگذارند.» او دیگر خلبان نیست و شغل جدیدی انتخاب نموده است: در مؤسسهٔ راکفلر در نیویورک با همکاری پرفسور کارل، برندهٔ جایزهٔ نوبل، به آزمایش می‌پردازد. پروژه‌ای برای ساختن یک قلب مصنوعی است که اگر موفق می‌شدند می‌توانستند عمر انسان را طولانی کنند. این آزمایش‌ها بدون موفقیت هم نیستند. مثلاً آنها موفق می‌شوند قلب یک خرگوش را که از بدنش خارج کرده بودند به مدت یک ماه زنده نگاه دارند. ولی در این مورد تقریباً چیزی منتشر نمی‌شود. لیندن‌برگ با این شرط شروع به کار نمود.

مورو که اکنون سناتور شده و هنوز شصت سال ندارد در اثر یک بیماری قلبی و البته کار زیاد فوت می‌کند. خانهٔ مادرزن به نظر لیندن‌برگ بزرگ است. بیش از بیست خدمتکار در آن خانه خدمت می‌کنند. او در محلی نه زیاد دور، نزدیک روستای هوپ ول، قطعه زمینی روی یک تپه خرید که صعب العبور بود. آن جا یک خانهٔ کوچک و ساده ساخته و موقتاً با زنش یک هفته نزد مادرزن و یک هفته در منزل خود زندگی می‌کند. پرستار بچه بتی‌گو همیشه با آنها می‌رود و می‌آید. غیر از او در منزل زوج لیندن‌برگ فقط یک زن و شوهر مستخدم هستند.

اواخر فوریه ۱۹۳۳ کودک به بیماری برونشیت مبتلا شده و تب می‌کند که جدی نیست و یک بیماری معمولی است. تصمیم می‌گیرد فعلاً به طور معمول به خانهٔ مادر نرود بلکه با کودک در هوپ ول بماند. آن روز بیست‌وهشتم فوریه است.

روز اول مارس کودک بهبود یافته اما هوا آن قدر خراب است که خانم لیندن‌برگ خوشحال است که نزد مادرش نرفته است. لیندن‌برگ چون می‌بایست در نیویورک یک کنفرانس برگزار کند دیرتر از معمول به خانه برمی‌گردد. او شام می‌خورد و می‌بیند که کودک را برای خواب آماده می‌کنند. پرستار بچه بتی‌گو بعداً حدود ساعت ده یک بار دیگر به بچه سر می‌زند تا ببیند آیا دست و پا زدن بچه تمام شده است یا نه اما تعجب می‌کند که اطاق بچه سرد و پنجره نیمه‌باز است. تخت کودک خالی است.

بتی تصور می‌کند مادر بچه را پیش خودش برده ولی معلوم می‌شود که اشتباه کرده است. هر دو حدس می‌زنند که سرهنگ گرچه خلاف رفتار اوست بچه را به اطاق خود

برده است. اما این گمان نیز صحیح نیست.

لیندن‌برگ که گمان‌های بدی می‌کند با عجله به اطاق بچه می‌رود و تختخواب را واقعاً خالی می‌بیند. به همسرش می‌گوید: «آنها بچهٔ ما را دزدیدند.» تفنگ را بر می‌دارد و سریع بیرون می‌رود تا رباینده یا ربایندگان را دستگیر کند.

پلیس را خبر می‌کنند. نامه‌ای روی لبهٔ پنجره پیدا می‌شود با غلط‌های املایی زیاد. پلیس نیویورک نتیجه می‌گیرد که رباینده باید یک خارجی باشد. او در نامه نوشته است که دوباره از خودش خبر خواهد داد. همه حدس می‌زنند که آلمانی باشد چون کلمه «خوب» با املای آلمانی نوشته شده است.

ربوده شدن نوزاد لیندن‌برگ جنجالی در سراسر آمریکا و مخصوصاً در نیویورک به پا می‌کند. روز دوم مارس روزنامه‌های فوق‌العاده منتشر می‌شود.

مادر بی‌نهایت نگران است. او گمان می‌کند که اگر درخواست‌های رباینده را عملی کنند نوزاد برگردانده می‌شود. بچه بیمار است. او از طریق رادیو به ربایندگان اعلام می‌کند که نوزاد کی و چه غذایی باید بخورد. یک لیتر شیر در روز، سه قاشق چای‌خوری جو پخته در صبح و شب، نصف لیوان آب پرتقال به هنگام بیدار شدن، نصف لیوان آب آلو بعد از خواب بعد از ظهر، یک بار در روز دو قاشق سبزی پخته، یک زردهٔ تخم مرغ برای نهار، چهارده قطره از یک مسهل ویژه. سراسر کشور از این دستور غذایی آگاه می‌شود. در هوپ ول رئیس پلیس فدرال، سرهنگ شواتسکوپف که مسئول عملیات است، حاضر می‌شود تا در صورت امکان استرداد کودک را به انجام برساند. واضح است که او ردی در خانه یا اطراف پیدا نمی‌کند. بیرون از خانه به این دلیل که چهارصد خبرنگار برای کسب خبر اجتماع کرده‌اند، هر چیزی، حتی ردپاهای احتمالی لگد شده است. همه بی‌نتیجه کوشش می‌کردند تا با لیندن‌برگ صحبت کنند. تلگرام‌ها و نامه‌های پی در پی از نیویورک و سراسر آمریکا می‌رسید.

چه باید کرد؟ آیا باید این به اصطلاح دنیای خلافکاران را که بدون شک با ربایندهٔ نوزاد تماس دارند در جریان گذاشت؟ هنوز همه از چند یا یک باند رباینده صحبت می‌کنند. کسی به اسم موریس روزنر که به داشتن برخی ارتباطات با دنیای خلافکاران افتخار می‌کند به کار گرفته می‌شود اما او هم چیزی پیدا نمی‌کند.

کارآگاهان پلیس سراسری با جدیت کار می‌کنند. خانم هورویِ‌پر کارآگاهان دیگری استخدام می‌کند و بالاخره جان ادگار هوور، رئیس اف. بی. آی. که یک پلیس نابغه است رهبری تحقیقات را در دست می‌گیرد.

رباینده یا ربایندگان خبر می‌دهند که حال نوزاد خوب است و اگر پلیس دخالت نکند آسیبی به او نخواهد رسید. باید پنجاه هزار دلار آماده شود. دقیقاً گفته می‌شود اسکناس‌ها هر کدام باید چقدر باشد. از سبک نامه نتیجه گرفته می‌شود که نویسنده بدون شک خارجی است.

پدر و مادر از طریق رادیو جواب می‌دهند: «ما چیزی جز بازگشت فرزندمان نمی‌خواهیم. علاقهٔ ما به بازگشت او آن قدر زیاد است ـ این را باید ربایندگان باور کنند ـ که آنها می‌توانند بیشترین اعتماد را به قول‌های ما داشته باشند. اقدامات قضایی نخواهیم کرد. ما همهٔ خواست‌ها را اجرا خواهیم کرد. افراد مورد اعتماد باید با ربایندگان ملاقات کنند تا توافق‌های لازم انجام شود.»

این اطلاعیه در چهار هزار روزنامه و به شش زبان مختلف انگلیسی، اسپانیایی، آلمانی، لاتین و عربی چاپ می‌شود.

ولی یک اشکال وجود دارد. خانوادهٔ لیندن‌برگ نمی‌تواند عدم مجازات را تضمین کند چون مقامات موافقت نخواهند کرد.

نامهٔ جدید ربایندگان: «آیا واقعاً لازم است که از این موضوع یک جنجال بین‌المللی ساخته شود؟ آیا برای هر دو طرف بهتر نیست نوزاد را هر چه زودتر پس بدهند؟ ما از کودک شما مواظبت می‌کنیم. لازم نیست بترسید. ما شب و روز مواظب او هستیم و به او طبق رژیم اعلام شده غذا می‌دهیم. باور کنید ما می‌خواهیم او را کاملاً سلامت برگردانیم ولی الآن نمی‌توانیم کاری کنیم. لااقل همه چیز گران شده چون ما باید بچه را بیشتر نزد خود نگاه داریم. ما هفتاد هزار دلار می‌خواهیم ولی شمارهٔ اسکناس‌ها را یادداشت نکنید... ما بعداً به شما اطلاع خواهیم داد که پول کجا باید تحویل داده شود. تا زمانی که پلیس دنبال ما باشد کاری نخواهیم کرد و وقتی اقدام می‌کنیم که مطبوعات آرام شده باشند. ما از هر جهت آماده هستیم چون این کودک‌ربایی از سال‌ها پیش برنامه‌ریزی شده است.»

پلیس همان شب اول علاوه بر پنجرهٔ اتاق کودک یک نردبان شکسته را نیز پیدا کرد که ظاهراً همان نردبانی بوده که ربایندگان یا رباینده با استفاده از آن وارد خانه شده‌اند. پلیس می‌کوشد تا مشخص کند نردبان از کجا خریده شده است ولی مغازه‌ای را پیدا نمی‌کند که زیر بار فروش آن برود.

«دنیای خلافکاران» سرخود وارد عمل می‌شود چون یورش‌های پی‌درپی پلیس آنها را عصبی کرده است. آنها می‌خواهند قضیه پایان یابد. به هر ترتیبی حتی آل‌کاپون در

زندان الکاتراز حاضر است ـ اگر او را موقتاً آزاد کنند ـ کودک را برگرداند. او حتی جواب این پیشنهاد را هم نمی‌گیرد.

همواره مسائل جدیدی ظاهر می‌شود. چگونه این جنایتکاران می‌توانستند بدانند که خانوادهٔ لیندن‌برگ در آخر هفتهٔ مورد بحث نزد خانم مورو نخواهند رفت؟

یک ملوان نروژی دستگیر می‌شود که هنری جانسون نام دارد و دوست پرستار کودک بتی گو است و از طریق او مطلع شده که خانوادهٔ لیندن‌برگ در شب مورد بحث نزد خانم مورو نخواهند بود چون بتی با او بیرون نمی‌رفت. علیه جانسون این دلیل وجود دارد که او غیرقانونی در آمریکا اقامت دارد. پس از اینکه معلوم شد مدرکی علیه او وجود نداشته و نخواهد داشت او را تحویل کشورش دادند. اینک یک شخصیت جدید ظاهر می‌شود: یک مرد هفتاد و دو سالهٔ چهار شانه با موهای سفید مانند پنبه، به نام دکتر جان کوندون، معلم بازنشسته که در برونکس، بخشی از نیویورک، زندگی می‌کند. او دوست دارد همه جا و در هر موضوع و مسئله‌ای دخالت کند؛ از جمله در این قضیه. او مردی پر مشغله است و هنوز کلاس‌های شبانه دارد و در هر موضوع و مسئله‌ای به ده‌ها نفر از همسایگان اگر نزد او بیایند ـ که اغلب می‌آیند ـ مشاوره می‌دهد.

او در «برونکس نیوز» که به هیچ وجه یک روزنامهٔ بین‌المللی و حتی ملی نیست و مردم منهتن هم آن را نمی‌خوانند یک آگهی چاپ می‌کند و از ربایندگان می‌خواهد که با او به عنوان واسطه رابطه برقرار کنند: «از طرف مادر بچه و به نام عیسی مسیح از ربایندگان خواهش می‌کنم که کودک را به مادر برگردانند. سرهنگ لیندن‌برگ باید بداند که ملت آمریکا سپاسگزار افتخاری است که به خاطر جرأت و تهور او کسب نموده است. من نیز علاوه بر پنجاه هزار دلاری که لیندن‌برگ می‌پردازد دو هزار دلار دیگر می‌دهم...» او آگهی را با نام کامل و آدرس خودش چاپ می‌کند و واقعاً هم جواب می‌گیرد؛ نامه‌ای با همان خط مخصوص و املا: «آقای محترم، شما حاضرید به عنوان واسطه در قضیه لیندن‌برگ عمل کنید؟ پس لطفاً دقیقاً به دستورات ما عمل کنید. چند موضوع شرح داده می‌شود ولی به پلیس اطلاع ندهید چون در این صورت ما همه چیز را به هم می‌زنیم و تأخیر ایجاد می‌شود. وقتی شما پول را از آقای لیندن‌برگ گرفتید در روزنامهٔ نیویورک آمریکن آگهی کنید که پول آماده است. وقتی آگهی چاپ شود ما اطلاعات بعدی را به شما می‌دهیم. نترسید، ما دو هزار دلار شما را نمی‌خواهیم. ولی زیرآبی نروید. اینک از این به بعد هر شب بین ساعت شش تا دوازده خانه باشید. بعداً اطلاع بیشتری حاصل می‌کنید.»

ظاهراً ربایندگان به کوندون اعتماد دارند. خانوادهٔ لیندن‌برگ با وجود اینکه کوندون بدون مشاوره با آنها عمل کرده بود وساطت را قبول کردند. او پس از نامهٔ ربایندگان، به لیندن‌برگ نامه‌ای نوشت و لیندن‌برگ نیز گفت او به واسطه‌گری ادامه دهد.

کوندون نامهٔ دیگری دریافت می‌کند که به او دستور می‌دهد که به ایستگاه پایانی یک تله کابین مشخص برود. سیصدمتر دورتر از سمت چپ ایستگاه یک دکهٔ سوسیس‌فروشی است. در وسط دکه روی یک سنگ دستورات بعدی قرار دارد. حدود شصت دقیقه باید آن جا بماند.

لیندن‌برگ می‌گوید مایل است با او برود و فوری پول را با خود بیاورد؛ پنجاه‌هزار دلار در یک چمدان کوچک و دو هزار دلار دیگر در یک پاکت مخصوص. دستورات روی سنگ را دیدند که چنین نوشته شده بود: «بروید آن طرف خیابان و بعد در راستای نردهٔ گورستان در جهت خیابان سی‌ودوم بروید. من شما را آن جا خواهم دید.»

کوندون واقعاً آن مرد را در گورستان می‌بیند. لیندن‌برگ در اتومبیل مانده بود. این مرد که در تاریکی قابل شناسایی نبود از کوندون می‌پرسد: «پول را آورده‌اید؟» کوندون مایل است اول نوزاد را ببیند ولی در این مورد مذاکره نمی‌کند. بر اینکه وی همان مرد مورد نظر است مدرکی ندارد.

مرد ناشناس اشاره می‌کند که او رئیس باند نیست بلکه فقط یک پیک است و کاری هم نمی‌تواند بکند جز اینکه پول را بگیرد. کوندون پول را از اتومبیل می‌آورد. یک نگهبان گورستان پیدا می‌شود و مرد ناشناس همان طور که آمده بود ناپدید می‌شود. وقتی که نگهبان می‌رود و کوندون امیدش را از دست می‌دهد آن مرد دوباره پیدایش می‌شود و کوندون صدای او را می‌شنود: «هی آقای دکتر! شما هنوز اینجا هستید؟» لیندن‌برگ نیز که در اتومبیل روباز نشسته و با زحمت گوش می‌دهد صدا را می شناسد. کوندون هزار دلار می‌دهد و مرد را قانع می‌کند که پنجاه هزار دلار را نگیرد. ناشناس ناپدید می‌شود. اینک لیندن‌برگ منتظر فرزندش است ولی اتفاقی نمی‌افتد. رباینده یا ربایندگان سکوت می‌کنند. کوندون سخت‌کوش دوباره آگهی می‌دهد و دوباره نامه‌ای از رباینده می‌رسد که صد هزار دلار درخواست می‌کند. از هفتاد هزار دلار سخنی در میان نیست، از پنجاه هزار دلار نیز حرفی نیست. پس اینها باید افراد دیگری باشند در هر صورت افرادی هستند که نمی‌دانند پول پرداخت شده است. پیوسته اطلاعاتی واصل می‌شود در این مورد که نوزاد کجا می‌تواند باشد. مالک یک کشتی به نام کریتس می‌گوید او کشف کرده که نوزاد روی یک کشتی نگاه داشته می‌شود. در دریا به

جستجوی این کشتی پرداخته می‌شود ولی نتیجه‌ای ندارد.

یک کلاهبردار دیگر به نام میتز از خانمی به نام مک لین صد هزار دلار تلکه می‌کند چون گویا می‌داند که این زن پس از مرگ فرزندش آرزویی بزرگتر از به دست آوردن فرزند لیندن‌برگ ندارد. او ادعا می‌کند می‌داند نوزاد لیندن‌برگ کجاست ولی بعد ناپدید می‌شود و اثری از خود به جا نمی‌گذارد. بعداً او را دستگیر و به پانزده سال زندان محکوم می‌کنند ولی پول از دست رفته و هیچ‌گاه پیدا نمی‌شود.

در این بین اینجا و آنجا اسکناس‌هایی پیدا می‌شود که از پول لیندن‌برگ است. این را پلیس می‌داند چون قبلاً شماره آنها یادداشت شده و از یک سری می‌باشند. ولی بازهم کار پیش نمی‌رود. اینک دو ماه است که نوزاد ناپدید شده.

آیا لیندن‌برگ تسلیم می‌شود؟ به احتمال زیاد آری. ولی خانم لیندن‌برگ نمی‌خواهد تسلیم شود. او به هر چیزی و کوچکترین نقطه امیدی چنگ می‌اندازد.

روز دوازدهم مه ۱۹۳۳ یک سیاه پوست به نام ویلیام آی. آلن که یک بار هیزم به هوپ ول در نزدیکی خانه لیندن‌برگ می‌آورد می‌گوید چیز سفیدی می‌بیند. او از کامیون پیاده می‌شود، گشتی می‌زند و نزد شاگردش برمی‌گردد و با وحشت می‌گوید: «نوزاد، نوزاد مرده در بین بوته‌ها، بدون دست‌ها... آن طرف.»

جنازه متعلق به کیست؟ شاید از یک پرورشگاه کودکان در این نزدیکی باشد؟ نه، آن جا بچه‌ای گم نشده است. پلیس جنازه را آزمایش می‌کند. این کودک لااقل دو ماه پیش مرده است. بچهٔ لیندن‌برگ‌ها؟ کالبدشکافی جنازه یا چیزی که باقی مانده ـ زیرا پرندگان وحشی به او حمله کرده بودند ـ دلالت بر این دارد که این نوزاد لیندن‌برگ است.

به مطبوعات اطلاع داده می‌شود. لیندن‌برگ بعد از مدت مدیدی و پس از اینکه سرهنگ شواتس‌کوپف توضیحات لازم را در منزل لیندن‌برگ می‌خواند موافقت می‌کند.

روزنامه‌های فوق‌العاده چاپ می‌شود. در نیویورک دیلی نیوز که به عنوان اولین روزنامه این خبر وحشتناک را منتشر می‌کند سه میلیون به تیراژش افزوده می‌شود.

توضیح پلیس دربارهٔ این موضوع که روی سر جنازه اثر شکستگی دیده می‌شود این است: «یا رباینده با نوزاد در آغوش از نردبان پرت شده است یا بچه را با چیز سنگینی کشته است و وقتی ترسیده که به زودی دیده خواهد شد.»

به عنوان تشریفات، لیندن‌برگ باید جنازه را شناسایی کند. این کار در سالن متوفیات ترنتون، در نیوجرسی انجام می‌گیرد. او فوری به محل کارش در نیویورک برمی‌گردد و تألمی هم نشان نمی‌دهد. همسرش نیز خود را نگاه می‌دارد و چون مسئلهٔ

وحشتناک را همه می‌دانند به کار اصلیش می‌پردازد. او هر روز نزد مادرش می‌رود.

کلاهبردارانی که گفته بودند از محل نوزاد اطلاع دارند مجبورند اعتراف کنند که چیزی نمی‌دانستند. صاحب کشتی کرینس که قصه کشتی را به راه انداخته بود اطلاعیه را امضا می‌کند که او این قصه را ساخته است. ظاهراً او آدمی طبیعی نبود که این اقدام را انجام داد. او به یک سال زندان محکوم می‌شود. دربارهٔ کاستول ب. مینز و سرنوشت او قبلاً نوشته‌ایم.

یک نفر دیگر در این ماجرا ظاهر می‌شود: آرتورکولر، متخصص چوب و تخته در واشنگتن. فقط نردبانِ پیدا شده مورد توجه او است. او می‌گوید: «ما در آمریکا چهار هزار کارخانهٔ چوب داریم ولی من می‌توانم کارخانه‌ای را که چوب نردبان از آن خریده شده پیدا کنم. البته طول خواهد کشید، احیاناً هشت تا ده ماه.»

پلیس سخت از خدمتکاران خانم مورو بازپرسی می‌کند. کسی در این خانه‌ها باید در این توطئه دست داشته باشد چون در غیر این صورت مجرمین نمی‌توانستند بدانند که نوزاد کجاست. به ویژه از ویولت شارپ، مستخدم خانم مورو، دختر قشنگی که پیشخدمت پینکز مایل است با او ازدواج کند، سخت بازپرسی می‌شود. معلوم می‌گردد که او شب مورد نظر با یک مرد جوان بوده و این را از نامزد خود پنهان داشته است. او ادعا می‌کند که فقط اسم کوچک این مرد را می‌داند که ارنی می‌باشد و پلیس گمان می‌کند این همان ارنست برینکرت است که محکومیت هم دارد. ولی بعداً معلوم می‌شود که او کوچکترین ربطی به این موضوع ندارد چون این دختر را نمی‌شناسد.

بالاخره ارنی حقیقی خود را معرفی می‌کند ولی حالا دیگر خیلی دیر است. ویولت به هم ریخته و با سیانور خودکشی کرده است. خشم همگانی انگلیس را فرا می‌گیرد و همچنین کارکنان سفارت انگلیس در نیویورک را، چون می‌بایست بررسی شود آیا با این تبعه انگلیس بدرفتاری شده است؟

روز شانزدهم اوت ۱۹۳۳ ساعت شش و نیم صبح تولد یک پسر دیگر برای لیندن‌برگ اعلام می‌شود. اطلاعیهٔ لیندن‌برگ این است: منزل من و خانم لیندن‌برگ در نیوجرسی است. خواست ما البته این است که آن جا در نزدیکی دوستانمان کار کرده و اقامت داشته باشیم ولی برای ما غیر ممکن است که زندگی دومین فرزند خود را به خاطر علاقهٔ عموم و محبوبیت به خطر بیندازیم. تا حدی این وضعیت باعث قتل فرزند اول ما بوده و نظر ما این است که این حق فرزندان ماست که به طور عادی مانند کودکان دیگر بزرگ شوند. لذا از مطبوعات این خواهش را دارم که بگذارند بچه‌های ما زندگی عادی شهروندان

آمریکایی را داشته باشند.»

افکار عمومی و مطبوعات فعلاً به این خواهش توجه می‌کنند.

رئیس جمهور تازه‌منتخب، روزولت مقررات جدیدی اعلام کرده است، از جمله تعویض اسکناس‌های کهنه و به خصوص نوعی از آنها به نام اسکناس‌های طلایی. در طول این عملیات تعویض اسکناس، دوهزاروهشتصدونود دلار که مربوط پول به گروگانگیری است تعویض می‌شود. مردی که آنها را تعویض کرده خود را مالکز معرفی نموده به آدرس خیابان ۱۴۹. ولی در این خیابان کسی به اسم مالکز وجود ندارد.

بالاخره رباینده یا ربایندگان نوزاد توانستند باز هم پول را تعویض کنند. باید صبر کرد.

در سال ۱۹۳۴ در جهان اتفاقاتی می‌افتد، از جمله به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان. در آمریکا هم اتفاقاتی می‌افتد. لیندن‌برگ نیز خود را با برگزاری تورهای هوایی جهانی مشغول می‌کند. او به پروازهای بعدی با هواپیماهای نوساخته از سانفرانسیسکو به چین، نیویورک، و لندن فکر می‌کند.

بیست‌ونهم نوامبر ۱۹۳۳ آرتور کولر با یک گزارش در واشنگتن حاضر می‌شود که چوبی که نردبان مورد نظر از آن ساخته شده است دقیقاً تعیین شده و منشأ آن معلوم گردیده است. او به کارآگاهان ادگار هوور می‌گوید در کارگاه‌های اره‌کشی امروزه الوارها را به کمک رنده‌های چرخانی صیقل می‌دهند که دارای هشت تیغه هستند. این رنده‌ها دارای دوری برابر چهار هزار بار در دقیقه می‌باشند، به طوری که سی و دو شیار بسیار کوچک به وجود می‌آید که با چشم غیر مسلح قابل دیدن نیست. توضیح موضوع یک ساعت طول می‌کشد. در هر صورت کولر تشخیص داد که این چوب از کالیفرنیای شمالی یا جنوبی است. لذا تعداد چهل هزار کارخانه‌ای که این نردبان می‌توانست از آنها باشد به هزاروپانصدونودوهشت کارگاه کاهش یافت. به این کارخانه‌ها نامه نوشته شد و معلوم گردید که فقط بیست و پنج کارخانه رندهٔ هشت تیغه داشتند. کاهش از چهل هزار به بیست و پنج کارخانه جهش خوبی است. باید قبول کرد که کولر بالاخره موفق می‌شود. بعد از اینکه او تمام کتاب‌ها را مطالعه کرد درمی‌یابد که این چوب از یک کارخانه در برونکس می‌تواند به کارخانهٔ لامبر و میلورکس رسیده باشد.

برونکس! مردی که پلیس در تعقیب او است، باید یک آلمانی و یا یک آلمانی سابق باشد، و احتمالاً یا شاید هم حتماً یک نجار چون نردبان بسیار تخصصی ساخته شده است و او باید در برونکس زندگی کند. نه فقط برای اینکه او چوب را از آن جا تهیه کرده

بلکه چون او خوانندهٔ «برونکس نیوز» هم می‌باشد.

در اواخر پاییز سال ۱۹۳۳ در برونکس یک مرد بلند قد و بور ظاهر شد با چانه‌ای تیز، و صورتی رنگ‌باخته که از آن جا چوب می‌خرد، فقط به مقدار چهل سنت. او قیمت را با اسکناسی می‌پردازد که از همان پول گروگانگیری است.

کمی بعد یک پمپ بنزین از لانگ ایلند در نزدیکی برونکس خبر می‌دهد که یک مرد با لهجهٔ آلمانی، چانهٔ تیز و گونه‌های رنگ پریده یکی از اسکناس‌های مورد نظر را خرد کرده است. مسئول پمپ بنزین، دیگر نمی‌تواند شمارهٔ اتومبیل او را به یاد بیاورد.

قدی بین ۱/۷۰ تا ۱/۷۵ متر، چانهٔ تیز، رنگ پریده، احیاناً چشمانی آبی، نجار و اهل آلمان. روز سیزدهم سپتامبر که یک‌شنبه است صبح زود فردی به پمپ بنزین خیابان ۱۲۵ با یک اتومبیل تیره آمده و پول بنزین را با اسکناسی پرداخت کرد که بعداً معلوم شد از اسکناس‌های مورد نظر می‌باشد. چیزی نظر مسئول پمپ بنزین را جلب کرده و بدین دلیل او شماره ماشین را روی اسکناس نوشته است: ۴۰۱۳۴۱. بعد هم دوباره همه چیز را فراموش کرده است.

ولی وقتی اسکناس در بانک خرد می‌شود کارمند بانک پس از دیدن شمارهٔ اتومبیل متوجه ماجرا می‌شود. مشخص شد که چه کسی صاحب اتومبیل است: برونو ریچارد هاپتمن. او تحت نظر قرار می‌گیرد. دربارهٔ او تحقیق می‌شود. هاپتمن سابقهٔ خوبی دارد. او دارای زندگی آرام و ساده‌ای است. او با عدهٔ کمی آلمانی رفت و آمد دارد. فقط به خاطر همسرش و پسر کوچکش مانفرد زندگی می‌کند.

بالاخره او در اتومبیلش دستگیر می‌شود. در جیب او پول پیدا می‌شود، پول گروگانگیری لیندن‌برگ. در خانهٔ او، یک خانهٔ کوچک و ساده، پول بیشتری پیدا می‌شود، که در گاراژ پنهان شده بود. او این پول را از کجا آورده است؟ در سال‌های اخیر نجاری او درآمد زیادی نداشته. اینک چندین هزار دلار، در مجموع سیزده هزار و هفتصد و پنجاه دلار ضبط می‌شود. همهٔ این پول از همان پول گروگانگیری است:

«من قمار می‌کنم!» این را هاپتمن ادعا می‌کند. ولی خیلی زود مشخص می‌شود که گرچه او قمار می‌کند ولی بدین وسیله پولی به دست نیاورده بلکه باخته است.

هاپتمن اینک دست به یک اعتراف نادر می‌زند: بسیار آرام اظهار می‌کند ـ او همواره آرام خواهد بود ـ پول متعلق به دوستش ایزیدور فیشر است که مشترکاً با او در یک کارگاه پوست کار می‌کنند ولی او نمی‌خواست پول را پیش خود نگاه دارد چون در قمار می‌بازد و به خود اعتماد ندارد. او پول را زمانی که اواخر سال ۱۹۳۳ به آلمان سفر کرد به هاپتمن

تحویل داده است.

برای پلیس با تحقیق مشخص شد که این ایزیدور فیشر واقعاً وجود دارد. او در خیابان ۱۲۷ زندگی می‌کرد، در یک اطاق مبلهٔ محقر که نشان نمی‌دهد پول زیادی ذخیره کرده باشد. روز ششم دسامبر سال اخیر او واقعاً به آلمان برگشته است. تا آن زمان او به طور عمده با استفاده از صدقات زندگی می‌کرد.

هاپتمن مجبور می‌شود به پلیس بگوید آنها بی‌نتیجه دنبال فیشر می‌گردند چون او روز بیست‌ونهم مارس ۱۹۳۴ در آلمان فوت کرده است. این هم صحیح است. ولی به این ترتیب شاهد ادعای هاپتمن از بین می‌رود.

اینک از هاپتمن بازپرسی می‌شود.

«شما چه مدت است که در کشور ما هستید؟»

«سیزده سال.»

«چگونه این جا آمدید؟»

«به عنوان مسافر قاچاق.»

«در چه بندری پیاده شدید؟»

«در نیویورک.»

«چه کسی را در نیویورک می‌شناختید؟»

«هیچ کس.»

اینک پلیس می‌فهمد که او چگونه به تدریج خود را بالا کشیده است، به ویژه به عنوان نجار. آیا او اصلاً در ایالت نیوجرسی کار کرده است؟

«بله.»

«آیا شما در آن زمان در نیوجرسی زندگی می‌کردید؟»

«بله.»

«چه مدت؟»

«سه ماه.»

«پولی را که در گاراژ شما پیدا شده از کجا آوردید؟»

«یک دوست آن را به من داد که تا زمان بازگشتش از آلمان نگهداری کنم.»

«آیا آن زمان شما می‌دانستید که این پول در آن بستهٔ مورد نظر است؟»

«نه این فکر را هیچ وقت نکردم.»

«چه زمانی آن را فهمیدید؟»

«سه هفته پیش.»
«چقدر از آن را خرج کرده‌اید؟»
«حدود یکصدوپنجاه دلار.»
«آیا شما در آوریل ۱۹۳۲ کار می‌کردید؟»
«بله، چند کار کوچک.»
«چند روز؟»
«به یاد نمی‌آورم.»
«دیگر چه کار می‌کردید؟»
«من قمار می‌کردم.»
«آیا پوست هم معامله می‌کردید؟»
«این کار را رفیقم می‌کرد.»
«با موفقیت؟ آیا دفتردار هم داشتید.»
«بله.»
«اما این صحیح نیست.»
«آیا در سال ۱۹۳۲ در هوپ ول بودید؟»
«هرگز.»
«می‌دانید این آبادی کجاست؟»
«نه.»
«آیا در سال ۱۹۳۲ اتومبیل داشتید؟»
«بله.»
«شما صاحب اتومبیل بودید؟»
«بله.»
«چه مدت است که اتومبیل دارید؟»
«از سال ۱۹۳۱.»

سؤالات همین طور ادامه دارد ولی پلیس نیویورک چیز تعیین کننده‌ای از هاپتمن نمی‌شنود. در این بین افرادی پیدا می‌شوند که می‌توانند او را شناسایی کنند. رانندهٔ تاکسی جوزف پرون که نامهٔ رباینده یا ربایندگان را به دکتر کوندون رسانده بود، به وضوح مردی را به یاد می‌آورد که این کار را به او محول کرده و او همین هاپتمن است.

و کوندون خودش نیز او را به عنوان همان مرد در گورستان شناسایی می‌کند.

وکیل مدافع هاپتمن قصد دارد او را برای پنج هزار دلار آزاد کند. دادستان فقط می‌خندد شاید با پنجاه هزار دلار بشود. پس هاپتمن در زندان می‌ماند. ولی امکان اعلام شکایت از او در نیویورک به جرم آدم‌ربایی و قتل وجود ندارد، همین طور زورگیری. در نیوجرسی وضع فرق می‌کند.

در نیوجرسی شکایت توسط دادستان جوان، دیوید، علیه هاپتمن به جرم قتل ارائه شد.

موضوع ایزیدور فیشر هم صحیح است، لااقل اینکه او به لایپزیک مسافرت کرده است تا آن جا در شهر دوران جوانی‌اش بمیرد.

تحویل هاپتمن به نیوجرسی به خاطر انواع و اقسام بهانه‌های وکیل مدافع به تعویق می‌افتد. به ویژه او ادعا می‌کند که مدرک عدم حضور در روز آدم‌ربایی و شب قبل وجود دارد. او می‌گوید همسرش را از قنادی فریدریکسن به خانه آورده است، کاری که هر سه‌شنبه انجام می‌دهد. این خانم آن جا گارسون بود و صاحب کافه هم تأیید کرد که او سه‌شنبه‌ها می‌آمده تا با زنش به خانه برود ولی نه همیشه. آنها حاضر نیستند مدرک او را با سوگند تأیید کنند.

روز نوزدهم اکتبر ۱۹۳۴ هاپتمن دوباره توسط پنج قاضی در برونکس بازپرسی شده و سپس تحویل نیوجرسی می‌شود.

محاکمه چندین هفته طول می‌کشد.

از دکتر کوندون بازپرسی می‌شود. این آقای مسن دوباره در فلمینگتن آنچه را در دادگاه نیویورک گفته بود تأیید کرد؛ اینکه مردی را که او در گورستان دیده همین هاپتمن است. او این موضوع را بارها به شکل قاطعی تأیید کرد هر چند وکیل هاپتمن کوشش می‌کند او را به مسیری بکشاند که این اظهارات محدود شود.

سه روز تمام صحبت‌های کارشناسان شنیده می‌شود. آلفرد اوسبورن، خط‌شناس معروف اظهار داشت که نامه‌های زورگیری باید توسط هاپتمن نوشته شده باشد. اوسبورن سی سال است که در دادگستری کار می‌کند. آیا می‌توان چیزی علیه او گفت؟ هرگز.

در این روزها ـ مدتی که محاکمه جریان دارد ـ دوباره در نیوجرسی انتخابات است. فرماندار جدید هارولد هوفمن سی و شش ساله است. بدین ترتیب ماجرای هاپتمن سیاسی می‌شود و بعداً تأثیرات خود را نشان خواهد داد. چون هوفمن جمهوریخواه است و ویلن دمکرات و بدین جهت فرماندار جدید نمی‌خواهد پیروزی او را ببیند.

ریلی کارشناسانی فرا می‌خواند تا علیه اوسبورن شهادت بدهند اما در این کار مشکل دارد. از هفت نفری که او به جایگاه شاهدان فرستاد شش نفر از شهادت امتناع می‌کنند چون می‌پندارند که نمی‌توانند چیزی علیه او ارائه دهند.

هر روز شواهد بیشتری علیه هاپتمن رو می‌شود. یک شاهد خانم به نام الا آخن باخ که با همسر هاپتمن دوست است و همسر صاحب یک دکان نانوایی است می‌گوید حوالی روز مورد نظر یعنی اوائل مارس ۱۹۳۲ هاپتمن به وضوح می‌لنگید. خانم هاپتمن از این گفته خشمگین می‌شود چون این ظن را ایجاد می‌کند که هاپتمن شاید از نردبان افتاده باشد. او فریاد می‌زند: «خانم آخن باخ، شما دروغ می‌گویید.»

پلیس یک تکه چوب از خانهٔ هاپتمن آورد که روی آن آدرس و شماره تلفن دکتر کوندون نوشته شده بود. این شماره را که نوشته است؟ هاپتمن ادعا می‌کند او چنین کاری نکرده و رفیقش فیشر باید این کار را کرده باشد. در هر صورت مردی این کار را کرده که به آن آگهی که این شماره تلفن در آن بوده جواب داده است.

بررسی وضع مالی هاپتمن معلوم می‌کند که او و همسرش مشترکاً هیچ‌گاه پنج هزار دلار در سال درآمد ندارند، لااقل تا آوریل ۱۹۳۲. از روزی که پول گروگانگیری پرداخت شده دیگر هاپتمن اصلاً کار نکرده و لذا از این زمان به بعد درآمدی هم نداشته است. پس این هفده هزار دلار از کجا آمده است که با این اسکناس‌ها برای قمار خرج شده؟ هزار دلار از کجا آمده است که با اسکناس‌های متفاوت بوده و نیز پانزده هزار دلاری که در گاراژ پیدا شده است؟

اظهارات یک نمایندهٔ ناسیونال لامبر کمپانی که چوب استفاده شده در نردبان از آن خریده شده بود ثابت کرد که هاپتمن نه فقط چوب نردبان را از آن جا خریده بلکه آن جا کار هم کرده است.

هیئت منصفه تحت تأثیر اظهارات بلند بالای کارشناس کولر قرار گرفته که هاپتمن می‌تواند صاحب این تخته باشد حتی اگر هم مشخص نباشد که نردبان را ساخته باشد. کولر نودمین شاهد از زمان شروع محاکمه است.

توضیحات وکیل مدافع دوم لوید فیشر برای اثبات اینکه اظهارات شاهدان در هر صورت قابل باور نیست ناموفق می‌ماند. او می‌گوید: «ما مدرک رفع اتهام برای اول مارس و اول آوریل و برای آدم‌ربایی و روزنامه‌ها و پول گروگانگیری ارائه خواهیم داد... ما ثابت خواهیم کرد که او روز اول مارس جلو ویلای لیندن‌برگ و دوم آوریل در گورستان سنت ریموند نبوده است...»

شاهد اصلی دفاع از برونو ریچارد هاپتمن، خود هاپتمن است. همهٔ حاضرین به او زل زده و لیندن‌برگ را نگاه می‌کنند که هیچ احساسی در او دیده نمی‌شود. چقدر این مرد بر خودش تسلط دارد. ولی این را نمی‌توان دربارهٔ هاپتمن گفت که روی صندلی شاهدان مانند کسی نشسته که اصلاً ربطی به موضوع ندارد.

دوم آوریل؟ در این زمان او در آپارتمان ماجستیک به عنوان نجار کار می‌کرد. آیا این مدرک قاطعی است؟ نه! شاهدان بعداً خواهند گفت که او قبلاً دست از کار کشیده است. هاپتمن با آنها مخالف است و می‌گوید او آنها را چهارم آوریل دیده است.

«و پول؟»

پیوسته از ایزیدور فیشر صحبت می‌شود. یعنی هاپتمن همواره صحبت او را پیش می‌کشد. تماشاگران می‌خندند و قاضی باید سالن را ساکت کند.

آیا هاپتمن موقع دستگیری اعتراف کرده است؟ نه خیلی و اینک آن را نیز تکذیب می‌کند. دلیل اینکه او ـ البته در جزئیات ـ اشتباه می‌کند یا دروغ می‌گوید این است که پلیس با او بدرفتاری کرده است.

در کل هاپتمن نوزده ساعت بازپرسی می‌شود، ولی او هیچ‌گاه تسلط به نفس خود را از دست نمی‌دهد. همیشه بر موضوع تسلط داشته و کاملاً آرام است. البته هر چیز را هم که او ارائه می‌دهد به کسی اشاره نمی‌کند و همدردی هم نشان نمی‌دهد.

افتضاح کوچکی رخ می‌دهد. شرکت‌های اخبار هفته در سالن دادگاه میکروفون تعبیه کرده‌اند و با فیلم‌هایی که به نور حساس هستند عکس‌برداری نمودند که ده‌ها هزار دلار هزینه داشت. اینک این تجهیزات کشف می‌شود. قاضی خشمگین فیلمبرداران و دوربین‌هایشان را از سالن بیرون می‌کند. این تصمیم دیر گرفته شده است. اخبار هفته در سینماها نشان داده می‌شود و می‌توان آقای ویلنت را دید و حرف‌هایش را شنید که به هاپتمن حمله می‌کند.

بر سر هر جمله‌ای در صورت جلسه وکلای مدافع و دادستان‌ها چانه می‌زنند. برخوردهای مدام بین ریلی و ویلنت اتفاق می‌افتد و هر دو یکدیگر را متهم می‌کنند که فقط تیتر روزنامه‌ها مورد نظرشان می‌باشد. همواره از فیشر صحبت می‌شد و اینک شخصی به نام فیلیپ ادعا می‌کند که شب دوم آوریل شخصی به نام فیشر را در نزدیکی گورستان سنت ریموند دیده است. به زودی معلوم می‌شود او حقیقت را نگفته و پنج بار در دیوانه‌خانه بوده است. کسی هم ادعاهای او را جدی نمی‌گیرد.

بیست و نهمین روز محاکمه کولر یک بار دیگر رشتهٔ سخن را در دست می‌گیرد. با

وجود اینکه یک کارشناس دیگر خلاف آن را می‌گوید بر شهادت خود پافشاری می‌کند که چوب از کارخانه‌ای در برونکس است و هاپتمن چوب را از این کارخانه تهیه کرده است.

در این روز از ویولت شارپس که خودکشی کرده اعاده حیثیت می‌شود. چون او رابطه‌ای با این خیانت نداشته و نمی‌تواند رابطه‌ای هم داشته باشد ولی این اعاده او را زنده نمی‌کند. در بیست و نهمین روز محاکمه از یکصد و چهل و یک شاهد بازپرسی شده. بیش از نود شاهد توسط دادستانی و بقیه توسط وکیل مدافع احضار شده بودند. مدارکی که ارائه شد شامل چند نامه، چند عکس، نردبان، چند نقاشی، ابزار و غیره بود.

با این وجود وکلای مدافع ـ که همه را مبهوت کردند ـ پیشنهاد دادند که محاکمه به علت کمبود مدارک لغو شود.

هیئت منصفه پس از اینکه پیشنهاد را رد کرد چهار امکان تصمیم‌گیری در پیش‌رو داشت: هاپتمن مجرم درجهٔ یک قتل است، یعنی قتل عمد با مجازات اعدام. مجرم درجهٔ یک قتل با تخفیف با مجازات حبس ابد. بی‌گناه تبرئه و بالاخره این امکان وجود دارد که هیئت منصفه توافق نداشته باشد و در چنین حالتی یک محاکمهٔ جدید ضروری است.

ادوارد ریلی دفاعی می‌کند که چهار ساعت طول می‌کشد. او چنین شروع می‌کند که هر فردی باید با لیندن‌برگ همدردی کند و همچنین با همسر او ولی این نباید تعیین کننده باشد. او می‌گوید که مطمئن است که مستخدمین لیندن‌برگ و یا مادر او رابطه‌ای با ربودن نوزاد دارند. چون ربایندگان چگونه می‌دانستند که نوزاد در تختش در خانه خود خوابیده و نه ـ به طوری که قرار بوده ـ در خانهٔ مادربزرگش. یکی به این شکل تاخت و تاز می‌کند که فقط مدرک وجود دارد و نه دلیل اثبات شده. قبلاً املای غلط در نامه‌های مربوط به گروگانگیری و حتی در نامه‌ای وجود دارد که پلیس بلافاصله بعد از دستگیری هاپتمن به او دیکته کرده است. ولی اینجا وکیل مدافع ادعا می‌کند که پلیس به او دستور داده که چگونه برخی از کلمات را بنویسد. مثلاً در نامه‌های مربوط به گروگانگیری و نامه‌ای که به هاپتمن دیکته شده لغت امضا وجود دارد. لااقل در محضر دادگاه چنین ابراز شده است. ولی این صحیح نیست. چون در نامهٔ دیکته شده این کلمه اصلاً وجود ندارد.

کار دادستان ویلنت خیلی از کار وکیل مدافع آسان‌تر است. او صحبت کوتاهی می‌کند و جرم هاپتمن را ثابت شده می‌داند. او این را که هاپتمن همدست داشته غیر

محتمل و حتی غیر ممکن می‌داند.

هیئت منصفه سالن را ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه دوازدهم فوریه ۱۹۳۵ که جمعه است ترک می‌کند. آنچه در آمریکا «نگهبانی متوفی» می‌نامند شروع می‌شود. یعنی باید منتظر ماند و هیچ‌کس نمی‌داند برای چه مدتی. همه یک روز منتظر می‌مانند. مطبوعات گزارش‌هایی از اینکه هیئت منصفه چه رأیی داده است منتشر می‌کنند؛ اخبار کوتاهی که اصلاً صحت ندارند و نمی‌شود صحت داشته باشند چون چیزی از سالنی که در آن شور می‌شود درز نمی‌کند.

ساعت ۲۲ و ۴۳ دقیقه هیئت منصفه و بلافاصله قاضی هم حاضر می‌شوند. رئیس اعلام می‌کند: مجرم درجهٔ یک قتل.

قاضی تنجیرت بعد حکم اعدام را اعلام می‌کند.

ریلی از جا می‌پرد: «فرجام.»

هاپتمن تا به حال هاپتمن آرام بود. او در محضر دادگاه این حکم وحشتناک را ـ در حالی که همسرش فریاد می‌زند ـ با آرامش کامل می‌پذیرد. شاید کمی رنگش پریده است ولی این اولین شبی است ـ به طوری که نگهبانان می‌گویند ـ که او چشم به هم نزد. فرجام... البته این پول لازم دارد و پس‌اندازهای هاپتمن اگر توسط دوستان و آشنایان اضافه نشود تمام شده است. او حتی مقروض است چون اجرت وکیل مدافع را نپرداخته، است یعنی نتوانسته بپردازد.

آنا هاپتمن به مسافرت دور و درازی می‌رود. هر کجا اقلیت آلمانی وجود دارد صحبت می‌کند و همیشه هم به آلمانی تا برای دفاع از هاپتمن پول تهیه کند. موفقیت او بزرگ است و پول زیادی به سوی او جاری می‌شود.

هاپتمن به زندان، یک ساختمان کهنه، منتقل می‌شود و فیلمبرداران عکس یا فیلم می‌گیرند و برخی کوشش می‌کنند زمانی که او لباس عوض می‌کند سؤال طرح کنند. اما جوابی وجود ندارد، چون پلیس مواظب است.

ریلی که پول زیادی به جیب زده صورت حساب جدیدی می‌نویسد که مبلغ آن بیست و پنج هزار دلار است. این را هاپتمن نمی‌تواند بپردازد، حتی حالا که پول دارد. لذا از ریلی جدا می‌شود.

دادگاه فرجام چهارده قاضی دارد که باید تصمیم بگیرند. آنها با فرجام مخالفت می‌کنند. تصمیم در نهم اکتبر پس از آنکه مدارک به دقت بررسی شد به اتفاق آراء گرفته می‌شود.

یک روز بعد سالگرد ازدواج هاپتمن است. همسرش در زندان با او ملاقات کرد. فرجام‌خواهی هاپتمن به دادگاه عالی کشور در واشنگتن ارائه داده می‌شود، لذا حکم به مدت سی روز به تعویق می‌افتد. در این بین همواره روشن‌تر می‌شود که حکمران جدید هارولد هوفمن خود را موظف می‌بیند که از هاپتمن طرفداری کند. این امر دلایل سیاسی دارد. او همان طور که گفته شد جمهوری‌خواه است و ویلنت که در صورت محکومیت قطعی و اعدام بدون شک اعتبار زیادی کسب خواهد کرد دمکرات است. هوفمن به سلول هاپتمن می‌رود، اقدامی که از سوی یک فرماندار غیر عادی است و از او همه چیز را می‌شنود و ظاهراً تحت تأثیر قرار می‌گیرد. کار به جایی می‌کشد که او به وسیلهٔ یک کارآگاه به نام الیس پارکر که با او رفیق است به دنبال «رد پاهای» جدید می‌رود.

همهٔ اینها البته به این شایعه که هاپتمن بی‌گناه محکوم شده است نیروی تازه‌ای می‌دهد. در این بین هاپتمن درخواست عفو نیز کرده است که یک دادگاه صالح می‌بایست حکم بدهد.

پسر دوم لیندن‌برگ بزرگ می‌شود. او پیوسته محافظت می‌شود که معقول هم به نظر می‌رسد. به طوری که اینک معلوم می‌شود ـ ولی نه به اندازهٔ کافی چون به زودی در روزنامه‌ها منتشر می‌شود ـ هر سه لیندن‌برگ، یعنی شوهر و همسر و فرزند با یک کشتی بخار بسیار کوچک به نام «آمریکن ایمپورتر» به طرف انگلیس عزیمت کرده‌اند زیرا در آمریکا احساس امنیت نمی‌کردند. آنها احساس می‌کنند که برای پسر آنها در آمریکا امنیت وجود ندارد.

یک بار اتومبیل خانم لیندن‌برگ که با بچه در آن نشسته و برای خرید به هوپ ول می‌رفت با یک تنهٔ درخت که در عرض خیابان قرار داده شده بود برخورد کرد و متوقف شد. ترس مرگباری خانم لیندن‌برگ را فراگرفت چون فکر کرد یک کودک‌ربایی دیگر است ولی فقط «عکاس و خبرنگار روزنامه هرست» بودند که می‌خواستند از کودک، که کسی چیزی دربارهٔ او نمی‌داند و تقریباً غیر از مستخدمین خانه و خانواده کسی هم او را ندیده است عکس بگیرند.

این آخرین دلیل برای لیندن‌برگ مخالف معروفیت بود. وقتی چنین چیزی ممکن باشد همهٔ چیز ممکن است. بلافاصله پس از اینکه همسر عصبانیش او را از اتفاق باخبر کرد فوری دستور خرید بلیط را می‌دهد. او به عمد یک کشتی کوچک، غیرمعروف و بدون مسافر را انتخاب نمود.

در انگلیس لیندن‌برگ‌ها توسط پلیس از مطبوعات دور نگه داشته می‌شوند. البته خبرنگارانی به بندر آمده بودند ولی لیندن‌برگ‌ها ناشناس و مخفیانه به خشکی آورده شده و در ویلای کوچکی در نزدیکی ساحل منزل می‌کنند.

در یازدهم ژانویه ۱۹۳۶ درخواست عفو هاپتمن رد می‌شود. این تصمیم ساعت ۱۷ و ۱۲ دقیقه گرفته و به پنجاه خبرنگار اعلام گردید.

درخواست جدیدی - بله، این هنوز ممکن است - به قاضی کل کشور در نیوجرسی ارائه شد. اینک موضوع فقط تعویق اعدام است. کسی چه می‌داند که کارآگاه فرماندار چه چیزی پیدا می‌کند...

فرماندار موضوع هاپتمن را تقریباً مال خود می‌دانست و دلیلی برای تسلیم شدن نمی‌دید. او چه می‌تواند بکند. می‌تواند اعدام را سی روز به تعویق بیندازد و این کار را هم می‌کند، درست یک روز و نیم قبل از تاریخ اعدام هیجان در آمریکا به اوج می‌رسد. آیا اعدام پانزدهم فوریه - اینک سال ۱۹۳۶ است - انجام می‌شود یا دوباره عقب می‌افتد.

اولین ابراز احساسات هاپتمن در تمام طول محاکمه. او دو دست وکیل مدافعش را می‌گیرد و سه بار فریاد می‌زند «متشکرم». ولی فوری به اعصاب خود مانند همیشه مسلط می‌شود.

چک‌های دیگری برای هاپتمن می‌رسد. او باید برای دریافت چک‌ها پشت آنها را امضا کند. بالاخره این چک‌ها پس از اینکه وجهشان به حساب هاپتمن ریخته شد دوباره تحویل صاحبان آنها داده می‌شود. به این شکل آنها صاحب امضای هاپتمن می‌شوند که ارزش بیشتری از بیست اسکناس ده یا بیست دلاری که داده‌اند دارد. او با حوصله امضا می‌کند.

هوفمن خوشبین است. پارکر بالاخره چیزی پیدا خواهد کرد تا محاکمه تجدید شود. او به سرهنگ شواتس‌کوپف نیز سفارش می‌کند جستجوها را دوباره شروع کند. شواتس‌کوپف فقط سرش را تکان می‌دهد. اینک چه چیزی می‌توان پیدا کرد. ناگهان به نظر می‌رسد که چیزی در حال اتفاق افتادن است. معروف‌ترین وکیل مدافع آمریکا ساموئل لایبووتیس به خواهش خانم مک لین اعلام آمادگی می‌کند که پروندهٔ هاپتمن را به دست بگیرد. ما به یاد می‌آوریم خانم مک لین همان خانمی است که گاستون مینز در مورد هاپتمن بیش از ده هزار دلار - دقیقاً سیزده هزار و چهارصد دلار - از او کلاهبرداری کرد ولی حالا آمادگی خود را باز هم اعلام کرده است تا حقوق لایبووتیس را بپردازد.

تنها شرط او این است که قبلاً با هاپتمن صحبت کند. ولی نتیجهٔ این مذاکره برای این محکوم مثبت نیست. لایبووتیس به این نتیجه می‌رسد که هاپتمن واقعیت را نمی‌گوید. این نظر پس از دومین مذاکره هم تغییر نمی‌کند. هاپتمن نمی‌خواهد اظهارات خود را که چگونه پول در اختیار او قرار گرفته است تکذیب کند. لایبووتیس خود را از این پرونده کنار می‌کشد. البته این برای هاپتمن یک ضربه است و همین طور برای هوفمن چون عقب کشیدن لایبووتیس به معنی محکومیت معنوی هاپتمن است. در نیوجرسی همه سخت عصبی هستند. هوفمن می‌تواند یا اجازه دارد اقدامی کند؟ او فقط حق دارد نود روز حکم را به تعویق بیندازد. این زمان در حال تمام شدن است. کوندون پیر که در تمام طول محاکمه چیزی از او شنیده نمی‌شد و این اواخر هم شنیده نشد از سفر پاناما بازگشته است. فرماندار مایل است با او صحبت کند. کوندون موافق نیست. اگر هوفمن از او چیزی می‌خواهد باید نزد او برود. او در برونکس زندگی می‌کند و مایل نیست به نیوجرسی برود.

آخرین و جدیدترین تغییر ـ شاید آخرین هم نباشد ـ این است که شخصی به نام پائول وندل می‌گوید که او این جرم را مرتکب شده است. ولی به سرعت معلوم می‌شود که این ادعا صحیح نیست. این زورگویی تقریباً ناموفق کارآگاه پارکر با پسرش است که ابایی نداشتند که وندل مجرم را ربوده و از نیویورک به نیوجرسی بیاورند. پس از شش ساعت مذاکره تقاضای عفو هاپتمن رد می‌شود.

رئیس زندان سرگرد کیمبرلینگ اظهار می‌دارد که نمی‌تواند با تعویق مجدد موافقت کند. او تاریخ اجرای حکم را ساعت هشت شب سی‌ویکم مارس تعیین می‌کند.

ولی هوفمن هنوز مایل نیست دست از مبارزه بردارد. او دستور می‌دهد با عجلهٔ تمام به جستجو ادامه دهند. او حتی کارمندانی به مزرعهٔ لیندن‌برگ می‌فرستد، هر چند او خانه‌اش را قبل از سفر به انگلیس به نام پرورشگاهی در همان نزدیکی کرده و اکنون خالی است. البته چیز مهمی در این مزرعه و نیز در خانه پیدا نمی‌شود.

بالاخره سرگرد کیمبرلینگ با هاپتمن در شب آخر ملاقات می‌کند. اما آیا او می‌داند که این آخرین شب او است؟ این موضوع بارها اتفاق افتاده است. در شب سی‌ویکم مارس او یک بار چشم به هم نزد.

«چیزی که من بگویم، دروغ است. من چیزی برای اعتراف ندارم. من بی‌گناهم.»

خانم هاپتمن یک بار دیگر حضور پیدا می‌کند تا با شوهر خود ملاقات کند و خودش را خوش‌بین نشان می‌دهد تا کار را برای او آسان‌تر کند: «من نمی‌خواهم بمیرم، من به

اتاق صندلی الکتریکی وارد نخواهم شد.»

او عکس فرزندشان مانفرد را به وی نشان می‌دهد.

«از این پسر خوب نگهداری کن.»

بعد این خانم باید به او قول بدهد اگر برای او اتفاقی هم افتاد و اگر او مرد نام هاپتمن را تغییر ندهد. چون این نوعی اعتراف است و اینکه او هاپتمن را گناهکار می‌داند.

او نامه‌ای به فرماندار هوفمن می‌نویسد و در آن دوباره بی‌گناهی خود را ابراز و تقاضای عفو می‌کند. او با شک کردن به نقش کوندون و به تضادهای موجود در مدارک اثبات اشاره می‌کند.

هوفمن نامه را خوانده و دستور انتشار آن را می‌دهد.

آرایشگر می‌آید و سر هاپتمن را می‌تراشد. نگهبان می‌آید و درز پاچهٔ راست شلوار محکوم را می‌شکافد تا تماس برق با پای او برقرار شود. وکیل مدافع او لوید فیشر مبهوت‌تر از هاپتمن می‌آید و از این فکر که موکلش باید بمیرد اشک در چشمانش ظاهر می‌شود.

خانم هاپتمن کنترل اعصاب خود را از دست داده و بی‌محابا گریه می‌کند. البته این کار در سلول شماره نُه که هاپتمن منتظر رسیدن زمان رفتن روی صندلی اتاق الکتریکی است انجام نمی‌گیرد.

هشدار او به همسرش بدون دلیل نیست. او در این اواخر نام او را از روی در برداشته و نام فامیل زمان دختری خود را روی آن چسبانده بود.

ولی این بدان معنی نیست که از همسر و یا به زودی بیوه هاپتمن بودن شرم داشته باشد. او فقط می‌خواست خود را در مقابل کنجکاوان بسیار حفظ کند که می‌خواستند آن جا را تفرجگاه خود نمایند. او دوباره کارت هاپتمن را نصب خواهد کرد.

ولی زیاد به عنوان همسر هاپتمن باقی نخواهد ماند. چون دو سال نخواهد گذشت که او ناپدید و در کانادا دوباره پیدایش می‌شود. آن جا ازدواج می‌کند و از آن به بعد البته نام همسر جدیدش را دارد و کودک او هم به زودی همین نام خانوادگی را خواهد داشت.

ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه برای آخرین بار هاپتمن اظهار بی‌گناهی می‌کند: «به خدا قسم من بی‌گناه هستم.»

ساعت ۸ و ۳۵ دقیقه شاهدانی که مقرر است ناظر اعدام باشند در اطاق اعدام جمع شده‌اند.

ساعت ۸ و ۳۶ دقیقه کیمبرلینگ نزد هاپتمن می‌رود و می‌گوید «وقت آن رسیده» و

ریچارد هاپتمن سر تراشیده و بدون یقه و دکمه‌های پیراهن باز و پاچه سمت راست شکافته شده با قامتی راست از سلول اعدام به طرف اطاق اعدام می‌رود.

۸ و ۴۱ دقیقه هاپتمن روی صندلی الکتریکی بسته می‌شود. جلاد هلیوت دستش را به طرف اهرم پشت صندلی می‌برد. چند نفر از شاهدان دستشان را جلو چشمانشان می‌گیرند و دو کشیشی که هاپتمن را مشایعت کرده‌اند دعا می‌خوانند.

۸ و ۴۵ دقیقه پزشکان هاپتمن را معاینه می‌کنند.

۸ و ۴۷ دقیقه این مرد مرده است.

روزنامه‌های فوق‌العاده در سراسر آمریکا منتشر می‌شوند.

به زودی دیگر چیزی از هاپتمن شنیده و از جنایتی که هیچ‌گاه اعتراف نکرد صحبتی نمی‌شود. مطالب دیگری وجود دارد که حالا دربارهٔ آن صحبت می‌شود. در آمریکا، اروپا و تمام جهان.

زمانی در اواسط سال‌های هفتاد در آمریکای مرکزی مردی پیدا شده و ادعا می‌کند که همان نوزاد لیندن‌برگ است که گفته می‌شد به قتل رسیده در حالی که به قتل نرسیده بود. هیچ‌کس او را جدی نمی‌گیرد.

لیندن‌برگ بلافاصله پس از پایان محاکمه و پس از یک مسافرت ناموفق از انگلیس به فرانسه ـ چون کسی او را آرام نمی‌گذاشت ـ به آمریکا بازگشت. بعداً او سفری هم به آلمان به عنوان میهمان گورینگ نمود. او هم مانند لیندن‌برگ خلبان بود و اینک یکی از مردان برجستهٔ رایش سوم می‌باشد. طولی نمی‌کشد که معلوم می‌شود لیندن‌برگ به نازی‌ها تمایل دارد. در آمریکا این مسئله قابل قبول نیست.

وقتی که دوباره چند سال بعد رئیس جهور روزولت دشمنی خود را با رژیم هیتلر آشکارا اعلام می‌کند و اگر آن گونه که می‌خواست می‌توانست در کنار انگلیس وارد جنگ می‌شد لیندن‌برگ دربارهٔ او حرف‌های بی‌ربطی زد. او چندین سخنرانی کرد و گرچه علناً تقاضای کمک آمریکا به آلمان را نمود ولی اظهار داشت که آمریکا باید از جنگ برکنار باشد. ولی وقتی هیتلر به آمریکا اعلام جنگ کرد رئیس جمهور روزولت چنان از لیندن‌برگ خشمگین می‌شود که او را که طبق روال و نه به خاطر خدمات نوین ژنرال شده، اخراج می‌کند. بلافاصله پس از مرگ روزولت و پایان جنگ لیندن‌برگ دوباره درجه‌اش را پس می‌گیرد.

در این زمان مدت‌هاست که او از مرکز توجه افکار عمومی خارج شده است.

پاکسازی‌های مسکو

۱۹۳۸ میلادی

بزرگترین محاکمهٔ پاکسازی، صرف نظر از محاکمات کوچک در استان‌ها، روز هفتم مارس ۱۹۳۸ در روسیه و یا صحیح‌تر در جمهوری شوراها در کلوب سابق اشراف در نزدیکی کرملین در یک سالن بزرگ که محل دیدار اشراف در زمان «خوب قدیم» بود و هنوز برق یونیفرم‌ها و جلوهٔ لباس‌های دکولتهٔ خانم‌های اشراف در مجالس رقص تزارها دیده می‌شد، آغاز گردید.



مشاهیر شوروی در سالهای ۲۰ ـ ریکوف، رینوف، بوخارین و رودسوتاک (از چپ به راست).

اولین محاکمات پاکسازی جمهوری شوراها یعنی همان اتحاد جماهیر شوروی نیز همین جا ـ که اینک سالن اتحادیهٔ سراسری سندیکاها نامیده می‌شود ـ برگزار شد. به زودی معلوم شد که این سالن کوچک است. دو هزار نفر تماشاگر حضور به هم رسانده‌اند ولی این تماشاگران با تماشاگران محاکمات قبل در زمان لنین وجه مشترکی ندارند. اینها سر و وضع تماشاگران محاکمات انقلاب را ندارند. اینها لباس‌های تمیز بورژوایی به تن دارند: مردان پیراهن‌هایی با یقهٔ شق، خانم‌ها حتی پالتوی پوست و کت خز و

چکمه‌های گران قیمت. راستی چرا؟

شایع شده که حاکمین فعلی، بزرگان حزب، اعضای این به اصطلاح طبقهٔ نوین یکدیگر را محاکمه می‌کنند و بدین جهت نیز همه مایلند در این محاکمه حاضر باشند. اینها کسانی هستند که در سال‌های اول انقلاب مهاجرت نکرده و هنوز امیدوارند که همه چیز دوباره خوب شود، یعنی همان‌گونه که قبلاً بود، قبل از سال ۱۹۱۷.

در صدر مجلس و روی تریبون این افراد نشسته‌اند: رئیس دادگاه، افراد هیئت منصفهٔ منصوب سران حزب که اصلاً نقشی ندارند، و البته مردی که نقش اصلی را خواهد داشت. دادستان کل، نورپر ویج ویشینسکی، با قدی متوسط و صورتی لاغر و جدی که قدری هم جلوهٔ بدجنسی دارد، حدوداً پنجاه ساله که قبلاً رئیس دانشگاه مسکو بوده و از سال ۱۹۳۵ دادستان کل اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و به زودی عضو کمیتهٔ مرکزی حزب خواهد شد، بر اساس مادهٔ ۵۸ قانون جزایی شوروی و چهارده بند آن، خودش از متهمین سؤال می‌کند. قانون به شکلی تدوین شده که بر اساس آن عملاً می‌توان هر کسی را به جرم خیانت به کشور محکوم نمود و این ـ که نمی‌توان در آن کوچک‌ترین شکی داشت ـ امروز این جا اجرا خواهد شد.

متهمین عبارتند از الکسی ریکوف، نیکولای بوخارین، گرنیش یاگودا، گئورگی گرینوگو، نیکولای کرستینسکی و بیش از ده نفر دیگر که اغلب آنها مدت کوتاهی پیش از این جزو قدرتمندان و اعضای مشهور حزب بودند. ریکوف نخست وزیر سابق، بوخارین ایدئولوگ بزرگ و عضو دفتر سیاسی، و یاگودا رئیس سابق گ.پ.اُ یا پلیس سیاسی بودند. واقعاً باور نکردنی است که اینها به دادگاه فرا خوانده شده‌اند. جنجال بزرگتر این است که آنها به احتمال قریب به یقین محکوم خواهند شد. آنها به مفهوم دقیق کلمه رهبر کارگران نیستند. آنها مردان پشت میزنشین، با معلومات عالی و اشخاص عصبی هستند و نه نمونهٔ عمومی «انسان‌های جدید» ـ که آنها در نطق‌ها و نوشته‌های خود آن را ضروری می‌دانستند ـ و برای مردم، ناآشنا هستند گویی که خارجی می‌باشند.

اینک آنها می‌توانند ـ البته اگر اجازه یابند ـ نشان دهند که چند مرده حلاجند. چون باید به تنهایی از خود دفاع نمایند. بر اساس قوانین جدید برای این متهمین وکیل مدافعی وجود ندارد.

همین جا باید گفت محاکمه تا سیزدهم مارس طول خواهد کشید و با احکام اعدام برای هجده متهم پایان خواهد یافت. فقط سه نفر می‌توانند جان خود را نجات دهند که

تعجب‌آور است. اطمینان از پایان کار که کمی ترسناک است تماشاگران را کنجکاو می‌کند و این تنها دلیل حضور بی‌شمار تماشاگران نیست. چگونه می‌توان این جو ویژه را تشریح کرد؟ شاید بهتر باشد انسان تجسم کند که یک ساعت تیک تیک می‌کند و با قطع شدن این صدا موضوع هم تمام می‌شود یعنی عمر چند نفر پایان می‌یابد. یک گیوتین را تجسم کنید که زمانی تیغهٔ به پایین خواهد آمد و سرهایی را از تن جدا خواهد کرد.

متهمین فقط متهم نیستند آنها قربانیان از قبل تعیین شده‌ای هستند که در محاکمات بزرگ سابق هم وجود داشتند. آن هم به این خاطر که همه چیز آن گونه که باید باشد نیست. مردم اگر جرأت داشته باشند شاید هم بی‌جهت از وضع موجود شکایت کنند؛ اگر هر کسی نباید حساب پس بدهد کسانی حساب پس می‌دهند که مدت کوتاهی قبل سمت و شأن اجتماعی داشته‌اند و مسئول خیلی چیزها هستند. اگر هم مسئول اشتباهاتی که استالین کرده است نباشند کسی جرأت ندارد آن را ابراز نماید. همه می‌دانند که این کار بیهوده است.

چیزی که این جا موضوع محاکمه است تقریباً از چهار سال پیش شروع شد، یعنی اول دسامبر ۱۹۳۴. در این روز در لنینگراد در مؤسسهٔ اسمولی ـ مدرسهٔ سابق دختران اشراف که در زمان انقلاب ستاد کل لنین و اینک ستاد کل حزب در لنینگراد است ـ یک تیر شلیک شد. قربانی این تیر سرگئی کیروف مشهورترین مرد حزب در لنینگراد است؛ مردی کوچک که موهایش دیگر ریخته و فرد مهمی نیست و فقط رفیق استالین بوده که رهبری حزب در لنینگراد به او واگذار شده بود. برای همهٔ کسانی که از این واقعه اطلاع حاصل کردند از اول روشن بود که ضارب قصد زدن کیروف را نداشته بلکه استالین مورد نظر بوده است. استالین فوری پس از اطلاع از این واقعه با عجله به لنینگراد رفت تا موضوع را شخصاً تعقیب کند. رئیس پلیس سیاسی گ.پ.أ. گرنیش یا گودا نیز همراه او بود. بسیاری معتقد بودند یاگودا در آن زمان مرد اول شوروی است که واقعاً هم بود البته به استثنای رئیس او، استالین.

بهت و حیرت در سراسر اتحاد شوروی.

کیروف که با وجود چهل و شش سال سن ظاهر خوبی داشت عضو کادر رهبری حزب کمونیست بود؛ هر چند خارج از شوروی کمتر شناخته شده بود. احتمالاً مرد سوم کشور به شمار می‌رفت که بسیاری او را «ولیعهد» و جانشین استالین می‌دانستند. او رئیس

کمیسیون پاکسازی حزب بود که می‌توان آغاز کار آن را یک مجمع دمکراتیک نامید. قاتل کیروف آسان پیدا شد. او شخصی به نام لئونید نیکولایف بود که به قول بسیاری بیشتر شکل میمون بود تا انسان: سری بزرگ، تنه‌ای کوچک، دست‌هایی دراز. او در نظام اداری حزب سمت کوچکی داشت ولی بازدهی نداشت چون خیلی کم یا اصلاً کار نمی‌کرد. او از مدتی پیش قصد داشت به مرگ روی بیاورد، و از گفتن این به آشنایانش واهمه نداشت که یکی از بالایی‌ها راکه تحقیرش می‌کرد به قتل می‌رساند. یک ماه و نیم قبل از این شلیک مشکل‌ساز پلیس او را دستگیر و کمیسریای خلق برای امور داخله آزادش کرد. بنابر شایعات او را با یک هفت تیر در جیب به اطاق کیروف فرستادند. اسناد این واقعه در سال‌های دهۀ پنجاه و پس از مرگ استالین منتشر شدند.

او تنها فرد دستگیر شده نبود. همراه با او هفده نفر از اعضای گارد سفید نیز همزمان با ورود استالین دستگیر شدند. به این قربانی‌ها که جرمشان به هیچ وجه ثابت نشده بود، شصت و شش نفر بی‌گناه دیگر اضافه شدند.

این دستگیری‌ها برای این بود تا مردم ببینند استالین با کسی شوخی ندارد و اینکه چه کسی مقصر بوده، چون استالین قول داده بود مقصر را مجازات کند.

از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴ برنامۀ پنج سالۀ اول که نکتۀ اصلی آن اشتراکی کردن اجباری مزارع و صنعتی کردن کشور بود اجرا شد و نتیجۀ آن «میلیون‌ها گرسنه و از گرسنگی مرده» بود؛ یک شکست. با وجود اینکه در پایان کنگره استالین آن را «کنگرۀ فاتحان» خوانده بود مجبور شد اعتراف کند که برخی مشکلات وجود داشته و هنوز هم وجود دارد. اما مقصر کیست، اگر مسئولان دایه مهربان‌تر از مادر نباشند؟ در هر صورت خود او مقصر نبود. نظریۀ او در مورد اشتراکی کردن مزارع کاملاً صحیح بوده است و بعداً هم باید اجرا شود. فقط دو امکان وجود دارد: بازگرداندن مالکین بزرگ و برده کردن دهقانان یا همین کار اشتراکی در مزارع.

حتی آن زمان هم برخی از مسئولین بلندپایه جرأت ابراز مخالفت کردند؛ به خصوص بوخارین و ریکوف. استالین به آنها آسیبی نرساند و شاید هم جرأت نکرد به آنها آسیب برساند. در آن زمان مقصر اصلی هم از قبل و هم در سال‌های بعد کسی بود که دیگر امکان دفاع از خود را نداشت، یعنی لئو تروتسکی که از مسکو و سپس از شوروی تبعید شد. در سال‌های غیر قانونی بودن حزب، او دانشجو و رفیق لنین بود و مؤلف نوشته‌های بسیار که مخفیانه در سراسر روسیه پخش می‌شد. وقتی که لنین انقلاب

اکتبر را انجام داد تروتسکی پس از او مرد دوم کشور بود. اگر هم کسانی بودند که شک داشتند در هر صورت بقای خود را مدیون انقلاب بودند و او در ۱۹۱۷ پس از انقلاب از جنگجویان بی‌نظم ارتشی را ایجاد نمود که موفق شد از جنگ‌های داخلی سربلند بیرون آید و آن را با موفقیت تمام کند. به ویژه او موافق «انقلاب مستمر» بود و برخلاف استالین مسائل بین‌المللی را ارجح می‌دانست؛ البته به همراه بوخارین، کامنف و زینوویف.

در سال ۱۹۲۴ هنگام مرگ لنین، تروتسکی دومین مرد مهم حزب و در واقع اولین مرد مهم بود اما در سال ۱۹۲۵ سمت خود به عنوان وزیر جنگ را از دست داد و به زودی از حزب اخراج و سپس از مسکو و سرانجام از شوروی تبعید گردید.

محاکمات پاکسازی حدود یک سال بعد شروع شد و فقط علیه او، چون یک قدرت از دست داده را می‌توان به دادگاه کشید.

شمار و ابعاد این محاکمات هیچ گاه مشخص نشد و دولت هم چیزی راجع به آنها منتشر نکرد. بعدها منابع خاصی ادعا کردند که بین ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ صرف‌نظر از مردم معمولی فقط از یک هزار و نهصد و شصت و شش نمایندهٔ شورای عالی یک هزار و یکصد و هشت نفر دستگیر و اغلب آنها تیرباران شدند. از یکصد و سی و نه عضو کمیته مرکزی نود و هشت نفر کشته شدند ولی این اقدامات در موج اول محاکمات بعد از قتل کیروف انجام شد.

اینکه چرا او به قتل رسید هیچ گاه معلوم نشد. حتی اینکه چه کسی پشت این ماجرا قرار دارد روشن نگردید. البته پس از اینکه استالین و یا گودا کشتار کوچکی راه انداختند، محکومیت‌ها، نه قتل‌ها، پس از محکومیت‌های فرمایشی باز هم ادامه دارد. ولی دیگر رقم صدها و یا هزارها مطرح نیست بلکه صدها هزار نفر هستند که باید به قتل برسند. مسئله، مردانی نبودند که گذشتهٔ آنها امکان یا احتمال این را که بعداً دشمنان کمونیسم بشوند می‌داد بلکه کمونیست‌های قدیمی هم هدف قرار می‌گرفتند که تنها جرمشان این بود که خط جدیدی را که استالین تعیین کرده قبول نداشتند و استالین آنها را «منحرفین» احتمالی و بدتر اینکه نامزدهای جانشینی و یا جانشینان وفادارانی که او به آنها تکیه کرده بود می‌دانست. این محاکمات روز پانزدهم اوت ۱۹۳۶ شروع شدند. برخی از متهمین جدیداً احضار می‌شدند و برخی حتی یک سال و نیم در بازداشت بودند و استالین در زمان دستگیری آنها یعنی در سال ۱۹۳۵ به آنها اتهاماتی

زده که مساوی بود با محکومیت بعدی. از جمله کسانی که در آن زمان محکوم و اعدام شدند گئورگی زینوویف، لئو کامنف، الکسی سمیرنف و بسیاری دیگر می‌باشند که در میانشان کسانی بودند که در جنگ‌های داخلی ۱۹۳۰-۱۹۱۷ وفاداری خود را نشان داده و توسط لنین تمجید شده بودند. در این بین کارل رادک و نیکولای بوخارین نیز دستگیر شده بودند ولی رئیس پلیس سیاسی گرنیش یا گودا این دستگیری‌ها را خطرناک دانسته و این مردان را آزاد کرده بود بدون اینکه کسی بداند که این آغاز پایان کار رئیس پلیس سیاسی می‌باشد.

به جای محاکمه‌ای که انجام نگرفت محاکمات دیگری برگزار شد که نمی‌توان آنها را محاکمه دانست. در گوشه و کنار مردانی دستگیر می‌شدند و در بین آنها کمونیست‌های آلمانی زیادی بودند که از ترس هیتلر به شوروی فرار کرده و ترسی هم از آنها وجود نداشت که علیه استالین توطئه کنند و باعث سقوط او شوند.

همه به قتل نمی‌رسند ولی همه می‌بایست بازداشت طولانی و سالیانه‌ای را تحمل کنند. اوضاع در هر صورت غیرانسانی بود. سلول‌ها حداکثر دو متر در پنج متر و در دو طرف آنها تخت‌های چوبی دو طبقه قرار داشت. در تخت‌های بالا دوازده نفر و در تخت‌های پایین سیزده نفر و جمعاً پنجاه نفر در یک سلول جا داده شده بودند. پنجره کوچک و پایین بود، نیم متر مربع. استراحت عبارت بود از یک گردش ده دقیقه‌ای در روز دور حیاط زندان. وسایل بهداشتی مضحک بود. غذا آن قدر بود که زندانیان فقط از گرسنگی نمی‌مردند. ساعت ده سوپ کلم با بقایای ماهی، نهار سوپ گندم با یک تکه نان و شب یک لیوان چای و یک تکه نان. و بازپرسی لااقل یک بار در هفته و برخی اوقات هفت بار انجام می‌شد. به عنوان شکنجه به زندانی دو ماهی کوچک نمک شور داده می‌شد ولی بعد به او آب نمی‌دادند.

کسی از زیر سه ماه در نمی‌رفت. در این زمان که گاهی بیش از یک سال طول می‌کشید بازپرس و یا به عبارت دقیق روسی، مسئول تام‌الاختیار عملیات، تقریباً قدر قدرت بود. او می‌بایست بی‌رحم باشد تا وظیفهٔ محوله را انجام دهد و تعداد معینی از دشمنان کشور را شناسایی و کوشش کند تا اعتراف نمایند. اگر او وظیفه‌اش را انجام ندهد به هر بهانه‌ای از حقوقش کاسته می‌شود و اگر او بیش از میزان مورد انتظار وظیفه‌اش را انجام دهد به او جایزهٔ نقدی می‌دهند.

ولی بازپرس هم از محکومیت در امان نیست. زندانیان زیادی بودند که با تعجب به

هنگام گردش در محوطهٔ زندان با بازپرسان سابق خود برخورد می‌کردند: پس بالاخره نوبت او هم شده بود.

بیشترین سر و صدا را لااقل خارج از مرزهای شوروی محاکمه‌ای به راه انداخت که در واقع محاکمه نبود. محاکمهٔ میخائیل توخاچوفسکی، مارشال ارتش شوروی که در ۱۸۹۳ به عنوان افسر گارد به ارتش پیوست. آن هنگام تزار در قدرت و توخاچوفسکی هم از نظر خانوادگی جزو اشراف بود. بلند قد، لاغر، بسیار زیبا و جزو معدود افسرانی که در سال ۱۹۱۷ فوری به بلشویک‌ها پیوستند. او در آن زمان ستوان یکم گارد امپراتوری بود و ترقی سریعی داشت. او در ۱۹۱۷ سروان شد و یک سال بعد از جنگ‌های داخلی، به ژنرالی ارتقا یافت و در لشکرکشی سال ۱۹۲۰ به لهستان، فرماندهٔ کل ارتش سرخ بود. در ۱۹۳۱ معاون وزیر جنگ شد و به طور رسمی به کمیسریای خلق برای جنگ و به مارشالی ارتقا یافت. در سال ۱۹۳۷ بدون تشریفات عزل و به استان منتقل گردید و در بین راه او را دستگیر کردند. جلسات محاکمهٔ نظامی علیه او هیچ گاه برگزار نشد. او فقط دستگیر شده بود.

دلیل؟ دلیل؟ توخاچفسکی هنوز افسر بسیار خوب و وفاداری بود. او سازماندهی فوق‌العاده‌ای انجام داده بود و از یک دسته آدم بی‌سرپرست در آغاز انقلاب چیزی در حد یک ارتش عالی ایجاد کرد. وابستگان نظامی دول خارجی کار او را تأیید کردند.

روز دوازده اکتبر ۱۹۳۷ مردم شوروی از طریق مقاله‌ای در روزنامهٔ پراودا مطلع شدند که یک دادگاه نظامی غیرعلنی مارشال توخاچفسکی و هفت نفر دیگر از افسران ارتش را اعدام کرده است. آنها به خاطر افشای اسرار نظامی برای دشمن فاشیست و جاسوسی برای سرنگونی دولت شوراها و برقراری مجدد سرمایه‌داری اعدام شدند.

باید یادآوری شود که از هشت ژنرالی که گویا این رأی را دادند شش نفر طی شش ماه بعد خودکشی کردند.

ولی حقیقتاً چه اتهاماتی به توخاچفسکی نسبت داده شده بود؟ تا جایی که به افکار عمومی مربوط می‌شود و آن هم بعد از مرگش، او متهم بود که با ارتش آلمان روابطی داشته است. ارتش آلمان، لااقل از دید استالین، در آن زمان هیتلر بود که همیشه می‌گفت می‌خواهد به کمونیسم پایان دهد.

روابطی بین ارتش آلمان و ارتش سرخ وجود داشت ولی این به هیچ وجه چیز جدیدی نبود که توخاچفسکی برقرار کرده باشد. این به سال‌های پس از جنگ اول بر

می‌گردد. در آن زمان طبق قرارداد ورسای برای آلمانی‌ها ایجاد یک ارتش بیش از صدهزار نفر و داشتن هواپیما و تانک و اسلحه‌های مدرن دیگر ممنوع بود. برای دور زدن این ممنوعیت، آلمانی‌ها تحت رهبری ژنرال فن سیکت یک بازی دو طرفه با روس‌ها را طراحی کردند. برای اینکه فن سیکت بتواند رقم صد هزار نفر سرباز را تغییر دهد می‌بایست سربازان جدیدی آموزش ببینند و این در آلمان غیر ممکن بود چون فاتحان جنگ اول جهانی از آن جلوگیری می‌کردند. بدین جهت هم آنها در تپه و ماهورهای روسیه تمرین کرده و متناوباً جایگزین می‌شدند. هواپیماهای آلمانی به رغم ممنوعیت نگهداری می‌شدند و سربازان آلمانی در روسیه با تانک تمرین می‌کردند. همهٔ اینها اسرار نظامی بود. برای لنین و برای حزب کمونیست حاکم هم اصلاً خیانت به شوروی نبود. برعکس، رهبران در مسکو خوشحال بودند که آلمان دوباره از لحاظ نظامی بهبود می‌یابد. این بهتر از برتری نظامی یک کشور ـ فرانسه ـ در قاره بود. به اینکه توخاچفسکی در این اقدام شرکت داشت هم نمی‌توان ایرادی گرفت و کسی هم ایراد نگرفت. ایرادی که به او گرفته شد هیچ گاه اعلام نشد. ولی می‌توان حدس زد که استالین چه موضوعی را علیه او عَلَم کرده بود: تمایل استالین به قدرت مطلق ـ با وجود اینکه او این موضوع را هیچ گاه به زبان نیاورد ـ با یک ارتش قوی و آن هم با فرماندهی مردی که می‌توانست آن را در شرایط خاصی علیه او به کار اندازد. اینکه توخاچفسکی هیچ گاه چنین کوششی ننموده است به این معنی نیست که او روزی به دشمن استالین بدل نشده و یا به کسانی که استالین دشمن خود می‌پنداشت نپیوندد. اما بدون توخاچفسکی ارتش سرخ چه بود؟ دقیقاً همین سؤال را پس از اینکه توخاچفسکی برکنار شد وابسته‌های نظامی دول خارجی در مسکو پرسیدند. سران ارتش چه نقشی می‌توانستند در جنگی که امکان بروز آن وجود داشت ایفا کنند. آیا استالین با حذف توخاچفسکی و افراد مهم او به هیتلر کمک کرد؟

این سؤال مدت زیادی مطرح بود، چون هم نقش شوروی قدرتمند در جنگ آینده علیه فنلاند کوچک و هم لشکرکشی آلمان به شوروی در سال ۱۹۴۱ ظاهراً به بدبینان حق می‌داد. آیا استالین که زیرک بود بیشتر از توانش قمار کرده بود؟

سومین دادگاه فرمایشی بزرگ در مارس ۱۹۳۸ در برخی موارد جنجال برانگیز است. نه فقط اینکه نیکولای بوخارین و الکسی ریکوف روی صندلی متهمان نشسته‌اند بلکه از آن نظر که رقبای سرسخت و مشهور استالین در دفتر سیاسی که از زمان لنین

باقی مانده‌اند، که مانند کریستیان راکوفسکی، رئیس حکومت اوکراین و بعد سفیر در پاریس، آرکادی روزنگلوتس و به ویژه گرنیش یاگودا نیز جزو متهمین هستند. یاگودا در سال ۱۹۳۴ همراه استالین با عجله به لنینگراد رفته بود تا قاتلین کیروف را پیدا کرده و مجازات کند. یاگودای رئیس پلیس سیاسی، این قدر قدرت؟ بله، همین یاگودا. افراد کمی او را می‌شناسند. او یک مرد کاملاً در هم شکسته است، او با همان ابزاری در هم شکسته شده که بارها خود از آن استفاده نموده بود. او به هر چیز که از او خواسته شده «اعتراف» کرده است، حتی به گناهان سلف خود. اینک او قتل‌هایی مرتکب شده، بسیار زیاد، ولی نه به دستور استالین بلکه به دستور تروتسکی که اینک دیگر در کشور نیست. یاگودا بیش از حد مایل است تروتسکی و یا هر کسی را که باید، متهم کند. او ظاهراً همه چیز را می‌دانسته، حتی چیزهایی را که اساساً نمی‌تواند بداند!

دربارهٔ برخی از متهمان دیگر دادستان و قاضی از تکذیب ترس دارند. گاهی تکذیب‌هایی هم صورت می‌گیرد و البته وقتی اتفاق می‌افتند متهمین به سلول‌های خود می‌روند. شاید خارج از سلول می‌توانستند تأملی بکنند که آنها نیز تکذیب کنند. ولی یاگودا بدون قید و شرط تسلیم دادگاه می‌باشد. او خودش را نابود می‌کند.

چنین چیزی را دربارهٔ مهمترین مرد محاکمه، یعنی نیکولای بوخارین نمی‌توان ادعا کرد. نیکولای ایوانوویچ بوخارین، مرد کوچک و ظریف با ریش چانه‌ای مانند ریش لنین، متولد ۱۸۸۸ در مسکو، فردی از قشر خرده‌بورژ وازی و یک دانشیار بود که خیلی زود، حتی در هجده سالگی به جناح چپ سوسیال دمکرات‌های در حال از هم پاشیدن پیوست که خود را بلشویک می‌نامند. در ۱۹۱۱ به زندان در سیبری محکوم شد ولی به خارج کشور فرار کرد و تمام مدت در وین، لوزان، استکهلم و بالاخره حتی در نیویورک زندگی نمود. لنین در سال ۱۹۱۲ با او در کراکائو ـ که در آن زمان به اتریش تعلق داشت ـ آشنا شد. او سردبیری بخش اقتصادی ارگان حزب، پراودا، را به دست گرفت که البته غیرقانونی منتشر می‌شد. او بدون وقفه از نظریه‌های خرده‌بورژوازی انتقاد می‌نمود. در حزب ـ خارج از آن کسی او را نمی‌شناخت ـ او را یک نظریه‌پرداز مهم می‌شناختند که چنین هم بود.

در طول جنگ اول او در سوییس زندگی می‌کرد. به زنان علاقه‌ای نداشت و به کافه نمی‌رفت؛ هم به دلایل مادی و هم چون مایل نبود با مردانی دیده شود که آشنایی با آنها می‌توانست برای او مشکل‌ساز باشد و پلیس را متوجه او کند.

در ۱۹۱۷ همزمان با لنین به روسیه بازگشت. لنین در نیروگراد سکونت کرد اما او فوری به مسکو رفت و کمک کرد تا شورش نوامبر پا بگیرد. در سال ۱۹۱۸ او با صلح جداگانه با آلمان مخالفت کرد چون آن را زیادی قلمداد کرده و معتقد بود که این صلح می‌تواند انقلاب جهانی را عقب بیندازد. بسیاری او را چپ‌تر از لنین می‌دانستند که گاهی هم با او برخورد داشت؛ گرچه هر دو یکدیگر را دوست داشتند و یا به شکلی که تروتسکی یک بار نوشت «بوخارین آتشین و کم‌خرد لنین را ستایش می‌کرد و حتی او را مانند کودکی که مادرش را دوست دارد، دوست داشت». با وجود جدل‌هایی که با او داشت حالت احترام یک شاگرد را همیشه حفظ می‌کرد. بوخارین مانند موم نرم بود و اگر از گفته‌های لنین استفاده شود نمی‌توانست پشتکار شخصی داشته باشد و نداشت.

پس از سال ۱۹۲۱ که لنین بندهای اقتصادی کمونیسم را موقتاً شل کرد بوخارین نزدیک‌ترین فرد مورد اعتماد او شد. بسیاری او را جانشین لنین می‌دانستند. این می‌تواند درست باشد یا نباشد، در هر صورت این وضع او را در نظر استالین محبوب نکرد. لذا او مجبور شد در سال ۱۹۲۹ از دفتر سیاسی کناره‌گیری کند. در سال ۱۹۳۴ موقتاً سردبیر ایزوستیا شد.

از صورت‌جلسه‌های دومین محاکمهٔ پاکسازی:

ویشینسکی: «گفتن این مطلب که در سال‌های ۳۳ـ ۱۹۳۲ یک گروه سازماندهی شد که می‌توان آن را بلوک ضد شوراهای راست‌ها و تروتسکیست‌ها نامید صحیح است یا غلط؟»

ریکوف: «فی‌الواقع چنین بود. تبلور سازمانی آن در ۱۹۳۴ ـ ۱۹۳۳ این به اصطلاح "مرکز تماس" بود.»

ویشینسکی: «بله، همین است.»

ریکوف: «از لحاظ سیاسی گفتن این حرف صحیح است.»

ویشینسکی: «هدف این بلوک چه بود؟ شما آن را چگونه بیان می‌کنید؟»

ریکوف: «بلوک برای خود هدف سرنگون کردن شوراها را با زور و از طریق خیانت و توافق با نیروهای فاشیستی در خارج تعیین نمود.»

ویشینسکی: «تحت چه شرایطی؟»

ریکوف: «با تجزیهٔ شوروی و جداکردن جمهوری‌های ملی.»

ویشینسکی: «پس شما علناً به یک اقدام خیانتکارانه مانند تجزیهٔ برنامه‌ریزی شدهٔ

غرب روسیه به نفع لهستان اعتراف می‌کنید؟»

ریکوف: «برای استقلال، غرب روسیه باید تحت الحمایه لهستان می‌شد.»

ویشینسکی: «شما معتقدید دست‌نشانده...» (رو به بوخارین) «متهم بوخارین! آیا در مورد این سؤال با ریکوف هم‌عقیده هستید؟»

بوخارین: «من فقط می‌توانم بگویم که ریکوف ظاهراً حافظه‌اش را از دست داده است.»

ویشینسکی: «آیا شما هم، مانند ریکوف این موضع بیهوده را داشتید؟»

بوخارین: «نه! ولی من مسئول این موضوع هستم.»

ویشینسکی: «آیا توخاچفسکی عضو این گروه بود؟»

بوخارین: «من توضیح داده‌ام...»

ویشینسکی: «من دوباره می‌پرسم. آیا توخاچفسکی و توطئه‌گران نظامی بلوک شما بودند؟»

بوخارین: «بله بودند.»

ویشینسکی: «شما با افراد بلوک بحث می‌کردید؟»

بوخارین: «بله!»

ویشینسکی: «وقتی اعضای یک بلوک دربارهٔ چنین چیزهایی بحث می‌کنند می‌توان آن را یک برنامه خواند؟»

بوخارین: «برنامه یعنی اینکه همه چیز صحیح باشد.»

ویشینسکی (رو به ریکوف): «آیا ما می‌توانیم بگوییم که وارد کردن یک شکست به جمهوری شوروی برنامهٔ بوخارین بود؟»

ریکوف: «آن گونه که من بوخارین را می‌شناسم می‌گویم شاید او این موضوع را تنها هدف نمی‌دانست. بلکه موضوعی می‌دانست که می‌توان دربارهٔ آن بحث کرد، چیزی که تحت شرایط خاصی شاید بتواند تحقق یابد.»

ویشینسکی: «من نمی‌گویم تنها راه ممکن ولی یکی از ابزارها برای بازکردن در برای دشمن بوده، این طور است؟»

ریکوف: «بله! به عنوان یک امکان، نه ضرورت.»

ویشینسکی: «البته به عنوان یک امکان و نه لزوماً تنها راه. یعنی این تنها راه نبود که او هدف خود را تعقیب می‌کرد. این خیانت نیست؟»

ریکوف: «بله!»

ویشینسکی: «آیا شما بوخارین را خائن می‌دانید؟»

ریکوف: «خائنی مانند خود من.»

ویشینسکی: «پس وقتی بوخارین می‌گوید او مخالف این موضع بیهوده بوده است حق دارد یا نه؟»

ریکوف: «من در این مورد بوخارین را درک نکرده و درک نمی‌کنم. اصل موضوع این است که یک سیاستمدار مسئول اعمالش و پی‌آمدهای آن است. این را باید از او و از من توقع داشت ولی نه این طور که او فکر می‌کند. آن گاه امکان وجود توجه هست.»

و حالا خود بوخارین:

ویشینسکی: «اجازه دهید تا من با بازپرسی واقعی متهم بوخارین شروع کنم. بوخارین! کوتاه بگویید شما چه کسی را مقصر می‌دانید؟»

بوخارین: «از لحظه ایجاد بلوک حتی برای زمان قبل از آن من خود را مقصر می‌دانم که عضو یک سازمان ضد انقلابی راست بوده‌ام.»

ویشینسکی: «از کی؟»

بوخارین: «تقریباً از ۱۹۲۸. من خود را مقصر می‌دانم که رهبر برجسته یک بلوک راستی‌ها و تروتسکیست‌ها بوده‌ام. لذا من خود را مسئول تمام جنایت‌هایی که این سازمان ضد انقلابی مرتکب شده است می‌دانم، بدون توجه به اینکه من می‌دانستم و یا نه و یا در یک اقدام خاص شرکت کرده‌ام یا نه. من به عنوان یکی از رهبران این سازمان ضد انقلابی مسئول هستم و نه به عنوان یک چرخ کوچک در این دستگاه.»

ویشینسکی: «سازمان ضد انقلابی شما چه هدفی داشت؟»

بوخارین: «این سازمان ضد انقلابی اگر خلاصه کنم...»

ویشینسکی: «کوتاه برای حالا.»

بوخارین: «آن هدف اصلی را که این سازمان تعقیب می‌کرد به شکلی که خود کاملاً آگاه نبود... این به طور عمده هدفی بود برای استقرار محدود شرایط اقتصادی سرمایه‌داری.»

ویشینسکی: «سرنگونی قدرت شوراها؟»

بوخارین: «سرنگونی قدرت شوراها وسیله‌ای بود برای این هدف.»

ویشینسکی: «از طریق سرنگونی با اعمال زور؟»

بوخارین: «بله، با سرنگونی این قدرت با اعمال زور.»

ویشینسکی: «با چه کمکی؟»

بوخارین: «با کمک مشکلاتی که در مقابل شوراها قرار داشت، به ویژه جنگی که در پیش بود.»

ویشینسکی: «از لحاظ پیش‌بینی چه چشم‌اندازی وجود داشت و چه نوع کمکی؟»

بوخارین: «کمک کشورهای خارجی.»

ویشینسکی: «تحت چه شرایطی؟»

بوخارین: «دقیقاً تحت شرایط واگذاری چندین امتیاز.»

ویشینسکی: «تا کجا؟»

بوخارین: «تا تجزیهٔ برخی مناطق.»

ویشینسکی: «یعنی؟»

بوخارین: «اگر دقیق باشیم تا تجزیهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.»

ویشینسکی: «تا تجزیهٔ تمام مناطق و اتحاد جماهیر شوروی؟»

بوخارین: «بله!»

ویشینسکی: «مثلاً؟»

بوخارین: «اوکراین، مناطق ساحلی، غرب روسیه.»

ویشینسکی: «به کی؟»

بوخارین: «به کشورهایی که از لحاظ جغرافیایی و سیاسی...»

ویشینسکی: «دقیقاً چه کشورهایی؟»

بوخارین: «آلمان، ژاپن و بعضاً انگلیس.»

ویشینسکی: «پس این موافقت با محافل دارای منافع بود؟ من یک نفع می‌شناسم که بلوک داشت.»

بوخارین: «بله، بلوک توافق کرده بود.»

ویشینسکی: «نظریات نسبت به خرابکاری چه بود؟»

بوخارین: «نظریات نسبت به خرابکاری این بود که در پایان کار به خصوص تحت فشار تروتسکیست‌ها که بخشی از این به اصطلاح مرکز تماس بودند تقریباً در ۱۹۳۳ با وجود اختلافات و اعمال نفوذهای زیادی که برای بررسی مهم نیستند پس از بحث‌های فراوان تصمیمی برای تدارک خرابکاری مورد توافق قرار گرفت.»

ویشینسکی: «این تصمیمات قدرت دفاعی کشور را تضعیف می‌کردند؟»

بوخارین: «به طور منطقی.»

ویشینسکی: «در نتیجه جهت‌گیری برای خرابکاری برای تضعیف قدرت دفاعی انجام شد؟»

بوخارین: «نه به طور رسمی، ولی در حقیقت همین طور بود.»

ویشینسکی: «دربارهٔ حرکات انحرافی هم می‌توان همین را گفت؟»

بوخارین: «آنچه به انحراف مربوط می‌شود، خوب بله! به خاطر... مسئولیت مشخص من که شما می‌دانید. من به طور عمده با مسائل کلی رهبری و جنبه ایدئولوژیک آن مشغول بودم. ولی این باعث نمی‌شد که من جنبهٔ عملی را نشناسم و سرخود به اقدامات عملی بپردازم.»

ویشینسکی: «ولی بلوکی که شما رهبری آن را داشتید برای خود این هدف را تعیین کرده بود که اقدامات انحرافی انجام دهد.»

بوخارین: «تا جایی که من بر اساس رخدادهای متفاوت در حافظه‌ام می‌توانم بازسازی کنم این به وضعیت و شرایط موجود بستگی داشت.»

ویشینسکی: «آیا بلوک از اقدامات تروریستی علیه کسانی مانند رهبران حزب و اعضای دولت طرفداری می‌کرد؟»

بوخارین: «همین طور بود و تدارکات آن به سال ۱۹۳۲ برمی‌گردد.»

ویشینسکی: «شما با قتل سرگئی میرونوویچ کیروف چه رابطه‌ای داشتید؟ آیا این قتل با آگاهی و دستورات بلوک راستی‌ها و تروتسکیست‌ها انجام گرفت؟»

بوخارین: «تکرار می‌کنم که من این موضوع را نمی‌دانم شهروند دادستان.»

ویشینسکی: «شما این را نمی‌دانستید به خصوص در رابطه با قتل سرگئی میرونوویچ کیروف؟»

بوخارین: «نه به طور خاص ولی...»

ویشینسکی (به دادگاه): «اجازه دهید که از متهم ریکوف سؤال کنم.»

رئیس: «خواهش می‌کنم.»

ویشینسکی: «متهم ریکوف! شما دربارهٔ قتل سرگئی میرونویچ کیروف چه می‌دانید؟»

ریکوف: «من دربارهٔ شرکت راستی‌ها و یا جناح راست بلوک در قتل کیروف چیزی نمی‌دانم.»

ویشینسکی: «ولی عموماً شما دربارهٔ تدارکات اقدامات تروریستی علیه حزب و اعضای دولت باید خبر داشته باشید.»

ریکوف: «به عنوان یکی از رهبران جناح راست بلوک، من در سازماندهی تعدادی از گروه‌های تروریستی و تدارک اقدامات تروریستی شرکت داشتم، همان طور که در بازپرسی گفتم. ولی از هیچ یک از تصمیمات مرکز راست که به وسیلهٔ آن من با بلوک راست‌ها و تروتسکیست‌ها رابطه برقرار کردم، اطلاع نداشتم که دستور قتل مشخصاً تصمیم‌گیری شده.»

ویشینسکی: «یک دستور دقیق همین است. آیا می‌دانید که یکی از اهداف بلوک راستی‌ها و تروتسکیست‌ها اقدامات تروریستی علیه رهبران حزب و اعضای دولت می‌باشد؟»

ریکوف: «من بیشتر از این گفتم، من اظهار داشتم که خود گروه‌های تروریستی را سازمان دادم. ولی شما از من می‌پرسید آیا من از اهداف توسط فرد سومی مطلع شده‌ام.»

ویشینسکی: «من می‌پرسم آیا بلوک راست‌ها و تروتسکیست‌ها به قتل رفیق کیروف ربط دارند؟»

ریکوف: «من چیزی دربارهٔ شرکت راست‌ها در این قتل نمی‌دانم و لذا اگر امروز معتقدم که قتل کیروف توسط تروتسکیست‌ها و بدون اطلاع راستی‌ها انجام گرفته است، البته امکان دارد من اطلاع نداشته باشم...»

ویشینسکی (رو به رئیس): «اجازه می‌خواهم که از متهم یاگودا بازپرسی کنم. متهم یاگودا، آیا می‌دانید که ینوکیدزه به جناح راست خیانت کرد و رابطهٔ مستقیم با قتل سرگئی میرونوویچ کیروف داشته است؟»

یاگودا: «ریکوف و بوخارین هر دو دروغ می‌گویند. ریکوف و ینوکیدزه زمانی که مرکز دربارهٔ کشتن کیروف بحث می‌کرد حاضر بودند.»

ویشینسکی: «آیا راست‌ها رابطه‌ای داشتند؟»

یاگودا: «بله، رابطهٔ مستقیم، چون این بلوک راست‌ها و تروتسکیست‌ها بود.»

ویشینسکی: «آیا بوخارین و ریکوف با قتل ارتباط دارند؟»

یاگودا: «بله.»

ویشینسکی: «آیا بوخارین و ریکوف واقعیت را می‌گویند که چیزی در این باره نمی‌دانند؟»

یاگودا: «این نمی‌تواند درست باشد چون ینوکیدزه به من گفت که با آنها یعنی بلوک راست‌ها و تروتسکیست‌ها ملاقاتی داشته تا اقدام تروریستی علیه کیروف را تدارک ببینند و من شدیداً مخالفت کردم.»

ویشینسکی: «چرا؟»

یاگودا: «من گفتم هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهم اقدامات تروریستی انجام شود. من این اقدامات را مطلقاً بیهوده می‌دیدم.»

ویشینسکی: «و خطرناک برای سازمان؟»

یاگودا: «به طور منطقی.»

ویشینسکی: «و بعد از طرف شما اقداماتی جهت اجرای قتل سرگئی میرونوویچ کیروف انجام شد؟»

یاگودا: «از طرف شخص من؟»

ویشینسکی: «به عنوان عضو گروه.»

یاگودا: «من دستور می‌دادم.»

ویشینسکی: «به که؟»

یاگودا: «به زاپو وژتیس در لنینگراد. این دقیقاً آن طوری که بود نیست.»

ویشینسکی: «آنچه اکنون من می‌خواهم بدانم نقش ریکوف و بوخارین در این عمل رذیلانه است.»

یاگودا: «من زمانی که نیکولایف دستگیر شد، به زاپو وژتیس دستور دادم...»

ویشینسکی: «برای اولین بار؟»

یاگودا: «بله، زاپو وژتیس به مسکو آمد و به من گزارش داد که یک نفر دستگیر شده است.»

ویشینسکی: «در کیف او...؟»

یاگودا: «یک هفت تیر و یک دفتر خاطرات بود و او آن شخص را آزاد کرد.»

ویشینسکی: «شما هم موافقت کردید؟»

یاگودا: «من فقط موضوع کیف را پذیرفتم.»

ویشینسکی: «بعد هم شما دستور دادید که از قتل سرگئی میرونوویچ کیروف جلوگیری نشود؟»

یاگودا: «من این دستور را دادم... ولی این طور نبود.»

ویشینسکی: «به طور دیگر؟»

یاگودا: «به این شکل نبود ولی مهم نیست.»

ویشینسکی: «بالاخره دستوراتی دادید؟»

یاگودا: «من این موضوع را تأیید کرده‌ام.»

ویشینسکی به بوخارین: «شما در سال ۱۹۱۸ روی دستگیری رفیق استالین حساب نکرده بودید؟»

بوخارین: «در آن زمان در این باره صحبت می‌شد...»

ویشینسکی: «من از صحبت‌ها سؤال نمی‌کنم بلکه از یک برنامه برای دستگیری رفیق استالین می‌گویم.»

بوخارین: «من هم می‌گویم که اصطلاح برنامه را نفهمیده‌ام... در آن زمان می‌توان گفت فقط شایعه‌ای در این باره مطرح بود و نه برنامه.»

ویشینسکی: «در چه جهتی؟»

بوخارین: «برای ایجاد یک حکومت جدید توسط کمونیست‌های چپ صحبت می‌شد.»

ویشینسکی: «من هم از شما می‌پرسم آیا شما در سال ۱۹۱۸ دستگیری رفیق استالین را برنامه‌ریزی کردید؟»

بوخارین: «نه تنها استالین بلکه برنامه‌ای برای دستگیری لنین و سوردلف وجود داشت.»

ویشینسکی: «هر سه، لنین، استالین و سوردلف؟»

بوخارین: «دقیقاً.»

ویشینسکی: «برنامه‌ای برای دستگیری وجود داشت؟»

بوخارین: «من که گفتم برنامه‌ای وجود نداشت بلکه ما چیزی در این باره شنیدیم.»

ویشینسکی: «صحبتی دربارهٔ قتل رفیق لنین، استالین و سوردلف؟»

بوخارین: «به هیچ وجه.»

ویشینسکی: «آیا شما در اتریش زندگی کرده‌اید؟»

بوخارین: «بله.»

ویشینسکی: «چه مدت؟»

بوخارین: «از سال ۱۹۱۲ تا سال ۱۹۱۳.»

ویشینسکی: «رابطه‌ای با پلیس اتریش داشتید؟»

بوخارین: «بله.»

ویشینسکی: «طولانی؟»

بوخارین: «بله.»

ویشینسکی: «چند ماه؟»

بوخارین: «تقریباً هفت ماه.»

ویشینسکی: «در آمریکا با پلیس رابطه نداشتید؟»

بوخارین: «مطلقاً نه.»

ویشینسکی: «در راه آمریکا به روسیه از طریق... مسافرت کرده‌اید؟»

بوخارین: «ژاپن.»

ویشینسکی: «آیا مدت مدیدی آن جا بودید؟»

بوخارین: «تقریباً یک هفته.»

ویشینسکی: «در این یک هفته از شما تقاضای همکاری نشد؟»

بوخارین: «اگر شما دوست دارید چنین سؤالاتی را مطرح کنید، خوب بکنید.»

رئیس: «دادستان حق چنین سؤالاتی را دارد چون بوخارین متهم به قتل رهبر حزب در سال ۱۹۱۸ شده و قصد قتل لنین در سال ۱۹۱۸ را داشته است.»

ویشینسکی: «من خلاف مقررات دادگاه جزائی عمل نمی‌کنم. اگر مایل نیستید لطفاً بگویید نه، من خواهش می‌کنم که اجازه سؤال کردن داشته باشم.»

بوخارین: «بسیار خوب.»

رئیس: «موافقت متهم لازم نیست.»

ویشینسکی: «پس شما با پلیس آشنا نشدید؟»

بوخارین: «مطلقاً نه.»

ویشینسکی: «من از شما دربارهٔ رابطه با یک مقام پلیس سؤال می‌کنم.»

بوخارین: «من با هیچ مقام پلیس آشنا نبوده‌ام.»

ویشینسکی: «پس چرا آسان بود که شما به بلوکی بپیوندید که فعالانه جاسوسی می‌کرد؟»

بوخارین: «دربارهٔ جاسوسی من مطلقاً چیزی نمی‌دانم.»

ویشینسکی: «مقصود شما از "من مطلقاً چیزی نمی‌دانم" چیست؟»

بوخارین: «درست همین.»

ویشینسکی: «پس بلوک به چه کاری مشغول بود؟»

بوخارین: «فقط دو نفر از جاسوسی سخن گفتند، شارانگوویچ و ایوانف، هر دو خبرچین آنها بودند جناب دادستان.»

ویشینسکی: «متهم بوخارین، می‌خواهید بدین وسیله بگویید که ریکوف نیز خبرچین بوده است؟»

بوخارین: «نه، به هیچ وجه.»

ویشینسکی (رو به ریکوف): «متهم ریکوف آیا شما نمی‌دانید که بلوک راست‌ها و تروتسکیست‌ها جاسوسی می‌کردند؟»

بوخارین: «من می‌دانم که سازمان‌هایی وجود داشت که جاسوسی می‌کردند.»

ویشینسکی: «آیا سازمان ملی فاشیستی غرب روسیه که بخشی از بلوک راست و تروتسکیست‌ها و شارانگوویچ (همان خبرچین) بود جاسوسی می‌کرد؟»

ریکوف: «من به این اعتراف کرده‌ام.»

ویشینسکی: «آیا شما اطلاع داشتید؟»

ریکوف: «بله.»

ویشینسکی: «بوخارین نمی‌دانست؟»

ریکوف: «به نظر من بوخارین هم می‌دانسته.»

ویشینسکی: «پس متهم بوخارین! فقط شارانگوویچ ادعا نمی‌کند، دوست شما ریکوف نیز این را می‌گوید.»

بوخارین: «با این وجود من چیزی نمی‌دانستم.»

رئیس: «رفیق دادستان سؤال دیگری هم دارید؟»

ویشینسکی: «من خودم می‌خواهم در مورد بوخارین روشن شوم. آیا اینک بوخارین می‌فهمد چرا من دربارهٔ اتریش سؤال کردم؟»

بوخارین: «روابط من با پلیس اتریش به زندانی شدن من در یک قلعه در اتریش مربوط بود... من در زندان سومه بودم، دو بار در زندان روسیه و یک بار در زندان آلمان.»

ویشینسکی: «این ثابت نمی‌کند که شما جاسوس نیستید. متهم ریکوف، شما تأیید می‌کنید که پس از زندانی بودن در کشورهای مختلف، بوخارین وجود روابط همدستانش با سازمان جاسوسی لهستان را تأیید کرد؟ می‌فهمید؟»

ریکوف: «من این را نمی‌فهمم.»

ویشینسکی: «بوخارین می‌فهمد.»

بوخارین: «من می‌فهمم اما تکذیب می‌کنم.»

بوخارین به خوبی می‌داند که باید بمیرد. بدین جهت هم تمایل به اعتراف کامل دارد.

«آیا شما مرگ را به یک زندان طولانی با شکنجه ترجیح می‌دهید؟»

بوخارین حمله می‌کند. بخشی از سخنان پایانی وی چنین است:

«این محاکمه که پایان چندین محاکمه می‌باشد همهٔ جنایت‌ها و خیانت‌ها را برملا کرد. این محاکمه دارای اهمیت تاریخی است و ریشهٔ آن در مبارزهٔ ما علیه حزب و دولت شوراهاست. بیش از یک سال در زندان بودم و نمی‌دانم در دنیا چه می‌گذرد. ولی داوری کردن بر اساس بخش‌هایی از زندگی که گاهی به اطلاع من رسید احساس می‌کنم می‌فهمم که منافعی که ما جنایتکارانه به آن خیانت کردیم به مرحلهٔ جدید تکامل عظیمی وارد می‌شود. این منافع به صحنهٔ جهانی وارد می‌شود، به عنوان عامل بزرگی در تکامل جهانی پرولتاریا... من یک بار دیگر اظهار تأسف می‌کنم که من به میهن سوسیالیستی خیانت کردم. رذیلانه‌ترین جنایت، سازمان دادن شورش‌های دهقانی و تدارک اقدامات تروریستی و عضویت در یک سازمان مخفی ضد شوراها بود. من اعتراف می‌کنم که توطئه‌ای را برای یک کودتای داخلی سازمان داده‌ام.

ولی این مسئله به طور اتفاقی نادرست بودن همهٔ نکات کیفرخواست شهروند دادستان را ثابت می‌کند که می‌گوید من فقط ژست یک نظریه‌پرداز، یک فیلسوف و غیره را می‌گیرم. همهٔ این موضوعات مسائل عملی هستند و من تکرار می‌کنم که من رهبر و نه فقط چرخ دستگاه ضد انقلابی بودم. نتیجه اینکه به طوری که باید برای همه روشن باشد، مسائل جداگانه‌ای وجود دارد که من نمی‌توانستم بدانم ولی این ندانستن مرا از مسئولیتم در آن مورد معاف نمی‌کند.

من اعتراف می‌کنم که در نقشهٔ خیانتکارانه تجزیهٔ اتحاد جماهیر شوروی مقصر هستم چون تروتسکی برای مصالحه‌های بین‌المللی اقدام می‌کرد و من با تروتسکیست‌ها متحد بودم. این واقعیتی است که من به آن اعتراف می‌کنم.

ولی من قویاً همدستی خود را در قتل کیروف، نژنیسکی و کوبی بیشوف، گورکی و سپر او پیشکوف تکذیب می‌کنم. یاگودا ادعا کرد کیروف با توافق بلوک راست‌ها و

تروتسکیست‌ها به قتل رسیده است. در این باره من چیزی نمی‌دانم. ولی چیزی را که شهروند دادستان منطقی می‌خواند به کمک توضیح مسئلهٔ واقعی می‌آید. او پرسید که آیا بوخارین و ریکوف می‌توانسته‌اند کمک نکرده باشند و جواب می‌دهد که آنها نمی‌توانسته‌اند چون از آن مطلع بودند. ولی کمک نکردن و دانستن یکی نیست. این چیزی است که منطق آن را تکرار لاطائلات می‌خواند یعنی چیزی که اول باید ثابت شود. ولی توضیح واقعی چیست؟ می‌توان گفت "بسیار خوب پس تو ای رذل این واقعیت را چگونه شرح می‌دهی؟ می‌توانی انکار کنی که برخی تصمیمات توسط برخی بخش‌ها با اطلاع یاگودا و ینوکیدزه گرفته شده یا انکار می‌کنی؟" من فقط می‌توانم حدس بزنم. اگر نتوانم انکار کنم تأیید هم نمی‌توانم بکنم. من فقط می‌توانم حدس بزنم. بالاخره شما باید ماهیت مخفیانه بودن کار را در نظر بگیرید. مرکز جلسه نداشت. هر مسئله‌ای مورد به مورد تحت شیوه‌های مخفی بحث می‌شد و لذا انکار چنین چیزهایی خیلی راحت ممکن است.

اغلب پشیمانی‌ها با چیزهای کاملاً بی‌ربط اعلام می‌شود، مثلاً با باروت تبتی و غیره. در مورد خودم می‌خواهم بگویم که من در زندانی که بیش از یک سال به سر بردم کار می‌کردم، مطالعه می‌کردم و فکر خود را آماده نگاه می‌داشتم. این رد واقعی همهٔ افسانه‌ها و حماقت‌های ضد انقلابی بیهوده است.

صحبت از هیپنوتیسم می‌شود. ولی من در دادگاه و این محاکمه دفاع حقوقی کردم و به آن آگاهی رسیدم که دادستان کشور با آن به جدل پرداخت و هر کسی به ویژه افراد مطلع از پزشکی باید اعتراف کنند که چنین هیپنوتیسمی اصلاً وجود ندارد.

اغلب پشیمانی با مکتب داستایفسکی توضیح داده می‌شود، با صفات ویژه روح روس‌ها که می‌توان برای آن نمونه‌هایی مانند آلیوشا کارامازوف و قهرمان داستان احمق داستایفسکی و دیگر چهره‌های نوشته‌های او را یاد کرد. می‌توان گفت که به خیابان می‌آیند و فریاد می‌زنند: مرا بزنید، معتقدین به قانون، من بزهکارم.

ولی این جا موضوع اصلاً به هیچ وجه آن گونه نیست. در کشور ما این به اصطلاح روح روسی و روانشناسی قهرمان داستایفسکی مربوط به زمان گذشته است، زمان قدیم. چنین نمونه‌هایی در کشور ما وجود ندارد مگر در روستاهای کوچک و دور افتاده ولی آن جا هم تقریباً دیگر وجود ندارد. برعکس، اما چنین روانشناسانی در اروپای غربی وجود دارند و اینک آنچه تعیین کننده است همان است.

من باید اینجا دربارهٔ خودم صحبت کنم، دربارهٔ دلایل پشیمانی خودم. البته باید گفت که مدارک هم نقش بزرگی داشتند. من حدوداً سه ماه انکار می‌کردم. بعد شروع به اعتراف کردم. اما چرا؟ علت این است که من در زندان تمام گذشته‌ام را زیر و رو کردم. خوب انسان از خود می‌پرسد اگر تو بمیری برای چه می‌میری؟ بعد ناگهان شفافیت تکان‌دهنده‌ای آشکار می‌شود. یک سیاهی مطلقاً خالی. اصلاً چیزی وجود ندارد که انسان برای آن بمیرد. وقتی انسان بدون اظهار پشیمانی بمیرد و یا برعکس، همهٔ چیزهای مثبت که در شوروی می‌درخشد در ضمیر خودآگاه انسان ابعاد دیگری پیدا می‌کند. این موضوع سرانجام مرا خلع سلاح کرد و به جایی کشاند تا من در مقابل حزب و کشور زانو بزنم. اگر هم کسی از من بپرسد خیلی خوب تو نمی‌میری، اگر تو با معجزه‌ای زنده بمانی، آن وقت برای چه؟ منزوی از همه در یک وضعیت غیرانسانی، در انزوای کامل از همه چیز که ماهیت این کشور است... در چنین لحظاتی، شهروند قاضی، همهٔ چیزهای شخصی، همهٔ شکست‌های شخصی، بقایای تلخی‌ها و خودخواهی‌ها کنار رفته و ناپدید می‌شوند. اگر پژواک مبارزهٔ وسیع جهانی به‌گوش چنین کسی برسد آن‌گاه همهٔ این‌ها در کل اثر دارد و سپس یک پیروزی برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مقابل دشمنان، نتیجهٔ آن است.

بر این اساس به نظر من احتمال دارد در هر کدام از ما که این جا روی نیمکت اتهام نشسته‌ایم یک دوگانگی در خودآگاهی وجود داشته باشد، نه تکامل تمام، نه موضع ضد انقلاب. شکی در ذهن من ایجاد شد و مرا با خود کشاند که من امروز برای نوسازی سوسیالیستی قلم می‌زنم ولی فردا اقدامات جنایتکارانه را انکار می‌کنم. این جا آنچه در فلسفهٔ هگل خودآگاهی نامیمون خوانده می‌شود بروز می‌کند. این خودآگاهی نامیمون تفاوتش با خودآگاهی معمولی در این است که همزمان یک خودآگاهی جنایتکارانه است... من به نظرم می‌رسد که اگر در رابطه با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی محاکماتی انجام می‌شود در بخشی از روشنفکران اروپای غربی و آمریکا شک‌ها و تزلزل زیادی بروز می‌کند و به این دلیل هم ظاهر می‌شود چون این مردم آن تفاوت اساسی را نمی‌فهمند که در کشور ما دشمن و مخالفین این خودآگاهی دوگانه را دارند.»

در کل هجده نفر از متهمین این دادگاه تیرباران می‌شوند و دیگران به زندان‌های طولانی و کار اجباری در سیبری اعزام می‌گردند.

دوباره گفته خواهد شد و آن هم در خفا ـ افراد کمی خواهند گفت ـ که گویا استالین به

او قول داده بود که به همسر و پسرش آسیبی نرسد. به این قول عمل نمی‌شود. همسر و فرزند نیز مدت کوتاهی پس از تیرباران بوخارین کشته می‌شوند.

البته برای خود بوخارین اعادهٔ حیثیت می‌شود. همهٔ آنهایی که قربانی کمونیست‌ها شدند اعاده حیثیت می‌شوند ولی خیلی دیر. بعد از کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود که خروشچف برای اولین بار چیزهای وحشتناکی از پشت پردهٔ رژیم استالین افشا می‌کند و دربارهٔ قربانیان زیادی اظهار می‌دارد که بی‌گناه بوده‌اند. پس از کنگرهٔ بیستم در سال ۱۹۶۲ که در آن به اصطلاح «راست‌های زیادی» حضور داشتند، در سال ۱۹۶۵ نیز اعادهٔ حیثیت آشکار وجود ندارد بلکه فقط غیرمستقیم است.

کتاب الفبای کمونیسم او اجازه انتشار می‌یابد. در سال ۱۹۸۱ از بوخارین در روند تغییرات اتحاد جماهیر شوروی کاملاً اعاده حیثیت می‌شود. آیا بوخارین یکی از قربانیان فراوان بود؟ حتی تعداد دقیق محاکمات سیاسی که در سال‌های دههٔ سی انجام گرفت معلوم نیست. هیچ کس نتوانست مشخص کند چند میلیون شهروند به زندان‌ها و یا اردوگاه‌ها فرستاده شده‌اند، و چند صد هزار نفر ـ چون لااقل آنها صدها هزار نفر هستند ـ بعد از چنین محاکماتی و یا بدون محاکمه کشته شده‌اند. ارقام رسمی می‌گوید در سال‌های پاکسازی هفت و نیم میلیون انسان دستگیر و سیصد هزار نفر آنها اعدام شده‌اند. تمسخر تاریخ این است که بسیاری از جلادان نیز در طول سال‌ها به قتل رسیدند. نه فقط یاگودا بلکه جانشین وی یه‌ژوف و همین طور بریا که جای او را تصرف می‌کند هم کشته می‌شوند. بریا نیز بلافاصله پس از مرگ استالین به طور مشکوکی می‌میرد. چگونه؟ هیچ گاه مشخص نخواهد شد. «محکومیت اعدام» او خیلی دیرتر اعلام شد.

تضعیف ارتش با به قتل رساندن نزدیک‌ترین افسران به توخاچفسکی، ظاهراً نقش غیر مستقیمی در معاهدهٔ میان استالین و هیتلر داشت که در اوت ۱۹۳۹ در برابر تعجب دنیا منعقد گردید. آیا این واقعه آن قدر تعجب‌آور است؟ گشتاپو مدتی است که با سازمان جاسوسی شوروی همکاری می‌کند. هیتلر به دفعات اظهار داشت او هیچ‌گاه مایل نیست در دو جبهه بجنگد و لذا آن گاه از موضع او حتی غیر منطقی هم نیست که خود را در مقابل شرق ایمن کند تا برای او لحظهٔ مناسب برسد و به شوروی حمله کند.

از جانب استالین اثر این معاهده ـ که او خودش هیچ گاه آن را نخواهد شکست ـ نقطهٔ

پایان یک روند است، روند پاکسازی رژیم از بلشویک‌های قدیمی که از دید آنها شاید همانی باشد که برخی از منتقدان اواخر دههٔ سی گفته بودند: این پاکسازی‌ها در اصل همان ضدانقلاب استالین بود.

در محضر دادگاه ملت؛ نابودی مقاومت

۱۹۴۴ میلادی

در این صبح زود در برلین هوا بسیار گرم است. حتی برای هفتم اوت نیز هوا بسیار شرجی است. آسمان کاملاً ابری و به نظر می‌رسد امروز باران ببارد و حتی سیل بیاید. برلینی‌ها فکر می‌کنند چه بهتر و از خرابه‌های خانه‌ها و از توی سنگرها بیرون می‌آیند و مایلند تا حد ممکن یک روز معمولی را بگذارنند. «چه بهتر» به این دلیل که شاید هواپیماهای دشمن نیایند؛ به خصوص آمریکایی‌ها که ابایی ندارند در طول روز هم شهر را بمباران کنند.

آنها در این روزها و هفته‌های آخر همه جا را بمباران کردند، سراسر آلمان و مناطق تحت اشغال آلمان را. همین طور متحدین آلمان، ایتالیا، مجارستان و بالکان را. بمب افکن‌های متفقین همه جا هستند. ظاهراً بسیار زیادند. هدف هر چه می‌خواهد باشد، کرونشتادت، مونیخ، بوداپست، هانوفر یا کلن. برلین مرتب بمباران می‌شود. همین طور ساربروکن، ماگده بورگ، برائونشویگ، نورنبرگ و... .

اوایل ژوئیه متفقین در نرماندی پیاده شده و در حال اشغال سراسر فرانسه هستند. ارتش آنها به سوی آلمان حرکت می‌کند. در هوا دیگر مقاومتی وجود ندارد اما روی زمین هنوز با موفقیت‌های موقتی مقاومت می‌شود.

دیروز که یکشنبه بود دوباره برلین بمباران شد.

امروز صبح خیابان‌های برلین خالی است، حتی خیابان پوتسدام که زمانی شلوغ‌ترین خیابان پایتخت بود. امروز تقریباً اتومبیلی دیده نمی‌شود، تراموا نیز حرکت نمی‌کند. لااقل در این ساعت صبح، جایی مشغول تعمیر ریل‌ها هستند.

سال ۱۹۴۴ است و جنگ به زودی پنج ساله می‌شود. گرچه ظاهراً کسی به پیروزی نهایی اعتقاد ندارد اما به نظر هم نمی‌رسد که این جنگ فردا تمام شود.

چند برلینی که سریع از خیابان پوتسدام عبور می‌کنند تا پیاده جایی بروند توجهی

به سه اتومبیلی نمی‌کنند که سربازان آنها را می‌رانند. این اتومبیل‌ها وارد خیابان پوتسدام شده و بعد به یک خیابان عمود بر آن پیچیدند تا از آن جا به پارک زیبای کلایست برسند که هنوز آسیب ندیده است. پشت آن یک ساختمان مجلل قرار دارد: دادگاه سابق که الآن گورستان ملی خوانده می‌شود.

از اتومبیل‌ها چند مرد پیاده می‌شوند با لباس شخصی و دستبند. همراهشان چندین پلیس یا شاید هم افراد اس اس یا احیاناً گشتاپو هستند.

بهتر است به آن جا توجه نشود...

در آلمان بهتر است به هیچ جا نگاه نکرد. این کار خطرناک است. کسی که این کار را بکند و یا دربارهٔ آن صحبت کند...

در این لحظه، یعنی در اوت ۱۹۴۴ بیش از سیصد و نود و چهار اردوگاه جمعی برای مردان و چهارده اردوگاه برای زنان وجود دارد. کسی نمی‌خواهد دقیقاً بداند. در این اعداد برخی از اردوگاه‌ها حساب نشده‌اند. مثلاً رسماً اعلام نشده که در آئوشویتس و تره‌لینگا اردوگاه وجود دارد.

به همان هفتم اوت ۱۹۴۴ بپردازیم که محاکمه‌ای شروع می‌شود که قصد صحبت دربارهٔ آن را داریم. شاید لازم باشد که تا سال ۱۹۳۴ به عقب برگردیم؛ سال دوم حکومت هیتلر که او به عنوان رئیس جمهور کشور آلمان انتخاب و جانشین هیندنبورگ مرحوم شد. بعداً ثابت شد که او از همان زمان شروع به برنامه‌ریزی جنگی نموده بود؛ جنگی که در سال ۱۹۳۹ با این دلیل واهی که لهستان به آلمان حمله کرده است علیه لهستان شروع شد.

در آن زمان، یعنی ۱۹۳۴، نام وزارت دفاع جمهوری وایمار را به وزارت جنگ کشور تغییر داد. دفاع کشور به نیروی دفاع تغییر نام داد و رئیس ارتش فرماندهٔ کل ارتش شد. ستاد کل هم که طبق معاهدهٔ ورسای ممنوع شده بود دوباره تأسیس گردید و به طور جنبی دادگاه ملت هم ابداع شد که مرجعی بود برای قانونی کردن قتل‌های سیاسی که توسط رژیم هیتلر در سال‌های بعد تا پایان کار او ادامه داشت.

در دادگاه ملت تعدادی از آقایان، همه با لباس شخصی و دستبند، نشسته بودند؛ همهٔ آنها دارای مقام‌های نظامی و اغلب آنها ژنرال می‌باشند. در واقع آنها باید به دادگاه نظامی تحویل داده می‌شدند ولی هیتلر به عنوان بالاترین فرمانده آنها را از ارتش و دقیقاً از نیروی دریایی اخراج کرد و لذا آنها خودبه‌خود به دادگاه ملت تحویل داده شدند.



فلد مارشال اروین فون ویتسن لبن یکی از متهمین اصلی سوء قصد به هیتلر.

اما چرا؟

آنها به جنایت‌های متعددی متهم شدند. از جمله اقدام علیه «احساسات سالم ملی» که هیتلر خود را مدافع آن می‌دانست و به همین خاطر هم دادگاه ملت را تأسیس نمود، تجزیهٔ ارتش، و خیانت.

نتیجه همیشه یکی است: همهٔ آنها تصمیم گرفته بودند هیتلر را بکشند. البته می‌توان این را به شکل دیگری گفت: می‌خواستند او را بی‌خطر کنند.

تعداد این افراد زیاد نبود، حداکثر چند صد نفر افسران عالی‌رتبه و اغلب آنها اشراف‌زاده که آگاهانه برای این هدف سازمان یافته و همفکرانی را با خود همراه کرده بودند. آنها اگر پس از سوء قصد نافرجام به هیتلر در تاریخ بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ بدون دادگاه کشته نشده و یا خودکشی نکرده بودند به دادگاه ملت تحویل داده و طبق برنامه محکوم شدند.

همه هم طبق یک برنامه و نه به صورت گروهی بلکه تک به تک محکوم شدند. در روز هفتم اوت اولین روز محاکمه فقط تعداد کمی از آنها به دادگاه احضار می‌شوند؛ از جمله ژنرال فلدمارشال روین فون ویتس لبن مسئول برلین و حومه و یکی از مهمترین افراد ارتش، سرلشکر فون هاگن، سرتیپ فون هازه، سرهنگ دوم هرناریس، سرگرد کلائوزینگ، ستوان یکم گزاف پورگ فون وارتن بورگ. همهٔ آنها از آغاز می‌دانستند که

زندگی‌شان فنا شده است و این دادگاه اصلاً تأثیری بر آنها نداشت چه رسد به اینکه بتواند آنها را بهراساند. آنها آرامش و روحیهٔ خود را از دست ندادند.

روحیهٔ محاکمات چیزی جز مضحکهٔ بی‌ارزشی نبود. میان تماشاگران اعلامیه پخش شد؛ البته میان وفاداران رژیم. رولاند فرایزلر رئیس دادگاه ملت، یک مرد زیبا رو و خشمگین بود با صورتی همیشه عبوس.

فرایزلر در ردای سرخی که گویا هیتلر دستور داده بود بپوشد ـ البته این ثابت نشده ولی می‌تواند چنین بوده باشد ـ به عنوان یک انتقام جو ظاهر شده بود که نمی‌توان او را مطلق‌تر و قاطع‌تر تصور کرد. از بی‌طرفی قاضی اصلاً صحبتی نیست. او قاضی نبود، حتی برای یک لحظه. او دادستان و در آن واحد جلاد بود.

عجیب است که با این رفتار فرایزلر، هیچ‌گاه سابقهٔ او که بر کسی پوشیده نبود در نظر گرفته نشد. رولاند فرایزلر متولد ۱۸۹۳ در سال ۱۹۲۰ یعنی پس از پایان جنگ جهانی اول و قبل از مبارزهٔ چند قشون آلمانی علیه اتحاد جماهیر شوروی، در ارتش سرخ تازه‌تأسیس، کمیسر بلشویکی اوکراین شده بود. یافتن جزئیات بعداً سخت بود. او باید یک کمونیست قانع شده و یا حداقل وفادار بوده باشد. ولی بعداً خیلی سریع یک ناسیونال سوسیالیست وفادار شد.

در هر صورت در سال ۱۹۲۵ او یک نازی و عضو مشهور حزب شد. او مدت کوتاهی قبل از به دست‌گرفتن قدرت توسط هیتلر به وزارت دادگستری پروس پیوست. گورینگ در آن موقع نخست وزیر پروس بود. فرایزلر در سال ۱۹۳۴ یعنی پس از در دست‌گرفتن قدرت توسط هیتلر کارمند وزارت دادگستری کشور شد. در آن زمان گفته می‌شد که مجبور شدند قانون خاصی را لغو کنند چون طبق آن یک عضو سابق حزب کمونیست به هیچ وجه نمی‌توانست کارمند دولت پروس شود.

در این صورت فرایزلر می‌بایست به خود و جهان ثابت کند که یک ناسیونال سوسیالیست معتقد است و بهترین شانس برای او محاکماتی بود که پس از اینکه رئیس دادگاه ملت شد به او ارجاع گردید. تا به حال محاکمه‌ای تحت ریاست او انجام نشده که چنین متهمین مشهوری داشته باشد.

تماشاگران محاکمهٔ هفتم اوت و محاکمات بعد با وجود جانبداری از قاضی فرایزلر نتوانستند نظر خود را پنهان کنند و در نجواها گفته شد که اینجا نمایش برگزار می‌شود. و البته به دستور آدولف هیتلر فیلمبرداری هم شد. چون او مایل بود آنچه را در محاکمه

می‌گذرد شخصاً ببینند.

البته قابل تصور نیست که هیتلر بتواند شخصاً در دادگاه حاضر باشد چون او به عنوان فرمانده کل «امکان نداشت» یعنی نمی‌توانست مدت مدیدی ستاد کل را ترک کند چه رسد به اینکه علنی در دادگاه حاضر شود.

گوبلز راه‌حلی بلد بود. او دستور داد پشت پرچم‌های با صلیب شکسته که به تعداد زیاد سالن را تزیین می‌کردند دوربین‌های فیلمبرداری ناطق تعبیه کنند تا از محاکمات فیلمبرداری شود. هیتلر به نمایشی که می‌خواست رسید. او با خوشحالی گفت: «فرایزلر ویشینسکی ماست.» ویشینسکی جلادی بود که چند سال قبل در شوروی با چند محاکمه مخالفان را «پاکسازی» کرده بود. یعنی مخالفین شجاع استالین را به قتل رسانده بود. هیتلر خود از زمان ورود به صحنهٔ سیاسی یک مخالف صد درصد بلشویسم بود. او می‌بایست با ویشینسکی هم مخالف باشد ولی در این مورد قصد او از این مقایسه تمجید بود.

چگونه کار به اینجا کشیده شد؟ تصادفی نبود که اولین متهمینی که در این مورد به دادگاه ملت کشانده شدند افسران بلندمرتبهٔ ارتش بودند. این افسران بلندمرتبه و بسیاری دیگر همیشه مخالف هیتلر بودند. آنها و یا برخی از آنها در اوایل سال‌های سی به رئیس جمهور مسن، یا به عبارت بهتر پیر، هیندنبورگ، به خاطر اینکه «سرجوخه» آدولف هیتلر را به عنوان صدر اعظم کشور منصوب نمود نظر خوشی نداشتند. حزب او دیگر قوی‌ترین حزب آلمان بود. هیتلر نیز از روز اول به دست گرفتن این سمت می‌دانست که مخالفین اصلی او چه کسانی هستند.

وقتی که حدود یک سال پس از رسیدن به قدرت، هیلتر بهترین دوست خود و افراد مهم اس. آ را از سر راه خود برداشت دلیلش آن طور که او ادعا می‌کرد ترس از کودتا توسط روم نبود بلکه او از توطئه کادر رهبری اس. آ به عنوان یک ارتش محلی در مقابل ارتش کشور هراس داشت.

با وجود این قربانی، هیتلر به افسران عالی‌رتبه مظنون بود. رهبر معنوی این سازمان اپوزیسیون در حال شکل‌گیری، ژنرال لودویگ بک رئیس ستاد کل ارتش، یکی از زیرک‌ترین و با معلومات‌ترین افسران آلمان بود. او شروع جنگ را خیلی زود تشخیص داد و همیشه با این پیش شرط که هیتلر «رهبر» باقی بماند. وقتی او به خاطر «ناحیهٔ سودت» قصد تصرف بخشی از چکسلواکی را که اهالی آن به طور عمده آلمانی زبان

هستند داشت، جنگ شروع خواهد شد. او یادداشتی به چند افسر وفادار به خود نوشت که البته هیچ‌گاه منتشر نشد: «تاریخ، کشتار را به گردن رهبرانی خواهد گذاشت که بر اساس دانش کارشناسانه، سیاسی و وجدان خود عمل نکنند.

عقل شما و مسئولیت شما اجرای یک فرمان را منع می‌کند. اگر توصیه‌ها و هشدارهای شما در چنین وضعیتی گوش شنوا نداشت آن‌گاه شما حق دارید با توجه به مسئولیت خود در مقابل ملت و تاریخ از سمت خود استعفا دهید.»

ولی هیچ یک از ژنرال‌های هم‌قطار او این مسئولیت را نپذیرفتند و لذا خودش خشمگین و سرخورده استعفا داد.

بالاخره جنگ شروع شد. دولت‌های غربی ـ انگلیس و فرانسه ـ هر آنچه را هیتلر می‌خواست به او دادند، حتی بدون جنگ. نخست وزیر انگلیس با شادی گفت: «صلح در دوران ما.» اما او کاملاً در اشتباه بود. این جنگ که هیتلر در هر صورت به آن احتیاج داشت فقط یک سال به تعویق افتاد.

چند افسر در نقشهٔ یک توطئه و با همکاری شهردار سابق گورده‌لر، شرکت داشتند.

تا سال ۱۹۴۴ اصلاً اقدامی علیه هیتلر انجام نگرفت و فقط «بررسی‌هایی» انجام می‌شد. سرانجام قرار شد که طرح «ساحر» اجرا شود.

«ساحر» در بدو کار، یعنی سال ۱۹۴۲، توسط دریادار کاناریب که رئیس دایرهٔ جاسوسی بود زمانی طراحی شد که با اولین مشکلات در جبههٔ شرق این خطر به وجود آمد که میلیون‌ها نفر کارگر اجباری خارجی ناآرامی و شاید هم شورش برپا کنند. این شورش می‌بایست توسط «ارتش میهن» یعنی سربازان مستقر در آلمان سرکوب شود. این طرح را هیتلر در آن زمان پذیرفت و حتی گسترش آن را خواست و اینک کودتاچیان قصد داشتند از آن علیه هیتلر استفاده کنند.

به این فکر شده بود که به علت «ناآرامی‌های داخلی» وضعیت اضطراری اعلام و قدرت اجرایی به ارتش منتقل شود. این دستور می‌بایست از طریق تلگراف و تلفن اعلام شود. البته به از بین بردن هیتلر فکر نشده بود. متنی که باید اعلام می‌شد این بود که آدولف هیتلر فوت کرده است. یک گروه از رهبران حزب که از جبهه بی‌خبر بودند با سوء استفاده از موقعیت خود کوشش کردند که از پشت به جبهه ضربه زده و از این وضعیت برای اهداف خود استفاده نمایند. بعد به فرماندهان و افسران ارشد ارتش احتیاط دستور داده می‌شد اقدامات لازم را به عمل آورند و به خصوص مراکز رفت و آمد و مراکز

پشتیبانی، فرستنده‌های رادیویی و مراکز اخبار را اشغال کنند. سپس می‌بایست افراد درجه اول رژیم دستگیر شوند که فهرست آنها از پیش تهیه شده بود.

اجرای این طرح البته بارها به تعویق افتاد. حتی پس از موفقیت‌های اولیهٔ هیتلر در جنگ لهستان و اشغال کشورهای بی‌طرف بلژیک و هلند، فرانتس هالدر جانشین بک مأیوسانه اظهار داشت «او همه جا موفق است». به این شکل او می‌گفت که شورش علیه هیتلر تحت این شرایط اگر به نظر ملت غیرقابل درک نباشد دست کم مورد استقبال نخواهد بود.

جوّ علیه هیتلر است ولی مقاومت فعالی تا به حال اصلاً انجام نگرفته است. حتی قبلاً برنامهٔ سرلشکر هامراشتاین اکورد برای دستگیری هیتلر به مناسبت بازدید او از ارتش راینکه تحت فرمان او بود اجرا نشد چون هیتلر در موعد مقرر به بازدید ارتش نیامد. گویی او حدس‌هایی زده بود، گرچه در عمل این غیرممکن است. خلاصه این شورشِ همیشه در حال تعویق علیه هیتلر انجام نشد.

در اصل، هدف دیگر هیتلر نبود. کلائوزگراف شنک فون اشتائوفن‌برگ، افسر جوان و زیباروی ستاد، وقتی از او خواسته شد اقدامی علیه هیتلر انجام دهد گفت که فعلاً قصد همکاری ندارد. او در آغاز مانند بسیاری از افسران مخالفتی با هیتلر نداشت و با وجود معلومات و دانش دربارهٔ مسائل فرهنگی مخالفتی با سیاست‌های فرهنگی نمی‌کرد. همین طور با نظریهٔ ضدیهود که بعداً مانند رفقایش اظهار داشت که هیچ‌گاه آن را جدی نگرفته مخالفتی نداشت.

اگر هم او چیزی دربارهٔ اعمال وحشیانه در اردوگاه‌های مرگ نمی‌دانسته و یا چیز زیادی نمی‌دانسته، ولی دربارهٔ مصادرهٔ اموال یهودیان از سال ۱۹۳۳ و قوانین نژادی غیر قابل درک سال ۱۹۳۵، دربارهٔ منع نویسندگی، نقاشی، اجرای موسیقی و تحصیل یهودیان به اندازهٔ کافی آگاه بود تا هیتلر را به عنوان یک دیو بشناسد. همیشه باید بر این تأکید کرد که این اشتائوفن برگ که بعد با تمام توان و تهوری وصف‌نشدنی شورش را رهبری کرد، مخالفتی علیه هیتلر نداشت اگر جنگ تحت رهبری او به پیروزی می‌رسید. زمانی که او غیرممکن بودن پیروزی را درک کرد و به بی‌لیاقتی نظامی هیتلر پی برد خصلت و نظر سیاسی او موافق کنار گذاشتن هیتلر شد.

ولی دور شدن از هیتلر از اوایل ۱۹۴۲ که فاجعهٔ جنگ روسیه آشکار شد شروع و پس از نبرد استالین‌گراد یعنی در سال ۱۹۴۳ برای او قطعی شد.

البته او قصد نداشت تا جنگی را برنده بشود که دیگر امکان برد آن برای آلمان وجود نداشت بلکه بیشتر قصد نجات آلمان را داشت. این جملات خود او است.

اشتائوفن برگ در این زمان معلول بود. در آفریقا دست راست و همین طور یک چشم و دو انگشت دست چپ خود را از دست داده بود. مردی که قصد داشت هیتلر را به هر قیمتی بکشد در آن زمان تقریباً قادر نبود ماشهٔ هفت تیر را بکشد و اگر هم او مانند هنگام دستگیریش تیراندازی می‌کرد نمی‌توانست به هدف بزند. همدستان او و وکلای مدافع آنان بعداً بارها اظهار داشتند او انتخاب شده بود تا هیتلر را از بین ببرد چون به عنوان تنها فرد توطئه‌گران به ستاد کل هیتلر و به خود هیتلر دسترسی داشت. این البته صحیح نیست. تقریباً تمام ژنرال‌های شرکت کننده در توطئه این امکان را داشتند که با هیتلر ملاقات کنند و او را به قتل برسانند. ولی آنها مایل بودند بعد از کشتن هیتلر زنده بمانند. این یکی از تراژدی‌های توطئه است و مبنای خوبی برای یک شورش موفق نیست.

به طور تعجب‌آوری زمان زیادی گذشت تا شورشی که توسط عدهٔ قلیلی و در صدر آنان ژنرال بک و وتیس لبن در سال ۱۹۴۲ برنامه‌ریزی شده بود عملی شود. این لااقل قابل فهم نیست چون شرکت کنندگان باید می‌دانستند که همواره خطر کشف این توطئه وجود دارد. لذا باید عجله می‌شد و آن هم جدا از کشته‌های زیادی که هر روز جنگ با خود داشت.

در این مدت چه اتفاقی افتاد؟ در این مدت بیشتر از دو سال؟ تا نبرد استالین‌گراد یعنی اوائل ۱۹۴۳ تقریباً هیچ اتفاقی نیفتاد و فقط جلسات سری برگزار می‌شد. گروه مخفیانه جلسه داشت و کلمهٔ رمز ارائه می‌شد. در مورد این یا آن موضوع تصمیم‌گیری می‌شد ولی چیزی که بعداً تأثیر بسیار بدی داشت این بود که عملاً تدارکی در این باره که بعد از مرگ هیتلر چه باید کرد انجام نگرفت.

تحرک وقتی ایجاد شد که اشتائوفن برگ رهبری شورش را خود در دست گرفت ولی همان‌طور که گفته شد این پس از نبرد استالین‌گراد بود.

دیگر توطئه‌گران می‌بایست فوری قبول می‌کردند که اشتائوفن برگ تهور و قاطعیت داشت ولی با این وجود فرد واجد شرایط برای رهبری یک شورش نبود. جوانی و بی‌تجربگی او در سازماندهی معمولی و صد البته برای سازمان، مؤید نامناسب بودن او بود.

فرد ایده‌ال احیاناً لودیگ بک بود، اولین ژنرالی که به هیتلر تردید داشت. فردی که تردیدهایش به این محدود نمی‌شد که هیتلر از دید نظامی یک ماجراجو است بلکه او را یک انسان بد طینت، و فردی بدون صفات خوب اخلاقی می‌دانست. بسیاری از افسران جوان از نام بک چیزی دستگیرشان نمی‌شد و هیچ یک از «انقلابیون» نظامی دیگر چنین درخششی را مانند بک و محبوبیتی که اینک اشتائوفن برگ داشت دارا نبودند. یک عامل دیگر تأخیر، شورشیان مصر بودند که می‌خواستند هیملر را همزمان با هیتلر از بین ببرند. ولی هرگاه گمان می‌رفت هیملر نزد هیتلر است معلوم می‌شد که او ناپدید شده است و لذا نقشهٔ کشتن هیملر همزمان با هیتلر بالاخره کنار گذاشته شد و بنا شد او بعداً کشته شود.

روز چهاردهم ژوئیه ۱۹۴۴ تقریباً زمان فرا رسیده و به اشتائوفن برگ دستور داده می‌شود روز بعد با سرلشکر فروم نزد هیتلر برود. او باید به ولف شانتسه در پروس شرقی برود که گرچه از سال ۱۹۴۱ دیگر مقر ستاد کل نیست ولی بارها از آن به عنوان مقر استفاده شده است.

تأخیرهای بیشتری هم وجود دارد چون اشتائوفن برگ ولف شانتسه را که بارها بازسازی شده درست نمی‌شناسد. همدستان او در خیابان پندل که رؤسای ارتش اقامت دارند سرخورده می‌شوند. اشتائوفن برگ چنین برنامه‌ریزی کرده بود که در زمان بحث دربارهٔ وضعیت جنگ به بهانه‌ای در حالی که بحث ادامه دارد بیرون برود و مواد منفجره را که در کیف پنهان کرده فتیله گذاری کند و سپس برگشته و سوء قصد را انجام دهد. بدین شکل که کیف در نزدیکی هیتلر گذارده شود.

ولی هیتلر مذاکرات را خیلی زود تمام کرد. اشتائوفن برگ اصلاً مهلت رفت و برگشت نداشت.

روز بعد، شانزدهم ژوئیه، یک گزارش تلگرافی یا تلفنی از رومل که در نرماندی مشغول عملیات است به هیتلر می‌رسد و تأیید می‌کند که همان‌طور که گوبلز بارها قول داده بود متفقین مجبور به عقب‌نشینی به سوی دریا شده‌اند. ماجرا اما برعکس است و روزانه متفقین نیروهای بیشتری پیاده می‌کنند و نیروهای رومل مدت زیادی نمی‌توانند مقاومت نمایند: «باید منتظر بود که دشمن در زمانی نزدیک ـ چهارده روز تا سه هفته ـ موفق شود جبههٔ ضعیف خودی، به ویژه ارتش هفتم را در هم شکسته و مناطق گسترده‌ای از فرانسه را اشغال کند. نتیجه وحشتناک خواهد بود... نیروها همه

جا قهرمانانه می‌جنگند ولی این مبارزهٔ نابرابر رو به پایان است. من از شما خواهش می‌کنم فوری عواقب کار را بررسی نمایید.»

در شرق هم وضع بهتر نیست. روس‌ها در حال وارد شدن به پروس شرقی هستند.

سرلشکر سزار هوف هاکر که از پاریس فراخوانده شده بود، هم یکی از توطئه‌گران است که ناممکن می‌داند که ارتش احتیاط بتواند به موقع به جبهه برسد تا به نیروها کمک کند. رئیس ستاد ارتش احتیاط اشتائوفن برگ که برای این کار در نظر گرفته شده بود قبل از اینکه نیروی احتیاط بتواند وارد عمل شود نیز همین عقیده را دارد. رسیدن ارتش احتیاط حدود هفت هفته طول می‌کشد. چیز دیگری در این جلسه به بحث گذاشته نمی‌شود. باز هم تأخیرهای دیگری پیش می‌آید.

روز هجدهم ژوئیه ساعت چهارونیم بعدازظهر دوباره از ستاد کل هیتلر به اشتائوفن برگ تلفن زده می‌شود. او باید دو روز دیگر یعنی بیستم ژوئیه در ولف شانتسه برای یک کنفرانس دربارهٔ آرایش فوری «هنگ ملت» حاضر شود. خبر به دیگر توطئه‌گران: روز بیستم ژوئیه!

ساعت شش اشتائوفن برگ خانه‌اش را در برلین در خیابان تریستان ترک می‌کند و به سوی فرودگاه رانگدورف در جنوب برلین می‌رود. او در آن جا با برادرش و دیگر برادرش و دیگر همدستانش ملاقات می‌کند. ساعت ده و پانزده دقیقه هواپیما در نزدیکی راستبورگ در پروس حدود شش کیلومتری ولف شانتسه بر زمین می‌نشیند. ساعت ده و سی دقیقه اتومبیل او در محدودهٔ ممنوعهٔ دوم که ستاد کل پیشوا را در برمی‌گیرد می‌رسد.

یک ساعت بعد اشتائوفن برگ مطلع می‌شود که جلسهٔ بحث دربارهٔ وضعیت با حضور هیتلر نیم ساعت زودتر شروع می‌شود چون ساعت دو و نیم موسولینی باید بیاید.

ساعت ۱۲ و ۲۲ دقیقه اشتائوفن برگ به اتفاق همدستانش ورنر فون هفتن در اطاق خواب یک همدست دیگر می‌رود تا گویا پیراهنش را عوض کند. در حقیقت وی دو چاشنی پلاستیکی را در کیف اشتائوفن برگ جاسازی می‌کند. مواد منفجره حدود هزار گرم است. اشتائوفن برگ با انگشتان باقیماندهٔ دست اهرم تایمر را فشار می‌دهد.

ساعت ۱۲ و ۳۲ دقیقه اشتائوفن برگ در جلسه حضور می‌یابد. او کیفش را به کسی نمی‌دهد. بحث شروع شده است. حدود بیست نفر در اطاق کنفرانس گرد آمده‌اند و دور یک میز مستطیل که نقشه‌ها روی آن پهن شده نشسته‌اند.

ساعت ۱۲ و ۳۵ دقیقه اشتائوفن برگ دوباره اطاق را ترک می‌کند تا سوار اتومبیلی که آجودان‌هایش آورده‌اند شود. او با چند نفر دیگر در فضای آزاد با ژنرال‌ها فلداویل و هفتن ایستاده است که ساعت ۱۲ و ۴۰ دقیقه انفجار مهیبی صورت می‌گیرد. یک تنورهٔ دود از کلبهٔ بلند می‌شود. بعد از این دود اشتائوفن برگ سوار اتومبیل می‌شود تا به فرودگاه برود. او از مرگ هیتلر و شخصیت‌های اطراف او مطمئن است.

فقط چند دقیقه بعد کسانی که از بیرون به کلبه هجوم آورده‌اند مطمئن می‌شوند که همهٔ بیست و چهار نفر حاضر با نیروی انفجار به زمین کوبیده شدند، چهار نفر کشته، هفت نفر سخت زخمی و سیزده نفر دیگر آسیب‌دیدگی کمی داشتند. هیتلر نیز به طور سطحی آسیب دیده بود و این امر فلدمارشال کایتل را به ادای این کلمات واداشت: «رهبر من! شما زنده‌اید! شما زنده‌اید!»

فوری آژیرها به صدا درمی‌آیند. اتومبیلی که اشتائوفن برگ در آن است هنگام عبور از منطقهٔ ممنوعه با مشکل مواجه می‌شود. اشتائوفن برگ باید پیاده شود، تلفنی صحبت کند و سپس به اتومبیل اجازهٔ عبور داده می‌شود چون افراد مسئول دلیل آژیر را هنوز نمی‌دانستند.

ساعت سیزده و پانزده دقیقه هواپیمای آماده برای اشتائوفن برگ به طرف برلین پرواز می‌کند. اشتائوفن برگ و افسرانی که همراه او هستند مطمئن‌اند که هیتلر مرده است ولی خبر مربوطه را هنوز به همدستانشان در خیابان بندل نداده‌اند.

ژنرال فلد، همدستی که هنوز در ستاد کل پیشوا باقی مانده است، با تلفن به رئیس ستاد خود سرهنگ هان گزارش داده است: «اتفاق وحشتناکی افتاده، رهبر زنده است.» ولی سرهنگ هان که این گونه مطلع شده بود این خبر تعیین‌کننده را به دیگران اطلاع نداد.

ساعت پانزده و سی دقیقه هواپیمای اشتائوفن برگ و هفتن در رانگزدورف فرود می‌آید. هفتن به ژنرال اولبریشت از فرودگاه خبر می‌دهد که سوء قصد انجام شده و هیتلر مرده است ولی وقتی مطلع می‌شود اصلاً هیچ اتفاقی در برلین رخ نداده است جا می‌خورد و آژیر «ساحر» بدون اطلاع از ناکامی سوء قصد طبق قرار به صدا درآمده است.

ساعت شانزده اشتائوفن برگ در راه برلین است و ژنرال اولبریشت ـ که از مرگ هیتلر خبردار شده ـ پیشنهاد می‌کند باز هم آژیر «ساحر» زده شود. سرلشکر مسئول فروم از طریق یک مکالمهٔ فوری با فلد مارشال کایتل مطلع می‌شود که سوء قصد انجام شده

ولی پیشوا زنده و حتی به طور جدی آسیب ندیده است. لذا اولبریشت در اعلام آژیر تأمل می‌کند.

اشتائوفن برگ که حدود ساعت هفده به ساختمان اداری خیابان بندل می‌رسد مطمئن نیست که هیتلر هنوز زنده است. کایتل عکس آن را به او گفته است؟ فلدمارشال دروغ می‌گوید، مثل همیشه.

ساعت هفده سرگرد رمر که از مرکز دولت در برلین محافظت می‌کند توسط سرلشکر فون هانسه احضار و مطلع شد که «رهبر» با حادثه مواجه و قدرت اجرایی به ارتش تفویض شده است و باید منتظر ناآرامی‌های داخلی بود. رمر باید فوری با قشون خود محلهٔ مقر دولت را محلهٔ ممنوعه اعلام کند.

گوبلز پس از رجوع رمر به وی با برقرار کردن تماس تلفنی بین رمر و هیتلر او را از اعلام منطقهٔ ممنوعه منصرف می‌کند.

کسانی که قصد عمل خودسرانه داشتند هنوز فعالیت را شروع نکرده‌اند. هیتلر، گوبلز یا هر یک از سران نازی هنوز می‌توانند تماس تلفنی برقرار کنند چون هنوز شورشیان ایستگاه رادیو را اشغال نکرده‌اند. آنها اصلاً تا به حال هیچ اقدامی نکرده‌اند.

اشتائوفن برگ کوشش می‌کند آنچه را مسامحه شده سریع از طریق دو مکالمهٔ تلفنی انجام دهد که چه باید کرد. او با التماس بارها تلفن زده و می‌گوید: «مرا ناامید نکنید! مرا ناامید نکنید!»

ولی دیگر دیر است. «ساحر» هیچ‌گاه شروع نمی‌شود.

توطئه‌گران فوری افشا شده و هر کجا که هستند دستگیر می‌شوند. در خیابان بندل نیز یک نفر که در اطاق‌های قبلی است توسط سربازان به عنوان اولین نفر پیدا می‌شود. او سعی به خودکشی می‌کند ولی فقط زخم‌های سطحی به سر خود وارد می‌آورد. یک درجه‌دار که دلش به حال او می‌سوزد تیر خلاص را به او می‌زند.

اشتائوفن برگ بی‌نتیجه پیوسته فریاد می‌زند که همه، همه وظایفشان را در اطاعت از او انجام داده‌اند و فقط او مسئول است. او نیز دستگیر می‌شود.

در این بین نیمه‌شب فرا رسیده است. یک دقیقه پس از نیمه شب، رادیو آلمان با خوشحالی از فرستندهٔ کونیگزبرگ نطق هیتلر را با این جمله اعلام می‌کند: «او با ملت صحبت می‌کند.» هیتلر می‌گوید: «برای اینکه آنها صدای مرا بشنوند و بدانند که من آسیب ندیده و سالم هستم؛

برای اینکه آنها از چیزهای تازه‌تری دربارهٔ جنایتی که در تاریخ آلمان بی‌نظیر است مطلع شوند. یک دسته جاه‌طلب و بی‌وجدان جنایتکار و افسران احمق توطئه‌ای برنامه‌ریزی کردند تا مرا از بین ببرند و همزمان با من ستاد فرماندهی ارتش آلمان را نابود کنند. بمبی که توسط سرهنگ گراف فون اشتائوفن برگ گذاشته شد دو متر دورتر از سمت راست من منفجر شد...»

یک ربع بعد اشتائوفن برگ، فریدریش اولبریشت، مرتس فون گویرنهایم و ورنر فون هفتن به خیابان بلندل منتقل و تیرباران می‌شوند.

بعداً در این باره نوشته و بیشتر گفته می‌شود که اشتائوفن برگ به هیچ وجه فرد توانایی نبود که بتواند در چنین عملیاتی موفق باشد. اگر منظور این است که گفته شود او قاتل بی‌عقلی نبود کاملاً صحیح است. او بالاخره یک روشنفکر بود. آنچه باعث عدم قابلیت او می‌شد تا به عنوان تروریست موفق باشد این بود که دست چپش سه انگشت داشت. یعنی نمی‌توانست حساب کند که هیتلر را با یک شلیک از سر راه بردارد، و لذا اصلاً این را امتحان هم نکرد.

آنهایی که قادر به این کار بودند و امکان نزدیک شدن به هیتلر و کشتن وی را داشتند و اغلب عضو ستاد کل بودند این کار راکسر شأن خود می‌دانستند. اما آنها را نه به خاطر بزدلی بلکه به خاطر بی‌لیاقتی باید سرزنش نمود.

آنها مقصرند و اشتائوفن برگ هم قهرمان غم‌انگیز بی‌تقصیر است.

کسانی که از شورش نافرجام جان سالم به در بردند و نظریات او را تقریباً می‌شناختند و موافق او بودند بعدها گفتند عاقبت او خیلی خوب بود چون اشتائوفن برگ هیچ‌گاه نمی‌توانست اشغال آلمان را «تحمل» کند چه رسد به پاره پاره شدن آن. حال چه راهی برای او باقی می‌ماند؟ او نیز مانند دیگران می‌دانست که آلمان جنگ را باخته است. او می‌دانست که اگر آلمان یا هیتلر به نمایندگی از طرف آلمان به جنگ با کشورهای «دشمن» پایان می‌داد، چرا نباید رقبای آلمان در جنگ دوم جهانی همان راه را بروند؟ حتی چون برخلاف انتظار اشغال آلمان توسط متفقین موضوع تسویه حساب پیروزی نیست بلکه تسویه حساب حملات آلمان است که همه امیدوارند بتوانند در آینده، زمانی که وقت آن برسد از این تسویه حساب جلوگیری کنند.

شگفت‌انگیز است که شخصی به نام ولفگانگ فنورو مطمئناً یک دوست اشتائوفن برگ، حدود چهل سال پس از «سوء قصد» از نیت نابودگری بیمارگونهٔ مخالفین در برابر

آلمان سخن می‌گوید. گویا این هیتلر نبود که جنگ را شروع و بر دیگران و اول لهستان، و بعد بر اساس قرارداد انگلستان با لهستان و فرانسه تحمیل نمود و دو سال بعد به آمریکا اعلام جنگ کرد. اگر اشتائوفن برگ در این زمان حاضر بود که لااقل اشغال موقت آلمان توسط مخالفین را تحمل کند فقط به دلیل معلولیت جسمی او بود. از زمان سوءقصد تا دستگیری مقصرین در دسترس هیتلر فقط چند نفر توانستند موقتاً یا دائم فرار کنند و کل این ماجرا فقط شش ساعت طول کشید. همین شش ساعت، همهٔ کسانی را که در این شورش شرکت داشتند به مجرمین قابل ترحمی تبدیل کرد. آنها تنها مانده بودند. قیام ملی اتفاق نیفتاد. با این قیام شاید و حتی مطمئناً جنگ حداقل هشت ماه کوتاه‌تر می‌شد؛ بمباران‌های درسدن و ورتسبورگ و شهرهای دیگر آلمان صورت نمی‌گرفت؛ سربازان بسیاری از هر دو طرف کشته نمی‌شدند؛ شاید صدها هزار نفر هم از اردوگاه‌های مرگ جان سالم به در می‌بردند که البته با اطمینان نمی‌شود گفت. چون هیچ آلمانی، محکومین به مرگ آن جا را نجات نداد بلکه «دشمنان» این کار را کردند.

محاکماتی که برگزار شد بیشتر از شش ساعت طول کشید.

این به خصوص اجرای خواست انتقام‌جویانهٔ هیتلر و قاضی فرایزلر بود که مایل بود نقش مهمی ایفا کند.

امکان انعکاس همهٔ ساعات محاکمه در چهارچوب این گزارش غیرممکن است و به نوشتن چندین کتاب احتیاج دارد. عملاً هم این گونه شد. ولی هیچ‌گاه همهٔ چیزهایی که به محاکمه مربوط می‌شد منتشر نگردید.

یکی از رهبران معنوی شورش و در هر صورت یکی از کسانی که خیلی زود قانع شده بود که هیتلر باید از صحنه محو شود ژنرال فلدمارشال اروین وتیس لبن مسئول منطقهٔ برلین بود. اگر این کودتا موفق می‌شد او خود به خود فرماندهٔ کل ارتش می‌گردید.

او با این عنوان چندین فرمان هم صادر کرده بود چون گمان می‌کرد هیتلر مرده است. او وقتی به دادگاه کشانده شد هشتاد و چهار سال داشت. دندان مصنوعی او را گرفته بودند به گونه‌ای که به سختی می‌توانست صحبت کند. مانند دیگر متهمین از او هم بند شلوارش را گرفته بودند و او برای اینکه از پایین افتادن شلوارش جلوگیری کند می‌بایست آن را با زحمت نگه دارد. خلاصه همه کار شده بود تا او را به عنوان موجودی مضحک نشان دهند. ولی این مرد پیر یک آن هم وقار خود را از دست نداد.

فرایزلر سر او داد کشید: «پیرمرد کثیف... چرا همیشه به شلوارت ور می‌روی؟»

یک نگاه خسته از چشمان وتیس لبن او را چند ثانیه لال کرد و بعد: «شما از این سخن گفتید که با سرلشکر سابق بک در فوریه ۱۹۴۳ یک بار در خانه‌اش صحبت کردید و دربارهٔ وضعیت بحث نمودید. شما به این فکر می‌کردید که چه کسی می‌تواند کار را بهتر انجام دهد... پس شما گمان می‌کردید پیشوا ناکام مانده است؟»

وتیس لبن: «بله.»

فرایزلر: «چه کسی می‌توانست کار را بهتر انجام دهد؟»

وتیس لبن: «هر دو.»

فرایزلر (روی زانویش می‌زند): «هر دو! شما دو تا! پس شما می‌گوید ما می‌توانستیم بهتر کار کنیم؟»

وتیس لبن: «بله.»

فرایزلر: «طوری صحبت کنید که همه بشنوند.»

وتیس لبن (بدون اینکه به خود زحمت بدهد): «بله، بله.»

فرایزلر: «ولی من باید بگویم این نوعی بلندپروازی است که تا به حال وجود نداشته است. یک فلدمارشال و یک سرلشکر می‌گویند آنها کار را از کسی که پیشوای ماست و بهترین جنگجوی زمان است بهتر انجام می‌دهند. در اینکه شکی نیست؟ یا هست؟ (جوان جوابی نمی‌شنود!) شما معترفید که این حرف را زده‌اید؟»

وتیس لبن (با قدرتی شگفت‌انگیز): «بله.»

فرایزلر: «شما می‌فهمید که چنین چیزی را.... بلندپروازی می‌توان خواند؟» و بعد از کمی مکث: «شما شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید، قبول این هم نوعی جواب است.»

وتیس لبن (بسیار جدی و باوقار رو به فرایزلر): «شما می‌توانید ما را به جلاد بسپارید. ولی مدتی دیگر ملت رنج‌کشیده و خشمگین شما را بازخواست خواهد کرد.» به نظر می‌رسد که این کلمات فرایزلر را به خود آورد. او مدت زیادی ساکت ماند و به زودی دستور داد او را به زندان ببرند.

اولریش ویلهلم گراف شورین فون شوائن فلد، رابط مبارزین نظامی و شخصی نیز نشان داد که فرایزلر بر او تأثیر نداشته است. و او با شگردهای روانشناسی عمل کرد.

«شما باید در حملهٔ اشغال لهستان چیزهای ویژه‌ای دیده باشید. بیشتر....»

گراف شورین: «قتل‌ها را! من به این قتل‌های زیاد فکر می‌کردم!»

فرایزلر: «من نمی‌فهمم، قتل؟»

گراف شورین: «بله! قتل، این قتل‌ها. قتل‌ها در کشور و خارج از کشور... در این مورد شما به همان خوبی مطلع هستید که من می‌باشم. شاید بهتر از من. آیا اصلاً شما شب‌ها می‌توانید بخوابید؟»

فرایزلر (با خشم زیاد از جا می‌پرد): «شما یک لات بی سر و پا هستید. آیا زیر فشار خود نمی‌میرید؟ آری یا نه؟ تحت این فشار نمی‌شکنید؟»

فرایزلر (کاملاً از خود بی‌خود): «آری یا نه؟»

گراف شورین: «من مثل شما نیستم آقای رئیس!»

فرایزلر (چنان فریاد می‌زند که تقریباً صدایش بیرون نمی‌آید): «آری یا نه؟ یک جواب صریح.»

گراف شورین: «نه.»

فرایزلر (تقریباً مبهوت): «نه؟» (او می‌شنید): «شما اصلاً دیگر نمی‌توانید بشکنید! شما دیگر فرد بدبختی هستید که برای خودش هم احترام قائل نیست.»

گراف شورین با تکان دادن سر به او نگاه می‌کند. او دوباره دهانش را باز می‌کند ولی قبل از اینکه کلامی بگوید فریاد فرایزلر صدای او را محو می‌کند که باید دهانش را ببندد. بلافاصله او را هم به زندان می‌برند.

برخلاف دیگر متهمین ژنرال اگبرت هایسن جلوهٔ یک مرد شکست‌خورده را دارد یا شاید بهتر است گفته شود یک مرد درهم شکسته. گشتاپو بدجوری با او برخورد کرده بود و درد بسیاری می‌کشید و ناله می‌کرد.

فرایزلر: «نگاه کنید! او گریه می‌کند!»

هایسن: «من گریه نمی‌کنم.»

فرایزلر (خود را جمع و جور کرده): «ولی اشک‌های شما معنی دارد. آیا معنای آن این است که شما این کار را دوباره خواهید کرد. اگر زندگی دوباره به شما داده شود؟»

هایسن (ظاهراً نفهمیده است): «نه... نه... من...»

فرایزلر: «نه؟ مواردی وجود دارد که پشیمانی مؤثر دیگر فایده ندارد.»

لااقل از نظر او اگر در این مورد محکومیت تشریفاتی صادر شده باشد چیزی منتشر نشده است.

مشاور نمایندگی وزارت امور خارجه هانس برند فون هفتن، رفیق صمیمی اشتائوفن برگ امکان دفاع از خود را داشت.

فرایزلر: «شما می‌گویید وقتی من وفاداری احساس نکنم، این خیانت نیست...»

هفتن: «من چیزی نگفتم.»

فرایزلر (بی‌توجه): «وقتی من احساس وفاداری نکنم، نباید به آن عمل به عنوان خیانت نگاه کرد...»

هفتن (با صدای بلند حرف او را قطع می‌کند): «نه، این طور نیست، اصلاً و ابداً این طور نیست. بلکه من... بنابر نظری که دربارهٔ نقش تاریخی پیشوا دارم، یعنی اینکه او مجری بزرگ شر نباشد، من این نظر را داشتم...»

فرایزلر: «بله... پس دیگر حرفی برای گفتن نیست. شما یک کارمند خوب در وزارت امور خارجه هستید...»

فرایزلر در مقابل وکیل مدافع دکتر یوزف ویمر از لحاظ اخلاقی متزلزل بود که اگر این شورش موفق می‌شد سمت وزیر دادگستری را کسب می‌کرد یعنی مافوق وی می‌گردید. فرایزلر به او تهمت می‌زد که جزو کسانی نیست که خودانگیخته مقاومت کردند بلکه زمانی که از او دعوت کردند به این نتیجه رسید که اقدامی علیه هیتلر بکند: «این بازتاب خصلت شماست که در وهلهٔ اول صبر کردید تا شما را خواستند. عجب معجونی شما هستید.»

ویمر: «آقای رئیس...»

فرایزلر (با صدای خفه اما قاطع که اجازهٔ صحبت به او نداد): «بله، بله، بله، چه معجونی. پس شما صبر کردید که فراخوانده شوید! بدین شکل شما به آن جا رفتید؟ تولیدات شیمیایی! شما البته کوچکترین اطلاعی از شیمی ندارید ولی این سمت بی‌خطر بود! اگر شما یک تفنگ در دست می‌گرفتید شاید این حماقت‌ها به فکرتان نمی‌رسید.»

ویمر می‌خواهد چیزی بگوید ولی فقط سرش را تکان می‌دهد.

فرایزلر: «اینجا بی‌شرمی نکنید! ما از پس شما برمی‌آیم ویمر!»

ویمر (بی‌توجه): «وقتی مرا دار می‌زنند من نمی‌ترسم، شما می‌ترسید.»

فرایزلر: «شما به زودی به جهنم می‌روید.»

ویمر (بدون توجه و با کمال احترام): «خوشوقت خواهم بود که آن جا یکدیگر را ملاقات کنیم.»

او با لبخند تعظیم می‌کند.

فرایزلر همواره همان طور که گفته شد سعی می‌کند از شرح انگیزه توسط متهمین جلوگیری کند. گراف شورین فون شوائن فلد بسیار واضح صحبت کرد. هلموت اشتیف قبل از اینکه مانع او بشوند توضیح می‌دهد که در سوء قصد برای «آلمان» شرکت کرده است. پترگراف یورگ فون واتن بورگ اثری از ترس نشان نداد و بسیار ابراز خرسندی کرد که توسط این دادگاه محکوم شود.

اولین احکام بعد از روز اول در محضر دادگاه ملت صادر شد، یعنی روز هفتم اوت ۱۹۴۴: گناهکار! فرایزلر محکومین را سوگندشکن، بی‌آبرو و بلندپرواز خواند و محکوم به اعدام به وسیلهٔ دار در محوطهٔ زندان پولتسن زی.

کار همین طور ادامه دارد، روزها و ماه‌ها. در مدت کوتاهی حدود هشتصد نفر مستقیم یا غیرمستقیم از شرکت کنندگان در سوء قصد اعدام شدند.

پشت صحنه گشتاپو کار خود را می‌کرد. گشتاپو شکنجه می‌داد. البته به شکلی که هیچ گاه مانند مورد هایسن معلوم نمی‌شد چون فیلم دادگاه‌ها می‌بایست علنی نمایش داده شود. در هر صورت هیتلر این دستور را داده بود.

ولی نگرانی‌هایی ظاهر می‌شود که بیشتر از همه گوبلز دربارهٔ آن صحبت می‌کند چون نمی‌تواند تصور کند که در افکار عمومی این نوع قضاوت واکنش مثبت داشته باشد. او شدیداً مخالفت می‌کند و لذا این برنامه لغو می‌شود.

برای هیتلر نامهٔ وزیر کشور دکتر تیراک که به هیتلر خیلی نزدیک بود تعیین‌کننده بود:

«ادارهٔ محاکمه توسط رئیس دادگاه... در مورد متهمین ویمر و گورده‌لر غیرقابل تصور و غیر کارشناسانه بود و در مورد لایونگ یونگ رئیس دادگاه عصبی برخورد می‌کرد. او اجازه نداد لویشز و هایسن حرفشان را تمام کنند. او اغلب با فریاد کشیدن از شنیدن حرف آنها جلوگیری کرد. این کار جلوهٔ بدی داشت چون رئیس اجازهٔ حضور تقریباً سیصد نفر را داده بود. باید بررسی شود به چه کسانی کارت ورود داده شده است. چنین محاکمه‌ای و چنین جلساتی خیلی نگران‌کننده است. به رهبری سیاسی محاکمات ایرادی وارد نبود. متأسفانه او (فرایزلر) به لویشز نیم وجبی و به گورده‌لر یک وجبی گفت و همهٔ متهمین را آب هویج خواند. این به جدی بودن محاکمه‌ای به این مهمی ضربه زد. سخنرانی‌های طولانی و تبلیغاتی رئیس جلسه در این محفل نفرت‌انگیز بود. به جدی بودن و وقار دادگاه نیز صدمه زد. رئیس به طور کامل یک خودداری خونسردانه و عاقلانه

کم داشت که در چنین محاکماتی لازم است. هیتلر سلامت باد. امضاء: دکتر تیراک»

هیتلر که اول کار تبلیغاتچی حزب بود، نگرانی‌های تیراک و گوبلز را صحیح ارزیابی کرد. او مایل نبود چیزی به افکار عمومی برسد که برای توده‌ها نامأنوس و یا هولناک باشد. در این اواخر کار او می‌دانست چه چیزی باید یا نباید گفته شود. او خیلی زود مطلع شد که ژنرال فلدمارشال رومل نیز به جرگهٔ سوء قصد کنندگان تعلق دارد و ارتش آلمان در نرماندی تحت فرمان او است.

رومل فوق‌العاده محبوب بود. اعلام شرکت او در توطئه نه به او که به هیتلر آسیب می‌رساند. لذا او در تحویل دادن رومل به دادگاه تأمل نمود. همچنین به خاطر ملاحظهٔ خانوادهٔ او. پس از جنگ شرکت او در توطئه فاش شد. فرایزلر دوست داشت احکام اعدام بیشتری صادر کند ولی از این کار ممانعت به عمل آمد. در پی یک حملهٔ هوایی در فوریه ۱۹۴۵ به برلین در حیاط دادگاه ملت یک ترکش به او اصابت کرد. او خونریزی شدیدی داشت و فریاد می‌زد کمک! ولی کسی نمی‌خواست صدای او را بشنود. او از خونریزی مرد. این آخرین چیزی نبود که دنیا از فرایزلر شنید.

وقتی سال‌ها بعد آلمان فدرال شروع کرد کارمندانی را که زودتر از وقت تعیین شده از کار برکنار شده بودند بازخرید کند خانم فرایزلر نیز خود را معرفی کرد. در آغاز کسی نمی‌دانست که او خانم فرایزلر است چون او از نفرتی که با نام فرایزلر همراه بود خبر داشت و پس از جنگ نام دیگری انتخاب کرد. او با این نام به عنوان خانم فرایزلر درخواست بازخرید فرایزلر ارائه داد.

کسی او را اخراج نکرد. مأمور مربوطه با مقدار درخواستی او موافقت نکرد بلکه مقدار بیشتری تعیین کرد «زیرا اگر دکتر فرایزلر از جنگ جان سالم به در می‌برد وضع شغلی خوبی داشت».

این را باید دوباره خواند تا مطمئن شد که اشتباه نیست. ولی این طور بود. برخلاف آن چیزی که او موافقت کرد یعنی رابطهٔ خویشاوندی با خانوادهٔ کسی که در توطئهٔ عظیم دست داشت و حتی شیرخوارگان، کودکان و زنان را دستگیر می‌کرد، در مورد فرایزلر یک دقیقه و حتی یک ثانیه به رابطهٔ خویشاوندی هم توجه نشد.

برخی مواقع ضرب‌المثل معروف جنایت «صرف» می‌کند درست است، مانند این مورد پس از مرگ.

نورنبرگ

۱۹۴۵ میلادی

محاکمهٔ گورینگ و رفقا آن طور که در پرونده‌های مربوطه آمده روز بیست نوامبر ۱۹۴۵ ساعت ده و نیم شروع می‌شود. این روز بسیار سرد است و باد می‌وزد. شب قبل کمی باران آمده و حالا هوا خشک اما نامطبوع است.

دادگاه یک دادگاه نظامی بین‌المللی متشکل از قاضی‌ها و دادستان‌های آمریکایی، شوروی، فرانسوی و انگلیسی است. سر ساعت دادستان بلندقامت و خوش‌قیافهٔ آمریکایی، هنری جکسون بلند می‌شود تا کیفرخواست را بخواند. این دادخواست شامل بیست و پنج هزار کلمه است و خواندن آن دقیقاً پنجاه ساعت طول می‌کشد.

بیست و یک متهم، به عنوان مسئولین اصلی کارهایی که در آلمان و توسط آلمان انجام شده، حضور دارند. رایش سوم، دیگر وجود ندارد. البته هیتلر، گوبلز و هیملر هم حضور ندارند. آنها با خودکشی، خود را از هر دادگاهی آزاد کردند.

مارتین بورمن نیز که بدون شک در این اواخر مهمترین فرد پس از هیتلر بود و متهم است نیز حضور ندارد. گمان می‌رود که او در نبرد پایانی برلین کشته شده یا اینکه به مکانی گریخته باشد؛ در آن زمان هنوز شایع نشده بود که او به آمریکای جنوبی رفته است. سرهنگ اس. اس. ارنست کالتن‌برونر، رئیس ادارهٔ کل امنیت کشور با سرماخوردگی در سلول خود خوابیده و روبرت لی، وزیر کار، خود را در سلولش دار زده است. دیگران تحت رهبری یکی از معروف‌ترین افراد رایش، هرمان گورینگ، اینک پشت میز محاکمه‌اند که در دو طرف آنها سربازان غول‌پیکر آمریکایی با کلاه‌خود و دستکش‌های سفید ایستاده‌اند. متهمین در مقایسه با آنها کوتوله‌هایی به نظر می‌آیند. هرمان ویلهلم گورینگ (مارشال، نخست وزیر پروس، رئیس مجلس، فرماندهٔ کل نیروی هوایی، رئیس تام‌الاختیار برنامهٔ چهار ساله و غیره)، رودلف هس (نمایندهٔ سابق هیتلر که پس از آغاز جنگ سال ۱۹۴۱ به تنهایی به انگلستان پرواز کرد، به دلایلی که هیچ‌گاه

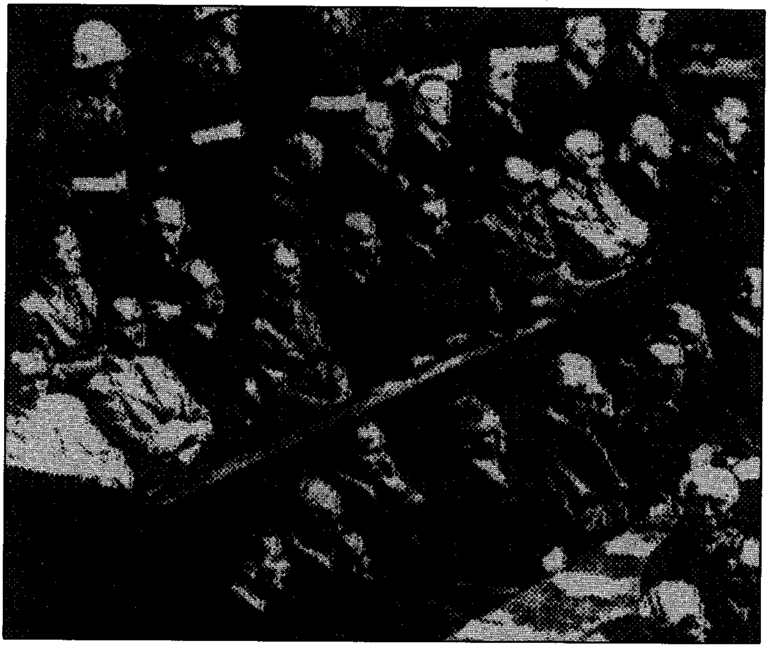
روشن نشد و شاید آن موقع هم از لحاظ روانی عادی نبوده باشد)، یوآخیم فن ریبن تروپ (وزیر امور خارجه)، ژنرال فلد مارشال ویلهلم کایتل (فرمانده کل ارتش)، آنود روتبرگ (ایدئولوگ حزب که بعداً رئیس مناطق شرق شد، رئیس حزب ناسیونال سوسیالیست و وزیر مناطق اشغالی)، هانس فرانک (مسئول لهستان و جنایاتی که آن جا انجام گرفت)، ویلهلم فریک (وزیر کشور)، یوزف اشترایحز (فرماندار منطقهٔ فرانکن، سردبیر روزنامهٔ ضد یهودی «مهاجم»)، دکتر والتر فونک (وزیر اقتصاد و رئیس بانک کشور در زمان هیتلر و موقتاً وزیر دارایی)، کارل دونیتس (فرمانده کل نیروی دریایی)، دکتر اریش ردر (دریاسالار و رئیس نیروی دریایی تا سال ۱۹۴۳)، بالد ور فون شیراخ (رئیس سازمان جوانان، فرماندار و مسئول دفاع وین)، فریتس سائوکل (مسئول تام‌الاختیار امور کار، یعنی کار اجباری)، آلفرد یودل (سرلشکر و رئیس فرماندهی ستاد ارتش)، فرانتس فون راپ (صدر اعظم قبل از هیتلر، مسئول اصلی دعوت هیتلر به ریاست دولت، بعداً وزیر مختار در وین و سفیر در آنکارا)، آرتور سیایس اینکوارت (وزیر مشاور، کمیسر کشور هلند اشغالی)، آلبرت اشپر (وزیر تسلیحات و مهمات)، کنستانتین فون نویرات (وزیر امور خارجه و بعداً فرماندار بومن و مه‌رن)، هانس فریچه (مفسر رادیو و مدیر کل وزارت تبلیغات) و مارتین بورمن (رئیس دفتر صدارت عظمی و منشی هیتلر).

این اولین بار در تاریخ جدید است که یک دادگاه بین‌المللی بعد از یک جنگ توسط فاتحین برای مغلوبین تشکیل می‌شود. گرچه فاتحین پس از جنگ اول جهانی کوشش کردند برخی از کسانی را که مقصر اصلی می‌دانستند، مثل امپراتور آلمان، به دادگاه بکشانند ولی موفق نشدند. هلندی‌ها که او به کشور آنان پناهنده شده بود از تحویل وی خودداری کردند. آلمان نیز از تحویل دیگر متهمین و اغلب ژنرال‌ها امتناع ورزید و قول داد خود آنها را به داگاه فراخوانده و محاکمه کند. این کار هم انجام گرفت ولی نتیجه‌ای نداد. محاکمات آن زمان مضحکه بودند.

محاکمهٔ نورنبرگ که اینک شروع می‌شود فی‌البداهه نبوده است. حتی در سال ۱۹۴۲ نخست وزیر وینستون چرچیل و رئیس جمهور روزولت وقتی که دربارهٔ جنایات نازی‌ها در جنگ صحبت می‌کردند قول دادند که این افراد باید منتظر یک مجازات عادلانه باشند. تصمیم رسمی برای چنین محاکمه‌ای نیز هنگام جنگ در سانفرانسیسکو به مناسبت اجلاس تأسیس سازمان ملل متحد در روز بیست و ششم

ژوئن سال ۱۹۴۵ یعنی پس از مرگ روزولت گرفته شد.

ولی چرا نورنبرگ؟ ظاهراً می‌شد این محاکمه در سراسر آلمان برگزار شود، ولی فقط در صورت ظاهر! آلمان وسیعاً منهدم شده بود و پیداکردن یک سالن مناسب برای این محاکمه دشوار بود. اینکه این سالن در منطقهٔ آمریکایی‌ها باشد از اول روشن بود. چون ابتکار عمل از طرف آمریکا بود. از آن گذشته بلافاصله بعد از جنگ اغلب کسانی که می‌بایست محاکمه شوند در اسارت آمریکایی‌ها به سرمی‌بردند.



بیست‌ویک متهم در دادگاه نورنبرگ، سال ۱۹۴۵، در صف عقب (جلو دژبانان) هرمان گورینگ و رودلف هس دیده می‌شوند.

روس‌ها و انگلیسی‌ها تعداد کمی «متهم» تحویل دادند. نورنبرگ پس از یک مذاکره میان ژنرال کلی که در برلین مستقر بود و جکسون که به همین خاطر نزد او رفته بود تا محل محاکمه معلوم گردد انتخاب شد. کلی نورنبرگ را پیشنهاد کرد چون کاخ دادگستری سابق و زندان متصل به آن، که متهمین باید در آن جا داده شوند، تقریباً آسیب ندیده بود. ولی کلی اصولاً مخالف محاکمه ـ این دادگاه نمی‌تواند ثابت کند که یک جنگ باید برده یا باخته شود ـ بود و فکر دیگری داشت. نورنبرگ یک شهر دلبخواه نبود بلکه شهری بود که هیتلر کنگره‌های حزب را در آن برگزار می‌کرد، شهری که در آن

بی‌رحمانه‌ترین و غیرانسانی‌ترین قوانین، یعنی قوانین نورنبرگ، تصویب شده بود. نورنبرگ شهر فرماندار یولیوس اشترایخر یکی از بدترین بین بدترها بود. در نورنبرگ که از هر جهت یک شهر نازی‌ها بود برگزاری دادگاهی علیه نازی‌ها اهمیت نمادین بزرگی داشت.

در کنار جکسون که در محاکمه نقش اصلی را خواهد داشت قاضی انگلیسی سرجفری لورنس، یک مرد کوتاه قد چاق با پوست صورتی رنگ، و قاضی آمریکایی فرانسیس بیدله که مدت مدیدی به عنوان دادستان کل در واشنگتن فعالیت می‌کرد، یک اشراف‌زادهٔ ثروتمند، یک مرد جهاندیده، و دوست صمیمی روزولت که چند ماه پیش فوت کرده بود حاضر بودند. قاضی‌های شوروی نیلچنگوف و ولچکوف، که تقریباً هیچ‌گاه سخنی نگفتند و قاضی‌های فرانسوی روبر فالکو و آنری دوندیو و وابر که اغلب خواب به نظر می‌آمدند ولی کاملاً بیدار و هوشیار بودند نیز شرکت داشتند. دکتر رُبرت کمپز یک مشاور وزیر سابق پروس، به عنوان دادستان انجام وظیفه می‌کند که هیچ‌گاه حرف نمی‌زند. ژنرال آمریکایی تلفورد تایلور، یک حقوقدان جوان نیویورکی، یک ورزشکار که به درجهٔ ژنرالی ارتقا یافته تا اینجا وزنه‌ای باشد ـ در جنگ او خلبان شکاری بود و دارای ظاهری است که نازی‌ها دوست داشتند چهره‌ای آن گونه داشته باشند ـ در جلسه حاضر است.

دادستان‌های انگلیسی مورد توجه قرار می‌گیرند چون بسیار منظم لباس پوشیده‌اند: الویس جونز، سر هارتلی شاوکروس و سر دیوید ماکسول فایف. برخلاف دادستان‌های شوروی که یونیفرم پوشیده‌اند، دادستان‌های غربی، ردا به تن دارند. دادستان‌های شوروی بسیار احساساتی هستند و همیشه از آنها انتظار می‌رود ـ فقط هم از آنها ـ که عصبانی باشند و ظاهراً تا همه متهمین اعدام نشوند آرام نمی‌گیرند. استالین یک بار در این مورد گفته بود که پنجاه هزار نفر از نازی‌های اصلی باید بلافاصله پس از جنگ تیرباران شوند. از بین دادستان‌های روسی به ویژه ژنرال رومان رودنکوف و از بین فرانسوی‌ها ادگار فور و ژان پتیه ریب را باید نام برد.

بدون هیچ آلمانی؟ در هر صورت بدون هیچ قاضی آلمانی، بدون دادستان آلمانی ولی با وکلای مدافع آلمانی.

ساختمان دادگاه در خیابان فورت، تقریباً بین نورنبرگ و فورت، به شعاع پانصد متر توسط نیروهای آمریکایی بسته شده است تا فرد غیرمجازی وارد نشود. افراد مجاز،

کسانی که مستقیم و غیرمستقیم با محاکمه سر و کار دارند و یا نمایندگان مطبوعات دارای مجوز ویژه‌ای هستند و یا با اتومبیل با پلاک ویژه جلو در می‌روند.

آنها باید دوباره مجوز خود را ارائه دهند تا بتوانند وارد سالن شوند. این یک سالن بسیار جادار است. در یک عرض آن مسئولین دادگاه خواهند نشست، یعنی قاضی‌ها و در کنار آنها دادستان‌ها می‌نشینند. در سوی دیگر سالن متهمین در دو ردیف حاضر هستند و همان طور که گفته شد در دو طرف دژبان‌ها و جلو آنها در دو ردیف وکلای مدافع مستقر شده‌اند. خبرنگارها در طرف راست متهمین و بعضی در طرف چپ دادگاه جای گرفته‌اند. خبرنگاران به طور عمده آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی هستند ولی چند خبرنگار روسی با یونیفرم نیز حضور دارند. بالاخره چند نویسنده نیز آمده‌اند، مانند خوان رودریگو دوس پاسوس و چند نویسندهٔ برزیلی، دو یا سه سوییسی، استرالیایی و هندی. در کل تعداد خبرنگاران دویست نفر است. ولی همهٔ آنها به همهٔ جلسات محاکمه راه نمی‌یابند. حدود یک یا دو ماه بعد از شروع محاکمات این جایگاه اغلب خالی است.

در مجموع بیست و یک متهم، بیست و دو وکیل مدافع، هفتاد دادستان، چهل تا چهل و پنج مترجم، یکصد و پنجاه تا دویست خبرنگار در دادگاه هستند. به عنوان تماشاگر به شهروندان نورنبرگ اجازهٔ ورود داده شده است. وکلای مدافع همه آلمانی هستند و حق‌الزحمهٔ خود را از دادگاه می‌گیرند که چهار هزار مارک برای هر وکیل مدافع تعیین شده است. گورینگ حق‌الزحمهٔ وکلای مدافع خود را جداگانه می‌پردازد. متهمین دیگر که مدت کوتاهی قبل به مفهوم واقعی کلمه دارای میلیون‌ها مارک بودند اینک این پول کم را که حق وکلای مدافع می‌باشد از کجا بیاورند؟ فقط حقوق وکلای مدافع توسط دادگاه پرداخته نمی‌شود بلکه برای آنها منزل و یا اتاق مبله تهیه شده و آنها توسط اتومبیل‌های نظامی آمریکا به دادگاه و دوباره از دادگاه به منزل منتقل می‌شوند و در غذاخوری دادگاه و یا در دو یا سه رستوران اشغال شده توسط آمریکایی‌ها از آنها پذیرایی می‌شود.

ولی این‌ها به طوری که به نظر می‌رسید حقوقدانانی نیستند که در تمام مدت رایش سوم جزو مهاجرین داخلی باشند. دادگاه نظامی متهمین را آزاد گذاشت تا وکلای مدافعشان را انتخاب کنند. برای دادگاه مهم نبود که آنها عضو حزب بوده‌اند یا نه. حتی در یک مورد هم یک وکیل مدافع که شاید می‌توانست بدسابقه باشد به این دلیل رد نشد.

در این سالن با دیوارهای چوبی که به ویژه برای این محاکمه آماده شده و دارای لامپ نئون بود جو نادر و خاصی حاکم است. با وجود اینکه محاکمه آغاز شده و عدهٔ زیادی حاضر هستند و دادستان‌ها صحبت می‌کنند، قضات بازپرسی می‌کنند و متهمین پاسخ می‌دهند، سالن مانند یک موزه ساکت است. این موضوع به فرش ضخیمی که کف سالن انداخته شده ربطی ندارد. این سکوت به این دلیل است که صحبت سخنرانان دیده ولی شنیده نمی‌شود. آنها با میکروفون صحبت می‌کنند و فقط کسانی که - البته این‌ها می‌توانند همه باشند - گوشی گذاشته باشند می‌توانند بشنوند؛ آنها و یا مترجمانشان. با هر گوشی یک دستگاه کوچک داده می‌شود که برحسب ضرورت می‌توان زبان را انتخاب کرد: آلمانی، انگلیسی، فرانسه و روسی. در برابر خبرنگاران - یعنی طرف چپ متهمین - مترجمان نشسته‌اند که همزمان و برق‌آسا گفته‌ها را به زبان دیگر ترجمه می‌کنند. اگر به انگلیسی یا آلمانی یا فرانسه یا روسی صحبت شود روسی‌ها فقط روسی، فرانسوی‌ها فقط فرانسه می‌شنوند و متهمین فقط آلمانی می‌شنوند. این ترتیب تا آخر محاکمات اجرا می‌شود. دادگاه دویست و هجده روز طول می‌کشد. تمام سالن ساکت است و حتی خبرنگاران که در سالن گاهی کلمه‌ای می‌گویند فقط نجوا می‌کنند. تمام اینها ترسناک است و از آغاز کار، یعنی زمانی که رابرت جکسون کیفرخواست را خواند، چنین بود. اگر او کیفرخواست را نه در میکروفون بلکه مانند دادگاه‌های دیگر می‌خواند ترس بر اندام متهمین می‌افتاد. شاید هم متهمین که ترجمهٔ آن را می‌شنیدند ترسیده باشند، به غیر از یک نفر - گورینگ. متهم ردیف اول در صف جلو هنگام ایراد کیفرخواست ناگهان می‌خندد. اگر همه گوشی نداشتند صدای خندهٔ او را می‌شنیدند. ولی کسی صدای او را نشنید و فقط همه چهرهٔ او را که از خنده چروک شده بود دیدند. چهرهٔ یک فیلد مارشال سابق در یونیفرم آبی آسمانی که با وجود اینکه بارها تغییر داده شده به تنش آویزان و پر از چروک است.

گورینگ از زمان دستگیریش بیش از بیست و پنج کیلو لاغر شده و دوباره ظاهری مانند یک آدم دارد.

گورینگ را قدری بیشتر ورانداز کنیم. او فقط یک متهم مهم نیست و هرگز در محاکمه چنین خوانده نشد، او جالب توجه‌ترین فرد است. روز دوازدهم ژانویه ۱۸۹۳ در رزنهایم در نزدیکی مونیخ متولد شده است. در آن زمان پدرش در بخش دیپلماتیک در هاییتی بود. مادرش برای زایمان به آلمان بازگشت تا پسرش در آلمان به دنیا بیاید

چون برای این موضوع ارزش زیادی قائل بود. بعد هم که پدرش به آفریقای جنوبی به عنوان اولین حکمران این مستعمره منصوب شد ـ بعداً او نخست وزیر آن جا می‌شود ـ و مادر نزد پدر بازگشت این پسر در بایرن ماند و بزرگ شد. بعد از بازگشت والدینش نیز در شبانه‌روزی بزرگ شد. چون زیبا و جذاب بود نزد معلمین و همشاگردی‌هایش موفق بود. در مدرسهٔ نظامی او تا درجهٔ ستوان یکمی ارتقا پیدا می‌کند و در جنگ جهانی اول هم حضور دارد.

او در سال ۱۹۱۴ از پیاده نظام به نیروی هوایی منتقل می‌شود که در آن زمان تازه تأسیس شده بود و به زودی یکی از بهترین خلبانان آلمان و بالاخره فرمانده اسکادران معروف ریشتن هوف شد. طبق مفاد قرارداد صلح، سروان گورینگ می‌بایست اسکادران خود را تحول فاتحین دهد ولی او اصلاً فکرش را هم نمی‌کند و اسکادران را سالم به وطن می‌رساند. برای این کار و اقدامات دیگر در جنگ به دریافت بالاترین نشان جنگی آلمان نایل می‌شود.

ولی بعد او نمی‌داند چه باید بکند. به خاطر پدر پول‌دارش مجبور نیست هر شغلی را بپذیرد. بنابراین به این طرف و آن طرف مسافرت می‌کند تا هر شغلی را بسنجد. او در این مسافرت، به سوئد می‌رسد و در آن جا آنی کارین فون کاشرف زیبا را دیده و عاشق او می‌شود و این خانم هم به خاطر او از شوهرش طلاق می‌گیرد.

او بعد اقتصاد تحصیل می‌کند، با هیتلر دوست شده و وارد حزب نو تأسیس ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان می‌شود. اس. آ. را سازمان می‌دهد و در کودتای اواخر سال ۱۹۲۳ شرکت می‌کند. پس از لو رفتن کودتا فرار می‌کند و زخمی می‌شود ولی همسرش در سوئد از او پرستاری می‌نماید. در زمان نقاهت به مرفین معتاد می‌شود ولی یک دوره ترک اعتیاد را پشت سر می‌گذارد. پس از بازگشت به آلمان هنگامی که خبردار می‌شود همسرش فوت نموده، دوباره معتاد می‌گردد اما دیگر مرفین تزریق نمی‌کند بلکه از قرص‌های مرفین‌دار استفاده می‌نماید. در آغاز کار برای التیام درد دندان این قرص‌ها را مصرف می‌کنند ولی معتاد می‌شود. بیست قرص صبح و بیست قرص شب. این مقدار خیلی زیاد است.

در ۱۹۲۸ وی جزو دوازده نفر اول از حزب ناسیونال سوسیالیست‌هاست که با پیروزی حزب وارد مجلس آلمان و سپس رئیس مجلس می‌شود. پس از اینکه هیتلر قدرت را به دست گرفت گورینگ وزیر داخله پروس و بعد نخست وزیر می‌شود. او ـ بعد از

هیتلر ـ شاید محبوب‌ترین چهرهٔ جدید است ولی یکی از نامحبوب‌ترین ناسیونال سوسیالیست‌ها به شمار می‌رود که به خاطر اضافه شدن وزن، چهرهٔ احمقانه‌اش و پوشیدن لباس‌ها فانتزی است. او در هر کدام از شغل‌های بی‌شمارش ـ از جمله رئیس مجلس ـ لباس‌های مختلفی می‌پوشد و این مورد ایراد است. او به مفهوم واقعی کلمه با عیش و عشرت زندگی می‌کند، زینت جواهر دارد و تابلوهایی به دیوار می‌زند که از برخی قصرها مصادره نموده و یا پس از شروع جنگ از موزه‌های خارج دزدیده است. او برخلاف گوبلز کاملاً رشوه گیر است.

مردم باور نمی‌کنند که این «خیکی» از عهدهٔ کارهایی که می‌گویند بربیاید. در صورتی که فقط لازم است روزنامه‌ها خوانده شوند تا هر کس بداند که او مؤسس اس. آ. و در اولین جنایت آن سهیم بود، و یکی از اولین نازی‌های بزرگ است که بزرگترین اقدامات ضد یهود را انجام می‌دهد و اینکه خیلی زود به مجهز کردن ارتش می‌پردازد. او دارای چندین سمت، از جمله وزیر امور هوایی و مسئول اجرای برنامهٔ چهار ساله است که هدف آن تجهیز ارتش است و این جمله از او است که ساختن توپ واجب‌تر از خوردن کره است که تفسیر دیگری است از «ضرورت» تجهیز برای جنگ. او خوب می‌داند که هیتلر آن را برنامه‌ریزی نموده و البته می‌داند برای چه زمانی. از آنجا که آدم احمقی نیست در روزهای آخر در تلهٔ برلین نمی‌ماند بلکه در خانه‌اش در برختس گاردن مستقر می‌شود. او از آن جا به هیتلر تلگراف می‌زند. احتمال می‌دهد که پیشوا در موقعیتی است که فقط او آزادانه می‌تواند سرنوشت کشور را در دست داشته باشد. اما آیا او در حال حاضر می‌تواند رهبری آلمان را به دست بگیرد؟ او اجازه دارد چنین سؤالی را مطرح کند؟ آن هم برای هیتلر؟ هیتلر از خود بی‌خود می‌شود و دستور دستگیری و تیرباران گورینگ، این «خیانتکار» را می‌دهد. واحدهای اس. اس. نیز او را دستگیر می‌کنند ولی تیرباران را به تأخیر می‌اندازند. بالاخره گورینگ توسط «نیروهای هوایی» تحت امرش آزاد می‌گردد.

تنها کاری که او حالا می‌تواند بکند این است که خود را به آمریکایی‌ها که جنوب آلمان، به ویژه برختس گاردن را اشغال کرده‌اند تسلیم کند. او آجودان خود برائو خویچ را برای مذاکره نزد آنها می‌فرستد. آن جا همه با علاقه مایلند او را دستگیر کنند ولی قصد ندارند با او مانند اسیر جنگی رفتار نمایند. او تصور می‌کند که افسران باید به او خیرمقدم گفته و با او دست بدهند و او را به صرف غذا دعوت کنند. او این موضوع را

بدیهی می‌داند و پیوسته می‌پرسد: «من کی توسط آیزنهاور پذیرفته می‌شوم؟» پذیرایی توسط آیزنهاور برای وی مسلم است.

به او اجازه داده شد مصاحبهٔ مطبوعاتی برگزار کند. خبرنگاران آمریکایی ـ این موضوع به خاطر شرافت آنها باید گفته شود ـ اولین کسانی هستند که با او رفتار مناسبی به عنوان یک اسیر جنگی داشتند. آنها هیچ یک از القاب او را به زبان نمی‌آورند. او برای آنها خیلی ساده «گورینگ» می‌باشد. به او متلک می‌گویند و او را عصبانی می‌کنند ولی او زیرک‌تر از آن است که عصبانیت خود را ابراز دارد. وقتی آیزنهاور او را بپذیرد همه چیز تغییر می‌کند.

اینکه او چه تصوری دارد هیچ گاه روشن نمی‌شود. آیا او حدس می‌زند آیزنهاور خیلی خوشحال خواهد شد که او را به عنوان رهبر آلمان بشناسد؟ ولی بعد چه شد؟

آیزنهاور فکرش را هم نمی‌کند کسی راکه می‌داند مرتکب چندین جنایت شده است بپذیرد. او به افسران آمریکایی که خودشان را برای گورینگ می‌کشند اطلاع می‌دهد که رفتار آنها را نمی‌پسندد و برای آنها ملاقات با گورینگ را ممنوع می‌کند. او یک اسیر جنگی است و باید تحویل زندان شخصیت‌ها داده شود. در هر حال او یک شخصیت است. این زندان شخصیت‌ها هتل پالاست در موندورف، یک منطقهٔ آب گرم زیبا در لوکزامبورگ است. اما این هتل وقتی گورینگ وارد آن جا می‌شود دیگر مثل سابق زیبا نیست. هر یک از اطاق‌هاکه زندانی‌ها در آن جا داده شده‌اند ـ به ویژه کسانی که در اولین محاکمه نورنبرگ حضور دارند ـ فقط یک تخت و یک بالش، یک صندلی، یک میز و یک کمد دارند. حتی شیشه‌های پنجره‌ها را برداشته‌اند چون باید از اینکه زندانیان با یک تکه شیشه رگ‌هایشان را ببرند جلوگیری شود.

گورینگ که تا آخر گمان می‌کرد که آیزنهاور کار دیگری ندارد جز اینکه با او گپ بزند با یک چمدان آرایشی که در آن چند عدد شانه و برس و مواد آرایشی، سوهان ناخن، ریش تراش که همه مطلا هستند قرار دارد و یک چمدان پر از یونیفرم و یک چمدان پر از قرص مرفین وارد هتل شد. او تنها نیست و پیشکارش به نام روبرت کروپ و آجودانش همراهی‌اش می‌کنند. مسئولین زندان شخصیت‌ها وقتی قرص‌ها را می‌بینند خیلی جا می‌خورند. او را مجبور می‌کنند که لخت شود و در چمدان و در یکی از یونیفرم‌ها قرص‌های سیانور پیدا می‌کنند. می‌دانند که به همهٔ ناسیونال سوسیالیست‌های مهم یکی از این قرص‌ها داده‌اند. هیملر با همین قرص‌ها خودکشی کرد.

پزشکان فوری ترک اعتیاد گورینگ را شروع می‌کنند. گورینگ دیگر اجازه ندارد بیست عدد قرص صبح و بیست عدد شب بخورد. بلکه نوزده عدد، بعد هجده، بعد هفده و همین طور کم می‌شود تا به تعدادی می‌رسد که از لحاظ پزشکی قابل قبول است. همزمان برای او، رژیم غذایی نیز تعیین می‌شود تا او را از اضافه وزن زیادی که دارد نجات دهند.

گورینگ این اقدامات را غیر قابل تحمل می‌بیند، به ویژه اینکه نمی‌تواند مستخدم داشته باشد و مجبور است خودش لباس بپوشد. او نامه‌ای به آیزنهاور می‌نویسد و در آن شکایت می‌کند. به او قول داده شده ـ البته این موضوع صحیح نیست ـ که او را به زودی نزد آیزنهاور خواهند برد و این اصلاً شرط تسلیم شدن او بوده است. چندین بار از او بازپرسی شده ولی هیچ‌گاه به وی گفته نشده که اسیر جنگی می‌باشد. او را به موندورف فرستاده‌اند و با او رفتار غیر انسانی داشته‌اند و این قلب او را به عنوان یک فلدمارشال جریحه‌دار کرده است. آنها ملاقات آزادانهٔ او را با آیزنهاور تضمین کرده بودند و اینک این طور رفتار می‌کنند.

علاوه بر این، آیا او می‌تواند مستخدمش را داشته باشد؟ اگر نمی‌خواهند، او را به خانه‌اش بفرستند. او خیلی پیرتر از آن است که سرباز باشد. آیا او نمی‌تواند آجودان خود را داشته باشد و یا آجودان دوم خود یعنی سروان کلائوتر؟ آیا حالا که ملاقات با آیزنهاور انجام نشده آیا می‌شود لااقل با هواپیما برای چند ساعت نزد همسر و فرزندش برود تا اقدامات لازم را قبل از ترک آنها انجام دهد؛ او اعتراف می‌کند که آخرین خواست او غیرعادی است ولی بالاخره گمان کرده بود قبل از وارد شدن نیروهای «دشمن» به ستادش هنوز چند روز وقت دارد.

شاید آیزنهاور این نامه را دریافت کند ولی مطمئناً به آن جواب نمی‌دهد. مدتی نمی‌گذرد که در دوازدهم اوت روانکاو گورینگ را با دیگر شخصیت‌های زندانی در موندورف با هواپیما به نورنبرگ اعزام کردند. او آن جا مانند افراد دیگر به یک انفرادی فرستاده می‌شود و مانند موندورف یک بار دیگر روانکاو داگلاس کلی با او ملاقات می‌کند. او تشخیص می‌دهد که او بیشتر از حد متوسط باهوش است. فقط هایملر شاخت با ضریب هوشی یکصد و چهل و سه امتیاز و سایس اینکورت با یکصدوچهل و یک امتیاز بالاتر از او قرار دارند. او دارای ضریب هوش یکصد و سی و هشت است و بسیار بالاتر از یونیوس اشترایخر که یکصد و شش امتیاز دارد قرار گرفته است.

در نورنبرگ از او شب و روز محافظت می‌شود. چون شایعه شده که هواداران و یا گردان‌های اصلاح‌ناپذیر اس. اس. و افراد سابق آن به زودی گورینگ را نجات خواهند داد.

برنامهٔ محاکمه ـ اگر بتوان آن را چنین نامید ـ به شرح زیر است: پس از قرائت دادخواست به همراه مدارک زیاد و دیگر اسناد توسط چندین دادستان مختلف، در مورد چهار موضوع اصلی کیفرخواست بازپرسی می‌شود تا اتهامات ثابت گردد. این چهار موضوع عبارتند از:

۱ـ توطئه. متهمین برنامهٔ مشترکی برای به دست آوردن قدرت نامحدود داشته و در ارتکاب جنایات دیگر نیز متفق بودند.

۲ـ جنایت علیه صلح. متهمین در چهل و چهار مورد سی و شش قرارداد جهانی را زیر پا گذاشته و جنگ‌های تهاجمی را شروع کرده و باعث برافروختن جنگ جهانی شده‌اند.

۳ـ جنایت جنگی. متهمین کشتار فجیعی راه انداختند. دستور کشتار عمومی، شکنجه، بیگاری و غارت اقتصادی را داده و یا در مقابل این جنایات ساکت مانده‌اند.

۴ـ جنایت علیه بشریت. متهمین مخالفین سیاسی، اقلیت‌های نژادی و مذهبی را تحت تعقیب قرار داده و گروه‌های ملی زیادی را نابود کرده‌اند.

سپس از هر یک از متهمین دربارهٔ هر یک از موضوع‌ها بازپرسی و در این حال موضوعات کم‌اهمیت دیگری نیز بر ملا می‌شود؛ مانند حمله به لهستان، حمله به روسیه، بیگاری کشیدن از انسان‌ها، کشتار یهودی‌ها و دیگر افراد نامطلوب، شکنجهٔ اسرای جنگی و غیره.

این موضوع دو ماه طول می‌کشد.

سپس کیفرخواست علیه یکایک متهمین شروع می‌شود و دادستان آمریکایی، جکسون، به موضوع اول، بریتانیا به موضوع دوم و روس‌ها به موضوعات سوم و چهارم می‌پردازند. به شکلی متهمین تقسیم‌بندی شده‌اند. جکسون اغلب از گورینگ بازپرسی می‌کند، بریتانیایی‌ها از رودلف هس و دکتر روبرت کمپز از ویلهلم فریک و غیره بازپرسی می‌کنند. دادستان‌ها به گونه‌ای روی موضوعات کیفرخواست تخصص پیدا کرده‌اند و بسیاری از جرم‌ها هم در کیفرخواست مطرح است و مشخص است که آنها فقط از یک متهم بازپرسی نمی‌کنند بلکه از بسیاری از آنها بازپرسی می‌کنند. به طور مثال گورینگ

فقط توسط جکسون بازپرسی نمی‌شود بلکه توسط مکسول فایف انگلیسی و روس‌ها نیز بازپرسی می‌شود.

ولی قبل از شروع بازپرسی‌ها در روز بیست و پنجم نوامبر ۱۹۴۵ اتفاقی رخ می‌دهد که بجز دادگاه، هیچ یک از متهمین، هیچ یک از وکلای مدافع، و هیچ یک از روزنامه‌ها از آن خبر نداشتند: سالن را تاریک می‌کنند، یک پرده پایین آمده و یک فیلم نمایش داده می‌شود.

این فیلمی نیست که برای دادگاه تهیه شده باشد، و نمایندگان کشورهای فاتح تهیه کرده باشند. این فیلمی است که خود ناسیونال سوسیالیست‌ها تهیه کرده‌اند. چیزی مانند فیلم مستند، دربارهٔ وضعیت اردوگاه‌های جمعی در بوخن والد در نزدیکی ویمار. اینجا انبوه نعش‌هایی که تا پوست و استخوان لاغر شده‌اند دیده می‌شود. ظاهراً کسی به آنها توجه نمی‌کند. آن جا آدم‌های زنده‌ای هستند که قدرت ندارند راست بایستند و در کوچه‌های اردوگاه می‌خزند. افراد اس. اس. و دیگر یونیفرم‌پوش‌ها دیده می‌شوند که بی‌هدف زندانیان بی‌دفاع را می‌زنند. آن جا زنان و کودکان گریانی هستند که با دیده‌های پر از نفرت به این رنج‌دیدگان و تحقیرشدگان نگاه می‌کنند. فیلمی که هر کس آن را ببیند به ترس و وحشت می‌افتد. واکنش متهمین چه خواهد بود؟ دادگاه این فیلم را بیشتر به این خاطر نشان می‌دهد تا از قبل دهان متهمین را ببندد که ادعا می‌کنند اصلاً اردوگاه‌های جمعی وجود نداشته و فقط اردوگاه‌های کار دایر بوده‌اند و وضعیت آنها بسیار منظم بوده است. ولی روانکاو نورنبرگ سرگرد کلی و روانشناس مستقر در آن جا ستوان گیلرت در دو طرف زندانیان ایستاده‌اند تا بتوانند واکنش‌های آنها را بهتر مطالعه کنند. این واکنش‌ها متفاوتند. هس به پرده زل زده و به تفسیر گوش می‌دهد و ظاهراً علاقمند است ولی چیزی بروز نمی‌دهد. کایتل به سختی عصبی می‌شود و عرق پیشانی خود را پاک می‌کند. دونیتس وحشت زده شده و مشت‌ها را گره می‌کند و پیوسته جلو چشم‌هایش را می‌گیرد. رد ناآرام‌تر شده و واکنش او بسیار عصبی است. شاخت فوری می‌گوید این چیزها ربطی به او ندارد و پشت خود را به پرده می‌کند. چهره‌اش نیز کاملاً بی‌تفاوت است. فونک گریه می‌کند و وقتی یکی از رؤسای اردوگاه برگن ـ بلزن با خنده روی پرده ظاهر می‌شود زیر لب می‌گوید «خوک کثیف»! فریک تعجب کرده است ولی حرکتی نمی‌کند. رزنبرگ این طرف و آن طرف می‌خزد و گاهی از پرده روی می‌گرداند. ریبن تروپ افسرده شده و به نقاط دیگری و یا به پاهایش می‌نگرد. یودل نیز اغلب به

پرده نگاه می‌کند ولی حرکتی انجام نمی‌دهد. فون شیراخ با توجه خاص به پرده نگاه می‌کند که گاهی با ترس و نفرت همراه است. سایس اینکورت کاملاً آرام است و فقط عضلات صورتش گاهی می‌پرد. اشپر غمگین به نظر می‌رسد و چندین بار اشک خود را می‌خورد. سائوکل کاملاً از خود بی‌خود می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. بویرات با علاقه ولی آرام فیلم را نگاه می‌کند. فریتچه نیز همه چیز را نگاه می‌کند ولی عصبی می‌شود و رنگ می‌بازد. صورت اشترایخر هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. فون پاپن کار شاخت را می‌کند و به پرده نمی‌نگرد و بالاخره چشم‌هایش را با دست می‌پوشاند.

ولی گورینگ؟ او به فیلم نگاه می‌کند. وقتی صحنه خیلی بد می‌شود و او می‌بیند که زندانیان شکنجه می‌شوند با بازوی راست چشمهایش را می‌پوشاند. او به وضوح تحت تأثیر قرار گرفته است. وقتی چراغ‌ها روشن می‌شود او چند بار سرفه کرده و سینه‌اش را صاف می‌کند.

بعد نوبت وکلای مدافع می‌شود. آنها توضیحاتی می‌دهند و مدارک رد جرم را ارائه می‌کنند و موکلان خود را به جایگاه شهادت فرا می‌خوانند تا از آنها دربارهٔ خودشان بازپرسی کنند. همه از این رویه پیروی می‌کنند. فقط یک نفر مایل نیست بازپرسی شود و آن هم وزیر کشور سابق فریک می‌باشد. او بحق نگران است. چون او سابقه‌ای داشته که خیلی خوب نیست ـ از جمله معاملهٔ دندان‌های طلای یهودیان ـ ولی حرف وکیل مدافعش را گوش می‌کند و به جایگاه شهادت می‌رود و مانند دیگران تسلیم بازپرسی دادستان‌ها می‌شود.

خط مشترک همه وکلای مدافع در این ادعا است که افراد متهم در دادگاه نورنبرگ هیچ‌گونه مسئولیتی نداشته‌اند. آنها فقط دستورات را اجرا کرده‌اند. چه کسی دستور می‌داده؟ البته هیتلر و بعد هم کسانی که دیگر زنده نیستند و دیگر نمی‌توانند از خود دفاع کنند.

فقط گورینگ اینجا یک استثنای خوب است. او در جواب جکسون می‌گوید که خود مسئول همه اقداماتش می‌باشد، به ویژه کارهایی که هیتلر از آنها خبر هم نداشته، چه رسد به اینکه او دستورات مربوطه را صادر کرده باشد. او تنها کسی است در نورنبرگ که جرأت دارد و البته هوش او نیز تأثیر دارد. باید گفت او چیز زیادی برای از دست دادن ندارد و اینکه سرنوشت او قبل از اینکه در نورنبرگ دهان باز کرده باشد تعیین شده است.

این شاید به خودخواهی او نیز ربطی داشته باشد. او نمی‌خواهد ترسو جلوه کند. او می‌خواهد به کسانی که دربارهٔ او به داوری نشسته‌اند و بیشتر به تمام دنیا، حال چه از طریق گزارش‌های روزنامه‌ها و یا رادیو، نشان دهد که یک مرد است.

دیگران، حال چه باهوش باشند یا نه، برای خود شانسی قائل هستند که به شکلی رها شوند و بنابراین به هیچ وجه از او دنباله‌روی نمی‌کنند. اما او خودبه‌خود رهبر آنان می‌شود. بله، رهبر آنان. تنها لقبی که می‌توان به او داد. او فردی خواهد شد که همه می‌توانند به او اتکاء کنند و به حرف‌هایش گوش دهند. او می‌تواند به آنها بگوید چه باید بکنند و به آنها فرمان دهد که دربارهٔ چه موضوعاتی سکوت کنند و یا چه چیزی را بگویند، از چه بهانه‌ای استفاده کرده یا کدام مسئله را ادعا کنند.

همهٔ این کارها را دستور می‌دهد و زمان لازم برای این دستور دادن را هنگام غذاخوردن پیدا می‌کند. از این زمان گورینگ استفاده می‌کرد تا دیگر متهمین را ـ بجز هایملر شاخت و فرانتس فون پاپن ـ به هول و هراس بیندازد.

استثنائاتی هم وجود دارد. رئیس زندان، سرهنگ بورتون اندراس را واداشت که به دادگاه گزارش دهد. دادگاه نیز دستور می‌دهد که گورینگ از این به بعد شام و نهار را تنها بخورد و از حضور او در غذاخوری مشترک جلوگیری شود ولی دیگران مشترکاً غذا می‌خورند. برخی از آنها از غذاخوردن با برخی هم‌بندان، به خصوص با اشترایخر که او را احمق و بلکه غیر قابل تحمل و نفرت‌انگیز می‌پنداشتند، امتناع می‌کردند ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد.

اگر چه دیگر تماس شخصی و مستقیم با هم‌بندان ندارد، گورینگ می‌داند چگونه بر آنها تأثیر داشته باشد. اگر لازم باشد خیلی رک به آنها حرف خود را می‌زند، حتی در دادگاه.

او ملاحظهٔ چیزی را نمی‌کند. بی‌ملاحظگی از قدیم خصیصهٔ او بود. یکی از اولین شاهدان پس از خواندن کیفرخواست، ژنرال اروین فون لاهورلایک، همکار نزدیک فرمانده دفاع دریادار کاناریس است که از آغاز علیه هیتلر و رژیم ناسیونال سوسیالیست بود و مدت کوتاهی قبل از پایان جنگ در رابطه با شورش ژوئیه ۱۹۴۴ دستگیر و به دستور ویژهٔ هیتلر کشته شد. فون لاهوزن شاهدی علیه متهمین است و وقتی هم که باید دروغ‌های تبلیغاتی نازی‌ها را برملا کند چیزی کم نمی‌گذارد. او متهمین را عصبی می‌کند و آنها هم زیرلبی اعتراض می‌کنند و فقط گورینگ آشکارا نشان می‌دهد چقدر از او متنفر است.

یک شاهد دیگر اریش فون دم باخ، تسلوسکی است؛ افسری که در شرق علیه پارتیزان‌ها می‌جنگید و اینک نقدی شدید علیه نظریهٔ نازی‌ها دربارهٔ یهودیان و اسلاوها دارد: «هیچ‌کس نمی‌تواند انتظار داشته باشد که یهودیان و اسلاوها به عنوان انسان‌های درجه دوم خوانده شوند و دیر یا زود انفجاری صورت نگیرد.» اینجا گورینگ از جا می‌پرد و در سالن فریاد می‌زند: «سگ کثیف، خیانتکار!» و در حالی که تشویق می‌شود به اطراف خود نگاه می‌کند. آنها سر را به عنوان تأیید تکان می‌دهند ولی بیشتر از این از عهدهٔ آنها برنمی‌آید.

اگر گورینگ تصوری از آنچه در انتظارش است داشت شاید هنگام بازپرسی بیشتر احتیاط می‌کرد. او سعی می‌کرد خود را موافق کار جمعی نشان دهد. در شروع محاکمات توسط روبرت کمپز بازپرسی شود. گورینگ به خوبی می‌داند که یک مهاجر را در برابر خود دارد. از کمپز معذرت می‌خواهد که به عنوان نخست وزیر پروس، او را به عنوان کارمند پروس در سال ۱۹۳۳ اخراج نمود. کمپز در این مورد فقط می‌خندد: «شما احیاناً زندگی مرا با این اخراج نجات دادید. در غیر این صورت رفقای حزبی مرا حتماً مرا به قتل می‌رساندند.»

البته وقتی جکسون در محضر دادگاه شروع به بازپرسی از او می‌کند مشتی از خرواری است که در انتظار اوست.

از بازپرسی هجدهم مارس ۱۹۴۶:

جکسون: «هدف برنامهٔ چهار ساله این بود که تمام اقتصاد کشور برای جنگ برنامه‌ریزی شود.»

گورینگ: «من توضیح می‌دهم که دو وظیفه داشتم. یکی اینکه اقتصاد آلمان را در مقابل بحران حفاظت کنم، یعنی آن را مستقل از نوسانات صادرات کنم و آنچه را به تغذیه مربوط می‌شود از تغییرات محتمل حفظ کنم، البته تا جایی که ممکن است. دوم اینکه من اقتصاد آلمان را در مقابل تحریم آسیب‌ناپذیر کنم تا آنچه در جنگ اول اتفاق افتاد در جنگ دوم دوباره رخ ندهد.»

جکسون: «صریحاً به من جواب بدهید، شما در یک نامه به شاخت در تاریخ هجدهم دسامبر ۱۹۳۶ نوشتید که وظیفهٔ خود می‌دانید در عرض چهار سال کل اقتصاد را به اقتصاد جنگ تبدیل کنید. این را گفتید یا نه؟»

گورینگ: «البته که من این را گفتم...»

جکسون: «موقعیت سیاسی آن زمان این فرض را توجیه می‌کرد که آلمان انتظار هیچ تهاجمی از هیچ کشوری را نباید داشته باشد.»

گورینگ: «شاید این برای یک برهۀ زمانی درست باشد. مثلاً برای زمان بعد از بازی‌های المپیک سال ۱۹۳۶. ولی این بدان معنی نیست که من می‌بایست بعداً با یک جو متشنج روبه‌رو شوم...»

جکسون: «آیا کارخانجات هرمان گورینگ را سازمان‌دهی کردید؟»

گورینگ: «صحیح است.»

جکسون: «با کارخانجات هرمان گورینگ آلمان برای زمان جنگ آماده شد؟»

گورینگ: «نه. این صحیح نیست. این کارخانجات اکثراً برای تدارک آهن آلمان در اطراف سالتس گیتر و اوبرپفالتس فعال بودند و بعدها تولید فولاد به آن اضافه شد.»

جکسون: «اما کارخانجات هرمان گورینگ بخشی از برنامۀ چهار ساله بود. صحیح است؟»

از بازپرسی گورینگ توسط ماکسول فایف انگلیسی در بیست و یکم مارس: «شما را یادآوری می‌کنم که در محضر این دادگاه گفته شده که فقط در آئوشویتس چهار میلیون نفر به قتل رسیده‌اند. آیا شما به یاد می‌آورید؟»

گورینگ: «من این ادعا را شنیده‌ام ولی ثابت نشده است. مقصودم تعداد آن است.»

وقتی به گورینگ گفته می‌شود مردانی که در آئوشویتس نقشی داشتند همۀ اینها را اعتراف کرده‌اند، او توضیح می‌دهد:

«من فقط می‌توانم بگویم که این چیزها را از من مخفی نگه داشته بودند. به عقیدۀ من حتی پیشوا هم ابعاد چیزی را که اتفاق می‌افتاد نمی‌دانست. این را می‌توان این گونه توجیه کرد که هیملر همه چیز را مخفی می‌کرد. ما هیچ‌گاه از اعدام به طور دقیق و با جزئیات مطلع نمی‌شدیم.»

ماکسول فایف: «مگر شما به مطبوعات خارجی دسترسی نداشتید؟ در وزارتخانۀ شما یک بخش مطبوعات وجود داشت. مگر نمی‌توانستید رادیوی خارجی گوش کنید؟ بگویید ببینیم. این حتمی است که اگر یهودیان و انسان‌های دیگر را به حساب بیاورید حدود ده میلیون انسان با خونسردی به قتل رسیده‌اند، صرف نظر از آنهایی که در جنگ کشته شدند. تقریباً ده میلیون نفر! اما شما می‌گویید که هیچ‌گاه در مطبوعات خارجی چیزی در این باره ندیدید و از رادیو نشنیدید که چه چیزی در حال رخ دادن است؟»

گورینگ: «اول اینکه عدد ده میلیون به نظر من واقعی نیست. دوم اینکه من در زمان جنگ به هیچ وجه روزنامهٔ خارجی نمی‌خواندم چون آن را تبلیغات می‌دانستم. سوم اینکه گرچه من می‌توانستم رادیو خارجی گوش کنم اما هیچ‌گاه این کار را نکردم چون مایل نبودم به تبلیغات گوش دهم. من تبلیغات داخلی را هم گوش نمی‌دادم. فقط در چهار روز آخر جنگ ـ این را می‌توانم ثابت کنم ـ به رادیوی خارجی گوش دادم و آن هم برای اولین بار.»

ماکسول فایف: «مگر دادستان جکسون دیروز نگفت که شما نمایندگان مختلفی در کشورهای شرقی داشتید و فیلم‌هایی از اردوگاه‌های جمعی دیده‌اید. شما این را در شروع محاکمه دیدید. شما می‌دانستید که میلیون‌ها لباس و کت شلوار وجود داشت، میلیون‌ها کفش، بیست هزار و نهصد و پنجاه و دو کیلوگرم طلا به شکل حلقهٔ ازدواج، بیست و پنج واگن پوست، و خلاصه هر چه که کشته شدگان در مایدانک و آئوشویتس به جا گذاشته بودند. هیچ‌کس به شما نگفت یا یکی که با برنامه چهار ساله سروکار داشته و یا کسان دیگری که آنها این مقدار فوق‌العاده زیاد وسائل انسانی را دفن کرده بودند؟ شما در بازپرسی شاهدها شنیدید که یک آقای یهودی لهستانی گفت که تمام چیزی که از زن، مادر و دختر خود به او برگردانده شد فقط کارت هویت آنها بود. او مشغول جمع کردن لباس‌ها بود. او به ما گفت که جلادهای رفیق شما هیملر چنان با دقت بودند که به قتل رساندن زن‌ها پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید چون باید موهای آنها را قیچی کرد تا از آنها تشک تهیه شود. پس هیچ‌گاه به شما اطلاع داده نشد که این مصالح چگونه تهیه شده و به افراد کشته شده تعلق دارد؟»

گورینگ: «نه، چگونه من می‌توانستم تصور کنم! من فقط می‌بایست خط مشی اقتصاد آلمان را تعیین کنم که شامل تهیه تشک از موی زن‌ها و استفاده از البسه و کفش کهنه نمی‌شد. ولی راجع به اعداد یاد شده ـ من آن را باز می‌گذارم ـ ولی مایلم به این تذکر جنابعالی راجع به رفیق خود هیملر اعتراض کنم.»

ماکسول فایف: «من فکر می‌کنم شما به دادگاه گفتید که تا آخر به پیشوا وفادار بودید. آیا صحیح است؟»

گورینگ: «صحیح است.»

ماکسول فایف: «پیشوا باید در هر صورت می‌دانست که در اردوگاه‌ها چه می‌گذرد، از رفتار با یهودیان و یا کارگران. آیا این صحیح نیست؟»

گورینگ: «من قبلاً اظهار داشتم که به نظر من پیشوا در مورد این جزئیات اردوگاه‌ها چیزی نمی‌دانست. هیچ چیز دربارهٔ بی‌رحمی‌هایی که این‌جا شرح داده شد، تا جایی که من او را می‌شناسم گمان نمی‌کنم که او اطلاع داشته. تا جایی که او...»

ماکسول فایف: «من دربارهٔ جزئیات سؤال نمی‌کنم. من دربارهٔ قتل چهار یا پنج میلیون انسان سؤال می‌کنم. آیا شما ادعا می‌کنید که هیچ یک از کسانی که بر آلمان حکومت می‌کردند بجز هیملر و شاید کالتن برونر در این مورد اطلاعی نداشتند؟»

گورینگ: «من هنوز هم معتقدم که پیشوا چیزی دربارهٔ اعداد نمی‌دانست.»

ماکسول فایف: «شما شنیدید من دربارهٔ هیتلر برای شما چه خواندم، یعنی آنچه را او به هورتی و ریبن‌تروپ اطلاع داده که یهودیان باید نابوده شده و یا به اردوگاه جمعی فرستاده شوند. به نظر هیتلر یهودیان یا باید کار کنند و یا تیرباران شوند. این دستور در آخر آوریل ۱۹۴۳ داده شده، آیا هنوز هم شما ادعا می‌کنید که هیتلر و شما چیزی در این باره نمی‌دانستید که یهودیان باید از بین بروند؟»

گورینگ: «در مورد واقعیت داشتن مدارک؟ نه.»

ماکسول فایف: «لطفاً به سؤال من جواب دهید. آیا هنوز هم می‌گویید که هیتلر و شما در مورد نابود کردن یهودیان چیزی نمی‌دانستید؟»

گورینگ: «آنچه به هیتلر مربوط می‌شود گفتم که من گمان نمی‌کنم. آنچه به من مربوط می‌شود نیز گفتم که چیزی نمی‌دانستم، حتی اینکه اقدامات حدوداً چه ابعادی داشتند.»

ماکسول فایف: «شما ابعاد را نمی‌دانید اما شما می‌دانستید که موضوع از بین بردن یهودی‌هاست؟»

گورینگ: «نه. من فقط این هدف را که آنها مجبور به مهاجرت شوند می‌دانستم، نه نابود کردن آنها را. من فقط می‌دانم که در موارد نادری اقدامات افراطی انجام گرفته است.

ماکسول فایف: «از شما متشکرم.»

بعد گورینگ توسط ژنرال رودنکو روسی بازپرسی می‌شود.

رودنکو: «اینجا صورت مجلس یک کنفرانس وجود دارد که شما در آن شرکت داشتید و تاریخ آن شانزدهم ژوئیهٔ ۱۹۴۱ است، سه هفته بعد از حمله به شوروی. آیا صحیح است که چنین کنفرانسی برگزار شد؟»

گورینگ: «بله، صحیح است.»

رودنکو: «در مورد شبه‌جزیرهٔ کریمه بگویید. آیا ممکن بود که این شبه جزیره ضمیمهٔ آلمان شود؟»

گورینگ: «چنین چیزی در آن کنفرانس مورد بحث بود.»

رودنکو: «آنچه به ایالت‌های بالتیک مربوط می‌شود آیا دربارهٔ آن نیز با همان مضمون بحث شد؟»

گورینگ: «بله.»

رودنکو: «خوب. راجع به قفقاز، در این مورد نیز بحث شد که ضمیمه شود؟»

گورینگ: «هیچ گاه شکی وجود نداشت که باید ضمیمهٔ آلمان شود. ما فقط دربارهٔ نفوذ شدید اقتصادی آلمان در این منطقه صحبت کردیم.»

رودنکو: «اینکه قفقاز تحت‌الحمایهٔ آلمان شود؟»

گورینگ: «این را نمی‌شد تا قبل از پایان پیروزمندانهٔ جنگ مشخص کرد.»

رودنکو: «اعتراف می‌کنید که شما به عنوان رهبر برنامهٔ چهار ساله مسئول بودید برنامهٔ استعمار اقتصادی مناطق اشغالی را تهیه نمایید و به آنها تحقق بخشید؟»

گورینگ: «من قبلاً اعتراف کردم که مسئولیت سیاست اقتصادی در مناطق اشغالی و دستور استثمار آنها را به عهده داشتم...»

رودنکو: «با توجه به اختیارات آن زمان شما، من دستوراتی را به اطلاع شما می‌رسانم که شما صادر کرده‌اید و همچنین فرمان‌هایی که به برخی شخصیت‌ها دادید که در کنفرانس شانزدهم اوت شرکت داشتند. برای پیشوا این مسئله خیلی ساده می‌باشد این غارت نامیده می‌شود. این به دلخواه فاتحین بود که از کشور اشغال شده هر چه بخواهند با خود ببرند. امروزه دنیا انسانی‌تر شده است. با وجود این، هدف غارت است و آن هم با شدت. آیا شما این جمله را در صورت مجلس پیدا کردید؟»

گورینگ: «بله من آن را پیدا کردم و این را در کنفرانس هم گفتم و دوباره هم تأکید می‌کنم.»

رودنکو: «من می‌خواستم یک بار دیگر مطمئن شوم که شما این را گفته‌اید.»

گورینگ: «من این را گفته‌ام و حالا هم با کمال میل دلیل آن را به شما می‌گویم. توضیح نظر من این است که در زمان‌های قبل جنگ با جنگ تغذیه می‌شد ولی امروز به گونهٔ دیگری گفته می‌شود ولی در عمل همان است که بود.»

رودنکو: «شما در کنفرانس گفتید من فرماندار سائوکل را خیلی هم تمجید می‌کنم. او به این تمجید احتیاج ندارد. ولی آنچه را او در این مدت کوتاه و با این سرعت انجام داده و نیروهای انسانی که او از سراسر اروپا جمع کرده است و اینکه او این انسان‌ها را در صنعت به کار گرفته، یک شاهکار است. آیا شما انکار می‌کنید که این کار اجباری و یا برده‌داری بوده است؟»

گورینگ: «برده‌داری؟ من این را تکذیب می‌کنم. کار اجباری بله، بخشی از این حرف صحیح است. دلیل آن را من اظهار داشته‌ام...»

می‌توان دید که گورینگ هیچ گاه کوشش نمی‌کند خود را پشت دیگران مخفی کند و به همه چیز اعتراف می‌کند. البته فقط چیزی را که باید اعتراف کند. او به اندازهٔ کافی باهوش است که چیزی را که دادگاه می‌داند انکار نکند.

ولی گاهی هم تهاجمی می شود. مثلاً وقتی که رابرت جکسون دربارهٔ یک مدرک از او بازپرسی می‌کند؛ مدرک رهاسازی راین، یعنی اشغال منطقه‌ای که طبق قرارداد ورسای، آلمان در این منطقه در سال ۱۹۳۵ خلع سلاح شده است.

جکسون: «خوب این تدارکی بود برای اشغال نظامی منطقهٔ راین. صحیح است؟»

گورینگ: «نه، این کاملاً غلط است.»

جکسون: «شما معتقدید این تدارکات، تدارکات نظامی نبود.»

گورینگ: «این تجهیز عمومی بود که هر کشوری انجام می‌دهد و نه با هدف اشغال منطقهٔ راین.»

جکسون: «ولی این تدارک چنین بود که مطلقاً از کشورهای خارجی باید مخفی نگاه داشته می‌شد.»

گورینگ: «من به یاد نمی‌آورم که دربارهٔ تجهیز عمومی ایالات متحده آمریکا قبلاً چیزی خوانده باشم.»

این جمله باعث لبخند تمجیدآمیز دیگر متهمین می‌شود ولی چیزی جز فلسفه‌بافی نیست. تجهیز نظامی و یا تدارک برای تجهیز عمومی توسط ایالات متحده پس از شروع جنگ در اروپا عملی بود قابل توجیه در مقایسه با تدارک برای اشغال منطقهٔ راینکه اقدامی در نقض قرارداد می‌باشد و البته تدارک برای جنگی در آینده.

جکسون که نمی‌توان آرامش را از او گرفت بعد از این جواب گوشی را برداشته و روی میز پرت می‌کند و بعد روبه دادگاه می‌کند:

«من مایلم تا با خشوع به دادگاه تذکر بدهم که این شاهد نیت خوبی ندارد و در طول تمام بازپرسی هم نداشته است. من معتقدم که این شاهد در جایگاه شهادت و روی نیمکت متهمین رفتاری مغرورانه و خودخواهانه در مقابل دادگاهی نشان می‌دهد که برای او این محاکمه را فراهم کرده است. او هیچ گاه به یک زنده و یا مرده اجازهٔ چنین دادگاهی را نمی‌داد.»

رئیس دادگاه که در این روز قاضی سرجفری لورنس بود بلافاصله ختم جلسه را اعلام می‌کند. علاوه بر متهمین، روزنامه‌های خارجی هم از رفتار گورینگ خوشحال شده و با عنوان «گورینگ حمله می‌کند» گزارش می‌دهند و در آلمان هم این جمله شایع می‌شود: «گورینگ به آمریکایی‌ها نشان داد.» یک بار دیگر و برای بار آخر او از نظر آلمانی‌ها همان «خیکی خوش‌قلب» است که البته نمی‌گذارد کسی، حتی فاتحین، هر کاری می‌خواهند با او بکنند.

ولی اینها چیزی را تغییر نمی‌دهد و دوباره توسط دادگاه ثابت می‌شود که این گورینگ، این به اصطلاح گورینگ خیکی خوش‌قلب، چه جنایاتی را به گردن دارد. او اس.آ. را تأسیس کرد و مسئول جنایات بی‌شمار اس.آ. قبل و بعد از به دست گرفتن قدرت بود. او گشتاپو را تأسیس کرد. او اردوگاه‌های جمعی را تأسیس کرد که البته بعداً مانند گشتاپو به هیملر واگذار شدند. او مسئول تیرباران صدها نفر از افراد اس.آ در جریان ماجرای رم بود. او روز پنجم نوامبر ۱۹۳۷ از دهان هیتلر شنیده بود که جنگ علیه لهستان در پیش است. او با گوش خود شنید که هیتلر رئیس جمهور هاخار را تهدید کرد که پراگ را بمباران خواهد کرد. او حاضر بود این کار را بکند. او فرماندهٔ نیروی هوایی هنگام حمله به لهستان و مسئول نیروی هوایی بود که بعداً اقداماتی خلاف حقوق بشر انجام داده بود. او مسئول کار اجباری و یا بردگی بود و حتی می‌خواست همواره تعداد بیشتری را به بیگاری وادارد. او کارگران اجباری لهستانی را که به آلمان فرستاده شده بودند تحت پاسداری ویژه قرارداد. به این معنی که دستور داد آنها را به قتل برسانند. او از آغاز یهودیان را هم در آلمان و هم در کشورهای دیگر تحت تعقیب قرار داد. او و نه هیملر یا هایدریش، مبتکر این به اصطلاح «راه حل نهایی» بود، یعنی کشتار عام یهودیان و هر ملتی که با نازی‌ها می‌جنگیدند.

او به اغلب این کارها اعتراف می‌کند، برخلاف دیگر متهمین که یا انکار و یا تقیه می‌کنند و یا در هر موردی شخص هیتلر را مسئول می‌دانند و اینکه آنها گویا به دستور او

انجام وظیفه کرده‌اند.

در طول دویست و هجده روزی که دادگاه برگزار می‌شود و یک‌شنبه‌های آن یعنی حدود سی و شش روز دیگر، زندانیان، بد زندگی می‌کنند. البته آنها در سلول‌هایشان حبس هستند ولی هر کس سلول خاص خود را دارد. هر روز صبح باید ساعت هشت بیدار شوند، به آنها صبحانه داده می‌شود و ساعت نُه از طریق یک نقب به دادگاه منتقل می‌شوند. ساعت دوازده تا چهارده وقت نهار است و دوباره محاکمه تا ساعت هفده برقرار است. شام زودهنگام و مذاکره با وکلای مدافع، ملاقات با پزشکان، روانکاوان و کشیش‌ها.

یکنواختی روزها خوره‌ای بر اعصاب متهمین است. آنها به همه چیز اعتراض دارند و به ویژه البته به غذا با وجود اینکه آنها همان جیره‌ای را دارند که به سربازان و افسران آمریکایی داده می‌شود. در هر صورت آنها سیر می‌شوند. آنها کره به اندازهٔ کافی دارند و همچنین سبزیجات و گوشت. آن هم در زمانی که آلمانی‌هایی که در دادگاه نیستند و یا در اسارت به سر می‌برند از سرما می‌لرزند. اما متهمین سلول‌هایشان دارای بخاری است. دیگران اگر قادر نباشند در بازار سیاه مواد غذایی تهیه کنند ـ در آن زمان قیمت نیم کیلو کره سی و پنج مارک، یک قرص نان چهل مارک و یک عدد تخم مرغ تا بیست مارک بود ـ گرسنگی می‌کشند. هر یک‌شنبه مراسم مذهبی برگزار می‌شود ولی همه در آن شرکت نمی‌کنند. کسی که یک نازی واقعی است ارزشی برای کلیسا قائل نیست. وکلای مدافع می‌توانند با موکلین خود صحبت کنند که اغلب هنگام شب و در سالنی که تا سقف با توری بسته شده است. در یک سو متهمین می‌نشینند و در سوی دیگر وکلای مدافع. کم پیش می‌آید که بیش از پنج متهم در یک زمان با وکلای مدافع خود صحبت یا مذاکره نمایند و اغلب دو یا سه نفر هستند تا هیاهو ایجاد نشود. مذاکرات بیشتر مانند ملاقات خصوصی است.

اما ملاقات‌های دیگری نمی‌توانند داشته باشند. از طرف منسوبین نیز در این جهت به ندرت اقدام می‌شود. چنین کوششی را امی گورینگ همسر دوم او می‌کند که به دادگاه نامه نوشته و تقاضای یک لطف بزرگ می‌کند: آیا می‌تواند همسرش را چند دقیقه ببیند چون سه ماه است که با او صحبت نکرده است: «اگر چند دقیقه او را ببینم و بتوانم دست او را بگیرم کمک بزرگی است به من. از ته دل التماس می‌کنم که درخواست مرا رد نکنید.» دادگاه مخالفتی ندارد ولی دستور می‌دهد که سرهنگ اندروس که

مسئول امنیت زندانیان است تصمیم نهایی را بگیرد. او مخالفت می‌کند چون مقررات باید رعایت شود.

اندروس امی را کاملاً درک می‌کند. او می‌داند که وی یکی از زنان نادر ـ اگر نه بی‌نظیر ـ نازی‌های مهم می‌باشد که با دخترش در فقر مطلق زندگی می‌کند. او می‌داند که امی برخلاف همسر گوبلز هیچ‌گاه طرفدار نظریهٔ ناسیونال سوسیالیست‌ها نبوده و از بی‌رحمی‌هایی که اطرافش اتفاق می‌افتاده چیزی نمی‌دانسته. چه کسی جرأت می‌کرد چیزی به او بگوید. او می‌داند که امی هرجا که توانسته کمک کرده است.

امی همواره به شوهرش نامه می‌نویسد و در نامه‌هایش ـ این را حتی باید سرهنگ اندروس اعتراف کند ـ هیچ‌گاه از سرنوشت خود شکایت نمی‌کند تا غصهٔ گورینگ بیشتر نشود. متهمین نامه‌های زیادی دریافت می‌کنند و اغلب آنها برای گورینگ است که بسیاری از آنها دوستانه نیستند. اغلب او رامسخره می‌کنند: «عمو هرمان عزیز! اینک وقت زیادی داری تا دربارهٔ رایش هزارساله فکر کنی. تو و دیگر بزرگان حزب به ملت آلمان دروغ گفتید و آنها را اغفال نمودید و آیا هنوز به جای کره توپ می‌خواهی؟» یا: «شما نازی‌ها آلمان را نابود کردید.» یا «از طرف یک شرکت کننده در جنگ! جنگ زمانی که استالینگراد سقوط کرد باخته شده بود. اینک برلین مانند استالینگراد است.»

سرهنگ اندروس تشخیص می‌دهد که بهتر است اغلب نامه‌های گورینگ را به او نشان ندهند. ولی او در این مورد با گورینگ صحبت می‌کند. گورینگ شانه‌ها را بالا می‌اندازد: «فرقی نمی‌کند امروز مردم چه می‌گویند. من فقط می‌دانم آنها قبل از جنگ چه گفته‌اند.» چهارصد و هفتمین و آخرین جلسه دادگاه ساعت چهارده و پنجاه دقیقه روز اول اکتبر ۱۹۴۶ برگزار می‌شود.

بدون نورافکن، سالن مثل همیشه روشن نیست و فقط نور لامپ‌های نئون سالن را روشن می‌کند. جایگاه متهمین خالی است. فقط دادگاه، دادستان‌ها، وکلای مدافع، تندنویس‌ها و مترجمین و البته مطبوعات حاضر هستند، ولی عکاس‌ها و فیلمبردارها بیرون مانده‌اند. دادگاه تصمیم گرفته متهمین را از زجر عکس گرفتن و فیلم برداشتن در حین اعلام حکم محفوظ نگه دارد. هیجان به اوج می‌رسد وقتی کیفرخواست‌ها خوانده می‌شوند که جالب‌ترین و جامع‌ترین آنها کیفرخواست جکسون می‌باشد. بخش‌هایی از آن چنین است:

«چهل سال سپری شدهٔ قرن بیستم خونین‌ترین مقطع تاریخ خواهد بود. دو جنگ

جهانی کشته‌هایی برجا گذاشتند که تعداد آن بیشتر از ارتش‌هایی است که در قرون کهن و یا قرون وسطی در جنگ شرکت داشتند. هیچ نیم قرنی به این اندازه کشته، چنین قساوتی و چنین اعمال غیرانسانی، چنین بردگی انسان‌ها و چنین نابود کردن اقلیت‌ها را نداشته است. تفتیش عقاید مذهبی در مقابل تفتیش عقاید نازی‌ها رنگ می‌بازد.

این رویدادها واقعیت تاریک تاریخ هستند که در نسل‌های آینده تکرار می‌شوند، اگر ما قادر نباشیم علل این رخدادهای وحشیانه را پیدا کنیم تا از تکرار از آن جلوگیری نماییم. پیش‌بینی غیر مسئولانه‌ای نیست اگر گفته شود که شاید در قرن بیستم بدبختی برای تمدن در راه است.

ولی از یک چیز می‌توانیم مطمئن باشیم. آینده هیچ‌گاه نباید نفرت‌انگیز باشد. آیا به نازی‌ها اجازه داده نشد به نفع خود صحبت نمایند؟ تاریخ خواهد دانست که به آنها اجازه گفتن داده شده بود. به آنها اجازهٔ محاکمه‌ای داده شد در حالی که آنها در زمان قدرت خود هیچ‌گاه به کسی چنین اجازه‌ای را نمی‌دادند. واقعیت این است که اعترافات متهمین هرگونه شکی به گناه آنها را از بین برده است. به خاطر خصلت فوق‌العاده و قساوت این جنایات شاید نقشهٔ آن از قبل وجود داشته است. این اعترافات کمک به تأیید محکومیت آنها کرد.»

جکسون یک نکتهٔ دیگر را پیش می‌کشد: «ما آنها را به خاطر نظریهٔ نفرت‌انگیزشان محاکمه نکردیم. ورشکستگی روشنفکران و انحراف اخلاقی را اگر رژیم نازی به کار نمی‌گرفت به موضوعی برای حقوق بشر تبدیل نمی‌گردید. یا وقتی که آقای ملت‌ها با رژه از مرزهای بین‌المللی فراتر می‌رود، این عقاید آنها نیست بلکه اقدامات علنی آنهاست که ما به عنوان جنایت محکوم می‌کنیم.»

سرهارتکی شاوکرایس، دادستان اصلی انگلیس در کیفرخواست خود از این اقدام صریحاً نام برد:

«قتل‌ها صورت گرفت، تولید انبوه صورت گرفت، در اطاق‌های گاز در کوره‌های آشویتس، داخائو، منزه بلینکا، بوخن والد، مائوتهازن، مایدانک و اورانین بورگ. آیا دنیا می‌تواند از بیدارشدن برده‌داری در اروپا، استثمار در ابعادی که هفت میلیون مرد، زن و کودک از محل زندگیشان کوچ داده شده و با آنها مانند حیوان رفتار شده، گرسنگی کشیده‌اند، شلاق خورده‌اند و به قتل رسیده‌اند چشم‌پوشی کند؟ همین مردان بودند که

با یک مشت افراد دیگر گناه را به‌گردن آلمان انداختند و ملت آلمان را نابود کردند.

در هر جنگی، همین طور در این جنگ بدون شک ـ و حتماً در هر دو طرف ـ زور و جنایت وجود داشته است. بدون شک این وضعیت به نظر کسانی که این بلاها بر سر آنها آمده است به اندازه کافی وحشتناک بوده است. من این کارها را توجیه نمی‌کنم، ولی در جنگ‌های دیگر این مسائل اتفاقی، بدون سازماندهی و به ندرت پیش می‌آمد. اینجا ولی ما با چیز دیگری سر و کار داریم. با جنایت‌های نظام‌یافته و تدارک دیده شده که عمداً و با تفکر کامل و محاسبه ارتکاب یافته است.

اینک گروهی وجود دارد که شیوه‌های نابودسازی به وحشتناک‌ترین شکلی روی آنها انجام شده است. مقصود من یهودیان است. اگر متهمین جنایت دیگری هم مرتکب نشده بودند این یکی به تنهایی که درگیر آن هستند کافی می‌بود. تاریخ قرینه‌ای برای این اقدام وحشتناک نمی‌شناسد.

این مردان در کنار هیتلر، هیملر و گوبلز و چند همدست دیگر، هم رهبر و هم مجبورکنندگان ملت آلمان هستند. اگر این مردان مسئول نیستند پس چه کسی مسئول است؟ من در نطق افتتاحیه خود در این محاکمه این نظر را ابراز داشتم که زمانی می‌رسد که یک فرد باید بین وجدان و رهبرش یکی را انتخاب کند. هیچ کس، مانند این افراد که تصمیم گرفته بودند وجدانشان را در مقابل این هیولای خودساخته کنار بگذارند، نمی‌تواند گله کند که چرا در ارتکاب گناهان این هیولا شریک هستند.

گوته چندین سال پیش دربارهٔ ملت آلمان گفته است که روزی سرنوشت این ملت فرا می‌رسد. سرنوشت آنها را مغلوب خواهد کرد چون آنها به خود جنایت کرده و نمی‌خواستند آنی باشند که هستند. آنها زیبایی واقعیت را نمی‌شناسند و این باعث گله‌مندی است. اینکه برای آنها بخار و دود و اعمال وحشیانه جنسی ارزش دارد نفرت‌انگیز است. آنها خود را خوش‌باورانه در اختیار هر پست فطرتی که پست‌ترین احساسات آنها را بیدار می‌کند قرار می‌دهند و این پست فطرت گناه آنها را بیشتر می‌کند و به آنها می‌آموزد که از ملی گرایی، انزواطلبی و شقاوت را بفهمند و این مایهٔ بدبختی است.

با چه لحن پیامبرگونه‌ای او صحبت می‌کرد! ـ اینها که این جا هستند پست فطرت‌های دیوانه‌ای هستند که این چیزها را اجرا کرده‌اند.

شاید برخی گناهکارتر از دیگران باشند. ولی وقتی مسئله بر سر چیزی باشد که شما

با آن سروکار دارید، وقتی پی‌آمد این جنایت باعث مرگ بیش از بیست میلیون هم نوع ما، خرابی یک قاره، گسترش غم و اندوه و رنج در سراسر جهان می‌شود، این چه تخفیفی است که چند نفر عامل اصلی و چند نفر همدست در نظر گرفته شوند؟ چرا باید زندگی چند نفر در امان باشد در حالی که میلیون‌ها نفر دیگر به سختی جان دادند؟

از یک نظر سرنوشت این متهمین کم‌اهمیت است. قدرت آنان برای اعمال غیرانسانی برای همیشه خرد شده است. ولی هنوز هم مسائل زیادی لزوماً به سرنوشت آنان بستگی دارد. این محاکمه باید نمونه‌ای در تاریخ تمدن باشد که نه فقط انسان‌های مقصر مجازات می‌شوند و تأکید می‌کند که بالاخره حق بر ناحق پیروز می‌شود، بلکه نشان می‌دهد یک انسان ساده در این جهان ـ من اینجا تفاوتی بین دوست و دشمن نمی‌گذارم ـ به طور قاطع تصمیم گرفته است فرد را بالاتر از دولت قرار دهد. در این صورت باید جملات دیگر گوته هم واقعیت پیدا کنند. ما این امید را برای آلمان و ملت‌های دیگر و تمام بشریت داریم:

آلمانی‌ها باید این گونه باشند: پذیرای جهان و دوستدار جهان. قلب‌های ما برای تمجید شگفتی‌های بزرگ، به خاطر عشق به وطن، به خاطر روح بلند بتپد. آنها باید این گونه باشند. این سرنوشت آنها است. وقتی زمانی برسد که باید تصمیم بگیرند حتماً تاریخ را به یاد خواهند آورد ولی نه با حس انتقام بلکه با تصمیم قاطع که هیچ‌گاه نباید دوباره چنین اتفاق بیفتد.»

دادستان‌های دیگر کوتاه‌تر صحبت می‌کنند. وکلای مدافع نمی‌توانند چیزی ارائه دهند. چگونه امکان داشت در برابر اتهامات دوباره و ده باره اثبات‌شده، آن هم نه به وسیلهٔ شاهدانی که بتوان قابل باور بودن آنها را رد کرد، بلکه توسط مدارکی که نمی‌توان آنها را نادیده گرفت، دفاع کرد؟

مهم نیست که اغلب متهمین چه می‌گویند. آنها یک بار دیگر کوشش می‌کنند آن چیزی راکه هنگام بازپرسی انکار کرده‌اند باز هم رد کنند. شاخت می‌گوید او خود را بری از گناه می‌داند و نمی‌داند که اصلاً چرا او را به دادگاه کشیده‌اند. شاخت می‌تواند بگوید که او توسط آمریکایی‌ها از اردوگاه جمعی آزاد شده است که هیتلر او را آن جا فرستاده بود.

گورینگ در بخشی اظهار می‌دارد:

«اکیداً اعلام می‌کنم من این کشتار عمومی را به شدت محکوم می‌کنم و هیچ گونه تفاهمی با آن ندارم. ولی مایلم دوباره در محضر دادگاه بگویم من هیچ‌گاه به هیچ انسانی

دستور قتل نداده‌ام و هیچ نوع شقاوتی را تجویز یا تحمیل نکرده‌ام. هر کجا من قدرت و اطلاع داشتم از چنین کاری جلوگیری کرده‌ام.

ملت آلمان به پیشوا اعتماد کرد اما در شیوهٔ استبدادی حکومت نفوذی بر رخدادها نداشت. بدون اطلاع از جنایات بزرگی که امروز معلوم شدند ملت ما با وفاداری و فداکاری و با شهامت، بدون خواست خود در این مبارزه برای بقاء که شروع گردیده است، تا سرحد مرگ شرکت کرده و رنج کشید. ملت آلمان بری از هرگونه گناهی است.

من جنگ نمی‌خواستم و آن را شروع نکردم. من هر کاری کردم تا با مذاکرات از وقوع جنگ جلوگیری کنم. وقتی هم که جنگ شروع شد هر کاری کردم تا به پیروزی برسد. چون سه قدرت جهانی و چندین ملت دیگر علیه ما مبارزه می‌کردند و بالاخره ما در برابر قدرت بسیار بزرگی شکست خوردیم. من هر کاری را که کرده‌ام قبول دارم. ولی این را که این اقدامات ناشی از خواست به یوغ درآوردن دیگر ملت‌ها از طریق جنگ، کشتار، غارت، برده‌داری، قساوت و یا جنایت بوده است شدیداً رد می‌کنم. تنها انگیزه‌ای که مرا هدایت می‌کرد عشق آتشین من به ملتم، به خوشبختی آن، آزادی آن و زندگی آن بود. برای اثبات آن به خدا سوگند یاد کرده و ملت آلمان را به شهادت می‌طلبم.»

همهٔ این‌ها درست است و بسیاری از آن هم درست نیست اما قابل تقدیر است که گورینگ لااقل سعی کرد که ملت آلمان را تطهیر کند. در حالی که آخرین جلسه شروع می‌شود همهٔ کسانی که در سالن اجتماع کرده‌اند با هیجان زیاد منتظرند ببینند یک یک احکام چه هستند. هنوز متهمین حاضر نشده‌اند. آنها مانند همیشه با هم حاضر نخواهند شد. هر یک را به تنهایی وارد می‌کنند به طوری که هیچ گاه بیشتر از یک نفر در محضر قاضی نیست.

به عنوان اولین فرد هرمان گورینگ از در کوچک پشت جایگاه متهمین وارد می‌شود. تا قاضی شروع به صحبت می‌کند گورینگ دست‌ها را مانند کسی که نومید است بلند کرده و با گوشی خود ور می‌رود. ظاهراً چیزی خراب است. بدین شکل چند دقیقه‌ای می‌گذرد تا اشکال فنی برطرف می‌شود و او دوباره می‌تواند بشنود که قاضی چه چیزی را اعلام می‌کند.

او دوباره جملات گفته شده را تکرار می‌کند: «متهم هرمان گورینگ! طبق بندهای کیفرخواست شما گناهکار تشخیص داده شده‌اید. دادگاه نظامی بین‌المللی شما را به اعدام از طریق دار محکوم می‌کند.»

او اضافه می‌کند: «تخفیفی نمی‌توان قائل شد چون متهم اغلب و حتی همیشه نفر محرک بوده و بعد از پیشوای خود قرار داشت. او رهبری‌کنندهٔ تمام جنگ‌های هجومی بوده است و به عنوان رهبر سیاسی و رهبر نظامی عمل کرده است. او عامل برده‌کردن و عامل سرکوب یهودیان و اقلیت‌های نژادی بوده است. به همهٔ این جنایات او علناً اعتراف کرده است. در برخی موارد شاید در شهادت‌ها تضادی وجود داشته باشد ولی در کل اعترافات خود او برای اثبات جرم بیشتر از کافی می‌باشد. بزرگی این گناه بی‌نظیر است. برای این مرد در سراسر محاکمه هیچ مدرک برائتی وجود ندارد.»

به هنگام شنیدن لغت «بزرگی» صورت گورینگ کمی جمع می‌شود گویی که ضربهٔ شلاقی خورده است و گوشی را برداشته و با یک نیمه عقب‌گرد نظامی فاصله می‌گیرد.

پس او در تمام موارد گناهکار شناخته شده است؛ به خاطر مشارکت در جنگ تهاجمی، مشارکت در راه انداختن این جنگ، جنایات جنگی و جنایت علیه بشریت.

بعد نوبت دیگران می‌شود که یکی پس از دیگری، هر یک به تنهایی فقط حکم خود را می‌شنود.

رودلف هس به حبس ابد محکوم می‌شود. ریبن تروپ، کایتل، کالتن برونر، رزنبرگ، فرانک، فریک، اشترایخر، سائوکل، یودل، سایس اینکورت و به طور غیابی مارتین بورمن به اعدام به وسیلهٔ دار محکوم می‌شوند. والتر فونک و اریش ردر به حبس ابد محکوم می‌شوند. دونیتس به ده سال زندان، اشترایخر و اکبرت اشتر به بیست سال زندان و نویرات به پانزده سال زندان محکوم می‌شوند. هایملر شاخت، فرانتس فون پاپن و هانس مریچه تبرئه می‌گردند.

محکومین و تبرئه‌شدگان چند دقیقه بعد در راهروها، جلو سلول‌ها یا در غذاخوری یکدیگر را می‌بینند. گورینگ کاملاً آرام است. فوری به سلول خود می‌رود و خود را روی تخت می‌اندازد و یک کتاب در دست می‌گیرد و به روانکاو گیلبرت یک کلمه می‌گوید: «اعدام!»

بعد او به آزایشگر هرمان وتیکاپ می‌گوید: «خوب مرا دار بزنند! تیرباران که نمی‌کنند. من اعدام یازده نفر را پیش‌بینی کردم. بدون بورمن و یازده نفر هم حکم اعدام گرفتند. ولی حکم یودل را نمی‌توانم بفهمم. به جای او من یکی دیگر را پیش‌بینی کرده بودم یعنی ردر را.»

هس که مطلب را نفهمیده بود ابلهانه لبخند می‌زند. ریبن تروپ مبهوت این سو و آن

سو می‌رود و نزدیک است سکته کند. کایتل قر می‌زند: «اعدام به وسیلهٔ دار! من فکر می‌کردم که اعدام نشوم!» اگر او تیرباران می‌شد راحت‌تر بود. فرانک تقریباً با خوشبختی لبخند می‌زند. او این کار را هنگام اعلام حکم نیز کرد. چون او در اسارت مؤمن شده است و هر چیز را که خدا بخواهد صحیح می‌داند: «اعدام به وسیلهٔ دار... من مستحق آن هستم، من منتظر آن بودم، من خوشحالم که این موقعیت را داشتم که از خود دفاع کنم و در ماه‌های آخر دوباره به همه چیز فکر کنم...»

دربارهٔ تبرئه شاخت و پاپن می‌توان نظریات مختلف داشت. شاید آنها در جنایاتی که دربارهٔ آنها اینجا قضاوت شد مقصر نباشند ولی جرم آنها از خیلی از متهمین زیادتر بود. آنها به هیتلر برای کسب قدرت کمک کردند، گرچه حتی یک ساعت هم به نظریهٔ ناسیونال سوسیالیسم معتقد نبودند. آیا آنها نباید به توطئه‌گری متهم شوند؟

اما راجع به فریچه، تبرئه توجیه‌پذیر است. او اصلاً عضو این جمعیت نبود. او را به جای رئیسش گوبلز که در «دسترس» نیست به این جا آورده بودند.

رزنبرگ مسخره‌بازی در می‌آورد، کالتن برونر که قتل افراد زیادی را به گردن دارد ساکت و از ترس مبهوت شده است. فونک نمی‌خواهد باور کند که باید تا ابد در زندان باشد. چنین هم نمی‌شود. سائوکل اصلاً نمی‌تواند حکم را قبول کند و تا آخر گمان می‌کند باید اشتباهی در ترجمه رخ داده باشد.

اینک محکومین بالاخره می‌توانند ملاقات داشته باشند. منسوبین زیادی نمی‌آیند. در بین اولین ملاقاتی‌ها امی گورینگ با دختر کوچکش ادا حضور دارد. او هر روز می‌آید تا از آن طرف میله‌ها با همسرش صحبت کند. او اجازه ندارد دست وی را بگیرد و یا او را ببوسد. امی خوددار است، خوددارتر از گورینگ که برای اولین بار به خود اجازه هق‌هق کردن می‌دهد.

او مصم است که منتظر دارزدن خود نماند. او تا آخرین لحظه صبر می‌کند و تازه در شب قبل از تاریخ اعدام قرص مرگ را می‌بلعد. دو عدد از این قرص‌ها را هنگام بازرسی لباس‌های او در موندورف پیدا کردند. می‌گفتند قرص سمی سوم را در بدنش و شاید در نافش مخفی کرده و یا در زمان دادگاه نورنبرگ کسی به او داده باشد. این راز که چگونه قرص به او رسیده بود هیچ‌گاه با اطمینان فاش نخواهد شد.

اعدام روز بعد انجام می‌گیرد. اعدام‌ها بدون اتفاق خاصی رخ می‌دهد. رفتار متهمین به گونه‌ای است که انتظار می‌رفت. ریبن تروپ از ترس نیمه‌جان است، کایتل رفتاری

سربازگونه دارد، همین طور یودل. فقط اشترایخر استثناء است. او از برخاستن و لباس پوشیدن امتناع می‌ورزد. سربازان آمریکایی مجبور شدند به زور لباس به او که مقاومت می‌کرد بپوشانند. وقتی او به نزدیکی دار می‌رسد پیوسته فریاد می‌زند «هیتلر سلامت باد! هیتلر سلامت باد! هیتلر سلامت باد!»

این آخرین کلمات او است.

اجساد اعدام شدگان و نیز جسد گورینگ سوزانده و خاکستر آنها بر باد داده می‌شود. قبری برای آنها در نظر گرفته نمی‌شود تا بعدها زیارتگاهی برای کسانی که هیچ‌گاه عاقل نمی‌شوند ایجاد نمی‌گردد.

حتی در زمان محاکمه و بعد از آن گفته می‌شود آیا اصلاً معنی داشت این محاکمه انجام شود؟ آیا امکان نداشت مجرمین به شکل دیگری مجازات شوند، آیا نمی‌بایست آنها را تحویل آلمان داد؟ چون بسیاری خوشحال می‌شدند که آنها را از بین ببرند، همان‌طور که ایتالیایی‌ها موسولینی را بدون محاکمه از بین بردند. هر چه هم که دربارهٔ این محاکمه گفته شود این به عنوان محاکمهٔ مغلوبین توسط فاتحین به تاریخ خواهد پیوست. این محاکمه از لحاظ معیارهای حقوق بشر قابل تردید است.

با این وجود این محاکمه به همهٔ کسانی که چشم دیدن و گوش شنیدن داشتند و مایل بودند ببینند و بشنوند نشان داد که در رایش سوم چه می‌گذشت.

نسل بعد اگر هم با این محاکمه موافق نباشد و اگر برخی از حکم‌ها یا تمام آنها را غلط بداند نمی‌تواند از کنار آنچه در دادگاه ارائه شده و بدون کمترین شکی ثابت گردید بگذرد.

افشای اسرار بمب اتم

۱۹۵۱ میلادی

روز ششم مارس ۱۹۵۱ ـ یک روز سرد و بارانی و بادی در نیویورک بود. حدود ظهر باد به طوفانی تبدیل شد که نیویورک نظیر آن را به خود ندیده بود. دادگاه محلی آمریکا در جنوب منهتن، در ساختمانی تاریک در برادوی در صدمتری و نزدیک شهرداری تشکیل شد.

سالن بزرگ است و حدود پانصد متر فضا دارد ولی حتی نیمی از آن هم پر نیست. این عجیب است زیرا در چند روزنامهٔ سراسری و رادیو و تلویزیون دربارهٔ آن صحبت شده است. این محاکمهٔ یولیوس و اتل رزنبرگ، مورتون سوبل و دیوید گرین‌گلاس می‌باشد. یاکفلیف روس نیز متهم است ولی او ترجیح داد تا دیر نشده به شوروی فرار کند تا مجبور به دفاع از خود نشود.

چند نفر دیگر نیز در این ماجرای پیچیده و غیرقابل فهم درگیر هستند. مثلاً کلاوز فوکس انگلیسی که آمریکایی شده و در انگلیس نیز محکومیت دارد یا هنری گول که قبلاً در دادگاهی در سال ۱۹۵۰ محکوم شده است. لااقل این دو نفر و احیاناً چند نفر دیگر در این ماجرا نقش تعیین‌کننده‌تری نسبت به رزنبرگ‌ها دارند ولی به دلایلی که هیچ‌گاه روشن نشد رزنبرگ‌ها متهمین بدبخت اصلی هستند.

یولیوس رزنبرگ مردی با قامتی متوسط و صورتی مانند روشنفکران با سبیلی کوچک و چشمانی نافذ که پشت یک عینک پنهان شده‌اند متولد آمریکاست. البته پدر و مادرش در اوایل قرن مانند بسیاری از یهودیان روسی مهاجرت نمودند. او در رشتهٔ الکتروتکنیک تحصیل کرده و در سال ۱۹۴۰ در نیویورک لیسانس خود را گرفته و بلافاصله در بخش جاسوسی ارتش استخدام شد. اما پنج سال بعد مجبور شد به علت عضویت در حزب کمونیست استعفا دهد. او با دیوید گرین‌گلاس، شوهر خواهرش، یک شرکت فروش وسائل برقی تأسیس کرد که درآمدشان بد نبود.



از راست به چپ یورتون سوبل فقط به جرم جاسوسی و افشای اسرار به سی سال زندان محکوم شد اما زوج یولیوس و اتل روزنبرگ با وجود اعتراض جهانی به اعدام محکوم شدند.

در آن زمان رزنبرگ متأهل بود. او در سال ۱۹۳۸ با زن خود آشنا شد. روت دبیرستان را تمام کرده و به عنوان منشی کار می‌کرد و زندگی‌اش را می‌گذراند. همهٔ رؤسای او از وی راضی بودند. زنی با قامتی متوسط، موهای تیره و نسبتاً زیبا. وی در زمان ازدواج در ادارهٔ آمار سراسری اشتغال داشت. روت دو فرزند به دنیا آورد. مایکل که در زمان محاکمه هفت ساله و رابرت که سه ساله بود. روت از زمان تولد رابرت فقط به نگهداری فرزندان و خانه‌داری می‌پرداخت.

سوبل با رزنبرگ و گرین‌گلاس تحصیل کرده بود و در زمان جنگ یعنی سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در کارخانجات اسلحه‌سازی کار می‌کرد تا زمانی که با رزنبرگ شرکت را تأسیس کرد. یاکفلیف از این دو جوان‌تر بود و پس از ورود به آمریکا در کنسولگری شوروی در نیویورک اشتغال داشت و به طوری که بعداً معلوم شد این شغل پوششی بود. او به مقام معاون کنسول ارتقا یافت ولی در واقع شبکهٔ جاسوسی شوروی را در آمریکا رهبری می‌کرد. وی در این مورد که رسیدگی به آن به دادگاه محول شده نقش تعیئن‌کننده‌ای داشت.

ریاست دادگاهی راکه اینک شروع می‌شود ایروینگ کائوفمن به عهده دارد که با وجود جوانی فردی نسبتاً شناخته‌شده در دنیای حقوق است، یک یهودی مؤمن و از حاضرین همیشگی کنیسه. دادستان، ایروینگ ساپ ول می‌باشد، متخصص در محکوم

کردن شهروندانی که شایعهٔ طرفداری آنها از حزب کمونیست در واشنگتن جنجال برپا کرده. او علیه کمونیست‌های دیگر و یا این به اصطلاح کمونیست‌ها نیز فعال است و کمونیست‌ها هم بحق از او می‌ترسند: یک مرد پر از احساسات، قاطع و حاضر به از بین بردن «نامطلوبین سیاسی» و به ویژه چپی‌ها. اگر اختیار دست او بود کمونیست‌ها و حتی هر کسی را که به داشتن مرام کمونیستی مشکوک است به زندان می‌انداخت. وکلای مدافع از عهدهٔ چنین دادستان فعالی برنمی‌آمدند. به دلایلی که بعداً پس از محاکمه و پایان وحشتناک آن باید مورد بحث قرار گیرد رزنبرگ‌ها قانع شدند که یک وکیل «حاذق» استخدام نمایند و آنها الکساندر بلاچ، یک مرد محترم را استخدام کردند که اینک هفتاد سال از عمرش گذشته بود و هیچ‌گاه با محاکمات جنایی سر و کار نداشت. وکیل مدافع دوم امانوئل بلاچ، پسر بزرگ بلاچ پیر می‌باشد که حدود پنجاه سال دارد. او نیز متخصص محاکمات جزائی نیست ولی مانند پدرش سعی خود را خواهد کرد تا رزنبرگ‌ها تبرئه شوند. او فراتر از توانش کار می‌کند و خیلی زود پس از پایان محاکمه می‌میرد؛ احتمالاً به خاطر تنش، کار زیاد و همچنین سرخوردگی.

انتخاب اعضای هیئت منصفه از آغاز برای وکلای مدافع یک مسئله است. حتی یهودیان با وجود یک قاضی یهودی خواهان یک هیئت منصفهٔ یهودی نیستند چون نمی‌خواهند در مظان اتهام طرفداری قرار گیرند.

انتخاب هیئت منصفه یک روز و نیم طول کشید و بعد دادستان ایروینگ ساپ ول کیفرخواست را ارائه می‌دهد. گویا همهٔ متهمین با آناتولی یاکفلیف توطئه کردند تا اطلاعات بسیار مهم دفاع ملی را به شوروی ارائه کنند: «متهمین در زمانی بحرانی در تاریخ ما مدارک سرّی دفاع ما را لو داده و بدین شکل به ما خسارت وارد کرده‌اند.» گرین گلاس موفق شد که اسرار بمب اتم را به دست آورد: «کلید حفظ صلح». مدارکی دالّ بر فعالیت‌های خیانتکارانهٔ متهمین به وفور وجود دارد و شکی نیست که آنها این خیانت بزرگ را مرتکب شده‌اند.

علیه دیوید گرین گلاس نیازی به ارائه مدرک نیست چون او اعتراف کرده و خود را گناهکار می‌داند. مدارک فقط برای رزنبرگ و سویل لازم است.

وکلای مدافع رزنبرگ‌ها از آنجا آغاز کرده‌اند که اقدام غیرقانونی انجام نشده و در مدت محاکمه هم قدمی از این ادعا عقب نرفته‌اند. شاهد اصلی، شوهر خواهرش گرین گلاس است که به جاسوسی اعتراف کرده. دکتر بلاچ در مورد این دادگاه‌های سطح پایین

خشمگین است چون خانم رزنبرگ نیز با خطر رفتن روی صندلی الکتریکی مواجه است.

بازپرسی از اتل رزنبرگ کوتاه است. او می‌گوید هیچ نوع اسراری را نمی‌توانسته لو بدهد چون هیچ اطلاعات سرّی را نمی‌شناسد. او وظیفهٔ خانه‌داری خود را انجام می‌دهد و از فرزندانش نگهداری می‌نماید. این را باید به حساب برادرش و زن‌برادرش گذاشت که شوهر وی را به دادگاه کشیده‌اند. گویای برادر وی سعی می‌نماید به قیمت جان او جان خود را نجات دهد.

برای فهمیدن محاکمه و برای درک اینکه مسئله بر سر چیست باید به گذشته برگردیم؛ به زمانی که فیزیکدان ایتالیایی فرمی سعی داشت اتم را بشکافت. این عمل در سال ۱۹۳۹ که جنگ در اروپا درگرفت عملی شد. آیا می‌توان از نیروی ناشی از شکافتن اتم در جنگ استفاده نمود؟ یعنی سلاحی بر اساس شکافت اتم ساخت؟ برای یافتن پاسخ این سؤال کشورهای در حال جنگ و بریتانیا علاقه نشان دادند. آمریکا نیز که هنوز وارد جنگ نشده بود پول هنگفتی در اختیار گذاشت. روس‌ها هنوز تحقیق نمی‌کردند، ولی به جاسوسان خود هشدار دادند معلوم کنند که این کشورها مشغول چه کاری می‌باشند. استادان آلمانی چنین کشفی کرده بودند یا حداقل تئوری شکافت اتم را کشف کرده بودند.

در اوایل پاییز ۱۹۳۹ سه فیزیکدان غیر آمریکایی که در آمریکا کار می‌کردند پدر نظریهٔ نسبیت، آلبرت اینشتاین را که در پرینستون درس می‌داد مطلع کردند که آلمانی‌ها می‌توانند با معلومات خود بمب اتم بسازند. اینشتاین قبول کرد که به رئیس جمهور روزولت نامه بنویسد و توجه او را به این خطر جلب کند که هیتلر روزی بمب اتم خواهد داشت. روزولت فوری دستور تشکیل کمیته‌ای برای توسعهٔ برنامهٔ شکافت اتم را صادر کرد. اکیداً ممنوع شد که دربارهٔ اکتشافات چیزی منتشر شود و در ششم دسامبر ۱۹۴۱ یعنی روز حملهٔ ژاپن به ناوهای آمریکا در پرل هاربر، روزولت در واشنگتن به این تصمیم رسید که برای ساختن بمب اتم باید از تمام توان استفاده شود. در ایالت نیومکزیکو سریعاً تأسیساتی احداث شد. تعداد زیادی فیزیکدان مهاجر و یا تازه استخدام شده از کشورهای دیگر نیز همکاری می‌کردند؛ از جمله ادوارد تلر مجاری و فرمی ایتالیایی، از کشورهای «دشمن» که در حقیقت می‌بایست برخی محدودیت‌ها را هم تحمل کنند. روزولت شخصاً حتی دستور داد که برای آنها محدودیتی قائل نشوند.

جنگ در اروپا در ماه مه ۱۹۴۵ پایان یافت بدون اینکه هیتلر بتواند از بمب اتم استفاده کند. این کار در زمانی دیرتر نیز غیر ممکن بود چون هیتلر ارزشی به این نظر نمی‌داد. روز ششم اوت اولین بمب اتم برفراز هیروشیما با پیامدهایی وحشتناک و به عبارت دیگر با موفقیت بزرگی فرو انداخته شد.

هشت روز بعد از پرتاب اولین بمب اتم، یک بمب اتمی دیگر توسط آمریکا مورد استفاده قرار گرفت و ژاپن بلاشرط تسلیم شد.

بعداً به این استفادهٔ وحشیانه از بمب اتم اعتراض شد. این بمب‌ها جان انسان‌های بی‌شماری را گرفتند. ولی بدون بمب اتم احتمالاً جنگ با ژاپن مدت مدیدی طول می‌کشید و باز همین تعداد انسان جان می‌باختند.

در سال‌های بعد جاسوسان شوروی اولین موفقیت‌ها را کسب کردند. با فرار یک کارمند سفارت شوروی در اُتاوا به نام ایگور گوزنکو و اینکه او «لب باز کرد» فیزیکدان انگلیسی دکتر آلن نان مورد سوء ظن قرار گرفت که اسناد سری را به روس‌ها داده است. او در کانادا کار می‌کرد و از همه چیز مطلع بود. وی روز چهارم مارس ۱۹۴۶ دستگیر شد. چنان که معلوم شد عضو گروهی از دانشجویان آکسفورد بود که طرفداری خود از کمونیست‌ها را علناً اعلام کرده بودند ولی نه به این معنی که برای روس‌ها «کار می‌کردند». ولی او مایل بود اسناد را به روس‌ها بدهد. او اسرار بمب اتم را نمی‌دانست و نمی‌توانست لو بدهد. او به ده سال حبس محکوم و بعد از گذراندن سه سال به خاطر رفتار خوب آزاد شد و اوائل سال ۱۹۵۳ به کانادا رفت؛ جایی که یک کرسی دانشگاه در انتظارش بود.

کار کلاوز فوکس جدی‌تر بود، خیلی جدی‌تر. او به عنوان کوچک‌ترین پسر یک پرفسور دین‌شناس، اواخر ۱۹۱۱ در روسلهایم نزدیک فرانکفورت به دنیا آمد. پدرش صلح‌طلب و عضو حزب سوسیال دمکرات بود و لذا وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند موقعیت خود را از دست داد و طرد شد. بزرگترین پسر او به سوییس رفت، یک دخترش به آمریکا و یکی دیگر پس از فراری ناموفق به چکسلواکی خودکشی کرد.

کلاوز مدتی به مبارزهٔ مخفی پرداخت و سپس مخفیانه به انگلستان رفت. او در رشتهٔ فیزیک تحصیل کرد و شایع شد که استعدادی خارق‌العاده دارد. در ۱۹۳۷ دکترا گرفت و یک مهاجر دیگر به نام پرفسور ماکس بورن که بعداً جایزه نوبل گرفت او را به ادینبورگ فرا خواند.

هنگام شروع جنگ به عنوان «خارجی دشمن» دستگیر و به کانادا منتقل گردید ولی بعد به خاطر موفقیتش به عنوان یک فیزیکدان آینده‌دار دوباره به انگستان فراخوانده شد.

حتی در سال ۱۹۴۳ انگلیسی‌ها از طریق سر کنسول آلمان در بریستول مطلع شده بودند که فوکس مدت کوتاهی عضو حزب کمونیست بوده ولی آنها برای این اطلاعات ارزشی قائل نبودند. چون فوکس در انگلیس فعالیت کمونیستی نداشت، خطری به حساب نمی‌آمد و وقتی که لازم شد، در اوت ۱۹۴۲ به او تابعیت انگلیس داده شد. او به مرکز پژوهش‌های اتمی در هارول اعزام گردید. به کمیسیون انرژی اتمی انگلیس وارد شد و با همین سمت در سال ۱۹۴۴ به لس‌آنجلس رفت و در تولید بمب اتم همکاری کرد. او از همه چیز باخبر بود.

در ۱۹۴۶ او از ایالات متحده آمریکا به انگلستان بازگشت و رئیس بخش فیزیک نظری در مرکز پژوهش‌های اتمی هارول گردید.

ولی بالاخره اسکاتلندیارد او را تحت نظر گرفت. به ویژه پس از اینکه در سال ۱۹۴۹ اولین بمب اتم شوروی‌ها آزمایش شد، دیگر شکی وجود نداشت که روس‌ها با این سرعت فقط از طریق جاسوسی می‌توانند به این پیشرفت رسیده باشند وگرنه به نظر کارشناسان لااقل به چهار سال زمان احتیاج داشتند.

چندین بار با فوکس مذاکره و به او صریحاً گفته شد که برای روس‌ها جاسوسی می‌کند. او انکار کرد ولی سرانجام به این اتهام اعتراف نمود. چرا؟ یک بار او گفت خودش هم نمی‌داند چرا این کار را کرده است. یک بار اظهار داشت او طرفدار کمونیسم است و یک بار دیگر مدعی شد پنهان کردن چنین رازی از روس‌ها غیرمنصفانه است. او بعد به دادگاه فراخوانده و به چهارده سال زندان محکوم گردید که فقط هشت سال آن را پشت سر گذاشت. او تابعیت انگلیسی خود را از دست داد و به آلمان ـ نه جمهوری فدرال آلمان بلکه به جمهوری دمکراتیک آلمان ـ بازگشت.

روز بیست و سوم سپتامبر ۱۹۴۹ رئیس جمهور وقت ترومن به مطبوعات اعلام کرد که دولت آمریکا مطلع گردیده شوروی‌ها بمب اتم منفجر کرده‌اند و بر اساس اظهارات وی و تفاسیر مطبوعات شکی نبود که پشت این روند سریع دستیابی به بمب اتم باید عملیات جاسوسی را در نظر گرفت. مدت کوتاهی بعد هم دکتر کلاوز فوکس دستگیر شد و معلوم گردید که او به روس‌ها نه فقط دربارهٔ بمب اتم بلکه دربارهٔ بمب هیدروژن هم

اطلاعاتی داده است. پرفسور دیوید لیلین تال رئیس کمیسیون بمب اتم آمریکا در کتاب خاطرات خود نوشت: «این یک فاجعهٔ جهانی و یک رویداد غم‌انگیز برای نوع بشر است.»

فوکس بزرگ که در آن زمان پرفسور الهیات در دانشگاه لایپزیک در جمهوری دمکراتیک آلمان بود مصاحبه‌ای انجام داد: «اگر پسر من این کار را کرده است به خاطر پول نبوده بلکه به خاطر آرمانگرایی و احترام به کمونیسم بوده است.»

خبرگزاری شوروی، تاس اعلام کرد موضوع جاسوسی ادعای غربی‌ها و سرمایه‌داری است. فوکس در زمان بازداشت اعتراف کره بود که هنگام اقامتش در آمریکا با یک مأمور تماس شوروی به نام رایموند ملاقات کرده است. ولی وقتی دستگیر شد فهمید که او یک آمریکایی به نام هری گولد می‌باشد که با معاون کنسول شوروی، آناتولی یاکفلیف، کار می‌کرده. از او سؤال شد که آیا اوگرین گلاس و رزنبرگ‌ها را که در آن زمان مورد ظن بودند می‌شناسد. او آنها را نمی‌شناخت.

ولی گولد که قبلاً گولودنیکی نام داشته به عنوان پسر یک روس متولد شد و سال ۱۹۴۲ با پدر و مادرش به آمریکا مهاجرت نمود. در رشتهٔ شیمی تحصیل کرد و بهترین نمره‌ها راگرفت و آیندهٔ درخشانی در پیش داشت. ولی چرا جاسوس شد؟ این مهندس که اینک چهل سال دارد و یک بورژواست چرا جاسوس شد؟ احیاناً مانند فوکس به دلایل سیاسی.

او حتی در سال ۱۹۴۷ مورد توجه مقامات آمریکایی و به عبارت دقیق‌تر مورد توجه یک کمونیست سابق، یعنی خانم الیزابت پنتلی قرار گرفته بود. این خانم به او تهمت زده بود ولی او را آزاد گذاشتند. اینک به وسیلهٔ فوکس دوباره مورد ظن قرار گرفت و توسط آمریکایی‌ها دستگیر و فوری اعتراف کرد. او را بازداشت کردند و دیگر از زندان بیرون نیامد.

روز ششم ژوئن ۱۹۵۰ او در بروکلین به دادگاه فرا خوانده شد و به همه چیز اعتراف کرد. به اینکه از ۱۹۴۵ برای سازمان جاسوسی شوروی کار می‌کرد. او مأمور شوروی و چند مهندس الکترونیک آمریکایی را در این رابطه لو داد. گولد به پانزده سال زندان محکوم شد ولی تمام این مجازات را تحمل نکرد.

کلاوز فوکس گرچه در مقابل بازپرس‌ها و محاکمه چیزی دربارهٔ تماس‌های خود نگفت اما مانند این آلمانی نازک‌نارنجی نبود. او اکنون اظهار داشته که آناتولی یاکفلیف اواخر سال ۱۹۴۵ او را به سانتافه در نیومکزیکو فرستاده تا از فوکس مدارکی دریافت

نماید و مأموریت داشت در آلباکرک در نیومکزیکو منزل فردی به نام گرین گلاس را پیدا کند. این شخص مدارک دیگری با خود دارد. او مأموریت را انجام و مدارک را به روس‌ها رساند.

گرین گلاس ششم ژوئن ۱۹۵۰ در نیویورک دستگیر شد. همدست و شوهر خواهر او یولیوس رزنبرگ و همسرش نیز مدت کوتاهی بعد دستگیر شدند. فقط روت گرین‌گلاس در امان ماند اما به دادگاه فراخوانده شد.

در دادگاه نیویورک، اول سوبل محاکمه می‌شود. شاهد اصلی علیه او مهندس ماکس الیچر است که با او و همچنین با رزنبرگ هم‌دانشگاهی بوده است. او نیز مانند سوبل یک کمونیست دو آتشه می‌باشد که با او همزمان عضو حزب شد ولی در سال ۱۹۴۸ از حزب استعفا داد و دیگر رابطه‌ای با کمونیست‌ها نداشت.

او در جواب دادستان ادعا کرد سوبل را با رزنبرگ آشنا کرده و به زودی هم شکی نداشت که رزنبرگ نه فقط کمونیست است بلکه جاسوس هم هست، و البته جاسوس روس‌ها.

رزنبرگ شنیده بود که او یعنی الیچر در بخش ناوال در وزارت نیروی دریایی، آن هم در دایرهٔ توسعهٔ تسلیحات مشغول به کار است. بعداً به او پیشنهاد شد که مدارک نظامی را دریافت کرده و به روس‌ها برساند. این مدارک برای دو روز درخواست می‌شد. رزنبرگ باید آنها را به نیویورک می‌برد و آن جا عکسبرداری می‌کرد و دوباره تحویل می‌داد. به گفتهٔ رزنبرگ سوبل به او چنین مدارکی می‌داد. سوبل هم در مواجهه با رزنبرگ آن را تأیید کرد.

ـ «آیا شما مدارک را تحویل دادید؟»

ـ «نه.»

او این کار را نکرد؟

«بعد هم وزارتخانه را ترک کردم و به بخش صنعت رفتم.»

ـ «عکس‌العمل رزنبرگ به این تغییر چه بود؟»

ـ «این موضوع برای او نامطبوع بود. او اکیداً از من خواهش کرد باز هم در وزارتخانه کار کنم.»

به هنگام جابه‌جایی از واشنگتن به نیویورک او یک بار در خانهٔ سوبل با همسر و فرزندش شب را به سر کرده است. او گمان می‌کند که یک اتومبیل نیز دیده که او را

تعقیب می‌کرده. او این مطلب را به سوبل نیز گفته و او بلافاصله بسیار عصبی شده است.

ـ «آیا او دلیل این عصبی شدن را نیز به شما گفت؟»

ـ «بله، گفت. او گفت یک جعبه با میکروفیلم در خانه‌اش وجود دارد که نباید پیدا شود. این جعبه باید به رزنبرگ تحویل داده شود.»

الیچر باید به او کمک کند تا فوری جعبه را از خانه بیرون ببرند. الیچر نیز سوبل و جعبه را با خود برد و او در بین راه در ایست ریور پیاده شد تا جعبه را برای رزنبرگ ببرد. پس از سؤال، رزنبرگ گفت گرچه او با الیچر ملاقات کرده ولی فقط دربارهٔ سیاست صحبت کرده‌اند. یک جعبه؟ میکروفیلم؟ آنچه شاهد اینجا می‌گوید حقیقت ندارد.

ـ «آیا سعی کردید الیچر را قانع کنید که در واشنگتن بماند؟»

ـ «نه من این کار را نکردم.»

در بازپرسی هر دو بلاچ سعی می‌کنند اظهارات الیچر را نادرست جلوه دهند.

«آیا شما درمان روانپزشکی داشته‌اید آقای الیچر؟»

ـ «بله من درمان روانپزشکی داشته‌ام.»

ـ «آیا شما زمانی که در نیروی دریایی استخدام شدید و باید سوگند یاد می‌کردید اطلاع دادید که عضو حزب کمونیست بوده‌اید؟»

الیچر سکوت می‌کند. ولی بالاخره اعتراف می‌کند که او عضویت سابق خود در حزب کمونیست را پنهان کرده است. آیا این بدان معنی است که هیئت منصفه دیگر نباید به او اعتماد داشته باشد؟ قضاوت سخت است.

این اطمینان وجود دارد که سوبل برای روس‌ها کار می‌کرده است. همین موضوع را باید در مورد رزنبرگ نیز حدس زد، مگر اینکه شاهد همهٔ این‌ها را ساخته باشد.

دادستان لبخند تلخی می‌زند. او اینک دیوید گرین گلاس را به جایگاه شاهدان فرا می‌خواند. اول از همسر وی بازپرسی می‌کند و او شهادت می‌دهد. بیست و پنج ساله است گرچه جوان‌تر نشان می‌دهد اما هفت سال است که با دیوید گرین گلاس ازدواج کرده و اینکه وی مانند همسرش، مانند خواهر شوهرش و شوهر وی، کمونیست معتقدی است.

در جواب رابطه‌اش با رزنبرگ‌ها و امکان جاسوس بودن آنها می‌گوید که او در نوامبر ۱۹۴۴ با رزنبرگ‌ها ملاقات کرده است. در آن زمان دومین سالگرد ازدواج او در پیش بود و او به رزنبرگ‌ها گفت که مایل است برای این جشن نزد همسرش به نیومکزیکو برود.

ولی وی با تعجب شنید که همسرش که او می‌دانست آن جا کار می‌کند در لس‌آنجلس مشغول تولید بمب اتم است. این را او اصلاً نمی‌دانست. رزنبرگ از او خواهش کرد همسرش را وادار کند به او مدارکی دربارهٔ بمب بدهد تا به شوروی‌ها برساند.

«او گفت دیوید می‌تواند به این شکل به آرمان صلح خدمت بزرگی بکند. شوروی در جنگ با هیتلر ضعیف شده است. از آن گذشته باید به شوروی کمک کرد.»

بعد رزنبرگ به او گفت چه نوع اطلاعاتی لازم دارد: تعریف دقیق تأسیسات لس‌آنجلس، تعداد کارگران، کارمندان و دانشمندانی که آن‌جا کار می‌کنند و هر چیزی که دیوید دربارهٔ اقدامات امنیتی آن جا می‌داند.

ـ «آیا برای این کار شما پول دریافت کردید؟»

ـ «بله، ولی در واقع با بی‌میلی، در کل یکصد و پنجاه دلار. وضع مالی ما در آن زمان خوب نبود.»

ـ «در آلباکرک شما فوری به مسئولتان اطلاع دادید. او در آغاز خیلی راضی نبود ولی بعد نظرش تغییر یافت. او برای این خانم چیزهای زیادی تعریف کرد ولی حفظ کردن آنها کار آسانی نبود. رزنبرگ به وی گفت که حق ندارد چیزی روی کاغذ بیاورد. شما بعداً همه چیز را به رزنبرگ انتقال دادید.»

«واکنش متهم رزنبرگ چگونه بود؟»

«او بسیار خوشحال بود که این اطلاعات را دریافت کرده است.»

در سال نو ۱۹۴۵ دیوید برای مرخصی به نیویورک آمد و فوری روز بعد رزنبرگ به خانه وی رفت تا مدارک را دریافت نماید.

ـ «این مدارک چه بودند؟»

«نقشهٔ یک عدسی که به وسیله آن انفجار باید انجام می‌گرفت. نقشهٔ قسمت‌های پایین بمب اتم که چندین صفحه بود. زن برادر من از همهٔ آنها نقشه‌برداری کرد.»

بعدها دیوید گرین گلاس برای دادگاه کپی چیزی را آماده می‌کند که در آن زمان به رزنبرگ قرض داده بود. هیئت منصفه نقشه را به دقت نگاه می‌کنند اما چیزی از آن سر در نمی‌آورند. فهم این نقشه‌ها نیاز به اطلاعات بیشتری داشت.

یک بار دیگر روت گرین گلاس! آنها مدت کوتاهی بعد میهمان رزنبرگ‌ها بودند و با خانمی به نام سیدوروویچ آشنا شدند که می‌بایست از آنها در نیویورک مدارک جدیدی

تحویل بگیرد. به عنوان مدرک شناسایی می‌بایست نصف پاره شدۀ یک مقوای جعبه‌ای که در آن صابون یا مواد غذایی بوده است نشان داده شود. جمله‌ای که این خانم باید خود را معرفی می‌کرد این بود: «من از طرف یولیوس می‌آیم.»

او، روت‌گرین گلاس، در آغاز قصد داشت در نیویورک بماند ولی رزنبرگ اکیداً به وی توصیه کرد با فرزند خود به آلباکرک نقل مکان کند تا نزد همسرش باشد. پول مهم نیست، روس‌ها می‌پردازند یعنی آنها هزینه‌های اضافی را متقبل می‌شوند.

بالاخره یولیوس از شوهرش خواهش کرد با یک تکنسین روسی دربارۀ عدسی یاد شده صحبت کند. همسر وی هم آماده بود. او یک شب با جولیوس راه افتاد و در یک خیابان تاریک نیویورک یک نفر روس منتظر آنها بود.

گرین گلاس به همۀ اینها اعتراف نمود که حتی او با یولیوس رفته و با یک نفر روس ملاقات کرده و او سوار اتومبیل آنها شده و دربارۀ آنچه به عدسی مربوط می‌شده صحبت کرده است.

ـ «این صحبت چقدر طول کشید؟»

ـ «حدود بیست دقیقه و بعد هم مرد روس ناپدید شد.»

اوایل ژوئن ۱۹۴۵ خانم سیدوروویچ به خانۀ آنها نیامد ولی هری‌گولد نزد آنان آمد و گفت من از طرف یولیوس می‌آیم! نصف مقوای پاره شده را نیز داشت. گرین گلاس ده صفحه پر کرد که در آن برخی از روش‌های توسعه شرح داده شده بود و یک فهرست از افرادی هم تهیه شد که امکان گرفتن اطلاعات از آنها وجود داشت. برای این کار گرین گلاس پانصد دلار دریافت نمود.

در سپتامبر ۱۹۴۵ گرین گلاس دوباره به نیویورک سفر کرد و رزنبرگ فوری او را ملاقات نمود و پرسید آیا برای او چیزی دارد. او چیز ویژه‌ای داشت: شرح کل بمب اتم. رزنبرگ بسیار راضی بود.

در ادامۀ بازپرسی، گرین گلاس گفت: «این واقعاً شرح دقیق بمب اتم و عملکرد آن بود. از آن هم اتل رزنبرگ یک نسخه تهیه کرد و یک نسخه هم از توضیحات آخرین آزمایش‌ها که ظاهراً رزنبرگ علاقۀ زیادی به آن داشت. او به خاطر این، دویست دلار پرداخت کرد.»

در جواب سؤال دادستان ایروینگ ساپ ول، گرین گلاس مجبور به اعتراف شد که او بدین وسیله به مرد روس امتیازات زیادی داد. دادستان به هیئت منصفه تذکر می‌دهد

که پژوهش در لس آنجلس میلیاردها هزینه داشته و روس‌ها اینک همهٔ آن چیزی را که ما می‌خواستیم مخفی باشد فقط در ازای چند صد دلار به دست آورده‌اند.

واضح است که گرین گلاس البته ده‌ها برابر و شاید صدها برابر آن را می‌توانست درخواست کند و دریافت هم می‌کرد. ولی گرین گلاس آرمانگراست؛ صفتی که دادستان برای رزنبرگ و همسر او قایل نبود.

دیوید گرین گلاس بالاخره مایل است به نیویورک بازگردد. او از ارتش که او را در آلباکرک و دقیق‌تر در لس‌آنجلس مستقر کرده بود تقاضای استعفا می‌کند. با کناره‌گیری موافقت شد.

رزنبرگ نظریات جدیدی داشت. چرا نباید برادر زنش که این قدر ذکاوت در جاسوسی نشان داده در فیزیک اتمی تحصیل کند، و مثلاً در دانشگاه شیکاگو و بعداً در یک مؤسسهٔ تحقیقات دولتی به کار ادامه دهد؟ اما گرین گلاس علاقه‌ای نداشت.

بالاخره گرین گلاس گفت و این اعتراف را همسرش هم تأیید کرد که رزنبرگ دقیقاً در ماه‌های مه و ژوئن ۱۹۵۰ عصبی شده بود؛ به ویژه که او در نیویورک هارالدتریبیون عکس گولد را دید و خواند که او به عنوان جاسوس دستگیر شده. رزنبرگ تنها راه حل ممکن را در این دید که برادر زنش به سرعت آمریکا را ترک نماید. اما او مخالفت کرد. رزنبرگ همواره به رفتن به خارج تأکید داشت. گولد مطمئناً دهانش را نگاه نمی‌داشت و مقامات مربوطه هم بالاخره روزی به ردّ گرین گلاس و رزنبرگ می‌رسیدند. رزنبرگ به گرین گلاس هزار دلار داد. او و همسرش می‌بایست فوری گذرنامه را تهیه کرده، لوازمش را جمع کرده و واکسن‌های لازم را بزند که در آن زمان اجباری بود.

باز هم روز بعد رزنبرگ آمد و چهار هزار دلار دیگر با خود آورد. آنها عکس‌های گذرنامه را آماده کرده بودند. رزنبرگ به آنها توضیح دارد که به مکزیک سفر کنند. او می‌بایست در مکزیکوسیتی به دبیر سفارت شوروی نامه‌ای بدهد. چند روز بعد او می‌بایست با یک راهنمای مسافرت در دست به یک میدان مشخص برود که در آن تندیس کریستف کلمب نصب شده و آن جا منتظر بماند تا یک مرد مشخص با او صحبت کند. او باید به آن مرد بگوید: «این تندیس قشنگی است. من اهل اُکلاهاما هستم و هیچ‌گاه چیزی به زیبایی این تندیس ندیده‌ام.»

سپس آن مرد باید جواب بدهد: «در پاریس تندیس‌های قشنگ‌تر بسیاری وجود دارد.» بدین شکل شناسایی متقابل انجام می‌شود. این مرد به او پول و گذرنامه‌های

جدید برای ادامهٔ مسافرت می‌دهد. او باید از مکزیکوسیتی به وراکروز و از آن جا به سوئد و سپس به سوییس و بالاخره به چکسلواکی برود. هر بار او باید یک نامه به امضای جکسون به سفارت شوروی تحویل دهد و هر بار در یک میدان مشخص شهر مورد نظر منتظر باشد تا به همان ترتیب با او ارتباط برقرار شود.

ولی خانوادهٔ گرین گلاس حرکت نکرد. آنها مایل بودند لااقل برای مدتی صبر کنند چون فرزند دوم او تازه ده روزه بود. تاریخ مسافرت تا آخر ژوئن به تعویق افتاد، ولی پانزدهم ژوئن گرین گلاس دستگیر شد.

وکیل مدافع رزنبرگ از هر دو گرین گلاس بازپرسی شدیدی به عمل آورد. واضح است که حالا همه چیز به این بستگی دارد که اعتماد به آنها متزلزل شود. ولی دیوید و روت گرین گلاس روی حرف خود ایستادند و تأکید کردند همه چیز آن طوری بوده که گفته‌اند. بالاخره بلاچ پیر گفت: «آیا همهٔ اینها را به دادگاه نگفتید تا جان خود را نجات دهید؟» این یک حدس غیر قابل باور بود چون گرین گلاس نمی‌توانست جان خود را نجات دهد و ظاهراً مایل هم نبود چنین کند. در هر صورت هیئت منصفه ـ یازده مرد و یک زن ـ اصلاً به این اعتقاد ندارند که گرین گلاس آنها را فریب داده باشد.

شاهد بعدی دادستان ایروینگ ساپ ول، هری گولد است که محکوم شده است. او قیافه‌ای آرام، رفتاری واقع‌بینانه و زیرکانه دارد و حاضرجواب است. او بدون کوچک‌ترین مکثی شهادت داد به اینکه از سال ۱۹۳۵ در خدمت سازمان جاسوسی روسیه بوده است. سپس جزئیات فعالیت‌های خود را برمی‌شمارد که اغلب خدمات پیکی بود. در مارس ۱۹۴۴ «مافوق» او مردی به نام «جان» بوده که بعداً مطلع شد این همان آناتولی یاکفلیف می‌باشد. ملاقات‌های زیادی بین این دو در خیابان‌های نیویورک صورت گرفته است.

او چهار بار با فوکس ملاقات داشته و سپس به نیومکزیکو رفته و آن جا وی را ملاقات نمود. او با نشان دادن نیمهٔ مقوا و گفتن این جملات گرین گلارس را ملاقات کرده است: «من از طرف یولیوس می‌آیم!» گرین گلاس به او پاکتی حاوی مدارکی دربارهٔ بمب اتم داد و در عوض پاکتی حاوی پانصد دلار دریافت نمود. یاکفلیف از او خیلی راضی بود.

وکلای مدافع رزنبرگ از شاهد بازپرسی سختی نکردند. ولی چرا؟ چون او نام رزنبرگ را نبرد. شاید هم دقیقاً به این دلیل که او مجبور شود آخر کار دربارهٔ رزنبرگ حرف بزند. ولی رزنبرگ به وسیلهٔ گولد متهم شده است. نیمهٔ مقوا که گولد از آن به

عنوان کارت شناسایی استفاده کرده بود و یاکفلیف به او داده بود و این کلمات که «من از طرف یولیوس می‌آیم!» همه می‌تواند مستقیم یا غیرمستقیم از طرف رزنبرگ باشد. از آن گذشته گرین گلاس به گولد شماره تلفن رزنبرگ را داده و گفته است از طریق این شماره او در مرخصی بعدی گرین گلاس در دسترس می‌باشد. این ثابت می‌کند که رزنبرگ از رابطهٔ مرد روسی با گولد اطلاع داشته است.

پس رزنبرگ توسط دیوید و روت گرین گلاس مستقیم و توسط الیچر به طور غیر مستقیم متهم است. دادستان ایروینگ ساپ ول چند کارشناس را به دادگاه فرا می‌خواند، از جمله پروفسور کلوسکی مافوق گرین گلاس در لس آلاموس. او در صورت‌جلسه اظهار می‌دارد مدارکی که گرین گلاس تحویل داده کاملاً سرّی بوده و برای روس‌ها ارزش زیادی داشته است. همین موضوع را جان دیری، همکار دکتر در کمیسیون اتمی نیز تأیید می‌کند. یک سرهنگ به نام جان لونریل، مسئول امنیت لس آلاموس، اظهار داشت تحویل این اسرار به معنی به خطر انداختن امنیت آمریکاست.

علاوه بر این، خانم الیزابت بنتلی، مسئول سابق حزب کمونیست به آنچه دربارهٔ شبکهٔ جاسوسی شوروی در آمریکا می‌داند اعتراف می‌کند. او نیز از این «یولیوس» چیزی شنیده و حتی یک یا دو بار با او تماس داشته است.

خانم بنتلی نیز جاسوسی کرده. بلاچ جوان به این در بازپرسی اعتراف می‌کند. همین طور اینکه مقامات قضائی از او هیچ گاه بازپرسی نکرده‌اند. این خیلی شگفت‌انگیز است و بلاچ نیز همین را می‌گوید. چرا به رزنبرگ‌ها تا حد مرگ اتهام زده شد در صورتی که با این همکار قدیمی سازمان جاسوسی شوروی اصلاً برخوردی نمی‌شود؟ بلاچ و پدرش قصد دارند با این سؤال که در چند روز آینده روزنامه‌ها را نیز به خود مشغول می‌کند ثابت کنند که ظاهراً این جا قضاوت، دو گانه است.

شاید کافی نباشد آن طور که اینجا عمل شد و خواهد شد محاکمهٔ رزنبرگ و دیگر آمریکایی‌هایی که برای شوروی و سازمان جاسوسی آن کار کرده‌اند با هم شرح داده شود؛ چون این یک محاکمهٔ معمولی نیست. این محاکمه‌ای است که با قاطعیت تمام برگزار می‌شود، با قاطعیتی که بر اساس موضوع قابل توجیه است. البته چنین به نظر می‌رسد که گویا متهمین گناهکار هستند. اما چه گناهی؟ گناهکارانی که اطلاعاتی به یک قدرت خارجی داده‌اند که در زمان جاسوسی، هم‌پیمان ایالت متحده آمریکا بوده است. به زودی در این محاکمهٔ و محاکمات دیگر، به ویژه محاکمهٔ کلاوز فوکس، ثابت شد

که متهمین و احیاناً گناهکاران به خاطر انگیزه‌های پست شوروی را از چیزی که در لس آلاموس اتفاق می‌فتاد مطلع نمی‌کردند. جاسوسانی که می‌بایست این جا محکوم شوند و همین‌طور فوکس و گولد و دیگران، در درجهٔ اول به خاطر دلایل افتخارآمیز نظری خود این عمل را انجام دادند. آنها معتقد بودند که شوروی حق اطلاع از این اسرار را دارد.

ولی آمریکای زمان محاکمه علیه رزنبرگ، انگلستان زمان محاکمه علیه فوکس نیست. این نیست که فقط چند ماه بین دو محاکمه فاصله باشد بلکه دنیایی اختلاف بین این دو محاکمه وجود دارد.

مدتی است که جنگ کره ـ گرچه جنگی بین آمریکا و شوروی نیست ـ شروع شده ولی هر دو ابرقدرت رابطه‌ای خصمانه دارند. به خصوص که آمریکا، آمریکای زمان سناتور مک کارتی هیستریک است. او همه جا در کمین کمونیست‌هاست و می‌خواهد آنها را براندازد، حال چه در واشنگتن و چه در هالیوود و البته در نیویورک. او و دستیارانش مسئول فضایی هستند که در آن محاکمهٔ رزنبرگ و دیگر خیانتکاران اسرار بمب اتم برگزار می‌شود. پس محاکمه روز به روز به اعدام بی‌محاکمه نزدیک‌تر می‌شود. با وجود اینکه در روزهای اول به آن توجهی نشد و نسبتاً تماشاگر کمی وجود داشت اینک به جنجالی تبدیل شده است. این تقصیر مطبوعات است که بجز چند استثناء ـ نیویورک تایمز و واشنگتن پست ـ احساسات را به شکلی که تا به حال دیده نشده است تحریک می‌کنند. کاملاً فراموش و یا مخفی نگاه داشته می‌شود که خیانتکاران هر کاری که کرده باشند حداکثر عقب ماندن از آمریکا را در داشتن بمب اتم سه یا چهار سال کوتاه‌تر کرده‌اند. دیر یا زود روس‌ها در هر صورت می‌توانستند بمب اتم تولید کنند. حتی شایعاتی وجود داشت که شوروی‌ها در آیندهٔ نزدیکی نیویورک را با بمب اتم نابود خواهند کرد.

محاکمه‌ای علیه «خیانتکاران» که در چنین جوی برگزار می‌شود فقط می‌تواند با مرگ آنها تمام شود؛ لااقل برای کسانی که آنها را گناهکار می‌دانند.

یولیوس رزنبرگ در جایگاه شهود همهٔ اتهام‌ها را علیه خود و همسرش انکار می‌کند. زن برادرزنش دروغ گفته، گرین گلاس دروغ گفته، هیچ چیز از آنچه آنها گفته‌اند و هیچ چیز از آنچه دیگران اظهار داشته‌اند صحیح نیست. او اصلاً نمی‌فهمد دربارهٔ چه صحبت می‌شود. وقتی دادستان از گذشتهٔ سیاسی او سؤال می‌کند عصبی می‌شود.

«آیا عضو حزب کمونیست بوده‌اید؟»

رزنبرگ یک لحظه سکوت می‌کند.

«من جواب نمی‌دهم چون باعث تعقیب قانونی من خواهد شد.»

او طبق تبصرهٔ ۵ قانون اساسی حق دارد. ولی چنین جوابی چه معنایی دارد جز اینکه او عضو حزب کمونیست بوده و شاید هنوز هم باشد؟

رزنبرگ یک گام جلوتر می‌رود و بر وفاداری خود به قانون اساسی تأکید می‌کند. او تأکید می‌کند که همیشه به خاطر کشور و قانون اساسی سینه سپر خواهد کرد: «من سال ۱۹۴۵ حس کردم که دولت شوروی سرنوشت بینوایان را بهتر می‌کند و گام بلندی به سوی ریشه‌کنی بی‌سوادی برداشته و اقدامات نوسازی زیادی انجام داده است. من احساس می‌کردم و هنوز هم احساس می‌کنم که دولت شوروی سهم بسزایی در نابودی دیو زمان، هیتلر، داشته که شش میلیون از هم‌دینان مرا کشت.»

اتل رزنبرگ به طور شگفت‌انگیزی با اینکه می‌داند جانش در خطر مرگ است آرام است. او نیز همه چیز را انکار می‌کند. هیچ‌گاه با برادر شوهر و زن او صحبت نکرده است. هیچ‌گاه از یک مدرک سری نسخه‌برداری نکرده است و هیچ‌گاه در خیانتی شرکت نداشته است. دادستان ناموفق کوشش می‌کند که مچ او را در تناقض‌گویی بگیرد. اما در گفته‌های او تناقصی وجود ندارد. او مانند سنگ خارا سخت است.

پس از بررسی مدارک، وکلای مدافع رزنبرگ از قاضی تشکر کردند: «ما معتقدیم که شما با ما رفتار بسیار محترمانه‌ای دارید و هرگونه امتیازی را به ما اعطا فرمودید. ما به عنوان وکیل انتظار داشتیم وکلای مدافع از دادستان که چندین برخورد داشتند تمجید نمایند. ولی این در محاکمه پیش می‌آید.»

علاوه بر این هر دو بلاچ به این بسنده کردند تا حرف‌های خانوادهٔ گرین گلاس را بی‌اعتبار کنند. اینکه آنها همه چیز را به‌گردن رزنبرگ‌ها می‌اندازند عصبانی‌کننده است. مردی که علیه پوست و گوشت خود شهادت می‌دهد یک هیولا و انسانی نفرت‌انگیز است و رفتارش برخلاف قواعد تمدن می‌باشد. چنین فردی مانند پست‌ترین حیوانات است.

دادستان ساپ ول از دو گرین گلاس دفاع می‌کند. این دو کوشش می‌کنند لااقل بخشی از زیانی را که ایجاد نموده‌اند دوباره برطرف نمایند. گولد به سی سال زندان محکوم شد و با اعترافات خود کمکی به محاکمه نکرد. بهترین مدرک علیه رزنبرگ‌ها

البته همان تکه مقواست که بدون شک رزنبرگ آن را «تحویل» داده است. کوشش رزنبرگ‌ها برای فرار هم مدرکی است علیه آنها. گرچه آنها انکار می‌کنند که به فرار فکر کرده باشند ولی در دادگاه یک عکاس با قید سوگند گفته است که آنها نزد او عکس پاسپورت را با این توضیح سفارش داده‌اند که قصد دارند به زودی به فرانسه بروند.

آخرین کلام دادستان این است: «جنایتی که به متهمین نسبت داده می‌شود یکی از جدی‌ترین جنایاتی است که در آمریکا صورت گرفته است. هیچ گاه متهمینی که از این سه نفر طرفداران کمتری داشته باشند در محضر دادگاه‌های آمریکا نبوده‌اند. من اطمینان دارم که شما تنها حکم ممکن را صادر می‌کنید.»

قاضی کائوفمن دوباره همه چیز را جمع‌بندی کرده و پافشاری می‌کند. گرچه ـ با وجود اینکه مطبوعات در این مورد از او ایراد نمی‌گیرند ـ باید واقع‌بین بود. بالاخره قضیه این است که آیا کسی رزنبرگ را باور دارد، و یا کسانی را باور دارند که آنها را متهم می‌کنند.

قاضی برای نطق پایانی بیشتر از سه ساعت وقت لازم داشت. صحبت او حدود ساعت پنج بعدازظهر تمام شد. هیئت منصفه به شور می‌پردازند ولی چندین بار از دادگاه توضیح می‌خواهند. نیمه‌شب هیئت منصفه به قاضی اطلاع می‌دهند که آنها در مورد دو نفر از متهمین به نتیجه رسیده‌اند ولی در مورد متهم سوم ـ این فقط می‌تواند گرین گلاس باشد ـ هنوز متفق نیستند. آنها بقیهٔ شب را نیز همان جا می‌مانند. پیش از ظهر روز بعد نتیجه اعلام می‌شود: «همهٔ متهمین به جاسوسی محکوم شده‌اند.»

به درخواست وکلای مدافع، منشی دادگاه پس از اعلام حکم از اعضای هیئت منصفه نفر به نفر می‌پرسد آیا او حکم را درست می‌داند؟ همه جواب مثبت می‌دهند.

قاضی کائوفمن هم اعلام می‌کند او حکم را عادلانه می‌داند: «این فکر که شهروندان کشور ما با استفاده از نابود کننده‌ترین سلاحی که مردم جهان می‌شناسند این خرابی را به بار آورده‌اند به قدری وحشتناک است که من کلمات مناسبی برای شرح این جنایت کثیف پیدا نمی‌کنم.»

ولی او فوری مجازات را تعیین نمی‌کند، بلکه تاریخ اعلام حکم را پنج آوریل تعیین می‌کند که بعداً به شش آوریل تغییر می‌یابد.

لذا شش آوریل ۱۹۵۰ قاضی کائوفمن، یولیوس و اتل رزنبرگ را به مرگ و سوبل را به سی سال زندان محکوم نماید. او حکم را چنین توجیه می‌کند که چندین شب و روز

تأمل کرده است که حکم باید چگونه باشد ولی اینک دیگر برای او شکی وجود ندارد. به متهمین می‌گوید: «من جنایت شما را بدتر از قتل می‌دانم... اگر کسی مرتکب قتل شود فقط یک نفر را می‌کشد... ولی در مورد شما این واقعیت وجود دارد که با به دست آوردن بمب اتم توسط روس‌ها جنگ کره شدیدتر و باعث از دست دادن جان بیش از پنجاه هزار نفر شد...»

البته این به طور کامل صحیح نیست. فقط می‌شود تکرار کرد که روس‌ها در آن زمان به هر صورت بمب اتم داشتند ولی هیچ گاه در کره از آن استفاده نکردند.

دیوید گرین گلاس چند روز بعد به پانزده سال زندان محکوم می‌شود و هر دو رزنبرگ می‌بایست روز دوم مه روی صندلی الکتریکی بنشینند. آنها فوری به زندان سینگ سینگ و به «سلول مرگ» منتقل می‌شوند. دو سلول فقط حدود ده متر از یکدیگر فاصله دارند ولی آنها یکدیگر را به ندرت و به هنگام بازپرسی می‌بینند. فقط یک بار اجازه یافتند یکدیگر را در آغوش بگیرند.

البته وکلای مدافع فرجام‌خواهی می‌کنند. این فرجام‌خواهی باعث تعویق اجرای حکم می‌شود. دادگاه فرجام پیشنهاد وکلای مدافع رزنبرگ‌ها را روز بیست فوریه ۱۹۵۲ رد می‌کند، یعنی بیشتر از یک سال بعد و به علت عدم دلایل کافی. وکلای مدافع درخواست تجدید محاکمه می‌کنند که آن هم رد می‌شود. وکلای مدافع در پاییز ۱۹۵۲ به دیوان عالی در واشنگتن رجوع می‌کنند که دیوان هم تقاضا را به اتفاق آرا رد می‌کند.

سپس قاضی کائوفمن تاریخ اجرای حکم را روز دوازده ژانویه ۱۹۵۳ تعیین می‌کند.

باز هم وکلای مدافع کوشش می‌کنند اجرای حکم را به تعویق بیندازند و یا لغو کنند. حتی برای اینکه قاضی کائوفمن حکم اعدام را به زندان تخفیف دهد کوشش می‌شود. ولی کائوفمن نمی‌پذیرد. درخواست عفو به کاخ سفید ارائه می‌شود اما آیزنهاور که اینک رئیس جمهور است درخواست عفو را رد می‌کند.

در این بین خشم علیه رزنبرگ فروکش نموده، و دیگر روزنامه‌ها چیزی در این باره نمی‌نویسند. از سوی دیگر رزنبرگ‌ها طرفدار پیدا می‌کنند. برخی از مطبوعات به ویژه مطبوعات چپ و آن هم نه فقط در ایالات متحده، از آنها طرفداری می‌کنند. همه دربارهٔ یک «دریفوس» جدید صحبت می‌کنند. گفته می‌شود که گرایش ضد یهودی در تعیین حکم و اصلاً در کل محاکمه نقش داشته است. همه جا و آن هم نه فقط در شهرهای بزرگ آمریکا بلکه در پاریس، لندن، بروکسل و رم کمیته‌های کمک به رزنبرگ تشکیل

مـی‌شود. بـرای یک بـنیاد جـهت دفـاع از رزنـبرگ‌ها بـیش از یک مـیلیون دلار پـول جمع‌آوری می‌شود. اعلامیه‌هایی در مورد رزنبرگ‌ها چاپ و حـتی کـتاب‌هایی نـوشته می‌شود. به کاخ سفید هفته‌ها و ماه‌ها روزانه پنجاه هزار نـامه مـی‌رسد. سیاستمداران مهم از سراسر جهان تخفیف مجازات و یا عفو درخواست می‌کنند. در بین آنـها سارتر، برشت و تسوایک و آنا سگرز و حتی پاپ نیز دیده می‌شوند. احساسات و خشم عمومی را نمی‌توان نادیده گرفت.

اف. بی. آی. تا آخر به اعتراف محکومین امیدوار است. اگر آنها اعتراف می‌کردند روی صندلی الکتریکی نمی‌رفتند. تعویق‌های مکرر رخ مـی‌دهد و هـمواره دربـارهٔ مـوضوع رزنبرگ‌ها بحث می‌شود. خبرنگار معروف آمریکایی دوروتـی تـامپسون در یک مـقاله می‌نویسد که به طور شگفت‌انگیزی هیچ درخواست عفو و یا تخفیفی از طرف شوروی نشده است. او حدس می‌زند که مسکو راضی است که به این ترتیب شهیدی برای مرام کمونیستی دست و پا کند.

به هر حال، روز نوزدهم ژوئن ۱۹۵۳ یعنی حدود دو سال پس از شروع مـحاکـمه، اطراف زندان سینگ سینگ به شعاع بزرگی بسته مـی‌شود. پلیس از ایـالت نـیویورک می‌آید. گویا همه از تظاهرات می‌ترسند. یک بار دیگر وزیر دادگستری اعلام می‌کند که حکم هر دو رزنبرگ را اگر آنها اعتراف کنند به حبس ابد تخفیف خواهد داد.

ولی آنها تا آخر سکوت می‌کنند. ساعت هشت شب یولیوس رزنبرگ به عـنوان نـفر اول به روی صندلی الکتریکی می‌رود. پس از اعدام او همسرش را می‌آورند. یک خانم که او را مشایعت می‌کند التـماس مـی‌کند: «نـمی‌خواهـید چـیزی کـه شـما را نـجات دهـد بگویید؟ به فرزندانتان فکر کنید که به شما نیاز دارند. آیا این تراژدی باید تا پایان ادامه یابد؟»

«من چیزی برای گفتن ندارم. من آماده‌ام.»

به او گفته می‌شود که همسرش اعدام شده است اما کلمه‌ای نمی‌گوید. ولی هنوز هم تراژدی پایان نیافته است. هنوز هم اعتراضی توده‌ای برای رزنبرگ برگزار می‌شود. چند روز پس از اجرای حکم فقط در نیویورک سی هزار نفر به عنوان اعتراض تجمع می‌کنند. دادگستری آمریکا به این مناسبت مورد حمله قرار می‌گیرد.

از اجرای حکم صحبت نمی‌شود بلکه از قتل سخن گفته می‌شود. رئیس اف.بی.آی. ادگارهوور مورد حمله قرار مـی‌گیرد. یک خـانم کـه عـلیه اعـدام اعـتراض مـی‌کرد و بـه

حکومت تهمت قتل می‌زد، صدایش را خفه کردند.

و بعد خیلی ناگهانی دیگر چیزی در مورد رزنبرگ شنیده نمی‌شود. فقط گاهی در روزنامه‌ها نوشته می‌شود که کلاوز فوکس، دیوید گرین گلاس، مورتون سوبل و هری گولد مجازات خود را تا پایان تحمل نکردند. همهٔ آنها که گناه بیشتری از رزنبرگ داشتند زودتر آزاد شدند. یک قربانی دیگر، حقوقدان بلاچ جوان است که نتوانست از اجرای حکم جلوگیری کند. روز دوشنبه او به کنفرانسی در آمریکا می‌رود اما از پای می‌افتد. صبح روز بیست و نهم ژانویه ۱۹۵۴ او را که فوت کرده است در اطاق خوابش پیدا می‌کنند. سکته قلبی! او حدود پنجاه‌ودو سال دارد. پدرش می‌گوید: «قضیهٔ رزنبرگ او را کشت.»

فرزندان بی‌گناه رزنبرگ مشکل دارند. اولیای کودکان همسال آنها نمی‌خواهند آنها در مدرسهٔ فرزندانشان باشند. یک کیبوتز در اسرائیل به آنها سرپناهی می‌دهد و دویست خانواده در ایالات متحده آمریکا آمادگی خود را برای فرزندخواندگی اعلام می‌کنند. به آنها نام دیگری می‌دهند و در این صورت ممکن می‌شود که آنها را به یک خوابگاه دانش‌آموزان ببرند.

ولی این هم پایان کار نیست. در دسامبر ۱۹۷۵ یعنی تقریباً ربع قرن بعد که اینک بچه‌ها بزرگ شده‌اند اعلام می‌کنند که خواهان تجدید محاکمه و اعلام بی‌گناهی والدینشان می‌باشند.

این حق مسلم آنهاست که والدینشان را بی‌گناه بدانند. ولی زمانی که محاکمه در جریان بود عده‌ای بودند که بی‌گناهی آنها را باور داشتند. شاید ربع قرن بعد هم آنها تنها کسانی نباشند که معتقدند رزنبرگ‌ها حداکثر می‌بایست به یک سال زندان محکوم شوند تا مانند دیگران نیمی از مجازات یا حداکثر دو سوم آن را تحمل و سپس آزاد گردند.

محاکمهٔ دکتر محمد مصدق

فشرده زندگی‌نامه دکتر محمد مصدق

محمد مصدق پسر میرزا هدایت در سال ۱۲۶۱ در تهران به دنیا آمد. وی در سال ۱۲۸۶ شمسی پس از پایان دوره متوسطه برای تحصیل عازم فرانسه شد و از دانشکده علوم سیاسی فرانسه فارغ‌التحصیل گردید.

پس از پایان تحصیلات در پاریس مصدق برای اخذ درجه دکترا به شهر نوشاتل سوئیس رفت و به اخذ درجه دکترا در همین رشته نائل شد.

پس از بازگشت به ایران با قرارداد سال ۱۹۱۹ میلادی (۱۲۸۹) شمسی ایران و انگلیس مخالفت نمود، دولت وقت عرصه را بر وی تنگ کرد و او دوباره به سوئیس سفر نمود. سپس مشیرالدوله نخست وزیر وقت از او خواست تا در کابینه سمت وزارت امور خارجه را قبول نماید.

در بازگشت به ایران در پائیز ۱۲۹۹ از سوئیس به حکومت فارس منصوب گردید و با کودتای سیدضیاء الدین طباطبایی نخست‌وزیر به شدت مخالفت نمود.

در سال ۱۳۰۰ حکومت آذربایجان به وی تفویض گردید ولی به علت مخالفت دولت مرکزی با برنامه اصلاحات، وی از این سمت استعفا نمود.

در سال ۱۳۰۲ مجدداً وزیر امور خارجه شد ولی به علت عدم توافق با هیت دولت از این پست استعفا کرد.

در سال ۱۳۰۳ به نمایندگی مردم تهران انتخاب گردید و با واگذاری سلطنت به سردار سپه مخالفت کرد. در دوره ششم بار دیگر به نمایندگی مردم تهران انتخاب شد و با تشکیل مجلس مؤسسان مخالفت ورزید و پس از پایان این دوره به خاطر دخالت‌های دولت در انتخابات مجلس از سیاست کناره‌گیری نموده و به احمدآباد رفت. با وجود اینکه وی دیگر در سیاست دخالتی نداشت در تیرماه ۱۳۱۹ دستگیر و به زندان عمومی بیرجند منتقل گردید. در آذر همان سال دوباره به احمدآباد تبعید گردید و پس از وقایع

۱۳۲۰ در مجلس چهاردهم و شانزدهم بار دیگر مردم تهران وی را به نمایندگی انتخاب نمودند و او برای استیفای حقوق مردم از شرکت نفت ایران و انگلیس جبهه ملی را پایه‌گذاری نمود و به مبارزه پرداخت.

در ۲۹ اسفند ۱۳۳۹ قانون ملی شدن صنعت نفت با کوشش او و یارانش به تصویب مجلس شورای ملی و سنا رسید و در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ برای اجرای حکم خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس نخست وزیری را پذیرفت و مصوبهٔ خلع ید را اجرا نمود.

در سال ۱۳۳۱ با وجود گرفتن رای اعتماد از مجلس هفدهم به سبب وجود اختلاف با محمدرضا پهلوی برای تصدی وزارت دفاع استعفا داد و محمدرضا شاه، احمد قوام را به نخست‌وزیری برگزید ولی با قیام قهرمانانه ملت ایران در ۳۰ تیر دوباره نخست‌وزیر شد. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با کودتای سیا و عواملش با عده‌ای از همکارانش دستگیر شده، محاکمه و به سه سال زندان محکوم گردید.

پس از پایان محکومیت وی در سال ۱۳۳۵ به احمدآباد تبعید گردید. شاه از اعزام وی که به سرطان فک مبتلا گردیده بود به خارج از کشور امتناع ورزید و مصدق در چهاردهم اسفند ۱۳۴۶ جهان فانی را بدرود گفت. دوباره شاه از دفن وی در گورستان شهدای ۳۰ تیر ۱۳۳۱ جلوگیری نمود و مصدق در احمدآباد مدفون گردید.

تشکر دکتر محمد مصدق از بزرگمهر

نقل شده از نوار

بدینوسیله به دوست عزیزم جناب آقای جلیل بزرگمهر از راه دور درود می‌فرستم و از رفتار جوانمردانه‌ای که در تمام مدت وکالت من در دادگاه نظامی و در لشکر دو زرهی نسبت به من مرعی داشته‌اند، تشکرات صمیمانهٔ خود را تقدیم می‌نمایم و از روی حقیقت همین چند ماهی که محاکمهٔ اینجانب در دادگاه نظامی جریان داشت و از دیدار ایشان لذت می‌بردم تصور نمی‌شد که در حبس و در زندان به سر می‌برم. ولی بعد که این محاکمهٔ دستوری به آخر رسید و از دیدار ایشان محروم شدم ایامی را بسیار ناگوار به سر بردم و اکنون که قریب دوازده سال از حبس من می‌گذرد نمی‌توانم از قلعهٔ احمدآباد خارج شوم و یا غیر از فرزندانم با کسی حق ملاقات دارم.

نظر به اینکه عمر من دیگر وفا نخواهد کرد که به دیدار ایشان برسم بدینوسیله تشکرات قلبی خود را از رفتار جوانمردانه‌ای که نسبت به این هموطن خود داشته‌اند تقدیم می‌کنم. بقا و سلامت ایشان و خاندان محترمشان را از خدا خواهانم.



دکتر مصدق در احمدآباد.

در ۱۳۰۳ در پنجمین دوره مجلس شورای ملی از طرف مردم تهران انتخاب شد و به شدت با واگذاری سلطنت به سردار سپه مخالفت ورزید. در دوره ششم نیز مصدق به نمایندگی مجلس از تهران انتخاب گردید. در دوره بعد با دخالت و رای سازی دولت، مصدق از انتخاب شدن باز ماند و به احمدآباد رفت.

در ۴ تیر ۱۳۱۹ با وجود اینکه هیچ سمت سیاسی نداشت توسط شهربانی دستگیر و به بیرجند منتقل گردید و تا آذر همان سال در این شهر زندانی بود. بعد از این مدت او را به احمدآباد تبعید نمودند.

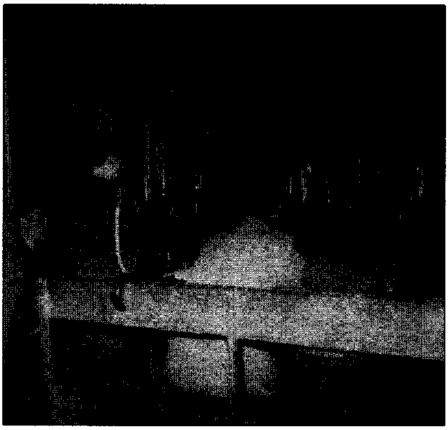
پس از وقایع شهریور دوباره از طرف مردم تهران به نمایندگی مجلس چهاردهم انتخاب گردید در سال ۱۳۲۹ بار دیگر نماینده مردم تهران در مجلس شد.

در این دوران مصدق برای مبارزه نظم یافته با دولت انگلستان و شرکت نفت ایران و انگلیس جهت احقاق حقوق ملت ایران «جبهه ملی ایران» را تشکیل داد.

در سال ۱۳۲۹ پیشنهاد نخست‌وزیری را به شرط تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت قبول نمود.

در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ قانون ملی شدن صنعت نفت تصویب شد و در اردیبهشت ۱۳۳۰ مصدق سمت نخست‌وزیری را برای خلع ید شرکت نفت ایران و انگلیس پذیرفت.

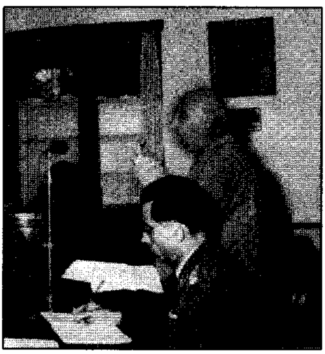
در سال ۱۳۳۱، وی به خاطر دسیسه‌های امرای ارتش خواهان پست وزارت دفاع ملی شد و وقتی شاه مخالفت نمود مصدق استعفا کرد. و قوام السلطنه به نخست‌وزیری



سرهنگ بزرگمهر در دادرسی ارتش، هنگام مطالعهٔ پرونده‌ی دکتر مصدق. (وکیل تسخیری)

منصوب شد اما مردم با قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱ قوام‌السلطنه را عزل و مصدق را با سمت وزیر دفاع ملی به نخست‌وزیری برگرداندند.

اما توطئه دربار و سازمان سیاسی آمریکا ادامه داشت تا در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ عوامل سیا و دربار دست به کودتایی زدند که نافرجام ماند. در نهایت تلاش این دارو دسته به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سرنگونی مصدق منجر شد. پس از دستگیر شدن مصدق محاکمه و به ۳ سال حبس مجرد محکوم شد.



اولین جلسه دادگاه تجدیدنظر و اولین لایحه دفاعیه.

در سال ۱۳۳۵ تحت‌الحفظ و تحت نظر ساواک به احمدآباد ملک شخصی خود تبعید شد. پس از بیماری شدید، ساواک از انتقال وی به تهران یا خارج از کشور جهت معالجه جلوگیری نمود تا اینکه در ۶ اسفند ۱۳۴۶ با وخامت وضع سلامتیش ساواک با انتقال وی به بیمارستانی در تهران موافقت کرد.

مصدق در ۱۴ اسفند سال ۱۳۴۶ جان به جان آفرین تسلیم کرد اما ساواک اجازه‌ی اجرای وصیت او را که خواسته بود در کنار شهدای ۳۰ تیر دفن شود نداد و لذا در احمدآباد ملک شخصی خود دفن شد.

جلسهٔ سی و یکم

سی و یکمین جلسهٔ دادرسی در ساعت ۱۰ صبح سه‌شنبه ۲۴ آذر ۱۳۳۲ در تالار باشگاه افسران پادگان قصر تشکیل شد. پس از قرائت صورت جلسه، رئیس دادگاه خطاب به سرهنگ پورآذر، دادیار پرونده گفت:

چنانچه مطالبی دارید بیان کنید.

سرهنگ پورآذر: محترماً به عرض می‌رساند: در جلسهٔ روز گذشته تیمسار دادستان ارتش راجع به سرمقالهٔ روزنامهٔ کیهان مورخهٔ یکشنبه ۲۲ آذرماه بحثی به میان آوردند و ابراز تأسف نمودند از اینکه روزنامهٔ مزبور در دسترس نبوده که تقدیم محضر دادگاه محترم بنمایند. اینک فعلاً که روزنامهٔ مزبور حاضر است و بررسی سرمقالهٔ آن و بایگانی آن در پرونده خالی از فایده نخواهد بود، تقدیم دادگاه محترم نموده و فعلاً عرضی ندارد.

رئیس: آقای محمد مصدق، دفاعیات خود را بنمایید.

دکتر مصدق: حاکم مقتضی نیست. اگر اجازه فرمایید، نشسته به بیانات خود ادامه دهم.

رئیس: بفرمایید.

دکتر مصدق در جای خود قرار گرفت و پس از مرتب نمودن نوشته‌های خود این طور به مدافعات خود ادامه داد:

بیانات آن مرد در جلسهٔ بعدازظهر ۳۰ آبان دادگاه نظامی

لازم است عرض کنم بنده یک اشتباهی کردم در نطق سابق. این قسمت را که امروز از روی اطلاعات می‌خوانم مربوط به مذاکرات امروز است.

در اینجا دکتر مصدق بیانات دادستان را در جلسهٔ بعدازظهر ۳۰ آبان به شرح زیر قرائت نمود:

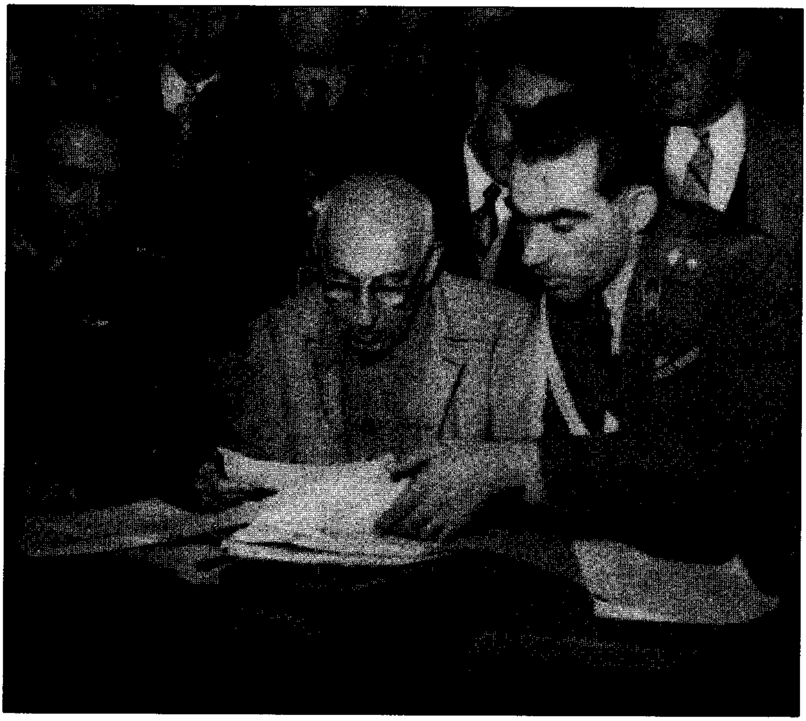
یک نگاه به ارقام فوق که جمعا مساوی ۳۸۰۰ لیره و ۲/۶۰۰ دلار و ۵۸،۵۲۳ ریال که بیش از ۴ میلیون ریال می‌شود و آنچه مسلم است دکتر مصدق بیش از ۴ میلیون ریال از خزانهٔ ملت... الی آخر.



بیرون از مجلس شورای ملی برای مردم می‌گوید: آی مردم هر جا ملت است آنجا مجلس است.

اما جواب من:

برای دفاع از حقوق ملت ایران به سه وکیل مشهور بین‌المللی برای تنظیم جواب عرضحال دولت انگلیس و دفاع شفاهی در دیوان بین‌المللی دادگستری رجوع شد که چون دو نفر حاضر نشدند در دیوان از حقوق ملت ایران شفاهاً دفاع کنند، فقط و برای تنظیم مقدمه یک لایحهٔ جوابیه به هر یک از آنها ۵۰۰ لیره داده شد و از لوایح آنها هم استفاده نگردید. ولی آقای پرفسور رولن عضو سنای بلژیک حاضر شده بود که هم لایحه را تنظیم کند و هم در دیوان از آن دفاع نماید.



در حال مشاوره و تبادل اطلاعات.

هیئت نمایندگی ایران قریب ده روز زودتر از روزی که برای حضور در دیوان تعیین شده بود وارد لاهه شد. علت این بود که چند روز قبل از شروع به محاکمه با آقای پرفسور رولن تماس بگیرند، ایشان نظر خود را نسبت به لایحهٔ جوابیه اظهار کنند و همچنین متخصصین حقوقی و فنی ایرانی هم معلومات و اطلاعات خود را تسلیم ایشان نمایند که یک لایحهٔ جامع الاطرافی تنظیم گردد.

ولی در اولین ساعتی که پرفسور رولن به لاهه آمد و با من صحبت کرد، مثل این بود که مایل نیست برای دفاع شفاهی با ما کمک کند. حرفی که زد این بود که «انگلیس‌ها می‌گویند ایرانیان و مصریان «اَندیژن» هستند، یعنی از مللی هستند که عارف به حقوق خود نیستند و باید در تحت سرپرستی یک دولت متمدنی اداره شوند تا اینکه بعدها خود بتوانند یک ملت آزاد و مستقلی باشند. بنابراین من چگونه می‌توانم از ملت ایران دفاع کنم؟» من در جواب گفتم: «اگر چنین نسبتی به مللی امثال ما ندهند، آیا می‌توانند در امور داخلی این ملل دخالت کنند؟ آنها باید برای دخالت در امور ملل کوچک و سوءاستفاده از کشورشان دلیل داشته باشند. این است که این ملل را به نداشتن تمدن و

سوءاداره و هر نسبتی که دخالت آنان را مجاز کنند توصیف می‌کنند.» گفت: «این را هم تصدیق می‌کنم. اکنون من در این چند روز که با هیئت نمایندگی ایران تماس می‌گیرم، از نظریات هیئت مسبوق می‌شوم. اگر دیدم که حق با شماست، مطمئن باشید که کاملاً انجام، وظیفه می‌نمایم.» من هم چون تردید در حقانیت خودمان نداشتم گفتم: «ما هم غیر از این نظری نداریم.» خلاصه، در روزهای قبل از روز محاکمه سه نفر متخصصین ما آقایان دکتر شایگان، دکتر سنجابی که بعد ایشان در دیوان بین‌المللی دادگستری لاهه قاضی ایران شدند...

رئیس: آقای دکتر مصدق، اینها که به دفاعیات شما مربوط نیست. وقت را خواهش می‌کنم تضییع نفرمایید.

دکتر مصدق: اینکه چیزی نیست؛ الان تمام می‌شود. دو کلمهٔ دیگر مانده. آقا می‌گوید پول داده این‌ها بی‌جهت خوردند. باید جواب بدهم.

رئیس: اینها به ما مربوط نیست. ما که قصه نباید بشنویم. اگر بخواهید همین‌طور ادامه دهید، بنده نمی‌توانم بشنوم.

دکتر مصدق: فقط راجع به پول خرج شده صحبت کنم؟ بسیار خوب، راجع به پول صحبت می‌کنم.

قریب بیست روز پرفسور رولن در لاهه با ما کار کرد و مبلغ ۱،۸۰۰ لیره که یکی از وکلای دادگستری خودمان برای محاکمهٔ عادی هم به چنین مبلغی قناعت نمی‌کند پرداخته شد. ۱،۰۰۰ لیره‌ی بقیه هم مربوط به مخارج فوق‌العاده و مسافرت‌های آنها حسین نواب وزیر مختار ایران در لاهه بوده. همچنین مخارج فوق‌العاده‌ی سفارت در ایام محاکمه مبلغ ۵۶۸،۵۲۳ ریال هم قیمت بلیط هواپیمایی ایاب و ذهاب اعضای هیئت نمایندگی است. ۲،۶۰۰ دلار هم برای مخارج ایام توقف پانزده نفر اعضای هیئت نمایندگی برای مدت بیست و شش روز (۷ خرداد تا ۳ تیرماه ۱۳۳۱) پرداخته شده است. متصدی این حساب آقای مهندس حسیبی بوده‌اند و حساب آن را با اسناد خرج به حسابداری نخست‌وزیری داده‌اند. تصور می‌کنم به هر یک از آقایان بدون تبعیض برای مدت اقامت مبلغی پرداخت شده است. خرج مسافرت اینجانب و پسرم در حساب دولت نوشته نشده و تمام آن از هواپیما و مخارج ایام توقف هر چه بوده، از خود پرداخته‌ام. اسامی اعضای هیئت...

رئیس: [با نواختن زنگ ممتد]: آقای دکتر محمد مصدق، اینها مربوط به دادگاه نیست.

دکتر مصدق: نمی‌خواهید اسامی آنها را؟ بسیار خوب.

رئیس: شاید کیفر خواست دادستان را توجه نفرموده‌اید. جناب عالی باید تمام مدافعاتتان در رد کیفرخواست باشد.

دکتر مصدق: آقا، آن مرد گفت این پول‌ها را که از بیوه‌زنها گرفته شده است، در لاهه چه کار کرده‌اند؟ حالا باید بگویم ما این‌ها را چه کردیم.

رئیس: در دادگاه این حرف‌ها تأثیری ندارد.

دکتر مصدق: این مسلم است.

رئیس: در کیفرخواست نوشته شده بعد از دریافت فرمان عزل نخست‌وزیری تمرد نموده‌اند و آن را اجرا نکرده‌اید.

دکتر مصدق: معروف است که می‌گویند نظامی اگر سرش برود قولش نمی‌رود. اگر دروغ است....

رئیس: ملاحظه بفرمایید در صورت جلسه ثبت است و خود شما هم آن را امضا کرده‌اید و گفتید که «دیگر تمام شد و تا آن مرد جواب مرا ندهد» و ما هم گفتیم «ما به او اجازه‌ی حرف زدن در این موضوع نخواهیم داد.» ولی مقصود شما این است که وقت دادگاه به حرف‌های خارج از موضوع تلف شود.

دکتر مصدق: من به حرف خود باقیم و امر شما را اطاعت می‌کنم.

رئیس: بسیار خوب. بفرمایید. ولی از موضوع خارج نشوید.

دکتر مصدق: دادگاه وقت آن تلف نمی‌شود. زیرا به بنده هزار جور نسبت دادند. نسبتی که در یک دادگاه رسمی می‌دهند غیر از اتهام جرم است. اما چون دزدی در این دادگاه بدان رسیدگی نمی‌شود، آن وقت مردم مرا دزد می‌دانند.

رئیس: این کار مربوط به دادگه دیگر است.

دکتر مصدق: یک جلسهٔ تمام به من وقت دهید.

رئیس: یک جلسه کافی خواهد بود؟

دکتر مصدق: ببخشید، دیر تشریف آوردید. برف بود و هوا هم سرد بود.

رئیس: تا ظهر کافی است؟

دکتر مصدق: اگر نیم ساعت هم اضافه شد باید بزرگواری بفرمایید.

رئیس: تا نیم بعدازظهر.

دکتر مصدق: بالاخره امروز تمام می‌کنم.

گفته است: این ارقام خیره کننده که بیش از ۱،۵۶۶،۰۰۰ ریال است، فعلاً در سال ۱۳۳۱ به اسم خرید قالی و قالیچه به دست دکتر مصدق از خزانهٔ ملت ایران برداشت شده.

جواب: از این بیانات چنین معلوم می‌شود که برطبق ده فقره تصویبنامه که تاریخ و شماره هر یک در بیانات آن مرد معلوم شده، مبلغ ۱،۵۵۶،۰۰۰ ریال در سال ۱۳۳۱ و مبلغ ۷۰۰،۰۰۰ ریال که شماره تصویبنامه و تاریخ آن تعیین شده، در سال ۳۲ به عنوان هدیهٔ قالی و قالیچه از اعتبار دولت مصرف شده است. با اینکه مدارک ۷۰۰،۰۰۰ ریال معلوم نیست، عرض نمی‌کنم. فقط انتظار دارم آن مرد یک نفر نماینده از طرف خود به حسابداری نخست‌وزیری اعزام کند و از روی تصویب‌نامه‌ها و اسناد خرج مثبته که به امضای فروشندگان قالی‌ها رسیده، اسامی گیرندگان را معلوم کند. اشخاصی که با خرج خود به این مملکت آمده و خدمتی به مردم این مملکت کرده‌اند و من خلاف نزاکت می‌دانم اسامی آنها را به دادگاه عرض کنم، همچنان که آن مرد این کار را کرد، به هر یک از آنها در موقع حرکت به رسم یادگار یک پارچه فرش ایرانی داده شده است. برای هر یک از آنها هم یک حکمی به ادارهٔ گمرک نوشته شده که دارنده‌ی فرش از سپردن تعهد ارزی معاف است. چنانچه آن مرد صورت اسامی گیرندگان را در جلسه خصوصی دادگاه به استحضار تیمساران دادرسان محترم رسانید و تصدیق کنند که یکی از آنها هدایا بیمورد داده شد، اینجانب از عهده‌ی وجهی که از خزانهٔ دولت خارج شده است برمی‌آیم.

بیان: در همان مواقع به اعوان و انصار خود ارز دولتی می‌داد و حتی گاهی از دریافت بهای ریالی ارز هم صرف‌نظر می‌فرمودند که من باب نمونه پروانهٔ شماره‌ی ۱۶۹۷ مورخ ۳۰/۳/۱۷ و دستور شماره‌ی ۶۵۱۴ مورخ ۳۰/۳/۶ و یادداشت ۳۰/۳/۷ وزارت دارایی به مبلغ ۱،۷۳۶ دلار و ۶۱ سنت در وجه حسین فاطمی پرداخت شده که به عنوان پاداش داده شده است.

جواب: فقط ارزی که به دکتر حسین فاطمی داده شده همین است و مکرر نبوده. دکتر حسین فاطمی با اینکه کسالت داشت، برای انجام وظیفه در موقع تاجگذاری اعلیحضرت پادشاه عراق به عراق رفت و خستگی او را وادار به عمل جراحی کرد. و این

عمل در هنگام انجام وظیفه پیش آمده بود، ۱۷۳۶ دلار برای خرج مریضخانه با بلیط طیاره به او داده شده است.

بیان: قسمتی از اظهارات دادستان دربارهٔی وقایع دورهٔی چهاردهم و ماجرای نخست‌وزیری آقای حکیم الملک خوانده شد.

جواب: لازم است عرض کنم که من حتی با یک نفر از دوستان آقای قوام‌السلطنه هم تماس نگرفتم و با خود ایشان هم سال‌هاست تماس نداشته‌ام. اختلاف بین ایشان و دربار و سیاست آقای قوام‌السلطه چنین اقتضا کرده بود کسی را به دوستان خود توصیه کنند که زمینه برای کار داشته باشد. ایرادی که به آقای سردار فاخر گرفته شد این بود که برخلاف آیین‌نامهٔ مجلس عمل کرده بود. به‌گفتهٔ آن مرد آقای سردار فاخر چون رئیس مجلس بود. موقع رأی در مجلس شرکت نکرده بود و هر یک از کاندیداها ۵۴ رأی داشتند که باید همان‌طور به پیشگاه اعلیحضرت گزارش دهند و اعلیحضرت با هر یک از کاندیداها موافقت فرمودند فرمان شاهانه دربارهٔی او صادر شود. آقای سردار فاخر برای اینکه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در محظور واقع نشوند، رأی خود را در کاخ سلطنتی دادند. در صورتی که جای دادن رأی مجلس شورای ملی و با آن تشریفاتی است که آیین‌نامه تعیین کرده است. فرمان بلافاصله پس از اخذ رأی صادر شد و نمایندگانی که به من رأی داده بودند به آقای سردار فاخر اعتراض نمودند. ایشان هم جواب داده بودند: «حق با شماست و رأیی که من داده‌ام بی‌ارزش است. ولی اکنون چه کنم که فرمان صادر شده است.» این خود دلیل روشن و مسلمی است که نصب نخست‌وزیر با پادشاه نیست. اختلاف من با آقای سردار فاخر...

رئیس: هنوز من نمی‌دانم این‌ها مربوط به دادگاه است؟

دکتر مصدق: بسیار خوب. آقا. پس می‌گیرم. نمی‌گویم. اختلاف من با سردار فاخر...

رئیس: آقا این‌ها مربوط نیست.

دکتر مصدق: بسیار خوب. این‌ها را نمی‌خوانم.

بیان: مطالبی که دادستان ارتش دربارهٔی نشر اسکناس اظهار داشته بود از روی روزنامهٔ اطلاعات قرائت شد.

جواب: بعد از اینکه دکتر شاخت به تهران آمد و با ایشان مشورت شد و نمایندگان

اقتصادی سازمان ملل هم تحت ریاست آقای گوت آمدند و متجاوز از یک ماه از اوضاع اقتصادی ایران تحقیقات لازمه نمودند و برای امور تولیدی افزایش اسکناس را تصدیق کردند، چنانچه اشتباه نکنم در دو نوبت اجازه ۲۲۰ میلیون تومان داده شد که مجموع اسکناس در جریان به ۱ میلیارد تومان بالغ شود. استتار این انتشار از این نظر بود که مخالفین دولت تبلیغاتی برخلاف واقع نکنند تا در نتیجه پول مملکت تنزل کند و بر بودجه خرج افزوده شود. چنانچه اینجانب هم از کار برکنار می‌شدم، هر کس متصدی کار می‌شد، دچار مشکلات می‌شد. این مبلغ به مصرف امور تولیدی رسده است از قبیل دادن مساعد برای ازدیاد کشت توتون ـ البته به عرضتان رسید که ۷،۰۰۰ تن محصولات توتون امسال از پارسال بیشتر بوده ـ و ساختن انبارهای لازم و کمک به بودجه شرکت نفت و انجام کارهای فلاحتی خوزستان و کمک به بعضی از شرکت‌ها که نمی‌توانستند بدون آن کمک به کار ادامه دهند و امثال این‌ها. در این سال کار به جایی رسید که هیچ جا یک کارگر بیکار دیده نمی‌شد و سازمان برنامه که همیشه از عواید نفت به آن کمک می‌شد می‌توانست بدون هیچ کمکی روی پای خود بایستد و خود را بخوبی اداره کند.

و اما در مورد دادرسی ارتش که آن هم اشاره شده برای از بین بردن ارتش است دو موضوع قابل توجه است: اول اینکه اصلاحاتی که در دادرسی ارتش شد اصلاحاتی است که به منظور آزمایش در اصلاح قوانین به عمل آمد و هیچ کدام از مأمورینی که مأمور این اصلاح شدند سوءنیتی نداشتند، زیرا ریاست این هیئت با یکی از رجال قضایی که در مورد پاکدامنی و درستکاری و شاهدوستی مشهورند یعنی آقای دکتر سجادی وزیر مشاور فعلی بود. اعضای دادگاه عالی انتظامی از افسران طراز اول ارتش هستند مانند تیمسار سرلشکر علوی مقدم که در شاهدوستی ایشان هیچگونه تردیدی نمی‌توان داشت و یا تیمسار وفا و تیمسار صارم. بنابراین نمی‌توان فکر کرد که چنین سازمانی برای اضمحلال ارتش تشکیل شده است ولی از نظر اینکه در هر قانونی ممکن است نواقصی موجود باشد، ریاست ستاد ارتش وقت در همان ایام موصوف که معروف است قصد برهم‌زدن اساس ارتش را داشته‌اند چنین گزارش می‌دهند:

جناب آقای نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی

محترما معروض می‌دارد لایحه قانون متمم قانون دادرسی و کیفر ارتش که بدون مشورت با ستاد ارتش تهیه و به تصویب رسیده است با روح و اصول سازمانی ارتش که مبتنی بر اساس انضباط و سلسله مراتب است تباین کلی دارد و بدین ترتیب اداره

دستگاه ارتش که تابع سازمان و مقررات خاصی بود و با هیچ یک از سازمان‌های دیگر کشور قابل مقایسه نیست مختل می‌گردد از نظر مسئولیت محوله مراتب را به عرض مبارک رسانده و استدعا دارد امر و مقرر فرمایید لایحه مزبور در کمیسیونی بررسی شده نسبت به مواد این لایحه قانونی تجدیدنظر گردیده متمم آن برای تصویب تقدیم گردد.

در این جا دکتر مصدق قسمتی از بیانات آزموده را که مربوط به توقیف افراد در زمان دولت وی بود قرائت کرد. و خواست به آن جواب گوید ولی رئیس دادگاه اظهار داشت:

گویا هنوز تشخیص نداده‌اید که دادستان چه کیفرخواستی علیه شما تنظیم نموده و سوءتفاهمی ایجاد گردیده.

دکتر مصدق: صرف‌نظر می‌کنم. بسیار خوب، نمی‌خوانم. اما اینکه آن مرد گفت که من دستور توقیف روزنامه‌ها را داده‌ام و روزنامه‌ها را توقیف کرده‌ام، در حالی که این طور نیست. من روزنامه‌ای را توقیف ننموده‌ام. روزنامه داد از مخالفین جدی من بوده همیشه منتشر می‌شد. روزنامه‌ای اگر توقیف شده برای مطالب دیگری بوده است. [با خنده] سرش را هم می‌آورم.

این جا هم بنده می‌خواهم یک قسمت دیگر از نطق دادستان را بخوانم.

دکتر مصدق اظهارات دادستان را در مورد بی‌اعتنائی خودش به اصل ۶۵ متمم قانون اساسی خواند. سپس به سخنش ادامه داد و گفت:

این اصل چه می‌گوید؟ نه مجلس از من سؤالی کرده و نه در جوابگویی نقض قانون کرده‌ام و نه عزل مرا مجلس از پیشگاه همایونی مستدعی شده است. تمام شد و رفت.

در این هنگام دکتر مصدق می‌خواست آن قسمت از بیانات دادستان را در مورد اختیارات پادشاه قرائت کند و به آن جواب دهد، ولی رئیس دادگاه چنین تذکر داد:

این مسائل حل شده است. در این موارد صحبت نفرمایید. در حضور خودتان دیشب دادستان تذکر داد که چون آقای دکتر مصدق برای دفاع مطلبی ندارد، می‌خواهد وقت دادگاه را بگیرد.

دکتر مصدق: چرا آقا. چطور دفاع ندارم؟ الان صحبت می‌کنم و اکنون حاضرم برای عرایض خودم. اختیار دارید آقا! من دفاع ندارم بکنم؟ الان دفاع می‌کنم تا بدانید که این حرف دادستان هم مثل حرف‌های دیگرش بود.

در این موقع ده دقیقه تنفس اعلام شد. دکتر مصدق اعتراض کنان گفت: «هنوز یک ساعت به ظهر مانده است، آقا.»

* * *

ساعت ۱۱/۱۰ مجدداً جلسه تشکیل گردید.

دکتر مصدق: عرایضی که عرض می‌کنم راجع به عزل نخست‌وزیر است که موضوع ماست؛ یعنی جزء آن شب ۲۵ است که هیچ عرض نکردم.

رئیس: موضوع نفوذ دستخط در صلاحیت بوده و خاتمه یافته.

دکتر مصدق: من باید بگویم حق داشتم که دادگاه می‌خواهد مرا محکوم کند که «چرا دستخط را اجرا نکردی؟»

رئیس: اگر برای دادگاه این حق مسلم نشده بود، وارد در صلاحیت نمی‌شد.

دکتر مصدق: امروز دادگاه وارد ماهیت شده.

رئیس: شما باید دفاع را در مورد بعد از صدور فرمان بفرمایید و دفاع در رد کیفرخواست دادستان بفرمایید.

دکتر مصدق: دادستان نوشتند من دستخط را اجرا نکردم و باید محاکمه شوم.

رئیس: موضوع دستخط و نافذبودن آن منقضی شده. چون صلاحیت صادر شده، بنابراین رجعت نخواهد شد.

دکتر مصدق: می‌فرمایید من دفاع کنم از چه؟

رئیس: از عملیاتی که بعد از صدور فرمان شده است.

دکتر مصدق: من باید بگویم به این دلیل اجرا نکردم.

رئیس: گفتید و دیشب هم خوانده شد.

دکتر مصدق: این‌ها خوانده نشده. تا محاکمه تمام نشده و متهم دلایلی داشته باشد، دادگاه نمی‌تواند بگوید: «من قبول نمی‌کنم.» و الادفاع مورد ندارد.

رئیس: دادگاه تحت اراده‌ی شما نخواهد بود که کِش بدهید. متهمین دیگر هر روز اعتراض می‌کنند که دادگاه تحت اراده‌ی دکتر مصدق است.

دکتر مصدق: بنده اراده‌ای ندارم و فقط باید دفاع کنم؟

رئیس: دادستان کیفرخواست صادر کرده که بعد از دادن رسید [فرمان] حوادثی پیش آمده که جرم شناخته شده است. شما باید از این حوادث دفاع کنید، یعنی بعد از آن که فرمان را اطاعت نکردید.



دادگاه بدوی سلطنت‌آباد: دکتر مصدق ـ با وکیل تسخیری‌اش سرهنگ بزرگمهر.

دکتر مصدق: عدم اطاعت دلیل جرم شده. یعنی اطاعت نکرده‌ام، جرم کرده‌ام.

رئیس: دفاعیات خود را بفرمایید. ولی اگر برگشت به صلاحیت کنید، از آن جلوگیری خواهد شد.

دکتر مصدق: صلاحیت برای این بود که وارد ماهیت شوید یا خیر؟

رئیس: ما که نخست‌وزیر محاکمه نمی‌کنیم. آنچه که باید در صلاحیت برای ما روشن شود، شد. بعد از آن به قول دادستان باید ثابت نمایید که اعمال آن چند روزه که انجام شده جرم نبوده است. زیرا نفوذ دستخط برای ما محرز شد و دیگر دادگاه وارد این بحث نخواهد شد.

دکتر مصدق: نفوذ دستخط محرز شد، و حالا باید دفاع خود را بنماییم؟ این‌طور نیست؟

رئیس: باید حالا توضیح دهید که اعمال آن چهار روز جرم بوده یا خیر؟ دادگاه وظیفه دارد فقط به این کار رسیدگی کند.

دکتر مصدق: صاف و پوست کنده می‌گویم یاغی بودم و متمرد. حالا باید دادگاه را روشن سازم که چرا من دستخط را اجرا نکردم.

رئیس: در مورد صلاحیت تمام این مطلب را گفتید، و صورت جلسه هم برای شما

قرائت شد.

دکتر مصدق: اگر تکرار بود، جلوی آن را بگیرید. شما که می‌گویید دفاع کنم، آخر باید چطور دفاع کنم؟

رئیس: به شرط آن که از موضوع دادگاه خارج نشوید.

دکتر مصدق: راجع به عزل نخست‌وزیر دو سابقه در این مملکت...

رئیس: خارج از موضوع است.

دکتر مصدق: یعنی چه؟

رئیس: جرمهایی را که واقع شده باید ثابت کنید که جرم نبوده.

دکتر مصدق: اجازه نمی‌دهید؟ بسیار خوب عرضی ندارم. این را اجازه نمی‌دهید؛ به این هم نوبت می‌رسد.

دکتر مصدق از کیف خود چند ورق نوشتهٔ دیگر بیرون آورد و پس از مرتب کردن آن اظهار داشت:

کلیه وقایعی که از روز ۲۵ مرداد ۳۲ روی داده، فاعل هر کسی و نیت او هر چه بوده، تمام را آن مرد به حساب من گذارده است. چنین تصور نموده که آن قدر توانایی دارم که بتوانم از عهده‌ی این هم دینی که برایم درست کرده است برآیم. بعد چنین نتیجه گرفته که از وقوع آن حوادث منظور اینجانب انجام سه مطلبی بوده که در ماده ۳۱۷ تعیین شده است: یعنی هم می‌خواستم اساس حکومت و ترتیب وراثت تخت و تاج را برهم زنم و هم می‌خواستم مردم را تحریض کنم که بر ضد قدرت سلطنت اقدام کنم. این است که لازم می‌دانم مطالبی عرض کنم که قضیه بر دادگاه کاملا روشن گردد. بعد از وقایع ۳۰ تیر برای اینکه...

رئیس: باز تذکر می‌دهم دادگاه را به عقب نکشید و فقط در روز ۲۵ الی ۲۸ مرداد صحبت کنید.

دکتر مصدق: اجازه نمی‌دهید؟ بسیار خوب، آقا. هر کاری مقدمه لازم دارد. من هم حرفی نخواهم زد.

رئیس: بنابراین دفاع ندارید.

دکتر مصدق: آقا، دارم چرا ندارم؟ دفاع دارم. ولی هر چیزی آقا یک مقدمه دارد، آقا. همین‌طور که نمی‌شود.

دکتر مصدق اوراقی را که می‌خواست قرائت کند، در کیف خود گذاشت و در آن را بست.

رئیس: [خطاب به منشی دادگاه]: صورت مجلس بکنید. پس شما دیگر دفاع ندارید؟

دکتر مصدق: دفاع خیلی دارم، آقا؛ صدها صفحه. شما، آقا، که نمی‌گذارید صحبت کنم. من می‌خواهم بگویم خیرخواه شاه بودم. قرآن برای شاه روز ۳۰ تیر فرستادم. شما می‌گویید نبودم. صورت جلسه کنید.

رئیس: به ما مربوط نیست.

دکتر مصدق: چطور آقا به شما مربوط نیست؟ من باید حسن‌نیت خود را ثابت کنم.

رئیس: به ما مربوط نیست که شما خدمت کرده‌اید. اگر دفاع دارید بکنید.

دکتر مصدق: خیلی دفاع دارم، آقا.

رئیس: اگر در این مورد دفاع دارید، بکنید. و الا صورت مجلس کنید.

رئیس [خطاب به منشی دادگاه]: صورت مجلس کنید تا وکیل مدافعشان اگر مطلبی دارند بگویند. [خطاب به سرهنگ بزرگمهر] آقای سرهنگ بزرگمهر، با در نظر گرفتن اینکه مربوط به ۲۵ تا ۲۸ مرداد باشد و تاریخ سازمان ملل نباشد دفاع بفرمایید.

سرهنگ بزرگمهر: محترماً به عرض می‌رسانم: چنان که چندین بار به عرض رسانده‌ام و از قانون دادرسی و کیفر ارتش نیز موادی به عرض رسانده‌ام، قرار این بنده با موکلم که جز قرار قانونی نبوده این بوده است که ایشان باید دفاع نمایند و نکاتی که بنده تهیه نموده‌ام قسمت‌هایی است که موکلم خود بشخصه با احاطه‌ای که به جریانات و نیز قوانین داشته است دفاع خود را بنمایند و بنده نیز در اطراف چند نکته بحث نمایم. با این ترتیب که در این جلسه پیش آمد، یعنی موکلم لازم دانست در دفاع ماهوی مطالبی را به عنوان سابقه درباره عزل خود و عدم اجرای فرمان (به گفتهٔ دادستانی) و همچنین راجع به دفاعیات اینجانب نیز با نظر ایشان بوده و جز این نمی‌توانست باشد زیرا بنده وقتی می‌توانم وظیفه وکالت تسخیری را به خوبی انجام دهم که جائی از موکلم بپرسم و در جلد ایشان بخواهم دفاع نمایم و از دیدهٔ ایشان ببینم و چون در تشبیه اشکالی نیست به اصطلاح مثل ایشان فکر کنم، هر چند از عهده‌ی این بنده خارج است و از آن مطالب نکاتی هست که احساس می‌شود که آن هم مثل دفاعیات موکلم از این حدود خارج می‌شود و بی‌آنکه اخطار بشود از بیان آنها خودداری می‌نمایم و اگر دادگاه اجازه فرمایند در آخرین دفاعیات موکلم و بنده عرایضی عرض بکنیم و اینکه گفتم نکته‌ای که

خارج از حدود این سه یا چهار روزه است مربوط است به طرز فکر و عمل در مورد رفراندوم و سابقهٔ تاریخی آن حتی در این کشور. از این رو به گفتار خود خاتمه داده و به انتظار آن هستم که در آخرین دفاعیات مطالبی به عرض برسانم.

رئیس: چنانچه بارها تذکر داده شده و شما هم همیشه یک رشته بیانات را تکرار کرده‌اید، این دادگاه در حدود از ۲۵ الی ۲۸ مرداد بنابر ادعای دادستان دادستانی ارتش داخل در بررسی است و به هیچ وجه صلاحیت اینکه به صلاحیت رجعت کند و یا داخل امور سیاسی شود ندارد. باز برای آخرین مرتبه تذکر داده شود که اگر موکل شما و یا خود شما قصد دفاع دارید، آزادانه به شرط عدم خروج از موضوع و داخل شدن در سیاست عالیه کشور بنمایید.



دکتر مصدق در حال اعتراض.

دکتر مصدق: آقا، بنده یک کلمهٔ «۳۰ تیر» گفتم. این حرف خود را پس می‌گیرم و دیگر از ۳۰ تیر صحبت نمی‌کنم. چشم، اطاعت می‌کنم. دیگر از سی‌ام تیر حرف نمی‌زنم.

رئیس: همان‌طور که دفاع خود را از زمان ناصرالدین شاه شروع کردید، نباشد. هر چه در موضوع کیفرخواست صحبت بنمایید، دادگاه با کمال دقت و میل گوش می‌دهد. باید

فقط دفاع و خارج نشدن از موضوع باشد.

دکتر مصدق: چشم، اطاعت می‌کنم. بنده می‌خواهم کاملا دفاع کنم. کی می‌خواهم دفاع نکنم؟ من می‌خواهم دفاع کنم.

دکتر مصدق نوشته‌های قبلی خود را به کناری گذاشت و نوشته‌های دیگری را از کیف بیرون آورد و این طور به صحبت خود ادامه داد:

بله، اینجا در این مسئله ۳۱۷ سه موضوع مندرج است: دو موضوعش که یکی راجع به بهم‌زدن اساس حکومت و یا ترتیب وراثت تخت و تاج باشد، این دو موضوع به کلی منتفی است، از نظر شخص خودم و از نظر وجدانم. زیرا من پشت قرآنی نوشتم و برای اعلیحضرت فرستادم که برخلاف قانون اساسی عمل نکنم و اگر رژیم مملکت به غیر اراده‌ی من تغییر کند من رئیس جمهوری نشوم. به موجب شرحی که پشت قرآن نوشتم، این موضوع منتفی است. از نظر عقیده‌ی خودم و وجدانم منتفی است و از نظر اجرا هم غیر عملی است. یکی برهم‌زدن وراثت تخت و تاج باشد که در این خاندان هیچ کس شایسته‌تر از اعلیحضرت نیست و از خاندان دیگر هم کسی نیست از مملکت که قابل باشد چنین ادعایی بکند و مردم هم او را قبول کنند. دیگری تغییر رژیم که آن نه به صلاح است و نه عملی. بر فرض که رژیم تغییر می‌کرد، من هیچ وقت نخواسته‌ام که آلت معطله باشم و همیشه خواهان این بوده‌ام که کاری را متصدی شوم که خدمتی به کشور و جامعهٔ ایرانی بکنم. من هیچ وقت نه نظر به کاخ‌نشینی داشته‌ام و نه خواسته‌ام از حقوق یک چنین مقامی استفاده کنم. چون که در تمام دوره‌ی مشروطیت از بیت‌المال استفاده‌ای نکرده‌ام. اگر حقوقی برای خدمت انجام شده گرفته‌ام، آن را به یک عنوان صرف خود مردم کرده‌ام. درست می‌خواهم اینجا خاطر دادرسان محترم را مستحضر کنم که من هیچ وقت یک عملی که معلوم نباشد برای چیست نکرده‌ام. به این دو دلیل که عرض کردم یکی اینکه متعهد بودم به شاهنشاه در قانون اساسی تغییری ندهم و اگر رژیم تغییر کند من رئیس جمهور نشوم، این تعهد من بود. اما از نظر عملی هم بر فرض که من یک آدمی بودم که به تعهد خود وفادار نبودم، جنبهٔ عملی این مسئله منتفی بود، زیرا ترتیب برهم‌زدن وراثت تخت و تاج اگر در این خاندان باشد به خدا قسم هیچ کس بهتر از اعلیحضرت نیست. اگر دیگری باشد، بگویم که ما برای کی خواسته‌ایم چنین کاری بکنیم؟ ما که طالب مجهول مطلق نبوده‌ایم. البته اگر نظر ما این بود که وراثت تخت و تاج تغییر کند، باید یک کسی را ما در نظر گرفته باشیم و این عمل را ببینیم آن

کس در این مملکت کیست. کیست که امروز ادعا بکند که می‌تواند سلسله‌ای در این مملکت تشکیل دهد؟ آن مردمی که یک چنین کسی را قبول کنند من در این مملکت نمی‌بینم. پس این دو موضوع (درست توجه کنید به وجدانتان مراجعه کنید) بکلی منتفی است. زیرا یکی کسی که بخواهد یک عملی کند برای نتیجه‌ای است. بنده می‌خواستم مملکت را به هرج و مرج بیندازم و هیچ کسی برای این کار حاضر نشده باشد؟ محال است.

اما راجع به موضوع سوم که مردم را تحریص به مسلح شدن بر ضد قدرت سلطنت نموده‌ام که نتیجهٔ آن چه شود؟ هرج و مرج که من با آن مخالفم. اگر در مدت زندگی سیاسی کسی توانست بگوید که کوچکترین عملی به منظور ایجاد هرج و مرج و آشوب از من سرزده بیان ادعای آن مرد را از جان و دل قبول می‌کنم.

از این توضیحاتی که داده شد مطلب بر دادرسان محترم مسلم شد که شخص من، این دکتر محمد مصدق، در آن سه چهار روز نخواسته است اعمالی به منظور یکی از این سه موضوع مندرج در ماده‌ی ۳۱۷ مرتکب شود. من یقین دارم که شما دادرسان اگر به وجدانتان رجوع کنید، غیر از آنچه را که عرض می‌کنم قبول نخواهید فرمود که من بیایم در آن سه یا چهار روز راضی بشوم (و نه خود مرتکب شوم) که اشخاصی اعمالی کنند به منظور سه موضوع ماده‌ی ۳۱۷. این سه موضوع دوتای آن از نظر تعهدی که داشتم منتفی بود، و هر سه از نظر عمل منتفی است. هیچ کس نمی‌خواهد عملیاتی کند که بدون نتیجه باشد. من بیایم مملکت را به هرج و مرج بیندازم برای چه کار؟ مگر من نمی‌دانستم اگر مملکت به هرج و مرج بیفتد، من که نخست‌وزیر بودم نمی‌توانستم مملکت را به صورت منظمی درآورم؟ اگر من قصد خدمت داشتم و یا نداشتم، از بودنم بر سر کار که کناره‌جویی نکردم. قصد خدمت داشتم. چرا؟ برای اینکه هدفی ملت ایران داشت که دو سال و نیم در این هدف...

رئیس: از موضوع خارج است.

دکتر مصدق: بسیار خوب.

من قصد خدمت داشتم. برای اینکه حقوق بگیرم؟ اینکه از موضوع خارج نیست؟ کسی که قصد خدمت دارد، چه طور حاضر می‌شود مملکتی را که باید اداره کند به هرج و مرج بیندازد؟ این معقول نیست، مگر اینکه بفرمایید مشاعرم مختل بوده. آن هم حرف دیگری است. کسی که می‌خواهد به وطن خود خدمت کند هرگز حاضر نمی‌شود که

مملکت را به هرج و مرج بیندازد. شما تیمساران دادرسان محترم از تمام اشخاصی که با من ارتباط داشتید سؤالهایی فرموده‌اید و آنها هم جواب‌هایی داده‌اند. آیا یکی از آنها به عرض شما رسانید که من راجع به یکی از سه مطلب مندرج در ماده‌ی ۳۱۷ با او حرفی و سخنی گفته‌ام؟ شما رؤسای انتظامی این مملکت را آوردید در این جا سؤال کردید. شما رئیس ستاد ارتش مرا بازجویی نمودید. من اگر می‌خواستم مرتکب چنین عملی بشوم باید با قوای انتظامی مملکت سازش بکنم. من که دکتر مصدق بودم، من که در یک اطاق خواب استراحت می‌کردم، قادر نبودم که این عمل را شخصاً انجام دهم. من این عمل را می‌بایست به توسط قوای انتظامی، به وسیلهٔ ارتش، به دست رئیس ستاد ارتش انجام بدهم. آیا در این چند روز که شما تمام این اشخاص مربوط به من را آوردید سؤالاتی فرمودید، آنها کلمه‌ای به عرض رساندند که من با آنها برای یکی از سه موضوع مندرج در ماده‌ی ۳۱۷ تشریک مساعی کرده‌ام؟

من بالصراحه عرض کردم تعیین شورای سلطنتی حق مسلم اعلیحضرت است و هر کس در این باب عملی می‌کرد ملاک قانونی نداشت. و نیز عرض کردم اگر اعلیحضرت تشریف نمی‌بردند و یا در تعیین شورای سلطنتی اقدام نمی‌فرمودند تا اعلیحضرت در تصمیمی که اتخاذ فرموده‌اند تجدید نظر کنند شورای سلطنتی را اگر هیئت وزیران تصویب می‌نمود، از طریق رفراندوم تعیین شود. مگر من علم غیب داشتم که اعلیحضرت بعد از سه روز یا چهار روز به ایران تشریف می‌آورند؟ اعلیحضرت تشریف بردند، به هیچ وجه نظری اظهار نفرمودند. ابلاغیه هم ندادند. این را هم مردم این طور تصور کردند که از مملکت خواسته‌اند بکلی دور شوند. خیلی خوب. با این حال اعلیحضرت حق قانونی شخصی خودشان بود که شورای سلطنتی را تشکیل بدهند. اگر عرض می‌شد و یا تشریف نمی‌آوردند و یا شورای سلطنتی را تشکیل نمی‌دادند آن وقت ما نمی‌توانستیم مملکت را بدون شورای سلطنتی بگذاریم. شورای سلطنتی چیزی نیست که برخلاف قانون اساسی باشد. اگر اعلیحضرت از این حق استفاده نمی‌فرمودند، شورای سلطنتی تشکیل می‌شد که یا خودشان در آنجا شورای سلطنتی تعیین فرمایند و یا تشریف بیاورند، به محض تشریف آوردن اعلیحضرت شورای سلطنتی را که ما می‌خواستیم توسط رفراندوم تشکیل دهیم از بین می‌رفت. زیرا صاحب حق می‌آمد و می‌گفت: «مدتی نخواستم از حق خود استفاده کنم و حالا استفاده می‌نمایم.»

هیچ وسیله‌ای غیر از رفراندوم نبود. اگر دولت تعیین می‌کرد، می‌گفتند: «به شما

چه؟» اگر مجلس شورای ملی بود، البته کار مجلس بود. ولی به عقیده‌ی من که نخست‌وزیر بودم مجلس شورای ملی با رأی ملت ایران از بین رفته بود، با رأی کسی که صاحب مجلس است. وقتی که خود رأی دهنده خواست اظهار عقیده کند، این عقیده هزار درجه بالاتر از عقیده‌ای است که یک وکیلی نسبت به موکل خودش اظهار بکند. برای جلوگیری از هر گونه اعتراض گفتم...

حالا بگویم گفتیم، می‌گویید «با کی گفتید؟» و آن بیچاره را می‌آورید اینجا حبس می‌کنید. گفتم من به هیئت وزیران پیشنهاد می‌کنم تلگراف بکنند یا بروند و اگر قبول نشد، آن وقت کار مملکت را بلاتکلیف نگذارم.

آن مرد مرا متهم نموده بر اینکه دستخط شاه را اجرا نکردم. این عدم اجرا یک اختلاف نظر در مفهوم اصول قانون اساسی بوده است...

رئیس: این موضوع خارج است و در صلاحیت حل شده.

دکتر مصدق: خیلی خوب، شما هم چسبیده‌اید به همان صلاحیتتان. خیلی خوب، این مرد مرا متهم نموده که اجازه میتینگ داده‌ام. اجازه دادن میتینگ چه ارتباطی با سه موضوع مندرج در ماده‌ی ۳۱۷ داشته است؟ من هر وقت که اصناف اجازه‌ی میتینگ خواسته‌اند، اجازه دادم. اصناف، عرض می‌کنم. برای اینکه اگر به یک حزبی اجازه می‌دادم و به حزب دیگر نمی‌دادم یا یک حزبی می‌آمد و اجازه می‌خواست می‌دادم، احزاب دیگر شکایت می‌کردند. این بود که آنچه در نظر دارم همیشه اصناف اجازه‌ی میتینگ خواسته‌اند. من هم داده‌ام. و بعد اصناف با احزاب داخل مذاکره شده‌اند و میتینگ را اجرا کرده‌اند. هیچ وقت مرسوم نبوده است که نطق ناطقی در میتینگ سانسور بشود؛ یعنی بیاورند اصلاحاتی بکنند، پس از آن اجازهٔ میتینگ داده شود. خواهان اجازهٔ میتینگ اشخاص مورد اعتماد بوده‌اند. مخصوصاً هر وقت که من اجازهٔ میتینگ داده‌ام و به رؤسای ادارات انتظامی تأکید کرده‌ام از اشخاص اخلالگر اگر بخواهند در میتینگ شرکت کنند جلوگیری کنند؛ و همچنین اگر شعارهایی بدهند نیز جلوگیری نمایند. از آنچه این مرد نوشته آیا استنباط می‌فرمایید که منظور.... آخر میتینگ چرا جرم است؟ میتینگ را هر نخست‌وزیری، هر وزیر کشوری اجازه می‌دهد. قانون که منع نکرده است. میتینگ وقتی جرم شناخته می‌شود که اجازه دهند میتینگ به منظور حصول یکی از سه موضوعی که در ماده ۳۱۷ نوشته شده داده باشد. آیا در یک میتینگی اگر یک عده‌ای اخلالگر آمدند و به قول آن مرد نعره کشیدند و حرف‌هایی

زدند، آیا چنین عملی منتسب به اجازه‌دهندهٔ میتینگ می‌شود؟

قانون اجازه می‌دهد که کسی بر طبق مقررات دکان اسلحه فروشی باز کند. این کار مباح است. هم می‌تواند بکند و هم می‌تواند نکند. اما کسی آقا از او اسلحه خرید آیا شخص مکلف است تحقیق کند که «این اسلحه را برای چه می‌خری؟» و اگر تحقیقات نکرده بود و کسی را به قتل رسانید، آیا فروشندهٔ اسلحه را برای اینکه خریدار کسی را به قتل رسانیده محاکمه و محکوم کنند؟ من اجازه‌ای برای میتینگ دادم. اجازه‌ای مثل همیشه بدون اختلاف و بدون تفاوت دادم. من اجازه نداده بودم که یک عده‌ای در آن جا نعره بکشند و یا اینکه در آن نطق‌ها حرف‌هایی بزنند که من با آن حرف‌ها مخالف بودم. آیا آقایان تصور می‌فرمایند که می‌توان عمل آنان را اگر جرم باشد منتسب به من کرد؟ من اجازه‌ی ساده‌ای برای میتینگ دادم و به هیچ‌وجه به منظور رسیدن به یکی از سه موضوع ماده‌ی ۳۱۷ ندارم. در این صورت تصور می‌فرمایید من مشمول ۳۱۷ بشوم؟ گمان نمی‌کنم آقایان چنین نظری را اتخاذ فرمایند.

و اما اینکه موافقت نموده‌ام که سرباز به بقای ایران دعا کند و هر صبح و شام آزادی و استقلال وطن خود را از خدای بزرگ بخواهد، این هم ارتباطی با مطالب سه گانهٔ ماده‌ی ۳۱۷ ندارد که آن را جرم تشخیص داده‌اند. برای اینکه عملی جرم تشخیص داده شود، باید قانونی قبلاً وضع شده باشد. این یکی از بزرگترین موضوعات حقوق شرع ما و حقوق دنیا و عرف ماست. در حقوق شرع عقاب بلابیان یعنی تا یک عقابی بیان نشده باشد، هیچ کس را نمی‌توان مشمول قانون مجازات کرد. در حقوق روم قدیم و اروپای امروز می‌گفتند آنجایی که مجازات تعیین نشده، یعنی بدون قانون آن عمل مباح است و هر کس می‌تواند آن عمل را بکند. این از نظر جنبهٔ قانونی مسئله، که اگر من یک چیزی، اجازه‌ای دادم مشمول قانون باشم و بنده را طبق آن قانون مجازات کنند و همچنین از نظر سه موضوع ماده‌ی ۳۱۷ هم نبوده است. حالا دلیلش را عرض می‌کنم.

از این دستور، نظر این بود که سرباز به بقای آزادی و استقلال ایران دعا کند و شاهنشاه ما در یک چنین کشور مستقل و آزاد سلطنت کند. اگر همیشه سرباز به پادشاه دعا کرد، همیشه معمول این باشد که سرباز به پادشاه دعا کند و برحسب اتفاق یک پادشاه ظالمی به تخت سلطنت برسد، آن وقت وظیفهٔ سرباز چیست؟ آیا سرباز قادر است بگوید: «من به این پادشاه ظالم دعا نمی‌کنم»؟ من تصور نمی‌کنم. پس از همه بهتر این بود. این را هم بگویم که این هم عقیده‌ی شاه است. مسلم می‌دانم که شاه هیچ وقت

نخواهند فرمود که به شاه دعا کنند و به ایران دعا نکنند.

آنهایی که خواهان آزادی و استقلال ایرانند، خواه شاه باشد و خواه گدا، باید همه چیز خود را برای ایران بخواهند و با بودن یک ایران آزاد و مستقل یک زندگی شرافتمندانه‌ای را طی نمایند. چه افتخاری است برای پادشاه در مملکتی سلطنت کند که آن را بتوان گفت آزاد نیست؟ آیا اعلیحضرت همایونی حاضرند بقای نام خود را مقدم بر نام ایران بدانند؟ و آیا امکان دارد که اعلیحضرت همایونی گفته‌های آن مرد را تصدیق بفرمایند؟ من اطمینان دارم که تصدیق نخواهند فرمود. راجع به اینکه نام ایران را بردارند و نام شاهنشاه را به جای ایران بگذارند، من آنچه می‌دانم و به روحیات شاهنشاه، آشنا هستم، می‌دانم که افتخار و آرزوی شاهنشاه این است که ایران باقی بماند و شاهنشاه در یک مملکت آزاد و مستقلی سلطنت فرماید. در این صورت آیا سزاوار است آن مرد جدایی بیندازد و بگوید سربازان و ارتش متعلق به شاه است نه به ایران؟ ارتش باید از بقای شاهنشاه دفاع کند نه از ایران؟ سربازان و افسران همه برای ایرانند. همهٔ آنها خود را برای شاه می‌دانند چون که شاهنشاه خود را فدایی ایران می‌داند. پس اگر مقرر شده که سربازان به بقای ایران دعا کنند، دلیل نیست که کسی قصد خیانت به شاهنشاه داشته باشد. اینجا باید توجه بفرمایید به این مسئله منطقی که عموم و خصوص مطلق است که اگر به مملکت دعا کردند، شاه جزء مملکت هست. ولی اگر به شاه دعا کردند، ممکن است که مملکت جزء آن نباشد. من باب مثل اگر یک پادشاه ظالمی آمد به سلطنت رسید، اگر به او دعا کردند مملکت جزء آن دعاست؟

پس وقتی که دعای سرباز مربوط به مملکت شد، اگر شاه مملکت فداکار و خدمتگزار مملکت است، مشمول دعای سرباز هم هست و این شاه و مملکت تفکیک‌پذیر نیستند. شاه و مملکت یکی است: مملکت از شاه است و شاه از مملکت. ولی اگر آمدند یک پادشاه ظالمی را دعا کردند، دیگر آن وقت می‌توان گفت آن شاه عقایدش با مردم مملکت یکی باشد؟ پس وقتی به مملکت دعا کردند، به شاه دعا کرده‌اند و در این جا به هیچ وجه خیانتی به شاه نشده. اطمینان دارم اعلیحضرت همایونی از نظر خیرخواهی و مملکت دوستی صددرصد با این عرایض من موافقند و با آن مرد مخالفند.

جناب رئیس، من خسته شدم. خوب است برای بعد از ظهر بقیهٔ آن بماند.

رئیس: شما به ما ایراد می‌گرفتید که چرا جلسه دیر تشکیل شده و نیم ساعت دیگر وقت داریم.

دکتر مصدق: آن یک ساعت را به من بدهکار هستید و از شما می‌گیرم. بسیار خوب، صحبت خود را می‌کنم. آمدیم روی مسئله مجسمه؛ چون یکی از این فقراتی که دادستان بنده را مجرم می‌داند این مسئلهٔ مجسمه است. راجع به مجسمه‌ها، همان‌طور که خود دادستان گفت، اگر بنده عرضی می‌کنم مثلاً راجع به مجسمه‌های اعلیحضرت شاه فقید عرضی می‌کنم، دادستان گفت: «شما را فورا می‌کشند.»

این قانون شرع است: «وَلا تُلقوا بأیْدیکُمْ إلیَ التَّهلُکَةِ» خودتان را به خطر نیندازید. بنده هم هرگز خود را به خطر نمی‌اندازم. [به حال گریان] وقتی خود را به خطر می‌اندازم که بنده در حبس مجرد کاری نداشته باشم. آن وقت خود را به خطر می‌اندازم.

اینجا فقط می‌خواهم عرض کنم که در این دو سال و چند ماه که من متصدی کار بودم، بسیاری از وقت بنده صرف این پیش‌آمدهایی که برای مجسمه‌ها شده، بوده است. یعنی هر کس برای پیشرفت کار خود خیالی بافته است. زیرا هر کس می‌خواهد مقاصد خود را به یکی وسیله‌ای انجام دهد. در خود تبریز مجسمه‌ای ساخته بودند. در بندر پهلوی و رشت هم تصور می‌کنم مجسمه‌ای ساخته بودند. اینجا آقای ناخدا [اشاره به دریادار نصیر زند] تشریف دارند و می‌دانند که آن جا هم اختلافی وجود داشته است. هر کس برای پیشرفت مقصود خود یک مجسمه‌ای می‌ساخت و بعد هم یک دعوتی و بعد تلگرافی هم می‌کرد که این شخص مجسمه‌ای ساخته است. برای چه این مرد مجسمه می‌ساخت؟ برای اینکه مخالفین خود را به عنوان بی‌احترامی به آن مجسمه گرفتار کند. معمولاً اخلالگران این کار را می‌کردند. اما بعد قضیه برعکس شد. یعنی هم اخلالگرها و هم آنهاکه می‌خواستند استفاده کنند این کار را می‌کردند.

این مسئله یک موضوع روز شده بود که چه کنیم که کسی بی‌احترامی نکند و مجسمه‌ها جای خودش باشد. فرمانده کل قوا تلگراف می‌کرد که مجسمه‌ها را می‌خواهند بردارند یا برداشته‌اند. فرمانده که صلاحیت نداشت. گاهی با بعضی از افسران سازش می‌کردند که تلگراف کند و بعد با اشخاصی ک منافعی داشتند بروند و شروع به عمل کنند. اما این وظیفهٔ ارتش نبود. وظیفهٔ دادگاه و دادستان هر محلی است. غیر از مجسمه‌های تهران در ولایات تفصیلش این است که البته هر چیزی که زیاد شد احترامش کم می‌شود. اگر تیمسار محترم من در منزل بودم، اگر سالی یک مرتبه تشریف می‌آوردند، گاو جلوشان می‌کشتم. اگر دو مرتبه می‌آمدند، مرغ می‌کشتم. ولی اگر هر روز می‌آمدند، می‌شد هیچ. در هر چیزی همین طور است. هوا که این قدر زیاد

است کسی غصهٔ هوا را نمی‌خورد. اما چون گوشت و مرغ کم است همه دنبال آن می‌روند، سعی می‌کنند به دست بیاورند. لذا وقتی چیزی زیاد شد، اساساً احترامش کم می‌شود. ما خیرخواه شاه هستیم. چرا اگر ما چیزی به عقلمان برسد نباید بگوییم؟ اگر نگوییم خیانت است. حتی بنده الان که شده عرض می‌کنم.

آقایان همگی به اروپا رفته‌اید. می‌دانید در سینماها در ممالک اروپا سلام ملی نمی‌زنند. سینما یک جای آزادی است که مردم می‌خواهند شب آن جا وقت بگذرانند. حالا باید اول سلام ملی و شاهنشاهی بزنند، و اگر کسی برنخاست بروند او را دستگیر کنند؟ همین چند روز در روزنامه خواندم وقتی که سرود را زدند چون برنخاسته‌اند سه نفر را توقیف کرده‌اند. این‌ها مشکلاتی ایجاد می‌کند. یک نفر که تمام روز کار کرده، خسته شده، حالا به سینما می‌رود، اگر برنخاست او را تعقیب کنند...

رئیس: این برخلاف شعائر ملی است. روی آن صحبت نکنید.

دکتر مصدق: چشم، بسیار خوب. صحبت نمی‌کنم. عرض کنم حالا اینجا بنده عرض می‌کنم عرایضم در باب مجسمه به کلی تمام شده و بنده الان پا می‌شوم به این مجسمه تعظیم می‌کنم [دکتر مصدق از جای خود برخاست و در مقابل مجسمهٔ رضاشاه که در گوشهٔ تالار بود تعظیم کرد] تا بدانید بنده نظر نداشتم و اگر هم داشتم برای همان سی و دو سال تمدید نفت بود که آن بساط را انگلیس‌ها بدون قید و شرط به این مملکت آوردند. حالا اگر اجازه بفرمایید مطالب اساسی را عرض کنم.

رئیس: اگر مربوط به موضوع است بفرمایید.

دکتر مصدق: پس بنده صحبت ندارم.

دریادار نصیر زند: آقای دکتر مصدق راجع به مجسمه شرحی دادند و راجع به مجسمه در بندر پهلوی و گیلان...

رئیس: آقا بلند بفرمایید تا منشی بنویسد.

دکتر مصدق: بله، آقا. بلندتر بفرمایید. ما اینجا دو نفر کر هستیم. [دکتر مصدق از جایش برخاست و دست در گوشش گذاشت و به طرف دریادار نصیر زند گرفت تا صحبت‌هایش را بشنود. ولی چون او صدایش را بلند کرد، دکتر مصدق در جای خود نشست.]

دریادار نصیر زند: برای اینکه مبهم نماند، خواستم عرض کنم موضوع مجسمه در بندر پهلوی چه بوده. در سال گذشته اهالی تصمیم گرفتند برای اعلیحضرت شاهنشاه

فقید مجسمه‌ای برپا کنند. البته این عمل از طرف مردم می‌شد. و چون بنده یک سرباز بودم و یک افسر و معتقد به یک اصولی بودم و هستم، همیشه قائل بودم که شاهنشاه فقید نجات دهنده‌ی این کشور بود و حق به گردن ایرانی دارد. مخصوصاً معتقدم که هر کس باید از شاهنشاه فقید یک مجسمه‌ای در منزلش داشته باشد و تصویرش در قلبش. بنابراین در شهری که به نام پهلوی خوانده می‌شود و ـ بنده خود قبل از شهریور در سال ۱۳۱۷ ناظر و شاهد بودم اعلیحضرت فقید وقتی که به بندر پهلوی وارد می‌شدند از اول آفتاب تا ظهر و بعدازظهر تا غروب پیاده تمام قسمت‌های این بندر را گردش می‌کردند و برای عمران آن دستور می‌دادند ـ سال گذشته عده‌ای از ماهیگیرها و صیادها مبالغی جمع کردند و برای من به وسیلهٔ یک نفر فرستادند که به مصرف ساختن یک مجسمه برای اعلیحضرت همایون شاهنشاهی برسد. بنده از کسی که مباشر این عمل بود تقاضا کردم صورت اشخاصی را که این وجوه را پرداخته‌اند بدهد و حقوقات آنها را هم تعیین کند. ایشان آن صورت را تهیه کرد. وقتی بنده دیدم یک نفر ماهیگیر در ماه در حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ تومان حقوق دارد ۵ تومان داده است، بلافاصله تمام این وجوهات را طی نامه‌ای به مباشر عمل پس دادم و نوشتم که اعلیحضرت همایونی علاقه دارند که مردم نان داشته باشند...

دکتر مصدق: صحیح است.

دریادار نصیر زند:... که مردم خانه داشته باشند، علاقه ندارند یک نفری که ۱۰۰ تومان حقوق دارد با اینکه فقط به تحریک احساسات طبیعی است، بدون هیچ فشاری، مع هذا چون می‌دانستم اگر از این شخص پول بگیرم برخلاف منویات شاهنشاه است، گفتم پول را به آنها پس بدهید و بگویید که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی فقط علاقه به احساسات پاک ملت ایران دارند نه به مجسمه‌های دیگر. حتی در بندر پهلوی خواستند دو مجسمه بسازند. بنده در کمیسیون گفتم اعلیحضرت شاهنشاهی میل ندارند در یک شهر دو مجسمه باشد. همان مجسمه‌ای را که برداشتند به جایش بگذارند. این است طرز فکر و عمل من آقای دکتر مصدق. بنده نمی‌خواستم مجسمه‌ای از اعلیحضرت فقید به پا کنم که در سایهٔ آن دست به اعمال بیرویه بزنند. این موضوع را هم باید عرض کنم مجسمه موضوعی نیست که بدون اهمیت تلقی گردد. همان طوری که جناب عالی در خارج دیده‌اید، از تمام شخصیت‌های ملی مجسمه در هر کوی و برزن هست و حتی مخصوصاً اگر به ایتالیا رفته باشید در تمام دهات مجسمه است و به این

مجسمه‌ها احترام می‌کنند. کسانی که به این مجسمه‌ها احترام نمی‌کنند که معتقد به صاحب مجسمه نبوده‌اند.

دکتر مصدق: مجسمه را که بعد از خودش نمی‌سازند.

دریادار نصیر زند: شما به مجسمه‌ای که در سال گذشته اهالی بندر پهلوی ساخته و البته بعد از اعلیحضرت فقید بود عقیده ندارید ولی شما مطمئن باشید که مردم به این مسائل علاقه‌مندند و به جز یک عده ماجراجو کسی مخالف برپاساختن مجسمه از اشخاصی که مورد پرستش ملت ایران هستند نیست. روی این اصول جایگاه برقرارکردن مجسمهٔ اعلیحضرت فقید را تهیه کردیم. پایهٔ این مجسمه هم درست شد و در حدود یک سال و چند ماه در میان خانه ماند و مجسمه هم در تهران قالب‌ریزی شد ولی به همان عللی که ایشان فرمودند یعنی روی همان معتقدانی که مجسمه تولید زحمت می‌کند این مجسمه را ما نمی‌توانستیم روی آن پایه استوار کنیم و البته برای من نهایت تأسف بود و من هم نمی‌توانستم در آن میان بند و قیدی که عوامل دولت در اطراف من به وجود آورده بودند به تبعیت از عشق و علاقهٔ خودم و مردم میهن‌پرست آنجا برای به پاکردن این مجسمه اقدامی به عمل بیاورم و در نتیجه آن مجسمه برپا نشد.

برای همین است که امروز آقای دکتر مصدق مرا می‌خوانند «ناخدا» و به کنایه م یگویند من می‌خواستم مجسمه را برپا سازم و پس از برقرار ساختن مجسمه آنها را بگیرم و توقیف کنم و زجر دهم. بنده خیلی صریح خدمت آقای دکتر مصدق عرض می‌کنم همان‌طوری که بعد از وقایع نهم اسفند به منزل ایشان احضار شدم و خدمت ایشان عرض کردم که «در ارتش بنده کسی نیستم که شناخته نشده باشم.» ولی متأسفانه شاید شما به سوابق خدمات من اطلاع نداشته باشید. به شخصیت اخلاقی من هم شاید واقف نباشید و روی همین اصل است که می‌گویید من می‌خواستم مجسمه را برپا کنم و بعد نظر خود را برای توقیف و آزار مردم به کار برم و به عنوان آن مخالفین خود را بگیرم. اگر در این کشور چند نفر میهن‌پرست باشد اولی من هستم ولی من هم برای اینکه به شما ثابت کنم فکرم منطقی است، عرض می‌کنم روی این مطلب که گفتید اگر همه جا مجسمه باشد ارزش مجسمه از بین می‌رود، این اعتقاد را داریم در چنین شهری حتماً بایستی مجسمهٔ اعلیحضرت فقید برپا شود.

همان‌طوری که عرض کردم، البته اقدام از طرف مردم وطن‌پرست پهلوی بود. بنده و

آقای دکتر افخم حکمت استاندار وقت گیلان در جلوی پل غازیان - پلی که آثار آن پدربزرگ است، همان پلی که در عرض این دو سال در اثر عدم لاروبی قسمت‌هایی از آن از بین رفت و نظیر آن یک پل چند متری که بین تهران و بندر پهلوی بود که چند سال خراب ماند و خراب شد - جایگاه مجسمهٔ اعلیحضرت فقید را تهیه کردم و پایهٔ آن هم درست شد. در حدود یک سال و چند ماه این پایه ماند و مجسمه هم در تهران قالب‌ریزی شد. ولی به همان عللی که ایشان فرمودند، یعنی روی همان معتقداتی که مجسمه تولید زحمت می‌کند، ما نتوانستیم آن مجسمه را روی آن پایه مستقر کنیم و البته برای من نهایت تأسف و اندوه بود.

سر لشکر میرجلالی: یک کلمه برای تکمیل بیانات تیمسار زنده می‌خواهم به عرض دادگاه محترم برسانم. این عرضی را که می‌خواهم بکنم فقط برای این است که جوان‌های کشور روشن باشند که چرا بندرانزلی به نام نامی شاهنشاه فقید «بندر پهلوی» گذارده شد...

بندرانزلی و تمام منطقهٔ گیلان در موقع انقلابات روسیه مورد تاخت و تاز قوای شوروی قرار گرفت و قوای شوروی وارد این منطقه شدند. تمام منطقهٔ گیلان و بندرانزلی را تصرف کردند، و پایگاه پیشرفت‌های بعدی خود در ایران تصور کردند. در آن تاریخ با وجود اینکه تشکیلات ارتش ما قادر به جلوگیری نبود، ولی قسمت‌های کوچک در سازمان موجود در آن تاریخ فداکاری و شهامت خودشان را در مقابل این قوای مهاجم به عرصهٔ ظهور رسانیدند و افتخار این زدوخوردهای نامناسب را شخص اعلیحضرت فقید به نام سرتیپ رضاخان فرمانده آتریاد یا قسمت تهران حاصل نمود. و مورد قدردانی تمام اهالی گیلان قرار گرفت. امروز شاید تمام معمرین گیلان در مقابل فداکاری رضاخان سرتعظیم فرود می‌آورند. بعداً در سال ۱۳۰۰ پس از وقایع کودتا که بزرگترین افتخار شاهنشاه فقید و مبنا و مبداء تحولات عظیم این کشور باستانی می‌باشد، بر پیشروِ قوای مسلح ایران با فداکاری و زحمات طاقت‌فرسا کلیهٔ منطقهٔ گیلان و بندرانزلی را از دست متجاسرین و مهاجمین دولت شوروی که خیالات باطلی در مغز خود می‌پرورانیدند خارج نموده و کلیهٔ منطقهٔ گیلان را به مادر ایران بازگشت داد. مردمان گیلان و مخصوصاً بندر انزلی برای اینکه تا ابد افتخار این فداکاری را در آن منطقه به یادگار داشته باشند، تقاضا نمودند که اعلیحضرت فقید نام خودشان را به عنوان افتخار به این بندر بگذارند.

این چند کلمه گفته شد برای اینکه جوانان کشور بدانند که این اسم بی‌مسمایی نیست؛ و اگر هزاران مجسمه در آن منطقه به نام نامی اعلیحضرت فقید برپا شود، کار مهمی انجام نگردیده است.

در این موقع که ساعت ۱ بعدازظهر بود جلسه پایان گرفت و ادامهٔ آن به ساعت ۳ بعدازظهر موکول گردید.

* * *



دکتر مصدق بی‌اعتماد از اینکه مبادا کلید کیفش را بربایند، آن را به قبایش سنجاق می‌کند.

ساعت ۴ بعدازظهر دنبالهٔ جلسهٔ صبح به شرح زیر ادامه یافت.

سرتیپ آزموده: با اجازه‌ی ریاست محترم دادگاه به عرض می‌رسانم: دو روز است که آقای دکتر محمد مصدق موجب تأخیر دادرسی می‌شوند. در جلسهٔ رسمی دادگاه می‌گویند یا دادگاه تابع میل و اراده‌ی ایشان شود و می‌گویند اگر نشود ولو اینکه هر عملی انجام دهند، «در دادگاه حاضر نمی‌شوم.» حتی دیروز از قرار گرفته‌اند: «حاضر نمی‌شوم» مگر اینکه با زنجیر ایشان را بیاورند. به هر جهت دیروز بعدازظهر تضمین و تأمین می‌خواستند. امروز بعدازظهر مدتی ابا و امتناع داشتند که در دادگاه حاضر

گردند. اینجانب به‌کرات عرض کرده‌ام که چون وظیفهٔ سنگینی به عهده‌ام محول است، وظیفهٔ خود را انجام خواهم داد. لازم می‌دانم در جلسهٔ رسمی دادگاه صریحاً به آقای دکتر مصدق اخطار کنم که هرگاه به این وضعیت خاتمه ندهند، همان طوری که خود گفته‌اند ولو اینکه با زنجیر باشد دستور خواهم داد ایشان را در دادگاه حاضر کنند. هرگاه در دادگاه شرارت کنند، دستور خواهم داد ایشان را با دستبند بیاورند. زیرا اهمیت امر بیش از آن است که این متهم سرسخت تصور نموده.

در جلسهٔ بعدازظهر دیروز ابتدا قهر کرده دفاع نکردند. بعد وکیل مدافعشان عنوان کردند موکلشان باید دفاع کند. از طرف دیگر موکل می‌گوید: «وکیل مدافع را قبول ندارم.» به عرض دادگاه محترم می‌رسانم: طبق اصول محاکمات عمومی و طبق آیین دادرسی وکیفر ارتش [دفاع شخص متهم] چندان اجباری نیست. مقررات قانون چنین است که متهم یا وکیل مدافع او به دفاع بپردازد. باید اگر دفاعی دارند یا متهم یا وکیل مدافع به عمل آورند. اگر هم ندارند از ریاست محترم دادگاه استدعا می‌کنم رویه‌ای اتخاذ فرمایند که هر چه زودتر این دادرسی خاتمه یابد. زیرا به نظر اینجانب مذاکرات به اندازه‌ی کفایت به عمل آمده و آن زمان فرا رسیده که وکلای مدافع تیمسار سرتیپ ریاحی یا خود ایشان دفاع کنند. بدیهی است هرگاه متهم ردیف ۱ کیفرخواست در حدود موازین قانون دفاعی دارد می‌تواند به عمل آورد.

پس از این موضوع به عرض می‌رساند یکی از هموطنان من که ارادتی حضوری با ایشان ندارم و مقیم رفسنجان هستند، نامه‌ای به عنوان اینجانب نوشته‌اند که چون نامهٔ ایشان نمونه‌ای از احساسات شاه‌دوستی و وطن‌خواهی ایرانی است، از ریاست محترم دادگه اجازه می‌خواهم عنن نامهٔ ایشان در دادگاه قرائت شود و این نکته را به عرض می‌رساند برعکس آنچه وکیل مدافع تسخیری دکتر مصدق گفته‌اند و یا یکی از وکلای دیگر که درست به خاطر ندارم، منظور اینجانب از قرائت و یا تقدیم این نامه‌ها به هیچ‌وجه تحریک دادرسان محترم و یا برانگیختن احساساتی ضد متهمین نیست. اینجانب بسیار مایل بودم که نامه‌هایی به نفع متهمین به عنوان اینجانب برسد که آن را نیز تقدیم دادگاه کنم. متأسفانه و یا خوشبختانه تاکنون چنین نامه‌هایی نرسیده. به هر جهت اگر اجازه می‌فرمایند عین نامه را قرائت می‌کنم و تقدیم دادگاه می‌نمایم.

[دادستان ارتش نامهٔ مزبور راکه حاکی از احساسات شاه‌دوستی نویسنده و فشارها و تضییقاتی که برای او به گناه داشتن این احساسات در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق

فراهم شده بود قرائت نمود.]

نویسنده‌ی نامه که آقای عباس خاندانی مقیم رفسنجان است، در پایان نامه پیشنهادی نموده که تقاضا کرده است در رادیو اعلام شده و در روزنامه‌ها برای اطلاع مردم منتشر شود. من اکنون از خبرنگاران رادیو و جراید تقاضا دارم که این پیشنهاد را برای اطلاع مردم بنویسند. متن پیشنهاد به این شرح است:

هر کس دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه سابق را تا غروب روز سی‌ام آذر دستگیر و یا محل اختفای او را به نحوی که بازداشت او برای مأمورین انتظامی میسر باشد به فرماندار نظامی و یا شهربانی اطلاع دهد، از طرف عباس خاندانی یک قاب عکس توشیح شده اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و یک عدد پرچم ایران با شیر و خورشید طلا و مبلغ ۷۵،۰۰۰ ریال وجه نقد به شخص معرف اهدا و یکی از خیابانهای شهر رفسنجان و یا تنها شهری که مجسمهٔ مبارک شاهنشاه در آن محل مصون از تعرض مانده است به نام او نام‌گذاری خواهد شد. نظر دادستان ارتش از اعلام نام معرف دریافت جایزه است.

اینجانب تردید ندارم که اگر عده‌ی قلیلی خائن و بی‌وطن قصد از بین بردن استقلال این کشور را به نظر دادستان ارتش و بنا به کیفرخواست به رهبری اشخاصی که زمام امور را ظاهراً در دست داشتند دارا بودند، با وجود چنین افراد وطنخواه و شاه‌دوست و با این ابراز احساسات صادقانه و بی‌ریا کشور عزیز ما همان طوری که تاریخ چندین هزار ساله‌اش نشان می‌دهد تا ابد با نهایت افتخار و سربلندی و استقلال پایدار خواهد ماند. هرگاه در لحظاتی این کشور روزهای سخت و تاریکی را بگذراند، با وجود همین مردان است که بزودی آن سختی‌ها مبدل به آسایش می‌شود و آن تاریکی‌ها به روشنایی تبدیل می‌گردد.

چون نمی‌توانیم این احساسات هموطنان خود را در این دادگاه منعکس نکنم، از ریاست محترم دادگاه تقاضا می‌کنم بنده را مانند یک دادخواه تلقی فرموده هر چه زودتر به داد اینجانب که به صورت کیفرخواست درآمده برسید، زیرا همه روزه هموطنان من از من به وسایل مختلف می‌خواهند که نتیجهٔ این دادرسی هر چه زودتر معلوم گردد. استدعا می‌کنم اگر بیانات متهمین به طول می‌انجامد، به ساعات دادرسی بیفزایید. استدعا می‌کنم اگر آقای دکتر مصدق نمی‌خواهند این دادرسی به انجام برسد و قصد می‌کنند هر لحظه با عناوینی جلسات را به تأخیر اندازند، تصمیم مقتضی در

مورد جلوگیری از قصد ایشان اتخاذ فرمایند.

رئیس: آقای دکتر مصدق، بفرمایید.

دکتر مصدق: بنده هیچ وقت در فکر این هم نبودم که نظریات خود را تحمیل دادگاه کنم. واقعاً قادر برای این کار نیستم. دادگاه هم بر فرض که باشد، گوش شنوا برای این کار ندارد. پس آنچه اظهار شد در این باب قویاً تکذیب می‌کنم. بله بنده تا امروز دومرتبه برای حضور در دادگاه عذر آوردم. عذر بنده و عدم حضور بنده برای این بود که نمی‌توانستم با آزادی از خود دفاع کنم. اگر دادگاه تشکیل نمی‌شد و مرا یک سیاستی، یک موضوعی محکوم می‌کرد، امر می‌کردند بنده را تنبیه کنند. بنده نمی‌توانستم عرضی کنم. ولی وقتی دادگاه تشکیل شد، «داد» به معنی «عدل» است و عدل چنین می‌خواهد، این طور امر می‌کند، که دادگاه به عرایض متهم رسیدگی کنند و بگذارند متهم با نهایت آزادی از خود دفاع کند. اگر دفاع از صحیح و مستدل بود، البته مورد قبول دادگاه خواهد شد. اگر نبود دادگاه الزامی ندارد که به دفاعیات متهم توجهی بنماید. این محاکمه یک محاکمهٔ سیاسی است. از هر کس بپرسند که دکتر مصدق برای چه محاکمه می‌شود؟ علت این محاکمه چیست؟ غیر از اینکه بگویند این محاکمه سیاسی است، جواب دیگری نمی‌شنوند.

پس وقتی که علت یک محاکمه سیاسی شد، باید به متهم اجازه داده شود که در سیاست یعنی در علل این تشکیل دادگاه نظریات خود را به عرض برساند. چون تیمسار ریاست محترم دادگاه فرمودند که در مسائل سیاسی به هیچ‌وجه وارد نشوم، و همچنین از آن چهار روز آخر مرداد هم تجاوز نکنم، و به هیچ‌وجه به سوابق جریانی که علت این پیش‌آمد شده مطالبی عرض نکنم، به این جهت آمدن خود را در دادگاه لازم نمی‌دانستم. ولی بعد از اینکه فرمودید، یعنی شما این طور نگفتید، ولی فرمودند حضور بنده در اینجا اجباری است و اگر نیایم همان‌طور که فرمودند بنده را با زنجیر و دستبند بیاورند، گفتم چه لزومی دارد که من زحمت زنجیر و دستبند به کسی بدهم؟ وقتی که این قضیه حتمی است، خودم در دادگاه حضور می‌یابم و الان هم آمده‌ام و حضور هم پیدا کرده‌ام. چون اجازه نمی‌دهند در آن مسائل از خود دفاع کنم، ناچار در این جا شرف حضور پیدا کرده‌ام و با اجازه‌ی شما می‌نشینم. مخصوصاً صحبت‌های آن مرد برای من فرح‌بخش است. گوش می‌دهم و استماع می‌کنم.

رئیس: باز بار دیگر متذکر می‌شوم دادگاه برای دادرسی تشکیل شده و جز اعمال

عدالت از روی وجدان و شرافت نظری ندارد. ضمناً موضوع مورد بحث این دادگاه هم روشن است...

دکتر مصدق: بسیار خوب.

رئیس:... که شما از آن تجاهل کرده و یا درست توجه ننموده می‌خواهید به بحث‌های خارج از موضوع کیفرخواست پرداخته موضوع را جنبهٔ سیاسی دهید که این دادگاه برای آن تشکیل نشده. یقیناً خود بهتر می‌دانید که کیفرخواست دادستان درباره‌ی شما عبارت از این است که بعد از دریافت فرمان عزل به جای اطاعت از فرمان شاهنشاه بدون داشتن سمت رسمی مبادرت به اقداماتی نموده‌اید که مشمول ماده‌ی ۳۱۷ طبق ادعای دادستان شده است. اکنون می‌توانید به آزادی هر چه در دل دارید در موضوع رد کیفرخواست و اینکه اعمال واقع شده منطبق با آن ماده نیست و چنانکه امروز صبح هم تمام وقت جلسه را اختصاص به بیانات خود دادید، دفاعیات خود را ادامه دهید. اگر دیگر دفاعی علاوه بر بیانات و لوایح گفته شده ندارید، نیز بدون اینکه متعذر به موضوع سیاسی و غیره شوید بیان کنید.

دکتر مصدق: اگر فرمان صادر نمی‌شد، هیچ یک از این وقایع که سه روز یا چهار روز آخر مرداد روی داد پیش نمی‌آمد. علت تمام این وقایع صدور فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی است. پس وقتی که من اجازه نداشته باشم راجع به این فرمان و راجع به علتی که سبب صدور این فرمان شده است چیزی عرض بکنم، دیگر عرضی ندارم و منتظر حکم دادگاه می‌شوم.

رئیس: چون موضوع فرمان که پایهٔ تشکیل این دادگاه بوده در صلاحیت مطرح و خاتمه یافته، موردی برای اعاده به آن نیست.

دکتر مصدق: خیلی خوب.

رئیس: ضمناً در پاسخ شما هم اظهار می‌شود اگر به فرمان اطاعت نموده و قانون اساسی را محترم شمرده بودید، دادستان موضوعی برای کیفرخواست شما نداشت و دادگاهی هم قطعاً تشکیل نمی‌شد. اکنون برای آخرین مرتبه سؤال می‌شود اگر دفاعی دارید بکنید؟

دکتر مصدق: برای آخرین مرتبه عرض کنم؟ به فرموده‌ی خود ریاست دادگاه این دادگاه به امر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تشکیل شده است. یعنی دادگاه باید پیروی از نظریات شاهنشاه که مؤسس این دادگاه است بفرمایند. موضوع دستخط یک

مسئلهٔ اختلافی در قانون اساسی بین اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و نخست‌وزیر مملکت بوده. همیشه در هر مملکتی اختلاف نظر بین شاهنشاه و نخست‌وزیر مملکت پیدا شده و این مسئله با توافق نظر طرفین یا مجلس شورای ملی حل شده است. اگر نظر محترم آقایان باشد در انگلستان در ۱۹۳۶ اختلاف نظر بین پادشاه انگلیس و مستر بالدوین [نخست وزیر وقت] درگرفت و موضوع ازدواج مادام سیمپسن بود...

رئیس: با صحبت این دادگاه مورد ندارد.

دکتر مصدق: بسیارخوب؛ من عرضی ندارم. [دکتر مصدق به جای خود نشست.]

رئیس: [خطاب به منشی دادگاه]: بنویسید: «جواب ندادند»، هیچ تردیدی نیست در یک کشور قانون حکومت می‌کند نه نظر اشخاص.

دکتر مصدق: بله.

رئیس: والسلام. اگر فرمایشی ندارید که دادگاه عرضی ندارد. ولی می‌توانید قانوناً هر چه در اطراف کار دادگاه و طبق قانون دارید بفرمایید. دادگاه استماع خواهد کرد.

دکتر مصدق: بنده وقتی که اجازه نمی‌دهید صحبت کنم دیگر چه عرضی دارم؟ شما که نمی‌گذارید.

رئیس: یعنی موضوع بالدوین و قانون اساسی انگلستان هم مربوط به این دادگاه است؟

دکتر مصدق: آقا، همهٔ مسائل دنیا به هم مربوط هستند.

رئیس: بسیار خوب. همین صحبت‌های خود را ادامه دهید تا معلوم شود دادگاه هیچ‌گونه تضییقی در دفاع شما فراهم نساخته و نمی‌سازد.

دکتر مصدق: اختلاف نظر در قانون اساسی بین شاه مملکت و نخست وزیر چیز تازه‌ای نیست. اگر نخست وزیری راجع به دستخط شاهنشاه نظری دارد و گفت آن نظر صحیح نیست اعم از اینکه آن قانون باشد و یا سابقه باشد و عادات ممالکی که مهد مشروطیت و قانون اساسی هستند... مشروطیت ما زادهٔ فکر ایرانی نیست. مشروطیت ما اقتباس از قانون اساسی بلژیک و شاید بعضی از ممالک دیگر است. پس وقتی که ما می‌خواهیم در یک اصلی از اصول قانون اساسی خودمان تصمیم بگیریم، باید اول به سابقهٔ مملکت خودمان مراجعه کنیم. اگر در مملکت ما سابقه‌ای نباشد چون مشروطیت طول زیادی نداشته، به سوابق ممالک دیگر رجوع کنیم. در آن سوابق آنچه را در صلاح مملکت است استناد نماییم. پس وقتی که می‌خواهم روی سوابق ایران

صحبت کنم، می‌فرمایید: «نه نکنید». وقتی که می‌خواهم روی عادات و سوابق ممالک دیگر عرض کنم، می‌فرمایید: «مال دیگران مال خودشان است؛ به ما مربوط نیست.» این دستخط عزل که برای بنده صادر شده است در این مملکت سابقه دارد. در همین مملکت عزل و نصب سابقه دارد.

رئیس: این دادگاه با نخست‌وزیر طرف نیست.

دکتر مصدق: من نخست‌وزیر نیستم؟

رئیس: کیفرخواست راجع به شخصی است که از طرف اعلیحضرت عزل شده. دستخط هم رسیده و رسید داده. در تمام این مباحثی که تکرار می‌فرمایید، داد سخن داده‌اید و این طور به نظر می‌آید که دیگر مطلبی ندارید. واقعاً وقت دیگر متهمین را تلف می‌کنید.

دکتر مصدق: به هیچ‌وجه بنده نمی‌خواهم وقت دادگاه را تضییع کنم.

رئیس: دادگاه نمی‌تواند مفسر قانون اساسی باشد. نمی‌تواند به قوانین سایر کشورها هم رسیدگی کند. آن‌چه از شما بعد از ساعت ۱ صبح ۲۵ می‌خواهد، این است که پاسخ کیفرخواست دادستان را بدهید و بگویید این جرم‌های منتسبه اصلا صحیح است و یا نه و عمل شما منطبق با ماده‌ی ۳۱۷ می‌باشد یا خیر؟

دکتر مصدق: روز ۲۸ مرداد خانهٔ بنده را غارت کردند و مرا گرفتند و آوردند این جا. همین.

رئیس: پس دیگر دفاعی ندارید بکنید؟

دکتر مصدق: دفاع من این است که توقیف بنده، حبس بنده، محاکمهٔ بنده، جنبهٔ سیاسی داشته و عللی داشته است.

رئیس: پس نمی‌خواهید دیگر دفاع کنید؟

دکتر مصدق: شما نمی‌خواهید، من چه کار کنم؟ بسیار خوب.

رئیس: بسیار خوب.

دکتر مصدق: بنده منتظر حکم دادگاه هستم.

سرتیپ آزموده: به عرض می‌رسانم عدالت حکم می‌کند که ریاست محترم دادگاه موقع دفاع را به متهم دیگر واگذار فرمایند. زیرا به نظر دادستان ارتش بیش از این جایزه نیست که وقتی یک پیرمرد هفتاد و چند ساله اقرار صریح به جرم می‌کند، موجباتی فراهم شود که چندین مرتبه اقرار کند. به نظر دادستان ارتش این از عدالت دور است. از مخبرین جراید استدعا دارم این چند جمله‌ای را که دکتر مصدق در آخرین بیاناتش

اظهار داشت به سمع ملت ایران برسانند. دکتر مصدق صریح گفت اگر فرمان شاهنشاه نبود هیچ آن وقایع آن چهار روزه روی نمی‌داد. مبنای کیفرخواست دادستان ارتش همین است که دکتر مصدق گفت. همین است که به کرات اینجانب در این دادگاه گفته‌ام دکتر مصدق می‌گوید: «یاغی شدم چون شاهنشاه فرمان عزلم را صادر کرد.» اینکه با سفسطه و عوامفریبی دیگر می‌بیند در این دادگاه محکوم است استناد به قوانین انگلستان می‌کند. باید بداند دوران عوامفریبی دیگر با این جملهٔ صریحی که گفت علت طغیانش آن فرمان بود، گذشت. هر طفل دبستانی می‌داند که در این زمان امور سلطنت انگلستان به عهده‌ی طایفهٔ نسوان است. اگر گفتار دکتر مصدق منشاء اثر بتواند قرار گیرد، در ایران هم ممکن است امور سلطنت را به عهده‌ی نسوان خاندان سلطنتی محول کرد. عوامفریبی می‌کند.

هیچ گاه در هیچ کشوری بین پادشاه و نخست‌وزیر اختلاف آن هم بر سر قانون اساسی درنمی‌گیرد. اساساً در همهٔ کشورها و در کشور شاهنشاهی ایران سنت بر این جاری است و قانون اساسی این است که شاه مافوق قوای مملکت است. این مرد یاغی، این مجرم خجالت نمی‌کشد می‌گوید: «من و شاه اختلافی داشتیم بر سر قانون اساسی کشور.» واقعاً که وقیح است. اینکه می‌گوید در زمانی نخست‌وزیر انگلستان با پادشاه آن مملکت اختلاف پیدا کرد، صرف‌نظر از اینکه موضوع به نحوی نیست که این مرد می‌خواهد آن را با فرمان عزل خود مقایسه نماید، به این دادگاه و به این کشور چه مربوط است؟ این عیناً همان موضوعی است که روزی گفتم این گفتار مصدق چنین است که چون در قانون اساسی بلژیک یا کشور خارجی مثلاً مذهب رسمی آن کشور مصرّح نیست، ما هم در کشور ایران بگوییم اصل اول متمم قانون اساسی را قبول نداریم. جسارت و وقاحت را به حداکثر رسانده. اقرار صریح به جرم کرد. شاید از روز اول گفتم که دفاع ندارد بکند. اینکه می‌گوید در مورد عزل وزیران یا نخست‌وزیر سابقه در ایران وجود دارد مگر شما دادرسان محترم در قرار صلاحیتی که صادر فرمودید که هیچ دادگاهی در مورد اعلام صلاحیت قراری بدان مشروحی و با ذکر دلیل صادر نمی‌کند. مگر در آن قرار چندین مورد سابقه را بیان نکرده‌اید؟

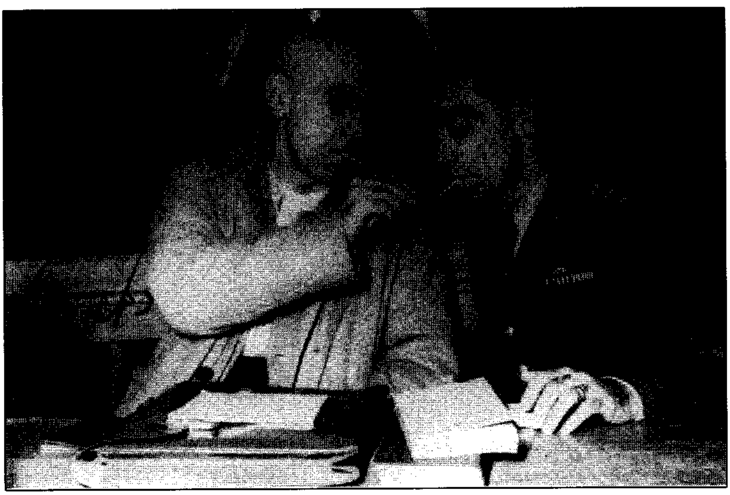
این مرد تصور می‌کند در کشور ایران هیچ کس هیچ نمی‌فهمد و هیچ نمی‌داند جز خود او. به هر حال باز هم از ریاست محترم دادگاه استدعا می‌کنم به متهم دیگر اجازه فرمایند دفاع کند. زیرا دکتر مصدق صریحاً چندین دفعه گفت دفاعی ندارد. این نکته را

نیز توجه فرمایید که ضمن احضار اشخاص به دادگاه و ضمن جلسات اولیهٔ دادگاه دکتر مصدق بسیار صحبت نموده و دفاع کرده که کلیه در پرونده ثبت و ضبط است. واقعاً دیگر چه می‌گوید بالاخص وقتی صریح می‌گوید: «دفاعی ندارم»؟

یک نکته‌ای را باید به عرض برسانم که باز هم راه عوامفریبی این مرد بکلی مسدود شود. ضمن بیاناتش گفت ریاست محترم دادگاه که می‌گوید دادگاه به امر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تشکیل شده، تکلیف معلوم است. توضیحاً به عرض می‌رساند که طبق نص صریح قانون اساسی فرمانروایی کل ارتش به عهده‌ی شخص پادشاه است. در تمام کشورهای دنیا دادگاه‌های نظامی بنا به امر فرماندهی محل تشکیل می‌گردد. در قانون دادرسی و کیفر ارتش نیز این موضوع پیش‌بینی شده است که ماده‌ی ۲ و ماده‌ی ۲۱ این قانون عیناً قرائت می‌گردد:

[مواد ذکر قرائت شد.]

ملاحظه می‌فرمایید که این مرد چگونه سوءاستفاده می‌کند. قصد مشوب کردن اذهان را دارد. آیا مفهوم اینکه طبق مقررات قانون دادگاه نظامی به امر بزرگ ارتشتاران فرمانده تشکیل می‌شود این است که مقام بزرگ ارتشتاران فرمانده دخالتی در جریان دادرسی می‌نمایند؟ اگر چنین است، پس هر مقامی در کشور که امر به تشکیل سازمانی می‌دهد و یا امر به رسیدگی در کاری را صادر می‌نماید، مفهومش این است که در شئونات آن کار دخالت می‌کند؟



سیگار آتش زنی. (آشتی)

در این مورد هم سفسطه و مغالطه می‌نماید. اتفاقاً خوب به خاطر دارم که در روزی خود این مرد در منزلش برای همین ماده‌ی قانونی از من توضیح می‌خواست. وقتی توضیح خود را بیان داشتم، خود شرحی در تأیید این ماده قانونی بیان داشت...

دکتر مصدق: بعداً هم نسخش نمودم.

سرتیپ آزموده:... و بسیار سابقه موجود است که خودش روی همین قانون به عنوان وزیر دفاع ملی اقدام نموده است. اکنون که بین حرفم حرف زد استفاده می‌نمایم، نه سوءاستفاده. بین حرف من جسارت می‌کند با بی‌نزاکتی حرف می‌زند و می‌گوید: «بعد هم نسخش کردم.» دادستان ارتش این اظهارش را صددرصد تأیید می‌کند. در یکی از جلسات بحث کردم که این مرد در دادرسی ارتش سه کار قابل توجه کرد با سوءنیت برای متلاشی ساختن ارتش؛ برای اینکه در اواخر مرداد یا رئیس‌جمهور شود و یا پادشاه. اولین عملی که کرد این بود که هر چه در قانون دادرسی و کیفر ارتش مقام سرفرماندهی که روزی بحث کردم ارتش بدون سرفرمانده مانند پیکر بی‌سر است هر چه مقام بزرگ ارتشتاران فرمانده قانوناً اختیار داشتند نسخ کرد. عمل دومش که خیلی خوشمزه بود این بود در دادگستری یعنی عدلیه که طبق قانون اساسی قضات مصونیت و استقلال قضایی داشته حتی دیوان کشور را منحل کرد. ولی در دادرسی نظامی که در هیچ کجای دنیا افسر استقلال ندارد با خدعه و سالوس و ریاکاری گفت افسران قضایی باید مستقل باشند. سومین کارش این بود که گفت آن افسران مستقل حتی اگر تقصیر انظباطی کنند هیچ مقامی در ارتش حق ندارد آنان را تنبیه انضباطی کند. این سه کار برجسته‌ای بود و اصلاح اساسی بود که این آقا در دستگاه قضایی ارتش نمود. به هر جهت این تضییع اوقات تحمیلی است که دکتر مصدق می‌نماید. بنده دیگر عرضی ندارم مگر اینکه باز موجبات عرض پیدا شود.

در این موقع ده دقیقه تنفس داده شد.

***

پس از تشکیل مجدد جلسهٔ دادرسی، رئیس خطاب به سرتیپ ریاحی گفت:

تیمسار ریاحی، خودتان دفاع خواهید کرد یا وکیل مدافع؟

تیمسار ریاحی: بدواً وکلای مدافع اینجانب دفاع خواهند کرد و مطالبی را به عرض دادگاه خواهند رساند. بعداً اینجانب نیز توضیحاتی عرض خواهم کرد.

سرلشکر میرجلالی: قبل از اینکه شروع به مدافعه نمایم، لازم می‌دانم به عرض

برسانم که قبلا چند کلمه‌ای در اطراف دو ایرادی که تیمسار دادستان محترم به بنده وارد ساخته‌اند یک مرتبه در جریان اولین اعتراض اینجانب به صلاحیت دادگاه و یک مرتبهٔ دیگر باز در جواب دومین اعتراض بنده به صلاحیت دادگاه عرض می‌کنم و بعداً شروع به مدافعه نمایم. مدافعهٔ بنده دارای دو قسمت است. چون در کیفرخواست دادستان محترم تیمسار ریاحی را شریک آقای دکتر مصدق در توطئه و سوء قصد نمودند، بدواً بایستی مطلب وجود توطئه‌ای را با توضیح در طرز عمل سرتیپ ریاحی در دوران تصدی ریاست ستاد از بین بردارم. قسمت دوم مربوط است به جریان ۲۵ تا ۲۸ مرداد. تیمسار دادستان محترم در جواب اولین اعتراضات بنده به صلاحیت دادگاه قدری راه افراط و مبالغه پیموده مختصر اشتباهکاری نموده ایراد غیر وارد به بنده گرفتند و تعجب فرمودند که چرا سربازی چون من عمداً و یا سهواً آقای دکتر مصدق را به نام نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی نام برده‌ام. و چنین نتیجه گرفتند شخصی که به اتهام جنایت به محکمه جلب شده نمی‌تواند نخست‌وزیر نامیده شود. پس اطلاق کلمهٔ «نخست وزیر» به یک نفر جنایتکار در خور سربازی چون من نمی‌باشد. از تذکر ایشان خوشوقت هستم. ولی چه چاره‌ای می‌توان اندیشید؟ نام آقای دکتر مصدق توأم با نخست‌وزیری است و نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی بوده است و امروز در حضور دادگاه محترم در نتیجهٔ تمرد و عصیان حضور پیدا کرده است.

از طرف دادستان محترم متهم به جنایت می‌باشد. چون تاکنون از طرف دادگاه محترم محکومیتی پیدا نکرده و جریان امر مراحل اولیه را می‌پیماید، و چون بنده طبق موازین قانونی در این دادگاه نه مدعی خصوصی و نه مدعی عمومی ایشان می‌باشم، لذا حق ندارم کسی راکه هنوز محکومیت ندارد جانی و جنایتکار نامیده و با او مثل یک نفر جنایتکار رفتار نمایم. مع‌هذا اگر گفته می‌شود نخست‌وزیری در نتیجهٔ لغزش به محکمه دعوت شده است و یا کسی در نتیجهٔ جنایت به محکمه دعوت شده است قطعاً نخست‌وزیر بوده است، نه برخلاف قواعد و اصول صحبت شده و نه بر خلاف تربیت و نزاکت عملی انجام گرفته است.

تیمسار دادستان محترم ایشان را جنایتکار و مجرم می‌دانند. البته دادستان مختار است. ولی بنده مثل یک شخص بی‌طرف تا قبل از صدور رأی متین دادگاه محترم همیشه با ایشان مثل یک متهم که به اتهام جنایت به محکمه جلب گردیده است، می‌نگریم. دادستان محترم با تمام قوا میل ندارد که وکلای مدافع از حصار روز ۲۵ تا ۲۸

مرداد پا بیرون بگذارند. بنده هم موافق و موکل اینجانب نیز که در همین حصار پای‌بند و گرفتار می‌باشد موافق است. ولی وقتی دیده می‌شود ایشان از خارج این حصار دلایل و براهینی برعلیه متهمین جمع‌آوری می‌نماید که در این حصار مورد استفاده قرار داده کیفرخواست را مستدل و منطقی جلوه دهد، دلیل ندارد که متهم حق نداشته باشد اقلا یک از هزار از مطالبی که خارج از این حصار به نفع خود تشخیص می‌دهد در این چهار دیوار روز ۲۵ الی ۲۸ مرداد مورد استفاده قرار ندهد.

پس اگر با اجازه‌ی دادستان محترم بنده بخواهم در خارج این دیوارهای فولادین در پی مطالب و قضایا و حوادثی بگردم که برله موکلم در حضور هیئت محترم دادگاه عرضه نمایم، ناچارم سرتیپ ریاحی را رئیس ستاد ارتش و آقای دکتر مصدق را وزیر دفاع ملی بنامم. این نامگذاری مربوط به روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد نیست که من پا در حریم و میدان عمل تیمسار دادستان محترم گذارده باشم که چون تکفیرشان را در لفافهٔ دوستی و اظهار تأسف به طرف اینجانب حواله فرمایند. در بیانات شیوای دادستان محترم که قطعاً با کمال دقت توجه فرموده‌اند مشاهده می‌گردد که مطالب و کلماتی که به وسیلهٔ وکلای مدافع گفته می‌شود اغلب به طوری تعبیر و تفسیر می‌فرمایند که به نظر می‌رسید مقصودشان فقط مرعوب کردن وکلای مدافع گفته می‌باشد تا از این راه آزادی در بیان حقیقت را از لحاظ مدافعه برخلاف اصول دادگاه محدود فرمایند. اگر متهم و یا وکیل مدافع مرعوب شد از ذکر دلایل و مطالبی که به نفع خود تشخیص می‌دهد در نتیجهٔ تلقین و تبلیغ دادستان محترم خودداری نماید آزادی بیان خود را از دست می‌دهد. وکیل مدافع مقید هیچ وقت نمی‌تواند دادرسان محترم را در توفیق به کشف حقایق که باید به صدور رأی متین دادگاه منجر شود کمک نماید.

شاید تعبیر گفتار متهم و وکیل مدافع و استنتاج از آن به وسیلهٔ دادستان محترم برای اثبات کیفرخواست مفید و یا ضروری باشد. در این مورد بحثی نیست که دادستان محترم نقاط ضعف را جستجو کرده مثل یک نفر نظامی حملهٔ اصلی را معطوف به این نقاط فرمایند تا پس از درهم شکستن مقاومت متهم استفاده از موقعیت و محل آن کند. ولی تفسیر و تحریفی که این نتایج قانونی را در بر نداشته از لحاظ استدلال و اقامهٔ دلیل در دادگاه مورد استفاده نباشد و صرفاً از نقطه‌نظر ایجاد رعب و تردید و جلوگیری از آزادی بیان وکلای مدافع به عمل آید، یقیناً درخور مقام ارجمند دادستان محترم که دادرسی و اجرای عدالت مفهوم حقیقی نام ایشان است نمی‌باشد.

تیمسار دادستان محترم، هر عمل و خلافی محدود به یک زمان معین مـی‌باشد، و خارج از این حدود اشاص صفات ممیزه و سوابق خود را حفظ می‌نمایند. شما آقای دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی را به جرم اعمال روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد تـحت تـعقیب قـرار داده‌اید. بنده هم واقف هستم و میل ندارم طبق استدلال و نظریات شما از این حـدود خارج شوم. وظیفه‌ای هم ندارم. ولی اگر بخواهم دلایلی هم در گذشته جستجو کـنم و استنادی به قبل از ۲۵ مرداد بنمایم، مجبورم اشخاصی که با نامی کـه مـعرف حـقیقی آنهاست در حضور دادگاه محترم معرفی کرده و برای نجات موکل خودکوشش نمایم. در این راه از حدود نزاکت و بی‌طرفی خارج نمی‌شوم. برای اجرای حق و عـدالت تـهدید و تکفیر و سلامت را لازم نمی‌دانم. دادگاه محل احقاق حق است و حـاکم کسـی است کـه سخنانش مستدل و دلایـلش قـویتر و مـنطقی‌تر بـاشد. اسـتدلال ادعـا و بـیان دلایـل لازمه‌اش این نیست که بنده از حدود ادب خارج شده برخلاف وجدان و تربیت عـملی انجام دهم.

رعایت اصول تربیت و نام‌بردن شغل متهمین قبل از ۲۵ مـرداد کـه خـارج از کـیفر خواست دادستان محترم می‌باشد گناه کبیره نبوده که تیمسار دادستان محترم از ادای این کلمات اظهار تأسف و دلسوزی فرمودند. شاید بـه نـظر دادسـتان مـحترم بـنده در رعایت شرایط ادب قدری نسبت به آقای دکتر مصدق افراط نموده‌ام. ولی لازم است به عرض برسانم که حفظ شرایط ادب از مختصات اینجانب بوده، و بـعلاوه حـالت و مـوی سفید، کمر خمیده و پاهای لرزان و رنگ پریده‌ی ایشان هر بیننده را مجبور به رعـایت ادب و حفظ نزاکت می‌نماید. حتی هیئت محترم دادگاه نیز همیشه اصول ادب و احترام را رعایت فرموده‌اند. بنده دادستان دادگاه نیستم که بخواهم با گفتار و استدلالات و طرز بیان که زیبنده و پسندیده‌ی مقام دادستانی است متهمین را تحت‌تاثیر نفوذ قرار داده مبانی کیفر خواست را محکم و مسلم و اجرای آن را تسریع نمایم. بلکه بنده وکیل مدافع هستم و در گفتار خود رعایت موازین قانونی را آزادانه می‌کنم و در جمع‌آوری مدارک و دست‌بردن به طرف عوامل و عللی که اعتراضات و وارده را موجه ساخته و دفاع از موکل را تسهیل می‌نماید مختارم. لذا اگر در بیان مطلب راه حقیقت پیموده و شرایط ادب نگاه داشته‌ام شاید در خور تحسین و تمجید باشم. رعایت ادب و نزاکت در مقابل شخصی که دارای هیچ گونه قدرتی نـبوده و مـنشأ اثـر نـمی‌باشد و در پـنجهٔ عـدالت گـرفتار است، جوانمردی را به ثبوت رسانیده قابل تحسین است.

فاصله‌گرفتن از مردمان مقتدر و مقامات صاحب نفوذ در دوران قدرت و توانایی و چاپلوسی ننمودن و برای گمراهی و فریب دادن او خوب را بد و بد را خوب مجسم نساختن و این مرکز قدرت را به خیانت نردبان ترقی و موفقیت قرار ندادن، عزت نفس و تکبر باطنی و عدم توقع را به ثبوت رسانیدن، قابل تمجید می‌باشد. اگر امروز شرط ادب بجای می‌آورم، دیروز در هنگام قدرت آقای دکتر مصدق هرگز به پابوسی و دستبوسی ایشان نرفتم. سر تعظیم فرود نیاوردم. تمنی و تقاضایی نکرده وسیله و واسطه‌ای برای اشغال پست و مقام نتراشیدم. حتی تفویض شغل و مقام را از طرف ایشان نپذیرفتم و برای خوش‌آیند ایشان گزارشات فریبنده ندادم. در هر موقع عیبی به نظرم رسید گفتم. در مأموریت‌ها از دولت اگر معایبی دیدم صراحتاً به عرض رسانیده باکی نداشتم و از نتایج بد احتمالی آن نهراسیدم. پرونده‌های گویای آبادان و اهواز و بهبهان و دزفول و کرمانشاه و کردستان شاهد این مدعا بوده و اثبات می‌نماید که همیشه با بی‌نظری انجام وظیفه نموده و برخلاف وجدان و برای استرضای خاطر اشخاص حرفی نزده و قدمی برنداشته‌ام. صلاح و سعادت کشور را همیشه در هر جا بر همه ترجیح داده‌ام. امروز هم در این دادگاه با پشتیبانی اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و با اتکای خدا و به نفس هیچ وقت برخلاف وجدان حرفی نخواهم زد و عملی انجام نخواهم داد. علیهذا اگر در بیانات من راجع به آقای دکتر مصدق تا آن جایی که مربوط به موکل من بوده است از راه نزاکت خارج نشده‌ام، برای خوش‌آیند ایشان نبوده بلکه معرف عادت و اخلاق من بوده.

اگر آقای دکتر مصدق را به نام نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی نامیده‌ام، تیمسار دادستان محترم را مطمئن می‌نمایم که منظورم قبل از تاریخ ۲۵ مرداد بوده است. در این حصار ۲۵ تا ۲۸ مرداد که قلمرو و میدان عمل شما می‌باشد با این القاب وارد نمی‌شوم و احترام حریم شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شما چندین روز از این قلعهٔ مستحکم خارج شده در فضای آزاد به تاخت و تاز مشغول و فرسنگ‌ها از قلعه‌ای که خود بنا نموده‌اید و همه را در آن محبوس می‌دانید دور افتادید. ولی اگر وکیلی متهمی را به نام شغلی که در خارج از این قلعه عهده‌دار بوده است بنامد، فوراً آیهٔ تکفیر را نازل ساخته او را با حلقه‌های زنجیر پولادین کیفرخواست که محدود به روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد است بسختی می‌بندید و اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌دهید.

تیمسار دادستان محترم در تشریح و تفصیل کیفرخواست به درجه‌دادن بنده به متهمین ایراد فرموده توجه نفرمودند که بنده برخلاف عادت عملی انجام نداده‌ام. آنچه

را که تا امروز در دوران خدمت نموده‌ام امروز هم در محضر دادگاه و با اجازه‌ی دادرسان محترم افتخار آن را حاصل کرده و عادت دیرین خود را تجدید نموده به متهمین درجه دادم. خدا را شکرگزارم که همیشه مرا منشاء کار خیر قرار داده خدمت و محبت به هم میهنان را در دسترس همت و توانایی من قرار داده است.

فدای همت مردان پاکبازانم   که از محبت با غیر دشمن خویشند

دادستان محترم یک ایراد منطقی دارند که چرا به متهم ردیف ۲ طبق نامگذاری ایشان، یک مرتبه بدون طی مدت‌های قانونی و در نظر گرفتن مراحل درجات عالی‌ترین درجه داده شده است زیرا متهم درجهٔ ۲ با متهم درجهٔ ۱ قابل قیاس نیست.

ز احمد تا احد یک میم فرق است   جهان اندر همین یک میم غرق است

اگر آقای دکتر مصدق را متهم درجهٔ ۱ بنامیم، معلوم نیست چه درجه‌ای به متهم دیگر داده شود تا عدالت و انصاف رعایت شده میزان سنجش و مقایسه بین دو متهم به دست آید. متهم درجهٔ ۱ که قدرت و توانایی فوق‌العاده برای خود فراهم نموده و تمام مراکز قدرت را تحت‌الشاع قرار داده و بنا به گفتهٔ دادستان محترم دستگاه مخوفی ایجاد و به کار انداخته و اداره می‌نموده است با سرتیپ ریاحی یک نفر سرباز بی‌خبر از امور سیاست چه تناسب و چه وجه شبهی داشته که درجهٔ زیر آن سرتیپ ریاحی باشد. این ایراد دادستان محترم وارد و مورد گواهی اینجانب می‌باشد. وکیل مدافع لزومی ندارد که استدلالات دادستان محترم را که کلمهٔ «مدعی عمومی» درباره‌ی ایشان بهتر صادق است قبول نموده، سرتیپ ریاحی را در ردیف آقای دکتر مصدق قرار دهند. آقای دکتر مصدق در امور کشوری و لشکری هم ردیف نداشتند. به طوری که همه از وقایع این دوران اخیر اطلاع دارند عموم وزرا و وکلا و احزاب، ارتشی‌ها تحت‌الشعاع افکار ایشان قرار داشته و هیچ یک در ردیف ایشان نبوده‌اند.

خود دادستان محترم در بیاناتشان این ادعا را ثابت نمودند و آقای دکتر مصدق هم صراحتاً به عرض دادگاه رسانیدند که خود محور اصلی امور بوده و بقیه و همه مثل میلیون‌ها سیاراتی که در منظومهٔ شمسی قرار دارند در حول محور به وسیلهٔ یک قوه‌ی جاذبهٔ نامرئی بودند. بیانات آقای دکتر مصدق و اعمالشان با کمال روشنی واضح و مبرهن می‌سازد که اصولا نسبت به سرتیپ ریاحی آن اعتماد و اطمینانی که لازمهٔ همکاری نزدیک می‌باشد نداشته است. یکرنگی و سروسرّی در میان نبوده و عدم رضایت از سرتیپ ریاحی از گفتار ایشان کاملا مشهود می‌گردد. این وضعیت و موقعیت

کوچکترین گمان را در همکاری بین دو متهم از بین برداشته و کمترین سوءظن به جای نمی‌گذارد. ولی در نتیجهٔ فرضیه‌ای که در قبال دادستان محترم به وجود آمده است، می‌خواهند به زور و فشار و دلایل غیر وارد سرتیپ ریاحی را در ردیف آقای دکتر مصدق قرار بدهند.

اما شما دادرسان محترم متوجه تمام نکات بوده به اصرار و ابرام دادستان محترم توجه نخواهید فرمود. می‌دانید و قیاس به نفس می‌کنید که افسران ارتش همه بی‌تقصیر و همه خدمتگزارند. بسنجید و بی‌جهت این سرباز فداکار را آلوده و گرفتار امور سیاسی نخواهید نمود و ارائه طریق خواهید کرد و اجازه خواهید داد که این مردمان خدمتگزار که یکی از آنها سرتیپ ریاحی است در راه خدمت به کشور جان خود را در رکاب شاهنشاه با سربلندی و افتخار فدا نمایند.

رئیس: قبل از وارد در موضوع شدن دادستان توضیحاتی دارد.

سرتیپ آزموده: دیروز یا پریروز بود که اینجانب در روزنامه یا مجله‌ای می‌خواندم که در قدیم الایام عنوان و نام وکیل مدافع «شرخر» بود. یعنی نوشته بود در همین دادگستری تهران به وکیل مدافع می‌گفتند «شرخر» یعنی وکیل مدافع کسی بود که شرّ به پا می‌کرد. البته آن روزنامه داستان مفصلی نوشته که عین حقیقت بود. در یکی از جلسات دادگاه اینجانب بحثی نمودم که در زمان قدیم دادستان و وکیل مدافع چگونه انجام وظیفه می‌کردند و اظهار امیدواری کردم که در دادگاه محترم انشاءاللّه انجام وظیفه طبق اسلوب جدید باشد. بنده قصد داشتم که وکلای محترم تیمسار ریاحی و آن تیمسار که صحبت‌های خود را نمودند اگر لازم شود بنده هم توضیحی بدهم. ولی توضیحات سرلشکر میرجلالی بنده را وادار می‌کند توضیحاتی را به عرض برسانم.

اولا بنده نفهمیدم ایشان متهمند، آن هم متهمی که از خود آخرین دفاع می‌کند، یا وکیل مدافع دکتر مصداق‌اند. اساساً نفهمیدم چه می‌گویند. آنچه استنباط کردم تمام سخنان و فرمایشات ایشان روی دو موضوع بود: یکی اینکه بنده در یکی از جلسات گفته‌ام و ایراد گرفته‌ام که ایشان چرا به آقای مصدق نخست‌وزیر گفته‌اند. این خاطره را اصلا به یاد ندارم و از ریاست محترم دادگاه استدعا می‌کنم به تیمسار سرلشکر میرجلالی امر بفرمایند از روی صورت جلسات دادگاه مورد ایراد را پیدا نمایند تا ببینم چیست و ببینم آیا نحوهٔ بیان بنده طوری بوده که ایشان مثلاً با ادب شوند و بنده بی‌ادب و ایشان خدمتگزار باشند و بنده مثلاً غیر خدمتگزار.

موضوع دوم این بود که بنده ایراد کردم چرا فرمودند متهم درجهٔ ۱ و متهم درجهٔ ۲. آنچه به خاطر دارم در یکی از جلسات چنین اصطلاحی را ایشان بیان فرمودند و بنده ایراد و اعتراض، خیر، توضیحاً عرض کردم و مقصودم این بود که اصطلاح «درجه» معنای شخصی را به ذهن می‌آورد. به نظر اینجانب وقتی می‌گوییم متهم درجه ۱ و متهم درجه ۲ در ذهن چنین تبادر می‌شود که یکی تقصیرش بیشتر از یکی و دیگری جرمش مهمتر از دیگری است. چون اینجانب که مدعی هستم هر دو متهم موضوع کیفرخواست را در یک ردیف می‌دانم جسارتاً در آن روز عرض کردم. درجهٔ ۱ و ۲ منظور نظر دادستان نیست. آنچه به خاطر دارم تیمسار میرجلالی هم شاید توضیح فرمودند و موضوع منتفی شد. ولی با نهایت تأسف امشب بیابانی فرمودند که اینجانب همان طوری که بارها عرض کرده‌ام در راه انجام وظیفه کلمه‌ای را بلاجواب نخواهم گذاشت، حال اگر روی اظهارات بنده کسی مرعوب می‌شود این از ضعف نفس خودش است. آدم قوی با گفتار مرعوب نخواهد شد. به فرض اینکه قصد من از اظهار اتم مرعوب نمودن وکلای مدافع باشد، وکیل مدافع شایشته نه تنها مرعوب نمی‌شود بلکه تشجیع می‌گردد. این سیستم دفاعی سرلشکر میرجلالی مربوط به قرن هفدهم و هجدهم است. امروز خریدار ندارد.

پس جواب آن قسمت از فرمایشات ایشان را که اظهار داشتند دادستان ارتش گفتارهایش به نحوی است که می‌خواهد وکیل مدافع را مرعوب کند، دادم. اتفاقاً اگر در یک دادگاه مثلاً یک نفر ستوان ۳ وکیل مدافع سرتیپ ریاحی بود، شاید باز هم ساده‌لوحانی می‌گفتند چون یک سرتیپ دادستان ارتش است و بیاناتش رعب‌آمیز به قول ایشان است، آن ستوان ۳ تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد. ولی من نمی‌دانم چقدر جبن و ضعف نفس می‌خواهد که یک سرلشکر در برابر اظهارات یک سرتیپ به قدری مرعوب گردد که نتواند خودداری کند. این‌ها راه دفاع نیست. این‌ها کوچک‌ترین اثری در انجام وظیفهٔ من ندارد. فرمودند خدماتشان در برابر مصدق از چه قرار بوده. تعظیم و تکریم نکرده‌اند. در آبادان و تهران چه کرده‌اند. این صحبت‌ها به بنده و دادگاه چه مربوط است؟

ولی چون عنوان می‌فرمایند، صریحاً می‌گویم که دکتر محمد مصدق نظامی نبود. هر عمل ناشایستی که در وزارت دفاع ملی و در دستگاه ارتش انجام داد، زیر سرچند سرلشکر و سرتیپ بود که او را هدایت می‌کردند و معاونت می‌نمودند. آن هم پاسخ این

قسمت از اظهار شما.

در این دادگاه صریحاً بگویم هر کس باید تکلیف خود را بداند و جز از راه قانون راه دیگری نپیماید. عوامفریبی، ریا، سالوس، جملات شش پهلو بلاجواب نخواهد ماند. تردید ندارم تیمسار سرلشکر میرجلالی این اظهاراتی که فرمودند بسیار تأثرآور بود. خودشان تشخیص خواهند داد اگر در گوشهٔ خلوتی یک دور با دقت مرور فرمایند و ببینند چه می‌گویند و در مقابل چه شخصی می‌گویند و در برابر چه عملی. مدعی هستم که موکل ایشان تلگراف کرده: «شاه فراری است. جلوی توده‌ایها را نگیرید.» این ادعا یا این حرف‌ها با سپیدی موی دکتر مصدق، خمیدگی پشت او، اشک تمساح ریختن و ناله کردن رفع نمی‌شود. دکتر مصدق به نظر دادستان ارتش نه تنها قابل رحم نیست، بلکه باید وسط میدان سپه به دار آویخته شود و سرتیپ تقی ریاحی باید در سینهٔ همین سرباز خانهٔ قصر جلوی مسلسل گذاشته شود. زیرا هر دو [با صدای بلند] که یکی خود را وزیر دفاع ملی و نخست‌وزیر قلابی می‌دانست و دیگری رئیس ستاد ارتش بود، قصد داشتند زن و بچه و ناموس این کشور را از یک طرف، دستگاه سلطنت و اساس استقلال این کشور را از طرف دیگر به دست بیگانه بدهند و تاریخ چند هزار سالهٔ این کشور را یکباره از بین ببرند تا شاید سینه‌های خود را فراخ نگاه دارند. یکی مثلاً رئیس جمهور باشد و دیگری فرمانده کل قوا.

اگر تیمسار سرلشکر میرجلالی‌ها انجام وظیفهٔ مرا نمی‌پسندند، باید بدانند این کشور را همین سرلشکرها به این روز انداخته‌اند. این ارتش را که همهٔ افسران و سربازان و درجه‌داران شریف و شاه‌دوست هستند به همین نحو بیانات و استدلالات روحیهٔ آنها را ضعیف و به روزی انداخته بودند که سرتیپ تقی ریاحی رئیس ستاد ارتش بود و در لحظات آخر یا به دستور دکتر محمد مصدق و یا به ابتکار خود که از لحاظ سربازی در وضع او اثری نداشته و ندارد به آن روزگاری انداختند که در کیفرخواست تشریح نموده‌ام.

به عرض ریاست دادگاه می‌رسانم که در این دادرسی موقعی که بیانات خارج از موضوع می‌کنند، لطفاً جلوی بیانات اظهارکنندگان را بگیرید و یا رویه و نحوهٔ انجام وظیفهٔ اینجانب همین است است که ملاحظه می‌فرمایید و غیر این نخواهد بود. نه قصد ارعاب دارم و نه تهدید. با کمال ادب و نزاکت مثل یک دادستان وظیفهٔ خود را انجام می‌دهم منتها اشخاصی تحت لفافه با کنایه و اشاره بیانات خود را می‌گویند و اینجانب

زبانی جز زبان صراحت نداشته و نخواهم داشت. به اندازه‌ای در سمت دادستانی عادل هستم که روزی شنیدم تیمسار سرتیپ ریاحی دو نفر وکیل مدافع تعیین کردند، به همقطاران دادیار خود گفتم: «به نظر می‌رسد از بهترین افسران ارتش باشند، شما باید تیمسار مزبور را کمک کنید و بجز آن دو نفر، وکیل مدافع دیگری هم تعیین کنید.» درست به خاطر ندارم. شاید در حضور خود تیمسار ریاحی بود. ولی ملاحظه می‌کنم که نحوهٔ بیانات یکی از وکلای مدافع تیمسار را وادار به جوابگویی می‌کند. به تیمسار سرتیپ ریاحی صریحاً می‌گویم هرگاه تشخیص دهم نحوهٔ دفاع طوری است که راه ارفاق موجود است، برپا می‌خیزم و از دادگاه تقاضای تبرئهٔ متهم و یا ارفاق را می‌نمایم. ولی هرگاه قصد نمایند که با نهایت بی‌انصافی افسری را که هیچ قصدی ندارد جز انجام وظیفه او را دلسرد نمایند نه تنها دلسرد نمی‌شوم بلکه به کرات گفته‌ام سرسخت‌تر می‌شودم و صریح‌تر صحبت می‌کنم. دیگر عرضی ندارم اخذ هر گونه روشی منوط به تصمیم وکلای محترم مدافع و ریاست محترم دادگاه خواهد بود.

سرلشکر میرجلالی: قبل از آن که مطلب دوم را شروع کنم، لازم است که از حسن نیت تیمسار دادستان محترم تشکر کنم که حقیقتاً وظیفه دادستانی را به طوری که قبلا به عرض رسانیدند بسیار خوب انجام می‌دهند. دادستان محترم جای ارفاق برای متهم نگذاشتند. اگر بالاتر از حکم تقاضای اعدام مجازات دیگری هم هست دادستان محترم به سر موکل من منت نگذارید. هیچ دلیلی ندارد که وکلای مدافع در مقابل گفتار دادستان محترم ساکت و جامد بمانند.

دادستان محترم از طرز بیان خود کاملاً خوشوقت‌اند. تصور می‌نمایم در موقع بیان مطالب شخصاً به طوری تحت تأثیر قرار می‌گیرند که رشتهٔ صحبت از دستشان خارج می‌شود. بنده در عرایضم اهانتی و یا کلمه ناروایی به دادستان محترم عرض نکردم که موجب این گفتار غرّای ایشان بشوم.

ما خود افتادگان مسکینیم حاجت تیغ بر کشیدن نیست

موکل بنده به حد کفایت متأثر و وحشت‌زده هست. دیگر لزومی ندارد که دادستان محترم با فرمایشات گرم و پر از حرارت خود مجدداً موکل بنده را یادآور می‌شوند. آنچه که در محکمه گفته می‌شود برای هیئت محترم دادگاه و دادرسان محترم به عرض می‌رسد که بایستی بعد از این تعادل گفتار تصمیم صحیح گرفته و رأی متین خود را ابلاغ فرمایند. وکیل مدافع آن هم در این دادگاه جز تقاضای احقاق حق تقاضای دیگری

ندارد و احتیاجی به ارفاق ندارد. بنده وکیل مدافع اگر ایمان به بی‌گناهی موکلم نداشتم، قبول این خدمت سنگین را نمی‌کردم که مورد خرده‌گیری غیرمنطقی دادستان محترم بشوم.

دریادار نصیر زند: متأسفانه تیمسار دادستان ارتش خیلی به سرعت تحت تأثیر اعصاب قرار می‌گیرند. این یک خصوصیتی است که وقتی اشخاص تحت تأثیر قرار می‌گیرند، منطق را فراموش می‌کنند. فرمودند: «روزنامه‌ای خواندم. سابقاً وکیل مدافع شرخر بود.» یعنی کسی که ایجاد شرّ می‌کند. همان طوری که تکیه کلام دادستان است و بنده هم آن را می‌گویم خیلی عجیب است. اولاً معنای این عبارت این نیست که تیمسار دادستان ارتش استنباط کردند. معنای آن این است که وکیل مدافع سابقاً می‌رفت شر می‌خرید. نه خودش ایجاد شر می‌کرد. مقصودم از توضیح این موضوع این است که تیمسار دادستان توجه فرمایند وکیل مدافع نمی‌تواند مورد تعرض دادستان ارتش قرار گیرد. ایشان معتقدند که متهم به نظر ایشان مجرم است و هر چه می‌خواهند بایستی بتازند. ولی باید این نکته را مرکوز ذهن قرار دهند که وکیل مدافع متهم نیست و نبایستی به طوری با او صحبت کرد که توهینی، آن هم یک توهینی عمومی به وکلای مدافع باشد. مثل این است که هر کس در روی این نیمکت می‌نشیند مجرم است. چنین نیست. حتی متهم نیز تا زمانی که رأی دادگاه دال بر محکومیت او صادر نشده است، نباید مورد تعرض قرار گیرد و توهین شود چه رسد به وکیل مدافع.

بنده باید به تیمسار دادستان ارتش عرض کنم که من یک نفر وکیل مدافع تیمسار ریاحی خود را قهرمان ۲۸ مرداد می‌دانم. همان کسی که آقای دکتر مصدق معتقدند به جای ایشان باید محبوس باشند. وقتی که چنین خصوصیتی وجود داشته باشد نباید وکلای مدافع را به این ترتیب مورد تعرض قرار داد، ما وکلای مدافع تیمسار سرتیپ ریاحی وکلای مدافع آقای دکتر مصدق نیستیم. ما به هیچ وجه عمل ایشان را نه کردار ایشان را نه کردار ایشان را تأیید نکرده و نمی‌کنیم. ما یک موکل داریم و آن هم تیمسار سرتیپ ریاحی است. چرا این وکالت را قبول کردیم؟ بنده در دفاع به عرض می‌رسانم و مقتضی نیست که تیمسار دادستان رسماً رسماً اظهار کنند همین سرلشکر یا همین افسران بودند که ارتش را در چنگال دکتر مصدق انداختند، کشور را به این روز انداختند. به فرض اینکه کسی هم باشد به نام موکل بنده، ولی سایر سرلشکرها چنین نکردند و نمی‌کنند و نخواهند کرد. برای اینکه عنصر سرباز مقدس است. عنصر سرباز کسی است

که خود را برای فداکاری در راه میهن و شاهنشاه آماده کرده است. اگر ما مبارزات اصولی کردیم ولی وارد بعضی جزئیات نمی‌شویم.

متأسفانه در دادگاه بعضی مسائل صحبت شد و باید بگویم مناظره‌ای شد که نمی‌بایستی بشود. سیاست، مسائل نظامی، این قبیل صحبت‌ها در این دادگاه مقتضی نبود. مسئله روشن بود. اتهام واضح بود. استدلال معین و مشخص بود. می‌بایستی سی‌ویکمین جلسهٔ دادگاه فقط تکرار مکررات باشد. بنده شخصاً معتقدم این دادگاه در هفتهٔ اول باید کارش را تمام می‌کرد. عرض می‌کنم قسمت عمده‌ی وقت دادگاه را خود تیمسار دادستان ارتش گرفتند. پس از ایشان هم آقای دکتر مصدق، ما که موکلمان سرتیپ ریاحی باشد، مدام از جریان معذب بودیم. زیرا می‌خواستیم هر چه زودتر تکلیف موکلمان روشن شود. باید ضمناً بنده از طرز تحقیقات دادگاه تشکر کنم که در نتیجهٔ پرسش و سؤال و تعمق و بررسی از تمام وزرا و آنهایی که در آن دستگاه عامل عمل بودند به این نتیجه رسیدند که حقایق غیر از آن بود که روز اول تیمسار دادستان را به غلیان آورده بودند و ایشان را واداشته بود که چنین کیفرخواستی را در باب موکل من بنویسند.

زیرا معقول نیست که در یک کیفرخواست دو نفر اصیل‌زاده باشد بدین طور که در یک کیفرخواست هم مصدق می‌خواست شاه بشود و هم ریاحی می‌خواست ریاحی شاه شود. و من ایشان را به هیچ وجه مورد خرده‌گیری قرار نمی‌دهم، چون در آن روزها احساسات به حد غلیان رسیده بود. ولی امروز من مطمئنم در نیت تیمسار دادستان ارتش جز فکر برائت (البته منظورم این است که باید برائت از طرف دادگاه صادر شود) فکر دیگری نیست. من مطمئنم همان طوری که یک روز درباره‌ی آقای مصدق صحبت می‌کردند فریاد کشیدند: «به خدا قسم این سرتیپ ریاحی تقصیر ندارد، همهٔ تقصیرها متوجه دکتر مصدق است»، همین اعتقاد را هم دارند. من فکر می کردم همین آقایان دادرسان همه حاضرند وکیل مدافع سرتیپ ریاحی بشوند. من نمی‌گویم سرتیپ ریاحی خطا نکرده. برای اینکه خود او هم نمی‌گوید. ولی اطاعت سلسله مراتب را نباید در ارتش پایمال کرد. آمرین را باید بشدت مجازات کرد تا دیگر این اتفاقات نیفتد. همان طوری که همهٔ تیمساران اطلاع دارند، مجاز به تماس مستقیم یا اعلیحضرت شاهنشاه نبوده‌اند. یعنی در حقیقت مرئوس مستقیم وزیر دفاع ملی وقت بوده‌اند و امر ایشان را لازم الاجرا می‌دانستند. عوامل زیردست ایشان هم امر ایشان را اجرا می‌کردند.

همان‌طور که تیمسار سرلشکر میرجلالی گفتند، باید ارتش را از جر و بحث معاف

داشت. امروز هم عرض می‌کنم بایستی عوامل اصلی این جنجال و بدبختی کشور را، آنهایی که مملکت را به نیستی سوق دادند، آنهایی که می‌خواستند تاریخ ایران را از بین ببرند، بشدت مجازات کنند. ولی سرباز هیچ وقت به شاهنشاه خود خیانتکار نمی‌تواند باشد. این تیمسار سرلشکر میرجلالی پیر شده است. در ارتش ایران امروز کسی نیست که دیگر به او بگویند خیانت می‌کند. با این مقدمه به عرایض خاتمه می‌دهم و توجه دادگاه محترم را به این نکتهٔ اساسی جلب می‌دهم که پرونده‌ی آقای دکتر مصدق با تیمسار ریاحی کاملاً مجزا است و به قول خودتان باید جواب اعمالی را که انجام داده است خود بدهد و به ما مربوط نیست.

سرتیپ ریاحی: دادگاه محترم، بنده عرایض مختصری دارم که لازم دانستم در این موقع به عرض دادگاه محترم برسانم. بنده از روز اول که تحت تعقیب قرار گرفتم، استدعای شرفیابی حضور تیمسار وزیر دفاع ملی کردم و عرض کردم بنده سرباز و فدایی شاهنشاه و خاطی با ارتش طرف نیستم و نبوده‌ام که برای رسیدگی به این امر در محکمه‌ای حاضر شوم. هر نوع محکومیتی را مثل یک سرباز که در حین خدمت هر بلایی ممکن است سرش بیاید بدون محاکمه می‌پذیرم. کارهای بنده همیشه فوق‌العاده روشن بوده است. تمام اشخاصی که با بنده تماس داشته‌اند دیده‌اند که هیچ‌وقت در خدمت اداری هیچ چیز را مخفی نداشتم. خدمات بنده معلوم است.

نیات بنده و اعمالم قبل از ۲۵ مرداد و بعد از آن کاملاً روشن و قابل کنترل مقامات ارتشی است. سه ایرادی که به بنده گرفته شده و ایرادهای اصلی مذکوره در کیفرخواست است روشن است. در نتیجه وضعی که بنده بدان دچار شده بودم دستورات مقام مافوق و یگانه آمر وقت خود را انجام دادم. هر نوع اشتباه که تصور می‌رود بنده در آن موقع کرده‌ام، همان‌طور که روز اول به عرض دادگاه محترم رسانیدم حاضرم با کمال افتخار و سربلندی تنبیه آن را بپذیرم.

ولی به هیچ‌وجه برای خود آنقدر ارزش قائل نیستم که دادگاهی که مربوط به رسیدگی به کار بنده است تبدل به دادگاه ارتشی شود. یعنی... (در اینجا باید عرض کنم شخصیت مضاعف تیمسار سرتیپ آزموده را مجبورم تفکیک کنم. با شخصیت ایشان از لحاظ دادستانی ارتش در این دادگاه بنده عرضی ندارم) ولی به ایشان به عنوان دادستان این دادگاه خطاب می‌کنم و عرض می‌کنم که اینجانب به هیچ‌وجه برای خود آن قابلیت را قائل نیستم که کار روشن کردن وضع خطاهای احتمالی بنده به اینجا برسد که دادستان این دادگاه به یکی از محترمترین و شایسته‌ترین افسران این ارتش تیسمار

سرلشکر میرجلالی توهین کند. دفاع بنده منحصر به همین چند کلمه‌ای بود که عرض کردم.

اگر تیمسار سرتیپ آزموده حاضر نشوند آنچه به شخص تیمسار سرلشکر میرجلالی نسبت داده‌اند پس بگیرند، بنده هر پنج نفر وکلای خود را از این ثانیه از سمت وکالت عزل می‌کنم که به هیچ وجه حق صحبت در این دادگاه نداشته باشند و در نتیجه به نظر بنده توهینی زیادتر از آنچه وارد شده است به ارتش وارد نشود. علاقهٔ بنده به ارتش خیلی زیادتر از این‌هاست که برای کم‌کردن تنبیه احتمالی خود حیثیت پنج نفر افسر فوق‌العاده برجستهٔ ارتش را دستخوش عصبانیتهای تیمسار دادستان این دادگاه بنمایم. بنابراین از مقام دادگاه محترم استدعا دارم چند کلمه عرایضی که کردم به عنوان آخرین دفاع متهم ردیف ۲ بدانند.

رئیس: برای خاتمه‌دادن به این صحبت در دادگاه اهانت از هیچ طرفی به هیچ طرف دیگر نمی‌شود. دادستان روی ایمان خود ادعانامه صادر کرده و نمی‌تواند برخلاف ایمان خود حرفی بزند. وکلای مدافع برای دفاع از موکل خود می‌توانند به هر نوع بیانی و عملی متشبث شوند البته در حدود قانون. شاید سوءتفاهم امشب از اینجا ناشی شد. شاید توهم حاصل شد که تیمسار میرجلالی وکیل مدافع آقای دکتر مصدق هستند. در صورتی که بیان ایشان تمام نشده بود که نظرشان روشن شود. آن روز دادستان ارتش تذکر دادند که متهم درجه ۱ و درجه ۲ ندارد. متهم ردیف ۱ و ردیف ۲ است. تیمسار میرجلالی این طور اشتباه کردند که «چرا شما به آنها درجه دادید؟» به نظر من اهانتی نشده. دادستان شخصاً شدید حرف می‌زند. وکیل مدافع از متهم دفاع می‌کند. بنابراین، این صحبت‌ها نباید موجب این گله‌ها بشود. به دادستان هم نمی‌شود تحمیل کرد که معذرت بخواهد. همه برادر ارتشی هستیم.

سرتیپ آزموده: تا حالا آقای دکتر مصدق نخست‌وزیر قانونی بودند. حالا معلوم شد آقای سرتیپ ریاحی هم هنوز خود را رئیس ستاد ارتش می‌دانند و به بنده نظریه می‌دهند که بنده اهانت کرده‌ام. چون ایشان را خیانتکار می‌شناسم و قابل اعدام، هر چه گفتند یک پول سیاه ارزش ندارد. اما در مورد عرایضم نسبت به تیمسار سرلشکر میرجلالی، برعکس آن چه تیمسار نصیر زند تصور فرمودند، بنده در این دادگاه نه تنها تابع احساسات نمی‌شوم، بلکه بی‌اندازه خونسرد هستم. کما اینکه اگر یک صبح تا غروب هر یک از وکلای مدافع بالاترین دشنام‌ها را به من بدهند خواهند دید که وسط فرمایشاتشان کلمه‌ای عرض نمی‌کنم و گوش می‌دهم. موقعی هم که اجازه بگیرم و

جواب دهم خیلی خوب می‌فهم که چه می‌گویم. حتی هر کلمه‌ای می‌دانم چه بگویم آنچه بیان نمودم صددرصد تأیید می‌کنم.
توهین نکردم.دادستانی هستم، انجام وظیفه می‌کنم. به شخص کار ندارم. کوچک‌ترین غرض شخصی با کسی ندارم. وکلای محترم مدافع نیز از لحاظ دادستان ارتش مجاز و مخیرند هر نحوی که مقتضی می‌دانند دفاع کنند. اینجانب هم به نظر خود مجازم با رعایت موازین قانونی ادعای خود را ثابت کنم.

در این موقع که ساعت مقارن ۸ بعدازظهر بود جلسه ختم شد و جلسهٔ آینده به بامداد چهارشنبه موکول گردید.

جلسهٔ سی و دوم

سی‌ودومین جلسهٔ دادرسی در ساعت ۱۰/۳۰ چهارشنبه ۲۵ آذر ۱۳۳۲ به ریاست سرلشکر مقبلی تشکیل شد. رئیس دادگاه خطاب به سرتیپ ریاحی اظهار داشت:

چنانچه مطالبی دارید، بفرمایید.

سرتیپ ریاحی: محترماً به عرض دادگاه می‌رساند: چون با فرمایشاتی که تیمسار ریاست محترم دادگاه در آخر وقت جلسهٔ دیروز فرمودند رفع سوءتفاهم به عمل آمد، اینجانب از وکلای خود خواهش کردم مجدداًبه کار خود ادامه دهند و به دفاع بپردازند.

رئیس: تیمسار میرجلالی، بفرمایید.

سرلشکر میرجلالی: هیئت محترم دادگاه، در پاسخ بی‌لطفی‌های تیمسار دادستان محترم در روز گذشته با اجازه‌ی دادرسان محترم این شعر را تقدیم حضور هیئت محترم دادگاه می‌نماید:

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند　　　ناکسم گر که شکایت بر بیگانه برم

دادستان محترم به طور خلاصه در کیفرخواست خود ادعا نموده‌اند که آقای دکتر مصدق سوءقصد بر علیه مقام سلطنت نموده، و چون موکل من در ستاد ارتش قرار داشته است نه فقط از توطئه خبر داشته بلکه عامل اصلی اجرای آن به شمار رفته.

در اینجا باید به عرض برسانم که توطئه تابع نقشهٔ قبلی و داشتن شریک و همکار و بالاخره وسیلهٔ اجرای برنامه و غیره می‌باشد. در تمام پرونده‌ای که بر علیه موکل اینجانب تشکیل گردیده است، کوچک‌ترین علایم و آثاری وجود ندارد که دادستان محترم بتواند به استناد آن بگوید که یک موافقت قبلی بین آقای دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی موجود بوده است که در نتیجه بتوانند موضوع توطئه را عملی سازند. بالعکس مدارک و دلایل مثبتی وجود دارد که نشان می‌دهد که اصولاً بین آقای دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی کوچکترین رابطهٔ خصوصی نبوده است و سرتیپ ریاحی اصولاً مثل یک شخص اداری طبق اصول و مقررات نظامی وظیفه‌ای را که از طرف اعلیحضرت همایون

شاهنشاهی به او واگذار شده بود انجام می‌داده است، لازم می‌داند که دوران خدمت سرتیپ ریاحی را در ستاد ارتش به دو مرحلهٔ مجزا تقسیم نماییم: مرحلهٔ اول از بدو تصدی مقام ریاست ارتش و مرحله دوم از صبح ۲۵ مرداد تا عصر ۲۸ مرداد می‌باشد.

رئیس: خواهشمندم فقط در اطراف ۲۵ تا ۲۸ مرداد دفاع فرمایید.

سرلشکر میرجلالی: به طوری که روز گذشته به عرض دادگاه محترم رساندم، اگر دادستان محترم موضوع توطئه و همدست بودن تیمسار ریاحی را با آقای دکتر مصدق پس بگیرند احتیاجی ندارد که وارد مراحل اولیهٔ خدمت تیمسار ریاحی در ستاد ارتش بشوم. در صورتی که تیمسار دادستان ارتش در این مورد پافشاری داشته باشند، لازم می‌آید مطالبی از دوره‌ی تصدی ایشان به عرض دادگاه محترم برسانم که رفع این شبه به عمل آید.

وارد شدن در مرحلهٔ اول فقط از این نظر است که اثبات شود که سرتیپ ریاحی وارد هیچ توطئه‌ای نبوده، و نیست توطئه و شرکت در افکار و تمایلات آقای دکتر مصدق به سرتیپ ریاحی گناه غیرقابل بخشایش است. این مرحله مجموعه‌ای است از اجرای وظایف سربازی و توجه به مسئولیت سنگینی که سرتیپ ریاحی از طرف بزرگ ارتشتاران فرمانده به عهده داشته است. بررسی این مرحله و توجه به عملیات و طرز کار و فکر سرتیپ ریاحی و مراجعه به پرونده‌های مربوطه در ستاد ارتش جای کوچک‌ترین شبهه و تردید را باقی نمی‌گذارد که هیچ نوع ارتباط سیاسی و یا نظامی خارج از مقررات در بین سرتیپ ریاحی و آقای دکتر مصدق موجود نبوده است و هیچ نوع دسته‌بندی و توطئه وجود خارجی نداشته.

تمام عوامل ستاد ارتش و تمام ادارات و فرماندهان بدون هیچ ارتباط نامشروعی با یکدیگر با مشکلاتی که در این دوران اخیر ارتش گرفتار آن بوده است جدال نموده جز انجام وظیفهٔ سربازی فکر دیگری نداشته. توطئه لازمه‌اش دسته‌بندی است. رئیس ستاد ارتش که وارد توطئه با نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی می‌باشد، غیر ممکن است بدون همدست و شریک به چنین کار شگرفی دست دراز نماید. وقتی که هیچ اداره‌ای سر و سرّ نامشروعی با رئیس ستاد نداشته، آیا بی‌انصافی نیست چنین نسبت ناروا به یک افسر شریف و فداکاری داده شود که جز مهر شاه در قلبش نیست و جز حفظ حیثیت ارتش و مقدسات آن فکری در کله‌اش خطور نمی‌کند؟

تیمسار سرتیپ ریاحی برخلاف گفتار تیمسار دادستان محترم همیشه افسر صف

بوده و تا سال آخر درجهٔ سرهنگی مثل هر افسر توپخانه که افتخار همهٔ صنف توپخانه می‌باشد به خدمات صفی اشتغال داشته. پس از طی یک دوره‌ی توپخانه در فرانسه که طی آن کارآموزی نموده است، خدمت خود را در ایران شروع و همیشه در پرونده‌ی کارگزینی به نام افسر توپخانه شناخته شده است. ولی یک افسر توپخانه که دارای معلومات علمی و فنی هم بوده است اگر می‌دانست روزی از لحاظ داشتن معلومات علمی و فنی مورد ملامت قرار می‌گیرد و به گناه داشتن علم و دانش او را افسر غیر صفی می‌دانند، زحمت و مشقت آموختن این معلومات را به خود نمی‌داد و وقت خود را تلف نمی‌کرد. چون دیگران وارد میدان کار می‌گردید و شاید موفقیت‌های بیشتری حاصل می‌نمود. ولی او تقصیر نداشت. اعلیحضرت فقید علاقهٔ کاملی داشت که افرادی نظیر تقی ریاحی معلومات بیشتری آموخته تا پس از مراجعت به ایران علم خود را مورد استفاه قرار دهند.

تقی ریاحی با استعداد ذاتی موفقیت‌هایی که در خور یک نفر ایرانی است حاصل نموده با سربلندی وارد خدمت گردیده‌اند. استعداد جبلی او بزودی به عرصهٔ ظهور رسید. ایشان در دوران جنگ به عنوان وابستهٔ نظامی در مأموریت اروپا بود. در هنگام ریاست پالایشگاه بخوبی از عهده‌ی اداره‌ی این دستگاه برآمد و افتخاری برای ارتش حاصل نمود. [سرلشکر میرجلالی به تفصیل درباره‌ی افسران فنی و همچنین افسرانی که در صف خدمت می‌کنند صحبت کرد. سپس گفت:] اینجانب در تمام مدتی که سرتیپ ریاحی معاون دوم وزارت جنگ و رئیس ستاد ارتش بود، هیچ گونه تماس نزدیکی با ایشان نداشتم. ولی با معاون وزارت دفاع ملی که دور از معرکه انجام وظیفه می‌نمود تماس داشته و اغلب رؤسای ادارات تابعهٔ وزارت دفاع ملی و رؤسای ارکان ستاد ارتش که به بی‌نظری بنده مؤمن بودند گاه به‌گاه اظهار محبت و ملاطفت می‌نمودند. برای همه در قدم اول اشغال پست ریاست ستاد ارتش به وسیلهٔ سرتیپ ریاحی کاری غیر منتظر و غیر مناسب جلوه نمود و عدم رضایت ایجاد گردید. ولی چیزی نگذشت که طرز رفتار و گفتار و طریقهٔ عمل او در ستاد ارتش شدت و غلیان اعتراض افسران را تسکین نمود. به تدریج به ایشان خوشبین شدند و کارها در ستاد ارتش از ابتکار رئیس ستاد خارج گردیده معاونین ستاد و رؤسای ارکان و مصادر وظایف مربوطه آزادی عمل را تحصیل نموده سیستم کار به بهترین وجهی در ستاد ارتش شروع شد.

این طرز کار سرتیپ ریاحی در عهده‌داری ادارهٔ ستاد ارتش. کارها با بررسی و مطالعه

در مجرای طبیعی خود سیر می‌نمود. لذا فرمایشات تیمسار دادستان محترم که اشغال پست ریاست ستاد ارتش از طرف سرتیپ ریاحی مساوی بوده است با انحلال ارتش از لحاظ نظم و ترتیب کار و تسلط به امور صحیح نیست، و باید گفت که حقیقتاً بی‌انصافی است. ولی اگر گفته شود انتخاب سرتیپ ریاحی به ریاست ستاد ارتش با بودن افسرانی مطلعتر به امورات نظامی به صلاح ارتش نبوده است، شاید صحیح بوده است. اگر تصور شود انتخاب ایشان به ریاست ستاد ارتش اعلام خطر به امرای قدیمی بوده که بایستی میدان را خالی کرده و از ارتش برای همیشه بر کنار شوند، بنده با دادستان موافق هستم.

ولی در مورد این دو موضوع نباید سرتیپ ریاحی را مقصر دانست. زیرا اگر نقشه و فکر اصلاحی و یا تخریبی در کار بوده است، وزیر دفاع ملی مسئول واقعی می‌باشد که سرتیپ ریاحی را به این کار گمارده است. بنده کاملاً مطلع و مستحضر می‌باشم که پست ریاست ستاد ارتش را به ایشان تحمیل نموده‌اند. از همین لحاظ که در ارتش امرای ارشدتری وجود دارند، مایل به اشغال این مقام نبودند و با اصرار وزیر دفاع ملی این مسئولیت را با تصویب اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تا تعیین شخص دیگری برای این کار به شرط موقتی بودن قبول نمودند. اصرار و ابرام سرتیپ ریاحی در عدم قبول این پست نه از لحاظ ناتوانی در اداره‌ی امور ستاد ارتش بوده است؛ بلکه چون او سربازی است معتقد به ارتش، مایل نبود که حفظ ارشدیت در درجات که باعث ثبات و قوام یک ارتشی است زیر پا گذاشته شود و رشتهٔ انضباط از هم گسیخته شود.

سرتیپ ریاحی در تمام دوران ریاست ستاد ارتش با هر دسته‌بندی مبارزه کرده. انتخاب افسران را برای اشغال پست‌های فرماندهی با نهایت دقت و مصلحت اندیشی انجام داده؛ به طوری که هنوز هم منتخبین ایشان در پست‌های خود ابقا گردیده‌اند و یا ارتقا به درجهٔ بالاتری یافته‌اند. و این دلیل مبرهنی است که نهایت بینظری را در انتخاب اشخاص به کار برده است. سرتیپ ریاحی از بدو تصدی ریاست ستاد ارتش همواره نظری جز فراهم نمودن توافق کامل بین نیات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و دستورات و نظریات آقای دکتر مصدق وزیر دفاع ملی وقت نداشته است و توجه به این امر فقط ناشی از احساسات سربازی بوده است و همیشه ساعی بوده که به این طریق منطقی مشکلات ارتش را با ایجاد محیطی آرام حل و عقد نماید.

این فکر و نظریه را با تیمسار مهنّا، معاون وزارت دفاع ملی در میان می‌گذارد و هر دو معتقد می‌شوند چون آقای دکتر مصدق مریض و دیردیر شرفیابی حاصل می‌نماید و

بالعکس برای رئیس ستاد ارتش و معاون وزارت دفاع ملی در هر هفته دو روز برنامهٔ شرفیابی منظور است، بهتر و آسان‌تر می‌توانند زمینهٔ حسن تفاهم را فراهم سازند. لذا مصمم می‌شوند که با کسب اجازهٔ قبلی از پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، رئیس ستاد ارتش و معاون وزارت دفاع ملی متفقاً در یک جلسه شرفیابی حاصل نمایند. رئیس ستاد ارتش استدعای شرفیابی از پیشگاه مبارک شاهانه نموده و مورد پذیرش قرار گرفته و هر دو اتّفاق شرفیابی حاصل می‌نمایند. حسن نیت و عطوفت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در این مورد کوچک‌ترین تردید را از میان برداشته و امیدوار می‌گردند که اجرای این نقشهٔ مقدس که سعادت ارتش و کشور را تأمین می‌نماید قطعاً از طرف آقای دکتر مصدق نیز با حسن نیت استقبال گردیده و بدین شکل مشکلات یکی پس از دیگری از میان برداشته شود.

بدبختانه در مذاکرات تیسمار سرلشکر مهنا با آقای دکتر مصدق در این موضوع چنین استنباط می‌شود که آقای دکتر مصدق با یک عده از وکلای مجلس که دنبالهٔ وقایع نهم اسفند بود مشغول مشورت و مذاکره می‌باشد و چون سرلشکر مهنا احساس می‌کند که موضوع از جنبهٔ نظامی خارج شده و به سیاست آلوده شده، دیگر خود را صالح برای دخالت نمی‌بیند.

سرتیپ ریاحی نیز پس از اطلاع از وضعیت آقای دکتر مصدق در این مورد صحبتی نکرده دخالتی نمی‌نمایند. این دو افسر شرافتمند مطالب را مثل یک سرباز از دریچهٔ چشم خود دیده و قضاوت کرده و برای از بین‌بردن مشکلات ارتش و کشور کمرهمت را به میان بستند، غافل از آن که نخست‌وزیر و وزیر دفاع وقت نقشهٔ دیگری را در خاطر می‌پروراند. رئیس ستاد و معاون وزارت جنگ را هرگز در جریان مذاکرات و طرح‌های خود نمی‌گذارد تا روزی به هر دوی آنها ابلاغ می‌کند که «از این تاریخ حق شرفیابی و گزارش مستقیم ندارید و مطالب مربوط به ارتش مستقیماً به وسیلهٔ وزارت دفاع ملی به عرض خواهد رسید.» رئیس ستاد ارتش این موضوع را به وسیلهٔ وزیر دربار شاهنشاهی به عرض اعلیحضرت همایون شاهنشاهی می‌رساند. تمام این طبقات علاقه و بستگی سرتیپ ریاحی را به ارتش و حفظ سنن دیرینهٔ آن و فداکاری و جان نثاری او را در مقابل بزرگ ارتشتاران فرمانده به ثبوت رسانیده معلوم می‌دارد که ایشان وارد هیچ نوع زد و بند سیاسی نبوده مثل یک سرباز فقط به اتکای به اعلیحضرت همایون شاهنشاهی انجام وظیفه می‌نموده است.

در ۲۲ مرداد سرتیپ ریاحی گزارش مفصلی راجع به مخالفت ستاد ارتش نسبت به یک لایحهٔ قانونی که در آن قدرت و نفوذ اعلیحضرت همایونی را در دستگاه قضایی ارتش محدود می‌نمود داده و برای جلوگیری از تصویب و اجرای آن جدال کامل می‌نماید. این واقعه که قبل از شب ۲۵ مرداد پیشامد نموده است، مثال زنده و بسیار روشنی است که هیچ وقت بین سرتیپ ریاحی و آقای دکتر مصدق موافقتی بر علیه مقام سلطنت نبوده؛ و سرتیپ ریاحی کوشا بوده که از هر عملی که مخالف مصالح ارتش و یا برای محدود نمودن قدرت فرماندهی کل قوا تشخیص می‌داده است بسختی جلوگیری نموده و مبارزه نموده است.

سرتیپ ریاحی پس از واقعهٔ شب ۲۵ مرداد از تعقیب این موضوع خودداری نمی‌کند. این هم دلیل واضحی است که واقعهٔ شب ۲۵ مرداد نتوانسته بود در قلب یک سرباز فداکار و علاقه‌مند به اعلیحضرت همایونی کوچک‌ترین تزلزلی وارد ساخته و خدای نخواسته خیال خامی در مغزش به وجود آورد و یا از پیشامد خواسته باشد برعلیه مقام سلطنت وله آقای دکتر مصدق روی موافقی نشان دهد. در روز ۲۶ مرداد موفق می‌شود که برای اصلاح این قانون در منزل آقای دکتر مصدق کمیسیونی مرکب از آقای لطفی و آقای دکتر سجادی تشکیل نموده این قانون را مورد مطالعه و تجدیدنظر قرار دهند. در این مورد پافشاری به عمل می‌آورد.

سرتیپ ریاحی در شب ۳۰ تیرماه ۱۳۳۲ در یک جلسهٔ دو ساعت و نیمه با فرماندهان تیپ‌های مرکز مشاوره و دستور می‌دهد که «باید از اخبار تحریک‌آمیزی که بین افسران و درجه‌داران به عنوان مخالفت و عدم هماهنگی بین دربار و دولت منتشر می‌سازند و ایجاد تشنج و ناراحتی می‌نمایند به سختی جلوگیری به عمل آوردید. چون عناصری که این قبیل انتشارات را می‌دهند نظری جز ایجاد بی‌نظمی در ارتش ندارند.» چون شخصاً معتقد بود که کوچکترین عدم رضایتی موجود نمی‌باشد، تذکر می‌دهد که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و دولت و ملت و ارتش برای هدف واحدی به پیش می‌روند. ولی عناصر توده‌ای هستند که می‌خواهند آب را گل‌آلود نموده و ماهی بگیرند. مخصوصاً تذکر می‌دهد که دشمن شمارهٔ یک در کشور و ارتش توده‌ای‌ها هستند و از توسعه و نفوذ آنها باید جلوگیری به عمل آید.

سرهنگ روحانی که این مطالب را با افسران در میان می‌گذارد، روزنامه‌هایی چپی به عنوان تنقید دستورات او را منتشر می‌کنند. پیشنهاد رکن ۲ دایر به اخراج دوازده نفر

گروهبان و پیشنهاد اخراج چند نفر گروهبانان توده‌ای مورد اقدام قرار می‌گیرد. بر اثر گزارش لشکرهای ۳ و ۴ راجع به فعالیت توده‌ای‌ها و سوء اثر تبلیغات اختلاف بین دربار و دولت، هیئتی در روزهای ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ مرداد مرکب از رؤسای رکن ۱ و رکن ۴ و چند نفر افسر دیگر به آذربایجان اعزام می‌گردند. به وسیلهٔ آنها به لشکرهای ۳ و ۴ دستور صادر می‌شود که برعلیه عوامل افراطی چپ در نهایت شدت مبارزه گردد؛ همچنین با فعالیت از توسعهٔ فکر وجود اختلاف بین دربار و دولت جلوگیری به عمل آید؛ و مخصوصاً توجه فوق‌العاده به روحیهٔ افسران و درجه‌داران بشود و به آنها بفهمانند که این انتشارات مربوط به توده‌ای‌ها و عوامل آنها می‌باشند و این عناصر برضد مرکزیت و ایجاد قدرت در کشور بوده و نظری جز اخلال و اغتشاش و ناامنی در مملکت ندارند؛ و به این ترتیب باید با سختی و خشونت رفتار شود.

این چند نمونه که نشانهٔ فعالیت و توجه سرتیپ ریاحی برعلیه عناصر افراطی چپ مخصوصاً توده‌ای‌ها بوده است به عرض رسانید. از این قبیل مطالب شاید خیلی بیش از آنها در ستاد ارتش و رکن‌های مربوطه سابقه داشته باشد. لذا معلوم می‌شود علاوه بر اینکه هیچ گونه عواملی برای آزاد گذاردن این عناصر در دستگاه ستاد ارتش موجود نبوده، به عکس برای خنثی‌کردن و از بین‌بردن این دستجات فعالیت قابل تقدیری نیز می‌شده است. حال اگر دادستان ارتش معتقد است که در دستگاه دولت به ریاست آقای دکتر مصدق توطئه‌ای برعلیه مصالح کشور به اتکای عناصر افراطی چپ و توده‌ای‌ها وجود داشته است، مختار هستند. ولی آن چه به سرتیپ ریاحی ارتباط می‌دهند، خیال باطل و فکر بیهوده است. زیرا سرتیپ ریاحی با این طبقه و این فکر چه در داخل ارتش و چه در خارج ارتش مبارزه می‌نمود. یکی دو نمونهٔ فوق بهترین شاهد و گواه این مدعا بود و مدلل می‌سازد که هیچ نوع ساخته و پرداخته‌ای بین آقای دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی نبوده است. جز ارتباط اداری و نظامی رابطهٔ دیگری موجود نبوده است.

ساعت ۱۲ جلسه تعطیل شد و جلسهٔ آینده به بامداد پنج‌شنبه ۲۶ آذر موکول گردید.

جلسهٔ سی و سوم

سی و سومین جلسهٔ دادرسی در ساعت ۹/۴۵ صبح پنج‌شنبه ۲۶ آذر ۱۳۳۲ در سالن باشگاه افسران پادگان قصر تشکیل شد. پس از رسمیت جلسه، رئیس دادگاه خطاب به سرتیپ آزموده اظهار داشت:

اگر مطالبی دارید، بیان فرمایید.

سرتیپ آزموده: محترماً با اجازهٔ ریاست محترم دادگاه یک توضیح لازم را باید به عرض برسانم و چند نامهٔ وارده را نیز تقدیم دادگاه محترم می‌نمایم.

روزنامهٔ اطلاعات مندرج چهارشنبه ۲۵ آذرماه تحت عنوان «مرا متهم می‌کنند» شرحی درج نموده به قلم جناب آقای مسعودی. موضوع آن راجع به هزینهٔ سفر آمریکای هیئت اعزامی تحت ریاست آقای دکتر مصدق است. گویا به توضیحاتی که آقای دکتر مصدق در این دادگاه داده‌اند پیرایه‌هایی بسته شده که ایشان مجبور به ادای توضیح شدند. اینجانب برای بار سوم توضیح می‌دهم که طرح این موضوع در این دادگاه برای این اصل بود که در یکی از جلسات آقای دکتر مصدق عنوان نمودند برای سفر آمریکا از خزانهٔ دولت هزینه‌ای نشده است. روی این عنوان اینجانب تصویب‌نامه‌های را قرائت کردم. آخرین توضیح آقای دکتر مصدق این بود که هزینه‌هایی از خزانه شده. راجع به صورتحساب و عمل حسابداری عیناً چنین گفتند: «متصدی حساب آقایان صالح و دکتر سنجابی بودند. بعد حساب به عهدهٔ آقای مسعودی گذارده شد که ایشان در تهران حساب و اسناد خرج را تنظیم و آن را تسلیم حسابداری نخست‌وزیری نمودند.» به هر جهت منظور از این توضیح این بود که دادستان ارتش به هیچ وجه توجهی به حساب نداشته و اساساً از وظیفهٔ او خارج است. همان طوری که عرض شد، اصل مطالب به قراری که شرح داده شد بوده است. اینک با اجازهٔ ریاست محترم دادگاه چند نامهٔ واصله را تقدیم می‌کنم.

[دادستان ارتش نامه هایی مربوط به دعای صبحگاه و شامگاه و سرود شاهنشاهی و

ابراز انزجار از اظهارات دکتر مصدق که به او رسیده بود برای ضبط در پروندهٔ امر به دادگاه تقدیم کرد. نامهٔ اول را که مربوط به مادری بود که فرزند خود را در وقایع ۲۸ مرداد از دست داده بود قرائت کرد.]

دکتر مصدق از آه این مظلومین مصون نخواهد بود. به فرض محال اگر دامنگیر خودش نشود، اعقابش مصون از خشم و غضب الهی نخواهند بود. به هر جهت از موقع استفاده نموده و به این مادر داغدیده تسلیت می‌گویم. تقاضا می‌کنم آقایان دادرسان هنگام شور و صدور رأی منظرهٔ این داغدیدگان را در پیش چشم خود مجسم نمایند.

نکتهٔ دیگر اینکه یک نفر از اهالی تهران چندی قبل آسیابی از آقای دکتر مصدق اجازه می‌کنند به سالیانه ۱۵۰۰ تومان. چندی بعد خانه‌ای که داشته به ۸۰۰۰ تومان می‌فروشد و آن آسیاب را تعمیر می‌کند. ولی بعد پیشوای معظم آسیاب را سالیانه ۴۰۰۰ تومان به مرد دیگری اجاره می‌دهد. آن مرد اکنون شب و روز دعاگوی این پیشوا است.

رئیس: اینکه مربوط به کار ماست.

سرتیپ آزموده: از بنده مردم می‌خواهند و من بایگانی دیگری هم ندارم و باید این نامه‌ها را در همین جا تذکر بدهم تا در پرونده ضبط شود. منظورم این است که نویسندهٔ این نامه اگر راست گفته باشد، آقای دکتر مصدق لااقل وسایل ترضیهٔ خاطر او را فراهم بکنند. البته منظور بنده تذکرا است و به وظیفهٔ اصلی بنده مربوط نیست. تصور می‌کنم تذکر خیرخواهانه ایرادی نداشته باشد.

آقای سید عبدالحسین مطهری شرح مفصلی نوشته‌اند و ضمن آن می‌نویسند در جایی که آقای دکتر مصدق و دادگاه باید اصطلاح کنند عملی که انجام شده به دست خائنین و بی‌وطنان و احزاب چپ بود، اصطلاح می‌کنند به دست احزاب ملی و تجار و کیسه بود. و بالعکس در جای دیگر وارونه اصطلاح می‌کنند. [آن گاه دادستان شرحی را که نویسندهٔ این نامه مبنی بر احساسات شاه‌دوستی نوشته بود توضیح داد.]

آقای حمید نهاوندی ضمن نامه‌ای می‌نویسد افراد شاه‌دوست و میهن پرست نگران صدور رأی دادگاه هستند و از دادگاه محترم می‌خواهند حکم غلبهٔ حق را بر باطل صریحاً اعلام دارند. اینکه این نامه‌ها را من در این جا می‌خوانم برای اجرای امر هموطنان عزیزم می‌باشد.

رئیس: به طوری که بارها تذکر داده شده، چون موضوعات خارج از بحث این دادگاه

ایجاد مباحثه می‌نماید، خواهش می‌کنم بعد از این عین نامه را به دادگاه بدهید تا تفصیل زیادی دربارهٔ آن نشود و وقت دادگاه را ضایع نکنند. چون این مباحث مربوط به ما نیست.

سرتیپ آزموده: استدعا می‌کنم اوامرتان را صریحاً بفرمایید تا در صورت جلسه قید شود. بنده هم بعداً این نامه‌ها که به من رسید به استناد دستور جناب عالی برای صاحبان آن پس خواهم فرستاد.

رئیس: پس نفرستید. التفات کنید در پرونده ضبط خواهد شد. چون احتیاج به تفصیل و توضیح ندارد.

سرتیپ آزموده: بنده هم فقط تذکر می‌دهم و توضیح مفصلی نسبت به آنها نداده‌ام.

رئیس: آقای دکتر مصدق، جناب عالی فرمایشی دارید، بفرمایید.

دکتر مصدق: بنده می‌خواستم عرض بکنم به بنده مربوط نیست که این نامه‌ها در اینجا خوانده می‌شود یا نمی‌شود. البته ریاست محترم دادگاه هر طور اجازه می‌فرمایند مختارند و خود دانند. ولی خواستم تذکر بدهم که ریاست دادگاه بعد از اینکه آقای دادستان تمام نامه‌ها را خواندند این تذکر را می‌دهند، و حال آن که بنده هر وقت خواستم توضیحی به عرض دادگاه برسانم در اولین کلمه محروم از عرض می‌شوم. دیگر اینکه در چیزهایی که در این جا گفته می‌شود، اگر نسبتی به کسی داده شود طرف باید جوابگویی کند. بنده فقط در جواب فعلاً عرض می‌کنم دستور بفرمایید این مرد اجازه‌نامهٔ او را بخواهد و ارائه بدهد تا من توضیح بدهم.

رئیس: البته توجه فرمودید که بیش از یک نامه خارج از موضوع نبود و آن هم تذکر داده شد. رسیدگی به این موضوع هم مطلقاً چنانچه خود آقای دادستان اشاره کردند مربوط به این کار نبود و در وظیفهٔ دادگاه نمی‌باشد.

سرتیپ آزموده: اگر اجازه بفرمایید چون ایشان زندانی هستند این امرشان را اجرا کنیم؛ چون البته نمی‌توانند از اینجا خارج شوند. از طرفی همان طور که عرض کردم شاید اصلا موضوع این نامه دروغ باشد.

رئیس: البته در خارج از محیط دادگاه مانعی ندارد. اکنون تیمسار سرلشکر میرجلالی به دفاع از تیمسار ریاحی ادامه دهید.

سرلشکر میرجلالی: تیمسار سرتیپ ریاحی همیشه با ورود افراد ارتش در احزاب مبارزه می‌کرده است، با فعالیت‌های سیاسی در ارتش مبارزه می‌نموده است و

واردشدن افسران را در احزاب خیانت بـه ارتش تشـخیص داده بـوده است. طـرحـی از طرف ستاد ارتش قبل از تصدی ایشان به وزارت جنگ برای تنبیه افسرانی که عضویت احزاب را قبول می‌نمایند تهیه و در حضور وزیر دفاع ملی وقت در کمیسیونی که سرتیپ ریاحی عضویت آن را داشته است مطرح و مورد شور قرار می‌گیرد. در این طرح تنبیهات سخت تا اخراج از خدمت پیش‌بینی می‌شود. سرتیپ ریاحی در این کـمیسیون اظـهار می‌دارد: «حتی ممالک خیلی متمدن که عضویت احزاب را برای ارتش قـائل شـده‌انـد، امروز به اشتباه خود پی برده و ارتش‌های خود را با محظورات بیشماری مواجه ساخته و اکنون در پی رفع این نگرانی می‌باشند. در ارتش ما این قبیل اقدامات در حکم انحلال ارتش می‌باشد. با این فکر باید به سختی مبارزه شود و ارتش باید از هر گونه اعمال نفوذ سیاسی برکنار باشد.»

این طرز فکر می‌رساند که سرتیپ ریاحی دشمن سرسخت مداخلهٔ احزاب در ارتش بـوده و عـملاً طـبق پرونده‌های مـوجود در سـتاد ارتش بـا ایـن قـبیل افـکار جـدال خستگی‌ناپذیر می‌نموده است. سرتیپ ریاحی مجاز نبوده است کـه ایـن مـطالب را در دسترس مردم و افکار عمومی بگذارد. ولی بـه پـیروی از نـیات شـاهنشاه بـرای حـفظ سازمان ارتش کوشش می‌نموده و پس از ممانعت از شـرفیابی رئـیس سـتاد ارتش بـه حضور اعلیحضرت همایونی سرتیپ ریاحی کاملا در بی‌اطلاعی بسر برده و بر اشکال کار ارتش بیش از پیش افزوده می‌گردد. در این دوران هم سعی و جدیت کافی به عمل آمده که تصمیمات غلطی راجع به فرماندهان گـرفته نشـود. ولی بـدبختانه در ایـن مـرحـله اطلاعات زیادی از منابع و مجاری مختلفه به آقای دکتر مصدق می‌رسیده و ایشان هم بدون مشاوره و بررسی و تشـخیص نـظریات خـصوصی گـزارش دهـندگان تـصمیمات شدیدی بر علیه فرماندهان می‌گرفته‌اند. ولی سرتیپ ریاحی تـا حـد امکـان از اجـرای تصمیمات غیر عادلانه و غلط آقای دکتر مصدق جلوگیری به عمل می‌آورده است. این موضوع‌ها موارد بسیاری دارد که پرونده‌های ستاد ارتش حاکی از آن است و روشن‌ترین دلیل عدم همکاری و موافقت نظر سرتیپ ریاحی با آقای دکتر مصدق می‌باشد.

روز جمعه ۲۳ مرداد سرتیپ ریاحی که برحسب معمول باید برای دادن گزارشات به حضور آقای دکتر مصدق می‌رسید از خانه خارج نمی‌شود؛ و آقای دکتر مصدق نگرانی خود را از غیبت رئـیس سـتاد ارتش در آن روز بـه عـرض دادگـاه مـحترم رسانیده‌انـد. سرتیپ ریاحی تمام روز را در اطراف وضعیت عمومی یعنی اختلافات جدید آقای دکتر

مصدق با دربار و فشار به وکلای جبههٔ ملی برای دادن استعفا و عدم توجه به اعتراض و نظریات اشخاص ذینفوذ در کشور و وکلای جبههٔ ملی و موضع رفراندوم و نتیجهٔ بعدی آن و هزار مسائل جاری روز اندیشید و به خصوص راجع به وضع و تکالیف ارتش در این گیرودارهای مبتلا به ارتش که به طور روشن نمی‌توانست واقف و با خبر از جریانات پشت پردهٔ آن باشد فکر نمود. وضعیت ارتش را خطرناک تشخیص می‌دهد و چون از تمایلات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی کاملا بی‌اطلاع بود و آقای دکتر مصدق را بازیکن تمام این صحنه‌ها و یگانه آمر دستگاه مستقیم ارتش می‌بیند، اگر خود را حاضر و آماده به خدمت در پست ستاد ارتش با آقای دکتر مصدق ندانسته، مصمم به استعفا می‌گردد. چون در روز شنبه ۲۴ مرداد بعدازظهر راجع به عدم احضار ارابه‌ها از سعدآباد مورد بازخواست دکتر مصدق قرار گرفته تهدید به برکناری از پست ستاد ارتش می‌شود و به دلیل تصمیم قبلی به خشونت، از نظر ایشان حسن استقبال نموده و کار را خاتمه یافته تلقی می‌کند، به همین دلیل مستقیماً ابتکاری برای استعفاء از ریاست ستاد ارتش به خرج نمی‌دهد و بنابر گفتهٔ آقای دکتر مصدق انتظار آن را می‌کشید که عوض ایشان تعیین گردیده و پست ریاست ستاد را ترک کند. اتفاق شب ۲۵ مرداد سرتیپ ریاحی را در تصمیم خود راسخ‌تر می‌سازد. ولی آقای دکتر مصدق گویا نمی‌تواند در چنین وضعیتی کسی را برای مسئولیت این مقام حاضر سازند و یا فرصت این عمل را پیدا نمی‌کند. سرتیپ ریاحی در حال انتظار یا اضطراب روحی و عدم رضایت در آن چند روز برخلاف میل و ارادهٔ باطنی به تمایلات آقای دکتر مصدق آلوده می‌شود.

ساعت ۱۱ جلسه به عنوان تنفس تعطیل شد.

***

مقارن ساعت ۱۱/۲۰ مجدداً جلسهٔ دادگاه تشکیل گردید و سرلشکر میرجلالی مدافعات خود را چنین ادامه داد:

مرحلهٔ دوم زمان تصدی ریاست ستاد سرتیپ ریاحی از ۲۵ تا ۲۸ مرداد می‌باشد که دفاع اصولی آن توسط سرکار سرهنگ شاهقلی به عمل خواهد آمد و من به طور اجمال از آن می‌گذرم. در این چهار روز تیمسار دادستان ارتش در کیفرخواست خود موضوع توقیف تیسمار سرتیپ نصیری و موضوع بخشنامهٔ شامگاه و صبحگاه، دستور تلگرافی به خارج راجع به مجسمه‌ها و دستور تلگرافی راجع به عدم جلوگیری از احساسات و تظاهرات عناصر چپ را مورد ادعای خود قرار داد و کیفرخواست صادر فرموده‌اند.

در این موارد بنده به هیچ وجه دفاعی ندارم. اصولاً وارد این موضوع‌ها نمی‌شوم. زیرا آقای دکتر مصدق که حاکم مطلق‌العنان ارتش بوده‌اند، مطابق اقرار صریح خود در حضور هیئت محترم دادگاه گناه این عملیات را از دوش سرتیپ ریاحی برداشته و به عهده گرفته و شانه از زیر بار سنگین مسئولیت آن خالی ننموده‌اید. خود آقای دکتر مصدق دربارهٔ صدور این دستورات از خود دفاع نموده و علل و جهاتی را که باعث اتخاذ این تصمیمات گردیده به عرض رسانیده‌اند. آقای دکتر مصدق مفاد گزارش هیئت هشت نفری نمایندگان محترم مجلس شورای ملی را که بنا به گفتار خود ایشان مورد موافقت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی نیز بوده است قبل از تصویب مجلس شورای ملی به مورد عمل گذاشت. ارتباط مستقیم رئیس ستاد ارتش را به اعلیحضرت همایون شاهنشاهی قطع نموده و تمام جریانات عادی ارتش را تغییر داده و خود را عملاً جانشین فرماندهی کل قوا نموده از این قدرت استفاده می‌نموده‌اند.

در این قطع ارتباط چون کوچک‌ترین دستور مخصوصی به رئیس ستاد ارتش از طرف اعلیحضرت همایون شاهنشاهی داده نمی‌شود، بدیهی است که سرتیپ ریاحی در حقیقت دست و پا بسته تحویل وزیر دفاع ملی که خود را مسئول واقعی ارتش می‌دانسته است گردیده جز اطاعت و اجرای دستورات وزیر دفاع ملی عملاً و قانوناً کاری نمی‌توانسته‌اند انجام دهند. مطلب خیلی روشن است که ریاحی در این موارد مقصر نیست و عملی جز اجرای امر مافوق از او سرنزده. اگر اطاعت امر مافوق گناه است، باید تجدیدنظر در مقررات نظامی ما به عمل آید. فقط ممکن است دادستان ارتش که این مطلب را به زبان نیاورده است منظورشان این باشد که چرا سرتیپ ریاحی تمرد نکرده و برخلاف دستورات وزیر دفاع ملی و فرمانده بلاواسطهٔ خود عکس‌العملی ظاهر ننمود. در این باره باید عرض کنم که بدبختانه اگر ریاحی برخلاف اصول عکس‌العملی از خود نشان می‌داد، ممکن بود قبل از پیدا شدن راه نجات باز به عنوان متمرد و یاغی تسلیم پنجهٔ عدالت بشود. پس سرتیپ ریاحی از هر طرف گرفتار چنگال فشار روحی بوده است.

هیئت محترم دادرسان، انتظاری که تیمسار دادستان محترم از سرتیپ ریاحی دارند این است که خوب بود سرتیپ ریاحی دستورات وزیر دفاع ملی را اجرا نمی‌کرد و مانع اجرای دستورات آقای دکتر مصدق می‌شد. این انتظار تیمسار دادستان محترم معنی حقیقی آن این است که سرتیپ ریاحی می‌بایستی برعلیه دولتی که قانونی

می‌دانست و اطلاع از عزل آن نداشت خروج نماید و امورات کشور را که همه با هم ارتباط دارند در تحت کنترل و اختیار خود قرار بدهد. البته اگر این فکر غیرمنطقی و غیرمتعارف برحسب اتفاق در فکر سرتیپ ریاحی ایجاد می‌گردید و نتیجهٔ عمل ایشان میوه‌های شیرین و لذت‌بخش به بار می‌آورد، سرتیپ ریاحی در مقابل یک فکر و یک عمل غلط و غیرقانونی که مرتکب شده بود شاید امروز مورد احترام همه قرار می‌گرفت. شاید اگر سرتیپ ریاحی می‌توانست پیش‌بینی نماید و نتیجهٔ مطلوب و مفید تمرد و عصیان خود را نسبت به دولت وقت در خاطر مجسم و در فکر خود حل کند، دست به چنین کار شگرفی می‌زد. ولی چون سرتیپ ریاحی اصولاً جز با وزیر دفاع ملی سروکار نداشته و فقط تقریباً از اردیبهشت ماه تکیه‌گاه خود را در ارتش به اجبار از دست داده بود و وارد هیچ نوع جریانات پشت پرده نبود، جز این چاره‌ای نداشته ایشان رعایت سلسلهٔ مراتب را کرده و کاری برخلاف قاعده و اصول انجام نداده است.

آقای دکتر مصدق وزیر دفاع ملی وقت می‌گوید: «سرتیپ ریاحی مرئوس من بوده است و لازم بوده است که دستورات من را اجرا کند.» واعتراف می‌کند که «تمام دستورات را اعم از بازداشت تیمسار سرتیپ نصیری و صدور بخشنامه‌ها و جلوگیری از خواندن سرود شاهنشاهی در مجامع عمومی، تغییر دعای شامگاه و صبحگاه، فرود آوردن مجسمه‌ها و غیره، همه را من دستور داده‌ام.» در بازپرسی نیز همین اعترافات را نموده است. چگونه دادستان محترم حاضر شده است آلت فعل را به محکمه جلب نموده و امروز با تمام قوا بخواهد این آلت فعل را محکوم و تسلیم‌دار مجازات نماید؟

افکارو رفتار و طرز عمل سرتیپ ریاحی که به عرض رسید کوچک‌ترین تردید را در سرتیپ ریاحی نسبت به مقدسات ارتش از فکر دادرسان محترم یقیناً بیرون ساخته است و شما یقین حاصل کرده‌اید که او هم چون شما سربازی باوفا و افسری شرافتمند است. حوادث و تحولات بیجای دوران اخیر و حس خودخواهی و لجاجت آقای دکتر مصدق و امور ارتش ایشان را در این تنگنای گرفتاری بیرحمانه دچار نموده است. کلید استخلاص او به دست با شهامت شما سپرده شده است؛ و شما وجداناً موظف هستید لکه‌ای را که وزیر دفاع ملی به دامن شرافت سربازی یکی از همقطاران شما وارد نموده است. با قطرات اشک دیدگانی که با نفرت به آن ایام هرج و مرج می‌نگرد شتشو نمایید.

جریان حوادث در سال‌های اخیر بارها همقطاران ما را در مقابل جریاناتی که روحشان از آن بی‌خبر بود قرارداد و آنان را بدون حق و دلیل متهم ساخت. وقایع ۳۰ تیر

هنوز از خاطرها محو نگردیده است. در آن وقایع هیچ یک از افسران از کناره‌گیری آقای دکتر مصدق و علل و جهاتی که موجب این تصمیم گردیده بود اطلاع نداشتند. از هدف و نقشه و طرز فکر ایشان اطلاع نداشتند و به همین ترتیب از قبول مسئولیت آقای قوام بکلی دور و بی‌اطلاع بودند، غافل از اینکه متولیان وقایع حوادث ۳۰ تیر را به مرحلهٔ تعبیر خواهند رسانیدو تمام نافرمانی‌ها و عصبانی‌ها را لباس عدالت و قانون خواهند پوشانید و رفقای سرباز ما را از نظر انجام وظیفه و فرمانبرداری ظلم و قانون شکنی متهم، و تسلیم هوی و هوس خواهند ساخت.

آقای دکتر مصدق با علم به اینکه دولت آقای قوام دولتی بود قانونی و برای نخست‌وزیری ایشان تمام تشریفات متداول معمول گردیده بود، پس از روی کار آمدن مجدد خود، تمام اشخاصی راکه برضد یک دولت قانونی که هنوز گناهی از او مشاهده نشده بود عصیان و انقلاب نموده بودند مورد تشویق و محبت قرار داده. مقتولین این وقایع را به نام شهدای راه آزادی تکریم و تمجید نموده و بالعکس مأمورین انتظامی را که گناهی جز اجرای دستورات یک دولت قانونی نداشته و وظایف خود را به حد کمال انجام داده بودند مورد تنبیه و توهین قرار داد. آقای دکتر مصدق در این دادگاه از هر کس بهتر مسبب حقیقی و قایع ۳۰ تیر و ۹ اسفند و روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد را می‌شناسند. حالا اگر وجدانی آرام و یا روحی معذب و ناراحت دارد، خود داند و من در آن بحثی ندارم. بحث من مربوط به مظلومیت افسران است که دیده شد در مورد اول، افسران شرافتمند و وظیفه‌شناس ارتش گرفتار بیعدالتی شدند و در مورد دوم، در نتیجهٔ ابراز احساسات نسبت به اعلحضرت همایون شاهنشاهی از پیر تا جوان هر کدام به طریقی گرفتار شکنجه و عذاب گردیدند.

در این مورد سوم که وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد است و آقای دکتر مصدق از اجرای حکم عزل سرپیچی نموده و همکاران خود را بیخبر نگاه داشته است نیز مشاهده می‌کنیم که باز هم افسران ارتش در وظایف طبیعی و عادی خود گرفتار دست عدالت گردیده‌اند. سرتیپ ریاحی و شاید کلیهٔ افسرانی که در این وقایع اخیر مورد تعقیب قرار گرفته‌اند، کاری جز انجام وظیفه ننموده و راه غلطی نپیموده‌اند.

اولین و آخرین وظیفهٔ سرباز اطاعت اوامر مافوق است و سرتیپ ریاحی نیز جز این نکرده و حسن عصیان و تمرد را برای ابد در خود کشته است. حال اگر عدم اطاعت و نافرمانی را باید در سرلوحهٔ وظایف سربازی قرار داده و افسران مطیع و فرمانبردار را بر

صندلی مجرمین نشانید و دوای تلخ در حلقوم آنها ریخت، بایستی جامعهٔ افسران ارتش را واقف سازند تا دیگر در حول و حوش کلمهٔ «اطاعت» و «فرمانبرداری» نگردند و روح عصیان و نافرمانی را در خود تقویت نمایند و هر دستور و فرمانی را تعبیر و تفسیر کنند و هر کس به میل و ارادهٔ شخصی و به مقتضای زمان و مکان و درخور استعداد و اطلاع هر مقصودی از اوامر صادره درک می‌نماید به موقع اجرا بگذارد.

اگر امروز سرتیپ ریاحی را به جرم اطاعت امر کیفر کنیم، حاصلی جز ندامت و پشیمانی برداشت نخواهیم کرد. الان آمر و مأمور هر دو در پیشگاه عدالت قرار گرفته‌اند و شخص آمر به اعمال خود معترف و جای کوچک‌ترین تردید را در حضور دادگاه محترم باز نگذاشته است. اگر گناهی شده است، گناهکار حاضر و اگر جنایتی به وقوع پیوسته است جانی موجود، که موکل مرا به عنوان رفیق و همدست معرفی نکرده است. جریان بازپرسی‌ها و احضار شهود و مطلعین و اقاریر آنها دلایل مبرهنی است که آقای دکتر مصدق شریک و همدست به معنای واقعی برای اجرای یک نقشه نداشته و همه همکارانی بوده‌اند که طبق موازین قانونی و رعایت سلسله مراتب بدون اینکه از جریان پشت پرده واقف باشند با هم همکاری می‌کرده‌اند و در هیچ نقشه شرکت نداشته‌اند. بیانات آقای دکتر مصدق و گواهان و عرایض اینجانب راجع به کار سرتیپ ریاحی در زمان ریاست دادگاه قطعاً سوءظن وجود یک توطئه را بین سرتیپ ریاحی و وزیر دفاع ملی بکلی از میان برداشته است.

آقای دکتر مصدق حکومت مطلقه‌ای برای خود فراهم آورده و شخصاً تمام مراجع قانونی مملکت را که بنیان و اساس حکومت مشروطه است در دست داشت و افکار خود را چون قوانین آسمانی وحی منزل و واجب‌الاطاعه می‌دانست. همکاران قانونی ایشان نیز حق مداخله و اعتراض به افکار آقای دکتر مصدق را جایز ندانسته و گفتار و رفتار ایشان را ملاک کارهای اجرائی قرار می‌دادند. دستگاه ارتش نیز از بدو تصدی آقای دکتر مصدق به سمت نخست‌وزیری در تمام دوران رویهٔ موافقت و تأمین نظریات ایشان را تعقیب می‌کرد. این سازمان که مخصوصاً مورد سوءظن و بدگمانی ایشان بود، ایجاد حسن تفاهم را همیشه با قیمت زیاد و خسارت‌های معنوی و حیثیتی افسران و فرماندهان برای ارتش تمام می‌نمود و ارتشی‌ها در نهایت فداکاری و بردباری تحمل هر بی‌عدالتی را از لحاظ پیروی از نیات و رفتار ملوکانه در مقابل تقاضا و انتظارات بی‌نهایت بی‌مورد آقای دکتر مصدق برخود هموار می‌کرد. با این کیفیت سرتیپ ریاحی نه حق و

نه قدرت مخالفت داشته و جز رعایت مقررات کار دیگری نمی‌توانسته است بکند.

هیئت محترم دادگاه و دادرسان محترم معترف می‌باشند که ریاحی کوچک‌ترین تقصیری نداشته و وظایف را مثل یک نفر سرباز انجام نموده است. لذا انتظار و امید از هیئت محترم دادگاه دارد که با توجه به وجدان و شرافت سربازی خود حکم برائت موکل اینجانب را صادر فرمایند و نام نیکی از خود به یادگار بگذارند. مطمئن باشند که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی که همیشه نسبت به ارتش و افسران ارتش توجه مخصوصی داشته و همیشه آنها را در تحت حمایت خود نگاهداری فرموده‌اند، به رأی متین دادگاه که متکی به قانون و وجدان است با دیدهٔ احترام نظر خواهند فرمود و شهامت و بی‌طرفی دادرسان محترم را مورد توجه قرار خواهند داد. فعلاً دیگر عرضی ندارم.

سرتیپ آزموده: بنده یک مختصر توضیحی دارم، اگر اجازه بفرمایند.

رئیس: بفرمایید.

سرتیپ آزموده: محترماً به عرض می‌رسانم: بدواً باید عرض کنم به منظورگرفتاری تولید نشود، اینجانب در بیاناتم قصد توهین و افترا و تهمت ندارم. همان طور که به عرض رسانده‌ام، در انجام وظیفهٔ دادستانی معتقدم باید با صریح‌ترین زبان توضیحات خود را بدهم؛ و معتقدم وکلای محترم مدافع و متهمین نیز با صریح‌ترین بیان خواهند توانست توضیحات اینجانب را رد فرمایند تا حقایق کشف گردد و نکته‌ای مبهم نماند.

اولاً نمی‌دانم چگونه می‌شود که وکیل محترم مدافعی که پریروز گذشته از موی سپید و قد خمیده، رنگ پریده، پای لرزان آقای دکتر محمد مصدق داد سخن دادند و دادستان ارتش را با بیانات شیوا و ادبی و ملمع بی‌ادب خواندند، امروز برعلیه آقای دکتر مصدق به نحوی سخنرانی می‌فرمایند که اینجانب باید در خدمت ایشان وظیفهٔ دادستانی را تعلیم بگیرم. باید صریحاً عرض کنم که این جریان در این مورد به خصوص برای دادستان ارتش جای بی‌تأسف است. آن تعریف‌ها برای چه بود و این اشارات امروز برای چه؟ آیا در این باره از دادستان ارتش مرعوب گردیده‌اند؟ به هر حال جای تأسف است.

ثانیاً تیسمار سرلشکر میرجلالی ضمن بیاناتشان فرمودند اولین مرتبه است در تاریخ دنیا که برخلاف قانون کسی را تسلیم دادگاه نموده‌اند، و منظورشان موکلشان بود. عیناً چنین اظهار داشتند: «دادستان ارتش دیوان بلخ تشکیل داده.» بنده باید صریحاً

عرض کنم که این گفتار تیمسار سرلشکر میرجلالی باعث تنفر و انزجار است. زیرا دادگاه‌های نظامی را دادستان ارتش تشکیل نمی‌دهد. این موضوع در همین دادگاه بحث شد. هر گاه فرض کنیم این تیمسار محترم به قوانین آشنا نیستند، لااقل خوب بود در این دادگاه که جلوس فرموده‌اند به مباحثات گوش می‌دادند و چنین اظهار اسف آوری را نمی‌فرمودند. اینجا دیوان بلخ نیست. دادگاهی است که شاید تنها نقصش این است که تیمسار میرجلالی که به اصل قوانین آشنایی ندارند سمت وکالت تدافعی متهمی را قبول کرده‌اند که دادستان ارتش تقاضای مجازات اعدام برای او نموده است. معتقد است در این موارد هرگاه کسی آشنا به اصول قضایی نیست، وجداناً نباید چنین وظیفهٔ سنگینی را بپذیرد. آرزو دارم و داشته‌ام که ورزیده‌ترین افسران قضایی وکیل مدافع این دو متهم باشند.

ثالثاً نمی‌دانم در آن قسمت از بیانات مکررشان که چندین مرتبه عنوان فرمودند باید روح تمرد و عصیان و عدم فرمانبرداری را از ارتش برانداخت، و صریحاً اظهار داشتند موکلشان مجاز بوده امر آقای دکتر مصدق را اجرا کند چه جواب دهم. اگر دادگاه محترم به این دفاعیات تیمسار سرلشکر میرجلالی توجه دقیق مبذول فرمایند، مفهوم صریح آن این است که تمام افسران، درجه‌داران، سربازان شاه دوستی را که روز ۲۸ مرداد ماه وظیفهٔ اصلی سربازیشان را انجام دادند تحت تعقیب درآوریم تا به زعم این وکیل محترم مدافع ارتش نضج بگیرد. به عبارت دیگر این دفاع این تیمسار هیچ مفهومی جز این نداشت و ندارد که چرا اساس سلطنت ایران در اثر جانبازی سربازان باقی ماند. دقت فرمایید که چه گفتند و به عرایض اینجانب نیز توجه فرمایید که چه می‌گویم.

در اینجا هم باید عرض کنم که خوب به خاطر دارم در یکی از جلسات این دادگاه روی همین موضوع بحث نمودم و هر سرباز وظیفه‌ای که چهار ماه خدمت اولیه کرده می‌داند اولین وظیفهٔ سرباز حفظ تخت و تاج سلطنت است. حال یک سرلشکر در این دادگاه صریحاً نه یک بار بلکه چندین بار می‌گوید و تکیه می‌کند که موکلش امر اجرا کرده و می‌گوید سرهنگ ممتازها که دادستان ارتش به جرم کشتار مردم شاه‌دوست آنها را تسلیم دادگاه نموده، این عمل برخلاف مصالح ارتش است. مصالح ارتش این بود که همان طوری که موکلش دستور صادر کرد، ارتش تمکین کند که شاه فراری است، جلوی توده‌ای‌ها را نگیرید تا کشور ایران جمهوری شود. این سرلکشر این را می‌گوید. اگر نمی‌گوید، برعلیه من اعلام جرم کند تا من در دادگاهی ثابت کنم که جز این نمی‌گوید.

نمی‌دانم تیمسار سرتیپ ریاحی و سایر وکلای مدافع ایشان این دفاعیات وکیل مدافع سخنگوی امروزی را خوانده‌اند و با مفاد آن موافقت دارند یا خیر. ولی این را بخوبی می‌دانم که این راه دفاع نیست. به عرض دادگاه محترم می‌رسانم دفاعیات این وکیل مدافع جز آنچه که عرض کردم برای اینجانب دیگر ارزش جوابگویی ندارد. امیدوارم تیمسار سرلشکر میرجلالی خود نیز منتقل نشده باشد که چه دفاعی کرده‌اند؛ یعنی با علم و اطلاع از اینکه چه گفته‌اند این دفاع را به عمل نیاورده باشند.

به عرض می‌رساند که آقای دکتر محمد مصدق عرض کردم وضع خاصی دارند که در کیفرخواست تصریح کرده‌ام، تیمسار سرتیپ تقی ریاحی وضع خاص دیگر. عنوان نموده‌ام که این دو متهم در جرمی که به آنها نسبت داده‌ام هم اصیل در جرم هستند و هم یکی به اتکای دیگری مرتکب جرم شده. من هم صحبتی از توطئه ننموده‌ام. یک مثال بارز می‌زنم: دعای صبحگاه و شامگاه را تیمسار سرتیپ تقی ریاحی معترفند که خود به دکتر مصدق پیشنهاد دادند که دکتر مصدق به ایشان امر کند. در کیفرخواست نوشته‌ام هیچ گونه اثری نیست که دکتر مصدق آن دستورات را داده باشد. به فرض محال دکتر مصدق چنان دستوراتی داده بود، وظیفهٔ سربازی نه تنها حکم می‌کرد که آن دستورات به مرحلهٔ اجرا درنیاید، بلکه حکم می‌کرد که مغز دکتر مصدق را رئیس ستاد ارتش آناً متلاشی کند. این وظیفهٔ سربازی و قانون و مقررات ارتش است.

اینجانب صریحاً به عرض می‌رسانم که تیمسار سرتیپ تقی ریاحی آخرین دفاع خود را پریشب فرمودند. از مرحلهٔ بازجویی به خوبی می‌دانم که طرز فکر این تیمسار از چه قرار است. به طور مختصر و مفید تیمسار سرتیپ تقی ریاحی می‌گوید: «تقصیرکارم و مانند یک فرزندی که از دست پدر تبیه می‌شود حاضرم هر نوع تنبیهی که ارتش مقرر می‌دارد درباره‌ام اعمال گردد.» بدیهی است نمی‌خواهم برای متهم تعین تکلیف کنم و خدای ناخواسته برای وکلای محترم مدافع. ولی وجداناً به عرض می‌رسانم و استدعا دارم اگر دفاعی می‌فرمایند، زیاد شاخ و برگ ندهند و شاید زودتر این دادگاه بتواند تعیین تکلیف نماید.

سرلشکر میرجلالی: بنده عرایضم را در جواب تیمسار بعداً عرض می‌کنم.

ساعت ۱ بعدازظهر جلسه ختم شد و جلسهٔ آینده به ساعت ۸/۳۰ صبح شنبه ۲۸ آذر موکول گردید.

حواشی:

۱) سرلشکر میرجلالی در جریان خلع ید از شرکت سابق نفت با هیئت خلع ید همکاری داشت و تقریباً سرپرستی کلی قوای خوزستان را به عهده داشت و به علت پیش کسوتی از احترام برخوردار بود. با تیمسار ریاحی هم نسبتی سببی داشت. در جلسهٔ گذشته با تمجید و ادب و دلسوزی از دکتر مصدق یاد می‌کرد، ولی در جلسهٔ سی و سوم به دکتر مصدق حمله کرد تا آن جا که آزموده اظهار داشت: «درس دادستانی را باید از او فراگرفت.» این موضوع حقاً در خور تعمق و مذمت است و ای بسا در اثر فشاری بوده که به وی وارد شده و او هم به صف آزموده پیوست. از او انتظاری بیش از این نمی‌رفت. عرصهٔ انسانیت گاه بسیار تنگ می‌شود. آزموده مزدش را جابجا به دستش داد.

جلسهٔ سی و چهارم

سی‌وچهارمین جلسهٔ دادرسی در ساعت ۱۰ بامداد شنبه ۲۸ آذر ۱۳۳۲ به ریاست سرلشکر مقبلی تشکیل شد. پس از قرائت صورت جلسه و رسمیت دادگاه، رئیس خطاب به سرلشکر میرجلالی وکیل مدافع سرتیپ ریاحی اظهار داشت:

تیمسار مطالبی دارند؟

سرلشکر میرجلالی: بنده نوبت عرایضم را محول می‌کنم به تیمسار ریاحی.

سرتیپ ریاحی: محترماً معروض می‌دارد: ریاست معظم دادگاه ملاحظه می‌فرمایند که بیش از مدت یک ماه است که فقط دربارهٔ محتویات این پرونده بررسی فرموده‌اند. شهود و مطلعین هم اطلاعات خود را داده‌اند. بر دادگاه معظم ثابت و محرز شده است که بنده به هیچ وجه نه از فرمان و صدور آن اطلاعاتی داشته و نه در مورد دستور صادره ابتدا به ساکن و مبتکراً اقدامی نمودام. بلکه کسب دستوری را که از یک واحد به عمل آمده به اطلاع مقامی که اعلیحضرت همایون شاهنشاهی تصویب فرموده‌اند رسانیده و جواب را به واحد مربوطه ابلاغ کرده‌ام. چون جریان دادگاه و مذاکرات وکلای مدافع جز تکرار همین مطالب به عناوین مختلفه نبوده و اضافه بر اطلاعات موجود در پرونده اطلاعات جدیدی نخواهند داد، برای اینکه تکلیف بنده زودتر معلوم شده و بیش از این جلسات دادگاه طولانی نشود استدعا دارم با توجه به مراتب معروضه در باب بنده که خود را فرزند صالح و فداکار ارتش دانسته و مرتکب قصوری عالماً و عامداً نمی‌داند، هر تصمیمی که پدر تا جدار ما اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مقتضی بدانند اتخاذ فرمایند.

رئیس: تیسمار دادستان مطالب دارید؟

سرتیپ آزموده: با نهایت احترام به عرض می‌رساند طبق موازین قانونی پس از آنکه دادستان بیان ادعا می‌نماید متهم یا وکیل مدافع می‌توانند دفاع کنند. متهم ردیف ۱ کیفرخواست، آقای دکتر محمد مصدق، دفاعیات خود را به عمل آوردند. وکیل

تسخیری مدافع ایشان نیز گاه و بیگاه توضیحاتی دادند. تیمسار سرلشکر میرجلالی، وکیل محترم مدافع متهم ردیف ۲ کیفرخواست، تعیینی تیمسار سرتیپ تقی ریاحی نیز دفاعیاتی نمودند. اکنون در این جلسه از بیانات تیمسار سرتیپ تقی ریاحی چنین استنباط می‌شود که ایشان آخرین نظرشان را به دادگاه بیان داشتند که این نظر تأیید آن جزء از عرض بنده در جلسهٔ گذشته بود که به عرض رسانیدم و از طرز فکر تیمسار سرتیپ تقی ریاحی در مرحلهٔ بدوی به خوبی اطلاع دارم. اینجانب مختصر توضیحاتی به عرض می‌رسانم و از ریاست محترم دادگاه تقاضا می‌کنم پس از عرایض اینجانب به متهمین ابلاغ فرمایند هرگاه به عنوان آخرین دفاع مطلبی دارند، به عرض دادگاه برسانند. یا به عبارت دیگر اینجانب پس از عرایض مختصری که می‌نمایم، دیگر از نظر دادستانی در این پرونده عرضی نخواهم داشت.

دادگاه محترم مستحضرند که کیفرخواست تقدیمی صریح، روشن و بدون کوچک‌ترین ابهام است. مبنای کیفرخواست این است که در ساعت ۱ صبح روز ۲۵ مرداد ماه فرمان عزل آقای دکتر محمد مصدق از سمت نخست‌وزیری به دست ایشان می‌رسد و رسید می‌دهند. در این دادگاه مباحثات مفصلی به عمل آمد روی این موضوع که آقای دکتر محمد مصدق اظهار می‌داشتند فرمان صادره نافذ نیست. دادستان ارتش این اظهار را رد کرد؛ کما اینکه دادگاه محترم با صدور قرار صلاحیت به نحو مدلل و موجهی اظهار آقای دکتر محمد مصدق را رد فرمودند. نتیجه اینکه به استناد توضیحات مفصلی که دادم و به استناد قرار صلاحیت دادگاه، فرمان عزل صادره نافذ بوده و آقای دکتر محمد مصدق به موجب قانون اساسی و به موجب فرمان دریافتی موظف و مکلف بودند بلافاصله پس از دریافت فرمان و دادن رسید ـ که رسید تسلیمی، خود مدرکی است دایر به اینکه در لحظهٔ دریافت فرمان آقای دکتر محمد مصدق خود به نافذ بودن آن ایمان داشتند ـ از کار برکنار شوند.

پس چون ثابت است فرمان را اطاعت نکرده‌اند، بنابراین آن چه که برای دادگاه محترم هنگام شور و صدور رأی باید مورد توجه و بررسی قرار گیرد، این است که آیا اعمالی را که از ۲۵ تا ۲۸ مرداد به آقای دکتر مصدق نسبت داده‌ام و عنوان نمودم ارتکاب آن اعمال برای برهم‌زدن اساس تاج و تخت سلطنت بوده با دلایل مندرجه در کیفرخواست و توضیحات مفصلی که داده‌ام، جرم هست یا نیست. اگر جرم هست، منطبق با کدام یک از مواد قانونی است. به نظر دادستان ارتش چون هیچ عملی بدون در

نظر گرفتن هدفی انجام‌پذیر نمی‌شود، وقتی قائل باشیم آقای دکتر محمد مصدق به فرمان عزل صادره تمکین ننموده‌اند باید ملاحظه کنیم که هدف چه بوده است. یعنی بررسی کنیم که چرا از اطاعت فرمان سرباز زدند. این بررسی به طور دقیق در این دادگاه به عمل آمد و به نظر دادستان این دادگاه ثابت و مسلم است که کلیهٔ اعمال انجام شده از روز ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه با توجه به مدارکی که تسلیم دادگاه نموده‌ام، به دستیاری آن جماعتی بوده که پس از وقایع شهریور ۲۰ همواره از هر فرصت استفاده می‌کرده تا اساس سلطنت را برهم زنند. به موازات فعالیت آن دستجات در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه، دستجات دیگری نیز که وابسته به احزاب به اصطلاح چپ نبوده‌اند، از قبیل حزب ایران و نیروی سوم، نیز طبق مدارکی که تسلیم نموده‌ام هدفشان در آن چهار روزه بهم‌زدن اساس سلطنت بوده است. در یکی از جلسات به عرض رسانیدم که کلیهٔ اشخاصی که در چهار روزهٔ ۲۵ الی ۲۸ مرداد ماه خارج از عضویت در احزاب چپ به منظور بهم‌زدن اساس سلطنت فعال بوده‌اند یا عضویت حزب ایران را داشته و یا تمایل با افکار آن حزب داشته‌اند. به هر جهت به نظر دادستان ارتش و با اقرار صریح آقای دکتر مصدق در این دادگاه به دفعات عدیده بالاخص یک جمله که در آخرین گفتارشان بیان داشتند که اگر فرمان عزل صادر نمی‌شد آن اعمال چهار روزه انجام نمی‌گردید، جرم منتسب به آقای دکتر محمد مصدق ثابت و مسلم بوده و شاید کمتر پرونده‌ای وجود داشته باشد که متهمی ضمن اظهارات خود به نحو بارز و غیر قابل انکاری کیفرخواست دادستان را به آن نحوی که آقای دکتر مصدق تأیید کرده باشد.

یک نکته را که باید به عرض برسانم این است که در پرونده‌های جزایی بسیار اتفاق می‌افتد که وقتی متهمین چند نفر هستند، یکی از متهمین بنا به وضع خاصی جرم سایرین را به اصطلاح به گردن می‌گیرد و اظهار می‌دارد: «هر عملی که سایر متهمین انجام داده‌اند، به عهدهٔ من است.» به عرض دادگاه می‌رسانم که در امور جزایی چنین عناوین متهمین برای دادستان و دادرسان معتبر نیست. در مراحل تحقیق نیز بسیار اتفاق می‌افتد که وقتی چند نفر را دستگیر می‌کنند، یکی از دستگیر شدگان اقرار صریح می‌نماید که «مجرم من هستم.» امروز این اقرار صریح برای مأمور تحقیق خود به خود قابل توجه نیست، زیرا چه بسا من باب مثال قتلی اتفاق افتد مجرم اصلی طفلی چهارده ساله را تطمیع نماید یا تهدید کند بگوید: «عنوان کن قاتل هستی.» بدیهی است اگر این طفل چنین اقراری کند، مجازات اعدام درباره‌اش صادر نمی‌شود. یا قاتل بنا به اوضاع و

احوال خاص دیگر اشخاص بالا را وادار به اقرار می‌کند. به هر جهت آن چه باید در ترازوی عدالت سنجیده شود این است که دقیقاً باید ملاحظه نمود که حقیقت مطلب از چه قرار است و باید اوضاع و احوال هر متهمی را دقیقاً مورد بررسی قرار داد.

پیرمردی هفتاد و چند ساله به اسم آقای دکتر محمد مصدق از اطاعت فرمان شاهنشاه که صدور فرمان طبق قانون اساسی بوده سر باز می‌زند و به اصطلاح اینجانب یاغی می‌شود. این یاغی بالاخص شخص یاغی که در یک چهار دیوار محصور باشد و روی تخت خزیده باشد، همانطوری که خود ضمن اظهاراتش بیان داشته، بنفسه و تک و تنها بدون اتکا به قوای مسلح نمی‌توانسته اساس سلطنت را برهم زند و مرتکب جرم مندرج در مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش شود. اول فرمان انحلال مجلس شورای ملی را صادر می‌کند. در روز ۲۵ مرداد ماه خیالش صددرصد از وجود مجلس راحت می‌شود. بدیهی است عملاً مجلس را فلج کرده بود. فرمان انحلال بر این اصل بوده است که مخالفین او در مجلس از مصونیت پارلمانی استفاده ننمایند. کما اینکه به محض صدور فرمان انحلال در غروب همان روز دو تن از وکلای مجلس را زندانی می‌نماید.

شاهنشاه از کشور عزیمت فرموده بودند. مجرم مورد نظر به موازات انحلال مجلس و زندانی کردن یکی دو تن از نمایندگان امر می‌دهد که به هر طریق ممکن است به سراسر جهان و به ملت ایران اعلام شود که دیگر پادشاهی وجود ندارد. دلایل این موضوع را چه در کیفرخواست نوشته‌ام و چه در این دادگاه به طور تفصیل بیان داشته‌ام. ولی چون همان‌طوری که به عرض رسانیدم تنها حربهٔ تبلیغاتی و انحلال مجلس برای نیل به هدف کافی نبوده است، آقای دکتر محمد مصدق احتیاج مبرم داشته که از طریق ستاد ارتش، ارتش شاهنشاهی را نیز وادار به تمکین و اطاعت از ویهٔ خود نماید. این موضوع همان موضوعی است که تیمسار سرلشکر میرجلالی به طور تفصیل در این دادگاه صحبت فرمودند و خلاصهٔ دفاع ایشان این بود که موکلشان مأمور اجرای امر بوده، و استناد به دو موضوع کردند: یکی اینکه معنای انضباط و مقررات در ارتش اطاعت کورکورانهٔ مرئوس از رئیس است؛ دیگر آن که سلسله مراتب فرماندهی تا حد وزیر دفاع ملی بوده و بالاتر از آن حد دیگر مقامی روی سلسله مراتب برای رئیس وقت ستاد ارتش وجود نداشته است.

هر دو موضوع نه تنها برخلاف اصول و مقررات ارتش است بلکه همان‌طوری که در

جلسهٔ گذشته به عرض رسانیدم هرگاه مقرر شود این استدلال تیمسار سرلشکر میرجلالی را در ارتش ساری و جاری بدانیم، نتیجه جز این نخواهد بود که باید حکم برائت تیمسار سرتیپ تقی ریاحی صادر گردد، نشان لیاقت به ایشان داده شود از ناراحتی‌هایی که در ظرف این چند ماه پس از وقایع ۲۸ مردادماه خواهی نخواهی در نتیجهٔ بازداشت برای تیمسار نامبرده روی داده است پوزش خواسته شود. در مقابل دادستان ارتش افسرانی را که در روز ۲۸ مرداد ماه از اطاعت رئیس وقت ستاد ارتش سرباز زده‌اند، تحت تعقیب درآورد. به نظر دادستان ارتش تبرئهٔ تیمسار سرتیپ تقی ریاحی یا قائل شدن مجازات برای ایشان جز مجازات اعدام مبانی احساسات شاه‌دوستی را در ارتش سست و متزلزل می‌کند.

صریحاً به عرض می‌رسانم دو راه بیشتر موجود نیست: یا اعدام سرتیپ تقی ریاحی و یا متزلزل کردن روحیهٔ افسرانی که در روز ۲۸ مردادماه جان خود را به کف داشتند تا اساس سلطنت محفوظ بماند. بدیهی است که اتخاذ این تصمیم برای طی یکی از این دو راه منوط به رأی دادگاه محترم است. دادستان ارتش چنین تشخیص داده که تقاضای مجازات اعدام را برای رئیس وقت ستاد ارتش بنماید تا این ارتش همواره به سوگندی که یاد کرده بدون کوچک‌ترین تزلزلی وفادار بماند. امر آمر مفهومش این نیست که هر امری آمر نمود به مورد اجرا گذاشته شود. در ارتش سلسله مراتب فرماندهی به وزیر دفاع ملی ختم نمی‌شود، اعم از اینکه رئیس ستاد ارتش تماس مستقیم با بزرگ ارتشتاران فرمانده داشته باشد یا نداشته باشد. در ارتش تنها یک چیز و یک نکته مبنای خدمت است و آن این است که هر امری که کوچکترین لطمه‌ای یا زیانی به مقام سلطنت می‌رساند به دور افکنده شود تا همهٔ افسران و درجه‌داران و سربازان اساس خدمتشان با توجه به یک کانون باشد که آن کانون کانون سلطنت است؛ به عبارت دیگر، کانون قانون اساسی ایران و حفظ اصول آن. رئیس وقت ستاد ارتش بلافاصله پس از دستگیری حامل فرمان عزل آقای دکتر محمد مصدق شروع به فعالیت می‌نماید. به موازات فعالیت آقای دکتر محمد مصدق، شاه را فراری اعلام می‌کند. دستور صریح می‌دهد: «عناصر توده‌ای را به حال خود باقی گذارید.» بالاخره وکیل محترم مدافع ایشان یعنی تیمسار سرلشکر میرجلالی در این دادگاه اقرار نمودند که روی این دلایل و مدارکی که در کیفرخواست نوشته‌ام صحبتی ندارند بکنند. خود متهم اقرار صریح نمودند که مقصر هستند و در همین جلسه اظهار داشتند هر گونه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی

اراده‌شان تعلق بگیرد ایشان را به کیفر برسانند.

در این جا باید این توضیح را به عرض برسانم که بزرگ ارتشتاران فرمانده جز اجرای قانون و اعدالت هیچ نکته‌ای را مورد نظر ندارند. دادگاه محترم هرگاه جرم منتسب به تیمسار نامبرده را ثابت می‌دانند، وظیفهٔ بس خطیری را دارند. این وظیفه، همان طوری که به عرض رساندم، این است که تشخیص فرمایید مبانی انضباط و خدمت در ارتش با چه طرفی استوار یا متزلزل می‌گردد. هرگاه تشخیص فرمودند ارفاق به تیمسار سرتیپ تقی ریاحی موجب استواری مبانی انضباط و خدمت و تقویت روحیهٔ افراد ارتش است، بدیهی است ارفاق می‌فرمایند. ولی باز مجدداً به عرض می‌رسانم که از لحاظ دادستان ارتش استواری مبانی خدمت در ارتش همان طور که در تمام دنیا رعایت می‌شود به کیفر رساندن مجرم است به اشد مجازات.

اینجانب در خاتمهٔ کیفرخواست جمله‌ای را نوشته‌ام که در اینجا تکرار می‌کنم. آن جمله این است: «متهمین از افراد مشخص و ممتاز کشور بوده که مردم به وجود آنان امیدواری زیادی داشته که در راه حفظ مصالح کشور ساعی و کوشا باشند؛ و اولین وظیفهٔ آنان وفاداری به سوگندی بوده که برای حفظ قانون اساسی ایران یاد کرده و بدبختانه سوگند خود را نقض و به آن حقوق خیانت کرده‌اند.» تیمسار سرلشکر میرجلالی شرح مبسوطی از معلومات و سوابق تیمسار سرتیپ تقی ریاحی بیان داشتند. بیانات ایشان تشریح همین جملهٔ کوتاهی است که در کیفرخواست نوشته‌ام: متهمین از افراد ممتاز بوده‌اند. دادگاه محترم باید توجه فرمایند که هرگاه یک فرد غیر مشخص و عامی مرتکب جرمی شود، آیا آن فرد باید مجازات شدید ببیند یا یک فرد ممتاز؟ واقعاً اگر در ارتش شاهنشاهی یک استوار یا یک ستوان در موردی مرتکب عملی شده که تیمسار سرتیپ تقی ریاحی انجام داد، آیا باید آن استوار یا ستوان به شدیدترین وجه مجازات شود یا تیمسار سرتیپ تقی ریاحی؟

در یکی از جلسات به عرض رساندم که متأسفانه و بدبختانه عادت بر این جاری است که هر چه افراد تحت تعقیب شخصیتشان کمتر و در طبقات پایینتر واقع باشند، میزان کیفر دربارهٔ آنان شدیدتر از اشخاص ممتاز است که احیاناً تحت تعقیب در می‌آیند. این نواقص و بدبختی‌ها را باید از بین برد. از بین‌بردن این بیچارگی‌ها جز با صدور رأی چنین دادگاه‌هایی امکان‌پذیر نیست. از دادگاه محترم استدعا می‌نمایم هنگام شور و صدور رأی توجه دقیق به این عرایض اینجانب مبذول فرمایید. زیرا رأیی که صادر خواهید

فرمود، مبنای انجام وظیفهٔ اینجانب و همقطارانم در دادستانی ارتش نسبت به متهمین دیگر خواهد بود. در واقع اگر حکم برائت تیمسار سرتیپ تقی ریاحی را صادر فرمایید، اینجانب دیگر موجبی نمی‌بینم که درجات پایینتر از ایشان تحت تعقیب باشند. به دنبال این خواهم رفت که به استناد رأی این دادگاه افسرانی را که روز ۲۸ مرداد به نظر خودم وظیفهٔ سربازی خودشان را انجام دادند تحت تعقیب در آوریم. زیرا به اصطلاح یک بام با دو هوا نمی‌شود.

به هر جهت رأیی که صادر می‌فرمایید از هر لحاظ شایان اهمیت و در خور توجه مخصوص است. در کیفرخواست چند سطری اشاره به شهدای روز ۲۸ مردادم ماه نموده‌ام. رأیی که صادر خواهید فرمود، نه تنها برای دادستان ارتش ملاک انجام وظیفه خواهد بود، بلکه رأی صادره برای مردم شاه دوست نیز آئینه‌ای خواهد بود که طبق آن عمل خواهند نمود. در این جا ضعف روحیه یا تقویت آن تنها با سخن پراکنی و حرف و گفتار امکان‌پذیر نیست؛ و خصایل عالیه از قبیل وطن‌پرستی و شاه‌دوستی و انجام وظیفه در اثر تشویق وطن‌پرستان و شاه‌دوستان و مجازات خائنین به کشور امکان‌پذیر خواهد بود. به هر جهت توجه فرمایید در روز ۲۸ مرداد ماه عده‌ای از هموطنان ما باعث حفظ قانون اساسی و ابراز احساسات شاه‌دوستی بودند و به شهادت رسیدند. آنان مفتخر و سرافراز شده‌اند. معتقد است باید رأیی صادر فرمایید که اولادان آنان و هموطنان ما همان راه را طی کنند؛ یعنی راهی که هرگاه خدای نخواسته باز هم روزهای تیره و تاری برای این کشور پیش آمد نماید، هر کس از دیگری سبقت گیرد تا ناموس فردی و اجتماعی این کشور را حفظ کند. به کرات در این دادگاه به عرض رسانیده‌ام هر گاه آقای دکتر محمد مصدق و اعوان و انصار او به هدف خود می‌رسیدند، ناموس فردی و اجتماعی این کشور در معرض زوال واقع شده بود.

این جزئیات بنای طرز فکر دادستان این دادگاه است. تردید ندارم هرگاه در نظریهٔ خود اشتباه می‌کنم، دادگاه محترم با رأیی که صادر خواهند فرمود اشتباه اینجانب را ترمیم می‌نماید؛ و تردید ندارم رأیی که صادر می‌فرمایید مدلل و موجه خواهد بود. بنده دیگر به هیچ وجه عرضی ندارم. همان طور که عرض کردم، اعلام خواهید فرمود متهمین آخرین دفاع خود را بیان نمایند.

در ساعت ۱۱/۲۰، ده دقیقه تنفس داده شد.

***

مقارن ساعت ۱۲ جلسهٔ دادرسی مجدداً تشکیل گردید.

رئیس [خطاب به دکتر مصدق و وکیل مدافع او]: مطالبی راجع به اظهارات دادستان ندارید؟

دکتر مصدق: من دفاع می‌کنم.

رئیس: بفرمایید.

دکتر مصدق: از اینکه آن مرد امروز بیان ادعای خود را بسیار مؤدبانه نمودند، بنده سپاسگزارم. ای کاش از اول تشکیل دادگاه همین رویه را تعقیب می‌نمودند و موجب تشنجات در جلسات دادگاه نمی‌شدند. ایشان مطالبی فرمودند که بنده نسبت به بعضی از آنها که مربوط به خودم است نظریات خود را عرض می‌کنم.

۱) راجع به افسران، عملیاتی که در سی‌ام تیر ماه نموده بودند بنده با اظهاراتی که تیمسار سرلشکر میرجلالی نمودند و راجع به سلسله مراتب بود کاملاً موافقم و نسبت به افسران سی‌ام تیر خودم همین معامله را کرده‌ام. نسبت به آن افسران از طرف نمایندگان مجلس شورای ملی تقاضای شدت عمل می‌شد. گمان می‌کنم مکاتبات و مراسلاتی هم در این باب یا در وزارت دفاع ملی یا در نخست‌وزیری موجود است. ولی شخص بنده عقیده داشتم که اگر در وزارت دفاع ملی سلسله مراتب رعایت نشود، ارتش نمی‌تواند عملیات مفیدی بکند. چنانچه وزیر دفاع ملی به یک فرمانده کل قوا دستوری داد، اگر بگوییم که فرمانده می‌بایست خودش فکر و تأمل کند و تشخیص صلاح بدهد، این ارتش کاری نمی‌تواند بکند. ارتش مأمور است اطاعت از دستور مافوق بکند.

سرتیپ ریاحی: اجازه می‌فرمایید؟

رئیس: بفرمایید.

سرتیپ ریاحی: این اشتباه را یکی دو مرتبه آقای دکتر مصدق کردند که منظورشان البته فرمانده لشکر است.

رئیس: لازم است متذکر شوم فرماندهی کل قوا با اعلیحضرت همایون شاهنشاه است.

سرهنگ بزرگمهر [خطاب به دکتر مصدق]: شما فرمانده کل قوا را فرمودید؟

دکتر مصدق: صحیح است، بله حالا عرض می‌کنم. گمان می‌کنم شیخ اجل می‌فرماید:

فرشته‌ای که وکیل است بر خزانهٔ باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

یعنی آن فرمانده لشکر نمی‌تواند دستور را اجرا نکند و بگوید صلاح نیست؟ باید اجرای امر بکند و آمر مسئول است. این راجع به افسران ۳۰ تیرماه که خود من همین عقیده را دارم. اگر خود بنده دارای این عقیده نبودم، هر چه زودتر تکلیف این آقایان مطابق نظریه‌ای که نمایندگان مجلس داشتند معلوم شده بود. من جلوگیری کردم.

من استعفا کردم رفتم. دولتی بعد از بنده آمد، مجلس شورای ملی رأی تمایل به آقای قوام‌السلطنه داد. ایشان نخست‌وزیر شدند. ولی دولت خود را به مجلس معرفی نکردند. در این اثنا البته مسئول مملکت همان نخست‌وزیری بود که مجلس به او رأی تمایل داده و می‌بایستی دستور بدهد مطابق سیاست خودش. سیاست او خوب بود یا بد بوده، به قوهٔ انتظامی مربوط نبوده که فکر یا تأمل بکند. آنها امر دولتی را اجرا کردند. اگر بنا شد آنها را برای اجرای امر آن دولت بیاورند مجازات کنند، دیگر چطور ممکن است افسران بتوانند از دولت‌های وقت اطاعت بکنند؟ همیشه این فکر به آنها دست می‌دهد مبادا کاری بکنند که روزی دولتی بیاید آنها را تعقیب و مجازات کند.

۲) راجع به فرماندهی کل قوا که این جا مذاکراتی شد، خود بنده در دورهٔ پنجم تقنینیه رأی دادم و رأی دادند که فرماندهی کل‌قوا با حضرت اشرف آقای سردار سپه وزیر جنگ آن وقت به پدر این اشاره رأی دادیم. حالا اگر ایشان قبول نمی‌کنند، با خود ایشان است. حالا چرا چنین رأیی را دادیم حضرت اشرف سردار سپه فرمودند ـ در منزل خود بنده که مرحوم مستوفی الممالک، آقایان تقی‌زاده، علاءمرحوم مشیرالدوله و مخبر السلطنه هدایت بودند فرمودند ـ که من «اگر تکلیفم دربارهٔ این کار معلوم نشود و این فرماندهی کل قوا با شخص من که وزیر جنگ هستم نباشد، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.» جلسهٔ بعد در منزل مرحوم مشیرالدوله تشکیل شد و در جلسهٔ بعد مجلس. ما همه رأی دادیم ـ مرحوم مستوفی الممالک، مشیرالدوله، آقای تقی‌زاده و سایرین ـ بالاتفاق رأی دادیم که فرمانده کل قوا عملاً با وزیر دفاع ملی است. حالا شما هر چه می‌خواهید بفرمایید. من روی عقیده رأی دادم. بعد هم وزیر دفاع ملی شدم و آن چه را که آن روز دادم به موقع اجرا گذاشتم.

۳) اظهار فرمودند که بنده دو نفر از وکلای مجلس را توقیف کرده‌ام، یعنی دستور توقیف آن را داده‌ام. به کرات عرض کردم من به هیچ وجه من الوجوه چنین دستوری نداده‌ام. وقتی که خبر رسید که آقای دکتر بقائی و... [دکتر مصدق از سرهنگ بزرگمهر سؤآل کرد: «یکی دیگر کی بود؟ سرهنگ بزرگمهر جواب داد: «علی زهری.»] بله آقای

زهری را توقیف کرده‌اند دکتر بقائی تحت تعقیب بود. دادسرا حکم تعقیب داده بود. زهری هیچ موردی نداشت. بلافاصله بنده دستور آزادی ایشان را داده‌ام. در این باب چیزی عرض نمی‌کنم.

۴) از بیانات آن مرد چنین مستفاد شد که بنده دستخط اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را از نظر انجام سه موضوعی که در مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی ارتش بوده است اجرا نکرده‌ام. یعنی اجرا نکرده‌ام که یا اساس حکومت را بهم بزنم یا اساس وراثت تخت و تاج را بهم بزنم و یا مردم را تحریص کنم که مسلح بشوند برضد شاهنشاه. بنده عرض کردم که دو موضوع اولی بکلی منتفی است: یکی برهم‌زدن اساس حکومت و دیگری وراثت تخت و تاج. این دو را من پشت قرآن نوشتم و به اعلیحضرت هدیه کردم. عملاً هم منتفی است. هر کس بخواهد اساس سلطنت را بهم بزند، باید نظری داشته باشد: یا خودش بخواهد رئیس جمهور بشود و یا دیگری را برای همین کار در نظر بگیرد که آن هم قبلاً گفته شد چنین نظری نیست. پس این هم منتفی است.

به آن قسمت سوم هم من هیچ وقت سابقهٔ هرج و مرج خواهی و آشوب‌طلبی نداشتم که مردم را تحریص به مسلح شدن برضد حکومت کنم مگر آن که گفته باشند برای چه کسی می‌خواهم اساس حکومت را برهم زنم و برای چه سلسله‌ای اساس وراثت تخت و تاج را برهم زنم. پس وقتی چنین هدفی در کار نیست، ما کار به مجهول مطلق نداریم که برای سه موضوع مندرج در مادهٔ ۳۱۷ یک عملیات لغو بی‌فایده‌ای بنمایم. این تز ایشان است که ما می‌خواهیم این کار را بکنیم. اما تز خود من: البته من تز داشتم و بیفکر که نبودم و بیکار ننشسته بودم. دستخط را آوردند و رسید دادم. رسیددادن که دلیل موافقت نیست. رسید ندادم که اجرا کنم. رسید دادم که به بنده رسید. بعد فکر کردم که چطور می‌توانم این را اجرا کنم. این جا یکی از دلایل عدم اجرا اصول قانون اساسی است که می‌دانم حضرت آقای رئیس دادگاه از بس این اصول را شنیده‌اند حاضر نیستند که بنده آنها را عرض کنم. فقط عرض می‌کنم که واضعین قانون اساسی در دنیا هیچ وقت به شرح و بسط قائل نمی‌شوند. اصول قانون اساسی ما که اقتباس از قوانین اروپا است خیلی خلاصه نوشته شده. مثلاً عزل و نصب وزرا به موجب فرمان پادشاه است. اگر غیر از این بود آن وقت لازم می‌آمد که هر وقت یکی از اصول قانون اساسی با مقتضیات موافقت نکند، فوراً مجلس مؤسسان تشکیل بدهند و قانون اساسی را عوض کنند. اینکه به ایجاد مؤسسین قناعت کرده‌اند، برای این است که این اصول در هر زمانی

قابل اجرا باشد، یعنی به اصطلاح فرانسوی‌ها «ریژید» نباشد؛ «سوپلس» داشته باشد. در این قانون اساسی ما هم که تفسیر قوانین، شرح و تفسیر قوانین از وظایف مجلس شورای ملی شناخته شده، این همین نظر است که اگر اختلافی در فهم یکی از اصول قانون اساسی یا قانون عادی و معمولی پیدا شود، توسل به مجلس پیدا کنند و از مجلس بخواهند که این فصلی را که به ایجاز و اختصار قناعت کرده تفسیر و شرح بدهند.

بنده اینجا لازم است عرض کنم که در همان دورهٔ دوم تقنینیه که هنوز وزرا یا مردم این مملکت عادت به اجرای اصول قانون اساسی نکرده بودند، مرحوم نایب السلطنه ناصرالملک یک نطقی در مقابل هیئت وزیران و جماعتی از مدعوین راجع به همین اصول کرده است. [دکتر مصدق از روی یک نسخهٔ چاپی قدیمی چنین خواند:]

می‌گوید: تعیین رؤسای اجرائیه یعنی وزرا اگرچه صورتاً تعیین رئیس الوزارا فقط با پادشاه است ولی چون وزراء مسئول مجلس هستند و به عدم رضایت و اعتماد مجلس باید حقاً عزل شوند چنانکه در اغلب ممالک مشروطه رسم است، برای اینکه این مواقع مملکت دچار بحران وزرا نشود، لابد پادشاه باید در تعیین رئیس‌الوزرا از اکثریت مجلس استمزاج نموده رأی اکثریت را منظور دارد.

این بیان را ناصرالملک در دورهٔ دوم برای هیئت وزیران و عده‌ای از رجال که در مجلس دعوت شده بودند کرده است. این هم شرحی است که به مجلس نوشته شده است:

گرچه اینجانب را کمال امیدواری و حسن ظن به اطلاعات نمایندگان محترم حاصل است و آن چه ذکر می‌کنم بر سبیل ذکر قواعد است ولی چون مشروطیت در مملکت ما جدیدالولاده است نگهداری و پرستاری آن تا موقع تکمیل قوای طبیعی خود شایان کمال دقت و احتیاط است و غالب ملت را به ترتیبات آن وقوف کامل حاصل نیست چنانکه مکرر به تحقیق رسیده حدود و تکالیف مسئولیت قوه مجریه و مقننه کراراً غیر مرعی مانده حتی در تغییر معانی قانون اساسی نیز اختلاف به میان آمده. از آن جمله در مسئلهٔ مهمی مثل نیابت سلطنت با اینکه هیچ مسئولیت و اختیاری را دارا نیست و تمام اختیار و مسئولیت مابین پارلمان و وزرا است معذلک دیده شده که در چنین امر واضحی نیز اختلاف آرا مشهود گردید.

اصل ۴۶ می‌گوید عزل و نصب وزرا به موجب فرمان شاه است و هیچ از رئیس‌الوزرا صحبت نمی‌کند. البته کسی که نخست‌وزیر می‌شود وزرای خود را خود تعیین می‌کند و پیشنهاد می‌کند. به موجب فرمان همایونی آنها وزیر می‌شوند. راجع به نصب خود نخست‌وزیر سوابق آن چه را که به عرض دادگاه رسید، یکی رأی تمایل مجلس نسبت به آقای حکیمی. خود بنده وقتی که در مجلس خواستند رأی تمایل بگیرند من کاندیدا نبودم. تعارفی به من کردند. من هم فوراً «بلی» را از سر هوا گرفتم. کاندیدای نخست‌وزیری کسی بود که همان وقت در دربار بود و وقتی که رئیس مجلس می‌روند به عرض شاهنشاه برسانند که رأی تمایل به من داده شده آن شخص مأمور از دربار به خانهٔ خود رفت.

پس این راجع به نصب نخست‌وزیری من، خود آقای قوام وقتی آمد، با رأی تمایل به مجلس آمد. یعنی یک عده از نمایندگان موافقت کردند بدون انجام مراسم معموله رفتند نسبت به او رأی تمایل دادند. یک عده‌ای هم که مخالف بودند نرفتند. اختلاف از آن جا درگرفت. باز نسبت به خود من مجلس رأی تمایل داد. به عرض شاهنشاه رسید. فرمان انتصاب من صادر گردید. در تمام دورهٔ مشروطیت راجع به عزل دو سابقه هست که همه را عرض می‌کنم که دادگاه روشن شود: یکی سابقهٔ کابینهٔ مرحوم صمصام السلطنه. مرحوم صمصام السلطنه نخست‌وزیر شد... [در این هنگام دکتر مصدق با تبسم به سرتیپ بختیار عضو دادگاه گفتند: «آقا، ببخشید اگر من چیزی عرض می‌کنم.»] زمینه طوری حاضر شده بود که مرحوم صمصام السلطنه را تا افتتاح دورهٔ چهارم رئیس‌الوزرا بمانند. یعنی مرحوم مستوفی الممالک به واسطهٔ یک توهین بسیار شدیدی که یکی از روزنامه‌ها به ایشان کرده بود، می‌خواستند آن روزنامه را توقیف کنند. خود بنده بودم. مرحوم سردار اسعد به ایشان گفت: «شأن شما نیست که یک روزنامه را توقیف کرد. عصر آن روز آقای حاج مخبرالسلطنه وزیر کشور بودند، من پیش ایشان نشسته بودم. پیشخدمت آمد در گوش او گفت: «صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ صبح می‌گوید من حروف روزنامه‌ام چیده شد. اجازه دهید فقط این شماره منتشر شود.» ولی اجازه نداد. مرحوم صمصام‌السلطنه رئیس‌الوزرا شد. گفت چه بکنیم دولت ایشان بماند؟ ایشان تصمیم گرفتند حکومت نظامی برقرار کنند. دیگر صدا از کسی درنیاید: نه روزنامه نه دیگری. تا اینکه سیاست خارجی این طور اقتضا می‌کرد فشار به احمدشاه بیاورد که وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرا بشود، و از این پیشامد که دانسته یا ندانسته شده بود

استفادهٔ کامل بکند، و شاه دستخط عزل صمصام‌السلطنه را صادر کنند. صمصام‌السلطنه هم تا دورهٔ چهارم گفت: «من نخست‌وزیر قانونی هستم.» مثل بنده. حال به ایشان گوش ندادند، بماند.

این سابقه را ما در تمام دورهٔ مشروطیت داشتیم. یک سابقهٔ دیگر این بود که مرحوم احمدشاه به مجلس تلگراف کرد. «سردار سپه را عزل کردم.» مجلس قبول نکرد و گفت شاه حق عزل نخست‌وزیر را ندارد. خود من یکی از آن کسانی بودم که رفتیم به بومهن اعلیحضرت را آوردیم به سعدآباد. به آن تلگراف هم ترتیب اثر داده نشد و اجرا نگردید.

عزل نخست‌وزیر با مجلس شورای ملی است. برای اینکه اگر پادشاه مملکت نخست‌وزیری را معزول بکند و نخست‌وزیر دیگری را بیاورد، تمام اعمال و نیک و بد آن نخست‌وزیر را مردم به‌گردن پادشاه می‌گذارند. این مسئله برخلاف اصل مصونیت شاه و غیر مسئول بودن شاه است. چرا سلطنت مشروطه را موروثی کرده‌اند؟ این مسئله برخلاف اصول مصونیت شاه و غیر مسئول بودن شاه است. چرا سلطنت مشروطه را موروثی کرده‌اند؟ برای چه؟ مگر ملل دیگر دیوانه بودند که بیایند سلطنت را موروثی کنند و آن وقت از آن شاه یک فرزند نااهل به وجو بیاید و روی سلطنت موروثی برود روی تخت جلوس کند و هر کاری می‌خواهد بکند؟ فلسفهٔ اصل موروثی بودن از این نظر است که شاه مسئولیت ندارد. شاه در هیچ کاری دخالت نمی‌کند، برای اینکه همیشه باقی و پایدار بماند. والا می‌گفتند: «خوب هر کسی که خوب است می‌آییم برای سلطنت انتخاب می‌کنیم.» این نیست. دلیل موروثی بودن این است که شاه در کاری دخالت نمی‌کند. می‌گویند بسیار خوب اعقاب این پادشاه به فرض اینکه بد باشند و ناخلف باشند مسئولیتی ندارند، ملت می‌خواهد نباشد چون در کارها دخالت نمی‌کند قائم مقام پادشاه بشود. در تمام دورهٔ مشروطیت وزرا هر وقت که نتوانستند با سیاست خارجی کار کنند و مشکلاتی داشته‌اند، خودشان استعفا داده‌اند. البته وقتی که نخست‌وزیری استعفا دهد، همهٔ وزرا دیگر وزیر نیستند و شاه باید بر طبق رأی مجلس نخست‌وزیر آتیه را معلوم نماید.

سابقهٔ دیگری هم هست که مضحک است که وقتی مرحوم رزم‌آرا باید حتماً نخست‌وزیر شود، منصور که نخست‌وزیر بود راضی نبود. روز جمعه‌ای منصور به سعدآباد رفت و نخست‌وزیری را با سفارت رم معامله کرد. البته او را راضی کردند. بنده را هم اگر راضی کرده بودند و یک چیزی به من می‌دادند این حرف‌ها پیش نمی‌آمد. [دکتر

مصدق جملهٔ آخر را با ژست و حالت خاصی ادا کرد و در حالی که می‌خندید متوجه رئیس دادگاه بود.]

راجع به دستخط شاه، یکی قانون اساسی است که اصول باید با هم اجرا بشود یعنی مجلسین باید وزیر را عزل بکنند؛ دیگر روی سابقه که به عرض رسید. یک سابقه فقط سابقهٔ کابینهٔ وثوق‌الدوله که روی سیاست خارجی آمد نخست‌وزیر شد به منظور بستن قرارداد و قرارداد را هم بست؛ اما یک سابقهٔ غلطی که نمی‌تواند مدرک و مبنای کار مملکت باشد. خوب در زمان جنگ در تمام اروپا وضعیت قانون اساسی متزلزل است، یک مطالعه‌ای بنده کرده‌ام راجع به همین عزل و نصب وزرا در بلژیک. وقتی که پادشاه بلژیک می‌رود در لندن و می‌خواهد کابینه تشکیل بدهد، آن کسی که نخست‌وزیر شد خودش ورقه خودش را امضا می‌کند.

دیگر اینکه صلاح مملکت، من نظرم این بود که با دولت انگلیس قبلاً قضیهٔ غرامت حل بشود؛ عهدنامهٔ اصولی برای روابط دولتین تنظیم بشود که در آتیه به هیچ وجه اختلافی بین دولتین واقع نشود؛ آن وقت روابط ایران با آن دولت تجدید بشود. این عرض را امروز نمی‌کنم. در موقع صلاحیت هم همین عرض را کردم. این کار نشد. اگر من بودم، من غیر از آن نمی‌کردم و این کار که شده برخلاف مصالح مملکت شده است. در این باب بیش از این عرضی ندارم. حالا جواب‌های آن مرد را عرض کردم. اگر حالا آقا فرمایشی دارید، بفرمایید تا عرض کنم.

ساعت ۱۲/۴۵ بعدازظهر جلسه تعطیل شد و دنبالهٔ آن به ساعت ۲ بعدازظهر موکول گردید.

***

دنبالهٔ جلسهٔ صبح در ساعت ۴ بعدازظهر ادامه یافت.

رئیس:تیمسار دادستانی، مطالبی دارید بیان فرمایید.

سرتیپ آزموده: اینجانب قبل از ظهر به عرض رسانیدم که دیگر به هیچ‌وجه عرضی ندارم. موجب بیان قبل از ظهر این بود که به عقیدهٔ اینجانب تیمسار سرتیپ ریاحی آخرین حرفی راکه باید بزنند، اظهار داشتند. از روز اول می‌دانستم که آقای دکتر مصدق هیچ دفاعی موجهی ندارند که روی کیفرخواست بنمایند، مگر اینکه به حاشیه بپردازند؛ و به نظر اینجانب تمام آن حواشی مؤید مجرمیت است. به هر حال همان طور که عرض

کردم، در صورت تصویب ریاست دادگاه اعلام خواهم نمود که متهمین به عنوان آخرین دفاع هر بیانی دارند ایراد کنند تا به این دادرسی پایان داده شود. عرضی ندارم.

رئیس: به آقایان دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی اخطار می‌شود هر بیانی دارند به عنوان آخرین دفاع ایراد نمایند.

دکتر مصدق: برطبق مادهٔ ۱۹۴ قانون دادرسی و کیفر ارتشی متهم می‌تواند آن چه را که برای مدافعه مفید می‌داند روزهای آخر مرداد روی چه مدرک و از روی چه نظر است؟ چه شد که در موقع ایراد به عدم صلاحیت به من اجازه دادید که نسبت به روزهای غیر از آخر مرداد هم مطالبی عرض بکنم ولی در ماهیت هر وقت خواسته‌ام مطالبی برای تنونیر ذهن دادگاه اظهار کنم اجازه داده نشده و مجبور شده‌ام یک عده از اوراق یادداشت خود را کنار بگذارم؟ در صورتی که دادگاه هر قدر بیشتر از متهم و از مطلعین تحقیقات کند بهتر مطالب روشن می‌شود.

در نظر دارند که وقتی جناب آقای مهندس رضوی نایب رئیس مجلس سابق شورای ملی در این دادگاه اظهار نمود که «ما در زندگانی سیاسی خودمان فقط یک جنایت کرده‌ایم و آن این بود که با شرکت غاصب سابق نفت جنوب مرد و مردانه مبارزه کرده‌ایم،» آن مرد بلافاصله گفت امروز هم از تحریک دست برنمی‌داریم. من در مقام دفاع از مهندس رضوی نیستم، چون به عنوان مطلع نباید در دادگاه توقف کند و باید برود و در انتظار مکافات کارهای خود باشد. اکنون عرض می‌کنم به من که نخست‌وزیر این مملکت بودم و می‌خواهید تکلیفم را معلوم کنید، آیا اجازه می‌دهید آخرین دفاع خود را بکنم؟ دفاع من بیش از یک ساعت طول نخواهد کشید. برای دادگاهی که بیش از یکصدر ساعت وقت صرف نموده، یک ساعت تضییع وقت چیزی نیست. چنانچه اجازه فرمایید، از خود دفاع می‌کنم و دفاع من مربوط به روزهای آخر مرداد نخواهد بود.

اعمال یک نخست‌وزیر اعمال سیاسی بوده و محاکمهٔ او هم یک محاکمهٔ سیاسی است که باید نظریات خود را به طور آزاد اظهار نمایم و از حقی که قانون داده محروم نشوم و دیگر بیگناهی به واسطهٔ اینکه نتواند از خود دفاع کند گناهکار نشود. چنانچه ریاست محترم دادگاه اجازه نفرمایند که آخرین دفاع خود را آزاد بکنم، هر حکمی که از دادگاه صادر شود گذشته از اینکه دادگاه صلاحیت ندارد، آن حکم در دنیا بی‌ارزش است. اکنون لازم است عرض کنم که این محاکمه را هر کس تشکیل داده برخلاف مصالح شاهنشاه و برخلاف مصالح مملکت است. برخلاف مصالح شاهنشاه برای اینکه مطالبی

در این دادگاه گفته شد که اگر گفته نمی‌شد بهتر بود. چنانچه مقصود خارج شدن من از کار و آمدن دولت فعلی روی کار بود، مقصود به عمل آمده بود و محاکمه ضرورت نداشت. برخلاف مصالح مملکت است برای اینکه در هر کجا افسران در راه آزادی و استقلال کشور خود جهاد می‌کنند و در این راه مقدس جان می‌سپارند، اکنون خادمین وطن در دادگاه نظامی محاکمه و محکوم می‌شوند و از بین می‌روند. تنها کسی که از این محاکمه استفاده می‌کند دکتر محمد مصدق است و بس. این هم خواست خداست. چه از این خوبتر که من در راه ایران عزیز زجر بکشم، و چه از این بالاتر که من در دنیا مظلوم معرفی شوم و چه افتخاری [دکتر مصدق جملات خود را با گریه و تأثر شدید بیان می‌کرد] از این بالاتر که با رأی دادگاه از بین بروم؟ سیدالشهدا علیه‌السلام فرموده: «وقتی انسان برای مرگ آفریده شده، با شمشیر به مرگ برسد ارزنده‌تر است.»

اکنون به مقام ریاست دادگاه [همچنان با گریه] عرض می‌کنم که اگر اجازه می‌دهید که من یک مطلب خود را عرض کنم ـ البته مربوط به آن زمان نیست ـ باید بگویم که چرا این وضع پیش آمده است. اجازه می‌دهید، عرض می‌کنم، یک ساعت هم بیشتر وقت دادگاه را تضییع نمی‌کنم. اجازه هم نمی‌دهید، من از خود دفاعی نکرده‌ام. دادگاه هم هر رأیی می‌دهد صادر کند و تکلیف مرا معلوم کند. [دکتر مصدق تا آخرین کلمهٔ سخنش می‌گریست. در پایان، اشک خود را با دستمال کوچک خشک کرد و در برابر ریاست دادگاه ساکت نشست.]

رئیس: محدودیتی دادگاه برای شما روا نداشته است جز اینکه تذکر داده از تکرار مطالب و حکایات خارج از موضوع خودداری نمایید. یقیناً خوب توجه نموده‌اید که این دادگاه برای دادرسی عملیات نخست‌وزیر وقت تشکیل نشده است. دادگاه کاملاً رعایت مقررات و قانون را نموده و باز خواهد نمود. اینک می‌توانید به آزادی آخرین دفاع خود را آن چه مربوط به رد کیفرخواست است تا هر زمان که وقت لازم داشته باشید به عمل بیاورید. به هیچ وجه ممانعتی نشده و نخواهد شد. لازم است راجع به موضوعی که دربارهٔ آقای مهندس رضوی اظهار داشتید متذکر شوم دادگاه ایشان را به عنوان مطلع خواسته بود تا آن اندازه که جهت روشن شدن ذهن دادگاه لازم بوده شنیده و بیش از آن لازم نبوده. اکنون به آخرین دفاع خود بپردازید.

دکتر مصدق: بنده آدم بیسوادی هستم. درست متوجه نیستم راجع به کیفرخواست چه باید عرض بکنم و چه بگویم که من دستخط اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را به

چه دلیل اجرا نکرده‌ام. البته این یک سابقهٔ تاریخی دارد که آن تاریخ را باید عرض کنم. بنده چیزی نمی‌گویم که کسی نشنیده باشد. عرض کردم چیزی که دادرسان محترم نشنیده‌اند، نمی‌گویم و یک ساعت هم بیشتر وقت نمی‌خواهم. برای اینکه در وسط کار هم جلوگیری کنید و باز بعد اجازه بدهید صحبت کنم مانعی ندارد. [خندهٔ حضار].

رئیس: چنانچه تذکر داده شد، به آخرین دفاع بپردازید و یقین است آن چه خارج از موضوع باشد تأثیری در کار دادرسی شما نخواهد داشت. و نیز چنانچه مطالبی برخلاف مصالح کشور و قانون اساسی و دیانت اسلام گفته شود، جلوگیری خواهد شد.

دکتر مصدق: ملتزم هستم چنین کاری نکنم آقای من کی خلاف قانون اساسی و مذهب حرف زده‌ام؟

[در این وقت که دکتر مصدق قصد داشت لایحهٔ آخرین دفاعش را بخواند، منشی دادگاه گفت: «این را که می‌خوانید لایحه است؟» دکتر مصدق جواب داد: «نه لایحه نیست؛ شبه لایحه است و شما لطفاً یادداشت فرمایید.»]

در دورهٔ دیکتاتوری احتیاج به توسعهٔ اختیارات شاه نبود، چون در آن رژیم هیچ کس قادر نبود حرفی بزند و سخنی اظهار نماید؛ چنانچه احتیاج به وضع قانون بود در مجلس شورای ملی بدون تأخیر می‌گذشت. ولی بعد از سقوط دیکتاتوری، اقتداری که پادشاه داشت تدریجاً از بین می‌رفت. در دورهٔ سیزدهم تقنینیه چون که تمام نمایندگان آن از انتخاب شدگان دورهٔ دیکتاتوری [بودند] و متفقین هم تازه وارد این مملکت شده بودند، حس اطاعت در آنها بیشتر محسوس بود. ولی در دورهٔ چهاردهم تقنینیه که انتخابات طهران نسبتاً آزاد بود این حس اطاعت در مجلس کمتر دیده می‌شد و امور بر طبق نظریات بعضی اشخاص نمی‌گذشت و آنها که از قدرت پادشاه استقبال می‌کردند راضی نمی‌شدند که از قدرتش چیزی کاسته شود و برای تقویت پادشاه بعضی راه‌حل‌هایی در نظر گرفتند:

اول - اینکه مجلس سنا که از اعیان و اشراف مملکت تشکیل می‌شود و نصف نمایندگان آن را هم پادشاه معین می‌کند و از اول مشروطیت هیچ گاه تشکیل نشده بود به وجود آید تا هرگاه مجلس شورای ملی تصمیمی اتخاذ نمود که موافق با سیاست آن اشخاص نبود مجلس سنا بتواند آن را جبران کند.

دوم ـ چنین صلاح دانستند که یک مجلس موسساتی هم تشکیل شود و در اصل

چهل و هشتم قانون اساسی تجدیدنظر کند و به پادشاه حق بدهد [که] هر وقت خواست یک یا هر دو مجلسین را منحل کند و دلیل انحلال هم در زمان انتخابات مجلس بعد ذکر شود. و این یک تهدیدی باشد که اگر پادشاه به انجام کاری اشاره نمود، نمایندگان تمرّد نکنند و بدانند که تمرّد آنها سبب خواهد شد که پادشاه مجلس را منحل کند و تمام زحماتی که برای استفاه از یک دوره نمایندگی متحمل شده‌اند از بین خواهد رفت.

سوم ـ مجلس مؤسسان فقط به تجدیدنظر در اصل چهال و هشتم قناعت ننمود و اجازه داد که بلافاصله بعد از افتتاح دورهٔ شانزدهم تقنینیه مجلس شانزدهم با مجلس سنا یک مجلس مؤسسان سومی تشکیل دهند و در بعضی از اصول قانون اساسی تجدیدنظر کنند و یک اصل دیگری هم به قانون اساسی بیفزایند که برطبق آن پادشاه با هر قانونی که از مجلسین بگذرد و موافقت نکند از حق وتو استفاده نماید یعنی آن قانون را توشیح نکنند و نتیجه این بشود که آن قانون بلااثر شود که چند روز قبل از افتتاح مجلس شانزدهم که من به نمایندگی در آن مجلس از طرف اهالی طهران مفتخر شده بودم به پیشگاه ملوکانه تشرف حاصل کرده و درخواست نمودم که در تشکیل مجلس مؤسسان سوم چندی تأخیر فرمایند و به مورد اجابت رسید و پس از چند روز که از افتتاح دورهٔ شانزدهم گذشت خواستند مجلس مؤسسان را دعوت کنند، چون مدتی که در ظرف آن می‌بایست تشکیل شود منقضی شده بود مؤسسان تشکیل نشد. و یکی از روزها که شرفیاب شدم فرمودند تو می‌دانستی و این کار را کردی. در هر صورتی که من به هیچ‌وجه اصل چهل و هشتم جدید را مطالعه نکرده بودم. و هر چه بود این کار به نفع مملکت گذشت.

در اواسط دورهٔ شانزهم تقنینیه مادهٔ واحده راجع به ملی شدن نفت از مجلس گذشت. پس از آن مجلس شورای ملی کمیسیون نفت را که مرکب از هجده نفر نمایندگان آن دوره بود مأمور کرد که مواد اجرائیه مادهٔ واحده را نیز تهیه و تقدیم مجلس کنند. اشخاص مخالف با ملی شدن صنعت نفت می‌خواستند قبل از اینکه ۹ مادهٔ اجرائیه به تصویب مجلس برسد، دولت آقای حسین علاء استعفا دهد و شخص معهودی را روی کار بیاورند که تمام کارهای راجع به ملی شدن نفت را از بین ببرد و خنثی کند. اینجانب به محض اطلاع از این تصمیم، ۹ ماده را از تصویب کمیسیون نفت گذرانیدم ولی قبل از اینکه در مجلس تصویب شود دولت علاء استعفا داد و نظر اعلیحضرت این بود که شخص معهود دولت را تشکیل دهد و مخصوصاً همان ساعتی که

مجلس رأی تمایل می‌داد شخص معهود در پیشگاه همایونی بود برای اینکه وکلا در رأی تمایل تکلیف خود را بدانند. ولی مجلس شورای ملی و مجلس سنا هر دو به من رأی دادند و آن کار نشد و من دولت را تشکیل ندادم تا ۹ مادهٔ پیشنهادی کمیسیون نفت از تصویب مجلس گذشت.

بعضی از اشخاص می‌خواستند که دولت اینجانب هر چه زودتر سقوط کند و چنین تصور می‌کردند که به دو جهت عمر دولت اینجانب زیاد نخواهد بود:

اول ـ اینکه بدون عواید نفت دولت نمی‌تواند مدت زیادی دوام کند.

دوم ـ دولت ایران مجبور خواهد شد که در مراجع بین‌المللی حاضر شود و جواب بدهد. به محض اینکه در آن مراجع شکست خورد قهراً افکار عامهٔ ایران با او مخالف می‌شوند و بالنتیجه از بین می‌رود. و این کار شد و نتیجهٔ معکوس داد. در شورای امنیت دولت ایران غالب شد و در دیوان بین‌المللی دادگستری هم طرف را محکوم نمود. و چون بعضی اشخاص دیدند اگر به دولت مجال داده شود تدریجاً وضعیت اقتصادی ایران طوری خواهد شد که بدون عواید نفت هم کار مملکت بگذرد، همچنان که قرونی مملکت بدون عواید نفت خود را اداره می‌کرد.

اینجانب نمی‌خواهم عرض کنم که عواید نفت خدمت بزرگی به اوضاع اقتصادی مملکت و بالابردن سطح زندگی مردم نمی‌کند بلکه می‌خواهم این را عرض کنم که عواید نفت وقتی برای ما مفید است که آزادی و استقلال ما از بین نرود، یعنی مملکت را با عواید نفت معامله نکنیم. معروف است که شخص خواست غلام سیاهی را بخرد. به او گفت قیمت تو چند است؟ غلام گفت هزار دینار. خریدار داد و او را خرید. پس از آن گفت اَلْعَبْد وَ مٰا فی یَدِهِ کانَ لِمَولاهُ. برای ما چه فایده‌ای متصور است از اینکه از عواید نفت چیزی به ما برسد و آن را هم نتوانیم به میل و ارادهٔ خود مصرف نماییم؟ من به کرات گفته‌ام که یک خانهٔ خراب که مالک بتواند از حق مالکیت خود استفاده کند به از قصوری است که در آن سکنی کنند ولی نتوانند در خانه دخل و تصرفی بنمایند.

بعضی اشخاص چنین تصور می‌کرده‌اند که اگر ما خود را از عواید نفت مستغنی کنیم دول دیگر هم برای رسیدن به آزادی و استقلال به ما تأسی می‌کنند، و در نتیجه آنها از عواید نفت و از دخالت در امور آن دول محروم می‌شوند. در مورد ایران سه چیز مد نظر بود:

۱) از نظر اقتصادی ـ اگر دولت ایران می‌توانست به نهضت ملی خود ادامه دهد، سایر

کشورهای نفت خیز هم تدریجاً از آن درس می‌گرفتند. و این کار برای دولی که از نفت آنها استفاده می‌کنند ضرر داشت و آنها مجبور بودند که قضیه را با ما حل کنند.

۲) از طریق سوق الجیشی ـ عقیدهٔ من این بود که ما عملاً جزو بلوک غربی هستیم ولی رسماً نباشیم بهتر است. از نظر وضعیت جغرافیایی مصلحت ایران در این است که بیطرفی خود را حفظ کند چون که قبل از وقوع یک جنگ احتمالی بلوک غربی نمی‌تواند با ایران هیچ گونه کمک افراد نظامی بکند. چنان چه جنگی روی داد و خواستند بی‌طرفی ایران را نقض کنند، آن وقت به ما کمک کنند. در این صورت چه قبل از وقوع جنگ ما جزو بلوک غربی باشیم و چه بعد از اعلان جنگ هر دو مساوی است. اگر حمله‌ای به ما نشد بی‌طرفی ایران هم در صلاح خود اوست و هم در صلاح بلوک شرق و غرب هر دو. و بعد از جنگ هم هر یک از دو بلوک که فاتح شوند می‌خواهند دنیا را تحت تسلط خود قرار دهند و به آزادی و استقلال هیچ یک از ملل وقعی نمی‌نهند و برای آن احترامی قابل نمی‌شوند. بلوک شرق و غرب به منافع و مصلحت ملل کوچک توجهی ندارند و تا در ممالک ضعیف افرادی برای ادامهٔ جنگ یافت شود دست از جنگ برنمی‌دارند تا به مقصود خود برسند یعنی یا فاتح شوند و یا قطعاً شکست بخورند. خلاصه اینکه اگر جنگی درگرفت هر یک از دو بلوک که فاتح شوند دول کوچک را تحت نفوذ خود قرار می‌دهند و فقط فایده‌ای که از بی‌طرفی عاید ما می‌شود حفظ نفوس و جلوگیری از عواقب وخیمی است که در هر جا جنگ روی داده آن جا با خاک زیر و زبر شده است.

۳) تجدید روابط بعد از انعقاد قراردادی که بشود حقوق و وظایف دولتین را معلوم کند یعنی اصولی برای روابط آتیهٔ دولتین تدوین شود که طرفین آن اصول را رعایت کنند و تمام اختلافات ناشیه از ملی شدن صنعت نفت و تأدیهٔ غرامت به کلی حل شود. نتیجهٔ تجدید روابط بدون انعقاد قرارداد این است که دولت انگلیس تدریجاً همان وضعیت سابق را به وسیلهٔ دولت‌هایی که خود روی کار می‌آورد در ایران برقرار کند.

پس تمام این‌ها ایجاب می‌کرد که دولت اینجانب سقوط کند و چون از طریق مجلس این کار عملی نبود قضیهٔ نهم اسفند پیش آمد ولی نتیجه نداد. در مجلس شورای ملی هم بین نمایندگان موافق دولت اختلاف افتاد و ممکن بود در آتیهٔ نزدیکی بعضی از نمایندگان موافق نیز از موافقت با دولت عدول کنند. مجلس از بین رفت. پس یگانه علاج این بود که دستخطی صادر و به طوری که همه می‌دانند ابلاغ شود.

اکنون باز در مقام آخرین دفاع برمی‌آیم و عرض می‌کنم که برطبق سوابق عدیده،

هیچ تخست‌وزیری با حضور مجلس بدون استیضاح و رأی عدم اعتماد مجلس از کار برکنار نشده و یکی ساعت بعد از نصف شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ که دستخط شاهنشاه ابلاغ شد هر یک دو قول یعنی موافقین و مخالفین با رفراندوم، مجلس شورای ملی وجود داشته است و اینجانب چه از نظر قانون، چه از نظر صلاح مملکت نخواستم که دست از کار بکشم و می‌خواستم قضیهٔ نفت را که بسیاری تشنهٔ حل آن بودند شرافتمندانه حل کنم و به فرض اینکه نمی‌خواستند قرارداد شرافتمندانه‌ای با دولت اینجانب منعقد کنند وضعیات اقتصادی مملکت طوری شود که بدون عواید نفت مملکت بتواند روی پای خود بایستد و آزادی و استقلال که برای هر فرد یا مملکت یک قضیهٔ حیاتی است از بین نرود.

راجع به اینکه موارد دیگر مذکوره در کیفرخواست منطبق با مادهٔ ۳۱۷ نیست مشروحاً به عرض دادگاه رسیده است به این معنا که هیچ یک از عملیات اینجانب به منظور یکی از سه موضوع مندرج در مادهٔ ۳۱۷ نبوده است.

آری تنها گناه من و گناه بزرگ و بسیار بزرگ من این است که صنعت نفت ایران را ملی کرده‌ام و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیم‌ترین امپراطوری‌های جهان را از این مملکت برچیده‌ام و پنجه در پنجهٔ مخوف‌ترین سازمان‌های استعماری و جاسوسی بین‌المللی درافکنده‌ام و به قیمت از بین رفتن خود و خانواده‌ام و به قیمت جان و عرض و مالم خداوند مرا توفیق عطا فرمود تا با همت و ارادهٔ مردم آزادهٔ این مملکت بساط این دستگاه وحشت‌انگیز را در نوردم. من طی این همه فشار و ناملایمات، این همه تهدید و تضییقات از علت اساسی و اصلی گرفتاری خود غافل نیستم و به خوبی می‌دانم که سرنوشت من باید مایهٔ عبرت مردانی شود که ممکن است در آتیه در سراسر خاورمیانه در صدد گسیختن زنجیر بندگی و بردگی استعمار برآیند.

روز نهم اسفند سال قبل طنابی را که برای انداختن به گردن من آورده بودند همه دیدند. آن روز هم اگر موفق می‌شدند می‌گفتند مردانِ مسلمانِ وطن‌پرست شاهدوست سزای یک مرد خائنی را کف دستش گذاشتند.

من می‌خواهم از افتخاری که نصیب آن مرد شده یعنی توانسته است متهم لجوج و عنود ردیف یک را که برای اولین بار از روی لجاج و خیره‌سری به جنگ با استعمار برخواسته روی کرسی جرم و جنایت نشانیده استفاده کنم و شاید برای آخرین بار در زندگی خود ملت رشید ایران را از حقایق این نبرد وحشت‌انگیز مطلع سازم و مژده بدهم:

گـر بـمیری تـو نـمیرد ایـن ورق　　مصطفی را وعده داد الطاف حـق

حیات و عرض و مال و موجودیت من و امثال من در برابر حیات و استقلال و عظمت و سرافرازی میلیون‌ها ایرانی و نسل‌های متوالی این ملت کوچک‌ترین ارزشی ندارد و از آن چه برایم پیش آورده‌اند هیچ تأسف ندارم و یقین دارم وظیفهٔ تاریخی خود را تا سرحد امکان انجام داده‌ام. من به حس و عیان می‌بینم که این نهال برومند در خلال تمام مشقت‌هایی که امروز گریبان همه راگرفته به ثمر رسیده است و خواهد رسید. عمر من و شما و هر کس چند صباحی دیر و یا زود به پایان می‌سد. ولی آن چه می‌ماند حیات و سرافرازی یک ملت مظلوم و ستمدیده است. آن مرد گفت که من و اقدامات دولتم سبب شد که آبروی ایران و ایرانیان در انظار خارجیان ریخته شود و لابد الان که من و همفکران و همکاران مرا به نام مجرم و جانی و خائن می‌نامند و روی کرسی اتهام من نشانند آبروی ریخته شده باز می‌گردد. آن مرد باید بداند که اقداماتش برای بازگشت حیثیت از دست رفته در انظار جهانیان کافی نیست و باید صبر کند تا پس از افتتاح مجدد سفارت و کنسولگری‌هایی که بسته شده و پس از استقرار مجدد کمپانی سابق نفت جنوب به همان لباس یا به لباس یک کمپانی بین‌المللی آنوقت ادعا کند که لکهٔ ننگ ملی شدن صنعت نفت و ملی شدن شیلات و و... از دامان او و حامیانش زدوده شده است. چون از مقدمات کار و طرز تعقیب و جریان دادرسی معلوم است که در گوشهٔ زندان خواهم مرد و این صدا و حرارت راکه همیشه در خیر مردم به کار برده‌ام خاموش خواهند کرد و دیگر جز این لحظه نمی‌توانم با هموطنان عزیز صحبت کنم. از مردم رشید و عزیز ایران مرد و زن تودیع می‌کنم و تأکید می‌نمایم که در راه پرافتخاری که قدم برداشته‌اند از هیچ حادثه‌ای نهراسند و یقین بدانند که خدا یار و مددکار آنها خواهد بود.

رئیس: تمام شد؟

دکتر مصدق: بله، بله؛ تمام شد.

رئیس: جلسه را ختم می‌کنم و جلسهٔ آتی فردا ساعت هشت و نیم خواهد بود.

حواشی:

۱) منظور سیدضیاءالدین طباطبایی معروف است. وی در دربار شرفیاب بود تا بلافاصله پس از رأی تمایل مجلس فرمان بگیرد. این مسئله را خسرو قشقایی نمایندهٔ مجلس به وسیلهٔ دکتر عبدالله معظمی به‌گوش دکتر مصدق رسانده بود.

جلسهٔ سی و پنجم

سی‌وپنجمین جلسهٔ دادرسی که به علت کسالت سرلشکر مقبلی در روز یکشنبه ۲۹ آذر ۱۳۳۲ تشکیل نشده بود، در ساعت ۱۰/۱۵ صبح دوشنبه ۳۰ آذر تشکیل یافت. پس از اعلام رسمیت جلسه، رئیس دادگاه اظهار داشت:

تیمسار سرتیپ ریاحی، فرمایشی دارید یا خیر؟ یعنی برای آخرین دفاع، خودتان صحبت می‌کنید یا آقایان وکلای مدافع؟

سرتیپ ریاحی: با اجازهٔ تیمسار ریاست محترم دادگاه، قسمتی از آخرین دفاع به وسیلهٔ وکلای مدافع به عرض خواهد رسید و قسمتی هم به وسیلهٔ خود اینجانب اگر اجازه می‌فرمایید بیان شود.

رئیس: بفرمایید.

سرلشکر میرجلالی: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. حوادث و جریانات سیاسی بعد از جنگ دوم جهانی همیشه هدفش برهم‌زدن ارتش بوده تا کشور را دستخوش افکار پلید خود نماید. موقعیت و استقلال کشور متکی به سازمان ارتش است، و یک نظر به سازمان ارتش در زمان اعلیحضرت فقید این نکته را ثابت می‌کند. ارتش نوین ایران از ۱۳۰۰ با تجمع سازمان‌های مختلفی تشکیل و با سرپرستی شاهنشاهی توانا و ایجاد دانشکده‌های نظامی و دانشگاه و صدها مراکز تعلیماتی پا به شاهره ترقی نهاده برای بی‌نیازی این ارتش و تهیهٔ مهمات و سلاح همتی مردانه گماشت. این پیشرفت‌ها باعث اعجاب دوست و دشمن واقع شده و خارجیان با نظری تحسین‌آمیز به این سازمان‌ها می‌نگریستند. هنگام عروسی اعلیحضرت همایون شاهنشاهی محمدرضاشاه پهلوی ژنرال ویگان فرانسوی برای شرکت در جشن عروسی به ایران آمد. شنیدم که وی گفته بود: «دو چیز جلب نظر مرا نمود: یکی ارتش جوان ایران، و دیگری جوانان پرشور و پرغروری که ذخیرهٔ ارتش و موجب افتخار کشور شما خواهد شد. شما می‌توانید با این ارتش وحدت کشور را تأمین و مرزهای آن را نگهداری نمایید.»

اعلیحضرت رضاشاه فقید در تمام شئون این کشور اصلاحات عمیق و مؤثری نمود. امنیت و آرامش را در تمام فلات ایران بدون استثنا بگسترانید. فرهنگ و بهداشت را توسعه دادند. در قسمت‌های کشاورزی و راهسازی قدم‌های سریع و بزرگ بلندی برداشته شد. همه چیز رو به تکامل می‌رفت. امروز آن چه در کشور دیده می‌شود، همه یادگار دوران باعظمت او می‌شود. هیچ وقت کشور ما دارای چنین مرکزیتی نبوده است. در تمام این تحولات و در تمام دوران ۲۰ ساله ارتش ایران نقش برجسته‌ای را به عهده داشته است. مرکزیت و فداکاری در ارتش در ایجاد نظم و امنیت به وسیلهٔ این دستگاه ارتش محیطی برای کار و فرهنگ به وجود آورده است و دسته‌بندی و سیاست جرئت خودنمایی در ارتش را ندارد. سرّ موفقیت در این تحولات بزرگ جلوگیری از اعمال نفوذ بود.

سرتیپ ریاحی یکی از فرزندان ارتش است. سرنوشتش به دست شاهنشاه است و در این دادگاه با قلبی امیدوار قرار گرفته است. بیایید به کوری چشم خائنین که نابودی ارتش را در مغز خود می‌پرورانند، تحت تأثیر کیفرخواست دادستان قرار نگرفته سیاست روز را در نظر گرفته و بگذارید سرتیپ ریاحی به موازات دوستان خود جان خود را در راه اعلیحضرت و ارتش نثار کند. هیئت محترم دادگاه توجه کنید سربازی فداکار و بی‌گناه در جلوی شما قرار گرفته است. او پای‌بند به تعهدات اخلاقی خود می‌باشد و فدایی شاه و ارتش است. از کیفیت کار بی‌خبر است و خود را همیشه برگزیدهٔ اعلیحضرت همایونی دانسته است. در این دقایق حساس با اتکاء به توجهات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی از محضر دادگاه محترم تقاضا می‌نمایم که خدا، شاه و وجدان را در نظر آورده برائت تیمسار سرتیپ تقی ریاحی را اعلام و تمام افسران را مرهون خود سازند.

سرهنگ شاهقلی: با کمال احترام به عرض دادرسان معظم می‌رساند: بعد از بیاناتی که تیمسار ریاحی موکل محترم اینجانب در جلسهٔ قبل بیان فرمودند و در واقع سرنوشت خود را تسلیم داداه محترم نمودند، همان‌طور که دادستان محترم بیان داشتند قاعدتاً دادرسی پایان یافته بود. ولی از لحاظ اینکه نکته‌ای نگفته نمانده باشد: دادستان محترم برحسب اشارهٔ ریاست معظم دادگاه خلاصه‌ای از مطالب کیفرخواست را به طور فهرست به عرض رساندند. وکلای مدافع نیز برای آن که آن مطالب کیفرخواست که قبل از آخرین دفاع به عرض دادرسان رسیده علل آن نیز به عرض

رسیده باشد، به همان ترتیب خلاصهٔ مواردی را که عدم تطابق اتهام انتسابی را به موکل محترم استدلال می‌نماید به عرض دادرسان معظم می‌رساند.

در مادهٔ ۲۰۳ قانون دادرسی و کیفر ارتش نکتهٔ قابل توجهی است که قبل از صدور رأی، دادرسان در عین حالی که آزاد در اظهار عقیده هستند و مستقل می‌باشند، ولی بایستی خدا و شاه و قانون و عدالت را در مدنظر داشته باشند. در همین ماده از همین میان نکتهٔ قابل توجه این است که یک دادرس در حین قضاوت مترادفاً چهار نکته را در نظر دارد: خدا را در نظر دارد، برای آن که از حقیقت نباید منحرف شود و مرکز حق و حقیقت همان خداوند که مبنای فیض فیاض است می‌باشد. شاهنشاه و قانون را در نظر دارد، زیرا هیچ جامعه بدون قانون نمی‌تواند استقرار یابد و عظمت مقام شاهنشاه نیز در اثر حفظ همان قانون است. عدالت را در مدنظر دارد، زیرا به هر ذی‌حقی حقش باید داده شود. تشخیص حق و پیداکردن آن به قدری مشکل است که حتی در همین قانون دادرسی از ابتدا الی انتها کلمهٔ «مجرم» ذکر نشده است تا زمانی که بازپرس، دادستان ارتش، عناصر تحقیقی مشغول تحقیق هستند. متهم موقعی که به دادگاه وارد می‌شود متهم است. بعد از دادگاه بدوی هم متهم است. در دادگاه تجدید نظر هم متهم است (عین قانون است). موقعی که به فرجام می‌رود، «محکوم» نوشته شده نه «مجرم». و اگر در فرجام حکم شکسته شد، به دادگاه بعدی رفت، باز متهم است. بعد از آن که مراحل قطعی را طی کرد و خاتمه یافت، باز محکوم است. چنانچه مادهٔ ۳۷۹ دربارهٔ اعاده دادرسی هم می‌گوید: «تجدیدنظر به نفع شخص محکوم درخواست شود نه مجرم.» فرق بین محکوم و مجرم این است که مجرم کسی است که حقیقتاً جرمی را مرتکب شده. ولی محکوم کسی است که یک هیئت قضایی او را مرتکب آن جرم می‌دانند نه آن که واقعاً او مجرم باشد. حتی در همین مادهٔ ۳۷۹ نوشته شده است که ممکن است کسی محکوم به قتل کسی شود و بعد معلوم شود که مقتول زنده است. خود قانونگذار پیش‌بینی نموده که تمام دستگاه‌های قضایی دنیا کافی برای اینکه ما مطمئن شویم که به حقیقت رسیده‌ایم نیست.

این عرایض برای این بود که عظمت مقام قضاوت تا به این حد است که متهم حتی آخرین مرحله هم به نام محکوم نامیده نمی‌شود. حقیقت تعریف بسیاری دارد و کتب بسیاری در تعریف او نوشته‌اند. آن چه مسلم است این است که انسان با تمام حوادث و اشیای برون از ذات خودش ارتباطی دارد که این ارتباط لازم زندگی اوست. از این

ارتباط در ذات انسان انعکاساتی به وجود می‌آید که به نام «تصور» نامیده می‌شود. اگر این تصورات که در ذهن ما موجود است با حقایقی که خارج از ذهن ماست کاملاً منطبق بود حقیقت است. ولی اگر یک مورد بود که انطباق نداشت، حقیقت از بین رفته است. در علوم حاضر کشف حقایق از نظر علمی بسیار مورد توجه قرار گرفته است. در علوم تحققی روش‌هایی موجود است که مطابق آن روش‌ها مانند لابراتورها می‌توانیم به حقیقت اشتباه پی ببریم. در امور اجتماعی هم علمای امروزه رابطهٔ علت و معلولی را قائل شده‌اند و در اثر کشف همین روابط علوم اجتماعی به وجود می‌آید.

در حقوق و قضاوت عین همین ترقیات حاصل شده است. وقتی ما عملی را مشاهده می‌کنیم، باید آن را تجزیه و تحلیل کنیم. سپس قضاوت نماییم که آیا جرم است یا خیر و بعد با کدام ماده انطباق دارد. هر عملی به یکی از سه صورت ممکن است باشد: اول آن است که این عمل مربوط به ذات خود انسان باشد. اعمال ذاتی قابل تفکیک نیستند، مثل اعمال جنون‌آمیز شخص مجنون در حال جنون که قابل تفکیک از شخص مجنون نیست و اگر تفکیک شد مجنون نمی‌شود. قانون این امور را جرم ندانسته است. دوم اعمال تصادفی است. تصادف موقعی است که ارادهٔ شخص مجری در آن دخالت ندارد و نظم هم ندارد. مثلاً اگر یک مرتبه انسان پولی پیدا کند. تصادف کرده. ولی اگر هر روز در محل و ساعت معین پولی مشاهده کند، آن را منوط به ارادهٔ دیگری می‌دانند. ما در حین عبور ممکن است تصادف کنیم و شیشهٔ مغازه‌ای را در اثر زمین خوردن بشکنیم. زیان وارده را می‌دهیم. ولی اگر متعمداً بشکنیم، جرم است. نوع سوم اعمال ما این است که آن عمل از روی اراده واقع شده باشد و آن اراده آزاد باشد نه مجبور. اراده‌ای که تحت این امر قانونی است، ارادهٔ فاعل نیست، ارادهٔ آمر است. اراده‌ای که در اثر لزوم اضطرار امنیت پیش آمده، ارادهٔ الزامی است. مثل اینکه افرادی که در جنگ شرکت می‌کنند و به عمل و اراده می‌جنگند و قتل و ضرب را به دیگری وارد می‌کنند این هم ارادی است، ولی یک الزام قانونی دارد. حال ما باید اول عمل را مشاهده کنیم، بعد ارادی بودن آن را اثبات نماییم. سپس اگر جرم بود، مادهٔ قانونی پیدا کنیم. به همین جهت است که برای هر جرمی سه عنصر لازم است: عنصر مادی که عین عمل است؛ عنصر معنوی که ارادهٔ آمر عمل است؛ عنصر قانونی که مادهٔ قانون است. نه آن که یک مادهٔ قانون را در نظر بگیریم و بعد بگوییم که اگر فرضاً فلان فرضی را دربارهٔ آمر نکنیم، مادهٔ قانون ناقص می‌شود.

دادستان محترم در ضمن همین خلاصهٔ بیانات که جلسهٔ قبل فرمودند، اشاره

فرمودند که اتهام برهم‌زدن اساس مملکت بدون قوای مسلح قابل فرض نیست. این عنوان مثل آن است که چون ما چنین ماده‌ای را بخواهیم به متهم انتساب دهیم، لازمهٔ این انتساب وجود قوای مسلح است. در حالی که عکس عمل باید انجام شود. یعنی اعمال واقع شده با کدام ماده تطبیق می‌کند. اعمالی را که نسبت داده‌اند هفت ماده است:

اول اینکه ایشان تا آخرین لحظه در سر پست خود به شرح کیفرخواست بوده‌اند. البته ریاست ستاد ارتش انتصابشان به موجب فرمان، انفصالشان هم به موجب فرمان اعلیحضرت همایونی بوده. اولش در اسفندماه و انتهایش در ۲۸ مرداد بوده. نه قبل از حکم انتصاب ایشان می‌توانند دخالت کنند نه قبل از انفصال می‌توانند پست خود را ترک کنند.

دوم، توقیف تیمسار نصیری نوشته شده. این موضوع توضیح مختصری دارد و آن این است که مبحثی در حقوق هست به نام تجدید صحنهٔ جرم. برای همین موضوع در زمان اعلیحضرت فقید ضمن بنای همین دادگستری پیش‌بینی‌هایی شد که حتی در مورد قتل اجساد مقتولین از مدت‌ها نگاهداری شود تا در موقع قضاوت عیناً مشاهده شود و صحنهٔ جرم تکرار شود تا دادرسان بهتر قضاوت نمایند. ریاست ستاد ارتش مأمور حفظ انتظامات ارتش و مأمور جلوگیری از متلاشی نشدن ارتش است. از مدت‌ها قبل نوشته می‌شود و گفته می‌شود که واقعه‌ای در شرف وقوع است. این اطلاعات از طریق عوامل اطلاعاتی ستاد جمع‌آوری می‌شود. مقام وزارت دفاع ملی وقت این انتشارات را تأیید می‌کند و برای حفظ خود و خانواده‌اش دستور صریح صادر می‌کند. با داشتن چنین اطلاعات روزنامه‌ها هم در چهار پنج روز قبل انتشاراتی می‌دهند. تصادفی می‌نماید و آن این است که امریه‌ای را حامل امریه در ساعت غیرعادی ابلاغ می‌کند. این تصادف با تصادف قبلی برای هر رئیس ستادی که باشد در ابلاغ دستور توقیف آیا تردیدی باقی می‌گذارد؟ ناچار دستور توقیف را اجرا می‌کند تا تحقیق بعدی قضیه را روشن سازد. پس توقیف سرتیپ نصیری بنا به این جریان است و نه با جریانی که ایشان مبتکراً بنا بر مقصود دیگری انجام دهند.

سوم و چهارم و پنجم، دستوراتی به واحدها صادر شده. قابل توجه این نکته است که آیا ستاد ارتش مبتکراً این دستورات را صادر نموده و یا پاسخ سؤالی است که از واحد به عمل آمده؛ و همچنین در موقعی که فرضاً به شیراز جواب داده می‌شد آیا سواد آن به

تمام واحدها ابلاغ شده و یا فقط به شیراز جواب داده شد؟ راجع به سرود در سینما چرا فرمانده یک واحدی سؤال می‌کند در حالی که این روش در کشور سابقهٔ طولانی دارد و نحوهٔ عمل روشن بوده؟ یا علت سؤال این بود که موقعیت آن منطقه حساس بوده. فرمانده واحد ملاحظه می‌کند که اگر شدت عمل به خرج دهد، ممکن است متشنجتر بشود؛ و اگر آزاد گذارد مخالف مقررات سابق است. ناچار سؤال می‌کند. پس سؤال آن واحد روی سوءنیت و دستور ستاد ارتش هم نیست و بنا به سابقهٔ موجود است. ریاست دادگاه و دادستان هر دو در مورد صلاحیت نکته‌ای دربارهٔ ستاد ارتش فرمودند و آن این بود که ستاد گزارش فرماندهان را به عرض مقام فرماندهی کل قوا می‌رساند و دستور را ابلاغ می‌کند. اعلیحضرت همایونی از اردیبهشت به بعد بنا به مصالح کشور تصویب فرمودند که کلیهٔ گزارشات به عرض وزیر دفاع ملی وقت برسد. عیناً همین جریان واقع می‌شود. سؤال واحد به عرض می‌رسد و جواب ابلاغ می‌شود. ملاحظه می‌شود در هیچ مقام سوءنیتی وجود نداشته؛ زیرا اگر سوءنیتی بود، لازم بود از ستاد ارتش ابتدا به ساکن ابلاغ شود و یا آن دستور به تمام واحدها ابلاغ شود.

راجع به مجسمه‌ها یک امر روشنی وجود داشت که در اطاق ریاست ستاد ارتش دو مجسمهٔ اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی وجود دارد که حالا هم باقی است و همیشه هم باقی خواهد بود. اگر ستاد ارتش چنین نظری را داشت، چه اشکالی داشت که آن دو مجسمه را هم بردارد؟ همچنین مجسمهٔ باشگاه افسران که عیناً شاهد مثال قوی است که وقتی از خارج به قصد اهانت وارد شدند، با تیراندازی مواجه و متفرق شدند. استنادی که در کیفرخواست ذکر شده، اصولاً روی سوءنیت نیست؛ روی ابتکار شخص رئیس ستاد ارتش هم نیست. دلایلی وجود دارد که عکس آن را ثابت می‌کند، یعنی اگر رئیس ستاد قصد برهم‌زدن اساس حکومت را داشته باشد و قصد تفوق عناصر افراطی را داشته باشد، این امور نباید انجام شود: اول، اخراج همین عناصر از واحدهای ارتش چه در ایام گذشته و چه حال؛ دوم، کنفرانس فرماندهان واحدهای مرکز که مرتباً قبل از این ایام و در همین ایام برای مبارزه با عناصر افراطی تشکیل می‌شده و حتی مطالب این کنفرانس‌ها در روزنامه‌های ارگان عناصر افراطی هم به منظور تهدید درج شده است. ابلاغ دستورات به واحدهای شمال که مدارک آن موجود است و چون دستورات محرمانه است آن را نمی‌خوانیم.

[سرهنگ شاهقلی مدارک محرمانه را تقدیم مقام ریاست دادگاه کرد.]

طرح‌هایی که برای سازمان فعلی ارتش تهیه شده و فعلاً طرح‌هایی که در ستاد ارتش موجود است در همان طرح‌ها به موقع اجرا گذارده می‌شود، بهترین دلیل که قصد بهم‌پاشیدن و خراب کردن ارتش در میان نبوده، حتی در مورد همان خلع سلاحی که ذکر شده از افراد وظیفهٔ گارد سلطنتی به عمل آید، قابل توجه است که آن افراد و آن سلاح در اختیار چه شخصی بوده است. تیمسار دادستان که سمت فرماندهی آن پادگان را داشتند و قابل تصور نیست که ایشان نظری جز خدمتگزاری به عالیحضرت همایونی داشته باشند.

اما موضوع دادرسی ارتش که اشاره شده برای از بین رفتن انضباط ارتش است. دو موضوع قابل توجه است: اول اینکه این دادرسی ارتش اصلاحاتی که شد به مفهوم آزمایش در اصلاح قوانین به عمل آمد. هیچ کدام از اشخاصی که مأمور اصلاح شدند نظر سوئی نداشتند، زیرا ریاست آن را کسی داشت که از خادمین این کشور بود که به شاه‌دوستی معروف بود. جناب آقای دکتر سجادی که به سمت وزیر مشاور هم فعلاً معلوم شدند، اعضای آن هم افراد خوب ارتش بودند، مثل تیمسار علوی مقدم، تیمسار وفا، تیمسار سالم. پس چنین سازمانی نمی‌تواند به منظور تخریب ارتش باشد. ولی از لحاظ اینکه هر قانونی ممکن است دارای نواقصی باشد، قانون اختیارات هم به همین منظور بود ریاست ستاد ارتش وقت در همان ایام موصوف که معروف است قصد برهم‌زدن اساس ارتش را داشته، چنین گزارش می‌دهد:

[عین گزارش که مربوط به قانون دادرسی ارتش بود و از طرف ریاست ستاد ارتش به قسمت‌هایی از آن اعتراض شده بود و همچنین متذکر گردیده بود که اجرای این قانون امر فرماندهی و روح انضباط را در ارتش مختل خواهد کرد، قرائت گردید.]

این گزارش که تقدیم می‌گردد، از چند نظر قابل توجه است. اول از این نظر که موکل محترم در تاریخ معین گزارش خود را داده است. دادرسان محترم از نظر دوم توجه فرمایند که ممکن است بین دو مقام تبانی برای از بین بردن ارتش باشد و چنین گزارشی هم داده شده. در همان ایام موصوف در ذیل این گزارش دستور داده شد که کمیسیون تشکیل شود و در روز ۲۶ با حضور جناب آقای دکتر سجادی که فعلاً وزیر مشاور دولت هستند تشکیل شده. ولی جلسات بعد تشکیل نشده. پس ملاحظه می‌شود که در هیچ یک از مراحل قصد سوئی و نیت سوئی در بین نبوده است. با این عرایض، مادهٔ ۳۱۷ به خصوص قابل توجه است. این از آن جهت است که در مادهٔ ۳۱۷

باید به هر متهمی دو عمل حتماً نسبت داده شود، زیرا چهار جرم در آن نوشته شده و باید حتماً هر کسی دو جرم آن را مرتکب شده باشد.

[مادهٔ ۳۱۷ قرائت شد.]

در منطق مبحثی است به نام «منطوق و مفهوم». ما از عبارات وقتی می‌گوییم منطوق یعنی عین عبارت؛ مفهوم موقعی است که مطلبی مفهوم بشود بدون اینکه گفته شود. تفاوت این ماده در این است که اگر منظور برهم‌زدن اساس حکومت بود در مادهٔ ۸۲ قانون مجازات عمومی عین آن نوشته شده بود.

[مادهٔ ۸۲ قرائت شد.]

برای اینکه مطلب روشن‌تر شود همین مواد در [قانون تشکیل] دادگاه فرمانداری نظامی تکرار شد یعنی اگر موقعی شهر در حال حکومت نظامی باشد مطابق بند یک از ماده ۲۰ طرز تشکیل دادگاه‌های نظامی ضدیت با سلطنت در صلاحیت آنها است؛ اقدام مسلحانه بر ضد سلطنت، تبلیغ برای این جرم‌ها هم در صلاحیت آنهاست. پس ملاحظه می‌شود اولاً از لحاظ انطباق اعمال تیمسار سرتیپ ریاحی با مادهٔ موصوف رابطه‌ای وجود نداشته؛ و ثانیاً خود مادهٔ سوءقصد هم در این جا دخالتی ندارد. فقط یک نکته باقی است و آن این است که برای عزل و نصب نخست‌وزیر و همچنین مقام فرماندهی کل قوا وجود رئیس ستاد ارتش ابداً موثر نیست تا تصور رود که برای شرکت در طغیان به فرض محال هر دو نفر متهم مذکوره در کیفرخواست اصیل شناخته شوند. زیرا جناب آقای دکتر مصدق در ضمن آخرین دفاع خود چه راجع به فرماندهی کل قوا و چه راجع به عزل و نصب با توجه به خلاصهٔ مذاکرات مجلس شورای ملی استناد کردند که این نظریه را ایشان از سابق داشتند و مربوط به مرداد ماه نیست که در مرداد محتاج باشند رئیس ستاد ارتش را برای شرکت در این کار بیاورند.

ثانیاً از نظر قضایی قابل توجه این است که به چه دلیل می‌توانیم اثبات نماییم که تیمسار ریاست ستاد ارتش از عزل نخست‌وزیر وقت مستحضر بودند. شخص جناب آقای دکتر مصدق می‌فرمایند: «من ابلاغ نکردم.» تمام شهودی که در محکمه حاضر شدند به ثبوت رسید که تیمسار ریاست ستاد اطلاعی نداشتند. خود همین گزارشی که تقدیم شد، دلیل بر این است که اطلاعی نبوده. اگر بود، مبنی بر اینکه باید ارتش را متلاشی کرد و فرمانده کل قوا را از بین برد، دیگر عرض این گزارش معنی نداشت.

مطلب دیگر این بود که آیا جناب آقای دکتر مصدق مطلب را انتشار نمی‌دادند در

شغل خود ثابت‌تر بودند یا به همه‌کس انتشار می‌دادند؟ این موضوع از همه بیشتر قابل توجه است. بنا به شرح معروضه، چون تمام مواردی که مربوط به اتهام به موکل من بود به عرض رسیده و موکل محترم جرمی را منتسب به خود نمی‌دانست، سرنوشت خود را به دادگاه محترم محول فرمودند. قضاوت عادلانه مربوط به رأی صائب قضات محترم است.

در این موقع تنفس اعلام شد.

***

بعد از تشکیل مجدد جلسه رئیس دادگاه خطاب به دریادار نصیر زند گفت: بفرمایید.

دریادار نصیر زند: محترماً به عرض می‌رساند. هر چند من همیشه احتراز داشتم که از موضوع خارج شوم و معتقد بودم که نمی‌بایستی هیچ‌کس از موضوع خارج شود ولی چون گاه‌گاه بعضی مطالب خارج از موضوع گفته می‌شود، لازم می‌دانم فقط خیلی مختصر راجع به چند نکته‌ای که آقای دکتر مصدق در آخرین دفاع خود اظهار کرده‌اند اشاره‌ای بکنم. البته همان‌طور که عرض کردم مطالبی که ایشان فرمودند به موضوع مربوط نبود، و آن بی‌طرفی ایران در دو بلوک بود. بدبختانه باید بگویم تئوری بی‌طرفی که اخیراً مد شده بود اثر بدی به وجود آورد. یعنی ملتی را که همیشه سلحشور بوده است دچار خمودگی کرد هر چند امروز در دنیا بی‌طرفی مفهوم خود را از دست داده معهذا اگر توجه شود به آن مثل مشهور که گویند: «دعوی سر لحاف ملاّ نصرالدین است»، بنابراین ملا نمی‌تواند بی‌طرف باشد مگر اینکه لحافش را یا تقسیم کند یا تقدیم.

پس ملت ایران بایستی بداند و عمل کند که زندگی فقط با افتخار و شرافت ارزش دارد وگرنه زندگی بی‌معنی است. پس ملت ایران می‌بایستی از زن و مرد تا فرق سر همیشه مسلح باشد. من ترجیح می‌دهم روزی در این کشور وجود نداشته باشد که ببینید یک نفر سرباز خارجی وارد ایران شود. یک چنین ملتی آن وقت افتخار و شرافت خود را حفظ کرده است. این یک جملهٔ معترضه‌ای بود و من لازم می‌دانم اشاره به نطق آقای مهندس رضوی در دانشکدهٔ افسری که گفت: «ما گوشت و پوست خود را نباید در گلوله بگذاریم» نموده و بگویم این همان تئوری‌های خانمانسوز است. ما باید گوشت و پوست و خون خود را در جلوی گلوله گذارده و افتخار تاریخی خود را حفظ نماییم.

[در این موقع دریادار نصیر زند چگونگی و علل قبول وکالت سرتیپ تقی ریاحی را یادآوری نموده گفت:]

ملت ایران در مدت ۱۲ سال عمر متشنج و مشوّش خود پس از آن دورهٔ درخشان ۲۰ سالهٔ خود، برای نجات خود سه دفعه قیام کرد: بار اول قیام آذر آبادگان، بار دوم نهضت نفت، و بار سوم قیام ۲۸ مرداد. نهضت نفت از لحاظ اقتصادی شروع شد و ملت ایران را چنان گیج ساخت که امروز هم عده‌ای معتقدند که گردانندگان نهضت هدفی مخالف آن نداشتند.

من امروز می‌خواهم از شرافت یک سرباز دفاع کنم نه از حیات او. پس آقایان قضات و دادرسان! به اوضاع و احوال روز توجه فرمایید تا در قضاوت خود دچار تشویش نشوید و مردی خادم و وطن‌پرست را خاین معرفی ننمایید. همان طوری که تمام وزرای آقای دکتر مصدق در این دادگاه گفتند، کادر رهبری دو نوع سیاست و دو جور همکار داشت: دسته‌ای از همکاران که به قول آقای لطفی سیاست‌های «جیک و بیک» را اداره می‌کردند و دستهٔ دیگر فقط کارهای اداری را انجام می‌دادند و نمی‌توان عنوان «اداری» را به آنها نداد. تیمسار ریاحی در جریان وقایع ۲۵ تا ۲۸ مرداد بزعم هستهٔ مرکزی کادر رهبری، حواسش پرت بود. جرئت او کم شده خایف بود. چون این آقایان می‌خواستند سرتیپ تقی ریاحی قدرت را به آنها عرضه کند، بکوبد و بسوزاند و ویران کند.

آقای دکتر مصدق به قدری نسبت به سرتیپ ریاحی بی‌اعتماد بود که شب ۲۵ از وی تعهد و نوشتهٔ کتبی گرفت که مسئولیت هر اتفاقی به عهدهٔ وی باشد. تیمسار دادستان، آیا امروز که حقایق بر شما مکشوف شده باز هم او را گناهکار می‌دانید؟ سرتیپ ریاحی اگر عامل چشم بستهٔ آن هستهٔ مرکزی بود و سرباز شاه نبود و اگر خیالاتی خام در مغز می‌پرورانید، اگر خدای نخواسته ریاحی در آن موقع بحرانی تصمیم می‌گرفت برعلیه مصالح شاهنشاه و کشور خود وارد عمل شود، آن وقت معلوم نبود سرنوشت این کشور به کجا منتهی می‌شد؟ سرتیپ ریاحی نشان داد که پشتیبان فرماندهان شاهدوست و وطن‌پرست است. او سرلشگر عزیزی را حفظ کرد و سایر افسران شاهدوست را در کارهای حساس گمارد.

من شخصاً مردود و محکوم این هستهٔ مرکزی بودم. گناه من فشار بیرحمانه به حزب خاین و منحلهٔ توده و دفاع از حیثیت ارتش بود. تیمسار آزموده باید این قسمت را به عرض برسانم تا ملت ایران بداند که در این سه روز چه روزهای تاریکی گذشت. من شخصاً سه شبانه‌روز نخوابیدم. شما در آن روزهای متشنج کجا بودید تا ببینید شرایط برای یک رئیس ستاد ارتش چه بود؟ شما هیچ وقت فرماندهی نداشتید تا مشکلات و

مسئولیت آن را بدانید. شما در آن سه روز در ادارهٔ مهندسی بودید و سوانح جاری برای شما حکم یک پردهٔ سینما را داشت. ارتش ایران قبول ندارد شما سرتیپ ریاحی را خاین معرفی کنید.

من روح رضاشاه بزرگ را در این دادگاه ناظر فکر و رأی شما می‌دانم. اینک این شما و این دادگاه!

سرتیپ آزموده: من از لحاظ اسامی کسانی را که بردند توضیحاتی بدهم و جایز نمی‌دانم اسامی کسانی که در پرونده نیست برده شود.

رئیس: تیمسار سرتیپ معین‌پور، بفرمایید.

سرتیپ معین پور: خدا، شاه، میهن! این شعار سرباز ایرانی است. من در کسوت سربازی از سرباز بی‌گناهی دفاع می‌کنم. یقین دارم که اظهار حق و حقیقت در دادگاه در مغز و روح شنوندگان اثر خواهد گذاشت. به نظر من این کیفرخواست برعلیه تقی ریاحی صادر نشده بلکه بر علیه ارتش ایران صادر شده است. مدتی است که هر روز به عناوین مختلف علیه ارتش اقداماتی می‌شود. یک روز به عنوان در فشار گذاردن مالی و روز دیگر به عنوان اینکه ما ارتش می‌خواهیم چه کنیم، ژاندارمری را باید تقویت نمود. و چون تیر آنان در همه جا به سنگ می‌خورد با نقشهٔ دیگری وارد کار می‌شوند و امروز همان عامل مرموز تیمسار سرتیپ تقی ریاحی را به پشت میز محاکمه کشیده است.

رئیس: [با نواختن زنگ ممتد]: از حدود خود خارج نشوید. [با عصبانیت]. این دادگاه از افسران ایرانی تشکیل شده است نه از افسران بیگانه.

سرتیپ معین پور: اینکه در کیفرخواست نوشته شده سرتیپ ریاحی یک افسر فنی بود و در صف خدمت نکرده است، من که رئیس کارگزینی ارتش هستم آن را تکذیب می‌کنم. روز ۲۸ فرا می‌رسد و می‌گویند سرتیپ ریاحی خاین است و می‌خواسته است نام شاه را از ادعای صبحگاه و شامگاه حذف نماید و چنین و چنان کند و آن را هم در بوق‌وکرنا می‌اندازند و می‌گویند تقی ریاحی باید اعدام شود. قوام و ثبات هر کشور بسته به ارتش آن مملکت است و به همین دلیل در تمام کشورهای دنیا برای حفظ و حراست ارتش مساعی زیادی مبذول می‌گردد و پایهٔ ارتش به علوم و فنون جدید نظام است.

سرتیپ ریاحی: دادگاه محترم! وکلای محترم مدافع اینجانب هر یک اطلاعات خود را از اوضاع و احوال روز و یا خدمات و فعالیت‌ها یا اطلاعات قضایی خود از لحاظ قانونی و یا اطلاعات اداری خود از لحاظ وضع خدمتی اینجانب به عرض رسانیدند. شاید در

قسمت‌هایی راجع به شخص بنده مبالغاتی هم کردند ولی من موظف هستم آن چه عقیده خودم هست به عرض دادگاه محترم برسانم.

بنده یک فرد ارتش هستم که گوشت و پوست و استخوان خود را متعلق به ارتش می‌دانم. یک افسری که پروردهٔ مکتب رضاشاه کبیر و فدایی شاهنشاه است. سرنوشت خود را در دست دادرسان محترم و به قضاوت شخص شخیص اعلیحضرت همایونی شاهنشاهی واگذار می‌کنم.

رئیس: قبل از خاتمهٔ جلسه که به شور می‌رود لازم می‌داند مرقومه‌ای که از وزارت دربار امروز رسیده است به عرض برسد:

[نامه وزارت دربار به شرح زیر قرائت گردید]

شمارهٔ ۶۵۹۲

مورخهٔ ۲۹ آذر ماه ۱۳۳۲

ریاست دادگاه نظامی

به فرمودهٔ اعلیحضرت همایون شاهنشاه، به پاس خدمات آقای دکتر محمد مصدق در سال اول نخست‌وزیری خود در امر ملی شدن صنعت نفت که خواستهٔ عموم ملت ایران است و مورد تأیید و پشتیبانی ذات ملوکانه بوده و می‌باشد آن چه نسبت به معظم‌له گذشته است صرف‌نظر فرموده‌اند.

وزیر دربار ـ حسین علاء

رئیس دادگاه پس از قرائت مرقومهٔ وزارت دربار گفت:

البته اعلیحضرت همایونی از حق خصوصی خود صرف‌نظر فرموده‌اند.

در این موقع دکتر مصدق در حالی که از جای خود بلند شده بود خطاب به ریاست دادگاه اظهار داشت:

من نه خیانتی به شاه کرده‌ام و نه خیانتی به مملکت. من نه احتیاج به صرف نظر نمودن شاهنشاه دارم و نه احتیاج به عفو. آن چه عدالت حکم می‌کند باید طبق آن با در نظرگرفتن خدا و وجدان خود رأی دهید.

ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر رئیس دادگاه ختم دادرسی را اعلام کرد و افزود:

دادگاه وارد شور می‌شود و ممکن است ساعت نوزده و نیم رأی دادگاه صادر و برای اطلاع اعلام گردد.

پایان دادرسی بدوی و اعلام رأی دادگاه

روز دوشنبه ۳۰ آذر ۱۳۳۲ از ساعت ۶ بعدازظهر خبرنگاران داخلی و خارجی و عده‌ای تماشاچی در سالن باشگاه پادگان قصر، محل تشکیل جلسات دادگاه، حضور یافتند و در انتظار اعلام رأی دادگاه بودند. در تمام مدت، بحث تماشاچیان و خبرنگاران دربارهٔ رأیی بود که قرار بود از طرف دادگاه صادر شود. عده‌ای در مورد رأی دادگاه شرط‌بندی می‌کردند و هر یک به نحوی دربارهٔ رأی دادگاه اظهارنظر می‌کرد.

در این میان فقط عدهٔ معدودی از تماشاچیان و همچنین چند تن از افسران بودند که می‌گفتند ممکن است دادگاه دکتر مصدق و سرتیپ ریاحی را تبرئه کند.

خلاصه هر دسته و عده‌ای به نحوی که می‌توانستند خود را مشغول کرده بودند تا اینکه ساعت ۹/۱۵ منشی‌های دادگاه که هر یک کارتن بزرگی زیر بغل داشتند وارد جلسه شدند. رأی صادره از طرف دادگاه نیز در دست یکی از منشی‌ها بود که آن را مطالعه می‌کرد تا در موقع قرائت دچار اشکال نشود. ولی مثل اینکه او در این مدت نتوانسته بود رأی مزبور را خوب مطالعه کند.

در همین هنگام ابتدا سرتیپ ریاحی و وکلای مدافع او و بعد دکتر مصدق و سرهنگ بزرگمهر وارد جلسه شدند. تماشاچیان و مخبرین نیز در جاهای خود قرار گرفتند. عده‌ای از مخبرین عکاس نیز که اجازهٔ ورود به جلسهٔ دادگاه و گرفتن عکس به آنها داده شده بود، شروع به گرفتن عکس از دکتر مصدق کردند.

این وضع یکی دو دقیقه بیشتر دوام نداشت که منشی دادگاه ورود هیئت دادرسان را به جلسه اعلام داشت. حضار به احترام هیئت دادرسان از جای برخاستند. ابتدا سرلشکر مقبلی و در پشت سرش دادرسان و دادستان ودادیاران او وارد جلسه شدند.

رئیس دادگاه بعد از یک دقیقه اجازهٔ نشستن داد و گفت:

قرار دادگاه دربارهٔ آقای دکتر محمد مصدق و سرتیپ تقی ریاحی به نام نامی اعلیحضرت همایونی قرائت می‌شود. همگی بپاخاستند.

متن رأی دادگاه

دادگاه نظامی عادی وقایع ۲۸-۲۵ مرداد ۱۳۳۲ منعقد در باشگاه افسران لشکر ۲ زرهی به ریاست سرلشکر نصرالله مقبلی و کارمندی دادرسان نامبرده در پایین:

۱) سرتیپ حمید شیروانی

۲) سرتیپ محمود افشارپور

۳) سرتیپ تیمور بختیار
۴) سرتیپ محمدعلی خزاعی
۵) سرتیپ علی‌اصغر مبشری

و دادستان سرتیپ حسین آزموده برای دو نفر متهمین نامبردهٔ زیر:

۱) غیرنظامی دکتر محمد، فرزند مرحوم هدایت، شهرت مصدق، دارای شناسنامهٔ شمارهٔ ۲۰۹۷، صادره تهران، بدون شغل، سن در حدود هفتاد سال، ساکن تهران خیابان کاخ خانهٔ شمارهٔ ۱۰۹، معیل، باسواد، مسلمان، تبعهٔ ایران، بدون پیشینهٔ کیفری، بازداشت از تاریخ ۲۹ مردادماه ۱۳۳۲؛

۲) سرتیپ تقی، فرزند صادق، شهرت ریاحی، دارای شناسنامهٔ شمارهٔ ۳۰۹۹۸، شغل افسر ارتش، سن در حدود چهل‌وچهار سال، ساکن تهران خیابان فروردین، معیل، باسواد، مسلمان، تبعهٔ ایران، بدون پیشینهٔ کیفری، بازداشت از تاریخ ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲.

نامبردگان بالا پس از رستاخیز ملی ۳۲/۵/۲۸ به اتهام سوءقصدی که منظور از آن بهم‌زدن اساس حکومت ترتیب وراثت تخت و تاج و تحریض مردم به مسلح شدن بر ضد وراثت سلطنت تحت پیگرد درآمده و پس از صدور قرار بازداشت آنها از طرف بازپرس و رسیدگی به موضوع در دادگاه (از لحاظ اعتراض متهمین) و صدور رأی دادگاه دایر به تأیید قرار بازداشت آنها و پس از اجرای بازپرسی و صدور قرار مجرمیت هر یک از آنها، دادستانی ارتش علیه نامبردگان به استناد مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش کیفرخواست تنظیم و تقاضای کیفر اعدام نموده و پرونده به شمارهٔ ۴۵۴-۳۲/۷/۱۱ به این دادگاه ارجاع گردید. پس از وصول و احضار متهمین و تعیین وکلای مدافع آنها قبلاً در چهار جلسهٔ مقدماتی پرونده تحت بررسی واقع و سپس جلسهٔ رسمی دادرسی روز یکشنبه ۱۷ آبان ماه ۱۳۳۲ اعلام و در همان تاریخ اولین جلسهٔ دادرسی تشکیل گردید.

پس از اجرای تشریفات قانونی چون از طرف متهمین و وکلای مدافع آنان نسبت به صلاحیت دادگاه اعتراض شده بود، در تاریخ یکشنبه ۲۴ آبان ماه ۱۳۳۲ دادگاه به اعتراض آنها رسیدگی نموده و به شرح زیر قرار صادره که در کتاب اول پرونده مضبوط است دادگاه صلاحیت خود را در رسیدگی به موضوع اتهام صادر و اعلام نموده و بعداً طی جلسات دادرسی دفاعیات متهمین و وکلای مدافع آنان و بیانات و توضیحات دادرسان ارتش در رد دفاعیات مشارالیهم استماع و پس از اصغای آخرین دفاع خود

متهمین در تاریخ ۳۲/۹/۲۸ و ۳۲/۹/۳۰ کفایت مذاکرات و ختم جلسات دادرسی در ساعت چهارده‌ونیم روز ۱۳۳۲/۹/۳۰ از طرف ریاست دادگاه اعلام و بلافاصله دادرسان به اطاق مشاوره رفته و پس از شور و بررسی مجدد پرونده و ملاحظهٔ اسناد و مدارک مربوطه با اجرای مدلول مادهٔ ۲۰۹ قانون دادرسی و کیفر ارتش در ساعت بیست‌ویک‌ونیم از شور خارج و به شرح آتی اعلام رأی می‌نماید:

رأی دادگاه عادی وقایع ۲۸-۲۵ مرداد ماه ۱۳۳۲

الف - اعمال ارتکابی متهم ردیف ۱ دکتر محمد مصدق که به منظور واژگون ساختن حکومت مشروطهٔ سلطنتی مورد دعوی دادستان ارتش قرار گرفته به شرح زیر می‌باشد:

۱) دستور بازداشت سرهنگ نعمت اللّه نصیری (سرتیپ فعلی) فرمانده گارد شاهنشاهی که حامل فرمان عزل بوده است:

۲) توقیف غیر قانونی افرادی از مأمورین رسمی و غیررسمی؛

۳) خلع سلاح گارد شاهنشاهی حافظ اعلیحضرت همایونی و کاخ‌های سلطنتی؛

۴) مهروموم کاخ‌های سلطنتی و خلع ید نمودن متصدیان و مباشرین و مستحفظین دربار شاهنشاهی از اموال و کاخ‌های سلطنتی؛

۵) صدور تلگراف به سفرای ایران در خارجه دایر به عدم ملاقات و نگرفتن تماس با اعلیحضرت همایون شاهنشاهی؛

۶) صدور دستور حذف نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازخانه‌ها؛

۷) دستور تشکیل میتینگ با وسایل تبلیغاتی دولتی برای اهانت به مقام سلطنت و رژیم مشروطیت و پخش جریان میتینگ به وسیلهٔ رادیو؛

۸) دستور پایین‌آوردن و شکستن مجسمه‌های اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر و اعلیحضرت همایون محمدرضاشاه پهلوی به منظور بی‌وقر ساختن خاندان سلطنتی و بالنتیجه تشویق عناصر اخلالگر به قیام برعلیه سلطنت و رژیم سلطنتی مشروطه ایران؛

۹) دستور انحلال مجلس شورای ملی؛

۱۰) دستور تحت نظر قرار دادن افراد خاندان سلطنتی به استان‌های آذربایجان؛

۱۱) دستور بازداشت غیرقانونی تیمسار سپهبد زاهدی نخست‌وزیر منصوب و تعیین جایزه برای دستگیری معظم‌له؛

۱۲) حذف سرود شاهنشاهی از برنامهٔ رادیو تهران؛
۱۳) اقدام برای تشکیل شورای سلطنتی از راه رفراندوم.

ب ـ اعمال ارتکابی متهم ردیف ۲ سرتیپ تقی ریاحی

این متهم نیز مرتکب اعمالی شده که موجب هتک حیثیت مقام سلطنت و رژیم مشروطیت و مؤثر در انجام مقاصد متهم ردیف ۱ و تغییر رژیم بوده که به قرار زیر است:

۱) بازداشت سرهنگ نعمت‌اللّه نصیری (سرتیپ فعلی) که حامل فرمان عزل دکتر محمد مصدق بوده و افسران دیگر بدون مجوز قانونی؛
۲) اجرای خلع سلاح گارد شاهنشاهی؛
۳) دستور حذف نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازان؛
۴) دستور عدم جلوگیری از تظاهرات حزب منحلهٔ توده و اخلالگران برعلیه شاهنشاه و پایین آوردن مجسمه‌های شاهنشاه فقید و اعلیحضرت همایون شاهنشاهی.

خلاصهٔ مدافعات متهمین و وکلای مدافع آنها

نظر به اینکه مدافعات متهمین غیرمنظم و متفرق بوده و رعایت ترتیب کیفرخواست نشده و دفاع کلی کرده‌اند، لذا مدافعات آنها قبلا به طور فهرست در برابر اتهامات منتسبه و سپس به طور کلی بیان می‌شود.

اولاً، مدافعات متهم ردیف ۱ دکتر محمد مصدق از لحاظ فهرست اعمال ارتکابی:

۱) راجع به دستور بازداشت سرهنگ نعمت‌اللّه نصیری (سرتیپ فعلی) چنین اظهار می‌دارد: «چون بیمورد و در ساعت ممنوعه با تانک و شصت‌تیر فرمان را به خانهٔ من آورده بود، دستور توقیف او داده شد.»

۲) دربارهٔ توقیف غیرقانونی افرادی از مأمورین رسمی و غیررسمی اظهار می‌دارد: «چون هر یک از مقامات انتظامی مستقلاً عمل خود را انجام می‌داده‌اند، اینجانب اطلاعی ندارم. ممکن است از طرف دادستان و یا فرمانداری نظامی بازداشت شده باشند.»

۳) راجع به خلع سلاح گارد شاهنشاهی مدعی است که چون اعلیحضرت همایون شاهنشاهی در پایتخت تشریف نداشتند و این عده قصد کودتا داشتند، دستور خلع سلاح آنها داده شد.

۴) راجع به مهروموم کاخ‌های سلطنتی و خلع ید نمودن متصدیان و مباشرین و مستحفظین دربار شاهنشاهی از اموال و کاخ‌های سلطنتی دفاعی ننموده و به سکوت گذرانده است.

۵) در خصوص تلگراف‌های صادره به سفرای ایران در خارجه راجع به عدم تماس با اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، اظهار می‌نماید: «اینجانب اطلاعی ندارم؛ و وزیر خارجهٔ وقت دکتر حسین فاطمی بدون دستور و خودسرانه عمل نموده است.»

۶) راجع به صدور دستور حذف نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازخانه‌ها، چنین استدلال و دفاع می‌نماید که نام شاه در نام ایران مستتر است، و همین قدر که نام ایران برده شود شامل نام شاه نیز خواهد بود.

۷) راجع به دستور پایین آوردن و شکستن مجسمه‌های اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر و اعلیحضرت همایون محمد رضاشاه پهلوی اعتراف می‌نماید که به دستور او بوده. زیرا اولاً ساختن مجسمه با موازین شرع اسلام وفق نمی‌دهد، و ثانیاً اخلالگران همیشه در صدد پایین آوردن مجسمه‌ها و موجب زحمت دولت می‌شدند که دستور داده شد از پایین آوردن آنها جلوگیری ننمایند.

۸) راجع به دستور میتینگ با وسایل تبلیغاتی دولتی برای اهانت به مقام سلطنت و رژیم مشروطیت و پخش جریان میتینگ به وسیلهٔ رادیو اظهار می‌دارد: «میتینگ را اصناف تقاضا نموده بودند و من اجازه دادم. ولی به هیچ‌وجه به واسطهٔ گرفتاری‌های زیاد آن چند روزه و عدم فرصت شنیدن رادیو و یا خواندن در روزنامه‌ها از جریان و گفتار و سخنرانی‌های آن میتینگ اطلاعی ندارم.»

۹) راجع به دستور انحلال مجلس شورای ملی اظهار می‌دارد: «برطبق ارادهٔ ملت به موجب رفراندوم بوده است.»

۱۰) راجع به دستور تحت‌نظر قراردادن افراد خاندان سلطنتی به استان‌های آذربایجان اظهار می‌دارد: «بدون اطلاع او بوده است.»

۱۱) راجع به دستور بازداشت غیرقانونی تیمسار سپهبد زاهدی نخست‌وزیر منصوب و تعیین جایزه برای دستگیری ایشان اظهار می‌دارد: «چون تیمسار نامبرده با سیاست دولت مخالف بودند، دستور بازداشت ایشان داده شد.»

۱۲) دربارهٔ حذف سرود شاهنشاهی از برنامهٔ رادیو تهران به سکوت گذرانده فقط در ضمن دفاعیات متفرقهٔ خود اشاره به ترنم سرود شاهنشاهی در سینماها کرده و اظهار

داشت چون سینما جای استراحت مردم است، ترنم سرود شاهنشاهی موجب مزاحمت مردم و زاید است.

۱۳) راجع به اقدام برای تشکیل شورای سلطنتی از راه رفراندوم چنین دفاع می‌نمایند: «چون عزیمت اعلیحضرت همایونی غیرمنتظره و موجب اشکال برای وضع دولت شده بود، در نظر داشتم قبلاً موضوع را در هیئت دولت مطرح نموده و سپس به وسیلهٔ وزیر دربار با تلگراف یا تلفن یا اعزام نمایندگان مخصوص حضور شاهنشاه نظر ملوکانه را راجع به مراجعت یا تشکیل شورای سلطنتی استفسار نمایم؛ و ضمناً چون ممکن بود اعلیحضرت همایونی یا پاسخی ندهد و یا تکلیفی معین نفرمایند به رفراندوم بپردازم. ولی این امر جز یک پیش‌بینی نبوده و با وجود اینکه دستور آمادگی به استان‌ها داده شده بود ولی مورد عمل قرار نگرفت.»

ثانیاً، مدافعات متهم ردیف ۲ سرتیپ تقی ریاحی

۱) راجع به بازداشت سرهنگ نعمت‌الله نصیری (سرتیپ فعلی) اظهار می‌دارد: «طبق اعتراف خود آقای دکتر محمد مصدق بنا به دستور ایشان بوده.»

۲) راجع به اجرای خلع سلاح گارد شاهنشاهی اظهار می‌دارد: «اولاً بنا به دستور آقای دکتر محمد مصدق که خود ایشان معترف هستند بوده، و ثانیاً ایشان در آوردن گلنگدن تفنگ‌ها را خلع سلاح نمی‌دانند.»

۳) راجع به دستور حذف نام شاهنشاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازان اظهار می‌دارد: «بنا به پیشنهاد بعضی از فرماندهان و تصویب آقای دکتر محمد مصدق بوده است.»

۴) راجع به دستور عدم جلوگیری از تظاهرات حزب منحلهٔ توده و اخلالگران بر علیه شاهنشاه و پایین آوردن مجسمه‌های شاهنشاه فقید و اعلیحضرت همایون شاهنشاهی مدعی است چون بعضی از قسمت‌های کسب تکلیف نموده بودند و به استحضار آقای دکتر محمد مصدق رسیده، عین نظر ایشان که مبنی بر عدم جلوگیری بوده است صادر شده است.

مدافعات کلی متهمین و استدلال آنها

۱) متهم ردیف ۱ مدعی است که اعمال منتسبه به او در موقع تصدی مقام نخست‌وزیری و مربوط به وظایف سمت او بوده است و هنوز خود را نخست‌وزیر قانونی

دانسته و می‌داند و این اعمال را از لحاظ تصدی نخست‌وزیری صورت داده و فرمان همایونی را دایر بر عزل خود، دارای تأثیر و نفوذ قانونی نمی‌داند به دلایل زیر:

اولاً، در اصالت فرمان تردید داشته و آن را مجعول می‌دانسته است. ثانیاً، به فرض صحت صدور فرمان آن را مؤثر و نافذ در عزل خود تلقی نمی‌کند. مدعی است اصل ۴۶ متم قانون اساسی یک اصل تشریفاتی و صوری است؛ معنی و مفهوم حقیقی ندارد و طبق قانون اساسی پادشاه نمی‌تواند نخست‌وزیر را معزول نماید. تا مجلس رأی عدم اعتماد به دولت ندهد و یا رئیس دولت مستعفی نشود، به سمت نخست‌وزیری باقی خواهد ماند.

بعلاوه متهم معتقد است که در مورد او مجلس شورای ملی هم حق عزل و سلب از او نداشته؛ زیرا به موجب قانون اختیارات برای مدت یک سال مقام نخست‌وزیری وی تثبیت شده است، مگر اینکه بدواً به موجب تصویب قانونی مجلس شورای ملی اختیارات او سلب گردد و سپس مجلس شورای ملی رأی عدم اعتماد به او بدهد. و چون این مقدمات و تشریفات در مورد او صورت نگرفته، لذا مقام نخست‌وزیری و حق قانونگذاری او باقی بوده و اعمال منتسبه به او به فرض صحت در زمان نخست‌وزیری صورت گرفته که این دادگاه صلاحیت رسیدگی به آن را ندارد.

۲) متهم مدعی است اعمالی که در سه روز ۲۵ تا ۲۸ مرداد صورت داده از روی سوءنیت و به منظور هتک حرمت مقام سلطنت و تغییر رژیم نبوده است و نسبت به اعلیحضرت همایونی همیشه وفادار و خدمتگزاری صدیق بوده است.

۳) به عقیدهٔ متهم و وکیل مدافع نامبرده اعمال منتسبه به او از قبیل فرودآوردن و شکستن مجسمه‌ها و صدور تلگراف و ایجاد میتینگ و ایراد خطابه و نشریات منتسبه به ایشان و دادن شعارهای ضد قانون اساسی و مقام سلطنت از ناحیهٔ او صورت نگرفته و بر فرض ارتکاب نیز مستحق کیفر نمی‌باشد.

۴) متهم مدعی است هیچ یک از اعمال منتسبه به منظور اهانت و تخفیف مقام سلطنت مشروطه یا به منظور تغییر رژیم و در هر صورت اعمالی به منظور بهم‌زدن اساس حکومت یا ترتیب وراثت تخت و تاج و تحریص مردم به مسلح شدن بر ضد قدرت سلطنت صورت نگرفته و بنابراین مشمول مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی کیفر ارتش نمی‌باشد.

۵) متهم و وکیل مدافع او عقیده دارند که اعمال منتسبه به فرض صحت به منظور

سوءقصد به حیات اعلیحضرت همایونی نبوده و مادهٔ ۳۱۷ فقط ناظر به موردی است که به منظور سوءقصد به حیات اعلیحضرت شاهنشاه باشد و بنابراین مادهٔ ۳۱۷ در این مورد شامل نمی‌باشد.

۶) متهم از انتساب تیمسار سپهبد زاهدی به نخست‌وزیری خود را بی‌اطلاع می‌دانسته است.

۷) متهم مدعی است به قرآن مجید سوگند یاد کرده و پشت کلام الله را امضا نموده که همواره نسبت به اعلیحضرت همایون شاهنشاهی وفادار بوده و برخلاف قانون اساسی قدم و قلمی برندارد و بنابراین از لحاظ پای‌بندی به سوگند خود ممکن نبوده که اقدامی برعلیه قانون اساسی و شخص اعلیحضرت همایون شاهنشاهی به عمل آورد.

مدافعات کلی متهم ردیف ۱ سرتیپ تقی ریاحی و استدلال او:

مدافعات وکلای مدافع سرتیپ تقی ریاحی به طور کلی حاکی از این است که سرتیپ تقی ریاحی افسری تحصیل کرده و واجد مقامات علمی و نظامی و غیرنظامی و اطلاعات فنی بوده و از این جهت شاغل خدمات مؤثری از جمله ریاست ادارهٔ تسلیحات ارتش و ریاست پالایشگاه آبادان و معاونت وزارت دفاع ملی بوده. بنابراین نمی‌توان توهم کرد که چنین شخصی مرتکب امر خلافی برعلیه مصالح کشور و رژیم مشروطیت و مقام شامخ سلطنت بشود. خود نیز در دفاعیات خود مدعی است چون بنا به امر و اجازهٔ شاهانه از اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۲ مأمور اجرای دستورات دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر دفاع ملی وقت بوده و مستقیماً تماسی با اعلیحضرت همایون شاهنشاهی نداشته (که دکتر مصدق نیز مراتب فوق را تأیید می‌نماید)، آن چه دستور صادر نموده بنا به امر دکتر محمد مصدق بوده. و چون در ایام ۲۵ تا ۲۸ مرداد از صدور فرمان عزل بی‌اطلاع بوده و در مقابل اقدامات دکتر محمد مصدق، مبهوت از لحاظ نگرانی که از شخص دکتر محمد مصدق نسبت به موقعیت خود داشته، بکلی مسلوب الاراده بوده و فقط حسن اطاعت به امر مافوق نامبرده را وادار به صدور دستورات دکتر محمد مصدق بدون تدقیق و تعمق نموده است. همچنین اظهار می‌دارد چون وجود، حیثیت، پوست، گوشت و استخوانش متعلق به شاهنشاه فقید که وسایل تحصیل او را فراهم آورده و به ارتش که او را پرورانده خاصه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی که همیشه او را در خدمت تشویق و به امتیازات مفتخر فرموده‌اند می‌باشد، خود را در اثر این اشتباهات اجرای دستورات کورکورانه

مانند فرزند گناهکاری در ارتش به تصمیم و ارادهٔ شاهنشاه معظم که پدر مهربان ارتش است تفویض نموده و به هر تنبیهی با کمال گشاده‌رویی و افتخار تسلیم می‌شود.

از مجموع محتویات پرونده و مندرجات کیفرخواست و توضیحات دادستان ارتش در جلسه عدیدهٔ دادگاه و تحقیقات از متهمین و توضیحات مشارالیهم و وکلای مدافع آنها، مسلم است که در تاریخ ۲۵، ۲۶، ۲۷ و ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ حوادث و وقایعی در کشور ایران خاصه در شهرستان تهران به وقوع پیوسته که از لحاظ وضع داخلی و حیثیت خارجی مملکت و سرنوشت ملت ایران و رژیم مشروطیت قابل ملاحظه و دقت بوده است. قسمتی از این حوادث و وقایع در کیفرخواست دادستان ارتش مندرج است که موضوع دادرسی و موجب تشکیل این دادگاه گردیده و به علت اهمیت وقایع و اعمال ارتکابی و وضع فوق‌العاده‌ای که داشته است در نظر هیئت دادرسان دادگاه دارای موقعیت قابل ملاحظه‌ای می‌باشد. دادرسان با تعمق و تدقیق کافی جوانب کار را مورد بررسی قرار داده هر یک از عناوین کیفرخواست و مدافعات متهمین و وکلای مدافع آنها را در ترازوی سنجش حق بر میزان قوانین موضوعهٔ کشور و اصول و مقرراتی که در کشور ایران ضامن عدالت و وسیلهٔ حفظ حقوق می‌باشد مورد توجه و دقت قرار دادند.

پایه و اساس حوادث چهار روزهٔ آخر مردادماه ۱۳۳۲ و عملیات متهمین و مبنای این دادرسی فرمان عزل صادره از طرف اعلیحضرت همایونی در مورد دکتر مصدق نخست‌وزیر سابق ایران می‌باشد که ساعت ۱ بامداد بیست و پنجم مردادماه ۳۲ به مشارالیه ابلاغ شده است و متهم ردیف ۱ در مراحل مختلفهٔ دادرسی وصول و ابلاغ آن را توسط سرهنگ نعمت الله نصیری (سرتیپ فعلی) اقرار و اعتراف نموده است. متهم سعی دارد که توجه دادگاه را به علل و عوامل فرضی خود که منجر به صدور این فرمان گردید منعطف سازد و سابقهٔ تاریخی قرن اخیر و حوادث کلی کشور ایران را بدان مرتبط نماید. این درخواست متهم که مستلزم توجه دادگاه به یک سلسله سوابق تاریخی غیر مرتبطه با وظایف قضایی است، موجب انحراف از جریان دادرسی و خارج از حدود صلاحیت دادگاه می‌باشد. زیرا مقام شامخ قضات و مسئولیت شرافتمندانهٔ دادرسان باید از هر پیرایهٔ سیاسی به دور بوده و در تطبیق اعمال با موازین قانونی از حریم قوانین موجود و صریح دلالت الفاظ و حدود اصول و مواد تجاوز ننماید.

در این دادرسی اساس رسیدگی و موضوع آن اعمال دو نفر متهم از لحاظ علاقهٔ آنها

به موضوع و مقصد خاصی مورد نظر بوده و به هیچ وجه اعمال منتسبه با سلسلهٔ وقایع و اتفاقات عمومی کشور ارتباطی نداشته بلکه وضع فوق‌العاده و غیر منتظره بوده است. آن چه مورد دعوای دادستان ارتش قرار گرفته اعمال منتسبه به متهمین از ساعت ۱ بامداد روز بیست‌وپنجم مرداد ۱۳۳۲ می‌باشد که در هیچ وجه و جهتی با روش خدمت و سابقهٔ عمل آنها ارتباط و پیوستگی نداشته و بدین جهت دفاع متهمین از لحاظ ارتباط اعمال آنها با شغل گذشته یا وقایع سابقهٔ این کشور پیوستگی نداشته و بدین جهت دفاع متهمین از لحاظ ارتباط اعمال آنها با شغل گذشته یا وقایع سابقهٔ این کشور نمی‌تواند مورد توجه و رسیدگی قرار گیرد نه مورد بحث و نظر هیئت دادگاه. فقط کیفرخواست دادستان ارتش است که مربوط به اعمال متهمین در این چند روزهٔ ۲۵ تا ۲۸ مرداد و مدافعات متهمین و وکلای مدافع آنها در حدود کیفرخواست می‌باشد. لذا اساس اتهام و دفاع متهمین از ساعت ابلاغ و وصول فرمان عزل می‌باشد.

متهم ردیف ۱ معترف است که فرمان عزل به او ابلاغ شده، ولی در اصالت فرمان تردید داشته. تردید متهم در اصالت فرمان دفاع مؤثری به نظر نمی‌رسد زیرا با اقرار متهم و مشاهدهٔ توشیح اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رافع هرگونه تردید بوده است. در هیچ یک از فرامین صادره از طرف اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و سلاطین سلف سابقه نداشته که فرمان به خط و قلم پادشاه باشد. به طور عموم متن فرمان از طرف یکی از خدمتگزاران دربار نوشته می‌شده و اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ذیل یا صدر یا حواشی و یا متن آن را توشیح می‌فرموده و هیچ گاه الزام به توشیح در محل مخصوصی نبوده و سابقه ندارد که محل خاصی در صحیفهٔ فرامین مختص به توشیح باشد. متهم خود نیز طفره از قبول فرمان را مؤثر ندیده به دفاع دیگری توسل جسته که عدم تأثیر و نفوذ فرمان عزل می‌باشد. ولی این دفاع متهم ردیف ۱ دایر بر عدم تأثیر و عدم نفوذ فرمان عزل مخالف نص صریح اصل چهل و ششم متم قانون اساسی است که بدین شرح می‌باشد: «عزل و نصب وزرا به موجب فرمان همایون پادشاه است.»

دفاع متهم بر اینکه تنظیم این اصل در متمم قانون اساسی کشور رعایت احترام و به لحاظ تشریفات بوده، دور از منطق و مخالف نظام عقل می‌باشد. و خدای ناکرده اگر چنین بدعتی رواج یابد که اشخاص بتوانند مدلول اصول و قوانین را مورد تردید قرار دهند، وسیله برای تضمین حقوق و تأمین امنیت باقی نخواهد ماند. زیرا اعلام این بدعت بر عدم اعتبار الفاظ و صریح مواد قانون و تفسیرات غیرمنطقی از مقررات و مواد

موضوعه موجب تزلزل تمام ارکان اجتماع می‌گردد. و مدارا با چنین نظریه‌ای وسیلهٔ طفرهٔ تمام افراد از رعایت قوانین موضوعهٔ کشور خواهد شد، چه رسد در مورد اصول قوانین اساسی که پایه و مبنای حقوق افراد و ضامن اصول آزادی است. اگر این اصول تا این درجه بی‌اعتبار و بی‌وقع تلقی شود، هر صاحب داعیه و متعرضی خود را در تجاوز به حقوق مردم و هتک صریح و سلب آزادی محق خواهد دانست و شانهٔ خود را از بار قبول نظامات رهایی خواهد داد. و هر خطاکاری مدعی خواهد شد که قوانین و مقررات ساختگی و تشریفاتی بوده و نباید موجب خطا و بزه او گردد.

قضات و اعضای دستگاه معدلت کشور و آنهایی که وجدانشان تکیه‌گاه ثبات کلیهٔ ارکان و وسیلهٔ استقرار کلیهٔ شئون اجتماع است، حق ندارند در دلالت الفاظ بر معانی از ادلهٔ لغویه و مفاهیم عرفیه تجاوز نمایند و خیالبافی را معنی و مفهوم عادی و متعارف الفاظ قرار دهند.

عبارت اصلی چهل‌وششم متمم قانون‌اساسی ابهام و اجمالی ندارد. بر این اصل و اصول دیگر قرینه‌ای بر انحراف دلالت الفاظ بر مفهوم متداول نمی‌باشد و نمی‌توان این الفاظ صریح را به معانی دیگری تفسیر نمود. به صراحت اصل چهل‌وششم متمم قانون اساسی عزل و نصب وزیران به موجب فرمان همایون پادشاه است. یعنی شاه در حدود قانون هر کسی را بخواهد به مقام وزارت منصوب بنماید و هر کس را بخواهد از وزارت عزل بنماید. اظهار متهم در ضمن مدافعات که در نظر داشت با تصویب گزارش هیئت هشت نفری این ماده را تصویب نماید، کاملاً مؤید این امر است که خود او قبول دارد که معنی و مفهوم صریح این ماده اختیار مطلق پادشاه در عزل و نصب وزیران است. منتها متهم در نظر داشته با تصویب گزارش هیئت هشت نفری این اختیار را سلب یا محدود نماید. و چون تاکنون مجلس مؤسسان که مقام صالح برای تغییر اصول قانون اساسی است تشکیل نشده و این اصل به اعتبار و اصالت خود باقی می‌باشد، علیهذا بدون هیچ قید و شرطی این اصل معتبر است و طبق اصول مسلمهٔ قوانین اساسی کشور فرمان عزل نافذ و متهم ردیف ۱ از تاریخ ابلاغ فرمان از سمت نخست‌وزیری معزول بوده است. همچنین اظهار دیگر متهم بر اینکه با بودن مجلس فرمان عزل نفوذ و تأثیری نداشته، قابل توجه نمی‌باشد. زیرا عبارت صریح و واضح اصل چهل‌وششم به نحو اطلاق بیان شده. و چون طبق قانون اساسی شاه حق عزل و نصب دارد، مجلس هم حق دارد اظهار اعتماد یا عدم اعتماد خود را اعلام دارد که این دو حق هیچ یک منافی دیگری نیست.

در قانون اساسی و متمم آن حقوق سلطنت و حقوق مجلسین و حقوق ملت هر یک به نوبهٔ خود تثبیت شده و از هم تفکیک گردیده است. و به همین جهت هر یک در فصلی ممتاز بیان شده که در ضمن اصولی معین تعریف و توضیح شده است. در این جا یک نکتهٔ قابل ملاحظه هم جلب نظر می‌کند که متهم مجلس را گاهی در حال تعطیل و زمانی به وجود و بقای آن اعتراف نموده است. این تناقضات که در هر مورد از مدافعات متهم موجود می‌باشد چون در اصل قضایا مؤثر نیست، از بحث و توجه به آن خودداری می‌شود. ولی وجود همین تناقض دلیل بر اعتراف خد متهم به بطلان دفاعیاتش تلقی می‌گردد.

بیان دیگر متهم مبنی بر داشتن اختیار قانونگذاری به استناد قانون اختیارات پس از ۲۸ مرداد نیز منطبق با هیچ یک از مواد و مقررات موضوعهٔ مملکت نمی‌باشد. زیرا واگذاری حق قانونگذاری به موجب اختیار قانونی اگر از لحاظ اصول اساسی هم قابل خدشه را اعتراض نباشد قدر یقین نفوذ آن تا موقعی است که متهم از حیث سمت و عنوان نخست‌وزیر خلع نشده باشد. بنابراین تردیدی نیست که با صدور فرمان عزل و سلب سمت و سقوط از شئون نخست‌وزیری، دیگر اختیاری وجود ندارد. لذا در هر صورت متهم ردیف ۱ از ساعت ۱ بامداد روز ۲۵ مرداد سمتی نداشته تا اعمال او از جهت مقام و شغل او مورد رسیدگی قرار گیرد.

متهمین در روزهای ۲۵، ۲۶، ۲۷ و ۲۸ مرداد هر یک مرتکب اعمالی شده‌اند که گذشته از دفاع خاصی در مورد هر یک از عملیات به دو عنوان کلی متشبث گردیده‌اند: نخست هر یک عملی را که به مباشرت افراد دیگر یا متصدیان مربوطه صورت گرفته، خود را از مسئولیت آن اعمال مبرا دانسته‌اند. دوم آن که در مجموع حوادث و وقایع خود را از سوءنیت مبرا تلقی کرده‌اند. در مورد اول جریان سریع و مستمر اعمال ارتکابی و قدرت نفوذ و سلطهٔ آنها در تمام شئون انتظامی و اداری کشور و اظهارات همکاران آنها در محضر دادگاه دلیل بر این است که ابتکار عمل به دست آنها بوده. بنابراین مسلم است که از ساعت ۱ صبح روز ۲۵ مردادماه ۱۳۳۲ مهمترین امری که فکر و توجه متهم را مشغول ساخته همانا فرمان عزل بوده است. و با اقرار متهم ردیف ۱ که فرمان را مؤثر در سلب صلاحیت خود ندانسته و حتی آن را بدواً از همکاران خود مکتوم داشته و در صدد تجسس علل صدور فرمان و تعیین تکلیف خود و مملکت برآمده و متصدیان و مباشرین امور را از جریان امر مطلع نکرده که وجه عمل خود را در هر موردی برای بی‌اثر ساختن

فرمان یا تزلزل مقام صادر کنندهٔ فرمان متوجه سازند. لذا کلیهٔ اعمالی که در این چند روز از طرف همکاران متهم ردیف ۱ و یا مباشرین و متصدیان امور یا از طرف مأمورین دولت برعلیه دربار و خاندان سلطنت صورت گرفته، به ابتکار او بوده است. زیرا هیچ یک از این عملیات یا مشابه آن از طرف مباشرین امر و مرتکبین در ظرف مدت بیست و هشت ماه گذشته به مرحلهٔ عمل نیامده و حتی در مواقعی که دسیسه برای تهییج احساسات طبقاتی از مردم به کار رفته نظایر و امثال این امور مشاهده نشده است.

با آن که متهم ردیف ۱ مدعی است فرمان عزل را از همکاران و دیگر طبقات مردم و مأمورین مکتوم داشته، ولی در مورد متهم ردیف ۲ در نظر دادگاه اطلاع او بر فرمان عزل مسلم نمی‌باشد. لذا چنانچه متهم ردیف ۱ در موارد عدیده اعمال منتسبه را از قبیل فرودآوردن مجسمه‌ها بدواً انکار داشته و بعداً اعتراف نموده، آن چه صورت گرفته با اطلاع و برحسب دستور او بوده است. متهم که با اقرار خود برای چهار تانک موجوده در سعدآباد چند روز وقت خود را مصروف داشته است و اقداماتی به عمل آورده، ممکن نیست که در تمام امور و وقایع روز که با سرنوشت مردم و رژیم کشور مرتبط بوده است بی‌خبر و بی‌اعتنا باشد.

اما در مورد دفاع دوم که مشترکاً در این زمینه توضیح داده‌اند که ادعای حسن نیت و قصد خیرخواهی در هر یک از این اعمال ارتکابی نموده‌اند، قبول آن برای عقل سلیم دشوار و منوط به وجود قراین و امارات صدق می‌باشد. زیرا ظاهراً برای اعمال ارتکابی جز سوءنیت و قصد خصومت و هوس و کشمکش قرینه نمی‌باشد. متهم ردیف ۱ مرتکب اعمالی شده است که موجب هتک حیثیت مقام شامخ سلطنت بوده است و خانوادهٔ سلطنتی به قصد واژگون ساختن اساس حکومت و از بین بردن مقام سلطنت.

پایین آوردن مجسمهٔ شاه فقید، فرود آوردن مجسمه‌های اعلیحضرت همایون شاهنشاهی و شکستن آنها، حذف نام شاه از دعای صبحگاه و شامگاه سربازان، خلع سلاح گارد شاهنشاهی و توقیف اموال سلطنتی به وسیلهٔ مهر و موم کردن و خلع ید از امنا و متصدیان، اظهارات اهانت‌آمیز در میتینگ و در سرمقالهٔ روزنامه‌های منتسب به دستگاه متهمین و انتشار آنها از رادیوی دولتی که همهٔ این اعمال به منظور تحریک مردم به ضدیت با قدرت سلطنت مشروطه و قیام برعلیه پادشاه کشور بوده است، کاملاً دلیل بر سوءقصد ارتکابی متهم می‌باشد. خصوصاً آن که توضیح نشده که از این اعمال چگونه و به چه طریق قصد خیرخواهی و خدمت داشته‌اند. زیرا اگر قیام ۲۸ مرداد

صورت نگرفته بود، معلوم است دنبالهٔ این کارها به کجا منتهی می‌شد که اثر خودخواهی و خدمت وظیفه‌شناسی متهمین ظاهر شود. اعمال منتسبه‌ای که مورد اعتراف و قبول متهمین در محضر دادگاه قرار گرفته، در عرف قانون و عرف جامعه اعمال خصمانه تلقی می‌شود که هیچ قرینه‌ای بر حسن نیت و خیرخواهی و قصد خدمت در آن محسوس نیست. و چون متهمین نتوانسته‌اند مدارک و اسناد و دلایلی در حسن نیت خود ابراز دارند، لذا دفاع آنها بر عدم سوء نیت در نظر دادگاه پذیرفته نبوده و قابل اعتنا نمی‌باشد.

همچنین در مورد متهم ردیف ۲ سرتیپ تقی ریاحی اعمالی که صورت داده است این متهم مدعی است در ارتکاب این اعمال اختیاری نداشته و به دستور دکتر محمد مصدق متهم ردیف ۱ مبادرت بدان کردیده و امر او را اجرا نموده است؛ در حالی که این دفاع او در این مقام مؤثر نیست. زیرا رئیس ستاد ارتش طبق قوانین و آیینامه‌های ارتش در حدود وظایف خود دارای اختیارات صریحی می‌باشد و اعمال او از قبیل حذف نام شاه از دعای صبحگاه و شامگاه و توقیف سرهنگ نصیری (سرتیپ فعلی) و مخابرهٔ تلگرافات اهانت‌آمیز نسبت به شاهنشاه در هیچ مورد ملازم با اطاعت امر دکتر محمد مصدق بر فرض بقای سمت او نبوده است. به عبارت روشنتر، در مورد این اعمال متهم نمی‌تواند به دستور نخست‌وزیر قانونی و وزیر دفاع ملی هم استناد نماید. مضافاً به‌اوامر غیرقانونی مافوق بدون دستور کتبی نه قابل اجرا می‌باشد نه رافع مسئولیت. و در مورد سرتیپ تقی ریاحی نمی‌توان گفت نخست‌وزیر و وزیر دفاع ملی مافوق مستقیم تلقی می‌شود. زیرا آیینامه‌های مربوطه او را در مقام رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران فرمانده، فرمانده کل نیروهای زمینی، دریایی و هوایی کشور قرار داده که مسئول بزرگ ارتشتاران فرمانده می‌باشد و دفاع او به ارتکاب عملی بنا به توصیه و دستور مقام دیگر موجه و قانونی نبوده و عذر مشروع به شمار نمی‌رود.

بنابراین، مسلم است که متهم ردیف ۱ از صبح روز ۲۵ مرداد، چنانکه دادستان در کیفرخواست بیان نموده و خود او نیز جزئیات امور و اعمال منتسبه به خود را تأیید نموده است، مرتکب سوءقصدی شده که منظور از آن تحریص مردم به مسلح شدن بر ضد قدرت سلطنت و بهم‌زدن اساس حکومت بوده است. آن چه در مجموع تحقیقات و اسناد موجود در پرونده معلوم می‌شود این است که متهم ردیف ۱ پس از اطلاع از فرمان عزل به فکر مقابله و مقاومت و سلطه بر امور کشور افتاده است و بدین منظور در صدد قیام و اقدامی برآمده تا طرحی را به وجود آورد که اساس حکومت را بهم زند.

در ظاهر امر چنین به نظر می‌رسد که این دو متهم متظاهر به همکاری بوده‌اند و هر یک می‌خواسته خود را به دیگری متکی سازد. ولی از آثار و اعمال آنها هویداست که متهم ردیف ۱ نقشهٔ مستقلی داشته و متهم ردیف ۲ سرتیپ تقی ریاحی کورکورانه مرتکب اعمالی شده که از نقشه و باطن امر اطلاعی نداشته است. برعکس متهم ردیف ۱ عوض استحضار از فرمان عزل به سهم خود مرتکب جرم و مصمم شده است. با روش محکم و شدیدی فرمان را بی‌تأثیر نموده تا یکسره نفوذ شاهنشاه و رژیم سلطنتی مشروطهٔ ایران را پایان دهد. لذا به اعمالی مبادرت ورزیده که قدرت مقام سلطنت را درهم شکسته و هتک حیثیت مقام سلطنت نموده و رژیم سلطنتی موجود را تغییر دهد. به همین جهت صدور فرمان عزل را مکتوم و قدم به قدم و مرحله به مرحله پیش رفته تا به مقصود نزدیک شود.

اعمالی که متهم ردیف ۱ مرتکب شده هر یک مقدمه‌ای برای عمل بعد بوده و طبق برنامه پیش می‌رفته است. نخست سرهنگ نصیری (سرتیپ فعلی) حامل فرمان عزل را توقیف کردند تا صدور و ابلاغ فرمان مکتوم بماند. سپس اعلامیه‌ای مبنی بر اتهام کودتا منتشر می‌سازند تا گارد شاهنشاهی را متجاوز معرفی و بهانه‌ای برای توقیف اطرافیان مقام سلطنت داشته باشند. پس از آن خدمتگزاران به مقام سلطنت از رئیس دفتر و اعضای دربار را بازداشت کردند تا مقام شامخ سلطنت بی‌وقر شده و مردم در قیام مسلحانه علیه خاندان سلطنتی تحریض گردند. پس از آن نوبه به خلع سلاح گارد محافظ شاهنشاهی رسید تا اگر اعلیحضرت همایونی به تهران نزول اجلاس فرمایند بی‌محافظ باشند که مزاحمت رجاله‌ها و دسته‌های مغرض مانعی نداشته باشد. و چون از عزیمت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی به خارج از کشور اطلاع یافتند به سفارتخانه‌های ایران تلگراف کرده‌اند تا شاهنشاه در معاشرت و عمل خود محدود گردد. تلگراف بدین مضمون مخابره شده است: «ملاقات با کسی که بدون اطلاع دولت صبح و بعد از کودتای نظامی مواجه با شکست فرار کرده است به هیچ‌وجه مورد ندارد و هر تفسیری که از سفارت بخواهند جز این مطلب نخواهد بود.» سپس مقدمات میتینگ فراهم شد تا مردم را به سقوط اساس حکومت تشویق نمایند. در میتینگ همکاران و محارم سیاسی دکتر مصدق به شاهنشاه اهانت کردند و این گفتارهای اهانت‌آمیز در رادیو گفته شد و عین نطق‌ها فیلم‌برداری شده از رادیو منتشر گردیده است. دستور توقیف تیسمار سپهبد زاهدی نخست‌وزیر قانونی را دادند و برای دستگیری ایشان

جایزه تعیین کردند تا مانع عمل و اقدام دولت قانونی شوند.

سرتیپ تقی ریاحی که ناظر همهٔ این جریانات بود، بدون مجوز قانونی صحنهٔ انجام اوامر و تکالیف نظامی، خود دستورالعمل و مفاد آییننامه‌های ارتش و رسوم سربازی صادر نموده که موجب انحراف افکار افسران، درجه‌داران و افراد ارتش نسبت به بزرگ ارتشتاران فرمانده یعنی شاهنشاه گردیده است. با توجه به قیودی که شئون سربازی و آییننامهٔ انضباطی و سوگند و تعهدی که افسران به بزرگ ارتشتاران فرمانده و حفظ تاج و تخت شاهنشاهی سپرده‌اند، لغو دستور و ترک سنن و انحراف از وظیفهٔ سربازی هر یک از وجههٔ اخلاقی گناه نابخشنودنی و از لحاظ نظامی لغو دستور تلقی می‌شود.

دفاع متهمین به اینکه اعمالی منتسبهٔ هر یک رأساً بزه تلقی نمی‌شود، خلاف صریح قانون بوده و همهٔ آنها بزه و مستحق کیفر است. لیکن چون مجموع این اعمال و جرایم به منظور برهم‌زدن اساس حکومت و مشمول مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش می‌باشد، طبق مادهٔ ۳۱ قانون مجازات عمومی باید به موجب مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش در مورد متهم ردیف ۱ تعیین کیفر شود. فرشتهٔ عدالت عمل ارتکابی افراد را در ترازوی عدالت بشری در میزان قانون در مورد سنجش و قضاوت قرار می‌دهند. آثار ناگوار اعمال متهمین و ضایعات مالی و انسانی و کسرشأن و تضییع حیثیت کشور همه از وسائلی است که وجدان دادرسان را از انحراف شدید متهمین و اعمال خلاف آنها متأثر ساخته است.

متهم ردیف ۱ که در نتیجهٔ بررسی و تحقیقات دادگاه اعمال خود را مشهود و مجسم دیده و راه تردید و انکار را مسدد یافته، برای فرار از مجازات به عنوانی متوسل شده و اظهار عقیده کرده‌اند که ماده ۳۱۷ مربوط به سوءقصد برعلیه حیات پادشاه می‌باشد. می‌خواهد بگوید سوءقصدی برعلیه حیات شاهنشاه یا دیگری صورت نگرفته و منظور نظر هم نبوده تا اعمال او مشمول مادهٔ ۳۱۷ باشد. صحیح است که مادهٔ ۳۱۷ در ضمن فصلی ذکر شده عنوان فصل سوءقصد به حیات اعلیحضرت همایونی است. ولی عنوان فصل راهنمای کل مواد مندرجه در آن فصل می‌باشد و وجه اشتراک مسائل و موضوعات مورد بیان در آن فصل است. در قانون دادرسی و کیفر ارتش در قانون کیفر عمومی و قوانین دیگر همه جا در ضمن فصول و مباحث قانونی مطالب مختلفی بیان شده که کاملاً منطبق با عنوان فصل نمی‌باشد، مثل مادهٔ ۱۱۲ قانون مجازات عمومی در کیفر تصدیق خلاف واقع که در ذیل مبحث دوم قانون مجازات عمومی در عنوان جعل و تزویر

بیان شده. سوء قصد امری است کلی. ممکن است سوءقصد به حیات و مال و شأن و به مقام کسی باشد.

ماده ۳۱۶ قانون دادرسی و کیفر ارتش چنانچه متهمین توضیح کردند، مربوطه به سوءقصد نسبت به اعلیحضرت همایونی است. ولی مادهٔ ۳۱۷ اشاره به حیات کسی ندارد که منظور حیات پادشاه یا شخص دیگری باشد. مادهٔ ۳۱۷ مجازات سوءقصد را گفته و موارد سوءقصد منظور مقنن را در این ماده تشریح کرده: بدین ترتیب سوءقصد به منظور برهم‌زدن اساس حکومت یا برهم‌زدن ترتیب وراثت تخت و تاج یا تحریص مردم به مسلح شدن برضد قدرت سلطنت. این ایراد متهم ردیف ۱ از هیچ جهت در مورد تطبیق کیفرخواست دادستان ارتش با مادهٔ ۳۱۷ وارد نمی‌باشد. متهم ردیف ۱ چنین دفاع می‌کند که اعمال منتسب به منظور اهانت و تخفیف مقام سلطنت و خلاصه برهم‌زدن اساس حکومت و یا برهم‌زدن ترتیب وراثت تخت و تاج صورت نگرفته. اگر چه دفاع متهم تکرار همان ادعای عدم سوءنیت می‌باشد، و می‌خواهد بگوید مبادرت به این اعمال به منظور ضدیت با سلطنت و رژیم حکومت مشروطه نبوده است، ولی مسلم این است که مفهوم و عنوان سلطنت معنی خاص و واحدی ندارد. عنوان سلطنت مجموعهٔ حدود و اعتبارات و قیود و اختیارات قانونی است که هر یک سلب شود شاهی و پادشاهی معنی و مفهومی ندارد. اگر فرمان پادشاه مؤثر و نافذ نباشد و شاه حق تصرف و سلطه به اموال خود نداشته باشد، محافظین او را بردارند، خدمتگزاران او را توقیف کنند، سربازان او را از توجه به او منصرف دارند، در معابر و امکنهٔ عمومی به مقام سلطنت اهانت روا دارند، بلندگوهای دولت توهین کنند و از هر جهت او را در مضیقه قرار دهند، بالطبع عنوان و اعتبارات پادشاهی باقی نمی‌ماند و رژیم سلطنتی مشروطه اسم بی‌مسمی و عنوانی بی‌رسم خواهد بود.

پس سلطنت یعنی نفوذ فرمان شاه، حق عزل و نصب وزیران و حق استفاده از حقوق و اختیاراتی که در اصل سی‌وپنجم تا پنجاه و هفتم متمم قانون اساسی تصریح شده است. هر یک از این اصول و حقوق تعطیل شود، اساس سلطنت متزلزل و رژیم سلطنتی مشروطه منتفی خواهد گشت. به عقیدهٔ دادرسان این دادگاه، غیر مؤثر کردن فرمان شاهنشاه مستقلاً سوءقصد برعلیه سلطنت و تصمیمی برای برهم‌زدن اساس حکومت می‌باشد، چه رسد به مجموع اعمالی که هر یک موجب برهم‌زدن اساس حکومت و مؤثر در تغییر وراثت تخت و تاج می‌باشد. زیرا تاریخ کهنسال ملت باستانی ایران با نام

پرافتخار شاهنشاه توأم بوده و اغلب مفاخر با عظمت و نوابغ تاریخی ایران در لباس شاهی ظاهر شده‌اند و قانون اساسی و اساس مشروطیت ما در سایهٔ پرچم سه رنگ به افتخار عنوان سلطنت آغاز گردیده و سنت پادشاهی و شاه‌دوستی سرلوحهٔ شعایر باستانی ملت ایران است. لذا حذف نام شاه از دعای صبحگاه و شامگاه و تأثیری که این عمل در اختلال نظم ارتش دارد به تنهایی عملی است که موجب برهم‌زدن اساس حکومت می‌باشد. زیرا انحراف توجه و فکر سرباز از بزرگ ارتشتاران فرمانده یعنی حکم تجزیهٔ کشور ایران. ملل و اقوامی که به زبان و عقیده و روش مختلف در کشور پهناور ایران زیر پرچم سه رنگ دست برادری داده‌اند، عنوان پادشاه کلمهٔ جامعه و اساس وحدت اجتماعی و رشتهٔ فناناپذیر ارتباط آنها می‌باشد. آنهایی که طرفدار بقای ملیت و حفظ استقلال و تامیت کشور ایران بوده‌اند، اعلام سرود شاهنشاهی را در هر صبح و شام و هر محفل و مجتمع رمز شاه‌دوستی ملت ایران دانسته‌اند. ترک این سنت سوءقصد بر علیه رژیم حکومت تلقی می‌شود. برخلاف دفاع یکی از متهمین که سیرهٔ اسلامی را فقط دعای پادشاه عادل دانسته، در احکام اسلامی مقرر شده که پادشاه ظالم را دعا کنید. خداوند به طریق صواب هدایت فرماید و در هیچ مورد منع از دعا و توسل به حق توصیه نشده است.

اعلامیهٔ متهم بر انحلال مجلس شورای ملی و تعطیل مشروطیت به بهانهٔ عنوانی که در قوانین و سنن پارلمانی ایران سابقه ندارد، به تنهایی اقدام برای تعطیل رژیم کشور و برهم‌زدن اساس حکومت قانونی به شمار می‌رود و منطبق با مادهٔ استنادی دادستان ارتش می‌باشد.

نظر به جهات مورد بحث، دفاع متهم ردیف ۱ که اعمال ارتکابی به منظور برهم‌زدن اساس حکومت نبوده برخلاف عرف و برخلاف مشهود و متعارف برخلاف نص صریح قوانین موضوعه می‌باشد. و برای برهم‌زدن اساس حکومت جز آن چه او مرتکب شده وسیله و طریقی نمی‌باشد. نکتهٔ قابل ملاحظه این است که اگر متهم این اعمال را منافی مصالح کشور ندانسته و برای برهم‌زدن اساس حکومت مرتکب نشده و به منظور خدمت و یا حسن نیت انجام داده است، چرا در این فرصت متمادی و دوران خدمت خود در این اندیشه و بدین فکر اقدامی ننموده است و از قدرت قانونی و اختیارات خود در فرصت مناسب استفاده نکرده و همه را در این چند روزه به مرحلهٔ عمل درآورد، و پس از اطلاع از فرمان عزل مبادرت به این عملیات نموده است؟ بر دادگاه مسلم است که تصمیم

متهم ردیف ۱ به ارتکاب این اعمال پس از اطلاع به فرمان عزل بوده و به منظور تزلزل ارکان حکومت و واژگون ساختن رژیم سلطنتی مشروطهٔ ایران صورت گرفته است.

بنابراین دادگاه ارتکاب عملیات منتسبه به متهم ردیف ۱ را که فهرست آن در صدر دادنامه ذکر شده به منظور بهم‌زدن اساس حکومت مسلم دانسته و اعمال ارتکابی او را مشمول مادهٔ ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفر ارتش می‌داند. در مورد متهم ردیف ۲ چون در نظر دادگاه مسلم نیست که او از صدور فرمان عزل اطلاع داشته است و همچنین مسلم نیست نامبرده به قصد برهم‌زدن اساس حکومت اقدامی نموده باشد و چون تحت تأثیر قدرت متهم ردیف ۱ و ضعف روحی خود مرتکب اعمالی شده که تکالیف نظامی و مقررات و آیین‌نامه‌ها را لغو نموده و اعمال منتسبهٔ او به نظر دادگاه مشمول مادهٔ ۳۳۰ قانون دادرسی و کیفر ارتش بوده، طبق بند ب مادهٔ نامبرده به دو سال حبس تأدیبی محکوم می‌شود که طبق مادهٔ ۲۹۸ قانون دادرسی و کیفر ارتش مستلزم اخراج از خدمت ارتش خواهد بود.

در مورد متهم ردیف ۱ دکتر محمد مصدق علل و جهات مخففه موجود است که در نظریهٔ دادگاه مؤثر و موجب تخفیف و کیفر نامبرده می‌باشد و آن اهمیت و اعتبار خدمات و سابقهٔ متهم ردیف ۱ دکتر محمد مصدق در تبعیت از افکار عمومی ملت ایران به پیروی از اوامر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی بوده است. متهم ردیف ۱ گذشته از



رد عفو شاه توسط دکتر مصدق پس از قرائت رأی دادگاه.

نداشتن سابقهٔ محکومیت کیفری و کبر سن، مدتی از زندگی و دوران خدمت خود را در

خدمت به کشور و اجرای منویات شاهنشاه برای حفظ منافع و حقوق ملت ایران مصروف داشته و در این راه تحمل مشقات و زحماتی نموده که مورد تأیید و تشویق و پشتیبانی اعلیحضرت همایون شاهنشاهی قرار گرفته. برای تحکیم مبانی عدالت و رعایت نصفت باید خدمات و لغزش افراد در ترازوی قضاوت مورد سنجش قرار گیرد و حساب هر قسمت از اعمال افراد خاصه خدمتگزاران کشور مستقیماً مورد رسیدگی و توجه واقع شود. به همین لحاظ اعلیحضرت همایون شاهنشاه از انحراف و لغزش متهم ردیف ۱ غمض عین فرموده و به کرامت عالیهٔ خود از حق خصوصی صرف‌نظر و در موارد عدیده رعایت سوابق و ملاحظهٔ جهات اخلاقی را توصیه فرموده‌اند. دادگاه با توجه به اوضاع و احوال خاصهٔ متهم جهات مذکوره را در تخفیف مجازات دکتر محمد مصدق مؤثر دیده و به اجازه مادهٔ ۴۱۳ قانون دادرسی و کیفر ارتش و رعایت مادهٔ ۴۴ قانون مجازات عمومی و توجه به مادهٔ ۴۶ مجازات عمومی به لحاظ تجاوز سن عمر متهم از ۶۰ سال، نامبرده را به سه سال حبس مجرد محکوم می‌نماید.

این رأی در مورد هر دو متهم قابل تجدید نظر است.

تهران / اردیبهشت ۱۳۶۴

ادب برومندی

رئیس دادگاه عادی وقایع ۲۸-۲۵ مرداد، سرلشکر نصرالله مقبلی

آقایان سرتیپ آزموده دادستان ارتش، دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر سابق، سرتیپ تقی ریاحی رئیس سابق ستاد ارتش و کلیه وکلای مدافع دو نفر متهمین مذکور ذیل رأی دادگاه امضا کرده‌اند.

قرائت رأی ساعت ۹/۲۵ شروع شد و تا ساعت ۱۰/۳۵ ادامه داشت. در تمام این مدت اعضای دادگاه، متهمین و وکلای مدافع ایشان و مخبرین و تماشاچیان سرپا ایستاده بودند. مأمورین انتظامی مراقب وضع دادگاه و ضمناً مانع از نشستن تماشاچیان بودند. چند تن از افسران باشگاه پادگان قصر که مأمور حفظ انتظامات دادگاه بودند در پشت سر دکتر مصدق قرار گرفته و حائل بین تماشاچیان و متهمین و اعضای دادگاه بودند. افسران مزبور در تمام مدت مراقب جلسه و ناظر حرکات تماشاچیان بودند تا مانع از هرگونه حادثهٔ سوئی گردند.

دکتر مصدق در تمام مدتی که رأی دادگاه قرائت می‌شد به دقت به آن گوش می‌داد و گاهی هم سر خود را تکان می‌داد. اواخر کار و از فرط خستگی ناراحت شده و به لرزه

افتاده بود، خود را به میز جلویش تکیه داد و به این نحو رفع خستگی می‌کرد. قیافهٔ دکتر مصدق آرام بود و با روزهای دیگر فرقی نداشت. بعد از آن که قرائت رأی پایان یافت. فقط به ذکر یکی دو جمله اکتفا کرد.

در پایان قرائت رأی دادگاه، دکتر مصدق خطاب به تیمسار سرلشکر مقبلی گفت:

آقای رئیس دادگاه، این حکم امشب دادگاه بر افتخارات تاریخی من افزود. من خیلی متشکرم. ملت ایران و همچنین دنیا معنای مشروطیت ایران را فهمید.

رئیس و اعضای دادگاه با دقت اظهارات دکتر مصدق راگوش می‌کردند. صدای فلاش و دکمه‌های دوربین عکاس‌ها که جلوی میز دکتر مصدق قرار گرفته بودند مانع از این بود که صدایش به‌گوش دادرسان برسد.

اعضای دادگاه بلافاصله جلسه را ترک گفتند و مأمورین نیز شروع به خارج کردن تماشاچیان از جلسهٔ دادگاه کردند.

سر تیپ آزموده هنگام خروج از جلسه گفت: «اینکه رأی نشد.»

دکتر مصدق مدت چند دقیقه در جای خود ایستاد. بعد از آن که تیمسار دادستان پای ورقه رأی دادگاه را امضا کرد و از جلسه خارج شد، دکتر مصدق به طرف میز منشی دادگاه رفت. منشی دادگاه حکم دادگاه را جلویش گذاشت و گفت: «امضا کنید.» دکتر مصدق گفت: «من ابتدا باید پشت ورقه بنویسم که به رأی دادگاه اعتراض دارم، بعد آن را امضا کنم.» منشی تقاضای خود را تکرار. دکتر مصدق از اصرار منشی دادگاه به خنده افتاد و گفت: «آخر آقا من خودم واردم. به من نمی‌خواهد درس بدهید.» و پس از یک نگاه طولانی به منشی‌های دادگاه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. بعداً حکم دادگاه را گرفت این جمله را در ذیل آن نوشت و امضا کرد: «به این رأی خلاف قانون که از یک دادگاه غیرقانونی و بدون صلاحیت صادر شده برطبق مادهٔ ۵۹ لایحهٔ قانونی دادرسی و کیفر ارتش مصوب ۱۶ فروردین ماه ۳۲ که احکام دادگاه فوق‌العاده را قابل رسیدگی فرجامی می‌داند، تقاضای فرجام می‌نمایم. دکتر محمد مصدق»

دکتر مصدق پس از امضای قرار دادگاه، خطاب به منشی‌های دادگاه به خنده گفت: «از حکم دادگاه که خدمات گذشته مرا موردنظر قرار داده بی‌نهایت متشکرم.» آن گاه با هر دو نفر منشی دادگاه تودیع کرد و گفت: «از اینکه در این مدت به شما اذیت شده و زحمت کشیده‌اید، بی‌نهایت معذرت می‌خواهم.» سپس دکتر مصدق با سایر کسانی که در دادگاه بودند، از افسر گرفته تا سرباز و مستخدم، با همه خداحافظی کرد و جلسه را

ترک گفت.

ساعت ۱۱ شب دکتر مصدق به سلول زندان خود بازگردانده شد.

(عبرت تاریخ)

آفـرین بـر «بـزرگمهر» عـزیز | کـه بکـاری بـزرگ هـمت کـرد
آنـچه بـیداد بـر «مـصدق» رفت | ثـبت دفـتر بـرای عـبرت کـرد
گرچه بـودش وکـیل تسـخیری | دل او سُـخره از مـحبّت کـرد
کـار بـیدادگـاه شـاهی را | عـبرت‌انگـیز، بـهر مـلت کـرد
شـرح ان مـاجرای سـنگین را | جمع و تدوین نمود و خدمت کرد
از مـوکّل بـدینطریق، وکـیل | خـوش وفـاعی دراز مـدت کـرد
انـدرین کـوره راهِ نـاهموار | احـتمال بسـی مشـقت کـرد

زنده بادا که بـا چـنان تألیـف
زنده، نام و نشان نهضت کـرد

ادیب برومند

محاکمه آیشمن

۱۹۶۱ میلادی

مشروعیت محاکمهٔ کارل آدولف آیشمن در اورشلیم همیشه مورد تردید بوده است زیرا او بر خلاف میلش به اورشلیم برده شد. در این باره معیارهای حقوق بشر توجیه‌کننده نیستند. آیشمن، با نامی دیگر تبعهٔ آرژانتین شده بود و طبق قوانین آرژانتین جرم‌های او شامل مرور زمان می‌گردید. در نظر اسرائیلیان او فردی است که فقط باید توسط قاضی‌های یهودی محاکمه شود. برای آنها و شاید بخش زیادی از مردم جهان آیشمن در قتل میلیون‌ها یهودی دست داشته و نمی‌تواند توسط هیچ دادگاهی جز یک دادگاه یهودی محاکمه شود. در این دو هزار سال اخیر ـ از آن زمان که معبد اورشلیم توسط رومی‌ها ویران شد ـ این اولین باری است که یهودی‌ها دربارهٔ یک ضدیهود قضاوت می‌کنند.

محاکمه یازدهم آوریل ۱۹۶۱ در بت‌هامیش بات ـ خانهٔ عدالت - در یک سالن بزرگ با چند سکو که جای قاضی، دادستان‌ها و وکلای مدافع بود برگزار می‌شود. متهم نیز در یک محفظهٔ شیشه‌ای ضدگلوله نشسته است. قابل تصور است که اسرائیلی‌های خشمگین، به خصوص آنهایی که او را قاتل نزدیکانشان می‌دانستند، سعی در سوء قصد به وی کنند. ولی سوء قصدی انجام نگرفت. قاضی‌ها، افراد مسن و آقایان محترمی که پشت یک میز دراز پر از کتاب و مدرک نشسته‌اند، موشه لاندائو، بنیامین هاله وی، و ایزاک راوه نام دارند و در اورشلیم و فرای آن در اسرائیل دارای شهرت خوبی هستند. دادستان کل که تقریباً جلسه را خود اداره می‌کند، گیدئون هائوزنر نام دارد. چهار دستیار در کنار او هستند.

سکوت و بی‌تفاوتی متهم، یک مرد با قامتی متوسط و لاغر و با عینک که جوان‌تر از پنجاه سال نشان می‌دهد شگفت‌انگیز است. اولین برداشت بسیار نومیدکننده است. آیشمن مردی بی‌اهمیت است، نه شخصیتی بزرگ که همه انتظار داشتند: یک شهروند متوسط و شاید هم کمی زیر متوسط.

وکیل مدافع او دکتر روبرت سرواریوس نام داشت که اهل کلن می‌باشد. وقتی معلوم شد که محاکمهٔ آیشمن برگزار می‌شود خدماتش را به خانواده متهم ارائه داد چون به طوری که بدون رو در بایستی به مطبوعات گفت قصد داشت پول به دست آورد. او از دادگاه اسرائیل نیز بیست هزار دلار دریافت کرد که با توجه به مدت طولانی دادگاه زیاد نبود ولی پانزده هزار مارک دیگر نیز از خانوادهٔ آیشمن گرفت. باید گفت او بیشتر یک سیاهی لشکر است. او هیچ‌گاه فرصت نیافت برای دادستان خطرناک شود. البته تحت شرایط سختی کار می‌کند. فقط می‌تواند شانزده شاهد را احضار کند در حالی که هیچ یک از این شانزده نفر نمی‌خواهند به اسرائیل سفر کنند چون همهٔ آنها به محاکمه کشیده می‌شوند. آنها گذشتهٔ پاکی ندارند. در ضمن هفت نفر از آنها در زندان‌های آلمان هستند. از این شانزده نفر در مسافرتی که دادگاه به آلمان خواهد کرد بازپرسی خواهد شد.

سرواریوس در مقابل هزار و پانصد مدرک دادستان فقط چند صد مدرک در اختیار دارد.

سالن مملو از تماشاگر است و در تمام طول محاکمهٔ سرد ولی نفس‌گیر پر می‌ماند. جالب توجه است که تعداد تماشاگران جوان مایل به ورود به دادگاه بسیار کم است. ظاهراً این قضیه مطلوب آنها نیست چون مربوط به رویدادهایی است که مدت بسیار زیادی قبل از تولد آنها رخ داده و آن هم در مکانی بسیار دور. ولی راستی این کارل آدولف آیشمن کیست؟ سابقهٔ او بر اساس مدارک و شاهدان بسیار روشن می‌شود.

او در سال ۱۹۰۶ در زولینگن به عنوان بزرگترین پسر خانواده به دنیا می‌آید و نام پدرش نیز کارل آدولف بود. مادرش ماریا با نام خانوادگی زمان دختری شنرلینگ، همچون پدرش از طبقهٔ متوسط است. پدرش به عنوان دفتردار در کارخانهٔ برق زولینگن کار می‌کرد. این خانواده در سال ۱۹۱۴ به لینتس نقل مکان کرد. پدرش در کارخانهٔ برق شغلی به دست آورد. لذا این پسر در لینتس بزرگ می‌شود. او در آن جا دبستان و چهار سال دبیرستان را به پایان می‌رساند ولی تحصیلش را کامل نمی‌کند و به مدرسهٔ حرفه‌ای نمی‌رود. در دورهٔ بحران اقتصادی، پدر ذخیرهٔ اندکش را در معاملات غیراقتصادی در تأسیس یک کارخانهٔ ذوب آهن که پسرش هم گاهی در آن جا به عنوان کارگر ساده کار می‌کرد از دست داد. بعداً در یک فروشگاه وسایل برقی مشغول به کار و بالاخره ویزیتور شرکت «وکیوم اویل کمپانی» شعبهٔ اتریش می‌شود.

او در این زمان می‌شنود که ورشکستگی پدرش و اصلاً وضع بد اقتصادی تقصیر یهودی‌هاست. او این مسئله را به خصوص در «اتحادیهٔ مبارزین جبهه» که عضو آن شده می‌شنود. در آن جا تحت تأثیر شخصی به نام کارل کالتن برونریز قرار می‌گیرد که چندسال بعد رئیس گشتاپو می‌شود. بالاخره آیشمن عضو حزب در اتریش می‌شود. در آن زمان هیتلر در آلمان قدرت را به دست می‌گیرد و او به آلمان مسافرت کرده و به اس.اس. می‌پیوندد. در آن جا آموزش نظامی می‌بیند و بالاخره سرجوخه شده و در اکتبر ۱۹۳۴ داوطلبانه خود را به رئیس سازمان امنیت وحشتناک کشور معرفی می‌کند.

هیتلر به بت او تبدیل می‌شود. همهٔ کسانی که دارای نیای «خارجی» هستند ـ البته در فکر او ـ دشمن او می‌شوند. این مسئله در درجهٔ اول برای یهودیان صدق می‌کند. هیتلر مخالف یهودیان است و البته حق دارد. وقتی یک بار در خیابان افراد اس.اس. به او حمله کرده و او را در هم می‌کوبند ـ چون او ظاهر خیلی آریایی ندارد ـ تقصیر یهودی‌هاست. او مایل است به نحوی از آنها «انتقام» بگیرد. ولی فعلاً قادر نیست به این آرزوی تاریک تحقق بخشد.

آیشمن در آغاز معتقد است که یهودیان باید فقط از آلمان اخراج شوند. وقتی که هایدریش در سال ۱۹۳۷ چنین مأموریتی به او داد فکر کرد اینک می‌تواند خواست خود را عملی کند. در ۱۹۳۴ وی عضو رهبری ادارهٔ مهاجرت یهودیان می‌شود که تازه در برلین تأسیس شده و در این سمت مسئول است که یهودیان آلمان را به شرق بفرستد. هنوز انضمام اتریش به آلمان پایان نیافته بود که این مقررات یهودیان اتریش را نیز شامل شد. پس از شروع جنگ و پس از اینکه نیمی از اروپا اشغال شد این مقررات شامل «غیرآریایی‌های» آن جا نیز گردید.

هنوز او برخلاف هایدریش، هیملر و خود هیتلر به چیزی جز اخراج اجباری نمی‌اندیشد. در ۱۹۴۱ مطلع می‌شود که باید کار قاطعی برای حل مسئله یهودیان انجام گیرد. او این را «راه حل نهایی» می‌نامد. این عبارت توسط او ساخته نشده ولی با کمک او تبلیغ شده است. آنها یک راه حل شیک‌تر از تیرباران می‌خواستند که به وقت کمتر و افراد کمتری از نیروهای اس.اس. احتیاج داشته باشد. کلمهٔ «گازکشی» شایع شد. این کلمه هم نه به وسیلهٔ او ولی با کمک او اختراع گردید.

تصمیمات هجدهم اکتبر پس از آن گرفته شد که گورینگ در سمت خود به عنوان مسئول برنامهٔ چهار ساله به رئیس سازمان امنیت، هایدریش، دستور داد هر نوع تدارک

لازم برای سازماندهی فنی و مالی «راه حل نهایی یهودیان» را انجام دهد. آیشمن موظف است «به زودی یک طرح همه‌جانبه در مورد تدارکات لازم سازماندهی فنی و مالی برای اجرای راه حل نهایی به من ارائه دهد...».

روز هشتم ژانویهٔ ۱۹۴۲ در وان سی، حومهٔ برلین یک کنفرانس برگزار می‌شود. در این کنفرانس آیشمن مسئول سازماندهی است. او مسئول است تا همه چیز بدون وقفه انجام شود. هایدریش انتظار برخی مشکلات را داشت؛ مثلاً اینکه چند نفر از حضار با راه حل نهایی مخالفت کنند. آیا او می‌ترسید که نازی‌ها هم قلب داشته باشند؟ عصبی بودن او بی دلیل است. مدیرکل‌ها و دیگر افسران اس.اس. و نماینده‌های ادارات مختلف کشور نیز حاضر بودند. کارمندان برنامهٔ چهار ساله، کارمندان وزارتخانه‌های کشور و خارجه، دادگستری و سرفرماندهی لهستان، با هر چیزی که هایدریش پیشنهاد کرد موافقت نمودند.

پیشنهاد هایدریش خیلی ساده بود: کشتار گروهی. کل کنفرانس کمتر از یک ساعت و نیم طول کشید و سپس آقایان راضی در اتومبیل‌های بنز خود محل را ترک کردند. هایدریش و آیشمن آن جا ماندند. آنها بسیار سرحال هستند چون همه چیز بدون کم و کسر انجام شد. آن دو آنچه را که گذشته مرور می‌کنند. توجه شود که آیشمن به هیچ وجه تنها مقصر در آنچه به وقوع می‌پیوندد نیست. او حتی طرح را تهیه نکرد. ولی کوشش می‌کند که همه چیز بدون وقفه انجام گیرد. هدف او آن گونه که بعداً بارها اعتراف نمود از بین بردن یهودیان اروپاست. آیشمن با اینکه سرعت عمل به خرج داده و هر کار قابل تصوری را انجام می‌دهد تا مقاومت‌ها ـ در آلمان کمتر و بیشتر در کشورهای متحد یعنی مجارستان، رومانی، هلند و دانمارک ـ را از سر راه بردارد، مسئول اصلی طرح نیست.

موقعیت او در دستگاه هیتلر تقویت می‌شود. گر چه او از لحاظ سمت خیلی ارتقا نمی‌یابد و هنوز تحت فرمان هایدریش رئیس گشتاپو و بعد از کنار گذاشتن او تحت ریاست کالتن برونر است ولی آنها به کارهای کوچک نمی‌پردازند و همه چیز را به آیشمن مورد اعتماد واگذار می‌کنند.

او تا آخر مورد اعتماد است حتی پس از «روز صفر».

آیا آیشمن حتی یک لحظه فکر کرد که می‌تواند جرم‌های خود را انکار کند؟ آیا او گمان می‌کرد که نخواهند توانست چیزی را علیه او ثابت کنند؟ او به زودی باید بپذیرد که

به اندازهٔ کافی مدرک وجود دارد. در دست دادستان همان‌طور که گفته شد بیش از هزار مدرک هست که او را با حرف‌های خودش، بر اساس دستورات خودش و تصمیماتی که گرفته محکوم می‌کنند. در اواخر جنگ او کوشش نمود که تعداد بی‌شماری از این مدارک را نابود کند ولی همه را نتوانست چون به همهٔ نسخه‌ها دسترسی نداشت. این سرنوشتی بود که بسیاری از رفقای نازی او هم داشتند.

شاهدان دادستان هم هستند: در کل یکصد و بیست و یک نفر؛ کسانی که از اردوگاه‌های کشتار گروهی جان سالم به در برده بودند. آنها در شصت و دو جلسه چیزهایی را اظهار داشتند که دیده بودند. آنها شرح می‌دادند که گویی دربارهٔ موضوعی سخن می‌گویند که کوچک‌ترین ربطی به آنها ندارد و به خودی خود هم صحیح است. دقیقاً همین واقع‌بینی تکان‌دهنده است. آنها خوب به یاد می‌آورند ـ با اینکه تقریباً بیست سال از آن واقعهٔ وحشتناک گذشته ـ که چگونه با پدر، مادر، همسر و فرزندان خود وداع کردند. برخی از آنان هنوز کودک بودند که به یک اردوگاه در شرق رانده شدند و باید می‌دیدند که چگونه در اطراف آنها همه به قتل رسیده‌اند. از مسن‌ترها کسی جان به در نبرد. یک چیز حتمی است: هر یک از شاهدان که دادستان کل هاتوزنر فراخوانده می‌توانست سه، چهار، ده یا صد شاهد از اورشلیم فرا بخواند و همه همین را می‌گفتند. حتی خود آیشمن هم نمی‌تواند اثر این اظهارات تکان‌دهنده را نادیده بگیرد. بالاخره او اعتراف می‌کند ولی حدوداً در اواخر محاکمه: «باید اظهار کنم که این قتل، این نابودی یهودیان را یکی از بزرگترین جنایات در تاریخ بشری می‌دانم.» خوب بالاخره... ولی او مبتکر و به وجود آورندهٔ آن نبود. این شعار وکلای مدافع است که سی و چهار جلسه به طول می‌انجامد؛ اول توسط وکلای مدافع او از بیستم ژوئن تا بیست و نهم ژوئیه و بعد توسط دادستان کل و دستیارانش. خود او مقصر نیست! او دستوراتی دریافت کرده و اجرا نموده است و نه چیز دیگر. اصلاً هیچ چیز دیگری نبوده است.

آیا او نمی‌توانست از اجرای چنین دستوراتی شانه خالی کند؟ حتماً می‌توانست. او حتی سعی کرده بود. او یک بار داوطلب رفتن به جبهه شده است (این کاملاً روشن نمی‌شود). او قصد داشت به جبهه برود چون دیگر نمی‌خواست این وقایع را ببیند! اما این باکوشش فوق‌العادهٔ او در تضاد است، کوششی که حتی در جایی که مثلاً می‌توانست چشم خود را ببندد شدیدتر نیز «عمل کرد». او همیشه موفق بود یا حداقل اکثراً موفق می‌شد.

فقط در دانمارک موفق نبود. ملت دانمارک تحت رهبری پادشاه خود مصمم بود «یهودیان خود» را نجات دهد. فقط تعداد اندکی، حتی کمتر از صد نفر ـ این عدد به چشم آیشمن نمی‌آمد ـ جان خود را از دست دادند. عملیات در دانمارک یک شکست بود گویی نوعی ورزش است که در آن اعداد اهمیت دارند. این را آیشمن اقرار کرد.

او تا آخر ماجرا به رسالت خود پایبند بود. حتی در ۱۹۴۴ به آجودان خود دیتر ویسلیمن گفت: «من خندان با این احساس به گور می‌روم که مسئولیت مرگ پنج میلیون نفر را به گردن دارم. این برای من رضایت خاطر کاملی است.»

بعد هم مدارک تا جایی که می‌شد سوزانده شدند، چون کار دیگری نمی‌شد کرد. لهستان و در نتیجه اردوگاه‌های مرگ توسط شوروی اشغال شدند. آیشمن به برلین بازگشت و هر روز به دفتر ادارهٔ امنیت کشور می‌رفت، و در آن جا نهار می‌خورد. البته به تنهایی و بدون مافوق‌های خود که آنها هم آن جا غذا می‌خوردند.

گویا او برلین را برای «آخرین نبرد» آماده کرده است. ولی در حین محاکمه معلوم نشد که این آماده‌سازی چه بوده است. او با عصبانیت و تعجب شنید که هیملر ظاهراً برای اینکه چیزی مانند عفو از فاتحین برای خود دست و پا کند یهودیان را از اردوگاه تره زینشتادت به سوئیس منتقل نمود.

او یک بار هم در مورد این موضوع با خود هیملر صحبت کرد. در آن زمان هیملر به او دستور داد صد یا دویست یهودی معروف را به اتریش بیاورد و آن جا آنها را به هتل برد تا از آنها بعداً به عنوان «گروگان» در مذاکرات با آیزنهاور استفاده کنند. آیشمن خود را در این مورد نیمه‌خیانتکار می‌دانست. او اصلاً به تره زینشتادت هم نرفت بلکه فقط به آلت آئوزی رفت که کالتن برونر آن جا رفته بود تا یک گروه چریکی را سازمان دهد و با دشمن در کوه‌های اتریش مبارزه کند. هنوز او شروع به این کار نکرده بود که دستوری از هیملر رسید: نباید به آمریکایی‌ها یا انگلیسی‌ها شلیک شود!

او پس از جنگ کوشش کرد با کالتن برونر تماس بگیرد ولی او دیگر وی را اصلاً نپذیرفت چون دیگر از این کار دست برداشته بود. چند روز بعد آیشمن توسط سربازان آمریکایی دستگیر و به اردوگاه مخصوص افراد اس.اس. فرستاده شد. او توانست هویت خود را با وجود اینکه بسیاری از همبندانش او را شناختند پنهان نگه دارد. از جهت احتیاط هیچ نامه‌ای به خانواده‌اش ننوشت و همسر و فرزندانش پنداشتند که او مرده است. همسرش درخواست گواهی فوت نمود ولی به او ندادند. او پولی نداشت و با سه

فرزند خود از طرف خانواده‌اش حمایت مالی می‌شد.

این روند می‌توانست مدت مدیدی ادامه داشته باشد ولی وقتی که در محاکمه نورنبرگ بارها نام آیشمن برده شد و ویسلیسنلی حاضر شده و علیه او شهادت داد آیشمن تصمیم به فرار گرفت. او به لوئن بورگرهایده رفت و توسط برادر یکی از همبندهایش شغلی به عنوان هیزم شکن پیدا کرد البته با نام جعلی.

این وضعیت چهار سال ادامه داشت و در اوایل ۱۹۵۰ با سازمان مخفی اس.اس. به نام اودسا رابطه برقرار نمود و از طریق اتریش به ایتالیا برده شد. آن جا یک کشیش فرقهٔ فرانسیس که خوب می‌دانست چه کسی را در برابر خود دارد با یک گذرنامه به نام ریچارد کلمنت او را روانهٔ بوینس آیرس نمود. در آن جا به راحتی مدارک جدیدی تهیه کرد با نام ریکاردو کلمنت، کاتولیک، مجرد، بدون تابعیت، سن سی وهفت سال.

اولین نامه را به همسرش که نشان می‌داد «عموی فرزندان او زنده است» نوشت و فرستاد. همسرش فهمید و با بچه‌ها در تابستان ۱۹۵۲ نزد او رفت. آیشمن که شغل‌های بسیاری با مزد کم را تجربه کرده بود در شرکت مرسدس درسواره در حومهٔ بوینس آیرس به عنوان تکنسین و بعداً به عنوان سرتکنسین استخدام شد. وقتی که زن او دوباره یک فرزند به دنیا آورد ـ یک پسر دیگر بعد از سه پسر ـ آیشمن با او ازدواج کرد ـ با بیوهٔ آیشمن. آیا فرزندان بزرگتر نمی‌دانستند او کیست؟ لااقل پسر ارشدش که آخرین بار نُه سال پیش پدر خود را دیده بود او را نمی‌شناخت؟

مدتی بعد این پسر با پدرش که ظاهراً پدرش نبود یک کلبهٔ کوچک چوبی ساخت. همه چیز بدوی و اولیه بود، بدون آب لوله‌کشی، بدون برق و خانواده در آن جا اطراق نمود. آیشمن دیگر خیلی فقیر بود.

آیا او در این بین فهمیده بود که رژیم هیتلر جنایتکار بوده؟ لااقل هیتلر جنایتکار بود؟ به هیچ وجه! او در سال ۱۹۵۵ در کتاب «آخرین روزهای دفتر صدر اعظم» که نویسنده آن یک افسر خط مقدم بود پیشوا را زیر ذره بین گذاشته است.

دادستان کل: بولدت به فعالیت‌های هیتلر در برهه‌های مختلف انتقاد نموده است. من برای شما از صفحهٔ ۲۶۷۰ اعترافات شما می‌خوانم. در بخشی که از یک افسر خط مقدم به نام بولدت صحبت می‌شود شما روی کلمهٔ افسر خط مقدم خط کشیده و نوشته‌اید «بی شرف»، «خائن»، «پست فطرت». صحیح است؟

آیشمن: من اعتراف می‌کنم که این صحیح است، با این تذکر که باید کل متن خوانده

شود که چرا من آن را نوشتم.

دادستان کل: واضح است چون شما در جای دیگری، در صفحه ۲۶۷۱ که می‌توان در صورت مجلس خواند نوشته‌اید: مؤلف را باید به خاطر رذالتش زنده پوست بکنند. با چنین بی‌شرف‌هایی جنگ باید با شکست روبه‌رو شود.

آیشمن: این صحیح است ولی باید مفهوم را فهمید و خواند چون من توضیح داده‌ام. یک افسر به پرچم سوگند یاد کرده است و وقتی این سوگند به پرچم شکسته شود این شخص بی‌شرف است. همان‌طور که من دارای این موضع هستم. من سوگند یاد کرده‌ام که حقیقت را بگویم و هر شب با کوشش خود را بررسی می‌کنم که آیا حقیقت را گفته‌ام یا حتی یک بار دروغ گفته‌ام؟ آن زمان هم همین موضوع بود. سوگند، سوگند است.

آنچه در این مورد می‌توان گفت این است که این آلمانیِ آلمانی‌صفت حتی نمی‌تواند به خوبی آلمانی صحبت کند.

با توجه به نقل قول‌ها که این کشتار گروهی، این نابودی یهودیان باید به عنوان جنایت به یهودیان یا به عنوان بزرگترین جنایت تاریخ ثبت شود. این جنایت بعداً و خیلی دیرتر، اگر به محاکمه برگردیم، از آنچه که بحق می‌توان حساب کرد از دست رفته است.

هیملر آن طور که در محاکمه مشخص شد سعی کرد با آزاد کردن یهودیان وضعیت را در اواخر جنگ لااقل برای خودش بهبود بخشد. او همچنین کوشش کرد با از بین بردن مدارک رد این جنایت وحشتناک را پاک کند. آیشمن آماده بود «با لبخند به این آگاهی به گور برود که مسئولیت مرگ این تعداد انسان را به‌گردن داشته باشد». قرائن چنین نشان می‌دهد که او در بوینس آیرس نیز این موضع خود را تغییر نداده بود و فقط در سکوت و حداکثر در قلب خود و حاشیه‌نویسی بر کتابی که خوانده عقده‌اش را خالی می‌کرد.

او می‌داند که خطر دستگیر شدنش منتفی نشده است. به هنگام عبور از وین نزدیک بود دستگیر شود. سازمان جاسوسی اسرائیل دنبال او است. در ۱۹۵۷ رد او پیدا شد ولی دوباره گم شد و در سال ۱۹۵۹ دوباره پیدا شد.

بعداً خیلی دربارهٔ تردستی سازمان جاسوسی اسرائیل نوشته و گفته شد. از دید اورشلیم فقط یک علامت سؤال بود. آیشمن با لقب کلمنت ردهای زیادی باقی می‌گذارد و شگفت‌انگیز است که او را پیشتر پیدا نکردند.

یکی از این ردها ـ همسرش ـ یک بار از بوینس آیرس به اروپا بازگشت تا گذرنامهٔ خود

را تعویض کند. تعجب‌انگیز بود که او این کار را در کنسولگری آلمان در زوریخ انجام داد درحالی که در گذرنامهٔ او نوشته شده بود که وی مقیم وین است.

شگفت‌انگیز آنکه در زوریخ به او گذرنامه دادند و شگفت‌انگیزتر ـ شاید هم خیلی شگفت‌انگیز نباشد ـ اینکه مدارک خانم آیشمن دیگر در زوریخ پیدا نشد. آیا دوباره و این بار در کنسولگری آلمان فدرال یک کشیش فرقه فرانسیس دست به کار شده بود؟ هر چه که باشد همسر او تحت نظر گرفته و تا بوینس آیرس تعقیب شد و بدین شکل دوباره و این بار برای همیشه رد وی شناسایی گردید. اما آیا قطعی بود که این مرد که در خیابان گاریبالدی حومهٔ بوینس آیرس با همسر سابق آیشمن زندگی می‌کرد واقعاً آیشمن است و نه کلمنت؟

آخرین مدرک را خود او بر جا گذاشت. روزی با یک دسته‌گل نزد همسرش رفت و درست در روزی که مأمورین اسرائیلی می‌دانستند سالروز ازدواج آنهاست؛ سالروز ازدواج آیشمن و نه سالروز ازدواج کلمنت. پس کلمنت باید آیشمن باشد.

بقیهٔ کار، معمولی بود. چند هفته او را تحت نظر گرفتند. حرکات او را تحت نظر داشتند و فهمیدند که با یک اتوبوس خاص صبح سر کار می‌رود و هر شب از کار بر می‌گردد. آنها می‌دانستند که او از یک خیابان بسیار خلوت ـ بیشتر یک کوره راه ـ باید برود تا به خانه‌اش برسد. سه مأمور آن جا کمین کردند و او را که نومیدانه دست و پا می‌زد دستگیر نمودند. این دستگیری در سیزدهم مه و به قولی یازدهم مه ۱۹۶۰ در شبی تاریک بود. قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید یا بتواند برای کمک فریاد بکشد در صندلی عقب یک اتومبیل نشانده و بسته شده بود. او را به یک خانهٔ دور افتاده بردند و یک هفته صبر کردند تا یک هواپیمای العال در بوینس آیرس فرود آمد، و سپس او را ـ البته بی‌هوش ـ روی یک برانکارد به عنوان فردی با بیماری سخت داخل هواپیما بردند.

همه چیز نسبتاً آسان بود چون آیشمن اصلاً تقلایی برای فرار و یا دفاع از خود نکرد. حتی در اسرائیل هم تعداد کمی از قضیه اطلاع داشتند؛ از جمله نخست‌وزیر بن گوریون که می‌بایست او را مبتکر این علمیات دانست و پس از شب اول تلگرامی دریافت کرد: «هیولا در زنجیر است!»

آیشمن نه فقط تلاشی برای فرار نکرد بلکه به‌گفتهٔ خودش کمی هم راحت شده بود. او گفت: «این آسودگی است، مدت مدیدی بود که انتظار می‌کشیدم.»

او با دست‌نویسی تأیید کرد که آماده است در یک دادگاه اسرائیلی حاضر شود. ولی او

چیزی را که مأمورین نوشته بودند امضاء نکرد بلکه خود متنی نوشت.

بعداً در اسرائیل حتی او یک بار اظهار داشت درست می‌داند که علناً خود را دار بزنند، اما نگفت این چه چیزی را ثابت می‌کند.

ده هفته پس از شروع محاکمه و خوانده شدن کیفرخواست، وکلای مدافع کارشان را شروع می‌کنند. دکتر سرواریوس با اولین کلمات کوشش می‌کند که مسائل را روشن کرده و از چشم‌انداز صحیحی به ماجرا نگاه کند. این تنها چیزی است که برای او باقی مانده است.

او با تمسخر می‌گوید هیتلر و هیملر و همهٔ این رفقای رایش سوم ظاهراً اصلاً گناهکار نیستند چون بر مبنای آنچه او شنیده و کیفرخواست ارائه نموده فقط آیشمن مقصر است. وکلای مدافع قصد دارند تأکید کنند که آیشمن فقط دستورگیرنده بوده؛ چیزی که خود او هم به دادستان گفته است.

ولی موقعیت وکلای مدافع بسیار سخت است، اگر نومید کننده نباشد. آنها همان طور که قبلاً گفته شد مدارک زیادی در اختیار نداشتند. وکیل مدافع نیز گلایه دارد ولی مطمئن هم نیست که با مدارک بیشتر بتواند چیز دیگری را ثابت کند و یا حتی قابل قبول نشان دهد. او در اورشلیم شاهدی در دسترس ندارد چون شاهدانی که او از آنها می‌تواند بازپرسی کند به اسرائیل نمی‌آیند. ولی آنهایی که او در آلمان و اتریش از آنها بازپرسی کرده نیز چیزی نگفته‌اند که بتواند به آیشمن کمک کند.

بالاخره گروه او، اگر بتوان چنین گفت، بسیار کوچک است. سه یا چهار همکار برای چنین موردی کافی نیست. آیشمن به چند کارشناس مجرب احتیاج داشت تا در مدارک جستجو کنند و سرنخی و مدرکی به دست آورند مبنی بر اینکه او آن طور که کیفرخواست ادعا می‌کند گناهکار نیست.

همه چیز آن طور که باید، رخ می‌دهد. در تاریخ یازدهم و دوازدهم دسامبر ۱۹۶۰ از صد و پانزدهمین تا صد و نودمین جلسهٔ حکم مجرمیت صادر می‌شود که سه قاضی آن را یکی پس از دیگری می‌خوانند. اولین کلمات: «آیشمن! دادگاه شما را به جرم جنایت علیه ملت یهود، جنایت علیه انسانیت، جنایت جنگی و عضویت در سازمان‌های دشمن مجرم شناخته است.»

پس از آن، روز سیزدهم دسامبر ۱۹۶۱ دادستان کل هائوزنر کیفرخواستی در مورد اعدام یا عفو در مورد محکوم ارائه می‌دهد. وکیل مدافع دکتر سرواریوس که همان روز

صحبت می‌کند جوابی برای آن ندارد. او فقط می‌تواند انتظار داشته باشد که تخفیف شامل حال موکل وی شود. او از انجیل نیز نقل قولی می‌آورد: «انتقام از آن من است. این را خدا می‌گوید.»

بعد از آیشمن سؤال می‌شود که آیا حرفی برای گفتن دارد؟ او مطلبی برای گفتن دارد. او چیزهایی را می‌گوید که بارها اظهار داشته است، اینکه دستور گیرنده بوده است!

«من حکم سخت دادگاه را شنیدم. من از امیدی که به عدالت داشتم سرخورده‌ام. من نمی‌توانم این محکومیت را بپذیرم. من می‌فهمم برای جنایتی که به یهودی‌ها شده است مجازات می‌شوم. اظهارات شاهدان در دادگاه مرا مبهوت کرد همان طور که وقتی مجبور بودم این شقاوت‌ها را بر اساس دستور انجام دهم. من به خاطر اینکه درگیر این شقاوت‌ها بودم بدبخت هستم. ولی این بزه‌ها به میل من نبوده است. این خواست من نبود که انسان‌ها را به قتل برسانم. این کشتار جمعی فقط تقصیر رهبری سیاسی است.

من سعی کردم از این سمت کنار و به جبهه بروم تا شرافتمندانه مبارزه کنم. ولی مرا در کنار این وظایف سیاه نگاه داشتند. من اینک هم تکرار می‌کنم که تقصیر من اطاعت من بود، اطاعت به خاطر وظیفهٔ خدمت و مسئولیت جنگ و سوگند به پرچم و سمت. علاوه بر این، از شروع جنگ قوانین جنگ هم وجود داشت.

این اطاعت آسان نبود. هر کسی که دستور می‌دهد یا اطاعت می‌کند می‌داند از یک انسان چه انتظاری باید داشت. من با شوق و ذوق یهودیان را تعقیب نمی‌کردم. حکومت چنین می‌خواست. تعقیب هم فقط کار حکومت است و هیچ‌گاه کار من نیست. من از حکومت شکایت می‌کنم که از احساس اطاعت من سوء استفاده کرده است. آن زمان از ما اطاعت می‌خواستند همان طور که در آینده هم از زیردستان خواهند خواست. از اطاعت به عنوان یک حسن تمجید می‌شود.

لذا خواهش می‌کنم در نظر گرفته شود که من دستورات را اطاعت کرده‌ام. من قبلاً هم گفتم که کادر رهبری که من هیچ‌گاه به آن تعلق نداشتم دستورات را صادر می‌کرد. به نظر من این کادر به خاطر شقاوتی که به قربانیان تحمیل شده مستحق مجازات است. ولی ما زیردستان نیز اینک قربانی هستیم. من یکی از قربانیان هستم. این مسئله را نمی‌توان از نظر دور داشت. این یک بررسی دیگر است. در آن زمان چنین اقدامی ممکن نبود. کسی هم چنین اقدامی نکرد. من به تجربه می‌دانم که این تنها امکانی که پس از جنگ مورد بحث است، یعنی سرپیچی از دستور، افسانه است. مخفیانه فرار

کردن برای برخی افراد ممکن بود. اما من جزو آنها نبودم که چنین کاری را شدنی می‌دانستند.

این اشتباه بزرگی است که گمان می‌رود من به خاطر تبعیض، در تعقیب یهودیان بوده‌ام. این مسئله تمام مدت پس از جنگ مرا رنج داد و خشمگین نمود که همهٔ گناهان مافوق‌های من و دیگران به‌گردن ما انداخته شد. من واقعاً چیزی نگفتم که دال بر تعصب من باشد. گناه خونریزی به‌گردن من نیست و شاهدان این‌جا دروغ بزرگی ابراز داشتند. ترکیب گفته‌ها و مدارک توسط دادگاه در نظر اول قانع کننده ولی اغفال کننده است. من سعی می‌کنم این اشتباهات را در مرجع بعدی روشن کنم.

هیچ کس تا به حال به من به خاطر اقدامات شغلی ایراد نگرفته است. این مسئله را حتی شاهد پروبست گروبر هم نمی‌تواند دربارهٔ خودش بگوید. او پیش من آمد و درخواست ملایمت نمود بدون اینکه از اقدامات من ایراد بگیرد. او این جا در محضر دادگاه تأیید کرد که من خواهش او را رد نکردم و فقط گفتم که باید تأیید مافوق‌هایم را بگیرم چون خودم نمی‌توانم تصمیم بگیرم.»

حکم اعدام روز پانزدهم دسامبر بدین ترتیب اعلام می‌شود:

رئیس: «من صدو بیست و یکمین جلسهٔ این محاکمه را رسمی اعلام می‌کنم. دادگاه مجازات تعیین شده را اعلام می‌کند.

متهم برخیز!

ما اینک به پایان این محاکمهٔ طولانی رسیده‌ایم و باید مجازات متهم را تعیین کنیم... با آگاهی کامل به مسئولیتی که بر شانهٔ ماست بررسی کردیم که مجازات مناسب کدام است که باید برای متهم تعیین کنیم. ما به این نتیجه رسیدیم که برای تنبیه متهم و عبرت دیگران، متهم را به بالاترین حد مجازات کنیم. ما در استدلال حکم، جنایاتی را شرح دادیم که متهم در آن شرکت داشته است. این جنایات علیه ملت یهود که به متهم نسبت داده می‌شود وحشتناک است. این خیانت با جنایاتی که علیه انسان‌ها به صورت انفرادی صورت می‌گیرد متفاوت است. دلیلی برای این نظریه وجود دارد که چنین جنایات وسیعی را، مانند جنایت علیه بشریت که علیه یک گروه قومی انجام می‌شوند، باید سخت‌تر قضاوت کرد. در مرحلهٔ فعلی تعیین مجازات، ما باید به قربانیان به عنوان افرادی که قربانی این جنایت شدند و رنج غیرقابل تصوری که منسوبین آنها از طریق این جنایت متحمل شدند و تا امروز هم تحمل می‌کنند توجه کنیم. هر قطار با هزار انسانی

که متهم به آئوشویتس یا دیگر مکان‌های کشتار جمعی برده است... مسئولیت حقوقی و اخلاقی و مسئول اعزام این قطارها در این قتل‌ها کمتر از مسئولیت کسی نیست که با دست خود انسان‌ها را به اطاق گاز افکنده است.

حتی اگر ما به این نظریه هم برسیم که متهم آن گونه که وی اظهار می‌دارد به خاطر اطاعت کورکورانه عمل کرده باز خواهیم گفت کسی که سال‌ها دست به جنایتی با این ابعاد می‌زند باید اشد مجازات را تحمل کند که درقانون پیش بینی شده است. هیچ دستوری از بالا نمی‌تواند به او کمک کند. حتی استناد به دستور هم نمی‌تواند در مجازات تخفیف ایجاد کند. ما به این نتیجه رسیدیم که متهم با دستورهایی که به او داده شده است قلباً موافق بوده و اینکه با اختیار و رغبت کامل عمل کرده است تا به هدف جنایتکارانه برسد. در تصمیم‌گیری بر اینکه این جنایت وحشتناک چه مجازاتی باید داشته باشد، اینکه اثبات این دادخواست چگونه تکوین یافته و اینکه آیا تربیت ایدئولوژیک که رژیم به متهم داده موجب آن گردید، در نظر گرفته شده است.

به خاطر جنایت علیه ملت یهود، به خاطر جنایت علیه انسانیت و به خاطر جنایت جنگی، آدولف آیشمن مجرم شناخته شده است و دادگاه او را به اعدام محکوم می‌کند.»

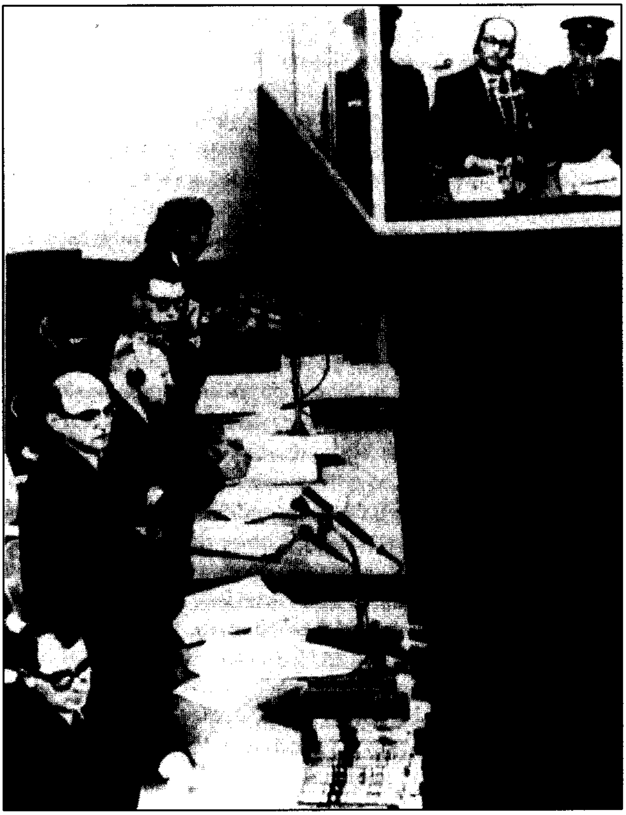
وکیل مدافع اعتراض می‌کند و اعتراض یک هفته بعد رد می‌شود. محکوم تقاضای عفو می‌کند. تقاضای عفو در عرض دو ساعت توسط رئیس جمهور رد می‌شود.

بدین ترتیب کارل آدولف آیشمن روز اول ژوئن ۱۹۶۲ در زندان راحله در نزدیکی تل آویو اعدام می‌شود. او بی‌تفاوت به سوی مرگ می‌رود. او به دیگران، به ویژه به روحانیون می‌گوید: «در یک لحظهٔ کوتاه، آقایان، ما دوباره یکدیگر را می‌بینیم. این سرنوشت تمام انسان‌هاست. من در عمرم خداشناس بودم و خداشناس هم خواهم مرد.»

آنچه می‌توان گفت این است که با وجود خداشناسی، ناسیونالیست بود. خدای او هم از طریق هیتلر عمل می‌کرد. با این حال، آیشمن هر نوع مراسم دینی را با این دلیل رد می‌کند که دیگر وقت ندارد. در عوض درخواست یک شیشه شراب قرمز نمود و آن را تا نیمه نوشید. بقیهٔ کار سریع انجام می‌شود.

به رئیس جمهور بن گوریون اطلاع داده می‌شود. او شانه‌هایش را بالا انداخته و گویا گفته است: «مسئله فقط آیشمن نیست.» واقعاً هم مسئله بر سر آیشمن نبود. مسئله این بود که افشا شود چگونه ممکن بود این سیستم فقط در چارچوب آلمان علیه یهودیان عمل کند.

کسانی هم که او را مجرم شناختند خیلی خوب می‌دانند که در آلمان آن زمان آیشمن‌های زیادی بودند. فقط آنها شانس داشتند که دستگیر نشدند و شاید هم آنها هنوز به طور شفاهی می‌توانند نظر ضدیهودی خود را اثبات کنند. این نمایش بدون اثر نخواهد ماند. چون بعد از آن تعدادی از محاکمات علیه ناسیونال سوسیالیست‌ها به خصوص علیه افراد اس.اس.، با جدیت بیشتری به پایان برده شد. اگر چه همهٔ آنها با محکومیت هم پایان نیافت. آلمان رسماً از آیشمن فاصله گرفت. آیشمن واقعاً چه کسی بود؟ در حین محاکمه در یک یا چند روزنامه عکسی از سلول او چاپ شد. یک سلول نسبتاً مرفه با یک تختخواب! جلو آن دو جفت کفش سرپایی جفت شده. عکس یک رذل یا یک فرد معمولی، و مطمئناً نه مثل یک قهرمان. حتی نه مثل یک هیولا. شاید آن گونه که یک خانم پلیس آمریکایی گفت، مثل یک دلقک.



رودلف آیشمن پس از دستگیری در دادگاه اورشلیم.

فهرست منابع و مآخذ داخلی و خارجی

Voruntersuchung

Bechhofer, Robert: Famous American trials. London 1947

Birkenhead, Earl of: Takeover trials of history. New York 1926

Dickler, Gerald: Prozesse, die Geschichte machten, (dt. Ausg.) und Man on trial (engl. Ausg.). New York 1962

Feuerbach, Paul Johann Anselm, Ritter von: Merkwürdige Verbrechen in actenmäBiger Darstellung (Neudruck). München 1963

Schweder, Paul: Die groBen Kriminalprozesse Jahrhunderts. Hamburg 1961

Schwinge, Erich (unter Pseud. Maximillian Jacta): Berühmte Strafprozesse, Teil 2, Frankreich, Bd. 1. München 1963

Snyder, Louis und Richard Morris: Hier hielt die Welt den Atem an. Stuttgart 1953

Vollert, Anton: Die interessantesten Criminaalgeschichten aller Länder aus älterer und neuer Zeit. Bd. 1-6 (in 3 Bdn). Leipzig 1867-69

Sokrates

Dickler, Gerald: Socrates (in Dickler, Man on trial, s. o.)

Gomperz, H.: Sokrates' Haltung vor seinen Richtern. in: Wiener Studien, Jg. 54. Wien 1936

Guthrie, W.K.Ch.: Socrates. Ithaca, New York 1972

Kitto, H.D.F.: Die Griechen (The Greeks, dt.). Frankfurt/M.1960

Martin, Gottfried: Sokrates. In Selbstzeugnissen und Bilddokumenten. 50. Tsd. Hamburg 1978 (Rowohlts Monographien. 128)

Philipson, C.: The trial of Socrates. London 1928

Plato: Verteidigung des Sokrates (Apologeia, dt.). Berlin 1850

Die Jungfrau von Orléans

Champion, Pierre (Kompil.): Le Procés de la condamnation de Jeanne d'Arc. Vol. 1-2. Paris 1920/21 (Bibliothéque du XVe siécle. T. 22-23)

Dickler, Gerald: Joan of Arc. In: Dickler, Man on trial (s. Einl.)

Fischer - Wilbert, Agnes: Die Universität von Paris im ProzeB gegen Johanna von Orléans. Bonn 1974 (Kath - Theol. Diss. Bonn 1975)

Garcon, Maurice: Oui, Jeanne d'Arc a été brülée. In: Nouvelles littéraires. Paris 1952

Hirsch, William: Betrachtungen über die Jungfrau von Orléans vom Standpunkt der Irrenheikunde. Berlin 1895

Holinshed, Raphael: Holinshed's chronickles of Englande, Scotlande and Irelande. Vol. 1-6 (Reprint). New York 1965 (Neudruck der krit. Ausg. London 1807/08)

Lefévre - Paris 1903

Prutz, Hans: Die falsche Jungfrau von Orléans, 1436/57. In: Sitzungsberichte der Königl. -Bayrischen Akademie der Wissenschaften. München 1911

Sarazin, Albert: Prerre Cauchon, juge de Jeanne d'Arc. Paris 1901

Wölfing, Julie: Die Jungfrau von Orléans, Jeanns, d' Arc. Eine geschichtlich Psychiatrische Studie. Tübingen 1922. (Med. Diss. Tübingen 1922)

Der Fall Maria Stuart

Mignet: Histoire de Maria Stuart. Vol. 1-2. paris 1850

Stuart, Henry Benedict, Kardinal: (gest. 1807). (Kompil.) The Stuart papers. London 1847

Vaughan: Memorials of the Stuart Dynasty. Vol 1-2. London 1831

Zweig, Stefan: Maria Stuart. Zürich 1935

Der Sündenbock Jud Süss

Feuchtwanger, Lion: Jud Süss (verf. 1825). In: Hauff, Werke. Hrsg. v. Alfred Weile. Bd. I. Berlin o. J. (ca. 1890)

Zimmermann, Manfred: Josef Süss Oppenheimer, ein Finanzmann des 18. Jahrhunderts. Stuttgart 1874

Der panama - SKandal

Anguizola, Gustavee: Philippe Bunau - Barilla. Chicago 1980

Cameron, Jan: The impossible dream. London 1971

Hammond, R. und C. J. Levin: The Panama Canal. London 1966

Mack, G.: The land divided, a history of the Panama Canal. New York 1974

Payne, D. G: The impossible dream: The builing of the Panama Canal. New York 1972

Prause, Gerhard: Niemand hat Kolumbus ausgelacht. Düsseldorf 1966

Schwinge, Erich: Der Panama-Skandal. In: Schwinge (Ps. Jacta): Berühmte Strafprozesse. 2.1.1963 (s.Einleitung)

Werl, Bruno: Panama. Berlin 1933

Die Affäre Deryfus

Dickler, Gerald: The Dryfus case. In: Dickler, Man on trial (s. Einleitung)

Schwinge, Erich: Dreyfus. In: Schwinge (Ps. Jacta): Berühmte Strafprozesse, 2,1. (s. Einleitung)

Die "Ermordung"des Oscar Wilde

Hyde, Montgomety: The trial of Oscar Wilde. London 1948

Scheinge, Erich: Oscar Wilde. In: Schwinge (Max. Jacta, Ps.): Berühmte

Wilde. Oscar: The ballad of Reading Geol. Leipzig 1912

Der Hauptmann von Köpenick

Heidelmeyer, Wolfgang: Der Fall Köpenick. Frankfurt / M. 1969 (einzige aktenmäBig - wiss. Darstellung der zeitgenössischen Presse)

Sacco und Vanzetti

Sinclair, Upton: Boston. New York 1928

Angeklagter Hitler

Gisevius, Hans Bernd: Adolf Hitler. München 1963

Heiden, Konrad: Adolf Hitler. Zürich 1935

Kallenbach, Hans: Mit Adolf Hitler auf Festung Landsberg. München 1933

Teklenburg, G. S.: Ludendorff zu Hitler. München 1927

Al Capones Morde wurden nicht verhandelt

Trall, Robert H.u. Norton Mackridge: This is Costello. New York 1951

Der Reichstagsbrand

Dickler, Gerald: The Reichstag fire trial. In: Dickler, Man on trial (s. Einlei-tung)

Reichstagsbrand, Der: Eine wissenchaftliche Dokumentation. Bd. 1-2. Berlin 1978

Die Entführung des Lindbergh-Babyy

Schwinge, Erich: Das Lindbergh-Baby: ProzeB Hauptmann. IN: Schwinge, (ps Jacta): Berühmte Strafprozesse. Amerika (s. Einleitung)

Die Säuberungen von Moskau

Koestler, Arthur: Sowjet-Mythos. Hamburg 1948

Solschenizyn, Alexandr: The GULAG archipelago. 1918 - 1956. (Trsl. by Thomas P. Whitney from the Russian manuscript). Glasgow 1974

Weissberg_Czybulski, Alexander: Hexensabbath. Frandfurt/M. 1951

Wolfe, Henry: The internal sovyets. New York 1940

Vor dem "Volksgerichtshof":

Die Liquidierung des Widerstandes-1944

Buchheit, Gert: Richter in roter Robe. Freisler, Prasident des Volksgerichtshofes, München 1968

Hillermeier, Heins: Im Namen des deutschen Volkes. Todesurteile des Voldsgerichtshofes, 1980

Holmsten, Georg: Deutschland, Juli 1944, Düsseldorf 1982

Overesch, Manfred: Droste Geschichts-Kalendarium Chronik deutser Zeitgeshichte, Bd. 2/11 "Das Dritte Reich 1936 - 1945", Düsseldorf 1983

Venohr, Wolfgang: Stauffenberg. Symbol der deutschen Einheit. Eine

politische Biographie. Frankfurt/ M. 1986

Nürnberg

Andrus, Burton C.: The ingamous of Nuremberg. London 1969

Bauer, Fritz: Kriegsverbrecher vor Gericht. Zürich 1945

Heydecher. Joe J.: Der Nürnberger ProzeB. Köln 1958

Kelleg, DOuglas M.: 22 calls in Nuremberg. London 1947

Taylor, Telford: Die Nürnberger Prozesse. Zürich 1950

Der Verrat des Atombombengeheimnisses

Goldstein, Alwin H.: Der Langsame Tod von Julius Ethel Rosenberg. Fernseh - Dokumentation, SWFIII, Dez. 1981

Schneir, Walter and Miriam: Invitation to an inquiry. New York 1968

Schwinge, Erich: Das Atomgeheimnis. In: Schwinge (Ps. Jacta): Berühmte Strafprozesse. Amerika (s. Einleitung)

Eichmann-Prozess

Arendt, Hannah: Eichmann in Jerusalem or the Banality of evil. New York 1963

Bartsch. W. u. H. Stebecke: Strafsache 40/61. Frandfurt / M. 1964 (Orig-Plädoyers auf Schallplatte m. Kommentar)

Hausner, Gidoen: Gerechtgkeit in Jerusalem. (Justice in Jerusalem. dt.). Hamburg 1967

Nellessen. Bernd D.: Der ProzeB von Jerusalem. Düsseldorf 1964

Wiesenthal, Simon: Ich jagte Eichmann. Gütersloh 1961

AuBerdem wurde für alse Prozesse nach 1900 überwiegend die jeweils zeitgenössische Presse in Ausschnitten des Hans- Tasiemka- Archivs in ondon benutzt.

۱ـ دفاعیات دکتر محمد مصدق، جبهه ملی ایران در اروپا.

۲ـ «مصدق در محکمه نظامی»، به کوشش زنده یاد سرهنگ جلیل بزرگمهر.

۳ـ جنبش ملی شدن صنعت نفت، غلامرضا نجاتی.

۴ـ ایران، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

بخشی از کارنامهٔ مؤسسهٔ فرهنگی ـ انتشاراتی سرمدی

دایرة المعارفها و دانشنامه‌ها

۱. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب اول، از پیشگامان تا طب اسلامی، چاپهای اول و دوم
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۲. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر،کتاب دوم، ایران از دورهٔ مغول تا عصر حاضر (بخش اول)
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۳. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب سوم، ایران از دورهٔ مغول تا عصر حاضر (بخش دوم)
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۴. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب چهارم، اروپا تا اواخر قرن پانزدهم (مصور)، چاپهای اول و دوم
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۵. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب پنجم، اروپا، رنسانس ـ پیشرفتهای پزشکی (مصور)، چاپهای اول و دوم
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۶. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب ششم، اروپا، تجهیزات و تسهیلات پزشکی ـ سازمانهای بهداشتی جهانی، (مصور)، چاپهای اول و دوم
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۷. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب هفتم، قارهٔ آمریکا (مصور)
نوشتهٔ محمدتقی سرمدی

۸. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب هشتم، آفریقا ـ۱ (مصور)
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۹. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب نهم، آفریقا ـ۲ (مصور)
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۰. دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب دهم، آفریقا و اقیانوسیه (مصور)
تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۱. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب یازدهم، نامداران پزشکی (مصور)** تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۲. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب دوازدهم، به نگارش در نیامده‌ها (تکمله و مصور)**

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۳. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب سیزدهم، «تلخیص پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان آسیا و اروپا»**

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۴. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب چهاردهم، تلخیص پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان آمریکا و آفریقا و اقیانوسیه»**

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۵. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب پانزدهم «راهنمای دایرةالمعارف بیست جلدی ـ ۱»**

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۶. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب شانزدهم، «راهنمای دایرةالمعارف بیست جلدی ـ ۲»**

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۷. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب هفدهم، «راهنما و طلیعه»** تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۸. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، کتاب هجدهم، «اعلام کل دایرةالمعارف»** تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۱۹. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، ترجمهٔ «از پیشگامان تا طب اسلامی»** (جلد اول) به زبان انگلیسی تحت عنوان:

«A Research on the History of World Medicine and Treatment »

تألیف محمدتقی سرمدی و ترجمه پروفسور دکتر سعید کنعانی زنجانی

۲۰. **دایرةالمعارف پژوهشی در تاریخ پزشکی و درمان جهان از آغاز تا عصر حاضر، ترجمهٔ «راهنما و طلیعه»** (جلد هفدهم) به زبان انگلیسی تحت عنوان:

«Guide book and Yanguard (Former Book XII) »

تألیف، ترجمه و پژوهش محمدتقی سرمدی

۲۱. **دانشنامهٔ شکنجه و کشتار شاهان، نخبگان و قدرتمندان ایران، کتاب اول: از آغاز تا پایان کار ساسانیان** تألیف و ترجمه و پژوهش: محمد تقی‌سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

۲۲. **دانشنامهٔ شکنجه و کشتار شاهان، نخبگان و قدرتمندان ایران، کتاب دوم: از صدر اسلام تا دم واپسین صفویه** تألیف و ترجمه و پژوهش: محمد تقی سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

۲۳. **دانشنامهٔ شکنجه و کشتار شاهان، نخبگان و قدرتمندان ایران، کتاب سوم: از ظهور کریم خان زند تا قتل لطفعلی خان زند و آغامحمدخان قاجار**
تألیف و ترجمه و پژوهش: محمد تقی سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

۲۴. **دانشنامهٔ شکنجه و کشتار شاهان، نخبگان و قدرتمندان ایران، کتاب چهارم: از قاجاریان تا بمباران مجلس**
تألیف و ترجمه و پژوهش: محمد تقی سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

۲۵. **دانشنامهٔ شکنجه و کشتار شاهان، نخبگان و قدرتمندان ایران، کتاب پنجم: از استبداد صغیر تا پایان کار قاجاریه**
تألیف و ترجمه وپژوهش: محمد تقی سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

۲۶. **دانشنامه جهان (دورهٔ پنج جلدی ـ مصور)**
تألیف و ترجمه و پژوهش: محمد تقی سرمدی ـ ناصر پویان (گیلانشا)

پزشکی

۲۷. **میکروب شناسی عمومی** نوشتهٔ استوارت واکر، ترجمهٔ دکتر شهلا منصوری

۲۸. **روزهٔ طبی** نوشته دکتر محمد کمالی کاخکی

۲۹. **نوزاد** نوشتهٔ صباح سلیمی، ویرایش، حسن بیورانی، ناصر پویان (گیلانشا)

۳۰. **راهنمای تشخیص بالینی هلیکو باکترپیلوری**
نوشتهٔ جان کالم، ترجمهٔ دکتر محمد احمدی‌نژاد

۳۱. **تشخیص درمان و دردهای با منشأ ستون فقرات** تألیف دکتر ربر من،
ترجمه‌وتألیف پروفسور دکتر محمدفرجاد، ویراستهٔ محمدتقی سرمدی

۳۲. **کفش طبی** تألیف دکتر احمدرضا عسگری آشتیانی و دکتر یحیی سخنگویی

۳۳. **بررسی و ارزیابی عملکرد عضلات (پوستچر و درد)**
مترجمان: دکتر علیرضا سرمدی و بهارهٔ حاج قنبری

۳۴. **آناتومی سطحی کاربردی‌ترین راه آموزش بالینی، دکتر منیره متقی**

۳۵. **بررسی و ارزیابی عملکرد عضلات، درجه‌بندی قدرت عضلات، ویراست چهارم، جلد۲**
مترجمان: دکتر علیرضا سرمدی و بهارهٔ حاج قنبری

۳۶. **تمرین درمانی پیشرونده (شانه)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی

۳۷. **تمرین درمانی پیشرونده (آرنج و مچ‌دست و انگشتان)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی

۳۸. **تمرین درمانی پیشرونده (ستون فقرات گردنی)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی

۳۹. **تمرین درمانی پیشرونده (ستون فقرات کمری)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی

۴۰. **تمرین درمانی پیشرونده (ران و زانو)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۱. **تمرین درمانی پیشرونده (مچ پا)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۲. **تمرین درمانی پیشرونده (عضلات صورت و عضلات تنفسی و تنه)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۳. **تمرین درمانی پیشرونده (با استفاده از توپ و رول)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۴. **تمرین درمانی پیشرونده (در آب)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۵. **پوکی استخوان (پیشگیری تشخیص و درمان)**
تألیف و ترجمهٔ لیلا سیدی و بهزاد نیک روش زیر نظر دکتر علیرضا سرمدی
۴۶. **تازه‌های استئوارتریت (آرتروز)** تألیف دکتر عباس رحیمی ویراستار: رضا سرمدی
۴۷. **پوست، مو و زیبایی** نوشتهٔ دکتر لیدا شعشعانی

دین، عرفان و اخلاق

۴۸. **تنگناهای بشری** گردآوری: بی‌بی پیماستر، ترجمهٔ علیرضا صادقی
۴۹. **سیری در اندیشه‌های اخلاقی** نوشتهٔ دکتر محمود تقی‌زاده
۵۰. **هالهٔ انسان در عرفان ایران** تألیف اکرم جهانگیر
۵۱. **حلقه‌های بازگشت در عرفان ایران** تألیف اکرم جهانگیر
۵۲. **زن و کیمیاگری** تألیف اکرم جهانگیر
۵۳. **خدایان اساطیر در محضر مولانا و یونگ** تألیف اکرم جهانگیر

حقوق

۵۴. **حقوق اساسی و شرح و نقد قانون اساسی ایران** تألیف دکتر علی یارارشدی

تاریخ

۵۵. **محاکماتی که دنیای ما را تکان دادند**
ترجمهٔ مهندس مصطفی شمسا ـ دکتر مهندس انوشیروان خلعتبری

ادبیات شعر و نمایشنامه

۵۶. **مرد لندن** نوشتهٔ ژرژ سیمنون، ترجمهٔ هرمین دخت تبار حیدر (ارژنگی)
۵۷. **ملاقات با جن‌ها** نوشتهٔ سیروس صالح‌پور، ویرایش ناصرپویان (گیلانشا)

۵۸. سال‌ها به انتظار نوشتهٔ نجمهٔ طباطبایی ویراستار محمد عبدعلی
۵۹. سفر به سرزمین‌های دور، هجده داستان از هجده نویسنده
ترجمهٔ دکتر سید حسن حاج سید جوادی
۶۰. امید به زندگی نوشتهٔ مرجان یزدی ویراستار رضا سرمدی
۶۱. رؤیای خوش نوشتهٔ هما سمیعی
۶۲. کارمن ترجمهٔ رضا چابک‌رو
۶۳. دو داستان نوشتهٔ هما سمیعی
۶۴. گلی زیبا در کویر نوشتهٔ هما سمیعی
۶۵. ده داستان نوشتهٔ هما سمیعی ویراستار رضا سرمدی
۶۶. تو خودت را دوست نداری نوشته ناتالی ساروت، ترجمهٔ رویا بشنام
۶۷. پاداش گردآورنده و ترجمه: مهندس منوچهر سدهی
۶۸. دلنوا استاد محمد حسین عطار
۶۹. فرهنگنامک غزلیات حافظ دکتر خسرو طغرل
۷۰. مکتب رندی دکتر عباس خالصی (شیرازی)
۷۱. غریق داوطلب ترجمه حسین فرجادنیا ویراستار المیرا حسینی
۷۲. از عرش تا فرش (مجموعهٔ شعر) سرودهٔ دکتر راضیهٔ سدهی (طاهبان)
۷۳. حدیث عشق (مجموعهٔ شعر) سرودهٔ ماهوش وزیری
۷۴. کوچه (مجموعهٔ شعر) سرودهٔ ماهوش وزیری
۷۵. حرف دل (مجموعهٔ شعر) سرودهٔ خسرو احتشام فر
۷۶. درستکارترین قاتل دنیا (نمایشنامه) نوشتهٔ افشین هاشمی مرغزار
۷۷. فروردین مهر سرودهٔ سجاد صادقی
۷۸. خدا هست (مجموعه اشعار) داود براتی دهقی)

علوم

۷۹. سؤالات چهار گزینه‌ای ادبیات فارسی به‌گزین (۵)
نوشتهٔ سعیدهٔ کیاکجوری، سهیلا عظیمی، مسعود فاتح‌پور
۸۰. سؤالات چهار گزینه‌ای ادبیات فارسی به‌گزین (۲)
نوشتهٔ سعیدهٔ کیاکجوری، سهیلا عظیمی، مسعود فاتح‌پور
۸۱. تست هوشیار نوشتهٔ حسین رحمانی، عبدالرضا نجارزاده کلیشمی
۸۲. ضرب‌المثل‌های فارسی ـ انگلیسی ترجمه و گردآوری ماهوش وزیری
۸۳. فرهنگ مصور دو زبانه (نوجوانان) ترجمهٔ دکتر وجیه‌الله کامکار
۸۴. پرنده در قفس (دو زبانه) نویسنده و مترجم فاطمه پورجعفر
۸۵. آشپزی رژیمی (۱) تألیف و ترجمه فرح دوخت قهرمانی ـ شبنم جلیلی مقدم
ویراستار مریم سرمدی

۸۶. آشپزی رژیمی (۲) تألیف‌وترجمه فرح‌دوخت قهرمانی ـ شبنم جلیلی‌مقدم
ویراستار شمس‌الملوک لقمانی

۸۷. چگونه؟ چرا؟. جلد اول (معارف علمی) ترجمهٔ کاظم فائقی

۸۸. چگونه؟ چرا؟. جلد دوم (معارف علمی) ترجمهٔ کاظم فائقی

۸۹. چگونه؟ چرا؟. جلد سوم (معارف علمی) ترجمهٔ کاظم فائقی

۹۰. آرشیوهای دیداری ـ شنیداری نگارش دکتر سعید ملیح

روان شناسی

۹۱. فرزندان موفق زندگی
نوشتهٔ دکتر بورلی نورفلدمن، ترجمهٔ مهندس مهرزاد صالحی

۹۲. تربیت سالم، انسان سالم نوشتهٔ اشرف حمیدی

۹۳. شناخت پیاژه، برای والدین، معلمان و دانشجویان
نوشتهٔ رزماری پیترسن، ویکتوریا فلتن کولینز، ترجمهٔ دکتر نسرین اکبرزاده

۹۴. جاده کوتاه موفقیت به کوشش حسین پورمحسن

۹۵. افکار نیروبخش ترجمهٔ حبان داجمر

کودک و نوجوان

۹۶. شیشه‌ها و قوطی‌ها ترجمهٔ کامیار مرتضوی، ویرایش ناصر پویان (گیلانشا)

۹۷. موش کوچولو و ماه تابان ترجمهٔ سیروس صالح پور، ویرایش ناصر پویان (گیلانشا)

۹۸. ببر و قورباغهٔ ببرخوار ترجمهٔ آرزو کروبی، ویرایش ناصر پویان (گیلانشا)

۹۹. معلم جدید نوشتهٔ جین کاروس، ترجمهٔ آزادهٔ افروز

۱۰۰. سفرهای یک قطره آب سرودهٔ محمد حاج حسینی

۱۰۱. اما تو چیز دیگری (۱) نوشتهٔ سیروس صالح‌پور

۱۰۲. تو موش کی هستی؟ نقاشی و نوشتهٔ اشکان حسینی

۱۰۳. سام‌گل آفتابگردانی می‌کارد؟ ترجمه: سپهر احمدیان

- دادگاه آتن سقراط را به اتهام انکار خدایان یونان محاکمه و با سم شوکران به قتل رساند.
- انگلیسی‌ها که فرانسه را اشغال کرده بودند با کمک کاردینال‌ها ژاندارک را که علیه آنها می‌جنگید به جرم پوشیدن لباس مردانه محاکمه و در آتش سوزاندند.
- الیزابت، ملکهٔ انگلستان، ماری استوارت، ملکهٔ اسکاتلند را هنگام عبور از انگلستان به جرم نظر داشتن به تاج و تخت انگلیس دستگیر کرده و بعد از محاکمه، گردن زد.
- یود سوس، یک یهودی که در دربار شاهان شوابن آلمان موقعیتی کسب کرده بود، با توطئهٔ رقیبان دستگیر و اعدام شد.
- اختلاس‌هایی که در عملیات ساختن کانال پاناما انجام گرفت در یک دادگاه افشا شد.
- سرهنگ دریفوس در جریان یک توطئه، در دادگاه نظامی به خیانت و سپس به حبس ابد محکوم شد اما با فعالیت‌های امیل زولا، نویسنده معروف، و استناد به مدارک پنهان‌شده، دادگاه اعاده حیثیت تشکیل و دریفوس تبرئه شد.
- اسکار وایلد، نویسندهٔ معروف، چون اسرار زیادی را از اشراف فاش کرد، به دادگاه کشانده شد و بعداً به قتل رسید.
- یک پینه‌دوز اهل بومن چکسلواکی با استفاده از لباس سرهنگی و فریب دادن یک جوخهٔ واقعی ارتش، ماجراهایی به وجود آورد. وی دستگیر و مدتی زندانی شد و پس از آزادی با یکی از سرجوخه‌ها به نمایش ماجراها پرداخته و ثروتمند گردید.
- ساکو و وانزتی، دو کارگر آمریکایی ایتالیایی‌الاصل که برای اهداف سندیکالیستی مبارزه می‌کردند به جرم قتل محاکمه و به اعدام محکوم شدند.
- هیتلر و هم‌حزبی‌هایش به اتهام اقدام به براندازی حکومت آلمان و حکومت محلی بایرن محاکمه و هیتلر به سه سال زندان محکوم شد ولی زودتر از موعد آزاد گردید.
- ال کاپون به جرم کلاهبرداری محاکمه و زندانی شد اما قتل‌های او هیچ گاه در دادگاه مطرح نگردید.
- هیتلر برای انحلال حزب کمونیست آلمان مجلس آلمان را آتش زد و حزب کمونیست را متهم کرد. بسیاری از کمونیست‌ها به اتهام شرکت در اقدام به آتش‌سوزی زندانی و یک فرد روانی هلندی به عنوان کمونیست و مسبب اصلی آتش‌سوزی، محاکمه و اعدام شد.
- لیندبرگ اولین خلبانی بود که بر فراز اقیانوس اطلس پرواز نمود. نوزاد او توسط اشخاص ناشناس ربوده و به قتل رسید.
- سوء قصدکنندگان به هیتلر در دادگاه ملت محاکمه و اعدام گردیدند.
- جنایتکاران جنگ دوم جهانی در یک دادگاه نظامی بین‌المللی محاکمه و اعدام شدند.
- زوج جولیس و اتل روزنبرگ به اتهام افشای اسرار بمب اتم محاکمه و اعدام شدند.
- دولت دکتر محمد مصدق پس از ملی کردن صنعت نفت با توطئهٔ مشترک انگلیس و آمریکا سرنگون شد. او محاکمه و به سه سال زندان و سپس تحت نظر بودن دائم در احمد آباد محکوم گردید.
- اسرائیلی‌ها در سال ۱۹۶۱ ایشمن را که یکی از مسئولین کشتار یهودیان در حکومت هیتلر بود، از آرژانتین ربوده و در اسرائیل محاکمه کرده و اعدام نمودند.



انتشارات سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱

شابک: ۰-۲۰-۲۵۰۶-۹۶۴-۹۷۸